

نام کتاب : هیوا

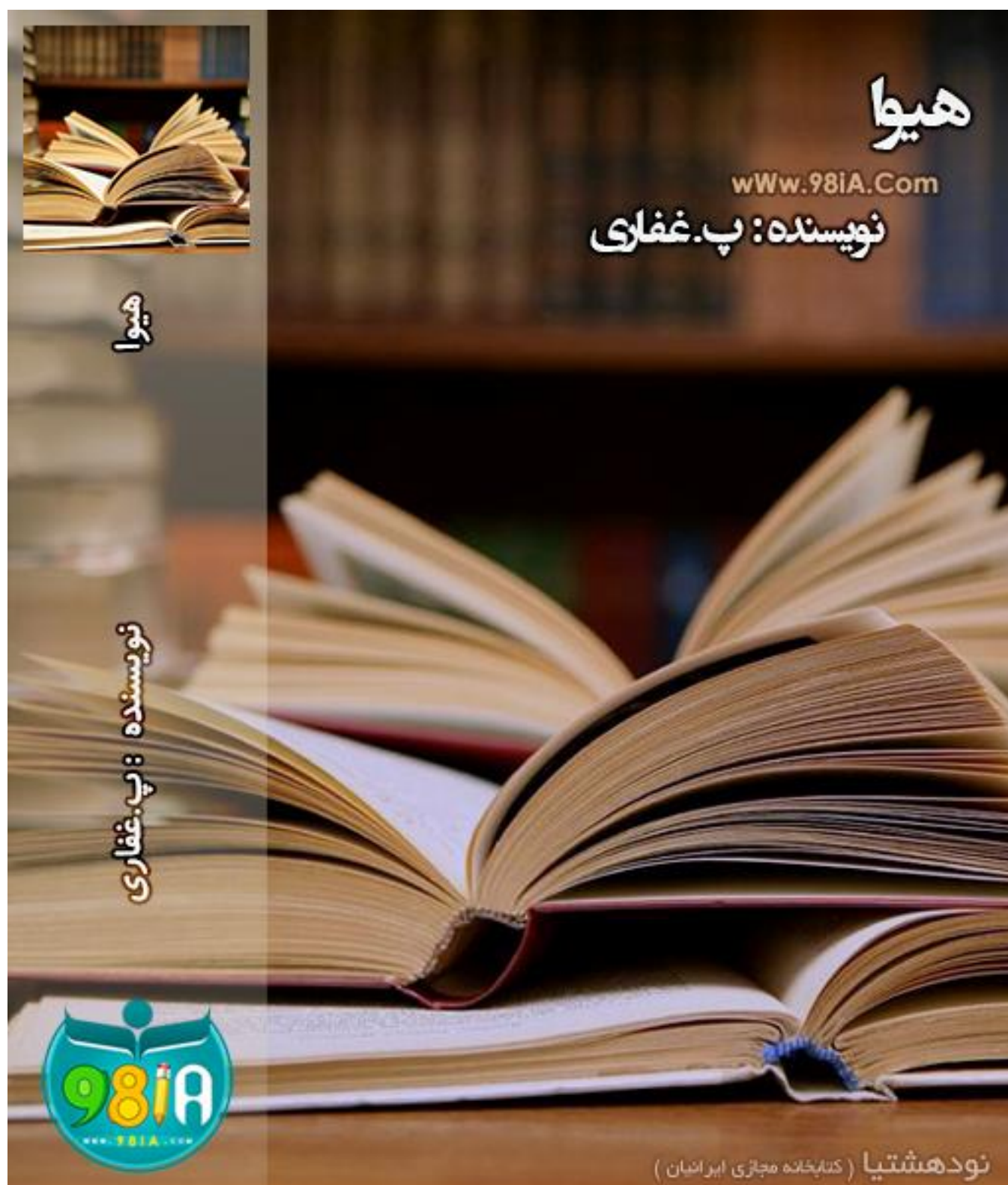
نویسنده : پ.غفاری کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





ناظر : Feloor کاربر انجمن نودهشتیا

## فصل اول : داستان هیوا

به نام هستی بخش

آسمون به رنگ روزهای گذشته بود و ابرها همونقدر تیره بودند که از یک ابر پر از دود و سرب و منوکسید انتظار می رفت. ساختمانها به اندازه ای بلند بودند که بتوانند طبع بلند و پر از طمع صاحبانشون را ارضا کنند . سنگ فرش زمین به اندازه ای داغ بود که زیر ترمزهای چرخ ماشین زندگی آدمیزاد ، به راحتی چین و چروک می خورد. ...یک روز گرم تابستون بود. به خیال خلیپها امتحانها تموم شده بود ...اما نشده بود ... . سرم از شدت گرما داغ شده بود و دلم از فرط غصه جوش میزد . سرم را به زیر انداخته بودم و با تمام سرعتی که داشتم سعی می کردم راهم را از بین جمعیت باز کنم و خودم را به مقصد برسونم....مقصدم کجا بود ، نمی دونستم فقط می خواستم حرکت کنم .خدارا شکر که هنوز میلی برای حرکت داشتم حتی بعد از فاجعه ای که برایم اتفاق افتاده بود .برای لحظه ای ایستادم واقعا کجا می خواستم برم ؟ به خونه ای که دیگه هیچ کس منتظر من نبود! برای لحظاتی سرم را بالا گرفتم و به آسمون دود گرفته تهران نگاه کردم خورشید مستقیم توی چشمم خورد اینقدر نورش آزار دهنده بود که برای لحظه ای چشمم را سریع بر همه نعمتهای خدا بستم و با تمام حرصم زیر لب گفتم : (لنت به تو کورم کردی!) و بدون اینکه ذره ای از کفران نعمتم پشیمون باشم به راهم ادامه دادم. منظره صف طولانی اتوبوسهای به اصطلاح تندرو برای ادمهایی مثل من به اندازه ای عادی جلوه می کرد که اگر چنین صفی را نمی دیدیم میگفتیم حتما چیز غیر عادی ای اتفاق افتاده. بدون اینکه اهل زرنگی باشم یا اصلا زرنگی کردن را یاد گرفته باشم مثل یه دختر خانوم و صبور در انتهای صف ایستادم به امید اینکه ....نه امیدی در کار نبود ...کلمه غریبی بود واسه من ....همینطور ایستادم تا دری به روم باز شه. شاید اشتباه من توی زندگی ام همین بوده ..انتظار باز شدن دری!!!! آخه مگه خدای ادمها بیکاره که بنشینه و ببینه کدوم درب مدنظر منه ، و برام بازش کنه !

- خانوم نمیری بالا بکش کنار بذار من برم

یک نگاهی به پشت سرم کردم .یک خانوم تپل که سعی داشت با سوراخ کردن پهلوم توسط آرنج تیزش ، منو به کنار بزنه، غرولند کنان حرفش را تکرار میکرد. . با عجله خودم را کنار کشیدم و آهسته گفتم : (میخواستم برم بالا اما نمیشه ...واسه ادمایی مثل من جایی نمونده) این حرف بدون اینکه تاثیری در رفتار اون زن داشته باشه از دهان من خارج شد و مثل تموم تیرگی هایی که آسمون شهر را پوشانده بود به لابه لای ابرها رفت ولی مثل یه نوحه برای روح دردمند من ، بارون شد و از میان چشمم سرازیر شد. با عجله از میون صف خودم را

بیرون کشیدم . کنار خیابون ایستادم سعی کردم به اشکهام خاتمه بدم و سریعتر خودم را از زیر این آفتاب سوزان نجات بدم وگرنه معلوم نبود کدوم گوشه از حال میرفتم. به اولین تاکسی خالی که جلوم نگه داشت گفتم: (دریست)...سوار شدم هنوز اینقدر پول توی کیفم مونده بود که بتونم کرایه تاکسی را حساب کنم...دعا دعا میکردم وقتی رسیدم خونه و چشمام را روهم گذاشتم دیگه بازش نکنم...خسته بودم از تموم ناملایمات زندگیم. خیال باف و رویایی نبودم که بخوام منتظر یک معجزه باشم یا یک سوار ناجی که زندگیمو از این رو به اون رو بکنه... بیست و هفت سالم بود و هرچی دیده بودم زشتی و بدی بود. گاهی فکر میکردم مگه میشه ادم اینقدر بد بیاره! چشمام را روی هم گذاشتم و سعی کردم برای لحظاتی به این مغز فرسوده استراحتی بدهم کاش طرح تعویض مغزهای فرسوده هم اجرا میشد!

-خانوم اینجا پیاده میشید یا داخل کوچه؟

سریع چشمام را باز کردم خیلی سریع پرچم سیاه بالای در خونه را دیدم:

(خانواده محترم صدراپی، ما را درغم از دست دادن پدری دلسوز "مرحوم آقای امیر صدراپی" شریک خود بدانید.....جمعی از همسایگان)

-بله آقا پیاده میشم.

سریع پیاده شدم و سریع هم کرایه سرسام اور را پرداخت کردم...نمی دونم با این همه رخوت و سستی که بر زندگی من حاکم بود و با این همه بی میلی برای حرکت، چطور اینقدر سعی داشتم همه کارهامو سریع انجام بدم! حتما دچار دوگانگی شخصیت شده بودم.

وقتی کلید را توی قفل در میچرخوندم به این نتیجه رسیدم که شاید دیگه وقتش رسیده باشه که این پارچه مشکی را از بالای در بردارم. حدود پنجاه روز از مرگ پدرم گذشته بود و من هنوز مثل یه یادگاری از روزهای تلخ، این پارچه را به مانند یک شیء عتیقه حفظ کرده بودم از شدت بی کسی هم هیچ کسی را نداشتم که بیاد و بگه "این پارچه را بنداز کنار دختر، همون هفته اول باید بازش میکردی!"

وقتی وارد خانه شدم از همون کنار راه پله نردبان را برداشتم و بی معطلی تنگ دیوار گذاشتم و با همون سرعت ناخواسته همیشگیم پارچه سیاه را از دیوار برداشتم و توی سطل زباله ای که چند قدم آنطرف تر بود مچاله ش کردم. نفس عمیقی کشیدم و وارد خانه شدم.

در حالیکه دستم را روی دیوارهای ترک خورده و پوسیده راه پله می کشیدم پنج پله کوتاه بلند را به سمت پایین پیمودم. یک در آهنی قراضه رنگ و رو رفته انتظارم را میکشید. قفلش را باز کردم و در با صدای ضجه ماندی



باز شد و خودش را کنار کشید تا دختر تنها و درمانده ای مثل من خودش را در قعر سکوت و خاطرات تلخ گذشته اش ، جا کند. نگاهم مثل هر بار به تخت پدرم افتاد. هنوز هم نگاه منتظرش را می دیدم. هر بار که وارد خانه میشدم با تمام دردی که میکشید طوری به من نگاه می کرد که احساس می کردم حضورم برای تمام دردهایش شفاست. نگاهش پر از سلام و درود بود حتی قبل از اینکه لب باز کند :

-سلام عزیزم ...خسته نباشی دخترم...

- سلام بابا خوبی؟ شامتونو خوردید؟ امروز حالتون چطور بود؟

.....-

کنارش می نشستم و گونه ش را می بوسیدم .به دستان رنجورش نگاه می کردم که به واسطه سوزنهای کلفتی که در دیالیز استفاده میشد ، پر از زخم و کبودی بود و هنوز جای زخم خوب نشده بود نوبت بعدی دیالیز سر می رسید و دوباره همون زخم بیشتر می خورد و پدرم زیر لب حضرت عباس را صدا میزد. دلم آتیش می گرفت وقتی لبش تشنه بود و اجازه نداشت آب کافی بخورد و سیراب بشه. هر خوراکی آب داری براش سم بود . دلم آتیش می گرفت وقتی میدیدم هفته ای سه روز ، یه ساک جمع وجور ، جمع میکرد که بره بیمارستان و چهار ساعت زیر دستگاه بخوابه...اونم نه خواب راحت .چهار ساعت پر از حالت تهوع و عذاب.خدایا اون لحظه ها دلم می خواست عمر زمین تموم می شد و همه مریضها از این درد راحت می شدند. چقدر عذاب می کشیدم وقتی نگاه پر از التماس پدرم را به پرستار می دیدم که عاجزانه می خواست سوزن کلفت را آرومتر توی دستش فرو کنه. کاش یه نابغه بودم و دارویی می ساختم که تمام بیمارهای دیالیزی را شفا میداد. کاش دنیا ، این نبود که برای عزیز خودت آرزوی مرگ کنی....آره برای پدرم تنها کسی که در زندگی داشتم بارها و بارها آرزوی مرگ کرده بودم. پدرم سن زیادی نداشت ولی سالها مبارزه با نارسایی کلیوی او را پیرتر از آنچه بود نشان میداد. او یه راننده تاکسی معمولی بود تا وقتی در صحت و سلامت بود اوضاع نسبتا خوبی داشتیم ولی بعد از مرگ مادرم ، همه چیز عوض شد پدرم روز به روز رنجور تر شد و ناغافل فهمیدیم کلیه هاش دارند از کار میفتن. همه چیز بدتر شد . پدرم تاب از دست دادن زن جوونش را نداشت. مادرم تنها سی و هشت سال سن داشت و من یه دختر شانزده ساله ،پر از شور و شوق زندگی بودم. مادرم در اثر تصادف با یه موتور سیکلت از دست رفت . موتورسوار اینقدر بدبخت تر از ما بود که پدرم از همه چی گذشت و رضایت داد. موتورسواری توی پیاده رو !!!! چه داغی بود ...هیچوقت تسکین نیافت هیچوقت. بعد از اینکه پدرم هم شوق زندگی ش را از دست داد و خودش را تسلیم بیماری کرد تنها سرمایه زندگیمون یعنی خونه جمع وجور و تاکسی پدرم را فروختیم و به یکی

از دوستهای قدیمی پدر سپردیم تا بندازه تو کار و هر ماه سود خوبی به ما بده. ما هم یه خونه کوچیک اجاره کردیم. ماههای اول اوضاع خوب بود اما به مرور همه چیز بدتر شد. دوست پدر که تو کار کابینت سازی بود کم کم با ورود کابینت های ام دی اف ، دیگه نتونست با بازار رقابت کنه و با نادونی هایی که کرد بدهی پشت بدهی بالا آورد و سرانجام با کلی طلبکار ورشکست شد و قبل از اینکه راهی زندون بشه ، الفرار!

روی تخت پدرم دراز کشیدم و به تقویمی که پدرم جلوی روش روی دیوار چسبونده بود نگاه کردم. آه امروز روز تولدم بود پدرم مثل هر سال دور تاریخ تولدم یه دایره بزرگ قرمز کشیده بود که هیچوقت یادش نره. دو باره چشمام پر از اشک شد. خدایا مگه من می تونستم بدون پدرم به زندگی ادامه بدم؟ امروز تولد بیست و هفت سالگیه و هیچکس نیست که این روز را به من تبریک بگه. اصلا چه تبریکی مگه این زندگی نکبتی تبریک هم می خواست!

- خانوم صدرایی! خانوم صدرایی! دخترم ، هیوا خانوم...خونه ای؟

با اکراه از جایم بلند شدم صدای صاحبخونه بود می دونستم چی می خواد بگه

-دارم میام حاج خانوم

در را باز کردم و اون بی هیچ وقفه ای با لبخند کجی که بر لبش بود خودش را به داخل کلبه تنهایی من انداخت و گفت : (سلام مادر خوبی؟ خسته نباشی امروز زود اومدی خونه؟ مرخصی گرفتی ؟)

نگاهی کوتاه بهش انداختم و بی حوصله گفتم: ( نه مرخصی نگرفتم از کارم اومدم بیرون. ) با لحن گزنده ای که سعی می کرد نگران به نظر برسه گفت : ( اخراج شدی ؟)

-تقریبا....کار که قحط نیست ..شما کاری داشتید با من ؟

-متاسف شدم عزیزم ...آره راستش می دونم الان موقع مناسبی نیست ولی دو ماه کرایه تون عقب افتاده...

حرفش را قطع کردم و بلافاصله گفتم : (اتفاقا امروز تسویه کردم ) بعد به سمت کیفم رفتم و پولی که برای این منظور دسته کردم بیرون اوردم و به طرفش گرفتم. چشمانش به وضوح برق زد و پولها را از دست من گرفت. منم یه طوری بهش زل زدم که یعنی اگه کاری نداری رفع زحمت کن ولی اون انگار هنوز کار داشت چون کمی این دست اون دست کرد و گفت: ( راستش دخترم خودت میدونی که این روزا چقدر زندگی سخت شده ...خدا پدرت را بیامرزه مرد نازنینی بود ...بعد از اون خدا بیامرز تو هم تنها شدی دلم نمیاد به امون خدا ولت کنم ... ) من که حوصله م سر رفته بودم گفتم : ( چی شده خانوم جلالی؟ راحت باشید حرفتونو بزنید ) اون کمی من و

من کرد و گفت: ( عزیزم تو میخوای همینطوری تنها زندگی کنی .....منظورم اینه که نمی خوای بری با یکی از اقوام زندگی کنی اخه تنهایی برای دختری به سن و سال تو خوب نیست تو جوونی و نباید اینطور زندگی کنی ).  
-ببخشید متوجه منظورتون نمیشم

-ببین عزیزم من دو تا بچه دم بخت دارم سارا که میدونی چقدر خواستگار داره دیگه مجبورم یواش یواش تا سنش به اندازه تو نشده ردش کنم بره ....خب جاهاز درست کردن خیلی سخته با این کرایه ای هم که تو یه ماه درمیون میدی همیشه حتی دو تا تیکه شو خرید ...

- بله متوجه شدم می خواید کرایه را اضافه کنید

دستامو توی جیبم کردم و با بی حوصلگی گفتم: (چقدر؟) اون یه لبخند مسخره زد و گفت: ( عزیزم ) با ناراحتی گفتم: ( من عزیز شما نیستم نرخ کرایه جدید را بگید بی زحمت) وقتی لحن من تندتر شد اونم انگار راحت تر شد و با جسارت بیشتری گفت: ( با این وضعیت کاری که داری منظورم اخراج شدننه فکر نکنم دیگه بتونی از عهده این کرایه بر بیای چون قصد دارم دو برابرش کنم) با عصبانیت گفتم: ( فکر میکنی یه زیرزمین سی و پنج متری بدون حموم با چهار تا کابینت به جای آشپزخونه واقعا به اندازه دویست هزار تومن در ماه ارزش داره؟!!! )  
خانوم جلالی مطابق عادت همیشگیش صداشو بالا برد و گفت: ( تو انگار توو این مملکت نیستی میدونی مرغ کیلو چنده؟ زندگی خرج داره ...اینارو گفتم که بدونی باید به فکر یه جای دیگه باشی) با غیض گفتم: ( ولی من هنوز نگفتم که با پرداخت این کرایه موافقم یا نه که بخوام تخلیه کنم) جلالی با لحن گزنده ای گفت: ( ببین عزیزم این دیگه به میل تو نیست اخر این برج مهلت قراردادتون هم تموم میشه و بهتره تو هم بری پیش فک و فامیلت زندگی کنی ...ببین دختر جون درسته کم سن و سال نیستی ولی به هر حال مجردی و منم یه پسر بیست ساله عزب دارم تا وقتی پدرت بود خب یه سایه سر داشتی اما زن که بی صاحب شد دیگه باعث دردسر میشه .با اینکه مثل دختر خودم دوستت دارم ولی به اندازه کافی سرم شلوغ هست که دیگه وقت ندارم بپای تو بشم و حواسم باشه آبروریزی راه نیفته ...واسه همین فقط تا آخر این ماه یعنی پونزده روز دیگه وقت داری اینجارو تخلیه کنی عزیزم) با تمام نفرتم گفتم: ( من عزیز تو نیستم) او هم زهر خندی زد و رفت. اینم هدیه تولدم بود. سرم را بالا گرفتم همون جایی که از بچگیمون گفتن خدا اونجاست. تو دلم پر از درد و چشمام پر از اشک بود:

-خسته شدم .توانی برام نمونه...من از دنیات هیچ چی نمی خوام ...تموم کن این زندگیو.

دو زانو روی زمین نشستم و با گردنی که از فرط ناامیدی کج شده و رو به زمین خمیده بود، بی صدا گریستم گریستم گریستم.

\*\*\*\*\*

نزدیکهای غروب بود که از خواب بلند شدم هنوز هوا روشن بود. نفهمیدم کی خوابم برده بود ولی از اینکه دوباره به یک بیداری بعد از خواب دچار شده بودم احساس انزجار می کردم چون هنوز زنده بودم. داشتم بدن خسته مو کش و قوس میدادم که صدای زنگ تلفن منو از جا پروند. این تلفن معمولاً سالی چندبار بیشتر زنگ نمیخورد. آشنا و فک وفامیل درست حسابی هم نداشتیم که بخوان حالمونو پیرسن... خوب یادم هست موقع تشییع جنازه پدرم جمعیت به زحمت از چهل نفر بیشتر شد که بیش از سی نفرشون همسایه بودن نه فامیل که اونم اومده بودند که به اصطلاح نذارند مرده رو زمین بمونه. ده نفر باقی هم دو سه تا خاله دایی غریبتر از همسایه بودند که اصلاً نمیشناختمشون.

-بله بفرمایید.

-سلام هیوا خانوم.

صدای مردانه او اصلاً برایم آشنا نبود.

-بیخشید شما؟

من سهند هستم مصطفی سهند.

تازه شناختمش ولی نمیدونستم اصلاً چی باید بگم یا حتی چی صداش کنم. با تردید گفتم :

-بله بله... خوب هستید شما دایی... نه آقای سهند؟

ممنونم هیوا خانوم... می خواستم شمارو ببینم.

-منو؟! اتفاقی افتاده ؟ چرا آخه؟

-مفصل درباره ش صحبت میکنیم حالا... یک ساعت دیگه حاضر باشید راننده م میاد دنبالتون...

-ولی کجا آخه؟ واسه چی؟ یه ساعت دیگه هوا تاریکه ..من ...من باید خونه م باشم ...من اصلاً راننده شما را نمیشناسم.

-امشب را مهمان ما هستی ...غریبه که نیستین نا سلامتی دایی شماییم ...راننده م شما را میشناسه شما در منزل باشید . در که زد شما بیایید بیرون. خداحافظ.



و بی معطلی بدون اینکه اجازه اظهار نظری بدهد تلفن را قطع کرد. حس بسیار بدی داشتم. به جایی دعوت شده بودم که در عین نزدیکی بسیار غریب و دور بودند. منزل دایی بزرگم دایی مصطفی! چه کلمه غریبی بود؛ دایی.

کنار تلفن چهار زانو نشستم. خدایا باز چه چیز قراره اتفاق بیفته باید خودمو برای کدوم اتفاق بد دیگه آماده کنم؟ اصلا این دایی با من چی کار داشت؟ چه چیز در انتظار منه؟ چطور می تونم شب را مهمون خونه ای باشم که به زور صاحب خونه ش را میشناسم. اصلا نمی دونم این داییم زن داره بچه داره نداره...تنها چیزی که میدونستم این بود که مادرم دو برادر و یک خواهر بزرگتر از خودش داشت. دایی مصطفی که ده سال از مادرم بزرگتر بود، خاله ماجده که هشت سال و دایی میثم که چهارسال از مادرم بزرگتر بودند. و یه داستان قدیمی و تکراری که دختر به خاطر ازدواج بر خلاف میل خانواده ثروتمندش از ارث محروم میشه و حتی از خانواده هم طرد میشه. هزاران بار این داستانها به عناوین مختلف تعریف شده و همه شنیدند ولی هر بار که بهش فکر میکنم برام تازگی داره. آخه غرور چقدر ارزش داره که پدر و مادری حاضرند دختر عزیزشون را تا روزیکه توی غسالخونه می شورنش نبینند. مادر بزرگ و پدر بزرگم حتما یه ذره هم حدس نمی زدند که ممکنه دختر کوچکشان اینقدر زود جوونمرگ بشه.... عمر پدر بزرگم هم چندان طولانی نبود و خبر دار شدیم دو سال بعد دارفانی را وداع گفته. من و پدرم هیچوقت توی مراسم شرکت نکردیم چون همه اونها از ما به خصوص پدرم بیزار بودند. حتی وقتی برای ساعتی توی مراسم تشییع جنازه مادرم شرکت کردند یکبار هم به من و پدرم تسلیت نگفتند و تقریبا مارو ندید گرفتند و رفتند.

حالا برایم خیلی عجیب بود که مصطفی سهند به چه مناسبت راننده ش را به دنبالم فرستاده تا شب مهمان خانه دایی ام باشم. ترس عجیبی توی دلم وول می خورد. چه اتفاقی قرار بود برایم بیفته؟ خداروشکر مال و اموالی هم نداشتم که فکر کنم اونها می خوان از چنگم دربیارند...از لحن صداش هم معلوم بود که مهمانی دوستانه ای نیست و قرار نیست اختلافات سی سال گذشته برطرف بشه و مراسم آشتی کنان بگیرند. پس چه خبر بود؟ تا لحظه ای که زنگ در توسط راننده دایی م زده بشه و من سوار ماشین مدل بالای داییم بشم، یک لحظه هم آرام و قرار نداشتم. تازه با برخورد بسیار خشک راننده آشوب دلم بیشتر شد که کمتر نشد.

\*\*\*\*\*

یک ساعتی طول کشید تا از محله پایین شهر به شیک ترین جای شهر برسیم. ماشین برای لحظاتی مقابل یک درب آهنی بسیار شیک که با روکشی از مس یا چیزی شبیه آن پوشانده شده بود، توقف کرد و بعد از اینکه

درب به آرامی باز شد از میان آن گذشت و مطابق تصویری که از خانواده ثروتمند مادرم داشتم خودم را میان یک حیاط یا بهتر بگویم یک باغ زیبا یافتم. در تاریکی شب نمی توانستم سبزی گیاهان را تشخیص بدهم بخصوص که در زیر معماری نور بسیار زیبایی باغ به رنگهای مختلفی درآمده بودند. ماشین در میان سنگفرشهای شیک و سفید رنگی به حرکت خود ادامه میداد. و درختان سر به فلک کشیده مثل سربازانی به خط شده، به استقبال نوه مطرود این خاندان آمده بودند و بوته های شمشاد در نماها و شکلهای مختلف سر تعظیم فرود آورده بودند و زیر چشمی براندازم می کردند. صدای دو سه عدد سگ هم که به حضورم اعتراض می کردند مرتبا شنیده می شد. سرانجام بعد از دو دقیقه حرکت مورچه وار ماشین، به یک محوطه باز پر از گلهای لاله رسیدیم که دور تا دور آن با پله های سنگی کوتاه بلندی احاطه شده بود و چند قدم آنطرف تر یک استخر بزرگ زیر نورهای چند پروژکتور خودنمایی می کرد و بقیه فضا تا چشم کار میکرد چمن کاری بود و سنگفرشهایی میان آنها که به چند آلاچیق کوچک منتهی میشد. آنقدر فضای اطراف برایم جذاب بود که اصلا وقت نکردم که سری بالا بگیرم و عمارت عظیمی که پیش رویم بود را ببینم.

-پیاده شید لطفا

با صدای راننده که در ماشین را باز کرده بود به خودم آمدم. بلافاصله اطاعت امر کردم و از ماشین پیاده شدم تازه آنجا بود که عمارت مرمرین روبرویم را دیدم. واقعا عظیم و زیبا بود. بیشتر شبیه یک کاخ رومی بود تا یک منزل مرفه نشین بالا شهر تهران. هیبت عمارت، ترس وجودم را چند برابر کرد حس می کردم بدنم به لرزه افتاده. با قدمهایی سست همراه راننده از چند پله پهن و وسیع بالا رفتم و بعد از گذشتن از درب شیشه ای و نقره کوب شده ورودی، وارد یک سرسرای نورانی و پر از لوسترهای عظیم شدم. فضا به قدری برایم غریب بود که کم مانده بود قالب تهی کنم. می دانستم خانواده مادرم بسیار ثروتمند هستند ولی نه تا این اندازه. در حالیکه آهسته قدم بر میداشتم و تمام سعیم را میکردم که از زل زدن به درو دیوار خانه جلوگیری کنم، بالاخره یک خانوم بالباسی بسیار آراسته روبرویم ظاهر شد و در حالیکه لبخندی بر لب داشت، به سمتم آمد و گفت: (خیلی خوش آمدید...) تا خواستم جوابش را بدهم ادامه داد: (لطفا از این طرف. آقا منتظرتون). تازه فهمیدم این خانوم خوشرو از اقوام من مثلا یکی از دختر دایی هام نیست بلکه یکی از خدمه این قصره. بنابراین لبخندی که لحظاتی قبل برای پاسخگویی به او روی لبم ماسیده بودرا جمع و جور کردم و با همان استرس قبلی به دنبال او راه افتادم. به سمت چپ پیچیدیم و از یک چهار دری اتومات که تماما با چوبهای ظریف و کمیاب کنده کاری شده بود و لابلای آنها از ال ای دی های رنگی استفاده شد و نمای بسیلر دلفریبی داشت، گذشتیم و وارد یک

راهروی بسیار کوتاه شدیم که سقف گنبدی کوتاهی داشت که از کف تا سقف با نقاشیهای مینیاتوری زیبایی که با گچبری بی نظیرش برجسته به نظر می آمد پوشانده شده بود. سرانجام پشت یک درکنده کاری شده اما نسبتا ساده تر ایستادیم . چند ضربه به در نواخت:

-آقا !

-بفرمایید داخل

صدا را شناختم صدای همون غریبه به اصطلاح دایی مصطفی بود. زن درب را گشود و خودش را کنار کشید تا من وارد شوم معلوم بود که خودش وارد نخواهد شد. و بعد از وارد شدن من ، در را پشت سرم بست و رفت.

-سلام

سرم را ناخواسته به زیر انداخته بودم . صدای مردانه او باعث شد سرم را بالا بگیرم

-سلام هیوا خانوم بیا اینجا بنشین.

از تمام آن اتاق ، فقط تونستم همون مبلی را ببینم که او اشاره می کرد . از شدت نگرانی از ناشناخته ها ، فقط یک دایی غریب پنجاه شصت ساله بسیار خوش تیپ با یک کت وشلوار زرشکی بسیار گران قیمت می دیدم و یک مبل چرمی یشمی که دست دایی ام به آن اشاره میکرد. هیچ چیز از جزئیات اتاق یا سالن را به یاد ندارم. وقتی روی مبل نشستم تازه متوجه عطر دلنشین مردانه ای شدم که فضا را پر کرده بود. نفس عمیقی کشیدم تا شاید بتوانم بر خود مسلط شوم. تا اندازه ای موفق شدم به طوریکه توانستم به صورت بسیار جدی مصطفی سهند نگاه کنم . صورتش تراشیده و استخوانی بود یک صورت زاویه دار با یک بینی ظریف شبیه بینی های عملکرده. لب هایی که مشخص بود گذر عمر ظریفشان کرده ولی هنوز به شکل و قوت روزهای جوانی باقی است. چشمانش پر از جذبه اما غریب غریب بود . هیچ شباهتی بین آن چشمهای مشکی و چشمان روشن مادرم دیده نمی شد.

-چیزی میل داری؟

-نه نه ممنونم.

سپس از پشت میزی که تازه داشتم میدیدم بلند شد و قامت بلندش را روی مبل روبرویی من انداخت و با حالتی که انگار سعی داشت به یک جوجه بارون خورده خیس و لرزان پناه بدهد ،نگاهم کرد و گفت :(اوضاع چطوره؟) آب دهانم را قورت دادم و با صدایی گرفته گفتم:(خوبه...چطور مگه؟). او کمی خودش را جابجا کرد و گفت:(شنیدم از کارت اخراج شدی) از تعجب چشمانم گرد شد اوکه متوجه تعجب من شد ادامه داد:(جلالی زن

دهن لقیه... راننده م میگفت قبل از اینکه تورو سوار کنه اول یک سری مفصل به بازجویی های صاحبخونه تو جواب داده و بعد اجازه پیدا کرده زنگ در خونه ت را بزنه...همین الان پیش پای تو یک تماسی با من داشت و این موضوع را گفت....و گفت که تا آخر این ماه باید خونه ت را تخلیه کنی درسته ؟) من که هم متعجب و هم عصبانی بودم با صدایی آرامتر از قبل گفتم :(بله) . او ادامه داد: ( برنامه ت چیه ؟) نگاهی کوتاه به او انداختم نمی فهمیدم سوال جوابهای او برای چیه از اینرو بعد از کمی وقفه گفتم: (من هنوز دلیل این ملاقات را نفهمیدم). مصطفی سهند لبخند بی معنایی زد و گفت:( می فهمم...کاملا طبیعی است که بعد از بیست و هفت هشت سال یه ملاقات شبانه ناگهانی بین یک دایی و خواهرزاده بسیار غریب به نظر بیاد). بعد لحظاتی سکوت کرد و در مقابل چشمان منتظرم گفت:( با اینکه گذشته ها گذشته اما همیشه اونهارو نادیده گرفت. منم اصراری ندارم که نقش یک دایی مهربان را برای تو بازی کنم. تو هم قرار نیست خودت را فامیل این خانواده بدونی و بخوای به خاطر گذشته ازشون گله مند باشی...مادر تو یعنی همون خواهر عزیزدردانه من ، با عشق و عاشقی که بین خودش و یکی از راننده های این خونه در آورد هم زندگی خودش هم پدرم و هم به نوعی تو را تباه کرد. پدرم مرد یکدنده و لجبازی بود اما مهربانتر از چیزی بود که نشان میداد.پدرم اصلا انتظار نداشت که زندگی دختر نازپرورده اش با یک بی سر و پا اینقدر دوام پیدا کند او فکر میکرد مادرت بعد از یکی دومه پشیمون برگردد و به این امید انتظار می کشید و این انتظار شونزده سال طول کشید و پدرم با جنازه دخترش رو برو شد و دووم نیاورد و یک ماه بعد به بستر افتاد و بعد از دو سال دست و پنجه نرم کردن با بیماری از دنیا رفت در حالیکه حسرت دیدن دخترش را داشت... اعتراف میکنم که من هم در حسرت دیدن خواهرم باقی موندم....نمی دونم مادرت چه چیزهایی از ما برای تو تعریف کرده ولی مطمئنا ما آنقدرها هم بد نیستیم)

-مادرم اصلا فرصت نکرد چیزی از شما برای من تعریف کنه

انگار از اینکه میون حرفش پریده بودم عصبانی شد چون لحظه ای چهره اش در هم رفت اما صدای محزون من آتش خشم او را مهار کرد و لبخند محزونی زد و ادامه داد:(یک راننده بی سر و پا زندگی مارا برهم زد) نگاه خشمگین خود را به او دوختم و او بی توجه به خشم من ادامه داد:(درسته که نیمی از وجود تو از اون مردک شکل گرفته اما خون سهند هم در رگهای تو جریان داره و همین امر باعث شده تا پدرم قبل از مرگش تو را هم به یاد داشته باشه...پدرم عزیز خان سهند نه سال پیش مارو تنها گذاشت و خوب یادم هست که تو و اون مردک یکبار هم برای عرض تسلیت نیو دیدم...) نمیدونم چرا اینقدر اصرار داشت پدر مرحومم را تحقیر کنه .دیگه نتونستم جلوی اشکام را بگیرم و با اعتراض در حالیکه بغض مانع راحت صحبت کردنم میشد ، گفتم :( من هنوز

داغدار پدرم هستم ...میشه اینقدر بهش توهین نکنید). او ابتدا اخمی کرد و بعد دستمالی از جعبه نقره ای دستمال کاغذی بیرون کشید و به طرفم گرفت و ادامه داد: عزیز خان سهند مال و اموال بسیاری داشت و داره ....من خوب میدونم که اوضاع مالی تو اصلا خوب نیست حاضرم شرط ببندم همین الان بیشتر از بیست هزار تومن توی کیفیت نداری) لحن تحقیر کننده او به قدری آزار دهنده بود که بی اختیار از جایم بلند شدم و ایستادم در حالیکه دستانم را کنار بدنم مشت کرده بودم. او با خونسردی لبخندی زد و گفت: ( عزت نفست درست مثل مادرته ....چشمات بی نهایت منو یاد مادرت می ندازه ...اونهم وقتی از دستم عصبانی می شد همینطوری بهم زل میزد....) بعد آه بلندی از ته دل کشید و با صدایی محزون گفت: (بنشین دختر جان بنشین ) نمیدونم توی صداش چی بود که آرومم کرد و نشستم. و او ادامه داد: (خوشحال باش دختر جوان که ثروت عظیمی یک شبه مال تو خواهد شد) بعد مکث کرد تا تاثیر حرفش را در چهره ام بخواند اما من گنگ و منگ تر از این بودم که بفهم چه اتفاقی در شرف رویداد است به همین دلیل گفتم: (متوجه نشدم) او ادامه داد: (خلاصه مطلب اینه که سهند بزرگ در وصیت نامه اش گوشه چشمی هم به تو داشته ....البته نه به طور مستقیم . پدرم به همسرش وصیتی کرده -یعنی مادرم- و مادرم حالا که در بستر بیماری افتاده و امیدی هم به بهبودی نداره ، در وصیت نامه اش وصیت همسرش را عملی کرده....البته وصیت نامه تا زمان از دنیا رفتن مادرم نزد وکیل اوست و هیچکس از جزئیات آن خبر ندارد...مادرم علاوه بر ارثی که از اموال همسرش برده خودش هم از ملاکان بزرگ بوده و ثروت عظیمی متعلق به شخص خود اوست....بهر حال مادرم خیلی ضمنی مرا از این قسمت از وصیتش که مربوط به تو میشده با خبر کرده . پدرم علاوه بر یک هشتمی که یک همسر از شوهرش ارث میبرد سهم قابل توجهی را نیز قبل از مرگش به نام مادرم کرد و در وصیتی که به مادرم کرده بود از او خواسته بود تا این سهم را برای دختر مریم کنار بگذارد. مادرم ابتدا اصلا زیر بار این حرف نمی رفت و حتی بعد از مرگ پدرم به هیچ عنوان این موضوع را مطرح نکرد تا همین اواخر که اون مردک....تو پدرت را از دست دادی و مادرم هم مشغول تنظیم وصیتش شد و سرانجام نمیدونم چی شد که راضی شد وصیت پدرم را عملی کنه و همون مقدار سهم را به تو بخشید ....لازم به گفته که هیچکس غیر از ما سه نفر از این موضوع خبر نداره و همینطور اینکه این سهم به قدری هنگفته که زندگی تو زیر و رو خواهد شد....نظرت چیه؟) من مات و مبهوت به او نگاه می کردم اصلا انتظار چنین چیزی را نداشتم یعنی این خانواده عبوس و خودشیفته راضی بودند به همین راحتی ثروت هنگفتی را به من واگذار کنند؟ یعنی یک دفعه مهربان شده بودند؟ با من و من گفتم: ( راستش راستش یه کم باور کردنش سخ...سخته برام ...یعنی اص.. اصلا انتظار نداشتم ....یعنی باور نمیکنم که ..که بعد از این



همه سال که از ما نفرت داشتید یه دفعه بخواید چنین دست و دلبازی ای بکنید) مصطفی سهند نیشخندی زد و گفت: (اولا که ما از هیچ کس متنفر نیستیم ثانیا قرار نیست این پول بی هیچ قید و شرطی بره تو گلوی شما) لحن تند او به قدری آزاردهنده بود که احساس کردم آب گلویم خشک شده. او ادامه داد: (یک شرط خیلی بزرگ برای این کار وجود دارد که اگه سهمت را بخوای باید بپذیریش و اگر نخوای ....البته چون اسم تو در وصیت نامه ذکر شده و هنوز زنده هستی اگر نخوای شرط را بپذیری و سهمت را بگیری یعنی سهمت بلا تکلیف بمونه قانون اون سهم را مصادره میکنه و این سهم از ثروت سهند ها خارج میشه و این چیزی نیست که ما بخواییم ...پس تو یا شرط را می پذیری و سهمت را میگیری یا سهمت را قانونا می بخشی و میری دنبال سرنوشت خودت) من که حسابی کنجکاو شده بودم به دهان او زل زده بودم و منتظر باقی عرایض او بودم . او از جایش بلند شد و پشت سر من قرار گرفت و گفت: (من به عنوان فرزند ارشد خاندان سهند و مادرم به عنوان بزرگ این خاندان اصلا تمایل نداریم که این ثروت از این خاندان خارج شه و از انجاییکه انسانهای با مرام و خداترسی هم هستیم اصلا دلمان نمی خواهد حق کسی را بخوریم لذا مصرانه از تو می خوام که از سهمت نگذری چون نمیشه منکر رگ و ریشه تو شد و حق خواهرم -هر چند که ظلم بزرگی در حق این خانواده کرد - را نادیده بگیریم بنابراین تو باید به اندازه خودت -که نصفه نیمه سهند هستی- از این اموال ارث بیری...ولی خاندان اصیل ما اجازه نداره اصالت خودش را با وصلت با ادمهای بی سر وپا خدشه دار کنه...ما یا با اصیلهایی مثل خودمون پیوند برقرار می کنیم یا با خودمون....بنابراین ما نمی تونیم اجازه بدیم که ثروتی به این عظمت به دست ادمهای بی اصالت بیفته و ریز ریز و خرد بشه....) بعد خسته از سخنرانی رسمی اش نفسی تازه کرد و دوباره روبروی من نشست و گفت: (حالا بگو این ارث را می خواهی یا نه؟) من بی معطلی گفتم: ( ولی من هنوز یه کم گیجم راستش و شما هنوز شرطتون را نگفتید) او ابرویی بالا انداخت و گفت: (هنوز شرط را نگفتم؟! فکر کردم متوجه شدی....واضحتر میگم ...تو تنها با کسی میتونی ازدواج کنی که من میگم...این ثروت باید در این خونه بمونه این تنها شرط ماست....) به وضوح یکه خوردم اصلا انتظارش را نداشتم . بعد از لحظاتی سکوت گفتم: ( و اگه من قبلا ازدواج کرده باشم و متاهل باشم چی؟) او پوزخندی زد و گفت: (حالا که نکردی....اگر هم کرده بودی یا مجبور بودی سهمت را ببخشی یا از همسرت طلاق بگیری ...مسئله بغرنجی نبود قابل حل بود دختر جان.) برای لحظه ای چقدر ازش متنفر شدم. با این طرز تفکر چطور می تونست اسم با مرام و خداترس را روی خودش بگذاره....وحشتناک بود ثروتهای کمتر از این هم می توانست باعث ظلم و جنایتهای زیادی بشود چه رسد به این ثروت که مشخص بود نسل در نسل زیادتر شده و به نسل بعدی رسیده.

چقدر ما آدمها ضعیف بودیم چقدر راحت می توانستیم عنان خودمون را به دست مال و اموال بسپاریم و اسمش را بگذاریم اصالت...اعتراف میکنم از اینکه قرار بود پول خوبی به من برسه دلم غنچ می رفت ولی بیشتر از اون می ترسیدم. نمی دونستم آیا می تونستم خودم را قاطی این بزرگان به اصطلاح اصیل جا کنم یا نه . آیا اصلا می تونستم از این ثروتی که قراره بعد از مرگ مادربزرگم بهم ارث برسه استفاده و محافظت بکنم یا نه. اصلا می تو نستم شرط او را بپذیرم یا نه.... .

-جوابت را نشنیدم

با صدای او به خودم اومدم نگاه گیج خود را به او دوختم. او ادامه داد:( من اگر شرایط تورو داشتم حتما میپذیرفتم ولی از اونجا که میدونم از یکدنگی ها و لجبازیهای خواهرم هم ارث بردی بهت فرصت می دم تا خوب فکر هایت را بکنی.) با تردید گفتم : ( شرط شما خیلی سخته ...من از کجا بدونم در آینده چه جور همسری را برای من انتخاب می کنید...کور ..کچل ...پیر ..مریض...خوش اخلاق بد اخلاق...) مثل اینکه لحن صحبت من به نظرش بامزه اومد چون خنده ای کوتاه کرد و گفت : ( نترس خاله سوسکه یه شوهر خوب برات انتخاب میکنم که به سن و سال خودت بیاد ...نکنه فکر میکنی خودت یه هلوی هجده ساله ای....در ثانی این همه ثروت ارزش اینو داره که یه عمر با یه کورکچل هم زندگی کنی ..نداره؟) با تمام نفرت بهش نگاه کردم .مثل آب خوردن آدم را تحقیر می کرد . از شکل لباس متنفر شدم . هر بار که بهش نگاه میکردم بیشتر ازش بدم میومد.

-نه ارزشش را نداره ...آدم پول می خواد که با آسایش زندگی کنه نه اینکه آسایشش را به پول بفروشه. سریع از جام بلند شدم. او در حالیکه لم داده بود گفت:( به خاطر صاحبخونه نا جوری که داری و خیلی دوست داره برات حرف دربارۀ ترجیح می دم شب را در یکی از اتاقهای ویژه مهمان سر کنی و همین جا فکرها تو بکنی نه توی اون زیرزمین نمور....فکر کنم اگه دو روز از امکانات اینجا بهره مند شی حتما شرط را می پذیری.) بدون اینکه بخوام به حرفایش توجه کنم گفتم : ( من همون زیر زمین نمور را ترجیح میدم ...اگه لطف کنی و از راننده تون بخواید منو بر گردونه ممنون میشم.) برای اولین بار با نگاهی خریدارانه سر و پای من را برانداز کرد و گفت:( مادرت زیبا بود اما تو جذاب تری...دوست دارم بدونم چرا تا حالا ازدواج نکردی؟) با اینکه دلم نمی خواست بیش از این با او همکلام شوم اما گفتم:( فرصتی نداشتم که بخوام به ازدواج فکر کنم) او که انگار قانع نشده بود گفت : ( یعنی هیچوقت هیچ رابطه ای با کسی نداشتی حالا دوستی یا فراتر از اون ، نامزدی؟) با صدای محکمی گفتم : ( عرض کردم خیر) او لبخند زشت دیگری زد و سری تکان داد.و بعد دکه ای رافشرد و

گفت: (مهمان را بر گردونید به منزلشون) و بعد به من گفت: (راه خروج را بلدی یا بگم راهنمایت کنند) بی معطلی گفتم: (بلدم) و باعجله به سمت در رفتم و خواستم در را باز کنم که گفت: (فقط تا آخر همین ماه فرصت داری که شرط را بپذیری در غیر اینصورت باید سهمت را ببخشی) به سمت او برگشتم و گفتم: (فرض کنیم که من پذیرفتم چه تضمینی وجود داره که این ارث به دست من برسه یا به نام من بشه) او سری تکان داد و گفت: (همه چیز قانونی ثبت خواهد شد به محض اینکه تو بپذیری با اون شخص ازدواج کنی همزمان با عقدت این ارث به تو تعلق خواهد گرفت تو می تونی قبل از ازدواج با وکیل مادر ملاقات داشته باشی و شخصا آن قسمت از وصیت که به نام توست را بررسی کنی... مطمئن باش اگه قرار بود کلکی سر هم کنیم اصلا چه احتاجی به این کارها بود کی می دونست تو وجود داری... اصلا نیازی نبود تو خبردارشی... خود به خود از وصیت نامه اسمت حذف می شد آدمها حاضرند برای پول هر کاری بکنند دیگه پاک کردن اسم تو که کاری نداشت دختر خام! برو خداروشکر کن که ما ادمهای اصیل و نجیبی هستیم... حالا برو که دیگه زیادی داری حرف می زنی) و با اشاره دستش از من خواست گورم را گم کنم.

\*\*\*\*\*

روی تختم دراز کشیده بودم و یک به یک حرفای آزاردهنده مصطفی سهند توی گوشم طنین می انداخت. چقدر ازش متنفر شده بودم. چقدر دنیاش با دنیای من و آدمایی امثال من فرق داشت. دغدغه اون چی بود؟- نگه داشتن اموال توی خانواده به اصطلاح اصیل و نجیبشون! من چی؟- پیدا کردن کار، یه سر پناه و سیر کردن شکمم! با اینکه از لحاظ مالی مشکل داشتم ولی غیر از همون یه لحظه که از شنیدن اینکه ارث می برم خوشحال شدم دیگه احساس خوشایندی نداشتم. مثل یک بازی بود. دلم نمی خواست مثل یک مهره بهم نگاه کنند. واقعا راجع به من چی فکر میکردند؟ فکر می کردند من آینده م را می سپارم به اونها تا برام بسازنش! یا فکر میکردند حاضرم نوکر بی قید و شرط اونها باشم و در عوض یه ثروتی اسما مال من باشه و چه بسا حتی نتونم دخل و تصرفی توش داشته باشم. مطمئنا بعد از ازدوایم می خواستند مسئولیت همه اون ثروت را به همسرم واگذار کنند.... چی راجع به من فکر کرده بودن این احمقای از همه چی بی خبر. نفس عمیقی که توو سینه م بود با صدا بیرون دادم و زیر لب گفتم: (مامان مطمئنم که به خاطر این فک وفامیل احساس شرمندگی میکردی) و چشمام را بستم.

نمیدونم ساعت چند بود ولی با صدای چندش آور خانوم جلالی که انگار با لگد به جون در آهنی قراضه لونه م افتاده بود از خواب بلند شدم. یک روند صدام میکرد:

-خانوم صدراپی! دختر جان خونه ای؟

با حرص از رختخواب زدم بیرون.

-بله \_\_\_\_\_لله؟ اومدم.

در را باز کردم .نگاه بی حوصله م را انداختم بهش و سلام خفیفی دادم و منتظر شدم نطق کنه

-صبح به خیر خانوم خوشگله

از لحن و کلماتی که به کار برد تعجب کردم. چی توی سرش بود؟ چشمهام را کمی جمع کردم و با دقت نگاهش کردم و گفتم: ( امری داشتید؟) بی تعارف خودش را مطابق معمول انداخت توو خونه و گفت: ( حتما صبحونه نخوردی بگم سارا برات بیاره ...چایی تازه دمه) بی میل گفتم: ( زحمت نکشید گرسنه نیستم ....نگفتید کارتون چیه؟) کمی این پا اون پا کرد و گفت: ( دیشب دیدم همون راننده داییتون تورو رسوند....به نظر دایی اینات خیلی مایه دار باید باشن نه؟! ) نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ( شما که خودتون از همه چی خبر دارید این یه موردم از خود راننده می پرسید بهتون می گفت که داییم اینا پولدارن) لحن کنایه آمیز من اصلا توو روی سنگ پاییه این بشر اثر نکرد و ادامه داد: ( آره قبلا هم تو مراسم بابات خدایامرز دیده بودمشون ولی فکر کردم از اقوام خیلی دورن نمی دونستم خانواده مادریستند که) با لحن به شدت بی حوصله ای گفتم: ( خب ؟ حالا که فهمیدید ...! چه کمکی از دست من بر میاد؟) زنک احمق با وقاحت خاصی گفت: ( خواستم ببینم شاید بخوان لطیفایی که من و خونوادم در حق خواهرزاده شون کردیم توو این مدت ، یه جورایی جبران کن...) چشمم به وضوح از حدقه زده بود بیرون ، طوری که خانوم جلالی گفت: ( چرا اینجوری نگاه می کنی ....خب تو یه دختر تنها هستی که اگه حمایتی خانواده من نبود الان همین در و همسایه که به ظاهر قربون صدقه ت میرن ، پاشنه خونمو کنده بودن که زودتر تورو از این محل رد کنم بری.....) بعد انگار باورش شده بود دارد حرفهای منطقی و به حقی می زند با قیافه حق به جانب تری ادامه داد: ( والا توو این دوره زمونه دختر باید سایه سر داشته باشه باید سرو صاحب داشته باشه و گرنه حرفای خاله زنکی مردم مگه می ذاره آدم زندگیشو بکنه....درست نمی گم عزیزم؟) وای که دلم می خواست دو دستی گلوشو فشار بدم .چقدر حرصم می گرفت وقتی بهم می گفت عزیزم. چشمهام دیگه کم مونده بود بیفتند جلوی پاهام.

-شما که تا دیروز به خاطر همین حرفای خاله زنکی داشتین منو رد می کردید الان چطور یه دفعه احساس

کردید که منو تحت حمایت خودتون گرفتید؟

-عزیزم ...

چشمامو ریز کردم و گفتم: (من عزیز شما نیستم)

-خب حالا هر چی...ببین دختر جان...اون مال دیروز بود ...ببین اگه بخوای می تونی اینجا بمونی ...فقط ...فقط  
اگه داییتون قبول کنه زحمتهای مارو یه جور جبران کنه ...متوجه منظورم که هستی  
باورم نمی شد که واسه داییم کیسه دوخته. چقدر آدم می تونست وقیح باشه!!!! سعی کردم کنترل خودمو از  
دست ندهم و با طمانینه حرفم را بزنم از این رو نفس عمیقی کشیدم و گفتم:( خانوم جلالی همونطور که توافق  
کردیم من اینجا را تخلیه می کنم حتی زودتر از موعدی که شما گفتید....در ضمن درسته من فامیل پولداری  
دارم ولی سالهاست با اونها قطع رابطه کردیم ...رفت و آمدی هم که دیشب شرف فرمای حضورتون بود فقط  
برای پرداخت آخرین بدهی ام به این خانواده بود...این را گفتم که فکر نکنید من لقمه چرب و نرمی ام و میتونید  
از کنار من به یه آب و نونی برسید...زهی خیال باطل....) همینطوری زل زده بود به دهان من ، از چشماش می  
خوندم که هنوز امیدش را از دست نداده برای همین قبل از اینکه بتونه جولان بیشتر بده گفتم:( می تونید برید  
خانوم جلالی ...دیگه حرفی نمونده درسته) انگار یه تکانی به خودش داد تا بتونه حرفهای منو هضم کند بعدهم  
چشم و ابرویی نازک کرد و درحالیکه به سمت در می رفت گفت:( پس تا یه هفته دیگه خونه رو تخلیه کن )  
پوزخندی زدم و گفتم :(سعی خودمو میکنم ولی قانونا قرار داد من تا آخر ماهه پس قبل از اون هیچ کس نمی  
تونه منو مجبور به ترک این آلونک بکنه) و قبل از اینکه جوابم را بدهد محکم در را پشتش کوبیدم ولی صدای  
غرولندش توی پله ها میومد. آه... اینم شروع صبح دل انگیز ما!!!!

\*\*\*\*\*

یک هفته گذشته بود و من هنوز در به در پیدا کردن خونه و کار بودم....روزی نبود که نشینم و گریه نکنم.کاملا  
نا امید و خسته بودم .مثلا لیسانسه مملکت بودم اونهم از یه دانشگاه دولتی...هر روزم شده بود تلفن زدن و فرم  
استخدام پر کردن و از این بنگاه به اون بنگاه رفتن. کم آورده بودم . با اینکه نمی خواستم اینطور باشه ولی  
حسابی در مونده شده بودم .به شدت احساس بی پناهی میکردم. هرازگاهی هم که خیلی به هم می ریختم  
پیش خودم فکر میکردم دل را به دریا بزنم و برم سمت خانواده مادری ام ولی به همان سرعت هم پشیمون می  
شدم. شبها وقتی میرسیدم پاهام از شدت پیاده روی ورم می کرد و با ناله خودم را اینطرف آنطرف می کشوندم.  
تتمه پولهام دیگه داشت تمام می شد و من وحشتزده از فردا و فرداها هنوز نمی دونستم باید چه کار کنم .روزها  
تند تند می گذشت و من واقعا عاجز شده بودم. به زمین و زمان ناسزا می گفتم . آنقدر شبها گریه کرده بودم که  
احساس می کردم چشمهام ضعیف شدند. به هر دوست و همکار سابقی سپرده بودم که برایم به دنبال کار و



خونه باشند اما هنوز از هیچکدوم خبری نشده بود. تا اینکه بالاخره بعد از مدتها گوشی موبایل ارزون قیمتم یه تکانی به خودش دادو به صدا در آمد:

-بله؟

-سلام چطوری هیوا جان ؟

-شما؟

باز خنگ شدی ! شماره م نیفتاده مگه؟

-آه...تویی مهسا...خوبی؟ نه به شماره اصلا توجه نکردم...خوبی ؟ چه خبر ؟ از شرکت چه خبر؟ من نیستم خوش می گذره؟

-سلامتی...شرکت هم تقصیر خودت بود دختر...نباید اونطوری تو روی رئیس وای میستادی دیگه....هر چی نباشه مثلا رئیسه دیگه...حالا خنگ و گوگول هست که هست نمی دونم وا...-

- بهر حال جات خالیه...در واقع نگذاشت جات خالی بمونه...زود یکی از دختر گندیده های فامیلشو آورد جای تو...تو چیکارا کردی ؟ تونستی کار پیدا کنی ؟ خونه چطور؟

آه عمیقی از ته دلم کشیدم و گفتم : ( آره یه قصر با یه قیمت خوب تو زعفرانیه پیدا کردم کرایه ش بد نبود گرفتمش...کار هم که خیلی دنبالم میان ولی من خودم دیگه زیاد حوصله ندارم ....) مهسا به تلخی خندید و گفت: ( نا امید نشو...مثلا یه خانوم مهندسی واسه خودت....فوق لیسانسم که همین روزا جوابش میاد و انشالا در میای....عزیزم واسه بچه های فنی مهندسی زود کار پیدا می شه...تو دندون رو جیگر بذار تا بهت بگم چه خبره... زنگ زدم همینو بگم اگه ننالی اینقدر البته....یعنی در واقع دو تا خبر خوب دارم برات البته یکیش را شاید زیاد دوست نداشته باشی ولی دومیش خوبه....هیوا جان ! یه بنده خدایی هست از آشنایان شوهرم مجید،- راستی مجید هم برات سلام می رسونه اونم از وقتی تو رفتی و جات این دختره اومده اصلا روز خوش ندیده میگه نمی تونم با این دختره کار کنم خیلی عقب افتاده ست..خلاصه -چی می گفتم؟ آهان...یکی از آشنایان مجید دنبال یه کارمند میگرده ولی یه کم شرایطش خاصه یعنی مناسب هر کسی نیست...نمی دونم تو خوشت بیاد یا نه ولی به شنیدنش می ارزه...این یارو یه خر پول حسابیه...-

میان حرفش پریدم و گفتم : ( حالم از هرچی خر پوله بهم می خوره ! ) مهسا هم با لحن با نمکی گفت : ( خیلی ممنون لطف عالی زیاد امری نباشه رفع زحمت کنیم ) خندیدم و گفتم : ( لوس نشو بگو ببینم چی می خوای

بگی) مهسا ادامه داد: (بین این یارو دنبال یه نفر میگرده که یه جورایی همراهش باشه همیشه... مثل مدیر برنامه یه چیز توو این مایه ها... تا این جا بد نیست اما بدیش اینجاست که خیلی سفر میره و تو هم باید همیشه همراهش باشی و اینکه همیشه استند بای باشی چون کاراش زمان و مکان نداره...)

-خب؟ تا این جاش زیاد هم بد نیست اگه حقوق خوبی بده!

-باز خنگ شدی هیوا! زیاد هم خوب نیست چون عملا دیگه وقت آزاد برای خودت نداری بعلاوه زیاد هم با رشته ت جور نیست... یعنی بی رابطه دیگه....

-نمی دونم الان اینقدر به بن بست خوردم که حاضرم این کارای بی ربط هم قبول کنم.... حالا خبر دومیت را بگو همون خبر خوبه

-میدونم تو چه شرایطی هستی ولی این کاره که میگم حتما درآمد خوبی هم داره.... هیوا جان اینی که گفتم همون خبر خوبه بود دیگه هنوز اولیش را نگفتم که

-نمیری تو!!!! زودتر بگو دیگه

-خونسرد باش دخترم الان میگم... آقای رئیس همچنان که سعی میکنه یه نفر دیگه رو سر جای تو بذاره و به اصطلاح به ما بفهمونه که ریاست یعنی این... همچنان هم سعی میکنه دورا دور جویای حال و احوال تو باشه و دیروز بالاخره غیر مستقیم بهم سپرد که یه بار دیگه قضیه خواستگاریشو به اطلاعات برسونم بینم نظرت تغییری کرده یا نه... چون اون می خواست بدونی که هنوز سر حرفش هست

-مردک....! به اطلاع آقای مهرداد هدایت برسونید که نظر من همون بود که گفتم

-هیوا جان عجله نکن.. هدایت مرد بدی نیست از حق نگذریم...

-وای مهسا!!! من اصلا نمی تونم چنین آدمایی رو تحمل کنم... اونم نمی تونه منو تحمل کنه.... اصلا به تیپ و قیافش کاری ندارم همه چیش خوب ولی... نه نه... نمی تونم اصلا فکرش هم بکنم... اون یه آدم کاملا دیروزیه... انگار سی سال دیرتر شناسنامه ش را گرفتن... اصلا محاله....

-بهر حال من باید نقل قول می کردم... حالا نظرت راجع به اون کاره چیه؟

-بدم نمیداد یه امتحانی بکنم

-منم فکر می کنم برای مصاحبه برو شاید خوب بود تونستی با هاش کنار بیای

-راستش چه کنار بیام چه نیام مجبورم ظرف یکی دو روز آینده یه جا مشغول شم... هفته دیگه باید خونمو تحویل بدم ولی هنوز نه جایی پیدا کردم نه کاری.... دارم دیوونه میشم

مہسا انگار بغض توی گلوم را تشخیص داد و گفت: (بسه بسہ ... یہ موقع آبغورہ نگیریا... من خیلی امیدوارم .... تو ہم امید تو از دست نده... فردا مجید خودش بہت زنگ میزنہ و بہت میگہ کجا باید بری...) یہ لحظہ بہ ذہنم رسید و گفتم: (راستی مجید این طرفو از کجا میشناسہ؟ تو ہم میشناسیش؟) مہسا بعد از مکثی گفت: (راستش من نمیشناسم ولی یہ مدتی ہست با مجید آشنا شدن.. مجید کہ خیلی ازش برام حرفی نزده اصلا نمیدونم چہ جور یہ؟ چہ شکلیہ؟ پیرہ؟ پاتالہ؟ جوونہ؟...) بعد با لحن شیطنت آمیزی گفت: (آی بخت بز نہ یارو از اون پسر خوشگل جذابی جوون مجرد پولدار باحال باشہ... یہ دل نہ صد دل عاشقت بشہ... تورو ہم ردت کنیم بری) خندم گرفت. این مہسا ہم برای خودش سناریو نویسی بودا. در تمام این سہ سالی کہ ہماکار خودش و شوہرش بودم بہ این لودہ بازیاش و سناریو نویسی ہاش عادت کردہ بودم. دختر صاف و سادہ و خوبی بود دو سالی از من کوچکتر بود ولی انگار پختہ تر از من بود. حداقلش این بود کہ یاد گرفته بود بہ رویاهاش احترام بذارہ حتی بہ ہمون سناریو ہای بہ قول ما خندہ دارش. برای ہمین خندیدیم و گفتم: (تو چقدر با حالی جوون! آرہ عین قصہ ہا ... منم کہ پری دریایی ہستم و ہرکی منو ببینہ دہنش باز می مونہ و توی یہ نگاہ عاشقم میشہ... شایدم وقتی برای مصاحبہ رفتم از شدت گیرایی پسر مردم ... منم ہاج و واج شدم و وقتی خواستم بزمن بیرون لنگہ کفش بلورینم را جا می ذارم و ما بقی قصہ... ہمہ میفتن دنبالم کہ این فرشتہ زیبا و بی ہمتا رو پیدا کنند و .... من خوشبخت میشم) مہسا از خندہ غش کردہ بود و بہ زحمت گفت: (خرہ چیت از پری دریایی و سیندرلا کمترہ!) پوزخندی زدم و گفتم: (اونا از من کمترن البتہ)

-بر منکرش لعنت.... خوش قدو بالا نیستی کہ هستی... گندمی و خوشرنگ ... ظریف .. موہای روشن و خوشرنگ... دماغ عملکرده خدایی... چہرہ دلنشین .... چشمای حراف....

-اوه اوه صبر کن تا قبل از چشمو خوب اومدی ولی چی شد یہ دفعہ... چشمام شد حراف؟

-بابا این ہم تعریف بود ... چشمتا یہ جور یہ کہ انگار با آدم حرف می زنند تا حالا کسی بہت نگفتہ بود؟! لااقل دو دفعہ کہ خودم از زبون مہرداد ہدایت بیچارہ شنیدم ... البتہ داشت اون موقع از دست حرص می خورد و با حرص از چشمتا می گفت کہ یہ جوری بہم نگاہ می کنہ انگار دارہ فحش بہم میدہ! والا!

خندیدم و گفتم: (ای بابا .... تو ہم با این ہندونہ گذاشتنتا...)

-نہ والا سیرت و صورت بہ این خانومی

-بسہ دیگہ خوشم نیومد ... تووو فرهنگ ما وقتی می خوان مودبانہ بہ کسی بگن خوشگل نیستی میگن چہ صورت خانومی!!! دارہ ہا !

-برو بابا...من که مسئول فروش تو نیستم بخوام برات بازار گرمی کنم کسی هم که تلفنو شنود نمی کنه بگم برای اینکه جنسو بندازم به طرف دارم ازش تعریف می کنم....ولی اخلاقت گنده ...درست نمی شی تو...خب مزاحمم نشو دیگه یکی دو ساعت دیگه که مجید برسه خونه بهت زنگ می زنه ادرس و موارد لازم را بهت میگه ...فعلا بای بای

-ممنونم خداافظ

وقتی گوشی را گذاشتم حالم خیلی بهتر بود...مطمئن بودم این کاری که بهم پیشنهاد شده یا قراره بشه اوضاعم را خیلی بهتر می کنه...باید یه دوش می گرفتم و خودم را برای فردا آماده می کردم...سریع به سمت حمام- که چه عرض کنم توالتی که درست کنارش یه دوش گذاشتن...اینقدر فضای توالت کوچک بود که می بایست حواست می بود موقع حمام کردن پات لیز نخوره بیفتی توو کاسه توالت-رفتم.و سریع السیر دوش گرفتم و اومدم بیرون...نمی دونم چرا یک دفعه اینقدر انرژی گرفته بودم ...من مصاحبه زیاد رفته بودم...فردا هم یک مصاحبه مثل بقیه بود پس چرا اینقدر وسواس داشتم که مرتب تر از همیشه باشم....شایدم باورم شده بود که سیندرلا هستم و شاهزاده انتظارم را می کشه...یا شایدم می خواستم هر جور شده این کار ظاهرا بی ارتباط به رشته م را بگیرم و آنرا در این شرایط از دست ندهم. هر چه بود سر تا پا آماده بودم که این کار را مال خود کنم.

\*\*\*\*\*

همانطور که انتظار داشتم آدرس جایی که باید می رفتم یک ساختمان شیک در شمال شهر بود. مجید ، همسر مهسا توضیحات خیلی زیادی نداشت که بخواهد برام بگه:

-راستش منم مدت کوتاهی که این آقا را می شناسم آقای عبدی وکیل یه آقای به نام فاتح هستش ...اقای فاتح توو کار تجارته ظاهرا و خیلی هم اوضاعش روبراهه..اینجور که آقای عبدی می گفت مدتهاست دنبال یه شخص قابل اعتماد میگرده تا یه جورایی هم منشی ش باشه هم مدیریت برنامه های شخصیش را به عهده بگیره...البته دنبال یه اقا می گشتند ولی بیشترین وسواسشون به قابل اعتماد بودن طرف و نداشتن محدودیت برای سفرهای مختلف بود...دنبال کسی هم می گشتند که تخصص های تو رو هم داشته باشه...من اول اصلا تو به ذهنم نرسیدی تا اینکه خود آقای عبدی یه بار که داشت راجع به همکاریهای سابقمون پرس و جو میکرد یه طورایی نخ داد دستم که شاید بشه از اونها هم استفاده کرد که من بلافاصله یاد تو افتادم

-ممنون....حالا برای چی از کارمندای قبلی پرس و جو میکرد؟

-هیچی همینطوری سر صحبت باز شده بود

-حالا طرف قابل اعتماد هست؟

-خود آقای عبدی که مرد بسیار شریفیه

-جوونه پیره؟

-نه نه سن و سالی ازش گذشته مرد کاملیه

-اون آقای فاتح چه جور آدمیه؟

-راستش آقای عبدی که خیلی ازش تعریف می کرد می گفت تاجر بسیار موفق و محترمی

-که اینطور...خب حالا من باید چی کار کنم؟

-درس را برات اس ام اس میکنم...قراره فردا نزدیکای ظهر بری به دفتر کارش..حتما هم بگو که از طرف

آقای عبدی معرفی شدی...اگه خود آقای عبدی اونجا بود که بگو مجید مسلمی معرفیت کرده...انشالا که

همون کاری باشه که می خواى

همه آنچه می دونستم همین بود. فقط دعا دعا می کردم با آدمهای خوبی سروکار پیدا کنم. وقتی به درس

مورد نظر رسیدم یک تابلو بزرگ و شیک بر سر در یک ساختمان شیک تر خودنمایی میکرد: (بازرگانی فاتح)

مختصر و مفید. وارد ساختمان شدم ولی اینقدر استرس داشتم که تقریبا هیچ چیز از زیبایی های شرکت به

چشمم نمی امد...فقط یک نگهبان دیدم که وقتی گفتم با آقای فاتح قرار ملاقات دارم ، آسانسور را نشانم داد و

گفت : طبقه سوم ...بفرمایید.

xxxxxxxx

با اشاره منشی که با وسواس آزاردهنده ای منو بررسی می کرد از جایم بلند شدم و همراه منشی بعد از گذشتن

از یک طاق گنبدی که حد واصل سالن انتظار و اتاقها بود وارد یک هشتی مجلل شدیم که با راهروهای

کوتاهی به سه اتاق منتهی می شد یکی از اتاقها یک چهاردری تزئین شده از چوب و شیشه بود و همانطور که

کنارش نوشته شده بود برای اتاق کنفرانس بسیار مناسب می نمود. درب دوم که در سمت چپ قرار داشت نیمه

باز بود و صدای نامفهوم یک مرد و صدای رسای یک زن می آمد که به نظر بیشتر شبیه مجادله بود. درب

روبرو همان دری بود که کنارش نوشته شده بود ریاست و به همان سبک درب اتاق کنفرانس و اتاق دیگر

تزئین شده بود. منشی تقه ای به در نواخت و بعد وارد شد. به دنبال او منم بعد از نیم ساعت انتظاری که پشت

سر گذاشته بودم ، وارد شدم. با ورود من منشی گفت:( جناب فاتح ...خانوم صدراى هستند...من مرخص می

شم) و بدون اینکه منتظر جواب فاتح باشد از دفتر خارج شد. وقتی وارد اتاق شدم آنقدر اتاق بزرگ بود که در



وهله اول متوجه نشدم که باید به کدوم سمت نگاه کنم و این آقای فاتح در کجا مستقر است. اتاق طوری چیدمان شده بود که در نگاه اول نمی شد مرکز اتاق را پیدا کرد. مثلا برخلاف معمول که همیشه میزهای چندنفری کنفرانس روبروی میز ریاست چیده می شوندو با سطحی ترین نگاه به آن میز معمولا قطور و توجه به امتداد آن می شود میز ریاست را هم دید، میز کنفرانس کوچکی در حد چهر نفره (به زور) در گوشه سمت راست اتاق بود و در وسط اتاق چیزی که خیلی جلب توجه میکرد حوضچه آبی بود که با سنگفرشهای خاص کف اتاق و گلدانهای کوتاه و بلندی که در گوشه گوشه اتاق بود دیزاین خاصی به اتاق داده بود و توجه بیننده را خیلی سریع جلب می کرد. خیلی بیشتر از میزهایی هلالی که در اطراف به چشم می خورد.و من هنوز نتونسته بودم رئیس مربوطه را پیدا کنم. سرانجام صدایی بم و مردانه توجه مرا به سمت دیگر سالن که تقریبا از دیدم دور مانده بود جلب شد.

-تشریف بیارید اینجا لطفا

-سلام...بله چشم

و با متانت به همون سمت رفتم.مردی جا افتاده و پنجاه شصت ساله پشت میز بزرگی نشسته بود. در دل به افکار رویایی که پشت تلفن با مهسا بلغور کرده بودیم خندیدم . معلوم بود که زندگی واقعی به اندازه هفت آسمون با قصه ها تفاوت داره.

جناب رئیس بدون اینکه بخواهد سرش را از روی پرونده هایی که مقابلش باز بود بلند کند گفت:( لطفا بنشینید) و بعد از لحظاتی سرش را بلند کرد و اولین و نزدیکترین مبل روبروی میزش را نشان داد. وقتی می نشستم سنگینی نگاهش را حس می کردم . او به پشتی صندلی اش تکیه داده و در حالیکه با دقت مرا اسکن می کرد گفت:( علیک سلام دخترم ) نگاهم را به او دوختم و در حالیکه لحن کلام و کلمه دخترمی که استفاده کرده بود از استرس من کاسته بود گفتم:( من به واسطه یکی از اشنایان به آقای عبدی معرفی شدم و ایشون هم منو به شما ظاهرا معرفی کردند) مرد دستی به محاسن خاکستری رنگش کشید و گفت:( بله بله در جریانم ...خانوم طاهری منشی هم منو در جریان گذاشته بودند...خب دوست دارم بیشتر از شما بدونم...البته قبلش باید راجع به کاری که قراره به شما سپرده بشه بیشتر توضیح بدم نمی دونم تا چه اندازه در جریان هستید.....چیزی میل دارید براتون بیارند؟) بعد بدون اینکه منتظر جواب من بماند دکمه ای را فشرد و گفت:( دو تا آب میوه خنک ممنونم) و بعد ادامه داد:( این شرکت مشغول کار صادرات و واردات هست بیشتر با کشورهای آسیایی و استرالیا در دادو ستد هستیم اما گوشه عظیمی از کارمون مربوط به حمل و نقل میشه ...یعنی شرکت در واقع توی این

گرایش هم فعالیت وسیعی داره و حمل و نقل اجناس را بر عهده می گیره... من به شخصه آدم بسیار مشغولی هستم و بر قراری نظم توی زندگی روزانه م برام خیلی سخت شده چون هر روز فعالیت شرکت بیشتر شده و من احساس کردم که باید از یه نفر بخوام به عنوان مدیر برنامه هام کنارم همکاری داشته باشه... البته ترجیح می دادم این فرد یه آقا باشه نه خانوم جوانی مثل شما... ولی بیشتر از هرچیز دوست دارم قابل اعتماد باشه . بخصوص بچه سالم و پاکی باشه... وکیل من به واسطه همکار سابق شما از این مواردی که گفتم اطمینان حاصل کرده و منم چون ایشون را بسیار قبول دارم و سالهاست که کنار هم همکاری داریم ، تائید ایشون را می پذیرم. اما خیلی خوشحالم که شما مجرد هستید چون این شغل به شکلیه که ممکنه اوقاتی که باید در کنار خانواده و همسرتون باشید مجبور شید همراه من به مسافرت بیایید و این کار را سخت می کرد. این شرح کلی از شغلتون بود و اما مبلغی که به عنوان مبلغ پایه در نظر گرفتیم با توجه به تحصیلات شما یک میلیون و پانصد هزار تومان است که امیدوارم برای شروع کار خوب باشه ... مطمئن باشید این مبلغ خیلی جای پیشرفت داره....).

باورم نمی شد این حقوق برای آدم بیکاری مثل من فوق العاده عالی بود. فکر کنم آثار رضایت به وضوح در چهره ام مشهود شد به طوریکه آقای فاتح گفت: ( از حقوق پیشنهادی راضی هستید درسته ؟) لبخند کوتاهی زدم و گفتم: ( بله بخصوص در شرایط فعلی ام )

- خب خانوم ... خانوم صدراایی اگه اشتباه نکردم ... از خودتون بگید از سابقه تون از دلیل ترک کردن کار قبلی تون و اگه خواستید از خانواده تون....

بله ... من فارغ التحصیل رشته ....

هنوز شروع نکرده بودم که تقه ای به در خورد و یک جوان قد بلند و بسیار شیک با سینی شربت وارد شد... پیش خودم گفتم : ببین آبدارچی های اینجا چه شیک و پیکن...! ...

-بفرمایید خانوم

نگاهی به بالای سرم کردم و لحظه ای نگاهم با نگاه آشنا و نافذ جوان که به دقت مرا می نگریست گره خورد و بلافاصله لیوان شربت را برداشتم و چشمم از او گرفتم و گفتم ممنون... جوان به طرف میز آقای فاتح رفت و لیوان را آنجا گذاشت . و در همان حال که در ذهن به هم ریخته ام به جستجوی نشانی از آشنائیت چشمان آن جوان بودم و تند تند خاطره ها را ورق می زدم که این نگاه ها را کجا دیده ام ، آقای فاتح از جایش بلند شد و رو به آبدارچی گفت: ( خودت بخور ... من میلی ندارم ) و بعد از پشت میزش کنار آمد و گفت: ( دخترم متاسفانه من قرار مهمی دارم و نمی تونم بیشتر از این به حرفامون ادامه بدیم ...) بعد نگاهی به آبدارچی کرد و آنقدر

نگاهش طولانی شد که منم به همان سمت نگرستم و پیش خودم فکر کردم: یعنی این پسر نمی فهمه که کارش تموم شده و باید بره حتما باید رئیسش بهش زل بزنه تا بفهمه باید رفع زحمت کنه... هنوز فکرم کامل نشده بود که آقای فاتح گفت: (این آقا که زحمت پذیرایی امروز را کشیدند همه کاره این شرکت هستند... فرزاد فاتح... پسر بزرگم)... کم مونده بود لیوان شربت از دستم بیفته... کمی دستپاچه شدم و در حالیکه سعی می کردم طوری رفتار کنم که متعجب به نظر نیایم گفتم: (بله... خیلی خوشوقتم) آقای فاتح پدر، ادامه داد: (من باید برم... بقیه مصاحبه تون را پسرم انجام میدن...) و خواست از کنارم بگذرد که به احترامش بلند شدم و گفتم: (بله... حتما) او با تکان دادن سری خداحافظی کرد و من نیز پاسخ کوتاهی به او دادم و با صدای فاتح پسر که با صاف کردن صدایش قصد داشت منو متوجه خودش بکنه به سمت او برگشتم. در همانحال که خودش پشت میز می نشست با اشاره دست از من خواست تا بنشینم. من آرام نشستم در حالیکه سعی می کردم به او نگاه نکنم از حافظه کوتاه مدت کم می گرفتم و چهره جذاب او را بررسی می کردم. صورت نسبتا گردی داشت. بینی قلمی و ابروان پر و مشکی داشت که کشیده شدن ابروانش به سمت بالا باعث شده بود خیلی جدی به نظر بیاید. البته لبهای گوشتی و فرم تقریبا مثلثی آنها باعث می شد مصمم تر هم به نظر بیاید ولی چشمان کشیده و لجنی رنگش مهربانی خاصی به صورتش داده بود که البته در کنار پیشانی بلندی که غرورش را بیش از پیش هویدا می کرد چندان به چشم نمی آمد. او را در جمع مثبت بر آورد کردم و برای لحظه ای به یاد حرفهای رویایی خودم و مهسا افتادم و لبخند محوی روی لبم نشست که از چشم فاتح که با دقت مرا زیر نظر داشت دور نماند و گفت: (خب... خانوم.. من هنوز اسم شریف شما رو نمیدونم... ولی قبل از هر چیز خواستم بدونم چیزی شده که باعث لبخند شما شده؟)

-نه نه اصلا...

-یعنی من اینقدر دچار ضعف بینایی شدم که اشتباهها لبخندی روی صورت شما دیدم

-نه... (دستپاچه شده بودم)... منظورم اینه که علت خاصی نداشت یاد یه خاطره شخصی افتادم همین

-که اینطور... بهتره از خاطره های شخصی در محیط کار فاصله بگیریم و بریم سر اصل موضوع

لحنش به وضوح جدی و غیر دوستانه شده بود به طوریکه یک کم بیشتر از کمی، بهم برخورد و اخمهامو توو هم کردم و منتظر شدم تا ادامه بدهد

-خب اول از معرفی خودتون شروع کنید اسمتون تحصیلاتتون رشته تون خانواده تون و معرفی کلی بی زحمت

با لحن بسیار بسیار جدی شمرده شمرده گفتم: (هیوا صدراپی هستم. فارغ التحصیل رشته عمران. پدرم را اخیرا از دست دادم و مستقل زندگی می کنم)

-چندسالتون خانوم صدراپی و سابقه کار دارید یا خیر؟

-نزدیک بیست و هفت ساله وبله قبلا حدود سه سال در یک شرکت ساختمونی کار می کردم مسئول قسمت کنترل سازه بودم

-چی شد که کارتونو ترک کردید

-به علت اختلاف نظر با مدیریت شرکت

-سر چی؟

-کاری بود

-صرفا کاری بود یا دلایل شخصی هم داشتید

-ببخشید خیلی این جواب براتون مهمه

-خب دوست دارم بدونم که شخصی قراره با من همکاری کنه چه خصوصیات و ویژگی های رفتاری داره دوست دارم بدونم چه مسائلی می تونه باعث ترک کارش بشه حق دارم یا نه؟

-بله ...خب حق با شماست ...من ...راستش من فکر کردم قراره با آقای فاتح همکاری کنم منظورم پدرتونه طبق شرح شغلی که به من دادن...ولی ..

میان حرفم پرید و گفت:( بهر حال شما قراره به استخدام این شرکت در بیایید ...ولی سرپرست مستقیمتون من هستم ...) بعد با نگاه کنجکاوش صورتم را کاوید و بعد از مکثی گفت : ( نگفتید چه چیز باعث اخراجتون شد؟) چشمهام از تعجب گرد شد و بلافاصله گفتم : ( اما من به شما نگفتم که اخراج شدم شما چطور متوجه شدید؟) احساس کردم یک نگرانی ناگهانی که حاکی از دستپاچه شدنش بود را با نفس بلندی بیرون دادو گفت:( خب معلومه توی بازار آشفته کار دیگه هیچ کس به میل خودش کارشو ول نمی کنه که ...حتما اخراج شدید دیگه) با لحن سردی گفتم : ( اگر هم اخراج نمی شدم خودم اونجارا ترک می کردم...) او با سماجت گفت : ( و دلیلش؟) نفس عمیقی کشیدم و با اعتراض به او خیره شدم ولی چون هنوز منتظر بود جوابش را بدهم و از رو نرفته بود گفتم:( دوست نداشتم توو محیطی کار کنم که یه جفت چشم مرتب منو تحت نظر داشته باشند و تازه در مورد اشتباهاتشون هم حق به جانب رفتار کنند) احساس کردم لبخند شیطنت آمیزی از توی چشمانش رد شد و با تردید گفت:( منظورتون از یه جفت چشم ،چشمای مدیر شرکرتون بود درسته؟ ایشون به خاطر چی مراقب شما

بود؟) با تعجب نگاهش کردم نمیدونم واقعا نمی فهمید یا خودش را به خنگی زده بود . با بی حوصلگی گفتم: (خواستگار من بود ) حس کردم موقع گفتن این کلمات گوشهایم داغ شده است . یک کم غیر معمول بود که آدم در اولین برخوردی که با یک مرد جوان دارد راجع به خواستگارش حرف بزند بخصوص که قرار باشد آن مرد رئیسش بشود. سرم را برای لحظاتی پایین انداختم تا تجدید قوایی کنم . او ادامه داد: ( فکر کنم خیلی سماجت کرده که باعث فرار شما شده) سرم را بالا آوردم و به زور لبخندی در تائید حرف او زدم. فاتح از جایش بلند شد . گفت : ( قصد ادامه تحصیل دارید؟) انتظار چنین سوالی را نداشتم به همین خاطر کمی مکث کردم و گفتم : ( بله اگه قبول بشم حتما)

-پس دانشگاه شرکت کردید؟

-بله منتظر جوابش هستم

-خیلی خوبه اگه همون دانشگاه خودتون قبول بشید به محل کارتون هم نزدیکه  
-بله همینطوره

یک دفعه شاخ هام زد بیرون و با تعجب به سمت او که حالا پشت سر من قرار گرفته بود چرخیدم و گفتم : ( شما از کجا می دونید من چه دانشگاهی درس خوندم یادم نیاد بهتون گفته باشم) به وضوح دیدم که دست پاچه شد و به من ومن افتاد وگفت : ( بله ...ش..شما نگفتید ...ول..ولی همون معرفتون گفتن) بی معطلی گفتم : ( ولی من مطمئنم که معرفم نمیدونه من کجا درس خوندم ) او که مشخص بود نمی دونه چه جوابی می خواد بده گفت: ( راستش خودم هم نمی دونم از کجا شنیدم حتما یکی گفته و گر نه من مطمئنم که علم و غیب ندارم ....بگذریم ) بعد دو باره سر جایش نشست و گفت: ( خب خانوم هیوا صدراپی...راستی هیوا به چه معناست کجاییه اصلا؟)

-به معنای امید و آرزوست ...فکر میکنم کردی باشه

-قبلا هم شنیده بودم ولی خیلی اسم نادریه ...و البته من یه آقای رو میشناختم که این اسم را داشت

-بهر حال اسمیه که روم گذاشته شده حالا اگه اسم پسر بوده از این به بعد اسم دخترونه است

-به نظر می یاد بی حوصله شدید درسته ؟

-نه به هیچ وجه

-خب خانوم صدراپی ...منزلتون کجاست ؟ از حیث مسافت می خوام بررسی کنم



-راستش تا یکی دو روز دیگه باید به فکر یه جای دیگه باشم و هنوز جایی پیدا نکردم که بخوام دقیقا آدرس بدم. منزل فعلی هم نهایت تا دو روز دیگه متعلق به منه پس نمی تونم به این سواتون جواب بدم  
-خیلی خوب میشه اگه بتونید همین اطراف محلی برای سکونت پیدا کنید اینطوری به محل کارتون هم نزدیک میشه

-منظورتون اینه که من استخدام شدم؟

-آه بله ... شما از طرف وکیل پدر معرفی و سفارش شدید ... باید استخدامتون کنیم ولی حتما می دونید که کارتون اصلا مرتبط با رشته تون نیست ... این موضوع ناراحتون نمی کنه؟  
-بهر حال الان شرایطم جوریه که ترجیح می دم تا موقعی که کار مناسبی پیدا می کنم بیکار نباشم  
-یعنی هنوز نیومده فکر رفتن هستید

- نه دقیقا فقط دوست دارم کار مناسب با رشته م را پیدا کنم

-فکر نمی کنید این رشته اصلا مناسب خانومها نیست... به خصوص در آینده که وظایف زندگی خانومها بیشتر از مردها میشه ... بهتر نیست دنبال کارهای نیمه وقت باشید.

با تعجب نگاهش کردم ... خودش مرا برای کاری استخدام میکرد که نه تنها نیمه وقت نبود که ساعت درست حسابی هم نداشت پس چطور می تو نست اینطوری حرف بزنه. با اینحال بدون اینکه بخوام حتی برای لحظه ای به حرفاش فکر کنم بی معطلی گفتم: (شاید... و بابت استخدام ممنون)

حالا رفتارش کاملا دوستانه بود و با لبخندی که به چهره داشت گفت: (می تونید همین اطراف ساکن بشید؟) من شانه ای بالا انداختم و گفتم: (اگه می شد عالی بود ولی فکر نمی کنم ... با بودجه من نمی خونه) خدا خدا می کردم نگه بودجه ت چقدره و راجع به مسائل مالی من کنجکاوی به خرج نده دلم نمی خواست در جریان اوضاع مادی من باشه و بفهمه اینقدر وضعم خرابه که الان توی کیفم به زور سه هزار تومان پول دارم. نمی خواستم غرور ظاهری ام خدشه دار شود. ولی ظاهرا او اصلا دست بردار نبود و در ادامه حرفش گفت: (لطف کنید شماره تون را این جا یادداشت کنید) و بعد برگه ای به سمتم گرفت و ادامه داد: (من جای مناسبی را می شناسم که احتمالا به درد شما بخوره... راستی یه شماره حساب هم یادداشت کنید حقوق ماه اول شما پیش پرداخت می شود این رسم این شرکته... یه سری فرم هست که فردا که تشریف آوردید پر می کنید...) بعد کاغذ را از من گرفت و در حالیکه آنرا بررسی می کرد ادامه داد: (منتظر تماسم باشید امروز به شما زنگ می زنم شاید حتی یکی دو ساعت دیگه ... می خوام اون موردی که گفتم را نشونتون بدم) با اعتراض گفتم: (ولی آقای فاتح

همونطور که گفتم امکان این رو ندارم که ... او نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت: (بله بله گفتید منم شنیدم خانوم... اینقدر هم بی استعداد نیستم که متوجه حرف شما نشده باشم... عرض کردم این جایی که موردنظرمه مناسب شماست ...) لحنش به وضوح غیر دوستانه شده بود دوباره . ادامه داد: (میل خودتونه ... می تونید همراهم بیایید و ببینید یا خیر ... به هر حال این لطفی بود که از دست من در حق شما بر می اومد... خود دانید) مانده بودم چه بگویم . از طرفی ازش ممنون بودم از سمتی از رفتار غرورمآبانه ش عصبی شده بودم . از این رو بعد از کمی تعلل گفتم: (بسیار خب از لطفتون هم ممنون... منتظر تماستون هستم ) و از جایم بلند شدم و زیر نگاههای خیره و نافذ او گفتم: (فردا چه ساعتی باید سر کار حاضر باشم؟). بدون اینکه بخواد به احترام من بلند شه دستهایش را در هم قلاب کرد و تکیه گاه چانه اش کرد و گفت: (بهتون اطلاع می دم ... کار شما یه کم از حساب کتاب کار های اداری خارجه... ساعتش متفاوت و همونطور که حتما پدر توضیح دادند یکی از شرایط اصلی متقاضی کار این بود که همیشه در دسترس باشه و وقت آزادی داشته باشه... وقتی ازتون پرسیدم قصد ادامه تحصیل دارید به این خاطر بود که مسلما تحصیل شما یک سری محدودیت ایجاد می کنه و این به نفع ما نیست . با این وجود ذاتا با ادامه تحصیل موافقم ) سری تکان دادم و گفتم: (بسیار خب ... پس اگه امری نیست با اجازه تون) اوسری تکان داد و حتی بدون اینکه زحمت خداحافظی گفتن را به خود بدهد اشاره کرد که می تونم بروم. خیلی حرصم گرفت و حرصم را سریع زمین خالی کردم و با قدمهایی محکم و سنگین به سمت در رفتم هنوز در را باز نکرده بودم که گفت: (خداوشکر که اینقدر قد بلند هستید که برای رفع کوتاهی قد مجبور نباشید پاشنه بلند بپوشید و گرنه پاشنه های بی جون زیر قدمهای سنگین و کوبنده شما دو دقیقه هم دووم نمی آوردند) نمی دونستم چه جوابی باید بدم از حرفش حسابی جا خورده بودم فقط برای لحظاتی بهش نگاه کردم بعد سریع در را باز کردم و زدم بیرون . حال خاصی داشتم انگار میچم را گرفته باشند. نمی دونم با این حرفش می خواست صمیمیت خودش را نشون بده یا اینکه حالیم کنه چقدر حواس جمعه هم نسبت به ظاهر هم باطنم ، یا اینکه نشونم بده اگه لازم باشه از رک گویی و تیکه انداختن هراسی نداره و بسیار جسوره.

\*\*\*\*\*

نمیدونم چرا خسته بودم. زندگی یکنواخت و غم بار من عادت به این همه تغییر در عرض مدت یکی دوهفته نداشت. در عرض این مدت دو تا ملاقات خاص داشتم ؛ دایی ام و آقایان فاتح. جنس زندگی هر دوی آنها کاملا با جنس زندگی من متفاوت بود. ترس عجیبی داشتم . نمی دونستم این آقایان فاتح چقدر قابل اعتماد بودند. من دختر ترسویی نبودم ولی اصلا آدم خوش بینی هم نبودم. بخصوص اینکه تنها زندگی می کردم و این

را همه اطرافیانم می دونستند حتی این کارفرمای جدیدم که تازه قصد داشت دنبال خونه هم برام بگرده. یک کم شرایط غیر عادی بود. امثال این لطفها در جامعه امروزی خیلی عجیب بود. یک کار با این درآمد و یک کارفرمای دلسوز و همه چی به نظر غیر عادی می آمد. انگار زندگیم داشت حسابی آلیسی ( آلیس در سرزمین عجایب) میشد. ناگهان یادم افتاد که مصطفی سهند فقط یک ماه بهم فرصت فکر کردن داده بود و این یکماه هم تمام شده بود و هنوز خبری از آنها نشده بود....یعنی منصرف شده بودند یا اتفاقی افتاده بود...مطمئنم که آنها بی خیال این قضیه نمی شدند پس چه چیز باعث شده بود سراغی از من نگیرند؟!.... مغزم داشت سوت می کشید...پیر از فکر و خیال و اوهام و ترس بود. نمی دونستم آینده چه چیزی برایم رقم زده.

از در شرکت که بیرون اومدم. بدون اینکه مقصدم را مشخص کرده باشم فقط قدم می زدم و به این موارد فکر می کردم هرچه بیشتر فکر می کردم بیشتر احساس ترس می کردم. کمتر مطمئن می شدم که این کار را قبول کنم. نمی دونم چند ساعت قدم زده بودم که از شدت درد کف پا به خودم اومدم. گوشه ای ایستادم تا ببینم دقیقا به کجا رسیدم. نزدیک های تجریش بودم. هیچی از مسیر نفهمیده بودم. به ساعت نگاه کردم کم مانده بودم شاخ در بیارم اونهم از نوع خالدارش. ساعت از پنج بعد از ظهر هم گذشته بود و من تووی اوج گرما زیر آفتاب ساعتها مثل دیوانه ها قدم زده بودم. تازه احساس کردم که اصلا حالم خوب نیست. یاد کارتونهای تام و جری افتادم. وقتی تام طفلک قرار بود از یک پرتگاهی پرت بشه تازه وقتی به زیر پاهاش نگاه می کرد و می دید چندین قدم روی هوا برداشته، و چیزی زیر پاهایش نیست می فهمید که باید بیفته و سقوط می کرد. حالا درست عین زندگی من شده بود. تا وقتی که توی شرکت بودم و حقوق مناسبم را شنیدم و اوضاع را بر وفق مراد می دیدم اصلا به زیر پاهام فکر نکرده بودم ولی حالا که فکر می کنم می بینم این کار یه کم بو داره. یا حتی همین حالا، تا وقتی به ساعت نگاه نکرده بودم و حواسم نبود زیر آفتاب وحشتناک یک روز گرم تابستانی دارم قدم می زنم، احساس گرما نکرده بودم ولی حالا که به ساعت نگاه کرده بودم فهمیدم که از شدت گرما حالم داره بد می شه. از اینرو با عجله خودم را به یک آبمیوه فروشی توی میدون رسوندم و با عجله یک خاکشیر سفارش دادم دعا دعا می کردم قیمتش بیشتر از دو هزار تومن نباشه. تمام پولم را برای تسویه حساب کرایه به صاحبخونه داده بودم و دو سه روز بعدهم مقدار قابل توجهی برای آب و برق و گاز و تلفن بهش داده بودم. فکر می کنم به زحمت بیست هزار تومن در کارت بانکیم باقی مانده بود. وقتی لیوان خاکشیر را از فروشنده گرفتم دستهام آشکارا می لرزید. فکر می کنم صورتم هم خیلی بر افروخته شده بود چون فروشنده با نگاهی خاصی لیوان را به دستم داد و حتی با نگرانی گفت: (چیز دیگه ای هم میل دارید) من فقط با سر جواب

منفی دادم و او اضافه کرد: (خیلی خنکه حالتونو جا میاره) تشکر کوتاهی کردم و پیش خودم فکر کردم این آفتاب لعنتی امروز از کدوم طرف در اومده که آدماش با من مهربون شدند و اوضاع داره روی دنده متفاوتی می چرخه؟!

هنوز چند جرعه بیشتر نخورده بودم که موبایلم به صدا در اومد. با دستان لرزانم گوشی را از جیبم درآوردم و به شماره نا آشنایش نگاه کردم و دکمه call را زدم:

-بله؟

-سلام خانوم صدرايي

-سلام؟؟؟

-فاتح هستم خانوم به جا آوردید؟

-آقای فاتح؟!

واقعا حالم خراب بود چون یک ثانیه ای طول کشید تا مغز نابودم بفهمه کیه! از لحن متعجب خودم کمی خجالت کشیدم. حتما پیش خودش فکر می کنه این دیگه چه خنکیه که ما استخدام کردیم. حالا نمیدونستم کدوم فاتح هست؟ پدره ست یا پسره؟

-خانوم صدرايي عرض کردم فاتح هستم

-بله بله ...سلام آقای فاتح

-گفته بودم که امروز باهاتون تماس می گیرم ...منتظر تماسم نبودید ظاهرا

-نه بله بودم (معلوم شد فاتح پسره)

-خوبید شما؟

-بله فکر می کنم

-الان منزل تشریف دارید؟

-منزل؟ نه نه ...بیرون هستم

-خواستم به ادرسی که میگم تشریف بیارید البته اگه هنوز به دنبال خونه هستید

نمی دونستم چی بگم کاملا دودل بودم حتی دیگه مطمئن نبودم که می خوام برای آنها کار کنم یا نه...ولی وقتی یاد پولهای توی کیفم افتادم...فهمیدم که خطر بی پولی و تنهایی از خطر حدس و گمان های من بیشتره...پس یک جورایی دل به دریا زدم و سرم را به سمت امامزاده صالح چرخوندم و گفتم: (خدایا به امید تو)

-خانوم صدراپی نشنیدم چیزی گفتید؟

انگار با صدای بلند گفته بودم خدایا به امید تو ، از این رو با عجله گفتم : ( نه نه چیزی نگفتم )

-خب خانوم لطفا زودتر جواب بدید که می خواهید اون خونه...

-بله کجا باید بیام؟

-ادرس را یاد داشت کنید

-بله چشم

خواستم در کیفم به دنبال یک تکه کاغذ بگردم که احساس کردم سرم سنگین شده و نگه داشتنش برام سخت شده...خدایا شکر که تووی مغازه آب میوه فروشی میز صندلی بود و من نشسته بودم و گرنه روی زمین ولو می شدم. به شدت دچار سر گیجه شده بودم طوری که گوشی از دستم افتاد و از آنجا که مغازه هنوز خلوت بود با صدایی که از افتادن گوشیم بلند شد فروشنده به سمت من چرخید نمی دونم در چه وضعیتی بودم که حس کردم یه نفر گوشیم را به سمتم گرفته و با نگرانی می گه:( سعی کنید یه کم از این خاکشیر بخورید حتما گرما زده شدید؟ خوبید خانوم؟) بعد تماس لیوانی را با لبم حس کردم و چند جرعه ای نوشیدم و در همانحال گیج و ویج که سرم روی میز می افتاد شنیدم که فروشنده با کسی با نگرانی صحبت می کنه. اینقدر هوشیار نبودم که بفهمم چه می گویند. حتما با یکی از مشتریها حرف می زد. ولی بعد از لحظاتی احساس کردم مرا مخاطب قرار داده . دستش را روی شانه هام حس کردم که سعی می کرد سرم را از روی میز بلند کنه. به زحمت تونستم چشمهامو باز کنم.چقدر وحشتزده و نگران بود .

-خانوم خوبید؟ بهترید؟ تورو خدا یه حرفی بزنید

نمی دونم چقدر طول کشید که جوابش را دادم:( خوبم) با صدای بلندی نفسش را بیرون داد و دوباره لیوان خاکشیر را نزدیک لبم گرفت و گفت :( بخورید ) جرعه ای خوردم و به زحمت با صدای خفه ای گفتم :( نگران نباشید فقط بذارید چشمامو ببندم) و بعد بدون اینکه منتظر پاسخ او باشم . سر سنگینم را روی میز گذاشتم و دیگر چیزی نفهمیدم.

با صداهای نامفهومی که می شنیدم چشمهامو آرام آرام باز کردم هنوز دید واضحی نداشتم ولی خیلی سریع به یاد آوردم که در آب میوه فروشی میدون تجریش حالم به هم خورده بود و از حال رفته بودم . ناگهان ترس عجیبی بر من چیره شد .حتما مردم دورم جمع شده بودن . با دقت به اطرافم نگاه کردم به طور قطع در بیمارستان یا یک درمانگاه بودم. یعنی فروشنده به اورژانس زنگ زده بود؟ یادم اومد که داشت با کسی حرف

می زد آره حتما به اورژانس زنگ زده بود. از اینکه نمی دونستم در دقایق یا حتی ساعات گذشته چه چیزهایی بر من گذشته کلافه بودم. هیچ کس هم بالای سرم نبود تا ازش سوال کنم. این هم از معایب بی کسی بود. برای لحظه ای دلم به حال خودم سوخت. چشمهایم پر از اشک شد و درست مثل بچه هایی که از آمپول می ترسند این اشک وقتی سرازیر شد که چشمم به سرم توی دستم افتاد. انگار دنبال بهانه بودم . سالها بود که به هر بهانه ای گریه می کردم و این چیز عجیبی نبود. ولی چیز عجیب چهره مردی بود که یک دفعه بالای سرم ظاهر شد. یا امامزاده صالح این اینجا چیکار میکرد!!!! با دیدن او چشمه اشکم خشک شد و تازه به یاد آوردم که من می خواستم توی کیفم کاغذی پیدا کنم و آدرسی که او می دهد را بنویسم.

-حالتون بهتره خانوم صدایی؟

همینطور مات و مبهوت نگاهش می کردم. فکر کنم آی کیو ی آن لحظه من کمتر از پنجاه شده بود ...حدودای آی کیوی حمار...! هنوز پیغام به مغزم نرسیده بود که باید چطور واکنش نشان دهم که او نزدیکتر آمد و روی لبه تختم نشست . این کار او باعث شد ناخودگاه تکانی به خودم بدهم و کمی فاصله بگیرم . او نگاه خاصی به من کرد و گفت:( معلومه هوشیاریتونو به دست آوردید، بهتری؟ احساس سر گیجه دارید هنوز؟) کم کم به خودم مسلط شدم و با صدای ضعیفی گفتم : ( شما؟!...من...) میان حرفم پرید و گفت:( شما داشتید تلفنی با من صحبت می کردید که یک دفعه یه صدایی اومد و دیگه شما جوابم را ندادید و در عوض صدای مردی اومد که با نگرانی حال شما را می پرسید . بعد هم که متوجه گوشی شما بود برای اینکه به یکی از آشناهاتون خبر بده با من که پشت خط بودم صحبت کرد و در نهایت خوش شانس بودم که همون نزدیکی بودم و تونستم خودمو پنج دقیقه ای برسونم...و الانم که می بینید توی اورژانس بیمارستان تجریش هستیم...) باورم نمی شد یعنی آشناتر از کارفرمای جدیدم وجود نداشت!!!! که یکی به داد حال من برسه!...چه دنیای تلخ و سرد و تنهایی داشتیم. نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه نگاهم را از او بر می گرفتم گفتم:( خیلی ممنون....حتما شرایط بدی بوده ....حتما مردم جمع شده بودن ... ) او که انگار فهمیده بود نگرانی من دقیقا از چه بابت به با زیرکی و شیطننت گفت:( اصلا نگران نباشید من اونقدر سریع خودمو رسوندم که غیر از فروشنده نگران هنوز هیچ کس دور شما جمع نشده بود...) بعد لبخند موزیانه ای زد و ادامه داد:( تا اینجا هم که با ماشین دو دقیقه هم راه نیست شما هم اینقدر وزن نداشتید که به کمک فروشنده احتیاج پیدا کنم) . احساس کردم صورتم قرمز شد و بدنم داغ شد . اصلا به این جای قضیه فکر نکرده بودم . خدای من تصورش هم سخت بود که رئیس جدیدت بغلت کنه و بذاره تو ماشینش و بیارته بیمارستان!!! احتمالا سرخی صورتم به قدری تابلو شد که او گفت:( فکرای آزار دهنده



نکنید.... فقط الان بگید که حالتون بهتره یا نه؟ سرمتون تقریباً تموم شده ) و بعد بلند شد و من تونستم یک نفس راحت بکشم . بعد به سمت سرم آویزانم رفت و در حالیکه خم می شد گفت: ( سرم را از دستتون می کشم) ناگهان بی معطلی با نگرانی گفتم: ( شما نه ...بذارید پرستار...) گذاشت حرفم را ادامه بدهم و در حالیکه سرم را سریع خارج کرد گفت: ( یعنی یه دکتر به اندازه یه پرستار قابل اعتماد نیست ! ) با تعجب به او نگاه کردم . چی می گفت واسه خودش؟! کله این دیگه کی آفتاب خورده بود ؟!! یعنی اینقدر گیج بودم که داشتم اشتباه می شنیدم! او که تعجب من را دید در حالیکه با الکل و پنبه جای سوزن را تمیز می کرد و چسب زخمی را با احتیاط روی آن می چسباند گفت: ( من فرصت خوبی برای درس خوندن داشتم پس هدرش ندادم و تا اونجا که ممکن بود از فرصت هام استفاده کردم ) بعد مکثی کرد و در حالیکه کارش تموم شده بود به من رو کرد و ادامه داد: ( پدرم همیشه می خواست من پزشک بشم...پس شدم و تو رشته جراحی تخصص گرفتم...خودم هم بی علاقه نبودم...ولی کار پدرم طوری بود که به کمک من احتیاج پیدا می کرد. پس خیلی سریع جهتم را تغییر دادم و علاوه بر حفظ کار خودم توی رشته صنایع هم لیسانسم را گرفتم ...باید می دونستی چون قراره همکار باشیم دیگه ). پس سر و کارم با یک دکتر مهندس افتاده بود. چقدر هم بی ربط درس خونده بود . واسه خودش آش شله قلمکاری درست کرده بود. برای یک لحظه چقدر ازش بدم اومد. معلوم بود از اون بچه درسخون های یک بعدی لوس و از خودراضی بوده و البته هست. اه اه!!!!

-به چی فکر می کنید خانوم صدراپی؟

-به هیچی

- خب حالا سعی کنید آرام بلند شید و ببینید هنوز احساس سر گیجه دارید یا نه

به آرامی سرم را از روی بالش بلند کردم و نشستم نگاهی به او انداختم و گفتم: ( نه ..فکر می کنم بهترم ) در واقع خیلی کرخت و بی حس بودم ولی مطمئن بودم ظرف چند دقیقه آینده برطرف می شد به همین خاطر لزومی ندیدم چیزی بگم . به آرامی از روی تخت پایین اومدم و در حالیکه زیر نگاههای خیره او خودم را مرتب می کردم گفتم: ( باید منو ببخشید باعث زحمتتون شدم امروز ). انگار تا حالا هیچ کس ازش تشکر نکرده بود چون چنان لبخندی زد که صورتش روشن شد و گفت: ( اختیار دارید ) و بعد کیف دستی ام را از روی میز کناری برداشت و در حالیکه به این سمت تخت می آمد تا کیف را به من بدهد گفت: ( فکر می کنید حالتون اینقدر خوب هست که بخواهید اون خونه را ببینید؟ ) کیف را از او گرفتم و گفتم: ( بله فکر می کنم بتونم.... ) بعد به چهره مردانه او نگاه کردم او هم لحظاتی مرا نگریست و بعد انگار شم پزشکی ش خبر از چیزی می داد گفت:

مطمئنید که حالتون خوبه؟) بعد با عجله گفت: (بشینید لطفا بگذارید فشارتونو چک کنم) منم با عجله گفتم: نه نه احتیاجی نیست من کاملا خوبم البته اگه زودتر از محیط بیمارستان برم بیرون بهتر هم می شم) او کمی فکر کرد و بعد گفت: (بسیار خب.. همراه من بیاید...) و خودش جلوتر راه افتاد و منم پشت سرش مثل یک دختر خوب و حرف گوش کن راه افتادم. نمی دونم چرا بهش اعتماد کرده بودم. ولی ته دلم یک چیز آزاردهنده ای وجود داشت که منو می ترسوند. با این حال از همون لحظه که توی آب میوه فروشی توکل کرده بودم تصمیم داشتم همه چیز را خوب ببینم و به این راه ادامه بدم تا وقتی که خلافتش ثابت شه. ولی چه کنم که هر کار می کردم دلم آروم نبود. بزرگتری هم نداشتم که راه و چاه را بهم نشون بده و در مواقع لزوم حمایت کنه. یک دختر تنها بودم که نه کار داشت نه جای مناسبی برای زندگی.

-بفرمایید سوار شید

به خودم اومدم. ماشین شاستی بلند مدل بالایی روبروم بود. کمی مردد بودم. انگار می ترسیدم به دستگیره های ماشین دست بزنم و یک وقت بفهم که اینقدر مدل بالاست که درش اینطوری باز نمی شه و حسابی خیط شوم. او سوار شد و از داخل در را باز کرد و گفت: (چرا معطلید خانوم صدراایی؟) سری تکان دادم و بدن سنگینم را بالا کشیدم و سوار شدم.

-نگاهی به ساعت ماشین انداختم و بلافاصله با تعجب به آسمون نگاه کردم. غروب شده بود و تا یک ساعت دیگه هوا تاریک می شد. باورم نمی شد زمان به این سرعت گذشته باشه. دکتر فاتح انگار متوجه تعجب من شده بود گفت: (تعجب نکنید حالتون اصلا خوب نبود....طول کشید تا سرحال بیاید...همون سرمتون یک ساعت و نیم شایدم بیشتر طول کشید...)

-بله متوجه ام

-می خوام پیرسم بعد از اینکه از دفتر خارج شدید دقیقا چه به روز خودتون آوردید؟ نگاه کوتاهی به او انداختم او هم در حالیکه با آرامش رانندگی می کرد نگاه گذرای به من کرد و دوباره گفت: (واقعا چی به روز خودتون آوردید که اینطور گرما زده شدید؟ کجا بودید؟)

-با صدای بی جونی گفتم: (داشتم قدم می زدم) بعد بلافاصله از گفتن این حرف پشیمون شدم حتما می خواست درباره علتش سماجت به خرج بده. از اینرو اضافه کردم: (نه...یعنی...کار...) او حرف مرا نیمه تمام گذاشت و با لحن خاص و معترضی حرفی زد که چهارشاخ ماندم:

-داشتید قدم می زدید و فکر می کردید ؟ حتما داشتید بین محل کار جدیدتون و خواستگاری مهرداد هدایت سبک سنگین می کردید...درسته؟

واقعا نمی دونستم چه جوابی بدم . فقط تونستم نیرومو جمع کنم و بگم:( یعنی چی؟ مهرداد هدایت را از کجا میشناسید؟) او هم خیلی خونسرد گفت:( معلومه باید راجع به صحت گفته های شما تحقیق می کردم....) با ناراحتی رویم را برگردوندم سمت شیشه. مردک حرص درآر احمق! با چه وقاحتی هم راجع به مسائل خصوصی من حرف می زنه برای یک لحظه دلم خواست با لحن بدی حالیش کنم که حد و حدود خودش را بفهمه ولی یاد لطفی که در حقم کرده بود و منو بیمارستان برده بود و بالای سرم مونده بود افتادم و سرم را پایین انداختم تا بلکه کمی آروم شوم و حرفی نزنم ولی او انگار تنش می خارید

-خانوم صدایی وقتی من با آقای هدایت صحبت می کردم به نظرم مرد معقولی میومد....واقعا چرا چنین مردی باید باعث ناراحتی شما بشه؟

در حالیکه سعی می کردم بر خودم مسلط باشم گفتم:( این مسائل خیلی شخصیه ...میشه راجع بهش حرف نزنیم) با خونسردی ساختگی گفت:( البته میشه....صرفا می خواستم راجع به شما شناخت پیدا کنم قصدم فضولی نبود)

-متوجه ام ولی مطمئن باشید یه رئیس زخم خورده نمی تونه اطلاعات صحیحی به شما بده!  
ناگهان با صدای بلند خندید و گفت: ( زخم خورده ! یعنی مردایی که جواب رد می شنون در واقع زخمی شدن....جالبه....حالا چرا بهش جواب رد دادید؟) دیگه داشتم از کوره در می رفتم از طرفی هم حسابی خجالت زده بودم که راجع به این مسائل با من حرف می زد از این رو به آرومی گفتم:( از این بحث بگذریم آقای فاتح) لحنم طوری بود که انگار حساب کار دست فاتح اومد و سریع بحث را عوض کرد و با لحن رئیس مآبانه ای گفت:( من دوست ندارم کارمندام خودشونو به دردسر بندازن و سلامتیشونو به خطر بندازن و در نتیجه کارهای شرکت عقب بیفته ...بیشتر مواظب سلامت خودتون باشید)...تا موقعی که به خونه موردنظر برسیم ، این آخرین جمله ای بود که رد و بدل شد.

\*\*\*\*\*

از محله و نمای خونه کاملا مشهود بود که اصلا در حد توانایی من نیست از اینرو تمام جسارتم را جمع کردم و قبل از اینکه فاتح زنگ خانه را بزند ، گفتم:( آقای فاتح فکر نمی کنم این جا با بودجه من هماهنگی داشته باشه!) انگار اصلا صدای منو نشنید چون حتی کوچکترین عکس العملی نشون نداد. هاج و واج مونده بودم که

یک آدم چقدر می تونه مغرور باشه که کاملاً خودش را به نشنیدن بزنه . به همین خاطر دوباره با صدای محکمتر و رساتری گفتم : ( آقای فاتح عرض کردم که من نمی تونم از عهده....) زنگ در را فشرد و با خونسردی رو به من کرد و با لحن سردی حرف مرا نیمه تمام گذاشت و گفت : ( به شعور من توهین نکنید خانوم ...من اینقدر می فهمم که شرایط شما را درک کنم پس فقط دنبالم بیاید) در همین لحظه صاحبخانه که حتما از آیفون تصویری مهمانانش را دیده بود ، بی هیچ حرفی در را باز کرد.

فاتح وارد شد و من دلخور و عصبی از لحن صحبت او با تردید به دنبال او وارد شدم. در مجموع یک خانه ویلایی دو طبقه به نظر می رسید که تماماً از سنگ تراش داده شده که رگه های نارنجی رنگ ضعیفی داشت ساخته شده بود و ستونهای درشت و پهنی داشت که خیلی ساده در چهار طرف خانه خودنمایی می کرد با اینکه نمای ساده ای داشت ولی خیلی اصیل و شیک به نظر می رسید .بخصوص پیچکهای چسبانی که اطراف پنجره ها را پوشانده بودند و از یک سمت خانه بالا رفته بودند بیش از بیش به اصالت خانه که حتی مشخص بود نوساز است می افزودند و به نظر می رسید که قرنهایست این خانه بنا نهاده شده. درب ورودی ساختمان درست در مرکز بنا قرار داشت و به وسیله ۵-۶ پله از سطح حیاط - که خیلی هم بزرگ نبود و بیشتر به عنوان پارکینگ استفاده می شد- فاصله می گرفت و درب بزرگ فلزی شیشه ای خودنمایی می کرد. شیشه ها به رنگ رفلکس قهوه ای بودند و بدنه در نیز قهوه ای رنگ بود و در آن موقع روز که هوا کم کم تاریک می شد هالوژنهای زردی که در داخل محوطه ورودی خانه روشن بودند به جلوه در افزوده بودند. به دنبال فاتح از پله ها بالا رفتیم و در راگشودیم و داخل یک لابی کوچک اما شیک و ساده شدیم که تماماً از سرامیک قهوه ای روشن و سفید پوشانده شده بود . دو طرف لابی راه پله های گردی به چشم می خورد بدون اینکه حفاظ یا نرده ای داشته باشد و هر چه بالاتر می رفت عرض پله ها وسیع تر می شد و همین امر باعث امنیت پله ها می شد . به کمالات خونه می خورد که آسانسور هم داشته باشد ولی نداشت و من همراه فاتح به سمت پله ها رفتیم و از راه پله سمت چپ بالا رفتیم بعد از اولین پیچ به طبقه بالا رسیدیم بر خلاف انتظارم که فکر می کردم ساختمان دو طبقه است متوجه شدم هر دو راه پله به هم و به انتها رسیده . و در دو سمت طبقه ای که ایستاده بودیم دو در به رنگ سفید به چشم می خورد.

- این ساختمان یک طبقه است اما به خاطر یکی از واحد ها که دوبرگس هست دو طبقه به نظر میاد بعد به واحد سمت راستی اشاره کرد و گفت : ( این واحد دوبرگسه و طبقه دومش تا بالای واحد سمت چپ کشیده میشه ولی واحد سمت چپ یک طبقه است....) بعد لبخندی زد و گفت اگه روی پشت بوم کاری داشتی

فقط از پله های فرار که پشت ساختمونه میشه رفت...اینا رو گفتم چون عمران خوندید و میدونم با دقت به همه چیز نگاه می کنید)

قبل از اینکه حرفی بزنم درب واحد چپ صدایی داد و زن لاغر اندام مسن و جا افتاده ای با لبخند در را گشود و نگاه خریدارانه ای به من کرد و بعد رو به فاتح گفت: (خیلی خوش اومدید آقا) از لحن صحبتش اینطور برداشت می شد که خدمتکاری چیزیه. فاتح لبخندی زد و گفت: (سلام خانوم تقوی ...) بعد در مقابل تعارف او وارد شد. منم با سلام کوتاهی به دنبال او وارد خانه شدم. خانه بسیار شیک و زیبایی بود. به محض ورود می بایست از سه پله کوتاه بالا بروی تا در فضای اصلی خانه قرار بگیری...حدودا ۱۵۰-۶۰ متری به نظر می رسید آنهم بدون در نظر گرفتن اتاق خوابها و درهایی که بسته بودند و من هنوز ندیده بودم سمت چپ خانه آشپزخانه بزرگی قرار داشت که از یک سمت این بود ولی سمتی که رو به پذیرایی بود بسته بود. سمت راست که به شکل ال بود توسط سه نیم ست مبلمان به رنگهای روشن و سرد پر شده بود و میز نهار خوری ۱۲ نفره ای رو بروی قسمت این آشپزخانه قرار داشت. و در همان سمت راهروی کوتاهی که توسط یک تاق نیم دایره از بقیه فضای خانه جدا شده بود به چشم می خورد که مشخص بود اتاق خوابها و سرویسها در آن قسمت که محفوظ تر است قرار دارند.

-بفرمایید بنشینید

هر دو آرام نشستیم. البته من که اصلا آرام و قرار نداشتم نمی دونم چه خوابی برایم دیده بود واضح بود که این خانه مناسب بودجه من نبود شاید قرار بود به عنوان خدمتکار برای این خانوم کار کنم تا بتوانم از عهده کرایه این خانه برآیم. دل در دلم نبود و از سردرگمی و ناراحتی سگرمه هایم باز نمی شد. صدای فاتح مرا به خود آورد:

-خانوم تقوی همونطور که قبلا با هاتون صحبت کردم ایشون خانوم هیوا صدرایی هستند و قرار هست اینجا ساکن بشوند...شما هم می توانید با خیال راحت به شهرستان بروید و به دخترتون که اینروزا منتظر تولد بچه ش هست برسید و خیالتون راحت باشه

من هنوز نفهمیده بودم چه خبره و راجع به چی صحبت میکنه. که رو به من چرخید و گفت: (خانوم صدرایی این جا منزل مادر بزرگ منه که دوسالی هست خارج از کشور زندگی می کنند و گهگاهی هم به ایران میان و چند روزی هم اینجا سر می کنند و در نبودشون خانوم تقوی هر چند روز یکبار میان به اینجا رسیدگی می کنند.

ولی ایشون به خاطر مشکلاتی که دارند دیگه نمی تونند مسئولیت اینجارو قبول کنند و شما بهترین گزینه هستید که می تونه در اینجا ساکن بشه تا هم خونه خالی نباشه و هم مادر بزرگم خیالش راحت باشه)

کارد می زدی خونه م در نمی اومد یعنی منو برای سرایداری آورده بود؟! نمی دونم چهره ام چقدر به هم ریخته بود که با اشاره دست فاتح ، خانوم تقوی را به دنبال کاری فرستاد و خودش بلند شد و کنار من نشست و گفت: این چه قیافه ای! فکرهای اشتباه نکنید... در شرایط فعلی شما ... موقعیت خیلی خوبیه... قرار نیست اینجا سرایدار یا نگهبان باشید چون واحد روبرو خالی نیست ... اونجا هم متعلق به مادر بزرگمه ... پس می بینید که به سرایدار احتیاجی نداره... فقط دوست نداره خونه ش خالی باشه ... همین ... شما با پرداخت یه مقدار کرایه می تونید اینجا مستقر بشید...) بعد مکثی کرد تا تاثیر حرفهایش را در من ببیند و بعد از لحظاتی ادامه داد: ( فکر میکنی بتونی ماهی ۳۰۰ تومن برای اجاره این جا پرداخت کنی بدون پول پیش البته...؟) و چون جواب ندادم ادامه داد: ( من خواستم کمکی کرده باشم تا هم جای مناسبی را پیدا کنید هم به محل کارتون نزدیک باشه... بعلاوه هیچ جایی به اندازه این جا برای شما مناسب نیست... این جا منطقه امنیه... برای یه دختر تنها خیلی مناسبه و از اون گذشته من تونستم به مادر بزرگم هم لطفی کنم ... ایشون عقیده دارند که خونه ای که توش زندگی نباشه به مرور بوی مرگ میگیره به همین خاطر همیشه از من می خواسته که در نبودش اینجا را اجاره بدم ولی من موافق نبودم ولی حالا فکر میکنم موقعیت خوبیه و شما می تونید خیالتون راحت باشه که نه اینجا سرایداری و نه قراره مفت بشینید و زیر منت باشید... مادر بزرگم اصلا به پول اینجا نیازی نداره و بیشتر صفای این خونه براش مهمه... بهر حال من خواستم به هر دو طرف لطفی کرده باشم... خود دانید) نفهمیدم چرا ولی بعد از اینهمه توضیحات هنوز حرص داشتم از اینرو بی محابا و تقریبا نا خواسته با لحن تندى گفتم: ( خسته نشدید اینقدر به بقیه لطف دارید!!!) برای لحظه ای برق تندى از نگاهش گذشت ولی نمی دونم به کدام دلیل مصلحت را در این دید که دنبال قضیه را نگیرد . بنابراین سریع بلند شد و با صدای بلندی که خانوم تقوی بشنود گفت: ( خانوم تقوی شما دقیقا کی برنامه سفر دارید؟) خانوم تقوی که معلوم بود همان گوشه کنارها کشیک می کشیده بلافاصله وارد شد و گفت: ( به محض اینکه اینجا رو بسپارم دست یه آدم مطمئن... حتی امشب هم می تونم برم) فاتح نگاهی به من کرد و دوباره رو به خانوم تقوی کرد و گفت: ( شما امشب برید ... خانوم صدراىی از فردا صبح اینجا مستقر می شن) پر رو!!! حتی نظر منو نپرسیده بود. بعد به سمت من که با دهان نیمه باز به او خیره شده بودم آمد و گفت: ( می بینید که احتیاج نیست اسباب کشی داشته باشید این جا همه چیز هست) با عصبانیت گفتم: ( من وسایل خودمو می خوام). فاتح نفس عمیقی کشید و گفت: ( بسیار خب... ترتیبی می دم که فردا صبح تمام



اثاثیه تون به اینجا منتقل بشه) با همان حرص که نمیدونم دقیقا از کجا نشئت گرفته بودم گفتم: (خودم اینکارو میکنم ..لطفا) او مدتی نگاهش را روی صورتم چرخاند و بعد گفت: (بعد از اینکه کار اسباب کشیتون تموم شد یه سر به شرکت بزنید...) بعد رو به خانوم تقوی کرد و گفت: (بعد از اینکه درهارو کاملا قفل کردید کلیدها رو امشب بهم تحویل بدید قبل از اینکه برید سفر) بعد نگاهی به من کرد و گفت: (بریم؟) بدون اینکه حرفی بزنم با خداحافظی کوتاهی از خانم تقوی از آنجا زدم بیرون.... حال خاصی داشتم خودم هم به درستی نمی فهمیدم انگار غرورم جریحه دار شده بود. این خونه کجا خونه زیرزمینی قبلی ام کجا؟!!!! از اینکه فاتح می دونست اختلاف طبقاتی فاحشی داریم و خواسته بود به طبقه زیر دستش لطف بکنه خون خنومو می خورد بخصوص اینکه من هم در شرایط فعلی چاره ای نداشتم جز اینکه لطفشو بپذیرم...عصبی بودم از خودم از فاتح از روزگار از زندگیم ...دلم می خواست گریه کنم..پله ها رو دوتا یکی کردم و با عجله به سمت پایین سرازیر شدم و خودم را به در حیا رسوندم و زدم بیرون. هوا کاملا تاریک شده بود. نمی دونستم باید چه کار کنم دلم می خواست از این فضا فرار کنم اما کجا اما اصلا چرا؟!...حال بدی داشتم ...با پرداخت ماهی سیصد تومن برای این خونه اعیونی چه جوری می خواستم ادعا کنم که زیر دین هیچکس نیستم چه جوری می خواستم به خودم بقبولونم که سرایدار نیستم ! من واسه اون زیر زمین ماهی ۲۰۰ تومن می دادم...داشتم دیوونه می شدم به زحمت سعی می کردم گریه نکنم. کاش پدرم بود کاش مادرم بود کاش یه آغوش بی منت داشتم که برای دو دقیقه سرمو بذارم رو شونه ش و گریه کنم....کاش شرایطم طوری بود که می تونستم خونه را قبول نکنم ولی اگه فردا اون زیر زمین لعنتی را تخلیه نمی کردم جلالی اینقدر وقیح بود که خرت و پرتامو که به زور یه وانت می شد را بریزه بیرون و آبروریزی کنه....چاره ای نداشتم ...دستمهامو توی هم مشت کرده بودم و چشمهامو بسته بودم و سعی می کردم اوضاع را مثبت تر ارزیابی کنم که صدای فاتح منو متوجه او کرد:(حالتون خوبه خانوم صدرايي) سریع به سمت او برگشتم. نگاهم به نگاه نگران او قفل شد. برق خاصی توی چشماش بود. جذبه و عمق نگاهش طوری بود که برای لحظه ای نتونستم نگاهم را زمین بندازم ولی صدای آرام او باعث شد سرم را به زیر بندازم

-خانوم صدرايي ...همراه من بیاید لطفا

نمی دونم چی توی لحن کلامش بود که سری به نشانه اطاعت تکان دادم و همراه او سوار ماشین شدم. سرم داغ بود و با اینکه کولر ماشین روشن بود اما احساس می کردم دارم از درون میسوزم. از ضعف خودم متنفر بودم

اما نمی تونستم ... من یک دختر بودم که زندگی ای بر خلاف شخصیت منصیب شده بود . بلند پرواز و مغرور بودم  
اما دست تقدیر بال و پر را بریده بود.

-خانوم صدراایی؟ خانوم صدراایی؟ با شما

به سمت او چرخیدم نمی دونم چند دفعه صدام کرده بود که با لحن شاکی ای گفت: ( کجایید خانوم؟ ... ) بعد  
ماشین را کناری نگه داشت و به سمت من چرخید و گفت: ( حالتون خوبه؟ ) با عجله سری تکان دادم و گفتم: ( بله  
بله خوبم ) او که قانع نشده بود گفت: ( اینطور به نظر نمیاد ) برای اینکه بحث را عوض کنم سریع اطراف را از  
نظر گذراندم و وقتی فهمیدم کجا هستم گفتم: ( از همه زحمتهایی که امروز به شما دادم بی نهایت ممنون ... من  
همین جا پیاده می شم ... ) او بلافاصله گفت: ( می رسونمتون ) با عجله خواستم در را باز کنم که او فرزتر از من  
قفل کودک را زد و گفت: ( هوا تاریک شده ... من خودم شمارو می رسونم ) اصلا دلم نمی خواست بیاد و محل  
زندگیمو ببینم به همین خاطر با قاطعیت گفتم: ( ولی من می خوام تنها باشم )  
-متاسفم

-خواهش می کنم من خودم بهتر می دونم که چه کاری درسته

-نه نمی دونید ... هیچ فکر کردید از اینجا تا خونه تون چقدر راهه؟ می دونید که درست نیست اون موقع شب  
دختری مثل شما تو خیابون تنها باشه  
-شما از کجا می دونید خونه من کجاست!!!!

-خانوم واقعا راجع به من چی فکر کردید؟ من هر کسبو به شرکت راه نمیدم ... من تا از شما مطمئن نشده باشم  
که نمی تونم خونه مادر بزرگمو در اختیارتون قرار بدم ... خانوم من بچه نیستم حداقل ۷ سالی از شما  
بزرگترم ... اینقدر به فهم و درایت من توهین نکنید!

داشتم دیگه کم می اوردم . این دیگه کی بود یک جوری راجع به فضولیش حرف می زد که نه تنها حق را  
بهش بدم بلکه از اینکه اینکارو نکردم شرمند هم بشوم ... وای خدایا یعنی قرار بود با این آدم کار کنم ... طفلک  
زنش!

-لطفا اینجوری به من نگاه نکنید خانوم صدراایی!

سرم را به زیر انداختم ... خسته شده بودم باید با واقعیت کنار می ادم .. من همین بودم یه دختر که در جنوب  
شهر توی یک زیر زمین ۴۰ متری زندگی می کرد ... نفسم را با صدا بیرون دادم و به طرف شیشه کنارم رو کردم  
و به آرامی با صدای ضعیفی گفتم: ( منو برسونید لطفا )

-و اگه نرسونم؟!

چشمهام چهارتا نه چهل و دو تا شد!!!! با تعجب به سمت او برگشتم. چشمهایم می خندید اما لباش نه. به چه جراتی داره سر به سرم میذاره! فکر کرده کیه! ببند اون نیش مزخرفو...مرتیکه!

-عصبی نشید لطفا!

بعد زیرلب جویری که من بشنوم اضافه کرد: (خدا رحم کنه)

نمیدونم اینجور روابط رئیس مرئوسی توی طبقه مرفه معمول بود و من نمی دونستم یا واقعا یک چیزی این وسط غلط بود!

ماشین را به حرکت درآورد و همانطور که فکر می کردم درست مقابل خونه م من را پیاده کرد.

-خیلی ممنون

-خواهش می کنم

-خداحافظ

-خانوم صدراپی صبر کنید چند لحظه...

-بله؟ (دردت چیه!!!!)

-فردا یک خاور می فرستم که هم کلیدای خونه را به دستتون برسونم هم اثاث را براتون جابجا کن

-یه وانت کافیه

او انگار انتظار نداشت بدون مقاومت حرفش را قبول کنم از اینرو گفت: (خسته اید یا حالتون خوش نیست؟) می خواستم بگم مگه تو دکتری به توجه! که یادم افتاد متاسفانه دکتره!

-خسته ام

-باشه...پس صبح براتون یه وانت می فرستم...امیدوارم تا فردا عصر کار جابجایتون تموم بشه و بتونید بیاید

سرکار البته اگه کارتون تموم نشد یا حتی خسته بودید پس فردا صبح منتظرتون هستم...شب به خیر

-ممنونم...خداحافظ

تا وقتی کلید بندازم و وارد خانه بشم او هنوز نرفته بود بعد از اینکه وارد شدم صدای سایش لاستیکهای ماشین روی آسفالت خیابون را شنیدم و فهمیدم که رفته. هنوز وارد اتاق ۴۰متری و اشرافی ام نشده بودم که جلالی

مثل اجل معلق سر و کله ش پیدا شد

-به به خانوم خانوما هرشب با یه ماشین تشریف می آرید

چقدر چندش آور بود!!! وقتی چشمام بهش می فتاد مثل زن سه ماهه دلم می خواست اوق بزنم.

-کاری داشتید خانوم جلالی

بر خلاف دفعات قبل که بی تعارف وارد خونه م می شد اینبار توی آخرین پله ایستاد و گفت: (این آقاهه هم لابد عموت بود!) نگاه خسته مو بهش دوختم و گفتم: (اینطور هم میشه فرض کرد . کارتون؟) پشت چشمی نازک کرد و گفت: (تا گندی بالا نیومده و نقل مجلس مردم نشدیم اینجا رو خالی کن...فردا باید این خونه تخلیه شده باشه) بدون اینکه لحن بدی داشته باشم گفتم: (شما خودت دختر داری....به راحتی به یه دختر تهمت نزن که سمت خودت بر می گرده) و بعد بدون اینکه به او مهلت جواب دادن بدهم گفتم: (من فردا از این جا میرم...) بعد ناگهان تصمیمی گرفتم و گفتم: (تمام اثاثیه م به غیر از وسایل شخصیم هم ارزونی شما...حداقل به نفر بعدی مبله اجاره بدید) زنک اینقدر گدا صفت بود که چشمهایش برق زد و گفت: (یعنی هیچکدوم از وسایلتو نمیبیری؟...)

-نه نمی برم

-یعنی لازمت نیست

-نه لازم نیست مال تو و بچه هات

-مگه کجا داری میری که لازمت نیست؟

-خونه همون دایی پولدارم

چشم وابرویی بالا انداخت و گفت: (باریکللالا!!!!...) بعد به سمت بالا رفت و در همانحال گفت: (خداروشکر که دیگه از فردا از شر حرف و حدیث همسایه ها خلاص می شیم)

چقدر دلم گرفت نه تنها برای خودم برای همه زنهام... ما هیچوقت نمی تونستیم به آرامی کنار همجنس خودمون زندگی کنیم و برای همدیگه طالب آرامش باشیم... ما زنهام حتی خودمون هم به هم رحم نمی کردیم...آخه یه دختر ساده پوش مثل من که صبح تا شب سرکار بود چطور در عرض دو ماه که از فوت پدرش می گذشت تونسته بود باعث حرف و حدیث بشه..مگه نه اینکه همین زنهام بودند که زندگی را برای هم جنس خودشون تلخ می کردند...آخه چرا جامعه ما اینجوری بود از یک طرف مردها به ما ظلم می کردند از سمت دیگه زنهام به خودشون رحم نمی کردند....

با اینکه خیلی خسته بودم و آثار گرما زدی هنوز توی تنم بود ،مشغول جمع آوری وسایل شخصی ام شدم .تمام وسایل شخصی ام به زور یک چمدان و یک ساک دستی شد. از بردن وسایل خونه پشیمون شده بودم

می خواستم این تیر تخته ها راکجای اون خونه بذارم؟ یخچال زنگ زده مو کنار سای بایساید بذارم!...همون بهتر که تمام این خونه و وسایلیش و تمام رنجهایی که من و پدرم اینجا کشیدیم را همین جا بگذارم و زندگی جدیدی شروع کنم. نمی دونستم آخر این بازی که چشم بسته می خواستم شروع کنم به کجا ختم میشه فقط دل را به دریا زده بودم و می خواستم بر خلاف ولوله ای که در دلم بر پا بود به این پدر و پسر فاتح اعتماد کنم. نزدیک ظهر بود که وارد شرکت شدم

-می خوام آقای فاتح را ببینم

منشی که خوب منو به یاد آورده بود گفت:( بله خانوم صدراپی خیلی خوش اومدید...آقای دکتر فاتح گفته بودند که شما هم به جمع کارمندای این شرکت پیوستید ...خوش آمد می گم خانوم مهندس...ایشون منتظرتون هستند البته گفتند غروب میاید...بهر حال بفرمایید) اصلا انتظار این برخورد خوب را نداشتم . او بلند شد و بر خلاف تصور من را به سمت اتاق دیگری راهنمایی کرد. یکی از اون سه اتاقی که در فضای هشتی مانند اتاق فاتح بزرگ قرار داشت. تقه ای به در زد و بعد خودش کنار ایستاد و گفت :( مهندس صدراپی هستند) بعد رو به من گفت :( بفرمایید مهندس) خندم گرفت توی شرکت قبلی که به عنوان مهندس کار می کردم اینقدر بهم مهندس نمی گفتن که اینجا میگن!!

-سلام جناب فاتح

-سلام خانوم صدراپی...جناب فاتح پدرم هستند منو همون آقای فاتح صدا کنید البته کارمندا برای اینکه متوجه باشند که کدوم فاتح مد نظره منو دکتر فاتح هم صدا می کنند از خودراضی خودشیفته!

-بله دکتر فاتح

-ظاهرا کار اسباب کشیتون خیلی زودتر تموم شده !

-بله خیلی زود در واقع من غیر از وسایل شخصیم چیز دیگه ای با خودم نیاوردم...راننده وانت کلیدهارو بهم داد و منم تا خونه رسوند...کرایه هم ازم نگرفت گفت شما حساب کردید...خیلی ممنون...می خواستم وانت را بفرستم بره تا مجبور نباشید که کرایه بار بدهید ولی راننده قبول نکرد و اصرار کرد که شما گفتید خودش منو برسونه...بازم ممنون

-خواهش می کنم

بعد از جایش بلند شد و گفت: (خیلی خوش آمدید) بعد با دست به مبل روبروی میز کارش اشاره کرد و خودش هم آنجا نشست. من روبروی او نشستم. و در حالیکه از درون پارچ پر از یخ روی میز، درون لیوانها آب می ریخت من فرصت کردم دفتر کارش را از نظر بگذروم خیلی بزرگ نبود خیلی ساده با مبلمان کرم سرمه ای تزئین شده بود به اضافه دو دست میز اداری چوبی سفید رنگ با تمام مخلفات رویش همراه با صندلیهای چرمی سورمه ای و یک گلدان شیشه ای بزرگ کنار پنجره که پر از بامبو بود.... پرده اتاق هم به رنگ کرم بود و نور مناسبی داخل اتاق می افتاد.

-بفرمایید خانوم مهندس

و لیوان آب را به سمتم گرفت

-ممنونم (لیوان را گرفتم و جرعه ای نوشیدم)

-چک کردید ببینید حقوقتون به حسابتون ریخته شده یا نه؟

-راستش هنوز اینکارو نکردم

-در اسرع وقت این کارو انجام بدید

-بله حتما

-خانوم صدراایی نمی دونم از شانس خوب شماست یا شانس بدتون که روزهای اول کاریتون با یک سفر کاری شروع میشه.... مشکلی که با سفر ندارید؟

- خیر... فکر نمی کنم (چقدر رسمی حرف زدن سخت بود....او هم خیلی زده بود توو خط رسمی حرف زدن!!!)

-نمی پرسید کجا؟

-اگه سفر خارجی نباشه خیلی هم فرق نمی کنه...چون پاسپورت ندارم (اون اخماتو باز کن پسر جان داری راجع

به مسافرت حرف می زنی نه سفر آخرت که اینطوری سگرمه هات توو همه و قیافه ت پف کرده!!! بابا ژست!!)

-نه نه سفر خارج از کشور نیست...ولی چه خوب شد که قضیه پاسپورت را یادآوری کردید باید هرچه زودتر برای

پاسپورتتون اقدام کنید

-بله حتما

-خب خانوم مهندس



-میشه به من نگید مهندس...مهندسی صرفا یه عنوان شغلیه ...وقتی من در حال حاضر شغلی غیر از رشته م دارم لزومی نداره به این عنوان خطاب بشم( نمیدونم اصلا واسه چی این حرفو زدم! خب صدام کنند چی می شد)

او لحظه ای سکوت کرد بعد با لحن خاصی گفت:( با این تفاسیر شما یه جورایی خواستید به من بفهمونید که شما هم قصد ندارید منو دکتر فاتح خطاب کنید چون شغل من در شرکت چیزی جدا از پیشه پزشکیه ...درسته؟!)) داشتیم از تعجب شاخ در می آوردیم اصلا همچین منظوری نداشتیم. به همین دلیل با عجله و با دست پاچگی گفتم :( نه نه ...من اصلا...) میان حرفم پرید و خیلی بی حوصله گفتم:( بگذریم خانوم) بعد از روبروی من بلند شد و پشت میزش نشست و بعد از لحظاتی جستجو میان اوراق روی میز، برگه هایی را به سمت من گرفت و گفت:( این لیست کارهایی است که قراره ظرف سه روز آینده در کیش انجام دهیم ....این لیستو خانوم معتمدی منشی شرکت براتون جمع و جور کرده....وظیفه شما به عنوان مدیر برنامه های من اینه که یه سرو سامونی به این کارها بدید و با توجه به محل قرارها ،زمانشون ،طرف قراردادها، ساعت ورود خروجمون به کیش، وقت شام و نهار وغیره وغیره و دیگر اطلاعاتی که خانوم معتمدی در مورد اولویت کارها و پروژه ها در اختیارتون قرار میده یه نظمی به این کارها بدهید و برنامه منو تنظیم کنید ...متوجه منظورم شدید؟ فکر می کنید از پشش بریاید؟) با قیافه حق به جانبی به او نگاه کردم و گفتم :( فکر نمی کنم کار شاقی باشه) مردک مسخره فکر می کرد این مسخره بازیها واسه یک مهندس عمران آپولو هوا کردنه!!!!

نگاه تمسخر آمیزی بهم کرد و گفت:( به نظرتون زیادی ساده میاد!!)

روز اول کاری چه مرگش بودکه شمشیر را از رو بسته بود ...منم که اصولا آدم صلح طلبی بودم با لحنی که بیشتر صلح طلبانه به نظر بیاد تا ستیزه گر گفتم :( به هر حال من خودم خواستم که این کارو قبول کنم....در تخصص من نیست ولی خارج از توانایی من هم نیست) برگه ها که لحظاتی بود در دست او معلق و معطل مانده بود را گرفتم و ادامه دادم:( امیدوارم کارم شما رو راضی کنه) او کمی روی صندلی اش جابجا شد و گفت:( میز کارتون اونجاست ) و با دست میز دیگری که در گوشه دیگر اتاق بود را نشان داد و ادامه داد:(خانوم معتمدی زحمت کشیدند شماره تلفنهای ضروری را براتون نوشتند و زیر شیشه روی میزتون گذاشتند و...و... و دیگه اینکه در حالت عادی که سفری و یا ماموریتی در کار نیست ساعت کاری شما دقیقا مطابق ساعت کاری منه و شما همون جایی هستید که من هستم) یه لحظه یک فکر مسخره و احمقانه از ذهنم گذشت( هر جا تو باشی منم همونجا حتی اگه یک جای خصوصی باشه مثل حموم توالت...چه ذهن منحرفی داشتیم من!!!!) این

فکر باعث شد یک لبخند محو و کوچیک گوشه لبم بنشیند که از چشم او هم دور نماند و حرفش را برای لحظه ای قطع کرد و مطمئنم داشت جملاتش را بررسی می کرد ببیند کجا چه سوتی ای داده ولی نفهمیدم متوجه شد یا نه ، چون با همون لحن سرد و خشکش ادامه داد: ( من صبح ها حدود ساعت هشت سر کارم حاضر می شم و اگه ملاقات خارج از شرکت نداشته باشم معمولا تا دو بعدازظهر شرکتم و بعد از اون از ساعت چهار تا نه شب مطب هستم ....البته این واسه اوقاتی که همه چیز طبق یه برنامه روتین پیش میره....شما باید با منشی مطب من هم هماهنگ باشید در واقع ایشون باید با شما هماهنگ باشند و بدون هماهنگی با شما وقتی برای ویزیت اختصاص ندهند...کار اصلی من معطوف شده به همین شرکت ولی دلم نمی خواد از دنیای پزشکی هم غافل شم به همین خاطر سعی میکنم هر دو را داشته باشم...البته لازم به ذکره که گاهی از اوقات برای انجام جراحی مجبورم بیمارستان باشم و اصولا بیشتر وقتم در بیمارستان می گذره تا مطب .و هماهنگی این دو جبهه با شماست.....) بعد دقیق براندازم کرد و گفت: (هنوزم فکر می کنید کار ساده ایه؟! ) شانه ای بالا انداختم و بی توجه به سوال مسخره او گفتم: ( با این حساب شما اصلا وقتی ندارید که به زندگی شخصیتون برسید!)

-واقعیش این ساعت و برنامه هایی که گفتم همه شون تقریبی بود ...خیلی روزها بوده که من تا دو نصفه شب جراحی داشتم و وقتی رسیدم خونه ساعت سه صبح بوده ....بله من تقریبا وقتی برای زندگی شخصیم ندارم...با این وجود سعی میکنم به زور هم که شده وقفههایی را به خودم اختصاص بدم تا تجدید قوا کنم و از عهده کار بریام

از دهنم در رفت و گفتم: ( چرا آدمها باید اینقدر کار کنن؟ فقط برای پول؟) او نگاه خاصی به من انداخت که نفهمیدم چه معنایی می دهد و بعد از مکث نسبتا طولانی گفت: ( سوال خوبییه... شاید که نه، قطعا یکی از دلایل پول...اما پول خودش وسیله است برای ارضای احساساتی مثل قدرت...عزت نفس....و غیره و ذالک....) بعد به جلو خم شد و ادامه داد: ( شما برای چی به دنبال پول هستید؟) بی معطلی گفتم: ( فعلا صرفا برای امرارمعاش.....شما چی؟) او لبخند تلخی زد و گفت: ( من به دنبال پول نیستم چون از وقتی یادمه همیشه توی دست و پام ریخته شده بود...آدم همیشه به دنبال چیزیه که نداره) و بعد به فکر فرو رفت.جرات نکردم بپرسم شما چه چیز نداشتید یا ندارید فقط تونستم بگم: ( ولی آدمهای پولدار زیادی هستند که با وجود اینکه توی پول غلت زدند هنوز هم از پول بدست آوردن سیراب نشدند....) لبخند کوتاهی زد ...چقدر لبخند جذابیت چهره ش را بیشتر می کرد. و دوباره به فکر فرو رفت .منهم بالاتکلیف نشسته بودم .سرانجام خواستم از جایم بلند شم و به طرف میز کار جدیدم برم که گفت: ( اوایل سخت کار می کردم تا به خودم و بقیه ثابت کنم که عرضه پول در

آوردن را دارم... کم کم که تونستم توو حرفه خودم موفق بشم ...و موفقیتیم را به خودم و اطرافیانم ثابت کنم...دیگه طبق عادت کار می کردم بدون هیچ دلیل خاصی...هنوزم همینطور کار میکنم فقط برای اینکه گذران وقت کرده باشم) پیش خودم فکر کردم (عجب آدم احمقی... طفل معصوم خب یه جور دیگه گذران وقت کن...تفریحی ..گردشی ..... کنار خانواده ت بچه هات...) یاد یک مصرع از یک شعر افتادم و بی محابا بر زبان جاری اش کردم:( وای بر ما خبر از لحظه پرواز نداشتیم....) او هم ناغافل ادامه شعر را اومد:( تا اومدیم لب معشوقو ببوسیم پریدیم که....وای برما) رنگ صورتم عوض بدل شد و کمی خودم را جمع و جور کردم و بعد از اینکه صدامو صاف کردم گفتم :( منظورم این بود که حیفه عمر به این کوتاهی صرف کارایی بشه که برامون ارزش آفرین یا افتخار آفرین نباشه و یه روز به خودمون بیایم و بفهمیم همه کارامون از روی عادت بوده....) وای توو کدوم شرکت و اداره ای رئیس و مرئوس می نشستند مثل ما فلسفه بیافند آخه!

-خب آقای فاتح اجازه میدید من کارم را یواش یواش شروع کنم

انگار حواسش جای دیگری بود ...چون یک جوری به من نگاه کرد که مطمئن شدم حرفم را نشنیده از اینرو یکبار دیگر تکرار کردم و او هم سری به نشانه توافق تکان داد . منم به سمت میزم رفتم و پشت آن قرار گرفتم . نگاه سنگین او را حس می کردم از اینرو به سمت او برگشتم و لبخندی بیخود زدم. که او گفت:( هر سوالی داشتید می تونید از خودم یا خانوم معتمد بپرسید...) سری به نشانه تشکر تکان دادم و به بررسی برگه ها مشغول شدم.

\*\*\*\*\*

هنوز یک ساعت از بررسی برگه نگذشته بود که فاتح از جایش بلند شد و کتش را از روی جالباسی شیکی که کنار میزش بود برداشت و در مقابل نگاه من که لحظاتی بود اورا می پایید گفت:( ساعت سه یه قرار ملاقات با معاون پشتیبانی شرکت آی مارکت دارم...) من که فکر کردم منظورش اطلاع رسانی است سری به نشانه تفهیم تکان دادم ولی لبخند خاصی که گوشه لب او نشسته بود متعجبم کرد و فهمیدم او قصد دیگری دارد از اینرو با استفهام پرسیدم:( بله ... و ...و....خب؟) او شانه ای بالا انداخت و گفت:( خب نداره سرکار خانوم، قرار نبود همه جا همراه من باشید مگه؟) تازه متوجه منظورش شده بودم با عجله بلند شدم و گفتم :( بله بله...متوجه ام ) او لبخندی زد و گفت:( همراه من بیاید لطفا) و بعد با صلابت یک رئیس از اتاق کارش خارج شد منم به دنبال او

-خانوم معتمدی لطفا اون گوشی موبایلو بدید به خانوم مهندس

خانوم معتمدی با عجله یک جعبه که محتوی گوشی موبایل بود به طرفم گرفت و گفت: (خانوم مهندس شماره خطی که در این گوشی هست را براتون توی یه کاغذ نوشتم همینطور شماره های ضروری و مورد نیازتونو تووش save کردم...دکتر خواستند که تمام کارهای مربوط به شرکت را با این خط انجام دهید نه تلفن شخصیتون...) بعد لبخندی زد و منم در مقابل لبخندش تشکری کردم و بسته را از او گرفتم و همراه دکتر فاتح از شرکت خارج شدیم. وقتی سوار آسانسور شدیم گفت: (لازمه که شماره شما دست خلیا بیفته ...دلم نمی خواد هر کس و ناکسی شماره شمارو داشته باشه خانوم مهندس) لبخندی زدم و از لطفش تشکر کردم.

قبل از اینکه سوار ماشین بشویم گفت: (از همون خط جدید به مطب من زنگ بزنید و از منشیم بخواید تمام ویزیت های امروز را کنسل کنه ) بلافاصله گفتم: ( و این وقتهای ویزیتو به چه روزی بندازه؟) تازه سوار ماشین شده بودیم که او با لحن رضایت بخشی گفت: ( نه خوشم اومد ظاهرا خیلی زود دارید سوار کار می شید...خودت یه وقتی براش پیدا کن ) سری تکان دادم و گفتم: ( با توجه که به برنامه ای که تووی دفتر به من دادید...از فردا صبح تا آخر هفته که کیش تشریف دارید . بعد از اون هم تا روز یکشنبه درگیر قراردادها هستید ...فکر کنم روز دوشنبه می بایست به جای اینکه ساعت چهار مطب تشریف ببرید از یازده صبح اونجا باشید...منم همراه خانوم معتمدی سعی میکنیم کارها را طوری ردیف کنیم که کار عقب افتاده ای روو دستمون نمونه...) بعد به سمت او نگاه کردم تا ببینم نظرش چیه...ظاهرا مخالفتی نداشت و گفت: ( شما را به کار دعوت کردم که دیگه ذهنمو مشغول برنامه ریزی و برنامه چیدن نکنم ...شما مختارید به صلاح من و خودتون عمل کنید) . بنابراین گوشی را از جعبه بیرون آوردم و بعد از لحظاتی که صرف روشن کردنش و پیدا کردن شماره ها شد به موبایل منشی او (خانوم مظاهری) زنگ زدم چرا که می دونستم قبل از سه به مطب نمیاید و بعد از معرفی خودم برنامه را به او گفتم ...او هم خیلی شاکی شد که مجبوره به مطب بیاد و از روی دفترچه مخصوص نوبت دهی بیماران ، شماره تلفنها را پیدا کرده و بعد از تماس دوباره توو اون گرما به خونه برگرده ... .

هنوز نمی دونستم دقیقا کجا قراره بریم ازاینرو به عنوان مدیر برنامه های فاتح گفتم: ( الان به شرکت آی مارکت می ریم یا ...) حرف مرا نیمه کاره گذاشت و گفت: ( نه نه با این آقا توی هتل اشکان قرار دارم قراره سر مسئله اینکه بازاریابی محصولاتمون را به شرکت اونها بسپاریم یا نه باهم مذاکره کنیم)

-پس چرا با معاون پشتیبانی شرکت مذاکره می کنیم؟

-درستش این بود که مدیر روابط عمومی ما با همتای خودش در اون شرکت وارد مذاکره بشه...ولی از اونجا که این آقا یک نسبت دور فامیلی با ما داره و این شرکت هم در دبی مستقره و این آقا به تهران اومده...دیدیم بد

نیست هم دیداری تازه کنیم هم اینکه مذاکره کاری داشته باشیم و به علاوه این آقای شکیبا با آدمای گنده بازار در ارتباطه و این خودش توی بازار بی ثبات امروز خیلی امتیاز مثبتی به حساب میاد...

توضیحاتش قانع کننده بود... ولی چقدر کسل کننده... من اصلا شم اقتصادی نداشتم و اصلا هم حوصله این جور مذاکرات و نشست ها را نداشتم از اینرو در حالیکه تقریبا داشتم از گرسنگی ضعف می کردم رویم را به طرف شیشه برگردوندم و به فکر یک تیکه غذا دلمو خوش کردم.

-خانوم مهندس توی همون جعبه که گوشی داخلش بود یه بسته کارت ویزیت هست که شماره خط جدیدتون با اسم فامیل و سمتتون در شرکت ، تووش نوشته شده ...خیلی جاها لازم میشه که یکی از اون کارتها را به افراد مختلف بدیم...

با دقت داخل جعبه را نگاه کردم و آنها را دیدم کارت ویزیت شیکی بود و همانطور که گفته شده بود مشخصات لازم از من (البته بدون ذکر نام کوچکم) درش نوشته شده بود. سری تکان دادم و گفتم: (بله ...خیلی خوبه ...ممنون)

-پس بذارید توی کیف دستیتون

-بله همین الان

-خانوم مهندس صدرايي..گرسنه نیستید

به طرفش برگشتم نمی دونم نگاهم چه جوری بود که یک دفعه زد زیر خنده و در میان تعجب من و خنده های بی دلیل خودش گفت: (بیخشید...منظوری نداشتم) و بعد از اینکه کمی خودش را جمع و جور کرد گفت: (انگار داشتید با نگاهتون به من فحش می دادید که مرد ناحسابی ساعت نزدیکه دو و نیمه و من گشنه نباشم؟!!!) با دستپاچگی گفتم: (نه نه...اصلا...ولی واقعا گرسنه هستم)

-می دونم میدونم...خودم هم خیلی گرسنه هستم...ولی نیم ساعت بیشتر وقت نداریم ...اشکالی نداره اگه دو تا ساندویچ به جای نهار بگیریم ...قول می دم دفعه بعد جبران کنم

لبخند زدم و گفتم: (آقای فاتح من به یه کیک و ساندیس هم راضی ام ...فقط نذارید بمیرم!!!)

لحن من دوباره اورا به خنده انداخت ولی چیزی نگفت و مقابل اولین فست فود نگه داشت و من خواستم پیاده شوم که با عجله و جدیت گفت: (کجا خانوم؟)

-میرم دو تا ساندویچ بگیرم فقط چه ساندویچی؟

-بفرمایید خواهش می کنم ....من خودم میرم

-اما دکتر فاتح وظیفه منه که..

-خانوم مهندس کدم وظیفه؟! شما مدیر برنامه های من هستید وردست من نیستید که

-اما کارمند شما که هستم

-خانوم خواهش می کنم این حرفارو پیش نکشید هرچی هم که باشید به هر حال زن هستید و من مرد

...تفاوت جنسیتی یه چیزایی رو ایجاب میکنه ...پس بی زحمت بگید چه نوع ساندویچی میل دارید

من کوتاه اومدم و در حالیکه در دل تحسینش می کردم ، گفتم:( فکر کنم همبرگر بهتر باشه) او از ماشین خارج

شد و گفت:( پس دو تا همبرگر)

حالا همبرگز گاز زدن آنهم جلوی یک مرد غریبه تازه آشنا شده و علاوه بر آن ، رئیس واقعا کار سختی بود .

به طوریکه اگر به طور معمول یه ربع طول می کشید تا ساندویچم را بخورم ، اینبار یه ربع طول کشید تا برسم

به وسط ساندویچ تازه...دیگه از خوردن کلافه شده بودم مرتب مواظب بودم سس اون روی لباسم نریزه و

همینطور نگران رژلب کمرنگی که زده بودم هم ،بودم اگه اون پاک می شد دیگه قیافه م خیلی بی رنگ و روو

می شد!

-خانوم هنوز تموم نکردید؟

وقتی به سمتش برگشتم و دیدم هم ساندویچش را خورده هم نوشابه اش و منتظر به من چشم دوخته با عجله

گفتم:( من دیگه نمی خورم راستش...می تونیم حرکت کنیم)

- ولی شما هنوز یک سوم ساندویچتون را هم نخوردید که!

-سیر شدم

-واقعا؟

بعد شانه ای بالا انداخت که معلوم بود هنوز قانع نشده ولی چیزی نگفت و به راه افتاد.

\*\*\*\*\*

هتل اشکان یک هتل قدیمی بازسازی شده اما بسیار شیک بود. مطابق تصورم یکراست به سمت لابی هتل

رفتیم و فرد موردنظر را ملاقات کردیم. یک مرد حدودا سیو شش هفت ساله بسیار شیک و بلندقامت می نمود

که اولین چیزی که توی صورتش جلب توجه میکرد سیل نازک کلارک گیلی اش بود( هنرپیشه مرد فیلم

برباد رفته به نام رت باتلر)..که نازک پشت لبای برجسته اش خودنمایی میکرد. چشمان مشکی و درشت او

بلافاصله از سر تا پای مرا اسکن کرد و لبان قلوه ای اش به لبخندی آزار دهنده کشیده شد.



-سلام عرض شد

از آنجاییکه هنوز نگاهش به من بود بی درنگ گفتم: (سلام آقای شکبیا) سرانجام با صدای فاتح او نگاهش را از روی من برداشت و به سمت فاتح چرخید و درحالیکه دستان او را محکم می فشرد گفت: (چطوری دکتر جان؟) فاتح لبخندی زد و شکبیا بالاخره ما را به نشستن دعوت کرد و گفت: (فکر می کردم تنها میای دکتر جان!) و نگاه هر دو به سمت من چرخید. برای یک لحظه اینقدر زیر نگاه هر دو معذب شدم که با خودم گفتم من اینجا چی کار میکنم آخه!!!!

-خانوم مهندس صدراپی مدیر برنامه های شرکت هستند (نمی دونم چرا نگفت مدیر برنامه های من؟...یعنی می خواست کلاس بذاره؟...یا ...نمی دونم )

لبخند کوتاهی زدم و شکبیا ابرویی بالا انداخت و گفت: (انگار کار و بار حسابی تویه و سرت بدجور شلوغه که به مدیر برنامه احتیاج پیدا کردی!) بعد دوباره نگاه خودش را روی من چرخاند به طوریکه بسیار معذبم کرد و سریع نگاهم را از او برگرفتم و سعی کردم منظره ای چیزی برای تماشا پیدا کنم...سرم را به سمت دیگری چرخاندم و چشمم به چشم مرد جوانی افتاد که سمت دیگر لابی نشسته بود و به ظاهر روزنامه می خواند اما انگار کاری جز نگاه کردن به من نداشت. با عصبانیت نفس بلندی کشیدم و رویم را بر گرداندم .

-سیاوش جان از خودت بگو و کار و بارت؟ دبی راحتی یا اینجا رو ترجیح میدادی؟

شکبیا که توسط فاتح مورد خطاب قرار گرفته بود لبخند معنا داری زد و گفت: ( البته که دبی...به هرحال محدودیتهای اونجا نسبت به اینجا خیلی کمتره و البته این شیخ نشینها همه کار میکنند و تا دلت بخواد پول خرج می کنند تا این فاسقل کشور کویری را بکنند قطب اقتصاد خاورمیانه...البته با توجه به اوضاع اقتصادی فعلی یه کم بعضی از بیزنس ها خوابیده...مثلا همین ساختمان سازی حسابی راکده...)

فاتح یک سری کاتالوگ از توی کیفش در آورد و روی میز روبرو گذاشت و گفت: (سر فرصت یه نگاهی به اینا بنداز...یه کم حوزه کاریمونو افزایش دادیم ...بین چقدر می تونی توو زمینه بازاریابی بهمون کمک کنی ...نمی دونم تا کی اینجا هستی ولی اگه وقت داشتی می تونی بیای شرکت و از نزدیک با فعالیت های جدیدمون آشنا بشی و ببینیم میشه یه قرارداد خوب با شرکتتون ببندیم..)

-فعلا که معلوم نیست تا کی ایران باشم ولی حتما بهت سر می زنم

-خب...

به نظر می رسید به همین سرعت و به همین کشکی مذاکره ها تشون تموم شد... چون هردو بی هیچ حرفی فقط لبخندهای سرکاری بهم تحویل می دادند. متعجب شدم یعنی قرار های کاری بیزنس من ها به همین آبدوغ خیاری بود!!!!

حالا هردو شون رو کرده بودند به من ...یا امام غریب !!! چشون شده اینا....به زور یه لبخند زد و دکتر فاتح گفت:( خانوم مهندس آیا قرار ملاقات دیگه ای امروز داریم؟؟!!!! اوه چه لفظ قلم!!!!) بی معطلی گفتم:( اگر می دونستم ملاقات امروزتون اینقدر کوتاهه وقت بیمارهارو کنسل نمی کردم دکتر فاطمه...) هنوز جمله قصارمو تکمیل نکرده بودم که شکيبا با خوشحالی جفت پا پرید ميون حرفم و گفتم:( پس امروز وقتتون آزاده دکتر جان !!! خیلی خوب شد چون منم ديگه داشت حوصله م سر می رفت ....پس ميريم بعد از مدتها يه گشتي تو تهران بزويم شام هم مهمون من ....نظرت چيه دکتري؟) به نظر می رسید فاتح غافلگیر شده است چون بلافاصله به من نگاه کرد نفهميدم منظورش چی بود شايد انتظار داشت به عنوان مدير برنامه هايش یک نطقى سر دهم که حاکی از وقت پُر دکتر را باشد و باعث رد دعوت شكيبا شود شايد هم نه، منظورش اين بود که کار تو اینجا تموم شده يه تگون به خودت بده و بلند شو رفع زحمت کن.....ای خدا آخه از کجا بفهمم معنى اين نگاه چیه !!! اینقدر نگاهش روی من طولانى شد که شكيبا هم به من زل زد و بعد با لبخند تمسخر آمیزی گفتم:( مهندس صدارایی ظاهرا اين رفيق ما منتظر کسب تکليفه...تکليفشو معلوم کنید اجازه داريم بریم در يا نه؟) بدون توجه به لحن مسخره شكيبا با عجله به فاتح گفتم:( جناب دکتر فاتح تا جایی که من اطلاع دارم شما برای امروز بعدازظهر برنامه خاصی نداريد مگر اینکه خودتون برنامه شخصی داشته باشيد یا برنامه کاری که من ارزش مطلع نيستم) شكيبا دو دستش را از طرفين باز کرد و پشت تكيه گاه مبلى انداخت و شروع کرد به خندیدن...از خنده او ناخواسته کمی عصبی شده بودم. اين فاتح نمی خواست اون دهن خوش فرمشو باز کنه حرف بزنه؟؟!!!!...مگه شكيبا مهلت میداد...او در حالیکه می خنديد گفتم :( دکتر جان تو از مدير برنامه های شرکت اينقدر حساب می بري پس فردا که پيرتر شدي و يادت افتاد بايد زن بگیری و زن گرفتي چقدر ارزش حساب می بري!!!!)...هههههههووووم.....نفهميدم...گوशهام تيز شد.....پس فرزاتم هنوز مجرد بود.....!!!! بميري مهسا همون چیزايی که گفته بود درست از آب در اومد...يه رئيس مجرد و جذاب!!!!..خب به من چه...حالا انگار دختر تو دنياي اين پولدارا قحطه...فقط منم که از آسمون افتادم....از فکرهای بچه گونه خودم خندم گرفت. انگار اين خاصيت ژنتیکی دختر بوذنه که حتی اگه بيست و شش هفت سال سن هم ارزش گذشته باشه بازم فکر میکنه يه

دختر هفده ساله خواستنی که خوشگل تر از اون آفریده نشده و روی هر کی دست بذاره بی برو برگرد عبد و عبیدش میشه.....!!!!!!

-خانوم مهندس درست می گم نه؟

چیو درست می گفت ...کلا حواسم از حرفهای اونها پرت شده بود ....

-ببخشید چی فرمودید؟

-دکترو میگم

اصلا نمی دونستم چی میگه علاقه ای هم نداشتم بفهمم از اینرو با یک لبخند ساختگی سری در تائید حرفهای بی سر و ته اون تکان دادم . چهره فاتح به وضوح در هم رفته بود اصلا انتظار نداشتم در یک جلسه نیمه رسمی اینقدر شکیا بی محابا رفتار کند از اینرو گفت:( شکیا جان قرار گشت و گذارمون باشه برای یک وقت دیگه که ملاقاتمون جنبه کاری نداشته باشه ...من الان باید به همراه همکارم برگردیم شرکت....کارهای عقب افتاده زیادی دارم)

مشخص بود که سیاوش شکیا از اون بد پیله هاست چون بی خیال گفت:( کار همیشه هست...دلم می خواد امشب با آشنای قدیمیمون یکم بیشتر گپ بزنم...تو هم دکتر جان کاراتو بذار واسه فردا) فاتح با عجله گفت :( فردا مسافرم نمی تونم) شکیا دیگه ول نکرد:( پس واجب شد همین امشب بریم گردش....بهونه دیگه قبول نیست...بابا خانوم مهندس شما یه چیزی به این دکتر بگید آخه آدم اینقدر بی معرفت میشه!!) نمی دونستم چی بگم هرچی بیشتر می گذشت از مدل حرف زدن شکیا بیشتر بدم میومد بعضی موقع ها کلمات را یه جور خاصی کشدار تلفظ می کرد که فکر می کردم یه زهر ماری ای حتما کوفت کرده...بخصوص که یک بند هم چشمش به من فکستنی درب و داغون بود....آخه من نگاه داشتم !؟

سرانجام فاتح سر تسلیم فرود آورد و گفت:( بسیار خب سیاوش جان.. پس من میرم تا همکارم خانوم مهندس را برسونم شرکت و برگردم) به ساعت نگاهی انداختم می دونستم ساعت کاری شرکت تمام شده ....فاتح ادامه داد:( یک ساعت دیگه میام دنبالت شکیا) و از جایش بلند شد که شکیا با عجله همراه ما بلند شد و با لحن معترضی گفت:( داشتیم دکتر جان ؟) من اصلا متوجه منظور شکیا نشدم ولی انگار فاتح کاملا متوجه شده بود چون اخمهایش در هم رفت و در حالیکه دستش را جلو برده بود تا دست بدهد گفت :( نمی خوام که توو یه جو کاری و همکاری بریم بیرون؟!)) هنوز دقیقا متوجه بحث آنها نشده بودم که شکیا روشنم کرد:( مهندس ! شما یه اعتراضی بکنید حداقل ...من هر دوی شما رو به شام دعوت کردم) ...اووووه...تازه افتاد!!!...پس منم برای تهران

گردی و شام دعوت شده بودم و فاتح نمی خواست من همراهشون باشم...چه بهتر...منم نمی خواستم مرتب زیر دید این رت باتلر باشم...اما ته دلم یه کوچولو بهم برخورد که فاتح به جای اینکه نظر خودمو بخواد منو داخل آدم حساب نکرده بود و پیش پیش منو کنار گذاشته بود...از اینرو با من و من گفتم:( راستش...من کلی کار توی شرکت دار...) دو باره میون حرفم جفت پا اومد و گفت:( تو رو خدا بهونه بنی اسرائیلی نیارید...شرکت الان تعطیله یا به زودی تعطیل میشه) با قدردانی لبخندی زدم و گفتم:( راستش به جز شرکت من کلی کار شخصی دارم تازه امروز اثاث کشی کردم و هنوز جابجا نشدم اینقدر کارهام زیاده و دست تنهام که مجبورم دو روزم مرخصی بگیرم تا....) می مردی این دست تنها را نمی گفتی!!!!

-مگه شما تنها زندگی میکنید خانوم مهندس؟

دلم نمی خواست فکر کنه که سوال شخصی و مهمی ازم می پرسه از اینرو بی معطلی گفتم:( بله) دروغ نگفتم اگه بگم رنگ نگاهش به وضوح تغییر کرد....اینقدر تابلو که سریع سرم را به زیر انداختم و بدون اینکه به شکبیا فرصت حرفی بدهم با عجله گفتم:( خداحافظ) و شتاب گرفتم که سریع از کنارش بگذرم که شکبیا در یک حرکت غافلگیرانه جلوی رومو تمام قد سد کرد به طوریکه اگه یه کم شتابم بیشتر بود مثلا در حد BMW بد جوری بهش خورده بودم ولی چون ما فقیر فقرا وسعمون نمی رسه شتابمون در حد همون قارقارکهای خودمونه...بعد از اینکه خودمو نگه داشتم تا بهش نخورم و با چشمانی متعجب بهش زل زدم، با لحن بسیار بسیار مودبانه ای گفت:( خانوم مهندس استدعا می کنم به من افتخار بدید و دعوتم را رد نکید...من خودم شخصا اثاثیه منزلتونو جابجا می کنم...قول می دم) آب دهنمو قورت دادم بی اراده گفتم:( باشه) ای خدا...من که اثاثی نیاورده بودم. یک موقع گیر نده بگه الا و بلا می خوام پیام کمکت برای اسباب کشی...

چهره شکبیا روشن شد ولی اخمهای فاتح در هم رفت.مانده بودم بلاتکلیف...نگاه عاجزانه ای به فاتح کردم که از برق نگاهش که با خشم به من نگاه می کرد رنگم پرید و رو مو برگردوندم....برج زهر مار به من چه آخه?...ولی خدایی هم هر چی فکر می کردم میدیدم حضور من اصلا درست نیست دو تا آشنای قدیمی بعد از مدتها همدیگر را دیدند و می خواهند گشتی بزنند و منم خرمگس معرکه !!! از این فکر خیلی معذب شدم.

-بفرمایید بنشینید تا من با اجازه تون برم لباسی عوض کنم و بر گردم خدمتون

هر دو سری تکان دادیم و نشستیم...نمی دونم لباس عوض کردنش دیگه چه صیغه ای بود ؟ اون که توی کت و شلوار شکلاتیش و پیراهن کرم و کراوات لیمویش به اندازه کافی خوشتیپ بود دیگه چی می خواست تنش کنه آخه؟؟ یک نگاه کوتاه به فاتح کردم متفکرانه سرش را به زیر انداخته بود او هم به اندازه کافی و حتی بیشتر

از کافی ، توی اون کت اسپرت سورمه ایش با شلوار جین یخی و پیراهن آستین کوتاه آسمانیش خوشتیپ بودم. با نارضایتی نگاهی به خودم انداختم چقدر ساده و بدقواره بودم. یک مانتوی مشکی ساده تا سر زانو و یک شال سورمه ای روی سرم با شلوار جین تیره ... با یک کیف و کفش ساده و ارزون قیمت سورمه ای!... یک لحظه احساس کردم چه وصله ناجوری هستم!!!

-نمی تونستید یه جور دعوتش را رد کنید؟

صدای خفه و غضبناک فاتح منو از جا پروند به طوریکه خودش هم باورش نشد من از صدای او اینطور جا خوردم. نگاه متعجب و خشنش هنوز روی من بود. من که اصلا انتظارش را نداشتم کمی به مغزم فرصت دادم تا حرف او را آنالیز کند و چون به نتیجه ای نرسیدم با تعجب جواب دادم: (منظورتون چیه؟ شما که دید من اصلا نمی خواستم دعوتشون را قبول کنم...متوجه رفتارتون نمیشم)

-فعلا که قبول کردید خانوم.

لحن آزاردهنده و تحقیر کننده او داشت یواش یواش روی اعصابم یه قل دو قل بازی می کرد...کم کم احساس کردم دارم از ناراحتی سرخ میشم با اینحال با لحن صلح طلبانه ای گفتم: (ببخشید دکتر فاتح ولی من اصلا مایل نبودم به این دعوت جواب مثبت بدم فقط خودتون که شاهد بودید به احترام شما و اصرار ایشون پذیرفتم که...) ناگهان با عصبانیت و غیظ توپید به من که: (احترام من؟! خانوم اصلا شما چه کاره حسنید اینجا!؟؟!!!! دوست منید یا دوست اون؟) از شدت ناراحتی نفسم بیرون نمی اومد چشمام پر از اشک شده بود و صورت خشمگین فاتح که انگار کم کم داشت رنگ نگرانی به خودش می گرفت ، را واضح نمی دیدم ...با زحمت از جایم بلند شدم و با صدایی که به زحمت از گلویم در میومد گفتم: (من هیچکاره ام ..... نه دیگه حتی کارمند شما.....خوش باشید دکتر فاتح) ...نمی دونم تو اون عصبانیت چطور به فکرم رسید که موبایل و کارتهای ویزیت را تحویل بدم ...هنوز فاتح گنگ و مات داشت نگاهم می کرد و من در حالیکه دکتر فاتح آخر را با تمسخر و حرص ادا می کردم از توی کیف دستیم موبایل و کارتها را در آوردم و محکم پرت کردم روی میز به طوریکه شیشه میز شکست و کارتها پخش زمین شد همه سرهای حاضر در سالن به سمت ما چرخید و با عجله بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم در حالیکه با شدت وصف نشدنی ای از ریزش اشکام جلوگیری می کردم به سمت در هتل رفتم که اتفاقا به شدت هم به شکیبیا که بی خبر از همه جا خوش و خرم به سمت ما می آمد برخورد کردم ولی توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم...بی شرف چه تیپ اسپرتی هم زده بود !! توو اون هاگیر واگیر چشمام هم دنبال کار خودش بود و توو وظیفه دیدزیش کوتاهی نمی کرد طفلک!!!!

\*\*\*\*\*

چقدر اعصابم به هم ریخته بود کم خودم فاز منفی بودم رفتار غیر قابل انتظار و توهین آمیز فاتح در اولین روز کاری دیگه نابودم کرده بود. وقتی مهسا در خانه ش را باز کرد خودم را داخل خانه انداختم و بی هیچ مقدمه زدم زیر گریه....

-چته تو دیوونه؟ چت شده آخه؟ از وقتی زنگ زدی و گفתי داری میای اینجا دل توو دلم نیست ...حرف بزن ...کسی طوریش شده؟

میون حق حق گریه هام گفتم: ( خنگ خدا آخه از نسل منقرض شده من مگه کسی هم مونده که بخواد طوریش بشه!!!)

-خب پاشو برو یه آبی به صورتت بزن بینم دردت چیه!  
با اکراه از جام بلند شدم و رفتم دستشویی ...چشمم به آینه افتاد....وای چه قیافه خفنی !!!....رنگ پریده با یک دماغ قرمز که حالا از شدت گریه هم دماغم و هم چشمم پف کرده بود....خدایا خواستگار نیاد برام توو این هاگیر واگیر حالا!!!

سریع آبی به صورتم زدم و به اتاق برگشتم. آرومتر شده بودم ولی هنوز دلم پر بود و غرورم حسابی جریحه دار شده بود...از هرچی می گذشتم حاضر نبودم از غرورم بگذرم...

-بیا عزیزم این شربتو بخور بذار حالت بیاد سرجاش....

-مرسی .....چقدر شیرینش هم کردی ....بیا بقیه شو خودت بخور دلمو زد

-تو چقدر ناز داری !!! بخور دیگه ....میگم اخلاقت گنده.....

-گیر نده مهسا حوصله م سرجاش نیست ..

-بده جا بندازم واست

-چیو؟

-حوصله تو دیگه.....خب حالا می گی شده یا نه....

حدود یک ساعت یا دو ساعت تمام براش از اولین مصاحبه تا آخرین لحظه را با جزئیات کامل تعریف کردم...با اینکه دوست حمام و گلستانم نبود اما تووی این مدت کوتاه همکاری خیلی زود با هم صمیمی شده بودیم و دختر قابل اعتمادی بود. بعد از اینکه حرفام تموم شد بر عکس قیافه درب و داغون و شکست خورده من ، چشمهای او برق می زد



-چیه ؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

-گفتی این فاتح مجرده هان .....غلط نکنم گلوش پیشت....

نگذاشتم حرفش تموم بشه و پقی زدم زیر خنده...

-کوفت به چی می خندی؟

-نمیری مهسا!...مجید تورو از کدوم زیر شیروونی کشیده بیرون که تو اینقدر رویایی و روماتیک فکر می کنی

....راستشو بگو...کفش بلوریاتو کجا گذاشتی؟

-بروبابا...منو باش که دارم با گفتن حقیقت دلداریش می دم....در ضمن مجید قبل از اینکه مهندس بشه یه

مدت ملوان بود منم داشتم تو دریا واسه خودم می خوندم و میرقصیدم که یهو عاشق صدای من شد و دنبالم راه

افتاد و مجبور شدم آدم بشم تا بتونم باهاش ازدواج کنم...فهمیدی؟! من زیر شیروونی نبودم ...ولی بین حالا من

کی گفتم...این فاتح از دست نگاهای شکیا به تو کفری شده و رگ غیرتش زده بالا و نخواسته تو باهاشون

باشی....

من همچنان داشتم به رویا پردازیهای مهسا می خندیدم که زنگ خانه شان به صدا در اومد با فرض اینکه

مجیده شالم را روی سرم انداختم ولی مهسا گفت:( مجید امشب دیر میاد رفته خونه خواهرش اینا با خواهرزاده

ش ریاضی کار کنه یه کم...داره درسهای سال بعد را جلو جلو میخونه که رفت پیش دانشگاهی فکر و ذکرش

کنکور باشه....) و در همانحال به سمت آیفون رفت

-بله بفرمایید.....شما؟.....بله بله خوب هستید ولی مهندس خونه نیستن...بله...با کی؟!!!!.....بله هستن.....الان

میگم بیان پایین...ولی خب تماس می گرفتید راحتتر بود لازم نبود زحمت بکشید تا اینجا تشریف

بیارید...بله...بله...الان.....

دیگه حسابی کنجکاو شده بودم بخصوص که مهسا هم بین صحبتهاش با قیافه هاج و واج هی برمیگشت به

من نگاه می کرد و سرش را نامفهوم تکان می داد. سرانجام آیفون را سر جایش گذاشت و در مقابل چشمان

متعجب و منتظر من گفت:( هیوا جان آقای عبدی بود...) اسمش به نظرم آشنا اومد ولی بازم مغزم یاری نکرد

....مهسا در مقابل قیافه پر از استفهام من گفت:( خنگه...عبدی...وکیل فاتح ...معرف تو...) اینقدر تعجب کردم که

سیخ سرجام ایستادم.

-با تو کار داره میگه دو سه ساعته که آقای فاتح داره به گوشت زنگ می زنه جواب نمی دی آخر سرهم

وکیلشو فرستاده به تنها جایی که فکر می کرده هستی...چون خونه ت هم نبود

چشم‌ام شده بود سی چهل تا!... یاد گوشتیم افتادم که بعد از اینکه به مهسا زنگ زدم رو سایلنت گذاشته بودمش تا توو ماشین کمی چشم‌امو ببندم ( نه که زنگ خورم زیاد بود!!!) وای یاد شیشه ای که توی هتل شکستم هم افتادم چه آبروریزی ای.... فاتح در به در دنبالمه که حالمو بگیره.... حتما .... یادم باشه پولی هم که به عنوان دستمزد برام ریخته بهش بر گردونم...

- چرا همین طوری بر و بر منو نگاه می کنی؟ برو پایین ببین چی کارت داره  
با عجله کارت اعتباری م را از داخل کیفم برداشتم و کیفم را روی مبل انداختم و از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم.... عبدی آدرس اینجا رو از کجا داشت حتما از مجید گرفته بوده دیگه.  
یک آقای حدودا پنجاه شصت ساله پشت به درایستاده بود. کیف دستی چرم گرانبه‌ای به دست داشت و کت شلوار مشکی بسیار شیک و نیز به تن.

- سلام

- سلام... دخترم... خانوم صدرايي درسته؟

- بله خودم هستم

- عبدی هستم وکیل آقای فاتح

- از ملاقاتتون خوشوقت شدم.. (قیافه بسیار مهربون و معقول و محترمی داشت .. از اون قیافه ها که سریع تو دل آدم جا میشند)

- دکتر فاتح چند ساعتی هست که دنبال شما می گردند...

- بله... راستش گوشتیم روی سایلنت بود متوجه نشدم

- اشکالی نداره دخترم

- من خیلی متاسفم که شما به زحمت افتادید....

بعد با عجله کارت اعتباری ام را به طرف آقای عبدی گرفتم و گفتم: ( لطفا این کارتو به ایشون بدید .... حقوقی که برای من ریختند داخل این حساب... من فقط ۵۰ تومن از حساب را برداشتم که در اسرع وقت بهشون بر میگردنم.... من شماره شو ندارم و گرنه پولو می ریختم به حسابشون... شما زحمتش را بکشید لطفا... رمزم هم توی اون کاغذی که توش هست نوشتم.... کارتم بعدا بنده‌اید بره چون یه بانک دیگه می خوام حساب باز کنم...) بعد ناگهان یاد چیزی افتادم و قبل از اینکه مهلت حرف زدن به او را بدهم دو باره به داخل خانه برگشتم و بعد از اینکه برگشتم دسته کلیدی را به سمت او گرفتم و در حالیکه نفس نفس می زدم گفتم: ( این کلیدهای

خانه مادر بزرگشونه... خیلی ممنون... من وسایل چندانی نداشتم غیر از یکی دو تا ساک و چمدون که هنوز بازشون نکردم و شما زحمت بکشید برام به همین آدرس بفرستید....) تند تند حرف می زدم و مهلت نمی دادم بنده خدا لب از لب باز کنه ...عبدی با چهره ای متفکر به کارت و دسته کلید توی دستش زل زده بود و بعد از اینکه خوب در سکوت به حرفهای من گوش کرد ، گفت:( یعنی شما دیگه نمی خواهید با آقای فاتح کار کنید؟)

-خیر آقای عبدی...از اینکه شما معرف من بودید و من شرمنده شما شدم متاسفم

-ولی...

-مطمئنا ایشون هم در به در دنبال من بودند که خونه و حقوق پیش پرداختم و خسارت میز هتل را از من بگیرند که ...

اینقدر اعصابم خورد بود که فکر نکردم بعد از اینکه خونه را تحویل بدم کجا باید بمونم...امشب را که قطعا و بال مهسا می شدم...فرداها هم خدا بزرگ بود....وقتی یاد جمله و لحن توهین آمیز فاتح می افتادم که به خودش اجازه داده بود با من اینطور صحبت کنه خون توی رگهام منجمد میشد دلم می خواست حسابی حالشو بگیرم....خسارت میز هتل و خودش بده...بازم دلم خنک نمی شد...اون ۵۰ تومن که برداشتمو پس نمی دم...نه دلم خنک نمیشد...فقط می تونستم کارمو ول کنم و دیگه رنگشو نبینم...

-دخترم....دخترم...مهندس صدایی با شمام....کجایید؟

-ببخشید...بفرمایید

-عرض کردم...ایشون می خوان همین امشب شما را ببینند

-با عرض پوزش من اصلا مایل به ملاقات با ایشون نیستم

-ولی ایشون اصرار دارند

-ببخشید منو ...ولی من به هیچ وجه حاضر نیستم دیگه پامو توو اون شرکت بذارم

-ایشون شما را شام به منزلشون دعوت کردن نه شرکت

چشمام گرد شد...نه حتی شایدم دوزنقه!!!! خونه ش!!!! نه بابا چه غلط!!!! منم ذوق زده بدو بدو رفتم خونه مرد غریبه ....پررو!!!! ولی اون که شام مهمون شکیا بود....آخیش حتما برنامه شون بهم خورده...دلم خنک شد یک کم.

-بللله!؟!

-عرض کردم ایشون از شما برای صرف شام دعوت کردند

-اونوقت به چه منظور؟

-فکر میکنم عذرخواهی

-چیییییییییی! امکان نداره....فکر هم نمی کنم اینطور باشه که شما میگرد و ... بعلاوه من علاقه ای

ندارم که دیگه ایشون را ملاقات کنم....منو ببخشید...اگه امری نیست دیگه....

-خیر... من جواب شمارو به ایشون می رسونم

-ممنون میشم....فقط زحمت بکشید چمدون منو به همین ادرس برام بفرستید

-حتما ولی فکر نکنم کار به اونجاها بکشه

و بعد لبخند خاصی زد که مفهومش را نفهمیدم....با عجله وارد خانه شدم و با نفس بلندی خودم را روی مبل ولو کردم....

-چی شد؟

-صبر کن مهسا نفسم جا بیاد بهت بگم

\*\*\*\*\*

وحشتزده با صدای زنگ موبایلم که بعدازظهری از حالت سایلنت خارجش کرده بودم ، از جا پریدم ....بی تامل دکمه کال را زدم ...ولی هنوز گیج و ویج بودم نمی دونستم کجام و ساعت چنده... با دستایی که هنوز از شوک صدای موبایلم می لرزید گوشی را کنار گوشم گرفتم و با صدای گرفته ای گفتم:( بله؟) صدای رسای مردی را شنیدم که گفت:( تا نیم ساعت دیگه حاضر باشید میام دنبالتون....حدود یک ساعت دیگه پرواز داریم)....هنوز نفهمیدم صدا متعلق به کیست و این دری وریا چیه که میگه...دوباره صدا با لحن ملایم تری گفت:( خواهش میکنم حاضر بشید...توی راه با هم حرف می زنیم ....پس نیم ساعت دیگه خانوم مهندس)...جل الخالق با این آی کیویی که من دارم !!! فاتح بود دیگه ....جا خوردم.. با همان صدای گرفته گفتم:( چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ ساعت چنده اصلا؟) صداش خیلی مهربان به نظر می امد یادم افتاد من قهر کرده بودم و اون می خواست از دلم در بیاره! تازه داشت قند خونم بالا می رفت و پیغامهای یکی در میونی به مغزم می رسید

-جریان چیه ؟ دکتر فاتح؟

-یادتون نیست یا هنوز تو عالم خواب و رویایی؟

-از اونجایی که دارم صدای شما را میشنوم مطمئنم که قطعا تو رویا نیستی احتمالا کابوس دارم می بینم

صدای شلیک خنده ش منو حسابی از خواب پروند و صاف سر جام نشستم و تازه فهمیدم چی گفتم به رئیس!!!

-معلومه حالتون بهتره....یادتون میاد که قرار بود امروز صبح زود بریم کیش ؟...الان همون امروزه و همون صبح زود ...ساعت حدودای چهار صبحه...بلند شید پنج و خورده ای پرواز داریم...نیم ساعت دیگه میام دنبالتون و بعد بدون اینکه منتظر باشه من حرفی بزنم یا جوابی بدهم گوشی را قطع کرد...عجب آدمیه!!!...خیلی دلم می خواست گوشیمو خاموش کنم و بگیرم بخوابم انگار نه انگار...ولی مطمئن بودم میاد دم خونه مهسا اینا و کله صبحی همه را زابرا می کرد...واقعا نفهمیده بود من نمی خوام براش کار کنم یا خودشو می زد به اون راه؟ یا اونقدر پررو تشریف داشتند که به روی مبارک نمی آوردند که چه حرفایی به من زدند یا اصلا اینقدر از خود متشکر و از خودمرسی بود که براش مهم نبود با زیردستانش چه جور رفتار کنه...از اون آدم پولدارهای از خود راضی مغرور که به همه به چشم اموال قابل خرید و فروش نگاه می کردند...خدای من چه مهارتی داشتم توو عصبانی کردن خودم ! اونهم تا حد انفجار!!! با عصبانیت از جام بلند شدم و فکر کردم تا این دو تا کفتر عاشق به خاطر مزاحمتهای مهمونشون از خواب بیدار نشدند خودم زودتر حاضر بشم و منتظر شازده بمونم و بی سر و صدا برم تو ماشینش حالشو بگیرم و برگردم....با این فکر سریع السیر حاضر شدم حتی یک کرم به صورتم نزدم فقط دست و رومو شستم و مانتومو پوشیدم و شالم هم را به سر کشیدم و منتظر چشم به گوشیم دوختم که حالا از ترس بیدار شدن بقیه دوباره روی سایلنت بود . زودتر از نیم ساعت سرو کله ش پیدا شد...گوشیمو برداشتم:( اومدم)...قبل از اینکه از در برم بیرون نگام به آینه جاکفشی دم در افتاد...ترسیدم ....بی رنگ و رو بودم از بس...با عجله به اتاقی که مهسا در اختیارم گذاشته بود رفتم و از توی کیفم یه رژ برداشتم و دوباره به سمت آینه رفتم و سریع روی لبم مالیدم و کمی هم روی گونه هام و بادست پخشش کردم...بهتر شد یه رنگ و رویی گرفتم اول صبحی...رژ را تو جیب مانتوم گذاشتم و آخرین نگاهو به خودم انداختم و گفتم:( حداقل بچه مردم سنگکوب نکنه از ترس کله صبحی!) و بعد دمپایی مهسارو پام کردم و یک لنگه از کفشم را لای درب گذاشتم تا یک کم باز بمونه و بسته نشه تا برگردم دوباره...یک لنگه ش را هم دستم گرفتم تا لای درب آپارتمان بذارم ...چون کلید نداشتم( واقعا این مهسا شعور نداشت نمی فهمید باید برای دوستش یه کلید بزنه؟!!! واقعا چه آدمای بی ملاحظه ای!!!)...در حالیکه سعی می کردم صدای برخورد دمپاییم با سنگ پوش راه پله خیلی باعث مردم آزاری نشه ، آروم از پله ها سرازیر شدم و درب را باز کردم...اروم لنگه کفشم را بین در و چارچوبش گذاشتم ....هنوز هوا تاریک بود...تنها یک اتومبیل با چراغهای روشن دیدم که صاف نوربالاشو انداخته بود تو چشمم....درست نمی دیدم چه ماشینیه و چه رنگیه ولی قطعا ماشین شاستی بلند فاتح نبود...با احتیاط به سمتش رفتم و کنار در

قرار گرفتم تازه فهمیدم تاکسیه... تعجب کردم فکر کردم که اشتباه اومدم که شیشه عقب پایین کشیده شد و چهره خندان فاتح را دیدم

-سلام ....سوارشو..

-سلام

بعد در را باز کرد و گفت: (چرا معطلید بیاید سوارشید دیگه!) کمی دست دست کردم و چون بر خلاف تصورم با ماشین خودش نیامده بود و نمی تونستم طبق محاسباتم حالشو تو ماشین جلوی روی راننده تاکسی بگیرم ، گفتم : ( شما بی زحمت چند لحظه پیاده شید...) او نگاهی به ساعتش انداخت و بعد از تفکری کوتاه گفت: (بهتره شما سوار شید)

-ولی من قصد ندارم همراه شما بیام... فکر می کنم وکیلتون باهاتون صحبت کرده باشه... به ایشون هم توضیح دادم

-بله بله ... گفتند... حالا شما سوارشید با هم صحبت میکنیم

-ولی نمی تونم .... من اصلا آماده نشدم که بخوام با شما بیام

بعد به دمپاییم اشاره کردم و همینطور سر و ضعم که اصلا مرتب نبود دکمه هامو هنوز کامل نبسته بودم. او نگاهی گذرا انداخت ولی انگار اصلا متعجب نشد و انتظارش را داشت ... از اینرو خیالم کمی راحت تر شد ... فهمیدم که او هم پاپیچم نخواهد شد و رضایت می دهد که هنوز نیامده سرکار استعفا بدهم

-بسیار خب .... حداقل سوار شید تا همین جا چند کلمه صحبت کنیم

-موردی نداره ولی فکر نمی کنید من اینقدر از دست شما عصبانی باشم که یه دفعه جلوی آدم غریبه حرفی از دهنم در بره!!

-مهم نیست... ایشون هم چندان غریبه نیستند... راننده آژانسی هستند که سالهاست با هم آشنایی داریم... لطفا سوار شید

شانه ای بالا انداختم و فکر کردم حالا که خودش می خواد منم می تونم دو سه تا کلفت بارش کنم و یک کم غرور جریحه دار شده ام را تسکین بدهم... اخمی کردم و کنار او نشستم

-ببینید خانوم مهندس می دونم که رفتار من اصلا درست نبود... قصد هم ندارم حرفای نامناسبی را هم که زدم توجیه کنم ولی باور کنید یک لحظه کنترل رو از دست دادم



- فکر کردید منم اینقدر بی شخصیت و بی کس و کارم که هر وقت کنترلتونو از دست دادید به خودتون حق بدید و هر حرفی دلتون خواست ، نثار من کنید اونهم درست روز اول کاری....

میان حرفم پرید و گفت:( باور کنید منظوری نداشتم ) دستم را روی دستگیره در گذاشتم و گفتم :( مهم نیست چه منظوری پشت حرفاتون بود....من توی دنیای خودم که آدماش به زحمت به پنج نفر می رسند اینقدر مشکل و غصه داشتم و دارم که دیگه جایی برای نشستن و وصله زدن به غرور جریحه دارشدم باقی نمی مونه....من ترجیح می دهم برگردم به همون دنیای خودم ولی حداقل تنها چیزی که دارم حفظ کنم...غرورمو....من اجازه نمی دم نه شما و نه هر نامرد دیگه ای به اسم مافوقم هر جور دلش می خواد رفتار کنه و بعدش بگه کنترلمو از دست دادم و منظوری نداشتم....) به این جای حرفام که رسیدم ناخودگاه بغض کردم و با صدایی که می لرزید ادامه دادم:( ببینید آقای فاتح....بهتره شما به دنبال یه نفر دیگه باشید...صادقانه بگم سالهاست که من دیگه آدم شادی نیستم ...اگه قرار بشه توی همچین جوی کار کنم بعید می دونم که سرانجامم به خودکشی نکشه ...پس اگه می خواید لطفی کنید الان وقتشه...شما رو به خیر و منو به سلامت...بذارید راه خودمو برم) قطره اشکی که بالاخره با وجود مقاومت من روی گونه ام چکید را سریع زدودم و خواستم در را باز کنم و پیاده بشم که ناگهان درها قفل شد ...با تعجب به سمت راننده چرخیدم یک لحظه فکر کردم اشتباهی دستش به قفل مرکزی خورده و منتظر شدم تا در را باز کنه اما وقتی با عجله زد توو دنده یک تازه فهمیدم اشتباهی در کار نبوده...چشمهای خیس و متعجب و شاید کمی وحشترده ام را به سمت فاتح چرخاندم...ماشین با صدای جیغ لاستیکها از روی زمین کنده شد.

-چی کار می کنید ؟!!!!

-خواهش می کنم آروم باشید خانوم مهندس....گفتم که قراره بریم فرودگاه...

با عصبانیت دادکشیدم:( مگه نگفتم نیام .....نگه دارید )

-اروم خواهش می کنم ....من قصد ندارم کارمند مستعدی مثل شما رو از دست بدم...فقط همین ...من قول می دم که چنین رفتاری دیگه تکرار نشه...قول می دم خواهش میکنم

نمی فهمیدم بیشتر عصبانی هستم یا ناراحت ؟عصبانی هستم یا وحشترده؟ اصلا انتظار چنین چیزی را نداشتم ...رسمًا داشت منو می دزدید !

-شما اصلا متوجه هستید که دارید بر خلاف میل منو می برید؟ این کار یعنی دزدی!!!

-نفرمایید ..من فقط با استعفای شما مخالفم همین

-ببینید آقای فاتح من اصلا آمادگی این کار بخصوص این مسافرتو ندارم...به سر و ضع من نگاه کنید من حتی کفش پام نیست کیفم همرام نیست...من در خونه را باز گذاشتم...خواهش می کنم نکه دارید

لحتم عاجزانه عاجزانه بود ولی مشخص بود تصمیم فاتح تغییری نخواهد کرد یک تصمیم کبری جدی جدی !!!

اصلا باورم نمی شد چنین کاری بکنه....خیلی حرصم گرفته بود ...اصلا انگار آفریده شده بود که غرور منو زیر پاش بذاره...چطور اینقدر وقیح بود که پیشیزی به حرفها و خواسته و نظرات من احترام نمی گذاشت...مثل یک بچه با من رفتار می کرد....کوره عصبانیت شده بودم....منفجر شدم و با فریاد گفتم: ( لعنتی این لگنو نکه دار تا جیغ و داد راه ننداختم) فاتح نگاه نگرانی به من انداخت و گفت:( آروم باشید به نفع خودتونه که همراه من بیاید....) با همون عصبانیت فریاد زدم: ( نمی خوام نمی تونی اینو بفهمی ....گفتم نکه دار)

اینبار انگار فریاد من فاتح را هم عصبانی کرد به طوریکه با غیظ نگاهم کرد و گفت:( گفتم آروم....) لحش طوری بود که برای یک لحظه آروم گرفتم . ادامه داد:( ببیند من حاضرم هر کاری بکنم تا شما منو ببخشید ....) بعد به راننده اشاره کرد تا ماشین را متوقف کند. خواستم پیرم پایین اما هنوز در قفل بود و از خونه به اندازه کافی دور بودیم و هوا هم هنوز اونقدر تاریک بود که بترسم و پشیمون بشم...فاتح مستقیم زل زده بود توی چشمام.

-رسمایک بار دیگه از شما معذرت می خوام...و از شما می خوام که یه فرصت دیگه به من بدید تا جبران کنم.

معنی این همه اصرار را نمی فهمیدم...کارمند که قحط نبود...آنهم با حقوق خوبی که فاتح می داد...یک لحظه ترسیدم...اگه خیلی خوشگل بودم حتما فکر می کردم چشمش منو گرفته ولی نبودم ...پس چی باعث می شد به نکه داشتن من اینقدر اصرار داشته باشه اونهم با این وضعیت عجیب!

-راستش من اصلا شمارو نمی فهمم....کارمند خوب و به قول شما مستعد فراوون پیدا میشه....شما چه اصراری دارید بعد از این برخوردای نامناسبی که بین یه کارمند و مافوقش پیش اومده هنوز اون کارمندو نکه دارید....اصرار شما منو می ترسونه....چه چیزی این وسطه که باعث میشه رئیسی دنبال کارمند دو روزه ش راه بیفته و حتی اونو بدزده!!!!

گریه م گرفته بود . مغز من به این داده ها و اطلاعات خروجی نمی داد...گنگ بودم و اشکهام که تند تند روی گونه های تبارم می چکید حاصل ترسم بود یا عجزم؟...نمیدونستم.

-خواهش می کنم ....لطفا گریه نکنید...دزدیدنی در کار نیست....بد برداشت نکنید ...من فقط خواستم شما رو تو عمل انجام شده بگذارم...دیشب که وکیلیم با کارت اعتباری شما و کلیدا و این جور چیزا اومد پیشم ...فهمیدم که

قضیه جدی تر از یک دعوای ساده ست... فهمیدم که باید روشهای غیر معقولی را برای برگردوندن این کارمند مغرورم امتحان کنم... اگه خیلی اصرار دارم به دو دلیل خیلی ساده ست مطمئن باشید قضیه اصلا گانگستری نیست... اول اینکه من عادت ندارم کسی رو بی دلیل برنجونم و اگه این کارو کردم تا ته دنیام هم که شده دنبالش میرم تا از دلش در بیارم... در ثانی هیچ فکر کردید که اگه شما برید من چه جوابی باید به جناب فاتح بزرگ بدم؟ بگم یه روزه چی شد که شما استعفا دادید یا من اخراجتون کردم؟... بعلاوه همه این مطالب من به اعتبار وکیل مون آقای عبدی شما را استخدام کردم... چون دنبال یه آدم مورد اعتماد می گشتیم نه هر کس دیگه ای... واقعا وقتی ندارم که بخوام دوباره ماه ها صبر کنم و اینور و اونور بسپارم که یه آدم مناسب دیگه پیدا کنند... به همین خاطر اگه شما اسمشو می ذارید دزدی، من حاضرم کارمندی که به زحمت پیدا کردم بدزدم ولی خیالم راحت باشه که کارام عقب نمیوفته....

بعد زل زد به چشمهای خیسم تا تاثیر حرفاشو ببینه... مشخص بود که آرومتر شده ام و تحت تاثیر حرفهایش قرار گرفته ام... آخه کدوم خری بدش میاد یک دکتر جوون جذاب پولدار منتشو بکشه و بدزدتش!!! نه.. از فکرهای جفنگی که توی ذهنم میومد معلوم بود حالم بهتره...

-به من حق می دید؟ اصلا اجازه میدید یه فرصتی داشته باشم تا اشتباهم را جبران کنم؟

مدتی در سکوت به او خیره شدم... چه کار باید می کردم؟ قبول نمی کردم و پیاده می شدم و دوباره با بی پولی و بیکاری و آوارگی دست و پنجه نرم می کردم یا نه .... یک کار موجه... درامد خوب...؟... با تردید گفتم: ( و اگه قبول نکنم؟) او بی درنگ گفت: (آقای محبی؟) بلافاصله قفل درها با صدایی باز شد و فاتح خودش درب سمت منو باز کرد و منتظر عکس العمل من شد. سکوت طولانی و آزاردهنده ای در جریان بود. دوباره دل به دریا زدم و گفتم: ( فکر می کنم همه آدما حق یه فرصت دوباره را داشته باشن...) هنوز جمله م کامل نشده بود که فاتح درب را محکم بست و لبخندی زد که برای یک لحظه دلم هری ریخت... با اشاره او ماشین حرکت کرد و او با لحن فوق العاده دوستانه ای گفت: (من با سلیقه خانوما اشنا نیستم اما از یکی از خانمهای فروشنده یه فروشگاه خواستم یه چمدون کوچیک براتون ببنده... صندوق عقبه... می دونستم که شما وقتی برای اینکار ندارید... بعلاوه یه کاور عقب هست که یک دست مانتو شلوار توشه و همینطور یک دست کیف و کفش... رسیدیم فرودگاه برید نمازخونه و لباساتونو عوض کنید... رسیدیم کیش می تونید مایحتاج مسافرتتونو خریداری کنید... اه... تا یادم نرفته ... این کارت بانکیتون ..... ) همینطور حاج و اج نگاهش می کردم .... همه کارهایش غیر منتظره بود ... اصلا این

کار همه چیش عجیب بود ...بازم ترس عجیبی توی دلم افتاد ولی سکوت کردم و سعی کردم به ترسم بهایی ندهم.

\*\*\*\*\*

وقتی رسیدم به اتاقم آنقدر کسری خواب داشتم که فقط مانتومو از تنم کندم و خودمو انداختم روی تخت.....نمی دونم سرم به بالش رسید یا نه....وقتی چشمهامو باز کردم برای لحظاتی نمی دونستم کجا هستم و ساعت چنده کم کم یادم اومد که اول صبح وارد جزیره دیدنی کیش شده بودیم . از روی تخت بلند شدم نگاهم را درون اتاق گرداندم.دیزاین فوق العاده ای داشت. از رنگهایی استفاده کرده بودند که یادآور اقیانوس بود...ترکیبی از رنگهای سبز و آبی....پرده ها و روتختی هر دو سبز بودند اما تم رنگ هر کدام فرق داشت کفپوش زمین به رنگ آبی دریا بود و سرویس چوب فیروزه ای بود....همرنگ مانتویی بود که قبل از خواب به گوشه ای انداخته بودم....و کیف و کفش و شال سفیدی که کنار مانتوی فیروزه ای بسیار جلوه داشت.وقتی توی نمازخانه فرودگاه داشتم لباسارو از توی کاور برمی داشتم اصلا مطمئن نبودم که چیز جالبی باشه یا حتی اندازه م باشه ولی باورکردنش مشکل بود که حتی کفش پاشنه بلندی هم که برای من گرفته بود کاملاً فیت پام بود...در آن لحظه کم مانده بود از شدت تعجب و ترس عجیبی که یک لحظه راحت نمی گذاشت گریه م بگیرد ....خودم هم نمی فهمیدم قدم در چه جای ناشناخته ای می گذارم فقط می خواستم حرکت کنم.انگار خودم را سپرده بودم دست امواج آب و به فاتح اعتماد کرده بودم ..چرا ؟ نمیدانستم.

نگاهم به چمدان کوچکی افتاد که فاتح به کمک یک فروشنده خانم به قول خودش ، برایم جمع و جور کرده بود. با کنجکاوی و علاقه آنرا برداشتم و روی تخت گذاشتم و به سرعت بازش کردم. هرچیزی که می بایست درون یک ساک مسافرتی باشد آنجا بود....رنگ و رویم از دیدن آنها به شدت سرخ شده بود...نفسم به سختی بالا و پایین می رفت .....چقدر وقیح بود این فاتح!!!!...از وسایلی مثل شانه برس مسواک خمیردندان...یک ست کوچک عطر و شامپو و نرم کننده و کرم گرفته تا دو دست تاپ و شلوارک به رنگهای لیمویی و آبی و ...و دو ست دخترانه اما ممنوعه!!! به رنگ آبی و قرمز.....وقتی اونها را توی دستم گرفتم لرزش دستامو به وضوح می دیدم....پرروی وقیح !!! چطور به خودش اجازه داده بود؟ .....خاطرم اینقدر پریشون و نا ارام شده بود که نمی توانستم فکر کنم که الان باید چه کار کنم. دیگه بیشتر ترسیده بودم تا خجالت زده..... ناگهان تقه ای به در خورد و من وحشتزده از جام سه متر پریدم.....

-خانوم مهندس بیدارید؟

صدای فاتح بود....لعتنی عوضی....درحالیکه هنوز دستام می لرزید از جام بلند شدم و پشت در قرار گرفتم.مردم بودم در را باز کنم یا نه...صدای دوباره او که همزمان به در می زد و مرا صدا می کرد باعث شد بلافاصله در را باز کنم.

-سلا....

نمیدونم چی شد که بدون اینکه من تعارفی بکنم سلامشو کامل نداده قدمی داخل اتاق گذاشت و با نگرانی سریع تمام اتاق را از نظر گذراند و بعد رو به من چرخید و گفت:( کسی مزاحمتون شده؟) از حرفاش سر در نمی آوردم ...انگار هنوز قدرت تکلم را به دست نیاورده بودم ...سری به نشانه نفی به طرفین تکان دادم و او قدمی دیگر وارد اتاق شد و در را بست و کاملا نزدیک من قرار گرفت و در حالیکه به چشمام زل زده بود گفت :(چی شده ؟ چرا اینقدر رنگتون پریده؟ ) با شنیدن این حرف ناخودگاه نگاهم به سمت آینه چرخید...از دیدن خودم جا خوردم نه تنها رنگ و رو به صورت نداشتم بلکه تازه فهمیدم با یک لباس جذب آستین کوتاه سبز روشن که به زحمت به کمر شلوار جینم می رسید بدون هیچ حجابی جلوی مرد غریبه توی اتاق در بسته سیخ ایستاده ام....از همه بدتر چمدون ننگ آورم هم درش بازه و دل و روده ش روی تخت پخش شده ...بخصوص اون دو تا ست بیشتر از همه جیغ می زد....هول شده بودم نمی دونستم از کجا شروع کنم ..از خودم یا از مخلفات ضایع روی تخت؟!!!!....

انگار تمام ترس و شرمم تبدیل به خشم شده بود ..نفهمیدم چطور خودم را به تخت رساندم و محتویات چمدان را درونش چپوندم و بستم...به نفس نفس افتاده بودم ..به سمت فاتح رفتم و چمدون را محکم توی سینه ش کوباندم و با صدایی که به زحمت خودم می شنیدم ، گفتم :( به چه جراتی این مزخرفاتو واسه من خریدید؟ راجع به من چی فکر کردید؟) بعد قبل از اینکه منتظر باشم او جوابم را بدهد خودم جلو جلو جوابم را دادم: معلوم بود دیگه....صورتتم آنقدر داغ شده بود که می تونستم حدس بزنم رنگش هم قرمز شده...آب گلوم خشک شده بود...فاتح همچنان مات و مبهوت چمدان در دست به نظاره من نشسته بود...آنقدر بیهوش و کم استعداد نبود که نفهمه منظور من چی بوده...پس خودش را به اون راه زده بود...ظاهرا هم قصد نداشت جواب سوالم را بدهد ولی ذهن من تند تند داشت جواب را می بافت: نگاهش کن داره از این وضعیت تو لذت می بره...یه مرد غریبه که صبح با اون وضعیت و با زبون ریختن ترا به این گوشه کشور کشوند..دزدید در واقع....چی بهتر از یک دختر بی کس و کار و فقیر که هر بلایی سرش بیارن کسی را نداره که حمایتش کنه ...حتما منو با معشوقه ش اشتباه گرفته...حتما منظورش همین بوده...حتما اینطوری به من نخ داده ببینه اهلش هستم یا نه....نباشم هم اگه بخواد

می تونه هر بلایی سرم بیاره.. کی هست که بخواد به داد من بی کس برسه..... تمام حس عصبانیت تبدیل به احساس عجز و بی کسی شد ..خودمو باختم...انگار پاهام دیگه توان نداشتن منو سراپا نگه دارند...هیوای بدبخت! بین چه خوار و خفیف شدی!..آروم روی تخت نشستم....سرم سنگینی می کرد و به زیر افتاده بود...کاملا حضور فاتح را فراموش کرده بودم ...انگار دنبال بهانه بودم تا برای تنهایی ام گریه کنم ..اما عجیب بود که اشکی از چشمانم سرازیر نمی شد.

-حالتون خوبه؟

از صدای او درست کنار گوشم جا خوردم .کی کنارم نشسته بود.بدون اینکه بخوام به او نگاه کنم سرد و بی روح گفتم : ( منو اشتباه گرفتید آقا.....) بعد از جایم بلند شدم و سعی کردم حرفی بزنم ولی کلمه ای به ذهنم خطور نمی کرد که بیانگر حرف دلم باشه...فقط تونستم دستم را به سمت در بگیرم به این منظور که از اتاق خارج شه...فاتح طور خاصی به من زل زده بود نمی توانستم در آن شرایط نگاهش را آنالیز کنم...مدتی طول کشید تا بلند شد و در حالیکه به سمت در می رفت گفت:( شما اشتباه می کنید...قضیه اصلا اون طوری نیست که شما فکر می کنید من فقط....) نمیدونم این چه فریادی بود که از گلو خشک من بیرون آمد و حرف او را نیمه تمام گذاشت:(من بی کس هستم اما بی شرف نیستم اما بیشعور نیستم اما...) یادم نمیاد چی شد که حرفم نصفه ماند...انگار درونم خالی شد انگار از جایی پرت شدم انگار افتادم ....سرم می چرخید یا خودم بودم که می چرخیدم...نفهمیدم...اما گرمی نفسهایی را حس می کردم که کنارم تند تند نفس می کشید...چه اتفاقی افتاده بود...اسم خودم را می شنیدم..چند بار...ولی آنقدر سرم سنگین بود که احساس کردم از پشت افتاده ترسیدم به نظرم اومد یک جیغ خفیف کوتاه کشیدم.....نفهمیدم چه اتفاقی افتاد.

\*\*\*\*\*

سایه های تاریکی دنبالم بودند....می دویدم هراسان و وحشتزده....کوچه ها در تاریکی گم بودند اما من از سر هر کوچه به کوچه و خیابان دیگری می پیچیدم ....نفس نفس می زدم و سایه ها پشت به پشت می آمدند و با صداهای نامفهومی مرا می خواندند....گاه گاه صدای بلند مردی را می شنیدم که به اسم هیوای مریم خطابم می کرد...مریم مادرم ...و من دلم می خواست جیغ بزنم و مادرم را صدا بزنم اما نمی تونستم ...صدایم در گلو خفه می شد و راه نفسم را تنگ می کرد....به بن بست رسیدم....سایه ها نزدیکتر می آمدند و من به دیوار مرطوب و خیزی تکیه داده بودم و نفس نفس می زدم....صورتتم خیس اشک و عرق بود....قفسه سینه ام تند تند بالا و پایین می رفت اما نفسم لحظه به لحظه تنگ تر می شد....سایه ها از دل تاریکی بیرون آمدند....نمی



شناختمشون.....چرا یکی از آنها...مصطفی سهند بود با لبخند زشتی که کنار لبش بود....به من نزدیک و نزدیک می شد....یه چیزی توی دستاش بود ....چوب بود ؟ اسلحه بود؟ چاقو بود؟ برق می زد....میله بود؟...نفسم دیگه داشت قطع میشد....مصطفی و دارو دسته ش حالا روی سرم خم شده بودند....تونستم با هزار زحمت بگم:(نه سهند...) و بعد دستی که همه را کنار زد و منو بلند کرد....هنوز می لرزیدم و دلم می خواست توی دسته‌های بابام اروم بگیرم....نگاه خیسم به چشمهای مردی افتاد که من توی بغلش می لرزیدم و اون بال می زد و منو میبرد....نه...جیغ زدم...فاتح!!!!!!

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم... موهای آشفته ام روی صورت خیس از عرق و اشکم نشسته بودند.... لبهام خشک خشک بود و لرزش بدنم به قدری بود که احساس کردم زلزله شده است.... با ترس به اطرافم نگاه کردم... خیلی سریع اتاق را به یاد آوردم.... ولی مرد غریبه ای که کنارم نشسته بود را نمی شناختم.... او دستش را روی پیشانی ام گذاشت و رو به فاتح که در طرف دیگر تخت ایستاده بود و تازه می دیدمش گفت: (تبش تا نیم ساعت دیگه کاملا پایین میاد... جای نگرانی نیست... آرامبخشها را به موقع مصرف کنه تا فردا کاملا سرحال میشه....) بعد دستاشو از روی پیشانی ام برداشت و رو به من که هنوز گیج نگاهش می کردم کرد و گفت: (دخترم.... بیشتر مواظب خودت باش سابقه فشار خون نداری که؟ فشارت بالا رفته بود.. احتمالا به خاطر یه شوک عصبی بوده.... این شوکهای عصبی می تونه آدمو ناکار کنه...) بعد نگاهی به فاتح انداخت و لبخند خاصی زد و دوباره رو به من ادامه داد: (حواست به این دکتر باشه اینقدر دست و پاشو گم کرده بود که یادش رفته بود خودش دکتربه..... ولی کار خوبی کرد به همکار روانپزشکش خبر داد....) بعد دستی به شانه فاتح زد و از اتاق خارج شد.... هنوز برام جا نیفتاده بود که چی شده و چه خبره.... به سمت فاتح برگشتم.... با چشمهای نگرانم صورتم را می کاوید.... تازه فهمیدم دستمو توی دستاش گرفته و داره نوازش می کنه... جونى برام نمونده بود و گرنه هم دستمو بیرون می کشیدم هم یکی می خوابوندم توى گوشش.... پrrrrrrrrrrrrrrrrrr!!!

-بهتری؟

-نمی دونم اصلا چی شده....

حیه دفعه از حال رفتی....دو ساعتی هست که داری توی تب می سوزی و هذیون می گی....فشارت خیلی بالا رفته بود.. ؟ خدا رحم کرد.....حتما کابوس می دیدی.....دکتر بهت آرامبخش تزریق کرده...یکی دو ساعت دیگه می خوابی و بعد با حال بهتری از خواب بلند می شی....

بعد از جایش بلند شد و در حالیکه هنوز ذهنم مشغول خواب عجیبی بود که دیده بودم و همینطور ماجرای ساعاتی پیش را به یاد می آوردم که مثل یک دختر ضعیف و رنجور از حال رفته بودم، متوجه فاتح شدم که با لیوانی آب و قرصی که در دست داشت کنارم روی لبه تخت نشست و گفت: (میتونی بلند شی و اینو بخوری؟) سری تکان دادم و خواستم بدن سنگین خودمو بلند کنم اما انگار سیصد کیلو وزن داشتم و بدنم به تخت چسبیده بود. سعیم بی فایده بود... فاتح دستش را دور بدنم حلقه کرد و منو بلند کرد. قرص را گرفتم و لیوان آب را یکسره سر کشیدم بدن داغم برای لحظه ای خنک شد. به آرامی دراز کشیدم.

فاتح با نگرانی به من خیره شده بود... معنای این همه نگرانی را نمی فهمیدم .... با لحن گرفته ای گفت: (باور کن من در انتخاب هیچکدوم از محتویات داخل چمدونت نقشی نداشتم... من فقط از خانوم فروشنده خواستم به صلاح دید خودش برای یه دختر هم قد و قواره خودش وسایل ضروری یک سفر دو روزه را فراهم کنه و من فقط موقع حساب کردنش از روی فاکتورش فهمیدم چی خریدم... باور کن اصلا نه قصدی داشتم نه منظوری... قسم می خورم... سعی کردم به روی خودم نیارم که نه تو معذب بشی نه خودم ولی تو بی خیال نشدی... باور کن وقتی اونطوری ذره ذره داشتی خودتو نابود می کردی و دیدم داری با فکرهای منفی ای که می کنی چه به روز خودت میاری کم مونده بود دیوونه بشم .... یه دفعه دیدم داری کم کم از حال میری وقتی خودمو بهت رسوندم یه مجسمه بی روح بودی... خیلی ترسیدم... آخه دختر چرا اینقدر نسبت به من بدگمانی؟!!!!!... من اصلا به ذهنم هم نمی رسید که ممکنه اینطوری عکس العمل نشون بدی.... من بازم ازت عذرخواهی می کنم... حالا استراحت کن .. منم تنهات می دارم تا از دست این کابوس راحت شی... چنان با وحشت جیغ زدی و اسم منو صدا کردی و از خواب پریدی که نزدیک بود خودم سخته کنم... باور کن....)

بعد لبخند دوستانه ای زد و از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد.

\*\*\*\*\*

موهای خیس و لختم را لای حوله پیچیدم و حوله بزرگتر را دور بدنم پیچیدم و از حمام بیرون امدم. احساس خیلی بهتری داشتم. نگاهی توی آینه به خودم انداختم. هنوز رنگ و روم پریده بود اما حالم خیلی بهتر بود. چشمهام خیلی بی حالت شده بود انگار بعد از سه ماه خواب زمستونی باز شده و هنوز بوی مرگ و خواب میده. هیچ نور و هیچ تلالویی نداشت. فقط یک چشم ساده بی احساس بود. خودم خیلی خوب می فهمیدم که مدتهاست که چشمهام خاموش شده و قلبم سرد و خسته. می دونستم از لحاظ روحی بسیار ضعیف شدم و اتفاق امروز هم ناشی از همین ضعف بود... دو باره چشمهام داشت به یاد پدر و مادرم و به یاد تمام آرزوهایی که یک

دختر به سن و سال من می تونست داشته باشه و نداشت، پر میشد... با عجله سرم را به طرفین تکان دادم مثلاً می خواستم اینطوری حواسم را پرت کنم سعی کردم از اون فکرهای طنز همیشگی که سالها بود ازشون فاصله گرفته بودم توی ذهنم پرورش بدم و یک کم با خودم بخندم... خنده ... چیزی که من همیشه کم می آوردمش.... نگاهم به چمدون تاریخی افتاد. از روی زمین برش داشتم و بازش کردم. ست آبی هنوز رو بود ... خندم گرفت... من واسه دو دست لباس غش کرده بودم!!!!... ندید بدید بودم دیگه... انگار دلم می خواست با خودم لج کنم با عجله ست آبی را برداشتم و تنم کردم... جلوی آینه ایستادم.... مثل دیوونه ها شده بودم دلم می خواست غش غش به این سلیقه یک و سایزگیری درست بخندم... ببین چقدر هیز هیزی به اون فروشنده بدبخت نگاه کرده که فهمیده با من همسایزه!!!! فاتح پرررررررررررررررر!!!! یک دفعه دوباره حرصم گرفت خواستم درشون بیارم که یادم افتاد لباسهای خودم غرق عرقه و مجبورم همینا رو فعلاً بپوشم.... بلوز دو بنده لیمویی را هم برداشتم و با شلوار جینی که ست مانتو فیروزه ای بود و من هنوز نپوشیده بودمش، تنم کردم... از توی جیب مانتو قبلی که توی یک ساک دستی مچاله ش کرده بودم رژ لبم را برداشتم و یه رنگ و رویی به صورت بی رنگم دادم... موهای خیس و بلندم که تا وسط کمرم می رسید را خیس خیس شونه کردم و جمعشون کردم.. مثل همیشه دو تار کوتاه از جلوی موهامو دور صورتم انداختم و مانتو و شالم را به تن کشیدم و درب اتاق را باز کردم و خواستم خارج شوم که با فاتح برخورد کردم که از اتاق روبرویی بیرون می اوومد.

-سلام مهندس!

چه اصراری داشت که به من مهندس بگه!!!

-سلام دکتر فاتح

-حالتون بهتره؟

-بله خیلی بهترم ممنونم....

او با من هم قدم شد و در حالیکه به سمت آسانسور می رفتیم گفت: (جایی می رفتید؟) سری تکان دادم و گفتم: (از شما چه پنهون دارم از گشنگی ضعف می کنم... گفتم شاید تو رستوران چیزی واسه خوردن پیدا بشه....) فاتح نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: (بعید می دونم این موقع عصر چیزی از نهار مونده باشه... ولی نگران نباشید توی کافی شاپ کیک میک پیدا میشه یه چیزی می خوریم ته دلمونو بگیره در عوض چند ساعت دیگه موقع شام از خجالت شکمون در میایم) با تعجب به او نگاه می کردم نه به رفتار خشک و جدی دو سه روز پیشش در اولین برخورد هنگام مصاحبه کاری نه به امروزمون که من توی بغلش بودم.... با تعجب گفتم:

شما هم نه‌ار نخوردید؟! او بلافاصله گفت: (نه نخوردم...) با ناراحتی گفتم: (من راستش اصلاً وظیفه‌م فراموش کرده بودم نمی‌دونم شما تونستید به قرارهایی که امروز داشتید برسید یا نه... حتماً خیلی برنامه‌ها تون به هم ریخته شده که وقت نکردید نه‌ار بخورید... من واقعاً شرمندم ام... توی این مدت کم‌آشنایی این دفعه دوم بود که من از حال می‌رفتم و رو دست شما می‌موندم...) بعد جسارت بیشتری به خودم دادم و اضافه کردم: (البته مورد دوم کاملاً تقصیر خودتون بود گفته باشم) ..درب‌آسانسور بسته شد و او با لبخند به من نگاه می‌کرد و قصد نداشت جوابم را بدهد. نگاهش آنقدر طولانی شد که سرم را به زیر انداختم و با خودم فکر کردم این یه چیزیش می‌شه!!!!

همانطور که گفته بود یک کیک درشت و تپل با دو تا قهوه سفارش دادیم و در همانحال که آنها را می‌بلعیدیم (بلعیدن به معنای واقعی!!! گرسنه‌های از قحطی در اومده!) چون فرصتی برای نفس کشیدن نداشتیم چه رسد به حرف زدن، هر دو در افکار خود غرق بودیم. نمی‌دونم چه چیزی ذهن او را مشغول کرده بود که هرازگاهی نگاهی پرستفهام به من می‌انداخت و دوباره رو برمی‌گردوند. سرانجام کیک و قهوه بیچاره تمام شدند و فرصت کردیم نفس بکشیم... تازه فهمیدم که چقدر تند تند می‌خوردیم از این فکر لبخندی روی لبم نشست و فاتح سریع سوء استفاده کرد و گفت: (چی شده؟ به من می‌خندیدید؟)

-نه به خودمون... که اینقدر تند تند این کیک و قهوه را بلعیدیم که نزدیک بود از بی‌نفسی بمیریم!

-خب شد گفتید بذارید یه نفس بکشم...

بعد یک نفس عمیق کشید و گفت:

-خانوم مهندس می‌خوام یه سوالی ازتون بپرسم می‌تونید به حساب فضولی شخصی م بذارید

با کنجکاوی نگاهش می‌کردم بینم اون چیه که ذهنشو مشغول کرده... او کمی دست دست کرد و بعد گفت: (می‌تونم بپرسم سهند کیه؟) با شنیدن اسم سهند به وضوح جا خوردم. اصلاً انتظارش را نداشتیم با تعجب گفتم: (چطور؟ شما این اسمو از کجا شنیدید؟) فاتح گفت: (خب وقتی توی تب می‌سوختید و هذیون می‌گفتید این اسمو تکرار می‌کردید و...) با ناراحتی گفتم: (دقیقاً چی می‌گفتم؟) او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: (نمیدونم دقیق ولی انگار می‌گفتید نه سهند نه سهند ولم کن... یه همچین چیزایی) سرم را به زیر انداختم نمی‌دونم لازم بود برای فاتح -این غریبه دو سه روز آشنا شده عجیب - توضیح بدم یا نه؟... فاتح انگار قسم خورده بود از چند و چون همه چی سر دربیاره. چون گفت: (براتون مزاحمتی ایجاد کرده این آقا؟) با تعجب گفتم: (از کجا مطمئنید که سهند اسم آقاست؟ شاید یه فامیلی باشه فقط) او سری به نشانه تائید حرف من تکان داد و گفت: (بله حق با

شماست... فضولی منو ببخشید ولی اگه مایلید دوست دارم بدونم این سه‌پند نام کیه و چرا شما همزمان با اسم اون اسم منم صدا می کردید؟) تازه فهمیدم اون دقیقا دنبال این بود که ببینه من چه خواب یا کابوسی را میدیدم که اونم توش بوده... ای زرنگ بالا!... لبخندی کوتاه زدم و گفتم: (درست یادم نیست ولی انگار یه عده آدم دنبال بودند... بین اون ادما که شبیه سایه های سیاه بودند و بعد کم کم واضح می شدند دایی منم بود که می خواست به من حمله کنه... همون آقای سه‌پند... من گیر افتاده بودم که یه دفعه یه دستی اومد و منو بلند کرد و داشتیم انگار پرواز می کردیم اول فکر میکردم پدرمه... بعد... بعد... ولی.. بعد ) نمی دونستم درسته بگم اون ناجی من بود یا نه.... کمی مردد بودم آخر سر گفتم: (بعد که به چشمش نگاه کردم دیدم شما یید و فکر می کنم اون جیغ بنفشو همون موقع زدم...) نمیدونم چرا شرمنده شده بودم .... اون اومده توی خواب من بی اجازه، اونوقت من شرمنده بودم.... بلافاصله اضافه کردم: (احتمالا چون قبلش با شما بحثم شده بود.... هر چی نباشه از کله صبح امروز و اون آدم ربایی من یک بند دارم با شما سر و کله می زنم ..خب خوابتونم می بینم دیگه) بر خلاف تصورم که فکر می کردم الان حتما لبخندی در مقابل اراجیفی که بافته ام تحویل می دهد؛ او متفکرانه و عمیق به چشمان من زل زده بود نمی دونم توی این چشمهای بی روح دنبال چی میگشت؟ سرانجام لب باز کرد و گفت: ( شما که می گفتید کسیو ندارید پس داییتون ....) با تعجب گفتم : ( نکنه فکر کردید پدر مادر مرحومم از زیر بته به عمل اومدن یا توی جوب صدای قوطی می دادند و یه رهگذر برشون داشته و شدند مامان بابای من؟! ) از لحن صحبتیم خواند که می تونم تا چند لحظه دیگه از طعم قهوه فرانسوی ای هم که خورده بودیم تلخ تر بشم از اینرو با حالت صلح طلبانه ای گفت: (نه نه ... اصلا قصد اهانت نداشتم... خب حالا این داییتون باعث آزار شما شده که توی خوابتون....) حرفش را قطع کردم و با شیطنت گفتم : ( شما هم بودید ..پس یعنی باعث آزار من شده بودید ؟) او با شرمندگی سرش را به زیر انداخت و بعد رو به من کرد و سری به نشانه تائید تکان داد و ادامه داد: (حالا واقعا داییتون براتون مشکلی ایجاد کرده؟) خیر دست بردار نبود..... منم مشکلی نمی دیدم که برایش تعریف نکنم اما یک لحظه فکر کردم نکنه اگه بفهمه من وارث ثروت قابل توجهی هستم نقشه ای برام بکشه هر چند که اون ثروت فقط وقتی به دستم می رسد که با خاندان اصیل آنها ازدواج کنم . با اینحال منصرف شدم و خیلی سر بسته گفتم: (ماجراش طولانیه... فقط می تونم بگم که دایی ثروتمند و با نفوذی دارم که اگه اراده کنه می تونه برام دردسر درست کنه ولی خدا روشکر انگار به طور کل منو فراموش کرده چون قرار بود برای یه مسئله ای چند وقت پیش بهم زنگ بزنه که هنوز نزده ... این یعنی منصرف شده....) او با نگرانی که اصلا دلیلش را نمی فهمیدم و متعجب شده بودم گفت: (اگه قراره زنگ بزنه حتما میزنه فکر

نکنم بی خیال شده باشه و یا شاید چیزایی باشه که شما بی خبر....) بعد انگار خودش پشیمان شده باشد حرفش را نیمه تمام رها کرد و بلافاصله از روبرویم بلند شد و گفت: (بهتره بریم قرارهای فردارو تنظیم کنیم امروز که همه شون کنسل شد فردا باید فشرده به همه چی سرو سامون بدیم..در حالیکه هنوز منظور حرف او را نفهمیده بودم از جایم بلند شدم و همراه او به طرف آسانسور رفتم در حالیکه درب آسانسور را باز می کرد گفت: (می خوام لب تابمو بردارم و برم توی لابی بشینم....همراه من میای یا....) حرفش را قطع کردم و گفتم: (نه توی اتاقم می مونم....برنامه فردا رو یه ساعت دیگ بهتون تحویل می دم ....فقط...فقط...) درب آسانسور باز شد و پیاده شدیم در حالیکه به سمت اتاقهایمان می رفتیم گفت:(فقط چی مهندس؟) وقتی مهندس صدایم می کرد یعنی جو رسمی شده است..به در اتاقم رسیده بودم گفتم: (فقط منظورتون از اون حرفی که زدید چی بود دقیقا؟) فاتح سریع در اتاقش را باز کرد و گفت:(منظور خاصی نداشتم ولی می تونیم موقع شام با هم صحبت کنیم....ساعت ۹ توی رستوران منتظرتونم مهندس) و با عجله داخل اتاق شد منم به اتاقم برگشتم ....کنار پنجره رفتم تازه فرصت کردم بیرون را نگاه کنم طبیعت بکر و زیبایی بود....بخصوص آبی بی نظیر دریا....البته از زیر کولر گازی و گرنه اون موقع سال نمی شد نفس کشید بیرون.

وای!!!!!! روی گوشیم بیست و دوتا میس کال از مهسا افتاده بود با هفتا اس ام اس....اصلا به طور کل فراموش کرده بودم که با چه وضعیتی از خونه اونها بیرون اومده بودم یاد لنگه کفشهای سیندرلایی م افتادم که هر کدومو لای یه در گذاشته بودم . ای خدا لعنتت کنه فاتح به من فرصت نداد درب خونه را ببندم... می دونستم مهسا از نگرانی پس افتاده ...دیگه به اس ام اسا نگاه نکردم می تونستم حدس بزنم چی نوشته...

-الو مهسا سل.....

-الهی بمیری هیوا کدوم قبرستونی رفتی

-خوبی مهسا جان عزیز....

نگذاشت حرفم تموم بشه و زد زیر گریه میان حق حق گریه هاش سعی داشت حرف بزنه اما اصلا نمی فهمیدم چی می گه یک کم دلداریش دادم تا حالش جا اومد .هنوز توی صداسش بغض بود و مدام بینی ش را بالا می کشید گفت:(هیوا مردم وقتی دیدم جا تره و بچه نیست...ذلیل نشی یه زنگ می زدی بهم ...کجایی الان ....تمام وسایلت اینجا مونده....کفشاتو لای در پیدا کردم....الهی ورم ناخون بگیری بمیری!!!!)

معلوم شد حالش بهتر شده .....از جمله آخرش که فحش خوبش بود معلوم بود داره کم کم منو می بخشه....طفلک حق داشت ، منم اگه وسایل دوستمو اونطوری پیدا می کردم تا مرز سکنه می رفتم....



-بیخش واقعا شرایط یه جوری بود که تا همین الان نتونستم گوشیمو چک کنم آخرین بار هم روی سایلنت گذاشته بودم...

-خانوم خیلی حواس جمعه زرت و زرت هم گوشیشو روی سایلنت می ذاره!!!

-مهسا جان واقعا شرمنده ام

-حالا من هیچی مجید کم مونده بود به پلیس زنگ بزنه می گفت تو رو دزدیدند...منم می گفتم آخه این تحفه به درد کی می خوره که بدزدنش!!

-وای خاک بر سرم ...از مجید هم عذرخواهی کن حتما....

-حالا بنال بینم کجایی

-عفت کلام داشته باش یه کم خواهر!

-حیف که اونجا نیستم وگرنه یه عفتی نشونت می دادم که صد تا عفت رقص کنان از کنارش بزنن بیرون...حالا کجایی ؟ چی شد اینجوری رفتی؟

-الان کیشم

تقریبا جیغ زد:( کیش!!!!.....تو اونجا چیکار میکنی؟)

-آروم نمیشی که من حرف بزنم آخه.... بابا از قبل قرار بود با دکتر فاتح برای چندتا قرار داد پیام کیش...من که خودت در جریانی کلا بی خیال کار شدم و وکیل فاتحم فرستادم رفت...صبحی ساعت چهار نشده بود موبایلم زنگ زد دیدم .....

بعد ماجرا را با کمی سانسور در مورد قسمتهای آدم رباییش براش تعریف کردم و گفتم چون دیر شده بود فرصت نشد برگردم خونه همونطوری با سرعت نور رفتیم فرودگاه که به موقع برسیم....

-می مردی همون صبح زنگ بزنی؟

-میدونی صبح که خوابیدم یه کم ...

-بعدش چی الان ساعت نه و رבעه شبه...تا این موقع وقت نداشتی یه زنگ بزنی خانواده ای را از نگرانی برهانی مژدگانی دریافت کنی!!!

-مهسا جان راستش سرم شلوغ بود بعلاوه گرمازده شده بودم دو سه ساعتی زیر سرم بودم...تازه یه کم حالم جا اومده وقت کردم به گوشیم نگاه کنم

-تا الان داشتم سخته می کردم باورت نمیشه چه حالی داشتم اصلا نفهمیدم امروز چه جوری گذشت....حالا الان بهتری؟

-خداروشکر خوبم....بازم معذرت می خوام به توان  $n+1$

-خداروشکر که سالمی....مواظب خودت باش مرتب هم اون لامصبو نذار روی سایلنت  
-باشه باشه حتما

-کاری باری نداری....مجید هم سلام می رسونه...صدات رو آیفون بود

-||...مهسا بلا نگیری یه ندا بده یه حرف نامربوط از دهنمون می پرید چی ! آبرو واسه آدم نمی ذاری تو

-خبه بابا...حال نداشتم دوباره حرفهای تورو واسه مجید تکرار کنم....ولی بازم حرفات قانع کننده نبود...

صدای مجید می اومد که با خنده می گفت:( من هنوزم میگم دزدیدنش...حالا ببین کی گفتم ...دو ساعت دیگه می خوان زنگ بزنی بگن صداشو شنیدید که سالمه حالا دومیلیارد بی زحمت جور کنید بفرستید بیاد تا خانومو تحویل بدیم.....) خندیدم گفتم : ( چقدر فیلم پلیسی نگاه می کنی آخه؟!!!) به جای اون مهسا گفتم:( زیادم بیراه نمی گه...امروز همه چی مشکوک بود...)

-چطور؟

-رفتن تو....بعدشم از صبح یه ماشین مدل بالای مشکوک توی کوچه هی دور می زد...

-تو مگه امروز سر کار نرفتی ؟

-نخیر خانوم!!...از هول و فکر و خیال جنابعالی حالم بد بود گفتم مجید برام مرخصی رد کنه ....یک بند هم پشت پنجره بودم شاید تو پیدات شه و دمپایی های گرونقیمتم را برگردونی...بعد میدیدم یه ماشین هی میاد سر کوچه ته کوچه...چند ساعت هم پارک کرد جلوی خونه همسایه بغلی گفتم حتما با اوناست ولی هیچ کس پیاده نشد....کالا خیلی مشکوک بود یکی دو ساعتی هست که پیداش نیست.....

هنوز حرف مهسا تمام نشده بود که درب اتاقم زده شد و ناخودآگاه چشمم به ساعت افتاد که از نه ونیم هم گذشته بود و یادم افتاد که ...خاک بر سرم قرار بوده ساعت نه برای شام برم رستوران...فاتح کلمو می کند...حتما خودش پشت در بود..با عجله به مهسا گفتم:( یه لحظه گوشی دستت...) بعد تند تند ماتتو و شالمو پوشیدم و در را باز کردم....فاتح بود با قیافه ای نگران.

-حالتون خوبه ؟

-من معذرت می خوام اصلا حواسم به ساعت نبود

- فکر کردم شاید حالتون دوباره بد شده باشه

-نه نه ...معذرت می خوام ...داشتم با تلفن صحبت می کردم ...

از قیافه ش معلوم بود که نگرانش بر طرف شده و حالا داره از اینکه پایین کاشته شده بود عصبانی می شه

-انگار هنوز تلفنتون تموم نشده ...ادامه بدید منتظر می مونم

در حالیکه از اتاق خارج می شدم گفتم: (بازم عذرخواهی می کنم ....) چیزی نگفت و کنار هم به سمت آسانسور

رفتیم ...مهمسا هنوز پشت خط بود

-الومهمسا جان؟

داخل آسانسور شده بودیم خداراشکر آنتن می داد...ایول تکنولوژی!!!

-صدای فاتحه?...چقدر صداش محکمه!!...به این می گن رئیس!!

-ببین من بازم بابت امروز معذرت می خوام باید زودتر زنگ می زدم

-ولش کن دیگه...بیشتر اون ماشین مشکوکه روی اعصابم بود

-ای وای....خب عزیزم یه زنگ به ۱۱۰ می زدید ته و توه قضیه را در میاوردند

-ساده ای تو هماًآآآ!!! اونوقت مجبور بودم صحنه فرار مشکوک تو هم توضیح بدم....

-راست می گی وگرنه الکی الکی گیر و دارمون می افتاد با پلیس....بهر حال ممنونم بازم از همسرت هم خیلی

تشکر کن...فعلا خداحافظ

-خداحافظ به رئیس محترم هم سلام برسون

وقتی گوشیه قطع کردم نگاهم به فاتح افتاد که متفکرانه نگاهم می کرد...آسانسور ایستاد و پیاده شدیم....یک

گوشه دنج کنار پنجره های قدی بلندی که رو به دریا بود ؛ نشستیم.

-چی میل دارید

صدای گارسون سکوت بین ما را شکست...هنوز هیچکدام منوی غذا را نگاه نکرده بودیم...فاتح بی معطلی منو را

باز کرد و خیلی سریع گفت:( برای من باقالی پلو با ماهیچه...) گارسون چشمی گفت و یادداشت کرد و هردو

چشم به من دوختند....نمی دونم چرا هول شدم و بدون اینکه منو را نگاه کنم گفتم: (منم همینطور....) گارسون

تعظیم کوتاهی کرد و رفت....بعد از اینکه سفارش دادم تازه یادم افتاد من اصلا نه ماهیچه دوست دارم نه باقالی

پلو...ولی چاره نبود سفارش داده بودم

-برنامه فردا چیه؟

کمی متعجب شدم انگار یادم رفته بود برای چی اومدم کیش.. ولی خیلی زود به خودم اومدم و گفتم: (متاسفانه برنامه فردا به قدری فشرده است که نتونستم کارهای عقب افتاده امروزو بین اونها بگنجونم.... متاسفم می دونم تقصیر خودم بود... پس فردا غروب هم که پرواز داریم به تهران....)

-خب می تونیم یه روز بیشتر بمونیم اینجا

-متاسفم ...پس فردا پنجشنبه ست یه روز اضافه میفته به جمعه که فایده ای نداره بعد از اون هم دو تا قرار کاری مهم دارید روز شنبه و یکشنبه که باید حتما تهران باشید  
-با کجا قرار داریم؟

-روز شنبه یک قرار بازدید از یک شرکت تازه تاسیس دارید که می خواد نمایندگی پخش از شما بگیره و روز یکشنبه هم با مسئولان شرکت آی مارکت قرار دارید که در صورت توافق یه قرارداد بیست ماهه خدمات بازاریابی باهاشون می بندید...روز دوشنبه صبح هم مطب ویزیت بیماران کنسلی دو روز قبلو دارید....فعلا کافیه تا همینجا .....

بعد لبخندی زدم و فکر کردم شاید او هم لبخندی بزند ولی فقط با اخمهای در هم کشیده به کاسه سوپی که لحظاتی بود پیش رویمان گذاشته بودند نگاه می کرد...منم معطل بودم نمی دونستم شروع کنم یا صبر کنم اول این قدر قدرت شروع کنه.

-بفرمایید مهندس...شروع کنید سرد میشه

خداروشکر....سری تکان دادم و شروع کردم او هم از فکر وخیال دست برداشت و شروع به خوردن کرد و در همانحال گفت:( مشکلی پیش اومده خانوم صدراپی؟) با بی خبری نگاهش کردم و گفتم :( چه مشکلی؟! ) گفت:( وقتی با تلفن حرف می زدید صحبت از ۱۱۰ و پلیس بود...مشکلی ...اتفاقی ...چیزی شده ؟...شاید من کاری از دستم بر بیاد...) چقدر فضول بود این !!!! تا از همه چی سر در نیاورد راحت نمی شد...بدون اینکه بخوام کنجکاویش را بیشتر کنم گفتم :( چیز خاصی نبود...) ولی انگار بدون هیچ ملاحظه ای می خواست از تمام ماجرا سر در بیاورد از اینرو گفت:(با همون دوستتون صحبت می کردید که دیشب منزلشون بودید دیگه...؟..حتما نگران شما شده بودند که بی خبر زدید بیرون....) پیش خودم گفتم :( اونم با اون وضع ...کم مونده بود سخته کنند...) فقط سری تکان دادم ولی ا بی خیال نشد اصلا به شخصیتش نمی خورد آدم فضولی باشد ولی نمی دونم چرا اینقدر این مساله براش مهم بود.

-مربوط به قضیه امروز صبح میشه؟...

-بله ...خب ...با اون اوضاع ...خب فکر کردن منو دزدیدن...

-واقعا؟!!

-بله...

-یه کم عجیبه همچین فکری کنند

-چرا هر کسی دیگه هم بود و اون شرایطو می دید همین فکرو می کرد

-کدوم شرایطو آخه؟

-بابا من با دمپایی از خونه زدم بیرون و کفشامو لای در گذاشتم بسته نشه...کیفمو گذاشتم تو خونه....

-خب می تونستند فکر کنند شما رفتید خرید و چون کلید نداشتید اینکارو کردید که پشت در نمونید...اصلا

همین کارتون نشون می داد شما قصد برگشتن دارید یعنی دزدیده نشدید و به میل خودتون رفتید مثلا نون تازه

بخريد....

داشت راست می گفتااا...چقدر این مهسا اینا خنگند منم خنگ تر از اون دوتا عشق فیلم پلیسی که حرفاشونو

قبول کردم...داشتم از حرفایی که زده بودم خجالت می کشیدم که یک دفعه یاد اون ماشین مشکوک افتادم و

یادم اومد که علت شک مهسا همون ماشین مشکوکه بوده از اینرو بلافاصله گفتم:( بله حق با شمائه ولی به

شرطی که من نیم ساعت دیگه خونه می بودم نه اینکه تا ساعت نه شب خبری از من نشه ...گوشتیم هم که رو

سایلت بوده و من نفهمیدم زنگ زدند از همه اینها گذشته بیشتر به خاطر اون ماشین مشکوک اونا ترسیده

بو....) نگذاشت حرف من تموم شه انگار فقط منتظر همین تیکه از حرفم بود...معلومه دیگه ...این همه صغری

کبری چیده بود که بفهمه قضیه پلیس چیه ..که اونم از زیر زبونم با مهارت کشید بیرون بالاخره...

-چی گفتید؟ ماشین مشکوک؟ کجا؟

-بله خب مهسا...دوستم ...می گفت از صبح زود یه ماشین مدل بالا مرتب سر و ته کوچو را متر می کرده و تا

هفت هشت غروب اونجا بوده بدون اینکه کسی ازش پیاده شه و یا با جایی کار داشته باشه..حتما یا جایی را زیر

نظر داشتند ....

-یا منتظر کسی بودند

-نمی دونم ...اون ماشینیه یه کم بچه ها رو عصبی کرده بود که فکر های خنده دار به سرشون زده بود

نمی دونم به چی فکر می کرد که زیر لب گفت :( خیلی هم خنده دار نبوده...) با بی تفاوتی شانه ای بالا انداختم

و در حالیکه حواسم معطوف صدای دریا و برخورد امواجش با ساحل و صخره ها شده بود که از طریق

اسپیکرهای مخفی در سالن غذاخوری پخش می شد... فکر کردم چقدر صدای جریان خروشان آب می تونه آرامشبخش باشه... برای لحظاتی چشمهامو بستم که صدای برخورد بشقاب با میز باعث شد تکانی بخورم و چشمهایم را باز کنم... گارسون با لبخند غذا را مقابل ما می گذاشت... حتی نمی تونستم به اون ماهیچه های چرب و قلمبه نگاه کنم... کلا از گوشت قرمز غیر از در حالت کبابی خوشم نمی اومد...  
-حالتون خوبه ؟

نمی دونم چرا این سوالو ازم کرد ...

-بله ..چطور چیزی....

-نه نه...بفرمایید مشغول شید

با اکراه یه مقدار از آب گوشت را روی برنجم ریختم و با احتیاط یک گوشه از قاشقم را پر کردم و به دهان گذاشتم وای چه بوی گوسفندی !!!.....دعا دعا می کردم حالم بد نشه فقط...آخه چه کاری بود من کردم...معمولا توی شمال و جنوب بیشتر غذاهای دریایی یا محلی سفارش می دادند ...باید باهاش کنار میومدم...نگاه کوتاهی به فاتح انداختم او هم انگار میل چندانی به غذا نداشت بیشتر با غذاش بازی می کرد به نظر می رسید فکرش خیلی مشغوله...این هم از آدمهای پولدار...فقیرا فکرشون مشغول نداریشونه و ندارن غذا بخورند اینم که داره فکرش مشغول نگه داشتن و اضافه کردن پولهایی هست که حتی نمی تونه ازشون برای خوردن یه غذای لذت بخش استفاده کنه...

-به چی فکر می کنید خانوم صدرايي؟

از سوالش جا خوردم. فهمیدم نگاه گذرایم به یک نگاه خیره و طولانی تبدیل شده...از خجالت گونه هام رنگ گرفتند ...سریع یک قاشق پر برنج چپوندم توی دهنم و سری به نشانه هیچی تکان دادم و خودمو مشغول غذا خوردن نشان دادم...وای بر من یک قاشق پر باقالی خورده بودم...خدایا عُم نگیره....به زحمت لقمه را نجویده قورت دادم ..به حد مرگ مشمئز شده بودم خیلی خودمو کنترل کرده بودم حالم بد نشه....

- میل ندارید یا غذا رو دوست ندارید؟

تازه فهمیدم قیافه م اینقدر در طول فرایند قورت دادن غذا به هم ریخته بود که معلوم بود می فهمه...با عجله لیوانی آب برای خودم ریختم و بدون اینکه تعارف کنم لا جرعه سر کشیدم و احساس کردم حالم بهتره...نفسی تازه کردم و گفتم : ( چرا چرا دوست دارم)

-ولی چشماتون یه چیز دیگه میگه



کور نشه این چشمها ی به قول مهسا حراف که پیش پیش حرف آدم را لو میده!!  
-نه فقط...

یک جوری داشت نگام میکرد که روم نشد دروغ بگم و ادامه دادم: (من .. راستش من ... حق با شماست من دوستش ندارم... نفهمیدم چرا اینو سفارش دادم) لبخندی زد و گفت: (پس یه نگاه به منو بندازید و غذای مورد علاقه تونو سفارش بدید) خواستم همین کارو بکنم که زنگ موبایلم منو از جا پروند نمی دونستم چرا جدیداً هر تقه ای منو می پروند... ناخودآگاه دستم روی دکمه قطع خورد و ارتباط قطع شد. با عجله به شماره نگاه کردم... سهند بود... دست و پامو برای لحظه ای گم کردم.

-حالتون خوبه؟ شما همیشه با هر صدایی از جاتون می پرید؟

گیج نگاهش کردم و گفتم: (چطور؟ آخه انتظار صداشو نداشتم.. همین) کاملاً دست از غذا کشیده بود. گفت: (چند دقیقه قبلم که گارسون ظرف غذا رو روی میز گذاشت صدای برخوردش با میز شما را از جا پروند... بعد با نگرانی زل زد به چشمهام... نمیدونستم چی بگم... تمام حواسم به گوشیم بود که میدونستم دو باره زنگ می زنه... فاتح انگار متوجه حالت من بوده و خیلی دوستانه گفت: (منتظر تلفنید نه؟ چی باعث آشفتگیتون شده؟) هنوز جواب نداده بودم که دوباره گوشیم زنگ خورد با عجله دکمه call را زدم.

-سلام آقای سهند

-سلام دختر جان؟ چرا گوشتو قطع کردی؟

-نه نه قطع نکردم.. اشتباهی دستم خورد به ....

-دیگه از این اشتباهات نکن....

نمی دونم چرا اینقدر عصبی بودم... نگاهم یک لحظه با نگاه فاتح تلاقی کرد نفهمیدم اون چرا اینقدر پراسترس و عصبی زل زده بود به من...!! احساس کردم خون توی رگش منجمد شده... ولی نه، داشت یک حرکتی میکرد... روی دستمال روی میز با خودکاری که از جیب کتش بیرون آورد تند تند یک چیزایی نوشت و گذاشت جلوی روی من... حواسم به طور کل از سهند منحرف شد نفهمیدم چی گفت من داشتم به نوشته فاتح نگاه میکردم.. (اصلاً بهش نگو کجاها هستی) تعجب کرده بودم با حیرت بهش نگاه کردم... لب خونی کردم: (توضیح میدم بعداً)

-الو دختر هنوز اونجایی؟ صدا میاد؟

-بله بله... یک لحظه صداتون قطع و وصل شد

-بهرتره که صدامو واضح و بدون هیچ قطع و وصلی بشنوی

-بفرمایید گوش میکنم

-انگار قرارمون یادت رفته

-کدوم قرار؟

-بهت نمیداد باهوش نباشی....یادت رفته که اگه سهمت را می خوای باید چه کار کنی و اگه نمی خوای چه کار؟

-آهان بله حق با شماست...من فکر می کردم شما خودتون با من تماس می گیرید

-خب حالا گرفتیم....می خوام زودتر ببینمت...همین فردا

-آخه...فکر نمی کنم لازم باشه چون من قصد ندارم سهمم را بگیرم و ترجیح میدم از خیرش بگذرم

-میل خودته....در هر حال لازمه که بیای و مدارکو امضا کنی...با اینحال من فکر میکنم بهتره کمی بیشتر فکر کنی

-ولی من حتی بیشتر از یک ماهی که فرصت داده بودید فکر کردم و....

-مسائلی پیش اومد که باعث شد فرصت بیشتری پیدا کنی ولی با اینحال من باز اصرار دارم که با زبان خوش این شرط را بپذیری و به عقد پسر من در بیای و زندگی جدیدی شروع کنی

تا حالا اسمی از پسرش این وسط نبود پس معلوم بود داره سنگ کیو به سینه می زنه ولی چه اهمیت داشت آنها که بعد از بخشش من می تونستند اموالشونو حفظ کنند...پس چرا اینقدر اصرار داشت ؟ واقعا به قول خودش به خاطر ترس از خدا بود؟

-ولی من نظرم عوض نمیشه

-ولی شاید اگه پسرای منو ببینی نظرت عوض شد

-مساله ریخت و قیافه پسرای شما نیست...من اصلا قصد ندارم با این شرایط ازدواج کنم

با لحن تندی گفت:( چه شرایطی؟ شرایط از این بهتر که خودم دارم دسته های گلمو به توی گدا گودوله پیشکش میکنم) احساس کردم صورتم قرمز شده. از شدت عصبانیت بی اختیار از جایم بلند شدم انگار اینطوری نیروی بیشتری پیدا می کردم می خواستم جوابش را بدم که خودش با همان لحن آزاردهنده و تحقیر کننده اش ادامه داد:( چی فکر کردی با خودت دختر؟!..فکر کردی تو نها دختر روی زمینی ...نه من اگر به خاطر حق الناس نبود حاضر نبودم مرده پسران هم روی دوش پیر دختری مثل تو بذارم...پس همین فردا صبح راننده م را می فرستم دنبالت و بیا این قضیه را تموم کن و خودتو به عمر خوشبخت کن...پسرای من مردهای خانواده دوست و

اصیلی هستند...) با عصبانیت گفتم: ( من بمیرم این خوشبختی را نمی پذیرم) او با صدای چندش آورش خندید و گفت: ( خلاق هر چه لایق... حالا کدوم قبرستونی هستی فردا بفرستم دنبالت تا سهم تو ببخشی... خونه تو عوض کردی انگار... آدرس بده) با عصبانیت گفتم: ( آره عوض کردم... قصد هم ندارم نه آدرسی بدم نه پیام اونجا... شما که ادعای عوض کردن وصیت نامه و حذف کردن اسم منو داشتید برید همین کارو بکنید... شما رو به خیر و منو به سلامت... من از اول شما ها رانداشتم حالا هم نمی خوام...) و گوشی را قطع کردم... از ناراحتی صورتم داغ شده بود و قفسه سینه م بالا پایین می رفت... آرام نشستم... پاک حضور فاتح را فراموش کرده بودم که صدای او باعث شد یک بار دیگر تکانی بخورم.

بخورید خواهش میکنم

لیوان آبی در دست داشت و به سمت من گرفته بود. لیوان را گرفتم و چند جرعه ای نوشیدم. دستهام داشت می لرزید از این همه عجز و ضعف خودم حالم بهم می خورد. با نفرت لیوان را روی میز کوبیدم. نفرت از خودم از اینکه اینقدر زود می شکستم اون از اوضاع غش و ضعف صبح این هم از حال و روز الانم... خدایا این چه زندگی بود برای من رقم زده بودی... دوباره داشت چشمهام پر از اشک می شد که فاتح گفت: ( فکر کنم بهتر باشه برید استراحت کنید...) حق با او بود تا اشکم سرازیر نشده بود باید می رفتم. با عجله بلند شدم و خیلی کوتاه گفتم: (ببخشید منو.. ) و خواستم برم که گفت: ( شام چی میل دارید بگم براتون بیارن...) بی حوصله گفتم: (هیچی...) و با عجله به سمت آسانسور تقریبا دویدم. لحظاتی طول می کشید تا آسانسور به آن طبقه برسد بنابراین به سمت پله ها رفتم و تا خود اتاق یک نفس دویدم. وقتی خودمو روی تخت انداختم نفس نفس می زدم و چشمهام بارونی شده بود... تک تک حرفهای سهند توی پوست و گوشتم فرو میرفت... گداگودوله... پیر دختر... حالم از این آدمها بهم می خورد. از تمام آدمهای پولدار که فکر می کردند خیلی اصیلند... از همه آدمهای این هتل گرون قیمت حالم بهم می خورد. از درو دیوارهای اتاقم که بوی نفس آدمهای پولداری را می داد که یه روز اینجا نفس کشیده بودند حالم داشت بهم می خورد... هوا می خواستم.. یک هوای پاک و بکر... نفهمیدم چه جوری خودم را به محوطه پایین رساندم و بعد از اون دیدم روی یک تخته سنگ کنار دریا نشسته ام... باد گرمی به صورتم می خورد ولی مهم نبود... دریا به واسطه پروژکتورهای بیرون هتل روشنتر شده بود اما هنوز تیره و غمگین بود. تیرگی اش واضح بود اما نمی دونم غمش را از کجا فهمیدم... شاید دل دریا هم رنگ دل من بود، هم صدای دل من بود... نمی دونم هر چی بود اواز برخورد موج و صخره یک ملودی غمگین بود... نمی خواستم دیگه گریه کنم می خواستم آرام باشم... می خواستم سخت باشم مثل صخره ها

...ولی من روان بودم مثل آب... نمی تونستم سخت بشم بعد از تمام رنجهایی که توی تنهایی خودم کشیده بودم دیگه نمی تونستم محکم و استوار بایستم و خم به ابرو نیارم....خسته بودم ...خیلی خسته ....دلم میخواست می خوابیدم ...می خوابیدم تا ابد....سالها بود که هر روز فکر می کردم امروز همان اتفاق قشنگی که می خواهم خواهد افتاد و رنگ و بوی زندگی عوض خواهد شد اما سالها گذشته بود و دریغ از اینکه من هم بتوانم سهم شادی خودم را از اون روزها بگیرم ....به آسمون نگاه کردم خیلی خیلی از آسمون تهران صاف تر و نزدیکتر بود....خدایا سهم من چی شد؟ من چی می خواستم که حق من نبود و ندادی!...سرم را به زیر انداختم و سعی کردم تمام افکار منفی و بد را حتی برای چند لحظه از ذهنم دور کنم می خواستم از تمام طبیعت زیبای این جزیره لذت ببرم با اینکه اولین بار بود که پا به این جزیره گذاشته بودم هنوز فرصت نکرده بودم ازش لذت ببرم ...می خواستم فقط به آرامش دریا فکر کنم و آرام بشم ولی نمی شد هر لحظه صدای اون سهند عوضی توی گوشم زمزمه می کرد...ناگهان یاد نوشته فاتح روی دستمال روی میز افتادم....منظورش چی بود ؟ فکرش داشت مثل خوره مغزم را می خورد باید حتما جوابش را پیدا می کردم. با عجله خودم را به هتل رساندم و بلافاصله به رستوران رفتم آنجا نبود دوباره از پله ها به سمت بالا رفتم و به سرعت خودم را پشت در اتاقش رساندم خواستم در بزنم که ناگهان با شنیدن اسم خودم دستم روی در خشک شد...داشت با کسی حرف می زد ؟ نه با تلفن بود چون لحظاتی سکوت می کرد و دوباره حرف میزد.عادت به استراق سمع نداشتم ولی بی هیچ حرکتی به فاصله بسیار کمی از در ایستادم

-هیوا قبول نکرد.....نه نه اعصاب خودم به اندازه کافی خورد هست.....نمی دونم حتما خودشون بودند.....آخه تا کی ؟.....مگه میشه اینطوری زندگی کرد.....داغونه.....نمی دونم واقعا گیج شدم.....نه دنبالش رفتم دیدم رفته کنار دریا نشسته ....معلومه که حواسم بهش هست مگه میشه نباشه کلی برنامه ریختم تا بتونم نزدیکش باشم ولی.....نمی تونم خیلی نزدیکش بشم ،هیوا باهوشه ، تیزه خیلی.....مجبور شدم ازش بخوام حرفی نزنه ترسیدم از زیر زبونش بکشن کجاست اونهم همه چیزو خراب کنه.....بله بله میدونم تموم میشه...ولی از کجا معلوم به نفع ما تموم بشه .....باشه باشه خداحافظ فعلا...

از در فاصله گرفتم..مبهوت و گیج به در زل زده بودم ....خدای من این چه حرفایی بود که من شنیده بودم...آیا همه این حرفها را راجع به من می گفتند ؟ با کی آخه؟منگ منگ بودم ...اصلا نمی فهمیدم چه حالی دارم ...چه خبر بود؟ من چیو خراب می کردم و چه چیزی قرار بود به نفع فاتح تموم بشه....چه اتفاقی داشت می افتاد؟ چرا

فاتح باید به من نزدیکتر می شد؟ همه چیز گنگ بود من هم قدرت هیچ حرکتی نداشتم و همانجا ایستاده بودم و به در زل زده بودم حتی قدرت این را نداشتم که کره چشمم را حرکت بدم و مسیر نگاهمو عوض کنم هر لحظه ممکن بود فاتح درب را باز کنه و من را اونجا ببینه...چه توضیحی داشتم بهش بدم؟...می خواستم برم به اتاقم ولی واقعا نمی تونستم خودمو از اونجا بکنم.....هنوز بیشتر گیج بودم تا اینکه از حرفهای فاتح احساس خطر کنم...شاید اگه احساس خطر می کردم می تونستم نیروی اضافه ای بگیرم و پا به فرار بگذارم ...معلوم بود یک نقشه ای برای من کشیده ...معلوم بود ...وقتی همه چیز را کنار هم می گذاشتم می دیدم نقشه از قبل طراحی شده ای در جریان.همونطور که خودش گفته بود کلی برنامه ریخته بود آره...معرفی من به فاتح و استخدام بلافاصله و بی قید و شرط من ....اون خونه ای که مال مادر بزرگش بود مثلا...اصرارش برای برگشتن من سرکار...آدم ربایی صبحش ....لباسها و چمدونی که برای من تهیه کرده بود می رسوند که آمده بود به هر قیمتی شده مرا همراه خود ببرد بی پرو برگرد.....تیز شدن رادارهایش وقتی اسم ۱۱۰ و پلیس را شنیده بود و از زیر زبون من کشیدن قضیه.....حتما از پلیس می ترسیده...اون نوشته روی دستمال که می ترسید کسی از جای من خبر دارشه...ولی می دونست که مهسا می دونه من کجام...پس یه دلیل دیگه ای داشته ....داشتم دیوونه می شدم .....حالا دیگه حیرت زده نبودم حالا وحشت زده بودم ...مطمئن بودم یه خبرایی هست اما هنوز باورم نمی شد کسی یا کسانی بخواهند برای دختر معمولی و بی کس و کاری مثل من نقشه بکشند. ناگهان در باز شد و من تکانی خوردم و یک متر عقب پریدم...مطمئنم قیافه ام به قدر کافی وحشترده و غیر عادی بود که فاتح شک کند.

-حالتون بهتره؟

به سختی خودم را جمع وجور کردم وبا صدای ضعیفی گفتم:( بله..) او قدمی بیرون گذاشت و گفت:( انگار با من کاری داشتید که اومدید پشت در اتاقم؟) من هم یک قدم عقب تر رفتم و گفتم:( من؟...نه فقط داشتم قدم می زدم..) گند زدم اتاق هر دوی ما انتهای سالن بود و اتاق من کمی قبل تر از اتاق فاتح...چطور امکان داشت من در حال قدم زدن باشم؟! تمام شد ....فاتح نگاهش را ریز کرد و قدمی دیگر به سمت من اومد و گفت:( واقعا؟) من دوباره یک قدم عقب تر رفتم و با عجله خواستم حرفم را اصلاح کنم و یک لبخند زورکی زدم و گفتم :( منظورم اینه که اومدم به شما بگم اگه می خواید بریم کنار دریا قدم بزنیم...البته انگار چندان وقت مناسبی نیست و شما هم خسته اید...با اجازه ) و خواستم سریع به سمت اتاقم برگردم که گفت :( اتفاقا خیلی فکر خوبیه ...بریم) مستاصل مانده بودم ...دیگه حتی جرات نداشتم بهش نگاه کنم چه رسد به اینکه برم کنارش قدم

بزنم... فاتح در اتاقش را بست و کنار من قرار گرفت و گفت: (چرا معطلید؟) به اجبار با او هم قدم شدم. دیگه اصلا بهش اعتماد نداشتم وقتی وارد آسانسور شدیم سرم را پایین انداخته بودم و سعی می کردم بر خودم مسلط باشم... نمی دونستم تا چه اندازه خطرناکه و من چه عکس العملی باید نشان بدهم و چه عواقبی ممکنه در انتظارم باشه....

-عصبی به نظر میاید خانوم صدرايي؟

خانوم صدرايي خانوم صدرايي !! انگار نه انگار چند دقيقه قبل داشت به همدستش مي گفت هيوا....  
-نمی دونم راستش ...

او خودش به دادم رسید و قبل از اینکه زیر نگاههای کنجکاوش له بشم گفت: (حتما به خاطر همون تلفنه... فکر کنم داییتون بودن....) آره چه فکر خوبی می تونستم همه چیز را بندازم گردن اون... با عجله گفتم: (بله حق با شماست... ما رابطه خوبی نداریم ....) حالا دیگه به طبقه همکف رسیده بودیم با عجله از آسانسور بیرون پریدم... فاتح هم دنبال من .... کنار ساحل بر خلاف دقایق قبل خلوت نبود و این خودش مزیتی بود برای آدمی تو موقعیت من.... حداقل کمتر احساس خطر می کردم... در حالیکه قدم می زدیم گفت: (اگه دوست داشته باشید خوشحال می شم منو قابل بدونید و راجع به داییتون با من دردودل کنید) وای پررروو! چه لفظ قلم هم می خواد از زیر زبون من حرف بکشه... حتما وقتی راجع به وصیت نامه حرف می زدم شنیده دیگه و فکر می کنه من یه لقمه چرب و نرمم... احمق آخه اون خودش به اندازه کافی پولدار هست ... چندرغاز تو به چه دردش می خوره... خیلی هم چندرغاز نبود و گر نه داییم اینطوری دسته گلهاشو به یه پیر دختر پیشکش نمی کرد...

-اگه دوست ندارید اشکالی نداره

-نه مساله این نیست... آخه من خودم هم اطلاعات زیادی راجع به اونها ندارم

-اونها؟

-منظورم خانواده مادرم هستند....

-چطور خانواده مادرتون را نمی شناسید؟!

-خب جریانش مفصله و بر می گرده به بیست سی سال پیش....

-خب می شنوم

وای پروردگارا این دست بردار نبود! دیگه نمی تونستم بهش اطمینان کنم و همه چیزم را تعریف کنم همینطوری هم ازش می ترسیدم و داشتم لرزان و ترسان کنارش راه می رفتم وقتی فکر می کردم من ساده



فقط فکر می کردم اومدم یک مسافرت کاری ...از خودم بدم میومد....حال خیلی بدی داشتم هم گنگ بودم هم هراسون....نمی دونستم چی بر من گذشته و یا چه خواهد گذشت....بخصوص وقتی یاد لحظاتی می افتادم که تو دستهای اون از حال رفته بودم ..یاد اون دکتر افتادم ...نکنه قلبی بوده نکنه چیزی به خوردم داده باشند نکنه توی اون مدتی که بیهوش بودم بلا ملایی سرم آورده باشند نکنه بعدا یه چیزی به خوردم بدند ..نکنه باند قاقاق اعضای بدن باشند...وای الان هم که لب لب لب مرز هستیم و همه چیز امکان داره....از ترس بدنم یخ کرده بود و می لرزیدم ...نمی تونستم بیشتر از این خودم را به بی تفاوتی بزنم....داشت حالم بد می شد....بی مقدمه رو کردم به او و گفتم : ( آقای فاتح من می خوام برم) او کمی براندازم کرد و گفت: (بله انگار حالتون اصلا خوب نیست ...دارید می لرزید وسط چله گرما توی یه جزیره داغ...بله بهتره هر چه زودتر بریم به اتاقتون...)

برییییییممم؟؟؟؟!!! ولی من محال بود دیگه یک لحظه هم کنار او تنها بمونم. بی معطلی گفتم : منظورم اینه که می خوام بر گردم تهران) فاتح جا خورد و کمی نزدیکتر آمد و گفت:( اتفاقی افتاده ؟ خبری از تهران به شما رسیده؟ داییتون چیزی گفته ؟) قدمی از او فاصله گرفتم و سهند را بهانه کردم و گفتم : ( بله در واقع من باید فردا صبح داییم را ببینم... کار واجبیه)

ولی من خودم شنیدم که شما پای تلفن گفتید قصد ندارید برید به دیدنش

لعتی!!!! چی باید می گفتم ؟ تنها چیزی که به ذهنم رسید به زبون آوردم:( نظرم عوض شده ..) فاتح با ناراحتی گفت:( اما چرا؟) بعد قیافه جدی تری به خود گرفت و گفت:( منظورم اینه که شما یک سری وظایفی دارید و الان توی سفر تفریحی نیستید که هر وقت اراده کردید برگردید...من نمی تونم به شما اجازه بدم...شرمنده...حالا بهتره بریم داخل ...شما به استراحت نیاز دارید...فردا روز کاری شلوغی در انتظارمونه.....بفرمایید) لحنش و حرکاتش به قدری محکم و با صلابت بود که بی هیچ چون و چرا برگشتیم بالا....کنار در اتاقم ایستاد و گفت:( نمی دونم چرا اینقدر اوضاع جسمی و روحیتون توی این یکی دو روزه بهم ریخته...ولی می دونم که قسمتیش تقصیر خودم بوده ...بنابراین ازتون می خوام طبق سفارش دکتر قرصهاتونو بخورید و استراحت کنید اگه مشکلی پیش اومد حتما با من تماس بگیرید...) بعد بی مقدمه دستش را روی پیشونیم گذاشت و من اینقدر ترسیدم و جا خوردم که محکم خودمو کشیدم عقب و به شدت به درب بسته اتاقم برخورد کردم...فاتح کاملا جا خورده بود و با حالت خاصی گفت:( خانوم من یه پزشکم ...اجازه بدید لطفا...) بعد نزدیکتر شد و دوباره دستش را روی پیشونی من گذاشت و در همانحال گفت:(بیاید به اتاقم باید فشارتونو بگیرم...) خواستم مقاومت کنم که دست

سرد و یخ زده ام را گرفت و به سمت اتاقش برد... قلبم داشت میومد توی دهنم... وارد اتاق شدیم... انگار نمی خواست دست منو ول کنه... همانطور که دستم توی دستش بود از توی کمد یک کیف چرمی بیرون آورد و از داخلش دستگاه فشار را برداشت... از اون معمولیا بود نه دیجیتالیا... بعد گوشی اش را برداشت و توی گوشش گذاشت منو روی تخت نشاند و در حالیکه آستینهامو بالا میزد و دستگاه فشار را دور دستانم می بست گفت: (چت شده تو دختر؟ چی به تو گذشته که اینقدر اعصابت ضعیف شده؟) گوشی را زیر دستگاه فشار گذاشت و شروع کرد به گرفتن فشارم... با یک دست هم نبضم را توی دست گرفته بود و صفحه عقربه دستگاه روی پاهاش بود....

-فشار کاذب داری... ضربان قلبت بالاست... اضطراب داری درسته؟ چرا؟  
دستگاه را باز کرد و من نفس راحتی کشیدم خواستم بلند شم بروم که دوباره دستانم گرفت... توصیف حال و وصف نشدنی بود... قلبم توی حلقم قلوپ قلوپ می کرد...  
-نمی خوای حرف بزنی؟

نمی دونم چرا انقدر خودمونی حرف می زد! بیشتر می ترسیدم... بیشتر ترسم از این بود که نمی دونستم چی توی سرشه... شاید اگه می گفت اوردم اینجا تا یه چیزی بدم به خوردت و بعد اعضای بدنتو سر فرصت دریارم و قاقاق کنم راحت تر بودم... وای خدا منو بکشه بگو چرا جراحی خونده بود... خودش به راحتی اعضا را در میاورد و تمیز قاقاق می کرد... از فکر خودم برای لحظه ای خندم گرفت... اصلا به لحن حرف زدنش نمی خورد همچین آدمی باشه... حتی وقتی پای تلفن با همدستش حرف می زد با نگرانی راجع به من حرف می زد... تمام رفتارها و حرکاتش عجیب بودند اما نا مهربون و کثیف نبودند... چطور می تونستم راجع بهش چنین فکر خنده داری بکنم... این افکار باعث شد برای لحظاتی آرام بگیرم.

-میشه الان به چشم یک رئیس بهم نگاه نکنی... من یک دکتر هستم و توهم بیمار... حالا برام حرف بزن ببینم چرا به این حال و روز افتادی

-من خوبم باور کنید... قبول دارم یک کم اعصابم به هم ریخته ست... یک کم هضم بعضی مسائل برام سخته...  
-چه مسائلی؟

-نمی تونم راجع بهش حرف بزنم...

-چرا؟ خیلی محرمانه ست؟

نه... خواهش می کنم بذارید برم استراحت کنم... نمی خوام فردا هم مثل امروز کارهامون به خاطر من عقب بیفته

-تو قضیه امروز منم مقصر بودم...البته ناخواسته...باید زودتر می فهمیدم که دختر نجیب و با وقاری مثل شما نمی تونه این چیزا را به این راحتی قبول کنه بعلاوه با شناختی که از شما داشتم و روحیه لطیف و آسیب پذیرتون نباید انتظاری غیر از این داشت

با تعجب گفتم: (شناخت؟؟!!) رنگ فاتح پرید...دیگه نمی تونست از زیر سوتی ای داده بود در بره....با ناراحتی از جایم بلند شدم و گفتم:( منو شما یک هفته هم نیست که همدیگرو می شناسیم....) فاتح گفت:( همین یک هفته هم برای مردی مثل من کافیه...) دوباره احساس کردم دارم می لرزم...با صدای لرزانی گفتم: ( خواهش می کنم با من اینکارو نکنید...من داغون میشم....شما یکبار بدون اینکه حرفی از محل تحصیلم زده باشم اسم اونجا رو آوردید و اصرار کردید حتما از دهن یکی شنیدید....ادرس خونه مو بلد بودید و گفتید تحقیقات کردید....حالا دارید میگید با شناختی که از من دارید....!!! منو شما غریبه ایم مگه نه؟ ..... ) نمیدونم فاتح چی دید که با نگرانی بلند شد و خواست دستهامو بگیره ولی من نداشتم و او گفت: ( باشه باشه خواهش می کنم بشین برات توضیح می دهم) آروم نشستم و گفتم: ( باید خیلی چیزا رو توضیح بدی...) ولی اصلا نمی خواستم راجع به اون تلفن حرفی به میون بیاد میدونستم تا وقتی فکر کنه من بی خبرم امنیت بیشتری خواهم داشت.

فاتح نفس عمیقی کشید و گفت: ( باور کن این مسائل اصلا موضوعات مهمی نیستند که بخوای به خاطرش خودتو عذاب بدی و رنج بکشی... درسته شما حتی یک هفته هم نیست که منو میشناسی ولی من مدتهاست که می شناسمت...یعنی درست از سالی که توی رشته صنایع قبول شدم و وارد همون دانشگاهی شدم که تو هم درس می خوندی شما ترم هفت عمران بودی و من ترم اول صنایع...یادته که گفتم بعد از تخصصم تو رشته جراحی وارد دانشکده فنی شدم...مطمئنم که اصلا یادت نیاد چون اصلا به آدمهای اطرافت توجه نمی کردی...ولی من توی اکیمی بودم که دو سه تا از پسرها بدجور تو نخت بودند به همین خاطر منم توجه م به تو جلب می شد ولی تو خیلی مغرور و سر سنگین بودی هیچ کدوم از این بچه ها جرات نمی کردند بیان طرفت...معلوم بود ضایعشون می کنی.....خب من حتی وقتی درس هم تموم شد با بعضی از اون بچه ها که چندسالی از خودم کوچکتر هستند تا همین اواخر رابطه داشتم و گاهی خاطراتمونو مرور می کردیم و محال بود اسمت نیاد وسط....واسه همین چهره و رفتارها و خصوصیات اخلاقیته همیشه توی ذهنم موند....همین ....اونروز وقتی توی دفتر شرکت دیدمت کم مونده بود آشنایی بدم ولی نگاه بی تفاوت تو بهم فهموند که اصلا منو به یاد

نداری....) دهنم از تعجب مثل غار باز مونده بود... او اشتباه می کرد ... من او و اکیپشو به یاد اوردم ... حالا فهمیدم چرا توی اولین برخورد حس می کردم نگاهش خیلی آشناست.... چه آرامش عجیبی توی رگهام تزریق شده بود.... خیالم اینقدر آسوده شده بود که نگو ونپرس.... انگار تضمین داده بودند که هیچ کدوم از بچه های دانشگاه ما نمی تونند خلافاکار باشند یا نقشه ای توی کله شان باشد

-سعید پف ...مهران افه....رضا ...

-بله بله?...این چه اسم هاییه؟

-این اسمهایی بود که دخترا برای دوستهای شما گذاشته بودند...ورودی جدیدای صنایع!

-فکر نمی کردم اصلا این چیزارو یادت باشه...پس چطور منو نشناختی؟

-الان که فکر می کنم شما را هم خوب یادم میاد...اون موقع تیتون خیلی با الان فرق داشت...دانشجویی بود یه جوری...ولی من چیز زیادی از شما توی ذهنم نیست چون به اطرافم دقت نمی کردم مگر اینکه یه شیرین کاری ای می کردند و دوستان منو متوجه می کردند...مثل همون باری که سعید پف دوستتون مهران افه را با اون همه اهن وتلپش بلند کرد و انداخت توی حوض وسط پارک دانشگاه....چقدر اونروز خندیدم ....وسط زمستون....

-آره ....طفلك مهران بدجور سرما خورد ولی شیطنتهای دانشجویی دیگه

-شما چرا همون اول خودتونو معرفی نکردید؟

-شما اسم همه بچه های اکیپو بلد بودید اونوقت اسم من یادتون نبود!! می خواین باور کنم؟ شاید شما منو شناختید به رو نیاوردید?...نه شوخی کردم معلوم بود که منو نشناختید منم نخواستم راجع بهش حرف بزنم چون ضرورتی نداشت همین

-تعداد شما زیاد بود و به غیر از یکی دوتا دلک مثل همین سعید و مهران بقیه بخصوص شما زیاد تو چشم نبودید ....البته دخترای دیگه حسابی حواسشون به شما بود چون چند بار شنیدم که می گفتن یکیشون تریپ دکتره....احتمالا منظورشون شما بودید....

بعد پیش خودم فکر کردم واقعا من کور بودم پسر به این جذابی را ندیده بودم....بعد یادم افتاد که من همیشه با زندگی قهر بودم و حوصله این حرفهارو نداشتم و آهی کشیدم.

-چی شد؟

-هیچی فقط یاد خاطرات افتادم

بعد به آرامی از جایم بلند شدم و گفتم: (من باید استراحت کنم تا فردا...) و از اتاق خارج شدم حالم بی نهایت بهتر بود به طور کل قضیه اون تلفن مشکوک را فراموش کرده بود. خواستم وارد اتاقم بشم که او هم که برای بدرقه ام تا دم در آمده بود گفت: (قرصاتون فراموش نشه لطفا... شبت خوش) سری تکان دادم و وارد اتاقم شدم..... مطمئن بودم از فردا رابطه مون بهتر خواهد شد کما اینکه در تمام مدتی که با من حرف می زد از ضمائر و افعال مفرد استفاده می کرد.

\*\*\*\*\*

تمام شب از شدت فکر و خیالهایی که توی ذهنم عربی می رقصیدند خواب به چشمم نیامد نمی دانستم باید چه کار می کردم هر طور بود باید از اون تلفن مشکوک سر در می آوردم ولی چه جوری؟ معلوم بود که یک چیزی این وسط هست که من ازش خبر ندارم اما چه چیزی؟ با تمام فکرهای آزاردهنده و خرابی که به ذهنم می رسید نمی توانستم خودمو قانع کنم که فرزام فاتح آدم ناجوریه و توی کارهای خلاف مثلا قاچاق آدم باشه... امکان نداشت اون چشمهای بی گناه مال یک آدم خلافاکار و ناتو باشد... اما پس اون تلفن چی؟ به وضوح شنیدم که دارد با یک نفر راجع به من حرف می زند.... وقتی یاد اون تلفن می افتادم بدنم یخ می کرد اما وقتی یاد رفتارهای دوستانه اش می افتادم دلم گرم می شد که هیچ خطری متوجه من نیست ولی برای چند لحظه... چون هیچ آدم نابکاری روی پیشونیش ننوشته نابکار!!!!... فکرهای خیلی خیلی بدی به ذهنم میرسید... با هر تقه ای از جا می پریدم و چراغ ها را روشن می کردم و از قفل بودن درب و پنجره بارها و بارها اطمینان حاصل کردم اما بازم خوابم نمی برد.... وقتی یاد خوابم می افتادم دلم می خواست اینجوری تعبیرش کنم که هر دردسری بخواد از سمت سهندها برای من درست بشه کسی که ناجی من خواهد بود فرزام فاتح است.... اما از این تعبیر دخترونه خنده م می گرفت بخصوص وقتی یاد حرفهای مشکوک فاتح می افتادم.... اصلا هیچ رابطه ای نمی توانستم بین خودم و این آدمهای پولدار غریبه پیدا کنم که باعث شده باشه برای من نقشه ای بکشند.... از هر طرف می رفتم به در بسته می خوردم... مغزم داشت می ترکید.... شاید بهتر بود با خودش مستقیم صحبت می کردم شاید مثل امروز که راحت درباره آشنایی دوران دانشجوییمون حرف زده بود، بازم حقایق را می گفت... نه... امکان نداشت اگه واقعا ریگی به کفشهاش بود می توانست برام خطرناک باشه... اما چه خطری.... الان که در نزدیکترین حالت به منبع خطر قرار دارم چی از این خطرناکتر که هم روزانه کنارش هستم هم توی شرکت توی اتاقش و هم توی خونه مادر بزرگش.... شاید کلید خونه مادر بزرگش را هم داشته باشه... وای خدای من... باید در اولین فرصت قفل و کلیدهارو عوض کنم.... وای... من اصلا هنوز نمی دونستم توی

خونه روبرویی م کیا زندگی می کنند ؟ نکنه اعضای باندشون باشند ؟ نکنه اصلا خودش اونجا زندگی می کنه که طبق گفته خودش پای تلفن مشکوکش در نزدیکترین حالت به من باشه....وای دارم دیوونه میشم دچار تناقض شدم هم از فکر وخیالهای خودم می ترسم هم خندم می گیره....هم از فاتح وحشت دارم هم بهش اعتماد می کنم....خدای من دارم دیوونه بشم ...بهترین کار اینه که در اولین فرصت برم تهران و یکراست چمدونم را بردارم و بی خبر بذارم برم ...اما کجا؟ خونه مهسا که همیشه دیگه...پس کجا باید می رفتم ؟ خونه سهندا؟!!! عمرا...محاله....باید به فکر جور کردن یه خونه می افتادم ...اره اما با کدوم پول؟ لعنتی...توی هتلهای و مسافرخونه ها هم که به دختر تنها به سختی جا می دادند....بلند شدم سیخ نشستم از شدت فکر و خیال و گرسنگی یک لحظه هم نمی تونستم چشمهامو روی هم بذارم...غیر از یک کیک و قهوه هیچی در طول روز گذشته نخورده بودم....رفتم سر یخچال ببینم چیزی میزی پیدا میشه بخورم غیر از چند بسته شکلات و انواع آب میوه ها و نوشیدنی ها چیز دیگه ای نبود...بازم خوبه یک بسته از شکلاتها را برداشتم و با ولع خوردم بعد هم یک آب میوه روش....آخی یک کم جون گرفتم....به ساعت نگاه کردم ....ساعت شش صبح بود ....ذوق کردم بالاخره صبح شده بودم می دونستم از نیم ساعت دیگه صبحانه سرو خواهد شد ...با عجله کنار پنجره رفتم و پرده کلفتش که مانع از ورود نور به اتاق می شد را کنار زدم و به منظره بی نظیر دریا نگاه کردم....حالم جا اومد...برای لحظاتی تمام افکار منفی پر کشیدند و رفتند....لبخندی زدم و گفتم : ( توکل به خودش...ببینیم اوضاع امروز چه جور پیش میره!) بعد به سمت حمام رفتم و بعد از یک دوش سریع ، لباسهامو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون و در همانحال فکر کردم امشب حتما باید برم پاساژ گردی البته قبلش از حسابم پول بردارم و قبل از فرارم چند دستی لباس بخرم و یادم هم باشه هیچ چیز خوراکی ای از دست فاتح قبول نکنم شاید بخواد بیهوشم کنه...از این فکر هم خنده م گرفت هم ترسیدم ...همون تناقض !!!!

\*\*\*\*\*

تمام روز اینقدر سرمان شلوغ بود و اینقدر از این هتل به اون هتل از این شرکت به اون شرکت رفتیم که نفهمیدم کی هوا تاریک شد...از خستگی نای حرف زدن نداشتم ....بر خلاف تصورم شغل من فقط تنظیم برنامه ها نبود من داشتم پا به پای فاتح در مذاکرات و تنظیم قراردادهای و نحوه اجراشون و ضمانتهاشون شرکت می کردم خودم هم اصلا فکر نمی کردم یک روز از پس این کارها بر بیام ولی انگار توی خونم بود ..فاتح انگار بهتر از من این قضیه را می فهمید چون از همون اولین نشست و مذاکره خیلی زود مرا هم وارد بازی کرد و بعد از قراردادن مختصر اطلاعات در اختیارم مرتب از من نظر می خواست و حتی مشورت می کرد و چگونگی تنظیم



قراردادها را به اختیار من می گذاشت منی که تا حالا از این غلطها نکرده بودم... اینقدر از این مسئولیت اجباری ترسیده بودم و اینقدر بهم فشار اومده بود که احساس می کردم مغزم درد میکنه... در فواصلی که بین قرارها پیش می اومد فاتح یک کامیون اطلاعات mp3 در اختیار من می گذاشت و سعی می کرد با سرعت اونها رو توی مغز من جا کنه تا به موقع ازش استفاده کنم یکی دوبار خواستم چیزهایی که بهم یاد می دهد را بنویسم و یادداشت کنم ولی اصرار داشت که باید همینطوری به ذهنت بسپاری... غلو نیست اگه بگم وقتی آخرین بازدید کاری تمام شد و به هتل خودمون برگشتیم و پشت میز شام نشستیم، داشتم از خستگی بیهوش می شدم... احساس می کردم تمام چین و چروکهای مغزم ملتهب شده و درد می کنه... تنها حسنی که داشت این بود که در تمام امروز حتی به یک مورد قرارداد هم مشکوک نشدم که بشه حدسم راجع به کارهای خلافتش را به یقین تبدیل کنه و این باعث شد آرامش بیشتری پیدا کنم.

-چرا معطلید؟

-بله؟

-عرض کردم شروع کنید... نهار درست حسابی که نخوردی... حداقل شامتو بخور

نگاهی به ماهی توی بشقابم انداختم... خیلی دلم می خواست بخورم اما واقعا حال نداشتم قاشق را بلند کنم چه برسد به اینکه بخوام تیغهای ماهی را تمیز کنم... گرسنه بودم اما ...

-نکنه ماهی هم دوست ندارید!!

-نه اتفاقا عاشقش هستم

-عاشق کی؟

با شیطنت خاصی داشت نگاهم می کرد... بی تفاوت گفتم: (خب ماهی دیگه...) او لبخندی زد. بر خلاف من که داشتم ولو می شدم انگار نه تنها خسته نبود، خیلی هم شارژ بود... دوباره با همون شیطنت گفت: (مگه عروسک باربی ها هم عاشق میشن؟ مگه روح دارن اصلا؟) گیج و گنگ نگاهش می کردم... چی می گفت واسه خودش؟ شاید هم من دوباره بدحال شده بودم و چرت و پرت می شنیدم... با تعجب گفتم: (نفهمیدم چی شد...!) او لقمه ای از جوجه کبابش را در دهان گذاشت و سریع قورتش داد و لبخند چندباره ای زد و گفت: (شما دخترا فقط نیستید که برای پسرهای معصوم اسم می گذارید... پسرها هم برای شماها کلی اسم می گذاشتند...) همچنان نگاه گنگ خودم را بهش دوخته بودم... او انگار یاد خاطراتش افتاده بود سر تکان می داد و لبخند میزد باز هم لقمه ای دیگر فرو داد و گفت: (مشغول شید لطفا...) با بی حوصلگی یک قاشق سرخالی برنج به دهان گذاشتم و برای

اینکه از خشکی توی گلوم گیر نکنه یک قاشق ماست هم اضافه کردم و در همانحال چشم به دهان فاتح دوخته بودم... او ادامه داد: (بچه تخسها به شما می گفتند باربی... آخه توی قد وبالا یه سر و گردن از اطرافیات سر تر بودی.... بعدم اینقدر به اطرافت بی توجه بودی و اینقدر خشک و مغرور به نظر می رسیدی که می گفتند واقعا عروسک باربیه... همونطور سرد و بی احساس.....) کم مانده بود شاخهام بزنه بیرون ..... اصلا باورم نمی شد... یادم افتاد چندباری که از کنار بعضی پسرای دانشکده رد می شدیم می شنیدیم که هی باربی باربی می کنند و یک چیزایی بلغور می کردند مثلا خیلی خوب یادم هست که یکبار که با دوستان بودیم شنیدم یکیشون گفت: (بازم باربی یه لبخند روی لبش هست این که ما رو نزنه شانس آوردیم...) و چون همون موقع یکی از بچه ها با یکی از اساتید بحثش شده بود و حسابی اخمو بود همه از جمله خودم مطمئن شدیم که منظورش از باربی همون دوستانه و کلی هم از این کشفمون سر خوش بودیم... یعنی با من بودن امکان نداشت....

-ناراحت شدید؟

-ناراحت؟ فکر نکنم...

تو دلم کلی قند داشتم آب می کردم ... یعنی من واقعا خوش هیکل بودم؟ اینقدر که به چشم بیاد!!!! یعنی واقعا من یه جونور قابل توجه بودم؟ اینقدر که بخوان روم اسم بذارند و راجع به من حرف بزنند!!!! ناراحت چیه... متعجب بودم!!!!

-بهرحال اصلا اونروزها فکر نمی کردم موقعیتی پیش بیاد و بخوام این حرفها را به باربی... ببخشید... به شما بزنم

-دنیا کوچیکه آخه... ولی شما مطمئنید که ....

-مطمئنم که این اسمو بارها و بارها هر وقت از کنار برو بچه ها رد می شدید شنیدید... می دونید جو دانشکده یه جووری بود که وقتی یه گروه کوچیک مثلا حتی سه نفره یه چیزی را باب می کردند بقیه هم تبعیت می کردند... اسمهایی که برای این و اون گذاشته می شد زودتر از آیین نامه های دانشگاهی توی تمام دانشکده اجرا می شد ... خیلیا شما را با همین اسم می شناختند..... نکنه شما فکر کرده باشید این اسم یه نفر دیگه ست؟!

-بله خب من یادمه خیلی وقت این اسمو شنیده بودم ولی همه فکر می کردند به یکی از هم کلاسیهام که اتفاقا خیلی هم قد بلند بود می گفتند

-یادم میاد میاد کیو می گید... نه بابا اون که خیلی بد قواره بود

با اخم نگاهش کردم اصلا دلم نمی خواست راجع به همکلاسی سابقم اینطور حرف بزنه ...خودش هم فهمید و زود نیش مبارک را بست و گفت: (منظوری نداشتم ولی به طور قطع کسی از شما باری تر نبود!) جمله شو طوری ادا کرد و طوری بهم نگاه کرد که یک لحظه بسیار معذب شدم انگار مقابل یک خریدار نشسته بودم ...دوباره یاد اون لباس های ممنوعه افتادم بگو چرا دقیق و اندازه خریده بود...رنگم پرید یکهو...سریع از روبرویش بلند شدم و گفتم: (من امروز خیلی خسته شدم ...بهتره برم استراحت ک....) نگذاشت حرفم تمام شود و گفت: (شما هنوز دوتا قاشق هم غذا نخوردید! لطفا بنشینید و غذاتونو تمام کنید....)

-راستش از خستگی دارم از حال می رم

-به خاطر اینکه توی این دو روز تغذیه درست حسابی نداشتید...بنشینید لطفا

خواستم مخالفت کنم ولی واقعا حسش را نداشتم ...نشستم و او گفت: (می خواهید ماهی تونو براتون تمیز کنم ؟) صورتم سرخ شد و با عجله گفتم: (وای نه ...خودم ) و با انرژی ای که از شوکه شدنم بعد از شنیدن این حرف ، گرفته بودم خودم مشغول شدم ...ولی بازهم اینقدر خسته بودم که بیشتر از چند لقمه نتونستم بخورم... دوست دارید با هم بریم سری توی چند تا پاساژ بزنیم...می خوام یک کم سوغاتی برای مادرم بخرم عاشق سوغاتی گرفته حتی اگه خیلی کوچیک باشه...

این اولین بار بود که راجع به اعضای خانواده ش می شنیدم .اون تقریبا همه چیز راجع به من می دونست و من هیچی...

-شاید بتونم از سلیقه تون کمک بگیرم و این دفعه یک چیز بهتر بخرم ...من هر سفری که برم امکان نداره برای مادرم چیزی بگیرم حتی اگه هفته ای سه بار برم سفر هر سه بار سوغاتی می گیرم...

وای خدای من ! اون از من کمک می خواست نمی تونستم نرم ...خودم که دلم می خواست برم اصلا با خودم قرار گذاشته بودم برم ویندوشاپینگ!..ولی داشتم از خستگی می مردم.

-با من میاید؟

-بله ..حتما

\*\*\*\*\*

تقریبا داشتم دنبال فاتح از این مغازه به اون مغازه کشیده می شدم نه اینکه راه برم..خسته بودم عجیب به طوریکه زرق و برقهای فروشگاه ها و پاشاها هم نمی تونست گداگودوله ندید بدیدی مثل من را سر ذوق بیاره...فاتح دست روی هرچی که می گذاشت تا برای مادرش خرید کنه ..من نه نمی گفتم ...آخر سر هم با

دلخوری گفت: (من خواستم از سلیقه تون کمک بگیرم نه اینکه من هرچی گفتم شما تأیید کنید...) این اعتراض یعنی الکی واسه چی پس دنبال من راه افتادی بی مصرف!!!! یک کم بهم برخورد و کمی خودم را جمع و جور کردم و گفتم: (تقصیر من نیست شما هم سلیقه تون خوبه هم با سلیقه مادرتون بیشتر آشنا هستید...خب من چی بگم این وسط؟! او فقط سری تکان داد و روبروی یک کیف و کفش فروشی که تماما چرم بود ایستاد و گفت: (مامانم عاشقه چرمه...چطوره از همینجا براش یه ست کامل بگیرم؟) سری به نشانه تأیید تکان دادم و توی دلم گفتم: (خدا خیرت بده زودتر اینکارو بکن تا منو نکشتی!) و با هم وارد آنجا شدیم...نا مردی نکرد یک ست کامل کیف دستی کیف پول دستکش جا کلیدی کیف مدارک کیف لوازم آرایش کفش وهرچی که بود ونبود خرید...یک لحظه تو دلم ارزو کرد کاش منم مادر داشتم و می تونستم براش سوغاتی بخرم...نا خوداگاه آهی از نهادم بلند شد که فوری فاتح به سمتم چرخید و گفت: (چی شد؟) با عجله گفتم: (هیچی هیچی...) فاتح گفت: (خسته شدید می دونم برید بیرون روی اون نیمکت بشینید تا من حساب کنم و دیگه برگردیم هتل...) سری تکان دادم و رفتم روی نیمکتی که پشت به آن مغازه و رو به یک مغازه بزرگ مانتو- شلوار فروشی بود نشستم...کاش می رفتم یک مانتو یا یکی دو تا شلوار جین واسه خودم می خریدم از وقتی اومده بودم اینجا ، من بودم و همین یک دست اسلحه!...با این فکر از جام بلند شدم و به سمت آنجا رفتم و سریع با گوشی جدیدی که از امروز صبح دوباره برایم خریده بود با همان سیم کارت قبلی.. اس ام اس دادم که فلان جا هستم تا دنبالم نگرده...خیلی سریع السیر دو تا جین به رنگهای سفید و قهوه ای و یک مانتو به رنگ سفید خریدم و با کارتم حساب کردم و اومدم بیرون...حالا فاتح همانجا که من نشسته بود نشسته بود و دستش پر از پاکت و جعبه بود.

-مبارکشون باشه

- مرسی...خدا کنه حالا از رنگش راضی باشه

- نمی دونید رنگ مورد علاقه مادرتون چه رنگیه؟

-چرا مامانم عاشق رنگ آبی...ولی میبینی که ست قهوه ای روشن گرفتیم ...چرم قشنگیش توی همین رنگها معلوم میشه

-چه روحیه صلح طلبی دارند پس

- شاید ...

بعد آهی کشید و ادامه داد: (شاید... نمی دونم.... به ظاهرش اصلا نمیاد روحیه لطیفی داشته باشه... زن جدی و خودداریه....) لبخندی زد و گفتم: (خودتون می گید خوددار.... پس حتما نخواستند کسی بفهمه که چقدر می توندن ملایم و لطیف باشند... ولی مطمئنا پدرتون اینو فهمیدند....) لبخندی زد و گفت: (خیلی خوبه که از حالا نظرتون اینقدر نسبت بهش مثبته....) با تعجب گفتم: (از حالا؟!!!!!... مگه قراره ..... ) حرفمو سریع قطع کرد و گفت: (آره پدرم خیلی خاطر مادرمو می خواد خیلی....) بعد سریع از جایش بلند شد و گفت: (اگه چیز دیگه ای نمی خواید بریم) با او هم قدم شدم و گفتم: (نه ....) .

\*\*\*\*\*

نفهمیدم کی خوابم برده بود که با صدای آلارم گوشی جدیدم که هنوزم بهش عادت نکرده بودم از خواب پریدم... بگو مجبوری حالا!!! خب گوشی خودتو کوک می کردی که به زنگش عادت داری!! هراسون از جام بلند شدم و برای چند لحظه گیج بودم نمی دونستم می خوام چیکار کنم و برای چی ساعتو کوک کرده بودم... چند لحظه که گذشت کم کم فهمیدم... من اصلا ساعتی کوک نکرده بودم! پس چرا این موبایل لعنتی داشت خودشو می کشت؟! با عجله به سمتش حمله کردم تا صداشو خفه کنم... بعد با کمال تعجب دیدم این موبایل جدید نیست که داره جیج جیج می کنه... پس چی بود؟ چشمم به موبایل خودم افتاد اون بود!!!!!! وا!! پس چرا زنگش اینطوری شده بود!!! به صفحه ش نگاه کردم... یادم اومد دیشب از بی شارژی خاموش شده بود و وقتی روشنش کرده بودم باز خل شده بود و تنظیماتش بهم خورده بود!! اول شماره رو شناختم چون اسم منفورس را سیو نکرده بودم ولی بعد شناختم و سریع دکمه call را زدم

-هیچ معلوم هست کجایی چرا جواب نمی دی ؟

مردک نفرت انگیز ! با تلخی گفتم: (اولا سلام دوما چی کارم داشتید مگه من نگفتم هیچی از شما نمی خوام باز چی شده!؟)

-کجا هستی ؟

-چطور؟

-گفتم کجا هستی باید همین امروز ببینمت

-گفتم که من نمی خوام شما راببینم پس کاری به کارم نداشته باشید

-فکر کردی کی هستی که بخوای نخواستی واسه من می کنی!... گفتم کجا هستی راننده را بفرستم دنبالت

-من جایی نیام

-نذار حرمت دایی خواهرزاده شکسته شه...دهن منو باز نکن ...کجایی گفتم ؟...به زبون خوش بیا و این برگه های لعنتی را امضا کن بذار قال قضیه کنده شه

-بهتره ما اصلا همدیگرو نبینیم ...اگه خودتون نمی تونید این قضیه را یه جور فیصله بدید ....ترجیح می دهم اگه قراره جایی برم و برگه امضا کنم خودم برم فقط شما آدرس محضر و به من بدید و برگه هارو آماده کنید ...من خودم میرم و امضا می کنم بدون حضور شما..چون اصلا نیازی نیست...

او کمی سکوت کرد معلوم بود داره فکر می کنه...بعد گفت : ( بسیار خب ...چند دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم و ادرسو میدم ...هر خراب شده ای هستی باید امروز خودتو برسونی اونجا....

-متاسفم من امروز نمی تونم خودمو برسونم ....چون تهران نیستم و شب می رسم تهران ....اون موقع هم که محضرها بسته ند پس باشه برای فردا صبح

با عصبانیت غرید:( کدوم خراب شده ای هستی مگه؟) داشت از دهنم در می رفت که بگم ولی یاد یادداشت فاتح افتادم و گفتم : ( یه خراب شده همین اطراف ) و سریع ارتباطو قطع کردم....از عصبانیت نفس نفس می زدم ....هر جور دلش می خواست به من توهین می کرد تازه می گفت نذار حرمت دایی خواهرزاده شکسته شه!!! طفلک مادرم چی می کشیده از دست این ظلام!! .

نگاهی به ساعت انداختم هشت صبح بود ..اولین قرار کاری امروز شامل بازدید از یک شرکت بود که می خواست یه قرارداد حمل و نقل با شرکت فاتح ببندد...که اونم ساعت ده بود...چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرام بشم و برای یک صبحانه لذیذ آماده بشم.... عین ندید بدیها سریع لباس نو هامو پوشیدم مانتو سفیدی که گرفته بودم تا بالای زانوم بود و حسابی روی بدنم نشسته بود...شلوار جین سفید با شال سفید....غیر از همون رژلب هیچ لوازم آرایش نداشتم ...فاتح یادش رفته بود توی چمدون تاریخی لوازم آرایش که حیاتی ترین وسیله شخصیه یک دخترهست ، بذاره!!!!...خودم هم یادم رفته بود دیشب بخرم....با همون رژ یک کم به خودم رنگ دادم و خواستم از اتاق خارج شم که دیدم فاتح پشت در آماده در زدن ایستاده.

-سلام دکتر!

کمی از در فاصله گرفت و نگاهی به سر و وضعم کرد....نمی دونم چرا دلم می خواست تحسینم کنه ولی او فقط لبخندی زد و گفت:( سلام مهندس صبح به خیر) ....مثل یک بادکنک یک دفعه خالی شدم .چرا نگفت به به چه تیپی زدی!!! نمی دونم چه بلایی سرم اومده آخه من کی آدم بودم که یکی بخواد از من تعریف کنه که این دفعه دوم باشه....زهی خیال باطل ...چه توقعاتی ...می خواستم یک رئیس مشکوک به آدم ربایی و قاچاق از من



تعریف کنه!!!!...دوباره یاد اون تلفن مشکوک افتادم....باید هر جور شده می فهمیدم ...باید به محض اینکه به تهران رسیدم ...استعفا بدم ....اما باید اول دنبال خونه می گشتم بعدا اینکارو می کردم.  
-توی فکرید مهندس...چیزی شده؟

کشت منو با این مهندس گفتنش!!! به خودم اومدم در اتاق را بستم و گفتم: (برای صبحانه تشریف می بردید؟) او سری تکان داد و درحالیکه با هم به سمت آسانسور می رفتیم گفت:(حتما خیلی گرسنه هستید دیشب هم شام درست حسابی نخوردید....شما کلا همیشه همینطوری غذا می خورید؟) داخل آسانسور شدم و گفتم: (مگه چطور غذا می خورم؟) لبخندی زد و گفت: (مثل جوجه!) از لحنش و حالت گفتنش خنده م گرفت و گفتم: (برعکس مثل خرس غذا می خورم) او نگاهی به قد و بالام انداخت و به تمسخر گفت: (معلومه!!!!)چطور به ذهن خودم نرسیده بود!) بعد هر دو خندیدیم و در حالیکه پیاده می شدم به این فکر کردم که چه کیفش کوکه امشب..تصحیح میکنم...امروز!!!.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بساط صبحانه پیش رویمان چیده شده بود و تازه اولین لقمه را در دهان مبارک گذاشته بودم که دوباره همان زنگ ناآشنا و اعصاب خورد کن سر صبح، منو از جا پروند...اینقدر بد تکان خوردم که فاتح بی اختیار دستمو گرفت و گفت: (آروم..زنگ گوشیت... شرمنده شدم و دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و از جیب مانتوم گوشیمو در آوردم و قبل از اینکه جواب بدم رو به فاتح گفتم: (حالا بگید چرا این خانوم خرسه اندازه جوجه غذا می خوره !! نمی دارن که....) و با چشم به گوشیم اشاره کردم و در حالیکه حس کردم چشمهای فاتح رنگ نگرانی به خودش گرفته ، دکمه را زدم.

-بفرمایید

-آدرس را یادداشت کن

-احتیاجی نیست آدرسو بگید من به خاطر می سپارم..

-می گم یادداشت کن می خوام خیالم راحت باشه که بعدا مشکلی پیش نیاد

با عصبانیت نفسمو دادم بیرون و دیدم فاتح که شاهد مکالمه منه مثل یک منشی خوب و کاربلد سریع از توی جیش یک برگه درآورد... یکی از فاکتورهای دیشب بود... از جیب پراهنش هم همون روان نویس که همیشه همراهش بود و به من اشاره کرد که آماده ست بنویسه...

-خیلی خب بگید ....

او آدرس را می گفت منم یکبار دیگر تکرار می کردم تا فاتح بنویسه....

-با کسی هستی ؟ چرا تکرار می کنی؟

-تکرار می کنم تا مطمئن باشید دارم ادرسو درست می نویسم یا نه....

بعد با لحن خودش اضافه کردم : (می خوام خیالم راحت باشه که بعدا مشکلی پیش نیاد) او با همون لحن همیشه عصبانی و طلبکارش گفت: (امشب هر وقت رسیدی تهران راننده مو می فرستم دنبالت....) نگذاشتم حرفش تمام شود و با ناراحتی گفتم : (گفتم که به حضور شما نیاز نیست من خودم فردا صبح به این آدرس میرم و بعد از اینکه برگه ها امضا شد شما بیاید و باقی کارها را بکنید... اصلا دوست ندارم همدیگرو ببینیم... ما گداگودوله ها را چه به زیارت نجیب زاده هایی مثل شما...) و خواستم تماس را قطع کنم که گفت: (هیوا اون روی منو بالا نیار که اگه اینطور بشه کاری می کنم که هر روز آرزوی مرگ کنی....) دستام داشت می لرزید... چه غلط !! داره منو تهدید می کنه!!!!... لحنش اینقدر مقتدر و مطمئن بود که می دونستم اینکارو می کنه .. با اینحال آب دهانمو قورت دادم و گفتم : (هیچ کس نمی تونه منو تهدید کنه....) او میان حرفم پرید و گفت: (امشب راننده مو کجا بفرستم دنبالت؟) عجب زبون نفهم بود چه گیری داده بود به امشب!! با عصبانیت گفتم : (من امشب هیچ جا نمیام ... فردا صبح به همون آدرس میام... اگه اصرار کنید شاید نظرم عوض شد و فردا هم نیومدم) ناگهان از صدای قهقهه اش که توی گوشی پیچید چنان شوکه شدم که نزدیک بود گوشی از دستم بیفته.... دیوانه !!!

-منو تهدید میکنی دختر کوچولو!.... دختره احمق زبون نفهم منو تهدید می کنی!....

مثل دیوونه ها مرتب این جمله را تکرار می کرد و دوباره غش غش می خندید... مات مونده بودم به گوشی! ناگهان طوری فریاد زد که احساس کردم دو تا میز اونطرف تر هم صداشو شنیدند: (پاپتی مفت خور!.... وقتی کشون کشون امشب بردمت محضر می فهمی با کی طرفی... ادرس نده ببین چه جور نیم ساعته پیدات می کنم...) (رنگ از روم پریده بود .. هم عصبی بودم هم وحشتزده.... در این فاصله دیدم فتح داره تند تند چیزی روی کاغذ می نویسه:

"قبول کن که امشب میری و بگو ساعت ده شب بیان ترمینال بیهقی دنبالت"

با تعجب به یادداشت فاتح نگاه کردم...از یک سمت به شدت عصبی بودم از سوی دیگر از کار و دخالتهای فاتح شوکه بودم...چرا باید حرفشو گوش می کردم؟ با تعجب نگاهمو توی چشمهای فاتح انداخته بودم...انگار داشت با چشمهایش التماس می کرد حرفشو قبول کنم...ته دلم همون اعتمادی که به فاتح باقی مونده بود کار خودشو کرد و با صدای مرددی گفتم: (بسیار خب...ساعت ده شب می رسم ترمینال بیهقی...)...سکوت طولانی برقرار شد...اول فکر کردم قطع کرده ولی بعد صدای مقتدر او توی گوشی پیچید:( از همین حالا یاد بگیر که نمی تونی جلوی من قد علم کنی ....یاد بگیر و به خاطر بسپار که دیگه از این به بعد توی دردرس نیفتی!) و گوشی را قطع کرد...گوشی از دستهای لرزان روی میز افتاد...دیگه اصلا حواسم به فاتح نبود...یک چیزی توی گوشم زنگ می خورد ...زنگ خطر...از این به بعد!!! یعنی چی از این به بعد؟ مگه قراره بعد از امضای اون برگه ها بازم با اینا سر و کاری داشته باشم؟...

-حالت خوبه ؟

تازه متوجه فاتح شدم و با صدای ضعیفی گفتم: ( چرا گفت از این به بعد) انگار داشتم با خودم حرف می زدم...فاتح کمی سرش را جلوتر کشید تا صدای مرا بهتر بشنود و گفت: (گفت از این به بعد؟) با سر تأیید کردم و او ادامه داد:( دقیقا چی گفت؟) نگاهی نامفهوم به فاتح کردم...خدای من ! من داشتم با کی حرف می زدم با یک آدمی که خودش هنوز مشکوکه!! اصلا اون از کجا می دونست طرف مکالمه من کیه که هم برام یادداشت می گذاشت هم ازم پرس و جو می کرد...یک لحظه با حالت خاصی توی چشمهای نگران فاتح که اصلا دلیل نگرانیشو نمی فهمیدم ، زل زدم....

-می تونم حدس بزنم بازم آقای سهند بود...درسته؟

منتظر نشد حرفش را تأیید کنم و ادامه داد:( می دونم که باعث آزارتونه...هرکی به رنگ و روی شما و اون دستهای لرزون نگاه کنه می فهمه که شما عصبی هستید و احتمالا توی دردرس افتادید...من فقط می خوام کمکتون کنم...می تونید به من اعتماد کنید..) من هنوز داشتم گنگ و گیج بهش نگاه می کردم ..انگار حس می کرد هر طور شده باید منو متقاعد کنه که بهش اعتماد کنم از اینرو ادامه داد:(حتما توی این مدت کوتاه متوجه شدید که رابطه بین ما فقط یه رابطه رئیس مرئوسی نیست....منظورم اینه که منو شما قبلا هم دانشگاهی بودیم و این خودش بدون اینکه ما بخوایم باعث میشه رابطه بهتری به عنوان دو تا همکار باهم داشته باشیم...قبول دارید؟...دلم می خواد بدونید که می تونید به من اعتماد کنید و مشکلاتون با من در میون بگذارید ...حتی اگه به

عنوان یه هم دانشگاهی سابق هم نمی تونید به من حق بدید به عنوان یک مدیر به من حق بدید که باید از مشکلات کارمندانم با خبر باشم تا بتونم با حل مشکلاتشون به شرکت خودم برای داشتن کارمندهای سلامت تر کمک کنم....قبول دارید؟...توی این دوروز شما دچار یه حمله عصبی شدید...هنوز هم دارم پس لرزه هاشو می بینم...مطمئنم همینجوری پیش بره سلامتیتون بد جور توی خطر میفته...من حتی به عنوان یک پزشک هم حق دارم که بدونم مشکلاتون چیه...می بینید من از همه جهت نسبت به شما مسئولم....) بالاخره سخنرانی طولانی تمام شد...دلم می خواست بگم: (خیلی دلم می خواد به شما اعتماد کنم ولی عقم نمی ذاره...) می خواستم بگم: (سعی می کنم نذارم مسائل شخصیم کارم را دچار مشکل و خلل کنه ) دیدم چقدر هم موفقم توی این زمینه با اون غش کردنم!!!!...سکوت کرده بودم و به او چشم دوخته بودم .....او هم منتظر به من زل زده بود که ناگهان صدای موبایلش بلند شد و مثل همیشه من تکان خوردم...اه حالم داشت از خودم بهم می خورد...یک لبخند خاصی به من زد و با دست به من اشاره کرد و گفت:(همین...) یعنی بین چه به روز خودت آوردی!!و بعد گوشی را جواب داد...

-سلام پدر...خوبید شما.....ممنون...بله...چطور چی شده مگه....آهان پس بگو اینهمه عجله شون برای چیه....اره...حالا بعدا توضیح میدم..ما حدود ساعت هفت بعدازظهر تهرانیم....زودتر؟...یعنی اینقدر حالشون بده!! باشه بینم بلیط باشه قبل از ظهر برمی گردیم...خداحافظ...

بعد چهره متفکرش را رو به من کرد و گفت:(تماس بگیرید و تمام قرارهای امروز را کنسل کنید باید برگردیم تهران)هنوز داشتم منتظر نگاهش می کردم که ادامه داد:(حال مادر بزرگ اصلا مساعد نیست ..بهتره قبل از اینکه اتفاقی بیفته اونجا باشیم ...یعنی باشم ) بعد خواست بلند شود ولی دوباره نشست و گفت: (خب داشتیم راجع به شما حرف می زدیم ...منتظرم بگید)نمی خواستم حرف بزنم از اینرو بی معطلی از جام بلند شدم و گفتم: (باید قرارهارو زودتر کنسل کنم) و منتظر نشدم تا او حرفی بزند و با عجله به سمت پله ها رفتم و خودم را به محوطه باز هتل رساندم....هنوز دستهام می لرزید...هنوز عصبی و گیج بودم...تمام شماره ها توی تلفن سیو بود .دو سه تا بیشتر قرار نداشتیم ...سریع همه را کنسل کردم و به سمت اتاقم برگشتم...خواستم وارد اتاقم بشوم که ناخودآگاه نگاهم به سمت اتاق فاتح افتاد...انگار استراق سمع قبلی زیر زبونم مزه کرده بود که دوباره به سمت در اتاق او کشیده شدم...در نزدیکترین فاصله به در ایستادم و گوشهامو تیز کردم بینم صدایی می شنوم ..مثلا یک مکالمه مشکوک و محرمانه دیگه....نه هیچ صدایی نمی اومد...هیچی...شاید اصلا هنوز به اتاقش برنگشته باشه...یک لحظه ترسیدم نکنه توی اتاقش نباشه و الان سر برسه و مچ منو ....

- کاری داشتید؟

بدنم سر شد حتی قدرت اینو نداشتم که برگردم به سمتش...چه بدشانسی بودم من!!!...با تمام ته مانده انرژی ای که داشتم به سمتش چرخیدم...می دونستم که قیافه م رنگ پریده تر از میت شده....

-عرض کردم با من کاری داشتید؟

-نه.....یعنی.....اومدم بگم...قرارها کنسل شد

نفسمو اینقدر تابلو دادم بیرون که معلوم بود داشتم یک غلط اضافه ای می کردم و مچم گرفته شده و نفسم از ترس تو سینه حبس شده بوده و حالا دادم بیرون.....

-چرا اینقدر رنگتون پریده؟

- نمی دونم حتما فشارمشارم پایینه

از کنار من که حالا کمی از در فاصله گرفته بودم رد شد و درحالیکه قیافه ش به شدت توهم بود در را باز کرد و خودش عقب رفت و گفت:( داخل شید) وای \_\_\_\_\_ ه !!! نمی خواستم الان توی این موقعیت برم تو اتاقش...

- نه دیگه بهتره من برم وسایلمو جمع کنم و ببینم می تونیم بلیط پیدا کنیم برای برگشت به تهر....

نگذاشت حرفم تموم بشه و گفت:( بلیط با من ...بیا کارت دارم) لحن صحبتش خیلی آمرانه شده بود خیلی هم قاطع...ناچار پذیرفتم و وارد اتاقش شدم...در را بست و درحالیکه خودش را خسته روی کاناپه می انداخت گفت:( بشینید لطفا)...سری تکان دادم و چون تنها یک کاناپه در اون اتاق کنار دیوار گذاشته بودند ، به اکراه کنارش نشستم ..خداروشکر سه نفره بود....به سمت من چرخید و خیلی بی مقدمه گفت:( داییت برای چی می خواد تورو ببینه؟) کمی جا خوردم و چون می دونستم این فضول دست بردار نیست گفتم :( اجازه بدید این مساله رو خودم حل....) ناگهان چنان داد زد که بی اختیار از روی مبل بلند شدم :

-لازم نکرده

و دوباره داد دیگری زد که کم مانده بود سخته کنم...

-بشین لطفا

با عجله و مستاصل نشستم ...چه مرگش بود ...توی چشمم زل زد و گفت :( میشنوم) ...داشت زور می گفت...به صدای نخراشیده ش مینازید؟ یا اون هیکل گنده ش؟ از هر دو منظر هم که نگاه می کردم می دیدم هم صداس ترسناکه هم به اندازه کافی از من درشت تر هست که قورتم بده...با اینحال قصد نداشتم فکر کنه

دارم ازش حساب می برم ...شانس منو!! از یک طرف داییم بهم زور می گه از یک طرف این مردک هفت پشت غریبه!...من هم همیشه توی زندگیم طوری رفتار کرده بودم که ضعیف و شکننده به نظر نیام و گرنه نمی تونستم توی جامعه دووم بیارم ...آره جون خودم با اون غش کردنام!!!!..شده بود یک لکه ننگ واسه خودم....نگامو از چشمهای خشمگینش گرفتم و در حالیکه سعی می کردم خونسردیمو حفظ کنم و صدام نلرزه گفتم:( من قول می دم که نگذارم این مساله مشکلی توی کارم ....) بازم نگذاشت حرفم تموم شه و با حرص گفت:( همین الان همه چیزو تعریف کن...درغیر اینصورت...)(یک جورایی بهم برخوردده بود با ناراحتی و قیافه حق به جانب گفتم :( در غیر اینصورت چی؟!...حتما اخراجم می کنید نه!...من همون روز اول کاری انصرافمو اعلام کردم و الان هم به اصرار شما انجام ....) ناگهان به من نزدیک شد طوریکه من چسبیدم به دسته مبل...رنگم شد گچ....چه مرگش بود ؟...توی فاصله کمی از من نشسته بود و با خشم نگاهم می کرد...اصلا اینهمه نزدیک شدن چه ضرورتی داشت!!!

-تا ابد اخراجت نمی کنم

با یک لحنی حرف می زد انگار داره به زنش میگه تا ابد طلاقتم نمیدم...نزدیک بود از این فکر یک لبخند محو روی لبم بشینه که با ادامه حرفهایش لبخنده پرید!!!

-فکر کردی اگه من بخوام نمی تونم در عرض ده دقیقه از کل ماجرا خبر دارشم!! می خوام از زبون خودت بشنوم چون هنوز نفهمیدی توی چه دردسری افتادی و من اینجام تا کمکت کنم....

داشتیم قاطی می کردم دیگه...اون داشت از چی حرف می زد اصلا واسه چی اینقدر اصرار به دو نستن داشت؟

چرا می خواست به من کمک کنه؟

-چرا؟؟؟؟

سرش را به پشت بلند مبل تکیه داد و چشمهایشو بست و گفت:( چرا چی ؟ چرا دارم بهت اصرار می کنم؟ جوابش واضحه می خوام کمکت کنم...چرا می خوام کمکت کنم؟ چون دارم به خودم کمک کنم....دارم به خودم لطف می کنم نه به تو...) بعد دوباره به طرفم چرخید و توی چشمهای متعجب من زل زد و گفت:( امشب ساعت ده داییت میفرسته دنبالت ترمینال ..اما تو اونجا نیستی توی خونه راحت دراز کشیدی...اما آیا داییت دست بر میداره؟ واضحه که نه....نهایتا در عرض دو روز پیدات می کنه و بعد مجبوری همون کاری را که داییت می خواد انجام بدی.....می خوای چیکار کنی؟ می خوای به من اعتماد کنی و تمام قضیه را تعریف کنی یا من با همین اطلاعات محدودی که موقع مکالمات تلفنی تو به دست آوردم ولت کنم تا هر چی پیش اومد ، پیش



اومد...؟) نگاهم را از چهره ش برگرفتم و دوباره دل به دریا زدم و شمرده شمرده تمام ماجرا را تعریف کردم:.....فقط کافیه تمام سهمم را ببخشم تا قضیه تمام شه...تنها چیزی که منو می ترسونه اینه که احساس می کنم این آخر بازی نیست ...نمی دونم چرا....) فاتح پوزخندی زد و گفت:( برای اینکه این آخر بازی نیست...معلومه که داییت داره یک چیز بسیار مهم را ازت مخفی می کنه...احتمال خیلی زیاد شرایط این نیست که به تو گفته شده...یا تو باید با یکی از پسرهای خواهر برادرهای مادرت ازدواج کنی یا .....مطمئن باش این یای دوم اون چیزی نیست که به تو گفته شده ....داییت بهت اینطوری گفته که تو نترسی و همیشه در دسترسش باشی.....وگرنه اینطور دنبالت نمی کرد.....) رنگم پریده بود چقدر قاطع و مطمئن حرف می زد....انگار از همه چی خبر داشت...گloom خشک شده بود....خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد...آیا واقعا به من دروغ گفته بودند یا این فاتح مشکوک داشت منو می ترسوند؟!

-حالت خوبه؟

سری به نشانه تأیید تکان دادم و خواستم از جام بلند بشم تا به اتاقم برگردم که گفت:( کجا بشین...) بلند شدم و با صدای ضعیفی که خودم هم نمی شنیدم گفتم:( باید تنها باشم) او با من بلند شد و گفت:( مطمئنا دایی تو مرد بانفوذیه ...پس حواست را جمع کن که اگه توی شرایطی قرار گرفتی که مجبور شدی شرایط داییت را بپذیری ...دو تا نکته یادت باشه...یک تو هم براش شرط بگذار ....دوم ...دوم ...) بعد نگاه عمیقی به چشمهام کرد که احساس کردم تا ته چشمهامش سفر کردم و ادامه داد:( دوم تحت هر شرایطی به من اعتماد کن حتی اگه عقل و احساس هم همزمان منو قابل اعتماد تشخیص ندادند...بازم به من اعتماد کن می دونم احمقانه ست اما به نفع توست....) بعد نفس عمیقی کشید و گفت:( دو ساعت دیگه پرواز داریم .....تا اون موقع استراحت کن) ....نمی فهمیدم منظورش از حرفاش چیه...چه اعتمادی آخه!!! دلم می خواست زار بزنم. دور تا دور من پر از آدمهایی شده بود که به هیچ کدومشون اعتماد نداشتم ...زندگی من بی مقدار داشت شبیه پرنسس هایی می شد که بدخواهان فراوانی اطرافش بودند....!!! خنده م گرفت...من یک دختر معمولی بودم چرا باید واسه یک عده مهم شده باشم؟!!!

به ساعت نگاهی انداختم ...حدود ساعت ۵ بعدازظهر بود...از وقتی رسیده بودم یک مسکن قوی خورده بودم و خودم را روی تخت انداخته بودم...گوشیمو خاموش کرده بودم تا از شر تلفنهای سهند در امان باشم....با درد سر و منگی از جام بلند شدم....به اطرافم نگاه کردم.در همان خانه ای بودم که هفته پیش مثلا از مادر بزرگ فاتح اجاره کرده بودم و هنوز یک شب هم توش نمونده بودم...سه اتاق خوابه بود و من اولین اتاق را انتخاب کرده

بودم...دکوراسیون اتاق تماما به رنگ سفید بود و تخت دونفره ای که رو به پنجره گذاشته شده بود با یک روتختی لیمویی هماهنگی زیبایی با پرده های سفید با گل های درشت زرد پیدا کرده بود...با اینکه هیچکدام از وسایل آنجا مال من نبود اما آرامش خوبی بهم می داد...با خودم زیرلب گفتم: ( مادر بزرگ خوش سلیقه ای داره...) بعد ناگهان فکری از ذهنم گذشت: (اون که گفت مادر بزرگش ایران نیست...پس الان حال کی بد شده که باید برمیگشتیم تهران!!!) خوب یادم هست که گفت حال مادر بزرگم خوب نیست و با پدرش صحبت می کرد...داشتم یواش یواش خودمو می باختم که ناگهان فهمیدم حتما اینجا منزل مادر بزرگ مادریش هست ....و دوباره اروم شدم ولی نه ..فکر و خیال نمی گذاشت ...نکنه دوباره مادر بزرگش دروغ گفته باشه...نکنه اصلا اینجا متعلق به اون نباشه...با این فکر با خیالی مشوش از اتاق خارج شدم باید همه خانه را واری می کردم بخصوص اون اتاق عقبی که درش قفل بود و فاتح ازم خواسته بود به اتاق شخص مادر بزرگش کاری نداشته باشم...یک کم احساس سرگیجه داشتم...احتمالا به خاطر مسکن قوی ای بود که توی یخچال پیدا کرده بودم و خورده بودم...برای اینکه چیزی از قلم نیفتد اتاق دوم را هم دید زدم...یک تخت یک نفره ...با دراور و یک میز کاری متوسط...دیزاین اتاق به رنگ صورتی بود...انگار برای یک دختر جوون چیده شده بود همراه با پرده هایی که به رنگ صورتی بسیار ملیح بود...حتما برای یکی از نوه هاش گذاشته...عجیب نبود...به سمت اتاق سوم رفتم .مطابق انتظارم درش قفل بود....کنار اتاق دو تا در دیگه بود که از قبل می دونستم حمام و سرویس بهداشتی است ولی قبلا از حمام و سرویس بهداشتی همان اتاق سفید خودم استفاده کرده بودم ...با اینحال وارد انجا شدم و کامل همه چیز را بررسی کردم چیز خاصی نظرم را جلب نکرد...دوباره به سمت همان اتاق قفل شده برگشتم...چه جوری می تونستم واردش بشم....تو فیلمها دیده بودم با یک چیز نوک تیز و باریک قفل را باز می کنند...ولی فکر نکنم به همین سادگی هایی بود که توی فیلمها نشان می دادند .با اینحال تصمیم گرفتم منم امتحان کنم...با عجله به سمت وسایل شخصیم که هنوز توی چمدون بود و خارجش نکرده بودم رفتم و از میان وسایلم دو سه تا سجاق و سوزن پیدا کردم....بازهم داشت سرم گیج می رفت ..حتی نزدیک بود یکبار بیفتم...مثل سارقه های حرفه ای افتادم به جون در...مگه باز می شد...مگه به این کشکی بود....نمیدونم حالم بد بود یا خستگی اینکار باعث شده بود صورتم خیس عرق شود...سرانجام خسته و درمانده به در تکیه دادم و همانجا نشستم...باید یک فکر دیگه می کردم...می تونستم قفل در رابشکونم...سر فرصت هم یک قفل جدید براش می گرفتم و تمام...با همین فکر نیروی دوباره ای گرفتم و از جام بلندشدم و به سمت آشپزخانه رفتم باید یک چیزی تو مایه های قندشکن..تیشه ...چکش...گوشت کوب...پیدا می کردم...زیاد طول نکشید و یک تیشه

قندشکن پیدا کردم و با عجله سراغ در رفتم....چنان ضربه هایی می زدم که هر کی نمی دونست فکر می کرد واقعا دارم قند می شکنم...انگار چون نداشتم که بخوام محکمتر بزنم...نه..لعنتی اینجوری نمی شد...باید محکمتر می زدم و حواسم هم می بود که به خود در آسیبی نزنم...هنوز ضربه های مهلکمو شروع نکرده بودم که یاد همسایه روبرویی افتادم .یادم بود که فاتح گفته بود عده ای هم روبرو زندگی می کنند...ترسیدم نکنه آنها صدای تق و توق مرا بشنوند و مشکلی برام ایجاد کنند از اینرو تصمیم گرفتم به بهانه آشنایی برم دم خونه شون تا ببینم اصلا هستند یا نیستند و با خیال راحت تری ادامه بدهم حتی می تونستم راجع به مادر بزرگ فاتح هم از آنها پرس و جویی سربسته بکنم و خیالم راحت شود...با عجله شالم را روی سرم کشیدم و با همان بلوز شلواری که به تن داشتم از خانه خارج شدم و پشت در خانه آنها قرار گرفتم....چندباری زنگ خانه را به صدا در آوردم اما هیچ پاسخی داده نشد...خیالم راحت شد معلوم بود خانه نبودند...خواستم برگردم ولی باز چند دفعه ای زنگ را که صدای بلندی هم داشت را فشردم ...جواب ندادند ...رو به خانه خودم کردم که ناگهان چیزی توجهم را جلب کرد برگشتم و یکبار دیگر زنگ را زدم و به صدایش دقیق توجه کردم....بــــــــــــله!! صدای زنگ در فضای خالی خانه می پیچید و منعکس می شد.....پژواک صدای زنگ مشخص می کرد که نه تنها کسی در خانه نیست بلکه خانه از اثاثیه نیز خالیه....قلبم داشت میومد توی دهنم....دروغ دروغ دروغ....چرا آخه؟!....با اینحال نمی خواستم به فکر خودم اطمینان کنم .....به اطرافم نگاه کردم ...کاش گلدونی چیزی بود و من می تونستم یک کلید از زیرش پیدا کنم و وارد خونه بشوم و ببینم من اشتباه کرده ام....نه کلیدی نه گلدونی!!!!...چه جوری می تونستم مطمئن شم؟!...یاد پنجره ها افتادم مسلما اگه کسی در خانه بود معلوم میشد از خانه زدم بیرون لعنتی شیشه های خونه رفلکس بودند و اصلا معلوم نبود پرده که حاکی از وجود اثاثیه بود ، دارد یا ندارد ...اما قلبم گواه می داد که کشفم درست بوده و کسی در خانه سکونت ندارد....قلبم تند تند می زد .....با عجله به سمت خونه رفتم و در را پشت سرم دو قفله کردم و با تمام قدرت افتادم به جون در همان اتاق سوم ...اینقدر به دستگیره در ضربه زدم که دل و روده ش ریخت بیرون و در باز شد و من تونستم وارد شوم...فاتح گفته بود این اتاق متعلق به مادر بزرگش هست و وسایل شخصی خودش را نگه می داره...ولی اتفاقی که پیش روی من بود به هیچ وجه اتاق یک پیرزن نبود!!نبود نبـــــود....یک تخت یک نفره با روتختی سورمه ای تیره...میز کار نسبتا بزرگ با تمام مخلفات رویش...قالی سورمه ای ....پرده های آبی...و .....دیزاین اتاق داد می زد اینجا اتاق یک مرد می باشد نه پیرزن...با قدمهایی که حالا سست شده بود داخل تر رفتم کنار میز توالت قرار گرفتم....جلوی آینه چندتایی ادکلن مردانه و افترشیو و یک دستگاه ریش تراش دیده می شد.....سرم به شدت

گیج می رفت... چرا فاتح دروغ گفته بود... مرتب سعی می کردم خودم را دلداری بدهم که حتما زیاد پیش مادر بزرگش می اومده و این اتاقو برای خودش برداشته و به من دروغ گفته تا من معذب نباشم... اما مسخره بود دلیلی برای دروغ گفتن نبود... به سمت کمد لباسها رفتم درش را باز کردم... پر از لباسهای مردانه بود... پایین کمد چندتا کشو بود دو تاش قفل بود و من دیگه نای اینکه بخوام قفل اونهارو هم بشکنم، نداشتم... کشوی دیگر که قفل داشت را باز کردم... چندتا قاب عکس داخلش بود که معلوم بود با عجله اونجا چپونده شده... آنها را برداشتم و نگاه کردم... حدسم درست بود اینجا اتاق فاتح بود... توی یکی از قاب عکسها عکس تکی خودش بود که قد و بالایی توی کوه انداخته بود... قاب دیگه یک عکس درشت از صورتش بود که با تم سیاه و سفید و خیلی هنری انداخته شده بود... چه تیکه ای بود واسه خودش!!!!... خودشیفته چقدر هم عکس از خودش قاب کرده بود... یک قاب عکس دیگه یک دختر بیست و دو سه ساله را همراه با یک مرد جوان نشان می داد که در حالیکه نوزادی را در آغوش گرفته بودند دست در گردن یکدیگر داشتند... دختره خیلی شبیه فاتح بود... نود درصد خواهرش بود... یک قاب عکس دیگه هم بود که فاتح میان پدرش - فاتح بزرگ - و مادرش ایستاده بود... فاتح بزرگ را که قبلا دیده بودم... اما مادرش... چه خانم برازنده ای بود... همون خانمی که عاشق چرم بود... به چهره بی حجابش که موهای فر فری خوش حالتش را از یک طرف کنار صورتش ریخته بود، خیره شدم... به نظرم آشنا می اومد... کلی فکر کردم که کجا دیدمش... چقدر خنگ شده بودم خب معلومه... مادر و پسر شبیه هم بودند حتما... واسه همین فکر کردم جایی دیدمش... خواستم قابها را سر جایش بگذارم ولی بعد برای اینکه حرصمو خالی کنم و کشفم را به رخ خودم و احتمالا فاتح بکشم همه را در جای مناسبی چیدم و با ترس که حالا با خشم هم آمیخته شده بود از اتاق خارج شدم... نمی دونستم باید چیکار می کردم... هنوز سر گیجه داشتم بعلاوه اینکه حس مبهمی بین ترس و خشم هم در وجودم شعله ور تر و شعله ور تر می شد... چرا دروغ؟! کم مانده دیوانه شوم... لطفهای بی دلیلش... نگرانی هاش... کمک کردنش... دروغهایش... و اون تلفن مشکوک... حالا حس می کردم ترسم بر خشمم غلبه کرده... باید یک کاری می کردم... سردرگم و گیج دور خودم می چرخیدم... هرازگاهی هم تعادلم را از دست می دادم و مجبور بودم لحظاتی آرام بنشینم... باید چیکار می کردم؟... فرار؟ از دست کی؟ کسی که ادعا می کرد قابل اعتماد و می خواست کمکم کنه... سهند... فاتح... حالم بد بود خیلی... در همین لحظه زنگ نخراشیده موبایلی که مخصوص کارم بود، منو از جا کند... عادت نداشتم جیغ بزنم و گرنه آنقدر وحشت کردم که جا داشت یک جیغ بنفش بزنم... با عجله به صفحه گوشی نگاه کردم... خودش

بود....حتما به گوشی خودم زنگ زده خاموش بوده....اصلا خودش موقع خداحافظی بهم گفت گوشیمو خاموش کنم تا مبادا سر و کله سهند پیدا شه....با صدای لرزانی گفتم: (بله؟)

-سلام خانوم صدرايي

کشت منو، یک روز بهم میگه تو، یک روز می گه مهندس ...یک روز خانوم مهندس... یک روز خانوم صدرايي!!!!

- سلام دکتر فاتح

- حالتون خوبه؟

-فکر می کنم

-خونه اید؟

- انگار

- بی حالید ؟ حالتون خوب نیست؟

- خوبم ....

و بعد با فریادی که خودم را هم غافلگیر کرد گفتم: (خوبم لعنتی...خوبم) برای لحظاتی جز صدای نفس نفس زدنهای خودم هیچ صدایی توی گوشی نمی پیچید....لحظاتی بعد فاتح با صدای شوکه ای گفت: (تو راهم ...۵ دقیقه دیگه اونجام...) و گوشی را قطع کرد. ۵ دقیقه؟!...چی می خواست ؟ می خواست یک دروغ دیگه سر هم کنه?...نفهمیدم چه جوری آماده شدم و به جز کیف دستیم که شامل کارت بانکیم شارژر گوشی خودم و خود گوشیم و دو تکه لوازم آرایش بود، همه چیز را ول کردم به امان خدا .حتی گوشی جدید را برنداشتم..و از خونه زدم بیرون....تقریبا می دویدم ..نمی دونم کجا...فقط می رفتم....باید تا اونجای ممکن از فاتح دور می شدم....همه جا داشت دور سرم می چرخید....به ایستگاه اتوبوس رسیده بودم...نمی دونم از کجا می اومد و به کجا می رفت...مهم نبود...سوار شدم...و روی اولین صندلی خالی نشستم ....صندلی خالی توی اتوبوس اون وقت روز...اونهم پنجشنبه بعدازظهر...عجیب بود ولی شانس بود و گرنه با اون حال داغونم همون وسط غش می کردم....ناخوداگاه چشمهام داشت می بارید....شالمو پایین تر کشیدم تا روی چشمهامو بیوشونه...گذاشتم آروم ببارند...حواسم به راه نبود نمی دونم کجا بودیم که دستی روی شانه هایم باعث شد شالمو عقب بزنم و به سمتش برگردم.

-دخترجون آخر خطه...گفتم شاید خوابی بیدارت کنم....

به چشمهای مهربون زن نگاه کردم و تشکر کوتاهی کردم و خواستم رو برگردانم و پیاده بشوم که چشمم به زن لاغر اندام و میانسالی افتاد که می خواست بعد از همون خانوم پیاده شود و داشت از کنار من رد می شد...آخرین نفر بود...با یک حرکت سریع دستش را گرفتم ...زن ناگهان جا خورد...با نگاه گنگی به من چشم دوخت...سریع از روی صندلی بلند شدم و به رویش لبخند زدم انتظار داشتم مرا بشناسد ولی نگاه متعجبش مرا میخکوب کرد...اینم می تونست یک دروغ دیگه باشه...به زحمت گفتم: (میشه چند لحظه باهاتون صحبت کنم) او سری تکان داد و گفت: (چیزی شده؟) دستش را رها کردم و همراه هم پیاده شدیم...منتظر ایستاده بود تا من حرف بزنم...هنوز هم امیدوار بودم مرا بشناسد ...گفتم: (خانوم تقوی منو یادتون نیست؟) لبخندی زد و گفت: (نه متأسفانه عزیزم)..خداروشکر پس اسمش تقوی بود هنوز و جعل شخصیتی برام نکرده بود این فاتح مشکوک...نفس راحتی کشیدم و گفتم: (نوه تون متولد شد به سلامتی؟ کی برگشتید از شهرستان؟) با تعجب زل زده بود بهم ...منتظر بودم که بگه من نوه ندارم اصلا...انتظارم طولانی نشد و گفت: (چی می گی دخترم ...نوه چیه؟ شهرستان چیه؟) با اینکه فکرش را می کردم اما حالت مرگ بهم دست داد...نمی تونستم حرف بزنم او همانطور که لبخند به لب داشت گفت:(هنوز خودتو معرفی نکردی؟) به زحمت گفتم: (یادتون نیست منو؟ پس چرا من شما رو میشناسم؟) او بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت: (نمی دونم شاید تئاتر هامو دیدی و منو میشناسی خیلیا ممکنه منو بشناسند....) به وضوح رنگم رفت...طوری که خانوم تقوی با نگرانی گفت: (بیا بیا یک گوشه بشین انگار حالت خوب نیست...) دستش را که برای کمک به من دراز شده بود پس زدم و گفتم:(هفته پیش من وارد یک خونه شدم ...خونه مادر بزرگ مردی به نام فاتح ...شما اونجا کار می کردی و می خواستی برای تولد نوه دختریت بری...) نگذاشت حرفم تموم بشه و با یک حالت مهربونی گفت: (آه یادم اومد...عزیزم همون آقای که تو می گی یه پول هنگفت به من داد و ازم خواست برای دو ساعت نقش یه مستخدمو بازی کنم ...کارو بار ما کساده منم مجبور شدم قبول کنم...مرد موجهی بود ...مطمئنم کرد که نیت خیری داره...می گفت می خواد یه دختر بی پناهو تحت حمایت خودش بگیره ...منم قبول کردم..همین...حالا چی شده؟ جات بده؟) دیگه حرفهاشو نمی شنیدم...با دست بهش اشاره کردم که گورشو گم کنه...تمام شد...می خواستم جیغ بزنم...بازی خورده بودم...به زحمت تعادل خودم را حفظ کرده بودم.....کجا بودم.....به اطرافم نگاه کردم.....ذهنم آنقدر مغشوش بود که لحظاتی طول کشید تا فهمیدم میدان راه آهن هستم ...از اون کله شهر اومده بودم این سمت شهر...نمی دونستم کجا باید برم...حالم هم لحظه به لحظه بدتر می شد...توی آخرین ایستگاه اتوبوس پیاده شده بودم...همانجا توی ایستگاه نشستم...باید قبل از اینکه کف خیابون ولو می



شدم یک فکری می کردم... با عجله گوشی موبایلم را از کیفم درآوردم و با دستهایی که دیگه نمی دونستم به خاطر ترس می لرزه یا هیجان یا خشم یا ضعف یا هر کوفت دیگه ای ، گوشی را روشن کردم. سیل اس ام اسهایی که پشت خط خاموشم مانده بودند ، سرازیر شد... مهسا.. مهسا... مهسا... فاتح... فاتح... همراه اول... شماره های تبلیغاتی... و اس ام اسی از هدایت... مهرداد هدایت... بازش کردم. خیلی مختصر نوشته بود: سلام خانوم مهندس... زنگ زدم گوشتون خاموش بود می خوام ببینمتون با من تماس بگیرید... چشمهام داشت دیگه تار می دید... اون دیگه با من چیکار داشت؟... یک لحظه به ذهنم رسید که حتما می خواد دوباره دعوت به کارم بکنه... عالی بود توی موقعیت فعلی... می تونستم برگردم سر کار سابقم... اما فاتح پیدام می کرد... اصلا چرا فاتح باید دنبال من باشه... من کارمندش بودم که دیگه نمی خواد براش کار کنه... غلط می کرد دنبال من باشه... با این فکر شماره هدایت را گرفتم... زنگ نخورده جواب داد.

-سلام خانوم صدرايي..حالتون خوبه؟

-سلام آقای مهندس .... با من کاری داشتید؟

-بله...بله... می خواستم حتما ببینمتون

داشتم از حال می رفتم صدای هدایت توی گوشم زنگ می خورد و احساس می کردم صدای خودم کش دار شده.

-کی و چرا؟

-توضیح می دم براتون...هر چه زودتر بهتر...الان شما کجایی؟

خواستم جوابش را بدم که صدای بوق بوق گوشی متوجه ام کرد پشت خطی دارم به شماره نگاه کردم فاتح بود...اعتنا نکردم و گفتم:(میدون راه آهن.....) او بلافاصله گفت:(...چه خوب ...من منیریه ام ....دقیقا کجایی تا من خودمو برسونم....) گفتم کجا نشستم و تماس را قطع کردم....دعا می کردم زودتر یک آشنا به دادم برسه قبل از اینکه وسط خیابون پهن شم....خدارو شکر پنجشنبه بود و اون ساعت روز طرح ترافیک تموم شده بود ....سرم را به پشت تکیه دادم و خواستم چشمهامو ببندم که دوباره گوشیم زنگ خورد...به صفحه نگاه کردم...فاتح بود...نمی خواستم جوابش را بدم ولی حیفم اومد دوتا فحش آبدار نصیبش نکنم از اینرو call را زدم و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:(نفهمیدم چرا منو بازی دادی...چرا آدم اجیر کردی تا برام نقش خانوم تقوی را بازی کنند....چرا گفتی خونه مادر بزرگته...تلفنی آمارمو به کی می دادی....فقط فهمیدم خیلی عوضی تر از اونی بودی که فکر می کردم....) و خواستم قطع کنم که با عجله گفت:( هیوا برات توضیح میدهم قطع نکن) نمی

دونم چرا وقتی صداشو شنیدم اشکهام سرازیر شد.. در همان حال گفتم: (فقط بگو چرا؟ چرا منو برای بازی دادن انتخاب کردی؟ تصادفی بود؟ اصلا برای چی چرا؟) از لحظه ای که صداشو شنیده بودم دیگه نمی خواستم تماس را قطع کنم می خواستم بهم بگه حتی اگه باز هم دروغ باشه... او با صدای آشفته ای گفت: (هیوا قسم می خورم برات کامل توضیح بدهم... فقط... فقط بگو امشب کجا می ری؟... نکنه بری خونه دوستت... مهسارو می گم... سهند دنبالت... بدجور هم افتاده دنبالت.. امشب وقتی ساعت ده توی ترمینال پیدات نکنه به هر جایی که فکر کنی سر می زنه تا پیدات کنه... من باید ببینم می خوام راجع به یک موضوع مهم باهات حرف بزنم... خواهش می کنم...) با ناراحتی گفتم: (اتفاقا می رم همون خونه دوستم... اصلا می خوام برم پیش داییم.. چرا باید ازش فرار کنم فقط به خاطر قصه هایی که تو توی گوشم کردی... فکر کردی من اینقدر احمقم که حرفهای آدم کلاشی مثل تو رو بازم باور کنم... اتفاقا فکر خیلی خوبیه من خودم می رم پیش داییم و فردا باهش میرم محضر تا قال قضیه کنده شه منو باش که به خاطر اراجیف تو چقدر ترسیده بودم... من داییمو به توی غریبه ترجیح می دم) و سریع گوشی را قطع کردم... می دونستم کلید داشته و رفته داخل خونه را دیده و قاب عکسهاشم دیده و فهمیده دستش رو شده برای همین داره کوتاه میاد و گرنه یک جیغ بنفش طلبکارانه سرم می زد تا برگردم... صدای بوق یک ماشین که از چند قدمی ام مرتب شنیده می شد منو متوجه ماشین مهرداد هدایت کرد... تند تند اشکهامو پاک کردم و به سمت او رفتم... از طرز نگاهش معلوم بود که اوضاع داغونم توی چشم می زنه... کنارش نشستم....

-سلام

نگاهی به او انداختم یادم افتاد باید سلام کنم... با حرکت سر مثلا سلام دادم... شروع به حرکت کرد و با نگرانی پرسید: (چیزی شده خانوم مهندس؟) تو رو جدت این اداها رو تموم کن و از همین حالا تو هم هیوا صدام کن!!!! سری به طرفین تکان دادم... معلوم بود قانع نمی شود. دوباره گفتم: (به نظرم حالتون خیلی بد میاد می خواید یه دکتر شما رابینه...) تو دلم گفتم: (دکتر منو دیده که به این روز افتادم) برای اینکه جو را عوض کنم و از دست گیر دانهای او راحت بشوم سعی کردم لبخندی بزنم و بعد گفتم: (چیزی نیست پشه لگدم زده.. خوب می شم) او هم به زور لبخندی زد و گفت: (خدا کنه اینجوری باشه).. برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم: (حالا داریم کجا می ریم؟) او دستی روی موهای حالتدارش کشید و گفت: (اگه از این ترافیک در بیایم میریم یه گوشه که بتونیم با هم صحبت کنیم) نگاهی به اطراف انداختم... ترافیک وحشتناک بود به نظر نمی رسید حالا حالاها راه فراری باشه... چشمهام داشت بسته می شد... کلا همه چیز داشت تار می شد... با صدای ضعیفی

گفتم: (من باید یک کم چشمهامو ببندم میشه؟) و بلافاصله چشمهامو روی هم گذاشتم....حتی وقتی هم که چشمهام بسته بود سرم گیج می رفت...دستهامو دو طرف سرم گذاشتم و فشار دادم....میدونم هدایت با نگرانی نگاهم می کرد سنگینی نگاهشو حس می کردم و نگرانش را از لحن حرف زدنش فهمیدم:(بهتر نیست بریم دکتر؟...) با همان صدای ضعیف گفتم:(چیزی نیست....) ولی مهردادهدایت دست بردار نبود و گفت:(پس بهتره برسونمتون خونه تون...الان حال مساعدی برای حرف زدن ندارید) با او موافق بودم اما کجا منو می رسوند؟خونه مهسا؟ خونه فاتح؟خونه سهند؟...مغزم هنگ کرده بود...فقط گفتم:(بله اینطوری بهتره....) ترافیک قفل شده بود انگار، چون هیچ حرکتی نمیکردیم و هدایت فقط به من زل زده بود آنقدر نگاهش سنگین بود که چشمهامو گشودم و نگاهش را غافلگیر کردم و گفتم:(راجع به چی می خواستید صحبت کنید؟) او نگاهش را برگرفت و خیلی بی مقدمه گفت:(ازدواجمون) امروز همین را کم داشتم....نای حرف زدن نداشتم رومو از او برگرفتم و گفتم:(جواب من عوض نمیشه)...او بی حوصله گفت:(چرا عوض نمیشه؟) دوباره چشمهایم را بستم و گفتم:(من حال مساعدی ندارم سوال پیچم نکنید لطفا....فقط بدوینید که ما اصلا مناسب هم نیستیم....) هدایت لحظاتی سکوت کرد بعد با حرص چند تا دریوری نثار ماشینهای پیش رویش کرد و بعد از چند متری که به جلو حرکت کردیم گفت:(مناسب هم نیستیم نیستیم....فقط همین؟ چطور مناسب نیستیم هر دو تحصیلکرده ایم همسن و سالیم تقریباً...)...راست می گفت از این لحاظ ها مناسب بودیم البته اون چند ماهی از من کوچکتر بود....دوباره ساکت شد انگار منتظر بود تا من حرفی بزنم معلوم بود عصبی شده است...به درک !!!...لابد خودش را برای شنیدن جواب مثبت آماده کرده بود لابد فکر می کرد بعد از اخراجم متنبه شده ام و با کله میرم توی بغلش!...حالا پشت چشمهام هم به خاطر چهار قطره اشکی که ریخته بودم درد می کرد، دیگه حوصله این حرفها از ظرفیتم خارج بود از اینرو گفتم:(حق باشماست ولی ما واقعا برای هم ساخته نشدیم...ما تفاوتهای زیادی داریم....تمومش کنید بذارید دو تا همکار سابق باقی بمونیم) و امیدوار بودم با این حرفم ختم جلسه اعلام شود ولی انگار او با توپ پر اومده بود سراغم و یا شایدم ترافیک کور داشت او را منفجر می کرد که با چنان غیظ و تمسخری گفت:(همکار!) که سریع چشمهامو باز کردم و به او نگاه کردم..او نگاه تمسخر آمیزی به من کرد و گفت:(راست می گید ما هیچ تناسبی با هم نداریم...) خداروشکر بالاخره فهمید که من و او چقدر از لحاظ اخلاقی و فکری تفاوت داریم...اما نه انگار هنوز حرفش تموم نشده بود...ماشین را زیر یک تابلوی توقف مطلقا ممنوع پارک کرد و به سمتم چرخید و گفت:(حرف آخرتونه یا ناز دخترنوست؟) لبخند دوستانه ای زدم و گفتم:(چه نازی؟ حرف اول و آخرم...) نگاهش مرتب رنگ عوض می کرد..امیدوار به ناامید

به خشمگین به تحقیر آمیز دوباره به امیدوار وهمینطور رنگ نگاهش عوض می شد....مدتی خیره خیره نگاهم کرد و بعد در حالیکه از نگاهش تمسخر می بارید گفت: (اگه قراره زن و شوهر نباشیم بهتره همکار هم نمائیم....) بعد نفسی تازه کرد و ادامه داد:(من و شما از هیچ لحاظ مناسب هم نیستیم...من یه جوون بیست و شش ساله ام تحصیلات عالی دارم خانواده دارم اوضاع مادی مناسبی دارم و جزء طبقه مرفه به حساب میام....دخترهای جوون تری و خیلی بهتر و با خانواده تری وجود دارن که بخوان همسر من باشند...شما راست گفتید...من به این فکر نکرده بودم که چطور باید یک دختر با سن و سال شما و با وضعیت شما که اصلا در شان خانواده مانیست را به خانواده ام معرفی کنم...حق با شما بود) گونه هام داغ شده بود...اصلا یادم نمیاد نفس می کشیدم یا نه....زنده بودم یا مرده بودم و ملکه عذاب داشت با این حرفها عذابم می داد ..مسخ و بی حرکت به چهره او زل زده بود...اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که هدایت برای آرامش خودش داشت این حرفها را می زد می خواست خودش را متقاعد کنه که جنسی که نتونسته به دستش بیاره یک جنس بنجل بوده و ارزش ناراحتی را نداشته....ولی تو اون لحظه فقط به این فکر می کردم که اون منو با تحقیراش لجن مال کرده...با تحقیراش به خاطر نداشتن خانواده نداشتن پول.....چرا من خانواده نداشتم چرا؟ ولی داشتم فقط ...چرا که نه...تاکی باید دربه در می موندم ..تاکی می بایست به تور آدمهای ناتویی مثل فاتح و هدایت می خوردم ...داغون بودم ....هزاران بار شنیده بودم که فامیل اگه گوشت همو بخورند استخون همو دور نمی ندازند..... .تمام توانم را جمع کردم و در حالیکه به شدت جلوی ریزش اشکهامو می گرفتم گفتم: (درسته....میشه منو برسونید؟) او ماشین را تو دنده زد و در حالیکه انگار خودش هم از حرفهایی که زده بود پریشان و پشیمان بود با من ومن گفت:(ال...البته که می ..رسونم)....به ذهنم فشار آوردم تا ادرس خونه داییم را به یاد بیاورم محله شو که میشناختم کافی بود اسم کوچه شون را به یاد بیارم ....بالاخره از مرکز ترافیک خارج شدیم و وارد یکی از اتوبانها شدیم که مهرداد هدایت گفت:(...راستش...راستش..من از اون حرفها...) میان حرفش پریدم و گفتم: (میرم الهیه....از وقتی پدرم فوت کرده با مادر بزرگم زندگی می کنم..) همون کلمه الهیه کارش را ساخت دیدم که چه جوری نگاهم کرد..باید می فهمید من آدم بی کس و بی پولی نیستم....خوب می فهمیدم که به استیصال افتاده ولی مهم نبود من شکسته بودم ...آره من آدم ضعیفی بودم که با حرفهای بی ارزش اون و دروغهای فاتح و تحقیرهای سهند شکسته بودم....نه من قبل تر شکسته بودم .....

وقتی به نزدیکهای خونه رسیده بودیم، ازش خواستم بایسته...بعد با یک افتخار تصنعی شماره سهند را گرفتم بلافاصله جواب داد...به خودم زحمت دادم و با لحن آرامی گفتم: (سلام دایی جان ) صدای شوکه سهند را

شنیدم که گفت: (سلام...) نفسی تازه کردم و گفتم: (من رسیدم تهران الانم نزدیک خونه هستم میشه راننده را بفرستید به این آدرسی که میگم...) و سریع ادرس همان نقطه را از روی تابلو ها و نشانه ها کفتم. سهند با بهتی که نمی تونست مخفی اش کند گفت: (تو که گفتی شب می رسی) با همان بی تفاوتی و آرامش قبل از طوفانم یا بعد از طوفان، گفتم: (کارم تموم شد و زودتر رسیدم... زودتر بفرستید دنبالم... خسته ام و حال خوب نیست اصلا.... فقط می خوام توی اتاقم استراحت کنم...) توی اتاقم؟؟!! می فهمیدم که سهند داره از تعجب غل غل می کنه... ولی انگار لحن او هم مهربان شده بود چون گفت: (همونجا باش می فرستم دنبالت دخترم) و ارتباط قطع شد... همون کلمه دخترم گفتن سهند چقدر آدم تنهایی مثل منو دلگرم می کرد. هدایت سکوتش را شکست و گفت: (لازم نبود خودم می رسوندمتون)... اونطوری دستم رو می شد که دروغ گفتم و ادرس خونه را بلد نیستم... با بی حوصلگی گفتم: (چون دیگه قرار نیست هیچ ارتباطی با هم داشته باشیم، دلم نمی خواد آدرس خونه مو یاد بگیرید و هروقت از اونجا رد شدید یاد من بیفتید و اذیت بشید و احيانا بخواید بهم دريوري هايي مثل دريوري هاي امروز بگید...) آخیش! دلم خنک شدم... نه نشد... آرامش من به خاطر قبول شکست بود انگار... نمی دونستم چه آینده ای پیش رویم هست اما هر چه بود شاید از بی پناهی بهتر بود... حتی حرفهای هدایت باعث شده بود ته قلبم خودم را مالک همون ارثیه بدونم و بخوام تمام شرایط را بپذیرم و در عوض یک عمر دغدغه مالی نداشته باشم.... پنج شش دقیقه بعد اتومبیل مدل بالای دایی را شناختم با همون راننده... به خاطر ضعف بدنی م آروم پیاده شدم... هدایت هم پیاده شد و درحالیکه معلوم بود به شدت مغموم و پریشان است گفت: (منو ببخشید من از اون حرفها منظوری نداشتم... خودتون هم می دونید که من شما را همانطوری که بودید می خواستم... عصبانی شدم می خواستم خودم را تسکین بدم... متاسفم... قول می دم دیگه مزاحمتون نشم...) نگاه تمسخر آمیزی بهش انداختم و گفتم: (نمی تونید که مزاحمم بشید... خداحافظ) و به سمت ماشین دایی رفتم... ولی یکی دوبار تلو تلو خوردم تعادل نداشتم... بازم خداروشکر که هنوز از حال نرفته بودم... وقتی روی صندلی نرم و پهن عقب نشستم.... دیگه چیزی نفهمیدم....

\*\*\*\*\*

فصل دوم: داستان هیوا و او

نفهمیدم کی از دروازه عمارت سهندها رد شدم که زندگی ام دگرگون شد... نفهمیدم دروازه خوشبختی ام بود یا بدبختی و تباهی.

- بهتری؟

نگاهی گذرا به او انداختم . نگاهش نگران بود اما من مثل یک روح جامانده از سفر مرگ ، سری به طرفین تکان دادم و دوباره به پنجره قدی اتاقم زل زدم. اما او دست بردار نبود .پشتم قرار گرفت به طوریکه هاله گرم اطرافش را حس می کردم. خواستم از ش فاصله بگیرم که دو دستش را دور بدنم حلقه کرد و مرا به خود فشرد . از این همه نزدیکی منقلب شده بودم. ضربان قلبم تند شده بود.با تمام قدرتم سعی کردم دستپاشو از بدنم جدا کنم اما هرچه بیشتر تقلا می کردم او سخت تر مرا می فشرد....شاید داشت از عجز و ضعف من لذت می برد چون هیچ حرفی در مقابل مقاومت من نمی زد ...دست از تقلا کشیدم و سعی کردم محترمانه ازش بخوام که دیگه اینکارو ادامه نده .

-میشه خواهش کنم ولم کنی! داری عذابم می دی

خیلی خونسرد گفت:( چرا عذاب؟ یادت رفته ؟...بیست روزی هست که زن من شدی!) دیگه نمی خواستم گریه کنم ...نباید گریه می کردم....نه یادم نرفته بود یعنی محال بود که اون لحظه ها رو یادم بره..... :

اون شب وقتی چشمهامو باز کردم توی یک اتاق مجلل روی یک تخت بسیار شیک بودم.اطرافم را نمی شناختم ولی کم کم به یاد آوردم که اینجا منزل پدری مادرم و منزل فعلی دایی ام می باشد.یادم اومد که توی ماشین از حال رفته بودم. نگاهم را در اتاق چرخاندم .دو تا خانم بالای سرم ایستاده بودند به اضافه یک مرد جوان غریبه که بهم لبخند می زد:

-خداروشکر داری کم کم سرحال می شی

دوباره نگاهم را در اتاق چرخاندم با اینکه فهمیده بودم کجا هستم پرسیدم : ( اینجا کجاست؟ شما کی هستید؟) مرد جوان که انتظارش را داشت بلافاصله گفت:( منزل مصطفی سهند ....) بعد به یکی از خانمها که مسن تر بود اشاره کرد و گفت : ( دکتر خانوادگی مون هستند خانوم دکتر اجلی....) به زن کناری اشاره کرد و گفت : ( ایشون مدیریت خانه خانم نهانوند هستند هر کاری داشتی می تونی به ایشون بگی خودشون پیگیری می کنند) هر دو خانم به رویم لبخند زدند.دکتر دستم را گرفت و گفت : ( دقیقا نمی دونم چه به روز خودت آوردی و چه آرامبخشی مصرف کرده بودی ولی اگه دوز بیشتری خورده بودی اوضاعت خیلی بدتر می شد...بدون تجویز پزشک لطفا دیگه مسکن نخور بدنت به مسکن حساسیت بالاتری نشون میده...) بعد لبخندی زد و از تخت فاصله گرفت و رو به مرد جوان که یا یادش رفته بود خودش را معرفی کنه یا تمعدا معرفی نکرده بود ، گفت:( ببخشید جناب سهند چند لحظه لطفا...) سهند!!! معلوم شد حتما یکی از دایی زاده هاست همون دسته گلهایی



که دایی داشت به پیر دختر زشت و فقیری مثل من با دست و دلبازی پیشکش می کرد!!!...یک لحظه ترس عجیبی توی دلم ریخته شد...سهند جوان به سمت دکتر رفت و بعد از مکالمه ای کوتاه ، دکتر و خانم نهبوند که لام تا کام با من حرف نزده بود از اتاق خارج شدند. سهند جوان که سعی می کرد لبخند دوستانه ش را روی صورتش حفظ کنه، صندلی ای را کنار تخت کشید و کنارم نشست و گفت:(من اصلا فکر نمی کردم یک دختر عمه دیگه هم داشته باشم....فقط می دونستم یک عمه داشتم ....) نگاهش را روی تک تک اعضای صورتم می چرخاند و ادامه داد:( مطمئنم تو هم نمی دونی چندتا دختر خاله پسرخاله و دختر دایی پسر دایی داری...من یکی از پسردایی هات هستم ...پسر بزرگ دایی مصطفی...اسم سیاوشه....)به زحمت و از روی ادب لبخندی زدم و او دامه داد:( پدر قبلا راجع بهت با من حرف زده .....ولی الان خونه نیست ...با من تماس گرفت و خواست تا اومدن خودش حسابی مواظبت باشم...فکر می کرد شاید فرار کنی...) بعد خنده مسخره ای کرد و ادامه داد:( شوخی کردم...راننده فکر می کرد خوابیدی و اینقدر خوابت سنگینه از خواب بلند نمی شی....خب یک کم ساده ست...وقتی اومدم طرفت اینقدر بی رنگ و رو بودی که فکر کردم خدای نکرده مردی...اعتراف می کنم که اصلا انتظار نداشتم با دختری مثل تو روبرو بشم....با تعریفهایی که از پدرم شنیده بودم فکر می کردم با یک خانوم مهندس اتوکشیده و شق و رق و بد اخلاق و پخته مخته روبرو میشم نه یک دختر رنگ پریده و ظریف که اینقدر بدحاله که بدنش یخ کرده .....) کمی خجالت کشیدم ولی کنجکاو شدم که بدونم سهند عوضی راجع به من چی تعریف کرده ، از اینرو گفتم :( مگه پدرتون راجع به من چی گفته بود؟) او شانه ای بالا انداخت و گفت :(چیز خاصی نبود فقط می گفت که دختر سرسخت و لجبازیه....) بعد با لحن خاصی که احساس خوبی بهم دست نداد اضافه کرد:( ولی تو ملوس تر از اونی هستی که سرسخت به نظر بیای....)نگاه متحیرم را به او دوختم و او سرش را نزدیکتر آورد و نگاهش را ریز کرد و گفت:(منم که عاشق آدمهای سرسخت و ملوس....) از مدل حرف زدنش چندشم شد .درحالیکه او سعی داشت حرفهایش بیشتر دوستانه و صمیمی به نظر بیاید تا غیر دوستانه....سرم را برگرداندم و گفتم :( دکتر چی گفت ؟) حالا که موضوع عوض شده بود دوباره رو به او کردم و او خیلی مختصر گفت:( گفت یکی دو ساعت دیگه استراحت کنی و بعد بلند شی یک دوش حسابی بگیری و سرحال از اتاق بزنی بیرون....) بعد از کنارم بلند شد و در حالیکه به سمتی از اتاق اشاره می کرد و به همان سمت هم می رفت گفت:(اینجا حمام و سرویس بهداشتی قرار داره....اینجا هم یک کمد پر از لباسهای دخترانه و زنانه....بگردی توش حتما هم اندازه خودت پیدا می کنی...) بعد در کمد را که بیشتر شبیه یک اتاق ده متری بود گشود و اضافه کرد:( بیشتر لباسهای اینجا نو هستند....کفش ...کیف...و اون دراور تهی هم مخصوص لوازم

ضروری و بهداشتی و البته ست های دخترانه هم هست همه نو و آکبند... سعی کردم رنگ به رنگ نشم و او ادامه داد: (البته منم نمی گفتم خانم نهانندی می اومدند و برات توضیح می دادن) پرسیدم: (اینجا اتاق کیه؟) او لبخندی زد و گفت: (اتاق توئه) دوباره پرسیدم: (منظورم اینه که اتاق کی بوده که اینهمه لباس لباس...) میان حرفم پرید و گفت: (سالهاست که کسی از این اتاق استفاده نمی کنه... اما حدود یه ماهی هست که پدر خواستند اینجا رو برای حضور تو مهیا کنند... همه چی به خواست پدر و البته مادر بزرگ تهیه شده...) بعد درحالیکه از اتاق خارج می شد اضافه کرد: (مادر بزرگ خواستند دکوراسیون اتاق تغییر نکنه فقط تخت اتاق را دونفره کردند برای مواقع خاص ... آخه اینجا قبلا اتاق مادرت در زمان مجردیش بوده) و بعد لبخند خاصی زد و از اتاق خارج شد. احساس کردم جهت جریان خونم برعکس شده و از کف پام به سمت مغزم داره پمپاژ میشه چون صورتم داغ شد. نمی دونم از دانستن اینکه اتاق مال مادرم بود منقلب شده بودم یا از دانستن اینکه سهند ها با اطمینان از حضور من برایم تدارک یک تخت دونفره را دیده بودند یا همون تخت دونفره و لحن ادای این جملات از دهن سیاوش سهند ... پسردایی بزرگم... فکر کنم سی و چندساله بود... درشت اندام بود و هیچ شباهتی به دایی ام جناااااب مصطفی سهند نداشت.

آرام چشمهامو روی هم گذاشتم و سعی کردم فضا را تجزیه تحلیل کنم بینم کار درستی کرده ام یا نه... مغزم جواب نمی داد یا من خودم نمی خواستم جواب بگیرم. می خواستم فکر کنم در شرایط فعلی بهترین کاری که به ذهنم در لحظه، رسیده را انجام داده ام... حداقلش این بود که نه دیگه تحقیر های آدم بی ارزشی مثل هدایت را می شنیدم و نه در دام کلاهبرداری و دروغهای فاتح گیر می افتادم... حداقل اینجا قوم و خویشی داشتم که در اطرافم باشند هر چند که می دونستم علاقه ای به من ندارند... ولی رفتار سیاوش هر چند آزار دهنده بود ولی دشمنی برانگیز نبود.....

\*\*\*\*\*

همراه یکی از خدمه که چهره نامهربانی هم داشت از راهرویی کوتاه گذشتیم و وارد یک سالن بزرگ شدیم. خیلی طول نکشید که فهمیدم اینجا سالن نیست بلکه اتاق مادر بزرگمه. مادر بزرگی که من یکبار بیشتر ندیده بودم. آنهم موقع تشییع جنازه مادرم... حدودا شانزده ساله بودم و آنقدر حالم باد بود که فقط فهمیدم هیاتی جمع وجور از خاندان مادری ام آمده اند... چهره هیچ کدام را به یاد نداشتم... احتمالا دایی هام و خاله ام همراه مادر بزرگ بودند ولی من اصلا یادم نمی امد. تخت اعیونی و واقعا شیک و عظیمی در مرکز اتاق که به شکل نیم دایره بود دیده می شد. مصطفی سهند و یک خانم کنار تخت ایستاده بودند با ورود من، سهند به

سمت من برگشت و با چهره عبوسی اشاره کرد تا جلوتر بروم. و خدمه را مرخص کرد. اضطراب عجیب و غریبی داشتم... با قدمهایی که سعی می کردم محکم و استوار به نظر بیاید به تخت نزدیک شدم. سهند حالا کاملاً به سمت من چرخیده بود و انگار داشت به سرعت مرا برانداز می کرد. کت وشلوار یشمی رنگی را از بین اون لباسها انتخاب کرده بودم. کتش بلند بود و تا وسطهای ران پام می رسید. یقه انگلیسی و ساده ای داشت. روسری مغز پسته ای رنگی هم به سر داشتم که دنباله اش را از جلو و عقب به زیر یقه کت کرده بودم. با اینکه کاملاً اتفاقی برایم انتخاب کرده بودند ولی آنقدر قشنگ به تنم نشسته شده بود که انگار برای من دوخته اند. از روی میز توالتی که هم در اتاقم بود مقداری لول=ازم ارایش استفاده کرده بودم ...یه ریمیل و رژ لب صورتی کمرنگ و کمی رژگونه.... نمی دونم چرا ته قلبم دلم می خواست به دل همه ساکنین اینجا بنشینم و دوستم داشته باشند. شاید چون بعد از مدتها بی کسی احساس می کردم صاحب قوم و خویشهای نزدیکی شده ام... .

-سلام جناب سهند

- انگار بهتری....بیا جلوتر دختر جان

قدمی دیگر به تخت نزدیک شدم. زنی دیگر آنسوی تخت ایستاده بود و سرش را انقدر به زیر افکنده بود که نمی توانستم چهره اش را تشخیص بدهم بخصوص که شال بلند زرشکی رنگش، طوری شل و لخت روی سرش افتاده بود که نیمی از صورتش را از کنار پوشانده بود. انگار اصلاً قصد نداشت به حضور من اعتنایی بکند. ولی با صدای سهند سرش را بالا گرفت و به من چشم دوخت.

-ماجده ....دختر مریمه...هیوا

چشمهای زن که حالا می دانستم همان خاله ماجده ام است ، برای لحظه ای کوتاه از اشک پر شد و بعد بی هیچ حرفی رویش را برگرداند و رو به سهند گفت : (تنهاتون می دارم) و با وقار خاصی از اتاق خارج شد. چقدر به دلم نشست .چقدر برازنده و با وقار بود.قد بلند و کشیده....انگار سالها بود می شناختمش...چقدر چهره اش آشنا بود...حتماً از همون موقعی که برای فوت مادرم آمده بودند به یادم مانده بود...نه انگار همین اواخر بود که چهره اش را دیده بودم....ذهنم در آن لحظاتی که استرس حضور در خانه سهند و بالین مادر بزرگم را داشت ، اصلاً برای این گونه سوال و جوابها جا نداشت.

سهند دستان چروکیده اما ظریف پیرزنی را در دست داشت. بالای سر او قرار گرفتم. چهره سفید و چشمان بسیار بی روح و سردی داشت. برای یک لحظه از اینکه هیچ نگاه مشتاق و دلگرم کننده ای در چشمان این مثلاً مادر بزرگ وجود ندارد، دلم گرفت. اما می دونستم که این خانه جایی نیست که من به دنبال محبت باشم.

خاله ام حتی نخواست به من سلام کند!!! این که دیگه پیرزن لب گوریه که حال و حوصله هم ندارد. پیرزن چشمان سیاه و ریزش را به من دوخته بود. لحظاتی همینطور به من زل زده بود. آنقدر معذب شده بودم که نفس کشیدن یادم رفته بود. سرانجام لب باریک خود را باز کرد و جو سنگین را شکست و با صدای ضعیفی گفت: (خیلی خوب شد که اومدی.... دختر قشنگی هستی... خیلی خواستنی.... مثل مادرت.....) اصلا انتظار نداشتم پشت بند آن همه نگاه سرد و یخ، چنین حرفهای دلنشینی بشنوم. به همین خاطر نیشم تا بناگوشم باز شد و بی اراده گفتم: (ممنونم مادر بزرگ) اما پیرزن دوباره در همان جلد سنگی خود فرو رفته بود چون نگاه بی تفاوتی نثارم کرد و رو به مصطفی سهند - دوست ندارم بهش بگم دایی - کرد و گفت: (با هاش صحبت کن تا خودش را هر چه زودتر برای مراسم عقد و عروسی آماده کنه....) چشمهام آنقدر باز شد که فکر کردم تا کف سرم هم کشیده شده... عروسی!!! قضیه جدی بود انگار.... آب دهانم را قورت دادم و با اینکه می دانستم الان موقع مناسبی برای این حرفها نیست با عجله و اضطراب فراوانی که داشتم گفتم: (اما... اما مادر بزرگ.. من.. من اینجا....) نمی دونستم کلمات را چه طور باید ردیف کنم و اصلا کدام یک را باید مخاطب قرار بدهم.. دوباره سعی کردم و ادامه دادم: (من به خواسته جناب سهند اینجا اومدم تا بریم محضر و سهمی که پدر بزرگ و شما برایم در نظر گرفتید را به خودتون برگردونم یعنی از مالکیتش انصراف می دم... همین... ازدواجی که در کار نیست....) سهند با چنان غیظی نگاهم کرد که ادامه حرفم در دهانم ماسید. او نگاهش را بین من و مادرش چرخاند و بعد خیلی خشک و بی حوصله گفت: (ساکت شو) گیج و هراسون همانجا خشکم زده بود. انتظار داشتم از این حاتم بخشی ام خوشحال بشوند ولی مادر بزرگم با ناراحتی گفت: (یا تو با یکی از کسانی که برایت در نظر می گیرم ازدواج می کنی یا این اموال وقف امور خیریه میشه...) چی!!!!!! کم مانده بودم از حال برم سهند به من دروغ گفته بود. ازدواج من اجباری بود معلوم بود که اونها نمی خواهند این اموال را وقف امور خیریه کنند... نفسم یکدی در میون بالا می آمد. فقط تونستم بگم: (چرا؟) سهند بی حوصله گفت: (پدرم تو وصیتش اینطوری خواسته که هنگامی که مادرم زبانم لال از دنیا رفتند و وصیت نامه اش باز شد و تو همسر یکی از اعضای این خانواده نبودی سهم تو که بسیار بزرگ و قابل توجه است وقف شود و این چیزیه که ما نمی خواهیم... روشن شد....؟) احساس کردم دنیا روی سرم خراب شده است با اینحال سعی کردم خودم را نیازم و با صدای ضعیفی گفتم: (یعنی هیچ راهی نیست؟) سهند بی توجه به حال من گفت: (تو که باید از خدات باشه). اتاق داشت دور سرم می چرخید. خشمم از دروغی که بهم گفته شده بود داشت لحظه به لحظه بیشتر می شد. بخصوص نگاههای تحقیر کننده سهند داشت آتشم میزد. دستهامو توی هم مشت کرده بودم و با همان

صدای ضعیف اما لرزان گفتم: (منو فریب دادید؟) بعد ناگهان تاب لبخند تمسخر آمیزی که گوشه لب سهند نشسته بود را نیاوردم و با ته مانده توانم فریاد زدم: (فرییم دادی لعنتی!) و متعاقب آن گوش و گونه ام چنان سوخت و بدنم چنان تکان خورد که نقش زمین شدم. هنوز نفهمیده بودم که سیلی محکمی خورده ام. کمی گیج بودم اما صدای قدمهای سهند که به من نزدیک می شد را سریع تشخیص دادم و در حالیکه هم خشمگین بودم و هم غرورم جریحه دار شده بود از روی زمین بلند شدم. سهند کاملاً سینه به سینه من ایستاده بود. اشکی که توی چشمهام جمع شده بود چشمهامو می سوزوند اما اجازه نداشت جاری بشه. با همون چشمها که از زبانه خشم می سوخت به چشمهای او زل زدم. او هم به من زل زده بود انگار منتظر بود تا حرکت بعدی را من انجام دهم. معلوم بود آدم شجاعی است چون به حریفش امکان حرکت می داد و معلوم بود به خودش بسیار مسلط و مطمئن است. قفسه سینه ام به طور مشهودی بالا پایین می رفت. نیرویم را جمع کردم و گفتم: (حتماً احساس قدرت می کنی!) و اینبار ضربه محکمتر از قبلی... دو متر آنطرف تر پرت شدم.... حالم بد خیلی بد... به زحمت از جایم بلند شدم هنوز نگذاشته بودم اشکهایم سرازیر شوند.... گوشه لبم می سوخت.... دست کشیدم زخمی شده بود... دستم خونی شد.... باز هم گریه نکردم نباید کم می آوردم. دوباره روبرویم ایستاد. با تمسخر به چشمهام نگاه می کرد. باز هم سکوت کرد. نگاهم را از او برگرفتم و به مادر بزرگم نگاه کردم که در کمال خونسردی به نازبالشش تکیه داده بود و به نمایش نگاه می کرد. حتی برای چند ثانیه هم نگاهش متاثر نشد.... سنگدل! منم نوه تو بودم دختر مریمت چطور می تونی به ناحق کتک خوردنش را ببینی و لحظه ای ناراحت نشی!!!!... به زحمت جلوی اشکهامو گرفته بودم. رو مو از اون عجزه سنگدل گرفتم و به چشمهای سرخ سهند که آدم را به حقارت می کشوند نگاه کردم و به زحمت لب از لب باز کردم و گفتم: (من گدا گودوله که لیاقت هیچ کدوم از اعضای این خاندان اصیل را ندارم... چرا باید یک نفر به عنوان شوهرم یک عمر با من نالایق بدبخت بشه؟ شما منو دوست ندارید، اون بیچاره را دیگه حتما دوست دارید) معلوم بود نه من قصد کتک خوردن دارم نه دیگه اون میخواد زورش را به رخم بکشه... روی یکی از مبلها نشست و پوزخندی زد و گفت: (مهم ازدواج توئه... بعدش دیگه مهم نیست یا شوهرت نگهت می داره یا اگه نخواست تو تمام حق و حقوق و اموالت را می بخشی و اون طلاق می ده و گورتو برای همیشه گم میکنی.... هیچ کس بدبخت نمیشه نترس.... خوشبختانه تو به اندازه ای جذاب هستی که یه مرد بخواد حتی برای یک ساعت شده تو رو داشته باشه....) از لحنش چندشم شد. وا رفتم فکر همه جاش را کرده بود حتی سهمی به اندازه یک درصد از خوشبختی هم برای من نگذاشته بودند. همینطور مات و مبهوت به او نگاه می کردم... یک آدم چقدر می تونست پست باشه... این همه ثروت دارید چرا



اضافه تر می خواستید؟... یاد حرفهای فاتح افتادم راست گفته بود سهند به من دروغ گفته بود. منتظر ایستاده بودم. شانه هام افتاده بود و سرم به زیر. نمی دونستم باید چیکار کنم. سهند لحظاتی بعد در حالیکه حس پیروزی وصف ناپذیری بهش دست داده بود و این حس به وضوح در صدایش طنین انداخته بود، گفت: (دوست دارم خیلی زود مراسم را برپا کنیم... بهتره آماده و سر حال باشی.... هرچند که قرار نیست جشن بزرگ و مفصلی بگیریم.... ولی این هم بستگی به نظر داماد داره... شاید بخت زد و اون تورا خواست اونوقت شاید دلش بخواد یک عروسی واقعی راه بندازه....) به زحمت خودم را سر پا نگه داشته بودم. خدایا مگه من چقدر جون داشتم که می بایست این همه فشار را ظرف این مدت کوتاه تحمل کنم آنهم پشت سر هم... بد می رفت بدتر می اومد... سهند از جایش بلند شد و در حالیکه انگار از این بازی لذت می برد به سمتم آمد و در حالیکه موهای آشفته ام که به واسطه سیلی های اون از روسری ام بیرون افتاده بود را، زیر روسری ام مرتب میکرد گفت: (نمی خوام بدونی داماد کیه؟) از تماس دستهای او با صورتم حالم داشت بهم می خورد.... بدنم می لرزید، آنقدر واضح که او با همان لحن تمسخر آمیزش اضافه کرد: (سردته؟ می لرزی) خواستم خودم را کنار بکشم ولی واقعا نیرویی نداشتم. سهند قدمی عقب رفت و دوباره گفت: (وافتا دلت نمیخواد بدونی داماد کیه؟) با صدایی که به زحمت خودم هم می شنیدم گفتم: (مگه فرقی هم میکنه؟) ناگهان سیلی دیگری بر صورتم فرود آمد. وقتی روی زمین افتادم دیگه نمی توانستم از جایم بلند شوم. سهند با خشم بازویم را گرفت و مرا از روی زمین بلند کرد و گفت: (یاد بگیر سوالم را با سوال جواب نده) نایی برای جواب دادن نداشتم تمام توانم را به کار گرفته بودم تا نگذارم اشکهایم سرازیر شوند. او با خشم دوباره سوالش را پرسید منم به اجبار گفتم: (می خوام بدونم) هنوز بازویم در دستهای او فشرده می شد. کاش یکی به دادم می رسید. برای لحظه ای نگاهم به مجسمه پیرزنی افتاد که در کمال خونسردی نظاره گر این گفتگوی دوستانه! بود. اینقدر بی تفاوت بود که فکر کردم شاید مرده... نه هنوز پلک می زد. نمیدونم چرا به یاد فاتح افتادم چرا دلم می خواست به او پناه ببرم. یاد حرفهای او افتادم.. یادمه که گفت اگه داییت مجبورت کرد تو هم براش شرط و شروطی بگذار... چقدر دل خجسته ای داشت این بشر!... سهند داشت منو زنده زنده له می کرد با چه جرأتی برایش شرط بگذارم؟! ولی به امتحانش می ارزید. فوقش می خواست سیلی دیگری بزند... سعی کردم در آن شرایط حواسم را جمع کنم بینم چه چیزی می توانم از او بخواهم... تنها چیزی که به ذهنم در آن شرایط وحشتناک رسید، این بود که از او بخواهم بگذارد از میان کسانی که او برایم در نظر گرفته خودم یکی را انتخاب کنم... این فکر آرامش بیشتری به من می داد. از اینرو تمام جراتم را جمع کردم و با صدای ضعیفی که حالا بیشتر شبیه ناله بود، گفتم: (می تونم یه خواهشی کنم؟) سهند



مرا به طرف خود کشید و کنار گوشم گفت: (تو خیلی جسوری دختر! خیلی.... حالا بگو ببینم چه خواهشی داری؟) آب دهانم را قورت دادم شاید گلوی خشکیده ام تازه تر شود و صدایم رساتر. و گفتم: (نمیدونم شما و مادر بزر... مادر بزرگ کیا رو برای ازدواج با من در نظر... در نظر گرفتید... ولی کاش... کاش.. بهم اجازه می دادید... اجازه می دادید... از بین اونها خودم انتخاب کنم...) لحظه ای هیچ صدایی از سهند در نیامد بعد ناگهان چنان بازویم را فشرد که ناله ام بلند شد و گفتم: (تو پاپتی تر از اونی هستی که بخوای خودت انتخاب کنی....) بعد مکشی کرد تا تاثیر تحقیرش را ببیند و بعد اد امه داد: (من تورو بین مجردهای فامیل به حراج می ذارم.. هر کی خواست میاد طرفت....) بعد قهقهه ای زد. چقدر نفرت!!!!... باورم نمی شد این مرد برادر مادر مهربانم باشد. باورم نمی شد روزی این خواهر و برادر با هم زندگی کرده باشند. سهند طوری مرا به حقارت میکشاند که احساس می کردم سالهای سال از مادرم متنفر بوده ..... متنفر به معنای واقعی! چطور غیرتش اجازه می داد با دختر خواهرش که به او پناه آورده بود اینطور حرف بزند و بگوید ترا به حراج می گذارم؟!!! فقط نگاهش می کردم... این همان مردی بود که ادعای خداترسی داشت؟ تف!!! او لحظاتی به مادرش نگاه کرد و بعد کنار گوشم گفت: (می دونی که اگر بله عروس از روی رضایت نباشه عقد از لحاظ شرعی باطله... بنابراین به تو اجازه می دهم که از بین افرادی که برای تصاحبت به طرفت میان؛ خودت کسی را انتخاب کنی.. به شرطی که با رضایت پای سفره عقد بنشینی و با رضایت بله بگی.... نمی خوام گناهی متوجه کسی بشه... البته اگه واقعا کسی بخواد بیاد طرفت...)) بله؟!!!! گنا..... اه!!!! گناه فقط توی همین مسائل بود... ظلمی که تو داشتی به من می کردی گناه نبود؟ چه دست و دلباز!.. بعد بازویم را رها کرد و مرا همزمان به سمتی هل داد. روی زمین افتادم. شکسته بودم از همه لحاظ شکسته بودم.

برو به اتاقت... فردا شب همه اینجا مهمانند... می تونی همه را ببینی اما حق نداری لام تا کام با کسی حرف بزنی... این قرار بین ما سه نفر همینجا می مونه.. نفهمم چیزی به گوشم برسه... فردا مجردهای فامیل را هم می بینی... بهتره به کسی نگی وارث چه ثروت هنگفتی هستی.. تا مطمئن باشی اگه به سمتت میان فقط برای وجود بی مقدار خودته... که البته بعید می دونم کسی واقعا تو رو بخواد... ولی یادت باشه روزی که البته دور نیست و تورو به حراج گذاشتم مجبورم واقعیت را به کسی که تو نصیبت می شی را بگم.... تا اون موقع فقط ساکت باش و سعی کن در دسری درست نکنی.. من چهار چشمی مواظبت هستم...

نفهمیدم خودم را چه جوری به اتاقم رسوندم .... بی اختیار با لباس رفتم زیر دوش آب سرد... جای سیلی ها داغ بود و احساس میکردم زیر آب سرد جز جز میکند... گوشه لبم می سوخت و باد کرده بود. می تونستم حدس بزنم جای سیلی ها کبود خواهد شد.

\*\*\*\*\*

نگاهم بیشتر شبیه آدمهای بی روح بود تا یک دختر جوان. دلم می خواست بمیرم .. می خواستم با فریادی تمام غصه ام را خالی کنم اما حتی برای فریاد کشیدن هم نیرویی نداشتم . همه چیز به نظرم یک کابوس موقت می آمد. منتظر بودم تا هر آن از خواب بلند شم اما این کابوس پایانی نداشت. از صبح زود که بیدار شده بودم و کبودی و ورم یک سمت صورتم و لبهامو دیده بودم ، مطمئن شده بودم که همه چیز واقعی بوده. ای لعنت بر تو سهند!!! لعنت بر تو ای فاتح ای کاش به همان خوبی ای بودی که نشان می دادی نه یک دروغگوی پست!...تمام امروز را مثل یک مرده متحرک گذرونده بودم سلولهای بدنم درد می کرد. حس می کردم تار و پود روحم نخ کش شده است.....

خانم نهاوندی که ساعاتی بود مرا برای امشب آماده می کرد ، قدمی عقب رفت و مرا برانداز کرد و با همان لحن خشک که بی نهایت به چشمان سردش می آمد ، گفت : (فکر میکنم این رنگ برای امشب مناسب تر باشه . نظر خودتون چیه؟). صدایش را با تمام گیجی ام می شنیدم با تمام دردی که در وجودم چنگ انداخته بود هنوز صداها را می شنیدم هنوز می دیدم .نگاهی به آینه قدی کنج اتاق انداختم . کت بلند قهوه ای رنگ تا وسطهای ران پام ...مدلش به گونه ای بود که هر دو سمتش دکمه بود و جا دکمه ای وجود نداشت به طوریکه دکمه ها به هم نمی رسید و چند زنجیر طلایی رنگ حد فاصل بین دکمه بود. زیر کت بلوز آستین حلقه ای به رنگ کرم پوشیده بودم که بازوهای برهنه ام توسط آستینهای بلند کت پوشیده می شد. یقه پیراهن کاملاً گرد و پوشیده بود. شلوارم نیز همرنگ کت قهوه ای رنگم بود و از پایین کمی دم پا گشاد می شد و کاملاً روی کفش پاشنه سه سانتی ورنی قهوه ای رنگم را می گرفت. تمام موهایم را بالای سرم با یک کلیپس بزرگ جمع کرده بودم و شال قهوه ای رنگی به سرم انداخته بودم....سرپا قهوه ای !!! انگار منو استغفرلا..دهن آدمو باز می کننا..سرتا پا قهوه ای..یه سنجاق سینه مگسی هم بچسبونم به لباسم دیگه اوکی میشه..... . با اینکه ظاهرم اصلاً بد نشده بود ولی همین فکر باعث شد شالم را از سرم بکشم و با یک شال طلایی عوض کنم....حالا بهتر شد.اصلاً نمی دونستم واژه بهتر برای منم معنی دارد یا فقط یک واژه است میان تمام الفاظ و حرفهایی که در دایره زندگی من می گنجید!.. به سمت خانم نهاوندی برگشتم و با صدای ضعیفی گفتم : ( بهتر شد) او بی تفاوت

سری در تائید حرفم تکان داد و بعد اضافه کرد: (نیم ساعت دیگه آقا سیاوش میان دنبالتون ...آقا ( منظورش مصطفی سهند بود) گفتند اینطوری بهتره.....و سفارش کردند حواستون باشه که وقتی با اعضای خانواده روبرو می شید لبخند به لب داشته باشید) و بعد به سمت در رفت و گفت: (امری با من نیست؟) چقدر از این زن بدم میومد. سعی کردم مثل خودش سرد باشم و فقط سری به طرفین تکان دادم بدون اینکه بخوام ازش به خاطر حضور و کمکش تشکر کنم. چون می دونستم به دستور سهند اومده بود. به خصوص که امروز که صبحانه ام را به اتاقم آورده بودند یکی از خدمه خبر به گوششون رسونده بود که یک طرف صورتم و لبام ورم داره. نیم ساعت نشد که همون پزشک خانوادگیشون با اون لبخند دوستانه متظاهرا نه ش اومد به اتاقم و تا همین یکی دو ساعت پیش با کلی کمپرس و روش و تکنیک تونست یک کم از ورمها و کبودیهای صورتم را بهتر کنه و بعدش هم خانم نهانوندی با یک آرایشگر به اتاقم اومد و با یک گریم تونست اونها را بیپوشونه بعد هم که آرایشگر رفت توی انتخاب لباس مناسب جمع امشب کمکم کرد. همه اینها به دستور مستقیم سهند بود و جای تشکری نداشت.

یکبار دیگه به آینه نگاه کردم. صورتم به واسطه تمام اون دست کاریها چه به قصد آزار و چه به قصد لاپوشانی کردن، تغییر کرده بود. زشت نشده بودم. و مطمئن بودم کسانی که اولین باره می خواهند مرا ببینند متوجه هیچ چیز نمی شوند ولی مثلا اگر دوستم مهسا مرا می دید سریع می فهمید که یه بلایی سرم اومده....خدارو شکر که غیر از دایی بی همه چیزم و اون عجوزه و البته خاله ماجده ای که یک نگاه درست حسابی هم توی صورتم نداشت، هیچ کسی توی این جمع وجود ندارد که متوجه تغییر صورت من بشود. این باعث می شد یک کم اعتماد به نفس پیدا کنم. دلم خون بود از رو دستی که هم از دایی و هم از فاتح خورده بودم. هیچ کدام را در تمام عمرم نمی بخشیدم. حالا در گیر زندگی ای شده بودم که ظلم خانواده مادرم سهم بی برو برگرد من از دنیا شده بود. چشمام داشت از اشک پر می شد اما نمی خواستم جلوی این خانواده کم بیاورم. می دونستم که دیدار و جمع امشب برای من دیدار دلنشینی نخواهد بود می دونستم به واسطه سابقه ذهنی که سهند ها از من و خانواده ام درست کرده اند، منفور همه خواهیم بود. از سهند متنفر بودم و همین تنفر انگار بهم انرژی می داد که پا به پاش حرکت کنم و طوری رفتار کنم که فشرده شدن دندوناشو روی هم ببینم. این حرکت غیر ارادی درست از لحظه ای شروع شد که اولین سیلی اون روی صورتم فرود آمد. دلم می خواست نابودش کنم. دلم می خواست آنقدر به نظرش قوی بیایم که با تمام بلاهایی که سرم میاره در مقابلم احساس عجز کنه....نفس

عمیقم که توی گلوم تاب خورده بود و راهشو گم کرده بود، را با صدا بیرون دادم و همزمان در اتاقم به صدا در اومد.

- دختر عمه؟

نمی دونم چرا توی صداش تمسخر موج می زد. با قدمهای سنگین به سمت در رفتم و در را به روی سیاوش پسر ارشد مردی که ازش متنفر بودم، باز کردم. نگاه خریدارانه ای به سر تا پایم کرد و لبخندی زد و گفت: (به ... خانوم!) بعد به صورتم رسید و خواست به لبخندش ادامه دهد که ناگهان اخمی کرد و گفت: (چی شده؟) نفهمیدم منظورش چیست. با استفهام نگاهش کردم و او گفت: (صورتتو می گم) آه تازه یادم افتاد که او هم در همان لیستی قرار می گیره که قبل از کتک خوردن مرا دیده اند. نا خودآگاه دستم به سمت صورتم کشیده شد و اخمهایم در هم رفت و او مصرانه پرسید: (چه بلایی سرت اومده؟) یعنی او از کار پدرش خبر نداشت؟! یا می خواست با زبان خودم تعریف کنم و او از خرد شدن غرورم لذت ببرد؟! ... نمی گذاشتم. از این رو به دنبال جوابی می گشتم و ذهن مغشوشم در آن شرایط یاری ام کرد و بلافاصله اما با بی حوصلگی گفتم: (توی وان حمام خوردم زمین صورتم خورد به لبه وان...) بعد به چهره او دقیق شدم ببینم باور می کند یا نه... لحظاتی خیره نگاهم کرد بعد با صدای بلند خندید و گفت: (چه جالب!!! چقدر می دی به کسی نگم چه اتفاق خنده داری برات افتاده؟) اصلا انتظارش را نداشتم لحظاتی با منگی نگاهش کردم و بعد از اینکه به خودم اومدم گفتم: (یعنی اینقدر معلومه؟) او دست از خندیدن برداشت و گفت: (نه واسه کسی که اولین بار ببینت) نفس آسوده ای کشیدم و گفتم: (خب بریم) او گفت: (اول برو توی اتاق تا قبل از رفتن تکلیف یه چیزایی را معلوم کنیم) بعد خودش را به درون اتاق انداخت طوریکه من مجبور شدم به داخل برگردم تا با او برخورد نکنم. در اتاق را بست و روی لبه تخت نشست و به من که هنوز کنار در ایستاده بودم رو کرد و لبخندی خاص زد و گفت: (بیا جلوتر ... نترس نمی خوام بخورمت... بیا بنشین کارت دارم) و بعد به صندلی کنار تخت اشاره کرد و منم همانجا نشستم و منتظر چشم به او دوختم.

- با این قیافه می خوای وارد جمع بشی؟!!

دوباره دستم به سمت کونه ام کشیده شد که سیاوش گفت: (منظورم این نبود....) بعد مکثی کرد انگار می خواست به من فرصت بدهد تا خودم متوجه بشوم ولی من داغون بودم نابود! بی حوصله گفتم: (پس چی؟) نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و گفت: (مثل روح شدی!... وقتی توی ماشین بیهوش پیدات کردم به این بی روحی نبود که الان هستی) لبخند محو و تلخی گوشه لبم نشست. حوصله نداشتم با این هم یکی به دو کنم. از

اینرو از جایم بلند شدم و گفتم: (سعی می کنم لبخند بزنم) مطابق دستور دایی جانم!!!!!! و خواستم به سمت در بروم که اینقدر ناگهانی خودش را به من رسوند و دستم را گرفت که کم مانده بود ته مونده روحم هم از بدنم خارج شود. با وحشت به او چشم دوخته بودم. آنقدر نزدیک ایستاده بود که تازه فهمیدم چقدر من در برابرش کوچکم. چشمهای تیره اما براقی داشت. ابروهای کمانی و بلند و یک لب و بینی خوش فرم. صورتش ته ریش مختصری داشت که باعث می شد جذابیت مردانه اش بیشتر به چشم بیاید. موهای حالت داری داشت که در قسمت شقیقه اش میزبان چند تار سفید شده بود و لابلای موهای یک دست مشکی اش بد جور خودنمایی می کرد. همونطور زل زده بود به چشمهای من. سعی کردم از او فاصله بگیرم و دستم را رها کنم اما او دستم را بیشتر فشرد. نمی دونستم منظورش چیه... شاید می خواست مثل پدرش قدرتش را به رخ من بکشه... بی حوصله گفتم: (چیکار میکنی؟) و دوباره سعی کردم از او فاصله بگیرم که باز موفق نشدم و او بالاخره لب باز کرد و گفت: (من توی خوابم هم نمی دیدم که هیوایی که بابا ازش حرف می زنه تیکه ای مثل تو باشه!) زنگ خطر داشت کنار گوشم خودش را می کشت اما من اصلا نمی تونستم باور کنم که من هیوا صدراایی دختر معمولی و ساده بتونم به چشم یک مرد تیکه به نظر بیام!!!!... احمق می خواست منو دست بندازه... شایدم که نه ، حتما به خاطر ثروتی که قراره به من برسه دندون تیز کرده... از خودم بدم اومد . من هنوز حقیر بودم . یک احمق واقعی که ته دلش می خواست از حرف این مرد جذاب احساس خوشایندی داشته باشه .... یک احمق! اون هم مثل پدرش می خواست لهم کنه. نفرت سهند خون را توی صورتم جوش آورد و با حرکت تند و محکمی خودم را کنار کشیدم و بلافاصله با خشم گفتم: (لابد فکر می کنی یه دختر ۱۴ ساله نفهم و رویایی هستم!!!!) ( بعد نفسی تازه کردم و در حالیکه حرارت صورتم را حس می کردم ، با لحن آرومتری ادامه دادم: (هر منظوری که داشتی داشته باش... فکر میکنم چنین حرف مزخرفی از تو نشنیدم... حالا برو کنار بذار بریم بیرون...) بعد زیر لب اضافه کردم: (بذار برم به سمت سرنوشت). نگاه تیز او داشت تا مغز استخونم را می شکافت . انگار نمی خواست تکانی به خودش بدهد. قفسه سینه ام بالا پایین میرفت و آنقدر مشهود بود که سیاوش با لبخندی که گوشه لبش بود گفت: (معلومه روح به تنت برگشته و داره خودشو به در و دیوار می کوبه) بعد قدمی به سمت من برداشت ناخودآگاه خواستم قدمی عقب بردارم ولی نمی خواستم فکر کنه اونم برای من عدویه.. از اینرو آنقدر سیخ سر جایم ایستادم تا او کاملا روبرویم قرار گرفت. آنقدر نزدیک که صورتش از دیدم خارج شده بود و یک پیراهن کرم میدیدم که دکمه بالایی اش باز بود و مقداری از موهای تن او هم دیده میشد. سرم را بالا گرفتم و

با پررویی توی چشمهای او زل زدم. نمی دونم چی از من می خواست. کاش لااقل یک قیافه خوشگل داشتم تا مرتب مجبور نباشم این سوال را از خودم بکنم که این چی می خواد؟ فاتح چی می خواد؟ و...

-یعنی هنوز توی این سن و سال نفهمیدی چقدر نازی!!!

جل الخالق!!! نکنه واقعا قدرت ذهن خوانی داشت!! من و نازی!!! تا اونجا که یادم میاد نه عشوه اومدن بلد بودم نه ناز کردن...من همیشه یک دختر معمولی بودم با یک قیافه معمولی تر! ولی چند روزه دارم یه کلماتی میشنوم که در لغت نامه من جایی نداشت...جذاب! ملوس! باری! ظریف! خواستنی! ..... حالا هم ناز!! تیکه!!!

با عصبانیت توی چشماش زل زدم و با لحن و کلماتی که برای خودم هم غریب بود گفتم: (هی یارو مواظب حرف زدنت باش! بذار فراموش کنم این چرت و پرتا رو ...بذار هنوز همون پسر دایی ای باشی که پشت در اتاقم منتظرمه که با هم بریم پیش فامیلا) بعد با کف دستم زدم توی سینه ش تا بره کنار و راهم باز بشه و برم بیرون. اما ناگهان بازوهایش دور تنم پیچید و به سمتش کشیده شدم...اهل جیغ زدن نبودم و گرنه چنان کنار گوشش جیغ می زدم که نفشش از ترس ببره!!! نمی خواستم متوجه ترس و عجز من بشه...با تحکم گفتم: (ولم کن!) همچنان که منو بین حصار دستاش نگه داشته بود، به سمت آینه قدی اتاق رفت و گفت: (نگاه کن!) به تصویری که توی آینه افتاده بود نگاه کردم. یک دختر رنگ پریده مچاله شده، چیزی شبیه یه بقچه کرم قهوه ای با دو تا مردمک براق و لرزون که اقا دزده قصه زده زیر بغلش!! یک دزد تنومند والته نباید منکرش شد: جذاب! خنده دارش این بود که این ضعیفه می خواست با این اوصاف قدرت نمایی هم بکند!! مطمئنا سیاوش هم می خواست با نشان دادن این تصویر همین نکته را به رخ من بکشد چون چهره ای که من در آینه می دیدم نه تنها عصبانی نبود بلکه لبخند موزیانه ای هم رویش نقش بسته بود. چقدر متنفر شدم از این مرد! او هم مثل پدرش صاف غرورم را نشونه گرفته بود. اصلا برام مهم نبود که توی بغل یک نامحرم غریبه به ظاهر فامیل، داشتم دست و پا می زدم، اصلا مهم نبود که در مقابل قدرت بدنی اون کم آورده بودم، اصلا مهم نبود که با رفتارش داشت تحقیرم می کرد، اصلا مهم نبود که اون و پدرش می خواستند لهم کنند، تنها چیزی که اون لحظه برام مهم بود این بود که جلوی اونها کم نیارم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: (چی می خوای؟) واضح بود که انتظارش را نداشت چون دستاش شل شدند و من تونستم خودم را بیرون بکشم اما به عمد از او فاصله نگرفتم و در حالیکه سعی می کردم لرزش صدایم را مخفی کنم ادامه دادم: (گفتم چی می خوای؟ انگار می خواستی تکلیف یه چیزایی را مشخص کنی...بگو منتظرم) به چشمهای متعجبش زل زدم. معلوم بود که انتظارش را نداشت که به قول خودش دختر ظریف و ملوسی مثل من توی چشماش زل بزنه و اینطوری حرف



بزنه... طولی نکشید که گفت: (نه.... بابام راست می گفت تو خیلی سرسختی!....) بعد از من فاصله گرفت و روی لبه تخت نشست و من پنهان از دید او یک نفس راحت کشیدم و منتظر شدم. او کمی دست دست کرد و بعد گفت: (من خیلی خوب می دونم که چرا تو الان اینجا هستی و خیلی خوب می دونم که قراره چه سرنوشتی بر تو نازل بشه... من دست راست پدرم هستم البته در کنار اون پسر عمه عقل کلم همون پسر خاله تو!! که حسابی دل بابا رو برده.... با اینحال محرم اسرار پدرم من هستم نه اون بچه ننه..... پس برات روشن کنم که تو هم بدونی چه چیز پیش روی توست... من از قرار تو با بابا خبر دارم... همون شرط ظاهری و مسخره که تو بتونی خودت همسرت را انتخاب کنی... می فهمی که این شرط چقدر چرته... همسر تو مدتهاست انتخاب شده... برای همسرت هم مهم نیست که تو راضی باشی یا نه... همسرت قبل از اینکه تو را ببینه فقط به مصلحت و به خواست پدرش می خواست به این ازدواج تن بده و بعد هم طلاق بده و بفرستت بری... البته بعد از اینکه تمام حق و حقوق را بخشیدی و مانع از وقف اون همه ثروت زبون بسته شدی.... اما حالا قضیه فرق کرده همانطور که گفتم فکر نمی کردم هیوا هیوا که می گن تیکه ای مثل تو باشه!... باید بدونی که من ۳۴ سالمه و در تمام عمرم نذاشتم حقم پایمال بشه... حالا هم نمی دارم... تا قبل از اینکه تو رو ببینم فقط به خاطر یک حساب دو تا دوتا چهارتایی می خواستم حق پدرم را از این ثروت حفظ کنم اما الان تنها قضیه حفظ حقم نیست....) سکوت کرد و یکبار دیگر با نگاه خریدارانه ای مرا برانداز کرد. می دونستم قراره چی بشنوم یعنی اصلا حدسش سخت نبود اما هضمش خیلی سخت بود اصلا باور کردنی نبود. وقتی از دید زدنم دست برداشت اضافه کرد: (امروز تمام دختر پسرهای فامیل نزدیک را می بینی اونها هم چشم دارن و دختری مثل تورو می بینند....) به اینجای حرفش که رسید از جایش بلند شد و دوباره به سمت من اومد و از نزدیک زل زد توی چشمهام و گفت: (اما چشمهای تو فقط باید مال من باشه!....) و دست دراز کرد تا احتمالا بازهم بغلم کنه که من سریع عقب کشیدم و او با غیظ اضافه کرد: (همسری که برای تو انتخاب شده من هستم و لاغیر!.... پس خواست جمع باشه... قرار نیست کس دیگه ای جور دیگه ای فکر کنه....) بعد از من فاصله گرفت و در حالیکه به سمت در می رفت گفت: (بیا بریم....) بعد نگاهش را رو به من که شوکه گوشه ای ایستاده بودم انداخت و با لحن مهربانی گفت: (بیا... زیاد فکر نکن... خوشبختی در خونه تو زده... چی می خوای بهتر از یه مرد جنتلمن جذاب!) و با لبخند و غرور به خودش اشاره کرد. گلوم خشک خشک شده بود به زحمت آب گلیم را فرو دادم و گفتم: (چرا؟) او که در را باز کرده بود دوباره در را بست و قدمی به سمت من برداشت و با همان لحن مهربان گفت: (چی چرا؟) خودم هم نمی دونستم چرا این سوال را کردم معلوم بود چرا!!!! به خاطر ثروتم می خواست منو بگیره و بعد تفم کنه

بیرون....داشت نزدیکتر می شد و من لال سر جام وایستاده بودم. با یک حرکت خنده دار و غیر ارادی دستم را دراز کردم و جلوی روی او نگه داشتم به این معنا که دیگه نزدیکتر نیا! نه به اون همه خط و نشونی که از محکم بودن و عجز نشون ندادن ، می کشیدم نه به این حرکت!!! سیاوش ایستاد و لبخندی زد و گفت:( چی شد!!!) گند زده بودم .سریع دستم را کشیدم و سعی کردم راست بایستم و با صدای رسا و محکمی حرف بزنم اما نمی دونستم چی می خوام بگم...بگم بعد از اینکه منو گرفتی نگهم می داری یا طلاقم می دی ؟ اونم حتما جواب می داد اگه دختر حرف گوش کنی باشی منت رو سرت می دارم و نگهت می دارم. می گفتم چی آخه....بالاخره دل به دریا زدم و گفتم :( و اگه نخوام زن تو بشم؟) منتظر بودم او هم مثل پدرش چند تا سیلی حواله ام کند ولی او یا خیلی خوددار تر بود یا خیلی به خودش مطمئن بود که بی تفاوت گفت:( چرا زن من نشی؟! بهترین گزینه تو منم ...) بعد با غرور اضافه کرد:( شاید فکر کردی من از اون پولدارهایی هستم که صاف صاف راه رفتم و پول بابام رفته تو جیبم؟! نه جونم من یه مردم ...یه مرد واقعی که درس خونده و با زحمت خودش به جایی رسیده....حتما نمی دونی که من دکترای مدیریت دارم...پس بدون و حتما اینم نمی دونی که وقتی بیست سالم بود از روی نادونی با یه دختر همسن و سال خودم عقد کردم و هنوز سر خونه زندگی خودمون نرفته بودیم که فهمیدم طرف معتاده اونم نه یه ذره دودزه...از ۱۴ سالگی اعتیاد شد ....خلاصه نشد....و طلاق.... اینارو گفتم که بدونی و منو بشناسی .... به هرحال فرقی هم نمی کنه چون تو مال خودمی چه اون موقع که اصلا نمی شناختمت چه الان....من نمی دارم چیزی که از قبل به نام من خورده مال یکی دیگه بشه (... بعد دوباره نزدیکم شد لحنش را عوض کرد و به تندی گفت :( تو ، هم مال من میشی ...هم، عاشق من میشی فقط وایسا و نگاه کن) بعد با قدمهای بلند به سمت در رفت و گفت:( بیا معطل چی هستی؟ نمی خواستی مگه بری به سمت سرنوشت؟) حالم اصلا خوب نبود . بی رمق بودم انگار داشتم از یک سربالایی تند بالا می رفتم ....خسته ، و واقعا با همه هارت و پورتام یک سلول مچاله شده بیشتر نبودم.

چاره ای نداشتم بهتر بود که زودتر از این اتاق لعنتی خارج شم تا بلایی سرم نیاورده بود. با قدمهایی سست به سمت در رفتم و منتظر شدم تا در را باز کنه و خارج شویم که او حلقه بازوهایش را به سمت من گرفت . یعنی باید بازوی او را می گرفتم و دست در بازوی او وارد جمع خانواده مذهبی شون می شدم؟ خانواده اونها که به ظاهر خیلی مذهبی بودن!!!! ....تردید منو که دید با لحن محکمی گفت:( بگیرش!) هنوز مردد بودم که او با صدای بلندتر و محکمتری گفت :( گفتم بگیرش) دستم را در حلقه بازوی او قلاب کردم و او با لبخند ظفرمندان

ای گفت: ( سرنوشت تو اینه ....سرنوشت تو توی همین اتاقه نه اون پایین ...سرنوشت تو منم ) بعد دستش را از حلقه دست من جدا کرد و گفت: ( بریم ).

\*\*\*\*\*

هیچوقت اون نگاه ها و سنگینی آنها را فراموش نمی کنم...احساس می کردم تا چند لحظه دیگر خرد خواهم شد...نگاه ها همه خیره ، کنجکاو و کاونده ، ارزیابی کننده و سنگین و سنگین بود.سیاوش با لبخند به بقیه گفت:( ایشون هم همون قوم و خویشی هستند که سالها از ما قایم می کردن...بفرمایید هیوا جان) و بعد کمی کنار کشید تا من جلوتر از او قرار بگیرم. آدم خجالتی و غیر اجتماعی ای نبودم که حضور در جمع وحشزده ام کند اما این جمع فرق می کرد با اینحال سعی کردم مناسب و موقر رفتار کنم.لبخندی زدم و با یک نگاه سریع همه را از نظر گذراندم. همه ایستاده بودن نمی دونم به احترام ورود ما بود یا برای بالا بردن دقتشان در امر ارزیابی من. هرچه بود برای اینکه خود را سریعتر از شر سنگینی جو خلاص کنم به سمت نزدیکترین فرد حاضر رفتم...دختری بود حدودا همسن و سال خودم...قدبلند و باریک...چشمهای درشت و جسوری داشت به طوریکه از اینکه به عنوان اولین فرد او را انتخاب کرده ام پشیمان شدم اما چاره ای نبود به نزدیک او رسیده بودم...دستم را به سمت او دراز کردم و قبل از اینکه حرفی بزنم سیاوش با عجله گفت: ( تنها خواهر بنده هستن ایشون..تابش جان)

- خیلی خوشوقتم تابش جون

بر خلاف انتظارم لبخند دلنشینی تحویلیم داد و گفت:( دست دادن فقط کافی نیست..باید بعد از اینهمه سوال بغلت کنم عزیزم) و بعد در کمال بهت و ناباوری ام مرا در آغوش کشید و گفت: ( خیلی به خونه خودت خوش اومدی هیوا جان)...وقتی از آغوش او بیرون امدم باورم نمیشد اینطور از من استقبال کرده باشد. او دست مرا در دست گرفت و به سمت نفر بعدی برد و به پسر جوانی اشاره کرد و گفت: (این شازده آرش خان هستن..داداش بنده) لبخندی زدم و آرش با طنز گفت:( سی ساله هستم و مجرد...فوق لیسانس کامپیوتر...در خدمت شما) با لبخندی دیگر از او فاصله گرفتم. کنار پنجره قدی سالن پذیرایی دختر جوان و اخمویی ایستاده بود و با حالت خاصی براندازم می کرد...فنجانی چای در دست داشت و کاملاً مشخص بود علاقه ای به آشنایی ندارد با اینحال تابش مرا به سمت او کشاند و گفت:(ایشون هم آیناز دختر عمو میثم ...همون دایی میثم شما)..دستم را دراز کردم تا با او دست بدهم ولی او خیلی سرد و بی میل روی مبل کنار پنجره نشست و گفت:( نمیدونستم یه دختر عمه جوون دارم..حالا چند سالت هست؟) من دستم را که مدتی در هوا بلاتکلیف مانده بود ، عقب کشیدم و

گفتم: (از آشناییت خوشحال شدم آیناز جان) و در حالیکه سعی می کردم بی احترامی او را ندید بگیرم به سمت دختر دیگری رفتم که یک پسر حدودا ۴-۵ ساله در بغل داشت و در حالیکه با او سر و کله میزد، چند قدمی به طرف من آمد و لبخندی زد و گفت: (من سارا هستم...همسر آرمان....والبته دختر خاله ش هم هستم....این شیطون هم پسر مون سپهره)

-خیلی خوشوقت شدم سارا جون...چه پسر نازی!

خواستم لپ سپهر را نوازش کنم که چنان جیغ زد و خودشو کشید کنار که خودم ترسیدم. در این لحظه مرد جوانی کنارم آمد و در حالیکه سپهر را از دست سارا می گرفت، گفت: (با غریبه ها زیاد میونه نداره.....بیا بابا....مرد باش این اداها چیه پسر؟) پس آرمان این بود. در همانحال که سپهر را آرام میکرد، گفت: (سوال خواهرم را جواب ندادید هیوا جان!) با تعجب به او که رفتارش به نظر دوستانه نمی اومد نگاه کردم. نمی دونستم منظورش از خواهرش کیه...خودش ادامه داد: (آیناز ازتون پرسید چندسالتونه....یه کم از خودتون بگید...چی خوندید؟ تا حالا کجا بودید؟) پس آرمان و آیناز بچه های دایی میثم بودند. خواستم جوابش را بدهم که دختر جوانی که به نظر برادرار می آمد به سمتم آمد و دستم را کشید و به طرف مرد جوان دیگری برد و گفت: (من خواهر کوچیکه اون دوتا تحفه -آیناز و آرمان- هستم....اینم شوهرمه نیما جون احسانی....) مرد جوان لبخند دلنشینی به همسرش زد و بعد رو به من گفت: (خیلی خوش اومدید...نگین وقتی فهمید به غیر از فرزانه خانم یه دختر عمه دیگه هم داره خیلی خوشحال شد)...پس اسم این دختر دایی نگین بود....چقدر هم با اون شکم قلمبه ش به دل می نشست درست عین همسرش...با خوشرویی گفتم: (منم از دیدن شما کلی انرژی گرفتم) نگین گفت: (امیدوارم خیلی بیشتر ببینمت...اون فرزانه نامردکه گذاشت رفت آلمان....حتما میبینیش یه روز دختر خاله ماجده است....۵ سالی هست آلمان یه دختر ناز ۳ ساله هم داره....حیف که نیست...عوضش اون داداش عنقش هست!!!...راستی اون کجاست؟) بعد به اطراف نگاه کرد و بعد به سمت من برگشت و گفت: (نیومده شازده هنوز....) در همین لحظه پسر جوان بسیار زیبایی به سمتم اومد در حالیکه می گفت: (نگین ول کن نیستش که...مجبور شدم خودم پا پیش بذارم...خانم بنده آبتین هستم ۲۹ ساله، خواهر..ببخشید برادر آرمان آیناز و نگین...تازه من مجرد هم هستم اگه دنبال شوهر موهر می گشتید من هستم....) لحنش اینقدر بامزه بود و چهره ش به قدری خواستنی و دلنشین بود که از ته دل دلم میخواست یه داداش مثل اون داشتم. هنوز جوابی بهش نداده بودم که سیاوش که در جند قدمی ما بود با عجله کنار من قرار گرفت و رو به آبتین گفت: (چی گفتی شما؟! آبتین با لحن طنز خودش گفت: (من غلط اضافه کردم شما به گندگی خودت ببخش!)...بعد رو به من

گفت: (بین این عموزاده چقدر جذبه داره که یه مربی تکواندو اینجوری پیشش لنگ میندازه!) در همین لحظه صدای زنانه و بسیار محکمی مرا تکان داد: (فکر نمی کردم بچه ها اینقدر زود تورو به جمع خودشون بپذیرند)...چنان ابهتی داشت صدایش که برای لحظه ای همه ساکت شدند...به سمت صدا برگشتم...همان زن موقر و با شکوهی بود که در اتاق مادر بزرگ دیده بودم. وسط سالن ایستاده بود و به من زل زده بود. تابش با عجله به سمت او رفت و گفت: (عمه جان تشریف بیارید اینجا بنشینید...تا براتون بگم یه نوشیدنی خنک بیارن)...خاله ماجده به سمتی که تابش اشاره میکرد رفت و نشست. مردد به سمتش رفتم و در حالیکه روبروش ایستاده بودم گفتم: (سلام)...نگاه خریدارش را روی من چرخاند و گفت: (چشمات منو یاد مادرت میندازه)...نمیدونستم چی باید بگم....چقدر این چهره آشنا بود انگار همین دو سه روز پیش دیده بودمش...مغزم هنگ بود کلا...دوباره صدای او در سالن طنین انداخت: (چرا نمیشنی؟) بعد رو به بقیه کرد و گفت: (شماها چتونه؟ دختر ندیده اید یا هیوا ندیده! بشینید) با عجله روی اولین مبل یک نفره ای که آنجا بود نشستم. ماجده دوباره به من خیره شد و گفت: (از خودت بگو...همه دوست دارن راجع بهت بیشتر بدونن...چندسالته؟ چه کاره ای؟ امیدوارم مثل پدرت مفت خور بیکاره نباشی!) صورتم داغ شد...شروع شد. مبارزه نابرابر و تن به تن شروع شده بود. تحمل نداشتم اینطوری به پدرم توهین کنند. آنهم توی جمع! می تونستم ساکت باشم و جوابی ندهم ولی احساس میکردم با این سکوت در حق پدرم نامردی کرده ام از اینرو نفس عمیقی کشیدم و جسارتم را جمع کردم و گفتم: (پدر من مثل شما اشراف زاده نبود ولی با شرف بود و با غیرت ..نون بازوی خودش را میخورد) قبل از اینکه ماجده حرفی بزنه، ایناز خودش را تو بازی انداخت و با تمسخر گفت: (زبون دراز هم هستی پس!) صدای اعتراض آبتین بلند شد: (آیناز باز تو بی جهت تومسایلی که به تو مربوط نیست دخالت کردی!) آیناز خواست حرفی بزند که سیاوش وارد عمل شد و گفت: (هی هی اینجا جای این بحثهای خاله زنکی نیست....متوجه شدی آیناز؟) آیناز نمی دونم چه دردی داشت که رو به سیاوش گفت: (شما چرا مکدر شدید عموزاده بزرگ؟...من طرف صحبتتم این دختره بود نه شما)...سیاوش به چشمهای آیناز خیره شد و سکوت کرد....چشمهای آیناز می درخشید و از اشک پر شده بود درست عین چشمهای خودم. ماجده رو به من گفت: (اصل و نسب و پدر زحمتکشت مال خودت...اینجا چه کار میکنی؟ تازه یادت افتاده قوم و خویش دیگه ای هم داری یا موضوع دیگه ای در جریان؟) صدامو صاف کردم و گفتم: (من به خواست دایی مصطفی اینجا هستم) ماجده لبخند معنا داری زد و گفت: (اینو که همه میدونیم...داستان جدیدتری برامون تعریف کن) سری به طرفین تکان دادم و گفتم: (قصه ای برای تعریف ندارم).



در همین لحظه مصطفی سهند بزرگ وارد شد و درست مانند دربارها حضورش توسط یکی از خدمه اعلام شد. همه به احترامش ایستادند.... منم ایستادم ولی ناگهان با منظره ای که دیدم کم مانده بود تعادل بهم بخورد و بیفتم که دستهای آرمان مانع شد و زیر گوشم به تلخی گفت: (محکم باش)..نمیدونم از روی دوستی گفت یا دشمنی. ولی دستهای او مانع سقوطم شد و با چشمانی گشاد شده به روبرویم خیره شده بودم. گلویم خشک شده بود و قادر نبودم هیچ حرکتی بکنم....مصطفی سهند و جمع همراهش مستقیم به سمت من می آمدند... دو سه نفر خانم مسن و یک مرد جا افتاده ....احتمالا زندایی ها و دایی میثم بودند که در آن لحظه اصلا مهم نبود...برای لحظه ای احساس کردم نفسم در سینه گیر کرده و دارم خفه میشم...نفسم بالا نمی آمد...من بودم و آوار عظیمی که روی سرم خراب شده بود...من بودم و یک دنیا بهت و ناباوری...احساس می کردم در خلاء آویزان شده ام....باورم نمیشد کسی که دوش به دوش مصطفی قدم بر میدارد همان فرزام کلاهدردار دروغ گو باشد!!!! چشمهایم روی اون ثابت مانده بود....هیچ چیز و هیچ کس را نمی دیدم فقط اون بود و من...فرزام فاتح و هیوا صدراپی...اون اینجا چیکار می کرد؟ انگار شوک چهارصد ولت بهم وصل کرده بودند...حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم...حتما خوابه واقعیت نداره...فرزام چه ربطی به مصطفی سهند داره...ولی نه بیدارم و او با هر قدم بیشتر به من نزدیک میشود..احساس میکردم تمام خون بدنم خشک شده و رگهای بدنم سفت و برآمده شده اند...شبکیه قرنیه مردمک همه و همه به یک جا خیره و ثابت مانده بود...چشمان اشنای فرزام!..وای خدایا دارم دیوانه میشوم...دارم کم میارم باورکردنی نیست اما انگار واقعیت دارد فرزام اینجاست کنار دشمن درجه یک من...پس او هم دشمن من بوده و همه چی بازی بوده....نفسم..نفسم گیر کرده ...خدایا دارم خفه میشوم...دیگه حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشتم چه برسد به اینکه بتوانم نگاهم را از چشمهای فاتح که انگار با تمام وجودش نگرانی را فریاد میزد جدا کنم....ناگهان احساس کردم لبهام تر شدند...یک نفر یک لیوان آب جلوی دهانم گرفته بود و با سماجت قصد داشت چند قطره آب به خوردم بده...اسم خودم را شنیدم....بخور هیوا...هیوا با توام...وو تکانی که به من داد باعث شد راه نفسم باز بشه ...نفس عمیقی کشیدم و چند قطره آب خوردم....حالم بهتر شد...به کنارم نگاه کردم چشمان تیره و درخشان سیاوش با نگرانی به من خیره شده بود.

-بهتری؟

به اطراف نگاه کردم همه مشغول حال و احوالپرسی با هم بودند...انگار غیر از سیاوش کسی متوجه من نشده بود ..اما اشتباه می کردم.آرمان کنارم قرار گرفت و با همان لحن تلخش گفت:( بهتر شدی؟) نگاهم به سمت او چرخید. نمی دونم چرا لحن تلخ او برایم آزار دهنده نبود...مثل یک برادر بزرگ بود که به خاطر صلاح خواهر



کوچکش با او بدخلقی میکرد. به زحمت لبخندی زدم و گفتم: (ممنونم) او سری تکان داد و به سمت پسرش که دست آیناز بود، رفت. سیاوش مرا به سمت پدرش و مادرش که مشغول گفتگوی کوتاهی با فاتح بودند برد.... از روبرویی با فاتح کم مانده بود قالب تهی کنم....

-سلام

هرسه به سمت من و سیاوش برگشتند اما هیچ کدام جوابی ندادند فقط خیره نگاهم کردند. به سختی نگاهم را از فاتح برگرفتم و به احتمالاً زندایی ام لبخند زدم و گفتم: (خوشوقتم) کلمه ای که در ساعت گذشته هزاربار -شاید به دروغ- تکرار کرده بودم. سیاوش بلافاصله گفت: (مادرم هستند... ایشون هم...) به فاتح اشاره کرد... زمان متوقف شده بود انگار... از شدت اضطراب و تعجب پوست بدنم هم به تپش افتاده بود... وقتی نگاهش میکردم بدنم می لرزید... (ایشون هم پسر خاله ماجده ت، فرزام خان هستند...).. نه خدایا... پسر خاله من!!!!!! من عکس خاله ماجده را توی اتاقش دیده بودم... تازه فهمیدم چرا فکر میکردم خاله چهره ش آشناست... چقدر خنگم من... تمام خاطراتی که از فاتح داشتم مثل یک فیلم با سرعت از جلوی چشمم رد شد... خدای من یعنی تمام مدت من کنار پسر خاله م بودم.. فاتح بزرگ اون مرد دوست داشتنی شوهر خاله م بود... اون سوغاتی های کیش را برای خاله خودم می خریدیم!!؟؟... وقتی می گفت مادر بزرگ حالش بده منظورش مادر بزرگ هردومون بود! اون تلفن مشکوک.. معلوم شد داشته با سهند حرف می زده.. همه چی با نقشه بوده... نمیدونستم چی بگم حالم به شدت بد بود دلم می خواست سر به بیابان بگذارم و با صدای بلند فریاد بزنم... کم آورده بودم.. بازیم داده بودند... اما چرا... فاتح هم در تمام مدت در جریان کارهای داییش بوده و منو برای اون حفظ می کرده تا به موقع تحویل بدهد... اون چطور تونست اینطور نقش بازی کنه برام؟ چطور منو بازی داد... اون تمام مدت همدست سهند بود!!!!!! چقدر ازش متنفر شدم... نگاهم گلوله آتشی بود که توی صورت اون بی شرف فرود می آمد.

-از دیدنتون خوشحالم هیوا خانم

صدای لرزان او مثل پتک بر سرم نشست... با نفرت رویم را از او برگرفتم و به دایی مصطفی نگاه کردم....

-با بچه ها آشنا شدی دخترم؟

چه نقشی برای من بازی می کرد انگار نه انگار که منو سیلی بارون کرده بود... حالم از همه شون بهم می خورد... به زحمت لب از لب باز کردم و گفتم: (بله... بله...) در همین لحظه مرد میانسال دیگر که از لحاظ چهره شبیه مصطفی بود همراه همسرش به سمت ما آمد.

-پس دختر مریم اینه؟

بازهم لبخند زورکی... معلوم بود دایی میثم است و زندایی....

-من تکتّم هستم زندایی تو هیوا جان... خیلی خوش اومدی

دستم را به سمتش دراز کردم ولی تمایلی برای دست دادن نشان نداد و ادامه داد: (مادر تو خیلی باعث آزار خانواده شده و کسی نمی تونه ببخشتش... اما هرچی باشه همیشه منکر رگ و ریشه شد... تو از ما هستی بالاخره) دستم را عقب کشیدم و فقط سری تکان دادم... خدایا هوا می خواستم هوای تازه تا بتونم نفس بکشم. نفس ادمهای پرمدعای این سالن بوی گند و تعفن میداد. چشمان فرزام فاتح هنوز روی پوستم سنگینی می کردو این سنگینی تعادلّم را نشانه گرفته بود. زهر صدای فامیل به ظاهر نزدیک، سرخرگم را هدف گرفته بود و قامت راستم به سختی ایستادگی خود را حفظ میکرد.

-شنیدم پدرت فوت کرده... نمیدونم تسلیت بگم یا... تبریک بگم چون اگه اون زنده بود تو هیچ شانسی برای برگشت به این خانواده را نداشتی...

ضربه نهایی بود انگار... چشمانم بی اراده به سمت فاتح چرخید... نفرتّم را بر سرش خالی کرد و روبر گرفت. نه دیگر هوایی نمانده بود. سرم را بالا گرفتم تا راه نفسم بازتر شود ولی انگار چلچراغهای سالن هم سنگینی شان را روی قفسه سینه من انداخته بودند... نمی توانستم دیگر تاب بیارم... نفهمیدم چطور خودم را از اون جمع دور کردم.. انگار می دویدم یا نمیدونم گاهی حس می کردم دارم تلو تلو می خورم... به محوطه باز رسیدم .. اصلا کجا بود اینجا... انگار پشت خونه بود... یه باغچه با صفا بود... چه جوری به اینجا اومده بودم نمی دونستم... با تمام ولع هوا را می بلعیدم تا شاید حالّم بهتر شود... بغض بدی توی گلویم بود اما نمی شکست.. گلوله آتشی شده بود و دوده هایش را به ریه من می فرستاد ... داشت خفه م می کرد ... داشتم برای گریه کردن زور می زدم.. نمی امد... اشک همراهی ام نمی کرد... اما بغضم می خواست خفه م کنه نه اینکه بشکنه و مرهم باشه... محکم به قفسه سینه ام میزدم انگار می خواستم با اینکار به خودم کمک کنم ولی فایده نداشت... وضعیت مفتضحی داشتم... روی چهار دست و پا روی زمین افتاده بودم و سعی می کردم نفس های عمیق بکشم... دستهای گرمی روی شونه م قرار گرفت . انگار آب روی آتش بود... حالّم جا اومد... نفسم بالا اومد... به بالای سرم نگاه کردم... چشمهای مادرم بود.. امکان نداشت... مادر من سالها پیش مرده بود... مطمئنا دچار توهم بودم... می خواستم سرم را به زیر بندازم تا از این توهم خارج شم ولی حیف بود به اون چشمها نگاه نکنم.. حیف بود بعد از این همه سال گرمی نگاه مادرم را از دست بدم حتی اگر توهم بود. طفلک مادرم چطور در این خانواده دووم آورده بود!... حیف بود که گرمی دستهاشو که داشت به من کمک می کرد تا بلند شوم را از دست بدهم.. از ترس اینکه

این رویا تمام نشود پلک هم نمیزدم مبادا چهره مادر را از دست بدهم...چشمانم داشت میسوخت اما ذره ای برایم اهمیت نداشت...مادرم مادرم فقط او بود و من..

-مامان؟! باورم نمیشه

لبخندی به رویم زد و گفت:( من کنارتم عزیزم تنهات نمی دارم مطمئن باش)روبرویش ایستادم و گفتم:( آخه چطور ممکنه؟ چطور دارم می بینمت و باهات حرف می زنم وقتی نیستی) او آغوشش را برایم گشود و گفت:( بیا بغلم تا ببینی حتی می تونی لمس کنی عزیز دردانه ام ...بیا عزیزم) با شوق به سمت آغوش مادرم پرواز کردم.گرمیش را کاملا حس می کردم...گرمای وجودش داشت توی رگهای تنم جریان میگرفت و من احساس می کردم دارم سنگین و سنگین تر می شم ...اینقدر سنگین که از آغوش مادرم بیرون لغزیدم و از ارتفاعی سقوط کردم ...جیغ زدم.....

-انگار داره بهوش میاد....

-بله داره به هوش میاد....خب خداوشکر...میتونید به جناب سهند خبر بدید که حالش بهتره

-ممنونم خانم دکتر

-مواظبش باشید...بخصوص مواظب فشار خونس....

-بله دکتر

-فعلا ...دوباره بهش سر می زنم

چشمام هنوز باز نشده بود اما صدای دکتر و سیایش را به خوبی تشخیص می دادم ..پس دوباره از هوش رفته بودم...اه که چقدر از خودم حالم بهم می خوره...انگار قضیه فشار خونم داشت جدی می شد ...این دفعه دوم بود که ظرف مدت کوتاهی فشارم بالا رفته بود و از حال رفته بودم. در همین حال صدای در شنیده شد و متعاقب آن صدای فرزام عوضی را شنیدم:(چطوره سیایش جان؟ بهوش اومده یا نه؟)

-شکر خدا علائم حیاتی خوبه داره کم کم بهوش میاد

-دکتر چی می گفت؟چی شد یهو آخه؟

- حمله عصبی که فشارش را هم بالا برده...اون روز که دفعه اول اومده بود اینجا ، بی حال روی صندلی عقب

ماشین پیداش کردم...اینم از حالا که کف حیاط پشتی پیداش کردم... معلوم نیست چه به روزش داره میاد

- حتما عصبیش کردن این قوم و خویش.... هرکس یه ظرفیتی داره دیگه....تو میتونی بری استراحت کنی، من

کنارش می مونم

-چه استراحتی...احتیاجی نیست خودم هستم تا کاملاً هوشیار شه

بعد با لحن خاص و هشداردهنده ای اضافه کرد: (مسئولیت مستقیم این دختر خانم با منه...شما بفرمایید)

-واقعاً؟ آقای مسئول میشه بگی چی به سر صورت این دختر اومده؟ اخیانا با صورت رفته تو کابینت؟ یا کسی بهش ضربه زده؟

- حقا که پسر تیزی هستی فرزام! هیچ کس متوجه نشده بود...خودش میگه توی وان حمام خورده زمین...اما دروغ میگه...منم نمی دونم...

فرزام با تهدید گفت: (اگه توهم برت داشته که مسئولیتش با توه، بهتره حداقل کمی از جریزه تو خرج کنی ببینی کدوم نامردی این بلارو سرش آورده؟)

و صدای در دوباره شنیده شد. چشمهامو باز کردم و بلافاصله با چشمهای سیاوش گره خوردم.

-بیدار شدی بالاخره؟

-چی از جون من می خواهید؟

سیاوش که اصلاً انتظارش را نداشت کمی جا خورد و بعد با یک لبخند تصنعی گفت:

-منظورت چیه؟

با صدای ناله ماندی گفتم: (به پدرت بگو هر مرتیکه ای که برای همسری من انتخاب کرده حاضر کنه تا ظرف مدت چند دقیقه زنش بشم و اون اموال را ببخشم بهش و زود طلاقم بده...بذاره برم...برم دنبال زندگی خودم...بدبختی خودم...اینجا نه کسی منو می خواد نه من علاقه ای به این آدمهای کلفت گو و نامهربون دارم...ولم کنید بذارید گورمو گم کنم) سیاوش صندلی ای را جلو کشید و نشست و در حالیکه مستقیم تو چشمهام زل زده بود، گفت: (اون مرتیکه که قراره شوهرت بشه، منم! قبلاً که گفته بودم...و اما طلاق...اینم قبلاً گفته بودم که قصد ندارم طلاق بدم؟!...) دلم می خواست گریه کنم ولی اشک هایم دیگه همراهی ام نمی کردند. نالیدم: (مگه من آدم نیستم؟ ولم کنید...) او لبخندی زد و گفت: (چرا ولت کنیم؟ نمیینی بخت بهت رو کرده؟! احمق..احمق...رویم را از او برگردوندم...اون نمی فهمید...سطح درک و شعورش در همین حد بود..حقاً که پسر مصطفی سهند بود.

-به من نگاه کن...لطفاً به من نگاه کن

به ناچار به سمت او نگریستم.

– قول میدم بعد از ازدواج رفتار همه عوض بشه.... کسی اجازه نداره به زن من کج نگاه کنه... خوشبخت می کنم... مطمئن باش

تمام نیرومو جمع کردم و با حرص گفتم: (از همه تون متنفرم.... من حتی یه لحظه خوشبختی کنار شماهارو نمیخوام... ازتون متنفرم متنفر... می فهمی؟)

– فعلا استراحت کن... فردا روز مهمی برای توئه... قراره به خواستگاری من جواب بله بدی... حالا تنهات می دارم... خوب بخواب عزیزم!

\*\*\*\*\*

ظاهرا به واسطه آرام بخشهایی که به خوردم داده بودند، ساعتها بی خیال آینده به خواب رفته بودم. ساعت روی پاتختی از سه نیمه شب هم گذشته بود. به آرامی درحالیکه هنوز رخوت خواب طولانی در بدنم بود، با حفظ تعادل از روی تخت پایین امدم. به سمت در رفتم لای در را باز کردم و سرکی بیرون کشیدم. هالوژنهای رنگی داخل سقف کاذب راهرو فضای مطبوعی در آن ساعات شب به راهرو داده بود. سکوت مطلق!! انگار هیچ جانور زنده ای نفس نمی کشید... بهترین فرصت... برای فرار!!!!؟؟؟ یعنی من از پشش بر می اومدم؟ از دست مصطفی سهند؟ یا فرزام فاتح؟ یا سیاوش؟

در را بستم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و دستانم را زیر سرم گذاشتم و به سقف گچبری شده بالای سرم زل زدم.

به فرض که می توانستم از دروازه عمارت رد بشوم، کجا بروم؟ خونه تنها دوستم؟؟ فاتح اونجا رو بلده که... جایی دیگه مگه داشتم؟؟ یه فکر خنده دار: چطورره برگردم اویزون هدایت بشوم که تورو خدا منو بگیر و سرو سامونم بده!! من احمق به واسطه تیر نهایی حرفهای اون خودمو پرت کردم تو اغوش مصطفی سهند... قطره اشکی به واسطه بی کسی ام خودش را از بند چشمانم رها کرد و به سمت گوشم سرازیر شد. اما مجالی برای گریه نبود با خودم عهد کرده بودم که پا به پای سهند قدم بردارم و اجازه ندهم شکست را در چشمان من ببیند چه برسد به اشک! باید جهت بازی را به نفع خودم تغییر می دادم... جایی برای رفتن و فرار کردن نداشتم اما می توانستم با این کار سهند را تحت فشار بگذارم حتما به حماقت من می خندید ولی با خروج از خانه اش به او می فهماندم که اگر بخواهم می توانم فرار کنم... حداقل تاثیرش ترس از نبایدهایی بود که من می توانستم انجام دهم!!!... با این فکر چه غلط چه درست، به سرعت مانتوی کوتاهم را از کمد بیرون کشیدم و شلوار جین تیره را به پا کردم و درحالیکه دنبال گوشی موبایلم می گشتم شالی به سر انداختم... عجیب!! گوشی موبایلم نیست یعنی از وقتی

اومدم اینجا خبری ازش ندارم...لعتی !!! لعنت لعنت به تو سهند!بی خیال گوشی شدم و اهسته از در اتاق بیرون زدم. احتیاجی به پاورچین پاورچین رفتن نبود...همه جا سکوت بود و سکوت...درب همه اتاقها بسته بود دربهای چند جداره مانع نفوذ هر صدایی به داخل اتاقها بود.با اینکه فرارم به نوعی فرمالیته بود اما استرس یک فرار واقعی را داشتم ...واقعی بود ...باید از دروازه رد می شدم پس واقعی بود فقط جایی برای پناه بردن نداشتم...در انتهای راهرو بودم که ناگهان نگاهم متوجه دوربین مداربسته متحرکی افتاد که به سمت من چرخید...آه از نهادم بلند شد چرا تا حالا متوجه دوربین های امنیتی خانه نشده بودم!! مطمئنا یک اپراتور هم شبانه روز پشت مانیتور نشسته و الان در حال رصد کردن منه...برای لحظه ای ایستادم و سرم را به زیر انداختم...باید فکری می کردم.وقتی سرم را بالا گرفتم به دوربین لبخندی زدم و برایش دستی تکان دادم و به راهم ادامه دادم. لعنتی!! باید چکار می کردم؟ از راهرو خارج شدم و وارد سالن ورودی ساختمان شدم هنوز صدای خفیف چرخش دوربینها را به سمت خودم حس می کردم.اپراتور با دقت مرا زیر نظر گرفته بود...اپراتورها کجای عمارت به این بزرگی ساکن بودند؟؟اتاقک نگهبانی کنار دروازه؟؟ نه احتمالش پایین بود.اصلا چه فرقی می کرد؟ نکنه می خواستم جیمزباند بازی دربیارم و دوربینها رو برای لحظاتی از کار بندازم؟ نه ...نه پدرم جیمزباند بود نه مادرم انجیلینا جولی!!!!...سری از افسوس تکان دادم و به سمت حیاط پشتی خانه رفتم ...فضای تیره و سبز رنگ درختان انجا به واسطه معماری نور ، در هاله ای از سبزی روشن و ابی مهتابی فرو رفته بود ...قشنگ بود اما به همان اندازه وهم اور و ترسناک...رویایی بود ولی صدای باد تابستانی که به واسطه پیچش میان درختان و بوته ها رنگ خنکی گرفته بود و میان آنها زوزه می کشید قلبم را به تپش انداخته بود...روی نیمکتی که کنار تنه تنومند یک درخت کهنسال تعبیه شده بود، نشستم...هنوز نگاه سنگین اپراتور را از زوایای دوربین های مداربسته حس می کردم...باید کم کم بی خیال دید زدن من میشد ...بابا آقای من ، بی خوابی زده بود به سرم اومدم هوا بخورم ...چقدر بده ادم هیچ جا احساس تنهایی نکنه...!!!!هیچ کس تنها نیست همراه اول!!!دستهایم را به اطراف باز کردم و روی پشتی نیمکت قرار دادم و سرم را به پشت تکیه دادم...یواش یواش احساس کردم که نگاه اپراتور بی خیال من شده است. نفس اسوده ای کشیدم و چشمانم را برای لحظاتی بستم .برای فرار به یک همراه نیاز داشتم نمی توانستم بدون کمک کسی از این عمارت خارج شوم...اره باید یک نفر را پیدا می کردم مثل نگهبان یا یکی از خدمه...

- یا تنها پسر خاله ت؟؟



با وحشت چشمهامو باز کردم و همزمان با تکان شدیدی از جا پریدم اما دستهای قدرتمند او مرا دوباره سر جایم نشاند.

خودش هم کنارم نشست و دستهایش را روی سینه اش جمع کرد و در حالیکه نفس بلندش را با صدا بیرون میداد و به آسمان چشم دوخته بود ، گفت: ( شاید بتونی رو کمک من برای فرار حساب کنی) با تعجبی که حالا با انزجار آمیخته شده بود نگاهش می کردم...به چه جرأتی داشت با من حرف می زد؟ اصلا او از کجا فهمید من دارم به چی فکر میکنم؟

-بازم بلند بلند داشتی فکر می کردی

واقعا قدرت ذهن خوانی داشت این بشر مزاحم کلاهبردار دروغ گو! با تمام نفرتی که توی صدایم موج می زد ، گفتم: ( واقعا فکر کردی من بازم به تو اعتماد میکنم؟؟!!) و خواستم از کنارش بلند شوم که بازویم را گرفت و با خشونت مرا نشاند.

-نگفته بودم تحت هر شرایطی به من اعتماد کن ؟ یادته؟ گفتم حتی اگه عقلت مانع می شد..یادته؟

عجب رویی داشت!!!تمام بازیهایش دوباره جلوی چشمم رژه رفتند ..اینکه چطور منو مثل یک طعمه برای مصطفی سهند حفظ می کرد..چطور با ترفند منو به استخدام خودش در آورده بود ..چطور مرا به زور به کیش برد...تمام حالات و رفتارهای دروغینش...خونه مادر بزرگش...اون هنرپیشه ای که استخدام کرده بود...همه و همه..از شدت رنجی که از تحمل حضور بی موقع فرزام دروغگو می کشیدم ، گلویم خشک شده بود، برای اینکه بتوانم جوابش را بدهم چندین بار گلویم را صاف کردم به طوریکه با نگرانی به سمت صورتم خم شد و گفت:( چی شد یهو؟) سری به طرفین تکان دادم و برای اینکه راحت تر حرف بزنم خواستم از جایم بلند بشوم که یکبار دیگر دستم را گرفت و محکم تر از دفعه قبل مرا تقریبا روی نیمکت پرت کرد...عوضی..لعنتی...اشغال ...از شدت عجز کم مانده بود گریه کنم اما مانع خروج اشکهایم شدم این هم یکی از سربازان سهند بود نباید عجز مرا میدید....با زحمت گلویم را صاف کردم و با خشم گفتم:( راسته که حلال زاده به داییش میره تو وحشی گری از مصطفی سهند چیزی کم نداری جناب فات...) حرفم هنوز تمام نشده بود که با یک حرکت سریع تمام قد روبرویم ایستاد و در حالی که چشمانش را ریز کرده بود و صورتم را می کاوید ، دندانهایش را روی هم فشرد و با صدایی که به سختی از بین دندانهای به هم فشرده اش خارج می شد ، گفت:( صورتت کار دایی مصطفی ست؟؟) اصلا انتظارش را نداشتم منتظر بودم تا خشمی که از دماغه اش بالا می رود را بر سرم خالی کند اما سوالش مرا شوکه کرد. و او دوباره غرید:( حرف بزن ..مصطفی سهند این بلا رو سر صورتت آورده ؟ حرف بزن

لعنتی!) متعجب نگاهش می کردم. کم کم خودم را پیدا کردم و از آن حالت بهت خارج شدم و روبرویش سینه به سینه ایستادم و گفتم: (پس فکر کردی کار کیه؟ مصطفی سهند روبروی پیرزن پیر مهربون، خواهرزاده پاپتی و ترشیدشو گرفت به باد سیلی، سیلی پشت سیلی....) روی پنجه های پایم ایستادم تا کمی صورتم بیشتر مقابل صورتش قرار بگیرد و بعد اضافه کردم: (خوشحال شدی نه؟ مگه همینو نمی خواستی؟ مگه وقتی کیش بودیم با تلفن راپورت منو به دایی جونت نمی دادی؟ من هواشو دارم بهش نزدیک میشم تیزه دختره.... من احمقو بگو چه جوری داشتم به تو اعتماد می کردم..) قطرات اشک داشتند خودشون را به در و دیوار چشمه هایم می کوبیدند اما نباید به بیرون راهی پیدا می کردند. مرتب با زحمت زیاد بغضم که حالا مثل یه هسته هلو گلویم را می خراشید، به پایین فرو می دادم.

-چیه انتظار نداشتی مکالمه های بین تو و سهند را شنیده باشم؟! چرا؟ چرا منو بازی دادی؟ تو که خودت توی پول غلت می خوری. سهند با وعده چی تو رو خریده بود؟ پول؟؟؟ چقدر بیشتر از اموال خودت؟؟؟؟ چطور اینقدر ماهرانه برام نقش بازی کردی؟ نکنه پزشکی خوندنت هم دروغ بود؟ بازیگری خونده بودی؟ اره؟ برای اینکه به استخدامت در پیام کیارو بازی دادی؟ بهتر بگم چندنفرو خریده بودی؟ وکیل؟ دوستم؟ شوهر دوستم؟ یا اصلا مهرداد هدایت؟ نکنه نقشه تو بود که اخراجم کنه؟ یا صاحبخونه فضول و دهن لقم خانم جلالی؟....

بغضم داشت خفه ام میکرد اما من حتی مجالی برای نفس کشیدن نداشتم باید تکلیف این فاتح را روشن میکردم ...

-حالا با چه رویی جلوم وایسادی و میگی به من اعتماد کن؟ منو احمق فرض کردی..پیش خودت می گی بی کس و کاره..بدقبال هم که هست...حامی و بزرگتری هم که نداره بعدا برامون دردسر شه پس چه بهتر که از ش یه پولی در بیاریم.. نذاریم ثروت ابا اجدادیمون از دستمون بره بعدا هم یه بلایی سرش میاریم که انگار از اول وجود نداشته....مهم نیست چه بلایی سرم بیاد شازده پسر خاله...مهم نیست ...مهم اینه که تو هنوز اصرار داری منو احمق فرض کنی و بخوای بهت اعتماد کنم....

برای لحظاتی احساس کردم هوا بارونی شد و صورتم خیس شد با تعجب به اسمون رو کردم هوا صاف صاف بود پس این آب روی صورتم....لعنتی اشکهایم بی محابا و سیل وار روونه گونه هایم شده بودند...با سرعت پاکشون کردم اما انگار به اختیار خودم نبودند...با عصبانیت صورتم را تند تند پاک میکردم برای لحظاتی حضور فاتح را فراموش کردم...

-بسه پوست صورتتو کنی

ناگهان متوجه حضور او شدم که با نگرانی به چشمهای من خیره شده بود... لعنت!! نباید می شکستم... آنهم الان در حضور این مرد... چرا چشمهایش اینقدر نگران است؟ چرا؟ من که حالم خوبه فقط یه کم نفسم تنگ شده... اصلا مگه دوستدار منه که بخواد نگران بشه... پس چرا اینقدر نگرانه؟

- چندتا نفس عمیق بکش هیوا

چی داشت واسه خودش می گفت؟..

- تو اینجا چیکار داشتی این موقع شب اصلا؟ تعقیب می کردی؟ اونم سه نصفه شب؟ از کجا فهمیدی من اینجام؟ نکنه واسم نگهبان گذاشتی یا جاسوس یا هر چی که شما پولدارا بلدید؟ وای چقدر خنگ شدم تو هم دستت با سهندا تو یه کاسه ست حتما اپراتور دوربینهای امنیتی خبرت کرده که یه مورد مشکوک داره تو باغ پرسه می زنه!!! آره... راستی موقعی که داشتی دوش به دوش دایی جونت وارد سالن می شدی تا با من آشنا بشی، چی با خودت فکر می کردی؟.. خیلی دوست داشتی قیافه هاج و واج منو ببینی و تو دلت قاه قاه بخندی.. منم جای تو بودم حاضر نبودم به هیچ قیمتی این صحنه را از دست بدم....

- گفتم چندتا نفس عمیق بکش هیوا شرایط عادی نیست...

- پیش خودتو و داییت حسابی به حال و روز مبهوت من خندیدید... نفهمیدم داییت وعده چیه بهت داده بود که منو به بازی گرفتی؟ به سیاوش که وعده هیوای پیردختر گداگودوله رو داده بود... می گفت منو بین مردای فامیل به حراج می ذاره!!! باز خدا به سیاوش خیر بده که زودتر دستشو بالا برد که من این ترشیده رو می خوام وگرنه واقعا دختر خواهرشو به حراج می ذاشت... بذار خودم حدس بزنم شاید سیاوش منو طلاق داد و بعدش نوبت تو شد... به قول داییت اینقدر بر و رو دارم که هر مردی، بخواد حداقل واسه یک ساعت منو داشته باشه...

شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم و ادامه دادم: (...خب یک ساعت هم واسه تو ...بعدش واسه کی....)

- ساکت شو هیوا!!! دهنتمو ببند... بسه....

- چرا؟ نکنه به غیرت نداشتت بر خورد؟

صورتم ناگهان چنان سوخت و چنان تعادلم را از دست دادم که اگر بازوان فاتح نبود سرم محکم با نیمکت پشت برخورد می کرد.

- مثل دایی جونت می مونی .

- نفس عمیق بکش هیوا... هیوا... هیوا با توام لعنتی.....

صداشو به وضوح می شنیدم اما قدرت تکان دادم لبهایم را نداشتم مثل ادمهای مست بوم دقایقی بود که مسلسل وار داشتم حرف می زدم و با خشم و غم نهفته در وجودم مبارزه می کردم... حدس اینکه دوباره چه بلایی سرم اومده اصلا سخت نبود فشارم دوباره بهم خورده بود... احساس سبکی می کردم... علاوه بر صدای نگران فاتح صدای گامب گامب چیزی را کنار گوشم حس می کردم ... سرم روی سینه فاتح بود انگار... صدای قلبش بود که اینجور خودش را به قفسه سینه فاتح می کوباند... هیوا هیوا جان... لعنت به تو سهند... چه جوری تونستی این حرفارو به این دختر بزنی!!! چه جوری باهاش اینطور نامهربون رفتار کردی لعنتی!! هیوا هیوا صدامو میشنوی الان می رسیم به اتاق... قرصات اونجاست طاقت بیار... لعنت به من ... نمی خواستم دست روت بلند کنم....

\*\*\*\*\*

اینجا کجاست دیگه؟

نگاهم را با تعجب دور تادور اتاق میگرداندم... آخرین چیزی که به یاد داشتم صدای فاتح و آغوش او بود... این اتاق اصلا شباهتی به اتاق خودم نداشت... سعی کردم خودم را بلند کنم ولی بدنم آنقدر سنگین بود که نمی توانستم خودم را حتی چند سانت جابجا کنم...

برای چی اینقدر تقلا می کنی دختر؟! آروم بگیر دیگه...

این دیگه کی بود؟!

با چشمانی گرد به او خیره شدم... جنابالو؟؟؟

-اینطوری به این بیچاره نگاه نکن ! کمی حالت جا بیاد می فهمی چی به چیه...

به سمت فاتح برگشتم. کنار چارچوب اتاقی که برام کاملاً ناآشنا بود ایستاده بود و به زنی که کنارم در حال مرتب کردن تخت و بالشهای پشت سرم بود ، نگاه می کرد.

-اینجا کجاست دیگه؟

به سمتم اومد و گفت : ( فرض کن اتاق من تو عمارت سهندها)

زیاد هم بی ربط نمی گفت من که تمام اتاقهای عمارت را ندیده بوم . ولی این اتاق زیادی ساده به نظر می رسید.

-از کی اینقدر ساده زیست شدید آقای دکتر؟

روی صندلی کنار تختم نشست و گفت: (از وقتی تو اینقدر بلبل زبون شدی خانم مهندس). و بعد با دست به اون خانم اشاره کرد که برود.

حتی از نگاه کردن به این آدم دروغگو منزجر میشدم چه برسه به اینکه باهاش دهن به دهن بگذارم. انگار مثل همیشه دهن مرا خواند و بی معطلی گفت: (چون زیاد از مصاحبت من لذت نمی برید ، خدمتتون عرض کنم دخترخاله عزیز که من و شما اینجا مهمان یکی از دوستان قدیمی هستیم...)

-کی؟

-مهم نیست...مهم اینه که اینجا دیگه نیازی به کشیدن نقشه فرار ندارید !!! افتاد؟؟

-لاکردار اینقدر مستقیم طعنه میزد که آدم توی جوابش می موند.

-من ترجیح می دم نقشه فرار بکشم تا کنار شما مهمون یه جای غریب با یه علت نامعلوم باشم ..آقای دکتر!

-معلومه حالت بهتر شده هیوا...

-اگه نامردایی مثل قوم و خویش مامانم بذارن حالم بهترم میشه

بعد ناگهان از کوره در رفتم و با عصبانیت گفتم: (معلوم هست چی از جون من می خواهید؟؟ منو کجا آوردی؟  
 واسه چی؟ چی میخواید ؟ می خواستید با یکتون ازدواج کنم که پولتون حیف نشه که قبول کردم دیگه دردتون  
 چیه ؟ این بازی جدیدته جناب فاتح؟ با دایی جونت نقشه جدید سرهم کردید؟ بگو..به من راستشو بگو ....) بعد با  
 فریاد اضافه کردم : ( اینجا کجاست منو آوردی؟)

او بدون هیچ عکس العملی فقط به من زل زده بود و بعد در کمال آرامش گفت: ( من از دست سهند فراریت  
 دادم همین)

کم مونده بود از خنده غش کنم...مردک عوضی منو احمق فرض کرده!!! به سختی از روی تخت بلند شدم و  
 درحالیکه در مقابل چشمان خونسرد او به سمت در می رفتم گفتم: (خیلی منو احمق فرض کردید جناب فاتح! )  
 وقتی به دستگیره در چنگ انداختم علت خونسردی فاتح رو فهمیدم در قفل بود...

-تا من نخواهم مهتاج خانم در را باز نمی کنه...شما هم تا اطلاع ثانوی همین جا می مونید..

از عصبانیت صدای ساییدن دندانهامو روی هم می شنیدم.

-اونوقت چرا؟؟؟

-اگر خوشبختیت برات مهمه بی چون وچرا اینجا می مونی تا وقتش برسه

-واقعا؟؟ از کی تاحالا شما برای زندگی من تصمیم می گیرید؟

از وقتی سهند شکارچی شد و تو طعمه

-ببین جناب فاتح من به اندازه کافی بزرگ شدم که بتونم خودم راجع به زندگیم تصمیم بگیرم..

ناگهان با عصبانیت به سمت من خیز برداشت و در حالیکه سینه به سینه من ایستاده بود و زل زده بود به چشمهام ، غرید:(واسه همین داشتی دستی خودتو بدبخت می کردی!! واسه همین با پای خودت رفتی تو دهن شیر؟ واسه همین تصمیم داشتی با اون پسردایی خوش تیپت ازدواج کنی؟؟؟ پس چرا ساکت شدی؟ حرف بزن ..بازم از بزرگیت بگو ..یالا...)

اینقدر جذبه چهره و حرکاتش منو گرفته بود که برای لحظاتی دهنم باز نمی شد...نمی فهمیدم بالاخره این فاتح طرف منه یا سهندا؟؟

- گفتم حرف بزن و از خودت دفاع کن

با صدای گرم و مردانه او که کلمات را محکم و با غیظ ادا می کرد ، به خودم اومدم...

-من ... من ....کدوم بدبختی!! بعدم نکنه انتظار داری با این همه دروغ به حرفا و کارات اعتماد می کردم...

بعد با تمسخر اضافه کردم:( خونه مادر بزرگم...این اتاقه مادر بزرگمه!!!!اون هنرپیشه که استخدام کرده بودی...واسه زایمان دخترش داره میره شهرستان.....) از پشت خودمو به در چسبوندم تا بتونم کمی ازش فاصله بگیرم بعد با خشم اضافه کردم:( من دیگه اون دختر احمقی که تو دیدی نیستم...اگه بگی ماست سفیده هم باور نمی کنم...من خودم برای زندگی خودم تصمیم می گیرم و اگه لازم بدونم با اون پسردایی خوش تیپ و جذالم هم ازدواج می کنم) .

چنان به سمتم هجوم آورد که از ترس سیلی که اون و دایی وحشیش عادت به زدنش داشتن ، ناخودآگاه دستم را بالا آوردم و مقابل صورتم سپر کردم.لحظاتی گذشت ولی حرکتی ندیدم از زیر دستانم نیم نگاهی به او انداختم که متحیر به من زل زده بود. دستم را پایین آوردم .از خودم و ترس لحظه ایم حالم بهم خورد.ضعف نشون داده بودم . منتظر شدم. اما او حرکتی نکرد و من با جرات بیشتری ادامه دادم:( چی شد؟ شما و داییت که به کتک زدن عادت دارید...) بعد مکثی کردم و با تمسخر گفتم:( حتما به دایی ت قول دادی اینبار هم مثل دفعه قبل طعمه را سالم براش حفظ کنی و به وقتش تحویل بدی....)

-کافیه هیوا....

-چرا؟ بابا من بدبخت چیکار کنم دست از سرم بردارید؟؟



با زحمت بغضم را فرو دادم و گفتم: (بین آقای فاتح من هیچم...هیچ...هیچ یعنی چیزی واسه از دست دادن ندارم...هر بازی که بازی می کنید و هر نقشه ای که برام کشیدید برام مهم نیست چون بالاتر از سیاهی رنگی نیست...) با تمام مقاومتم بغضم ترکید و در حالیکه حتی حوصله پاک کردن اشکهامو نداشتم ادامه دادم: التماس میکنم بگید چی از من می خواهید...غیر از قضیه ارث موقوفی موضوع دیگه ای هم هست که من نمیدونم؟؟ التماس می کنم منو به حال خودم بذارید...مصطفی سهند پیر دختر خواهرشو به پسرش پیشکش کرد دیگه چی مونده که داری براش واسه من نقشه می کشی و برام فیلم بازی میکنی؟؟ بابا به رئیس بگو قرار نیست فرار کنم لازم نبود منو بیاری اینجا براش نگه داری...) روی زانو هام نشستم و با ته مونده رمقم گفتم: من که تو چنگش هستم من که خودم تسلیم خواستش شدم دیگه چی می خواد؟ چی می خواین؟

با اینکه اصلا دلم راضی نبود جلوی فاتح بشکنم اما اینقدر از لحاظ روحی خسته و درمونده شده بودم که اجازه دادم نه تنها صورتم غرق اشک بشه، شونه هایم هم به لرزه بیفته. نمی دونم چند وقت در این حال بودم که دست فاتح را روی شونه هام حس کردم با چنان نفرتی دستش را پس زدم که دست خودم محکم به چارچوب دری خورد که بهش تکیه داده بودم. و آخر بلندی گفتم. خواستم با دست دیگرم دست مضروبم را بگیرم که فاتح تو هوا دستم را قاپید و با حرص گفت: (بینمش...چه زودم کبود شد!) بعد دستم را رها کرد و درحالیکه از من فاصله می گرفت زیر لب زمزمه کرد: (با این همه ظرافت چقدرم دلش می خواد قلدر باشه!) حیف که توفاز گریه بودم و گرنه یه کم به حرفش و لحن ادا کردنش می خندیدم.

-محتاج خانم بی زحمت این درو باز کنید....

روی کاناپه مقابل پنجره قدی اتاق که احتمالا به یک حیاطی تراسی باز می شد نشست و با لبخند موزیانه ای که روی لبش بود رو به من که هنوز همانجا نشسته بودم کرد و گفت: (حتما داری به این موضوع فکر میکنی که چطور تا حالا متوجه این پنجره قدی نشده بودی..راه فراری بهتر از در اتاق!!! هان؟؟) یعنی دلم می خواست کله ش را بکنم دقیقا همون چیزی که داشتم بهش فکر می کردم. برای اینکه تعجب را توی چشمم نخونه سریع نگاهم را ازش گرفتم و در حالیکه چمباتمه زده بودم به موکت بی رنگ و روی کف اتاق خیره شدم.

-از پشت در بلند شو..در رو به داخل باز میشه..الان محتاج درو می کوبونه به کمرت...کبود میشی دخترا!

با حرص از جام بلند شدم...خودم هم حال خودم را نمی فهمیدم...عصبانی بودم یا غمگین؟ افسرده بودم یا سرشار از روحیه جنگندگی و کل کل کردن؟ خسته بودم یا آماده به حمله?...واقعا احساس می کردم دچار اختلال شخصیت شده ام.

برای اولین بار شروع به اسکن اتاق کردم. یک اتاق حدودا بیست متری! یک طرف اتاق که پنجره قدی از کف تا سقف بود و با پرده های کتانى کلفت یشمی رنگ تزیین شده بود. یک گوشه اتاق تخت خواب دو نفره ای بود که من روش خوابیده بودم و کنارش یک آینه قدی . سمت دیگر هم که کاناپه بزرگ سه نفره ای بود که به مبلهای تخت خواب شو بیشتر شباهت داشت با یک رنگ قهوه ای روشن با دو سه تا کوسن سبز که یکیش تو دست فاتح بود و محکم بغلش کرده بود و با اینکه سعی می کرد به من زل نزنه اما تمام حواسش به من بود. درست روبروی تخت کنار در ورودی یک تلوزیون قدیمی اما بزرگ به چشم می خورد که روشن بود اما صدایی ازش در نمیومد. یک لوستر برنجی بزرگ هم از سقف آویزون بود. کف اتاق هم که موکت قهوه ای بود با دوتا فرش دستباف قدیمی که بیشتر به نقشه تبریز می خورد با زمینه لاکی ...همین کل اتاق به این بزرگی فقط همین بود!!!!

-تموم شد؟

فهمیدم منظورش اسکن کردن منه، ولی روحیه کل کلم اومده بود توی حلقم بنابراین گفتم: (چی تموم شد؟ اسکن من یا زل زدن جنابالی به من ؟)

-جالبه ...چقدر لحن و گفتارت با اونروزایی که کیش بودیم فرق میکنه..

نمی دونم چرا ، ولی شرمنده شدم مثل دخترچه ای که خلاف تربیت پدر مادرش رفتار میکنه خجالت زده شدم. اصلا از خودم انتظار نداشتم . ولی انگار واقعا فرق کرده بودم. نمیدونم این تفاوت مثبت بود یا منفی ...ولی هر چی بود واقعیت داشت. با اینحال گفتم : (اونروزها شخصیت متفاوتی از خودتون به من نشون داده بودید...یه دکتر مهندس که یه روزی هم دانشگاهی من بود و اون موقع کارفرمام...نمی دونستم منو دارید بازی میدید تا وارد نقشه داییم کنید...). دوباره لحن گفتارم مودبانه شده بود. خودم هم اینجوری احساس بهتری داشتم ولی با این قوم و خویش نمی شد مودبانه رفتار کرد. شرمنده !

-من همدست مصطفی سهند نبودم و نیستم.

پوزخندی زدم و درحالیکه روی تختم(چه زودم صاحب شدم ..تختم!!!) می نشستم او ادامه داد:( باور کن هیوا که من توی هیچ نقشه ای با سهند همدست نبودم)با همون پوزخند گفتم : (پس لابد وقتی کیش بودیم به دوست من داشتید راپورت تلفنی کارامو می دادید نه به سهند!!!)

بدون اینکه به او نگاه کنم از جایم بلند شدم و به سمت مهتاج که درو باز کرده بود رفتم و گفتم:(دستشویی کدوم طرفه؟) و بعد دستم را بی مقدمه دراز کردم و کلید را از دستش کشیدم .اینقدر ناگهانی اینکارو کردم که

فرصت نکرد مقاومت کنه. طفلک جا خورد و با اعتراض به سمت فاتح نگاه کرد. باز هم طفلک را شوکه کردم و در حالیکه به سمت در اشاره می کردم گفتم: (بفرمایید دنبال زندگیتون.. دیگه اطراف خودم نبینمتون...). فاتح کاملاً جا خورده بود ولی در سکوت به کارهای من نگاه می کرد. ولی مهتاج که یک زن حدوداً چهل و سه چهار ساله بود نتوانست تاب بیاره و با اعتراض گفت: (آقا گفتن چشم از شما بردارم) به سمتش چرخیدم و در حالیکه توی چشمهای عسلی و خوش فرمش زل زده بودم گفتم: (دلت می خواد چشمتو در بیارم بذارم جلوی اینه تا همیشه چشمت به من باشه....) مهتاج آروم از مقابلم کنار رفت و روبه فاتح گفت: (نگفته بودید طرف لات و لوته آقا) و سریع از اتاق رفت بیرون.

دوست نداشتم به پشت سرم نگاه کنم... ولی صدای فاتح مرا به سمت او برگردوند  
-شخصیت متنوعی دارید خانم مهندس

تمسخر به وضوح از صدایش پیدا بود. باید به قول فاتح همین شخصیت متنوعم را در برخورد با این خانواده حفظ میکردم از اینرو در حالیکه به سمت پنجره قدی اتاق می رفتم گفتم: (شماها مجبورم کردید پس اعتراض و تمسخرتون بی معنی) پنجره را باز کردم و در مقابلم یک حیاط کوچک اما بسیار سبز دیدم... پس طبقه اول بودیم... پا به تراس طبقه اول گذاشتم... به بالای سرم نگاه کردم خانه دو طبقه بود. چشمم به اطراف بود اما ذهنم شدیداً مشغول بود:

من اینجا چیکار می کردم؟ چه خبر شده بود؟ فاتح چه جوری منو آورده بود اینجا؟ چرا؟ زندگی ساده من چرا یک دفعه اینقدر قاطی پاتی شده بود؟ من که با قبول شرط سهندها می خواستم با سیاوش ازدواج کنم پس چرا سهند منو دوباره سپرده بود دست فاتح؟ آیا واقعا می خواستم با سیاوش ازدواج کنم؟ خودم هم نمی دونستم می خوام چیکار کنم... قرارم این بود که ازدواج کنم و اموال را واگذار کنم و بعد از طلاق برم پی بدبختی خودم... بعدم می تونستم با گواهی پزشک قانونی اسم سیاوش را از شناسنامه پاک کنم... باید با فاتح حرف میزدم اینکارو چه معنی داشت؟

با عجله به سمت در چرخیدم تا وارد اتاق شوم که محکم به سینه فاتح خوردم و به زحمت تعادل را حفظ کردم. لعنتی!!

-نمی خواید بگید اینجا کجاست و منو چرا آوردید اینجا؟

از مقابلم کنار رفت تا وارد اتاق شوم و بعد در حالیکه پشت من می امد گفت: (مگه نمی خواستی فرار کنی ؟!!!!) ایستادم و او روبروی من قرار گرفت و با لحن پیروزمندانه ای ادامه داد: (خب من فراریت دادم) با تمسخر گفتم

(اینو که قبلا گفتم...یه چیز جدید بگو که راحت تر باور کنم) قدمی به من نزدیک شد و در حالیکه بوی عطر تلخش تمام مشامم را پر کرده بود گفت:( تو علی رغم میل مجبور به ازدواج با سیاوش بودی ..دارم کمکت می کنم که این اتفاق نیفته...) نفسم را باعصبانیت بیرون دادم و گفتم :(چرا هنوز منو احمق فرض میکنید؟؟؟شما همونی هستی که منو دزدیدی و به کیش بردی تا بندازی تو دامن سهند ..با هزار حقه و حيله منو فریب دادی و سعی می کردی از تمام چند و چون زندگی من سر دربیاری تا نتونم از دست سهند فرار کنم و همیشه توی چنگت باشم...اونوقت داری می گی منو فراری دادی!!!!)(روی پنجه های پام ایستادم تا صورتم تقریبا در مقابل صورتش قرار بگیرد و با حرص گفتم :( بین اقای دکتر فرزام فاتح ! بهتون هشدار می دم دیگه منو بازی ندید و گرنه بلایی سر خودم میارم که دیگه نه هیوایی باشه نه نقشه سهندی!...پس روراست بگید من اینجا چیکار می کنم؟) به وضوح هاله ای از نگرانی را درچشمان فاتح دیدم . اما سریع رویش را برگردوند و در حالیکه روی کاناپه می نشست به منم اشاره کرد که کنارش بنشینم.این بار دوم بود که روی یک کاناپه سه نفره کنارش می نشستم . دفعه اول توی هتل کیش مجبورم کرد بشینم و واقعیت زندگی و سهندو براش تعریف کنم...من احمق هم برای کسی که خودش همدست سهنده تعریف کردم..با اکراه کنارش با حداکثر فاصله نشستم و بعد از مکشی گفت:(خیلی چیزها هست که باید برات تعریف کنم ولی وقتمون تنگه ...تا همین الان هم سهندها متوجه غیبت تو شدن ...پس فقط خوب گوش کن و باورم کن...یادته توی کیش ازت قول گرفتم حتی اگه عقلت هم منو پس میزد باز هم به من اعتماد کن ..حالا هم همینو ازت می خوام...الان ساعت نه صبحه و غیبت تو به گوش دایی مصطفی رسیده...) میون حرفش پریدم و گفتم :( چه جور می خوای باور کنم نصفه شب منو ازبین اونهمه دوربین و نگهبان فراری دادی آوردی اینجا؟؟..فرض کن باور کردم ..واسه چی باید اینکارو بکنی؟) انگار به حرفهای من توجهی نداشت با همون لحن قبل ادامه داد:( امروز قرار بود اقوام همه شام دعوت باشند و سیاوش در مقابل همه از تو خواستگاری کنه...سه روز بعد هم مراسم عقد و عروسی یکجا بر پا می شد...و اموال همیشه از خطر وقف مصون می موند...اما ...من تورو اوردم اینجا تا نتون به زور به عقد سیاوش درت بیارن..کل ماجرا همینه ...) بعد سکوت کرد انگار منتظر بود من حرفی بزنم.مدتی سکوت و بعد ناگهان بغض من ترکید. فاتح کاملا جا خورده بود اصلا انتظارش را نداشت.چقدر من بدبخت بودم که داشتم بین دستهای غریبه های به ظاهر فامیل تاب می خوردم..هرکس از راه می رسید برای من تصمیم می گرفت..من احمق حتی عرضه فرار هم نداشتم.

به سرعت اشکهایم را پاک کردم و از جایم با غیظ بلند شدم و با صدایی که از بغض و خشم می لرزید گفتم: (به خدا که اگه نیم ساعت بتونم از این خراب شده برم بیرون اول از همه از تو شکایت می کنم بعدم اون دایی لعنتی عوضی که مرا حبس کردید.) خواستم به سمت در برم که فاتح مچ دستم را به سرعت گرفت و گفت: (سهند که هیچ .. حتی با شکایت نمی تونی اسیبی به من بزنی چه برسه به سهند گنده!) با غیظ دستم را کشیدم اما چنان محکم گرفته بود که پوست دستم سوخت و با اخم گفتم: (ول کن منو)

-ببین هیوا من هر کاری دارم می کنم فقط برای حفظ تو از دست سهندهاست

هنوز در کشمکش بیرون کشیدن دستم بودم که او دست دیگرم را گرفت و در حالیکه منو در حصار بدنش گیر انداخته بود با صدایی گرفته از لابلای دندونهایش غرید: (نمی فهمی بهت میگم به من اعتماد کن ... چه جوری دیگه ازت بخوام بهم اعتماد کنی)

-دستام شکست ولم کن.. نمی خوام به دروغگوی کلاهبرداری ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که مرا محکم به دیوار چسبوند و گفت: (این بار چندمه داری به من میگی دروغگوی کلاهبردار!!!) صورتش را به صورتم اینقدر نزدیک کرده بود که گرمای نفسهای تندش را حس می کردم.

-چی بگم وقتی پسر خاله م بودی ولی لام تا کام حرفی نزدی... به اون همه بازی رئیس مرئوسی چی بگم؟! داری بازو هامو خورد می کنی!

-هیوا یه بار دیگه میگم خوب گوش کن... من هر کاری کردم برای این بود که دست سهند به تو نرسه ولی تو با حماقت رفتی خودتو انداختی تو دل سهندا... اما از اینجا به بعد نمی دارم حماقت کنی.. لابد پیش خودت فکر کردی صوری زن سیاوش میشی و بعد از واگذاری اموال طلاقو بعد هم پزشکی قانونی و خلاص....

هنوز داشتم تقلا می کردم اما جملات اخرش منو میبهوت کردو از تقلا ایستادم

-بچه ای به خدا!!... یادته بهت گفته بودم کل قضیه داییت فقط به یه امضای تو محضرخونه منتهی نمی شه... حالا هم فکر کن سیاوش تورو طلاق بده.. من مردم همجنسم رو خوب می شناسم.. سیاوش تورو میخوادو محاله طلاق بده...

بعد توی صورتم خم شد و در حالیکه فشار دستانش را زیاده تر کرده بود و با حالت تبداری به چشمهای من خیره شده بود اضافه کرد: (و محاله از تو بگذره... پس فکر گواهی پزشک قانونی را از سرت بیرون کن) برای لحظه ای از شرم صورتم گر گرفت و سریع نگاه ازش گرفتم. ولی او گفت: (به من نگاه کن) به سختی به چشمانش نگاه کردم خدایا چرا با اینهمه دروغ و حيله، چشمانش اینهمه صاف و شفاف بود!!!

- واسه همیشه نمی تونیم از دست مصطفی سهند و سیاوش فرار کنیم پس هر کاری گفتم بی چون و چرا انجام میدی... فهمیدی؟

و دوباره بازوانم را فشرد با ناله گفتم: (از کمک به من چی عاید تو میشه؟)

دوباره با همون حالت تبادر و خاص نگاهم کرد و گفت: (بعدا می فهمی فقط چند روز بچه خوبی باش) اضافه کرد: (اینجا خونه قدیمی دوست پدرمه که چون کسی را نداشت بعد مرگش پدرم خونه دوستش رو سپرد به یک زن و شوهر و دوتا بچه شون ... همین مهتاج خانوم... شوهرش بر اثر جراحت توی کارخونه علیل و زمینگیر شده بود و چندان دووم نیاورد ... اینجا خیلی امنه و دست هیچ کس بهت نمی رسه... دو تا بچه های مهتاج خانوم هم شهرستان دانشجو هستن. خود مهتاجم هم توی یه تولیدی کار میکنه و روزا تا ساعت پنج عصر نیست... پس اگه خودت حماقتی نکنی دست سهندها بهت نمی رسه... پس تا اطلاع ثانوی همین جا بمون و به غیر از من به تلفن هیچ کس جواب نده... گوشیت زیر بالش تخته... اینکه چطور تورو اوردم اینجا بماند برای یه وقت دیگه...)

بعد از من فاصله گرفت و گفت: (یادت باشه قابل اعتماد تر از من کسی وجود نداره... برای تو... پس سعی کن بدون مقاومتی به حرفها و خواسته های من گوش کنی... من دارم میرم ... ظهر بر می گردم...) در حالیکه به سمت در می رفت با شیطنت گفت: (وقتی برمی گشتم هم میخوام تو سالمو سرحال باشی هم چشمهای مهتاج خانم سرجاش باشه...) و از اتاق خارج شنید شنیدم کنار در ورودی با مهتاج پیچ کردی و رفت.

\*\*\*\*\*

کنار آینه قدی روی زمین نشسته بودم و زانوهایم بغل کرده بودم. تو سرم پر از سوال بود بیشتر از همه نقش فاتح این وسط منو گیج می کرد... دلم می خواست از همه چیز سر در بیارم اما نمی شد... احساس یک آدم بی دست و پا و بی عرضه را داشتم که هیچ غلطی نمی تونست بکنه... در همین افکار بودم که صدای فاتح را شنیدم.

-سلام مهتاج خانم خسته نباشید

-خوب شد اومدید آقا دیگه داشت دیرم می شد... این دختره که از وقتی شما رفتید نه حرف زده نه لب به آب و دون زده... نیگاش کنید تورو خدا غمبرک زده همونجا نشسته...

-ممنون شما می تونید برید...

-چشم خدافظ شما



صدای قدمهاشو میشنیدم که به سمتم می اومد اما دلم نمی خواست نگاهش کنم.  
 زانوهایم خم کرد و مقابل صورتم قرار گرفت و گفت:(گرسنه نیستی؟ از دیروز چیزی نخوردیا...) بدون اینکه  
 سرم را بلند کنم گفتم:( نه نیستم)  
 -قهر کردی؟

با پوزخند جواب دادم:( اگه اینقدر منو بچه فرض کردید ، آره قهرم)

-حالا چرا نگام نمیکنی؟

-حوصله ندارم ...یا منو تو حال خودم بذارید یا هر چی که باید بدونمو برام تعریف کن..

-اول بلند شو بریم یه غذایی بخوریم بعد راجع بهش حرف می زنیم.

با حرص به سمتش برگشتم و با صدای بلندی گفتم:( سرم داره می ترکه اشتها ندارم اونم فقط به لطف کارای  
 شما و دارو دسته تون...

او از جایش بلند شد و گفت:( حتما فشارت بالا رفته باید چکش کنم) منم با عصبانیت و به تندی از جایم بلند  
 شدم و گفتم :( لازم نیست ..من هر دردی دارم به خودم مربوطه) و با سرعت از کنارش رد شدم و خودمو به  
 حیاط رسوندم.هوای تازه لازم داشتم. لعنتیا منو به بازی گرفته بودند. من یک دختر بیست و هفت ساله نمی  
 تونستم از پس اینها بر پیام.آخه چرا؟ از بس که بی دست و پا بودم...عمارت سهندها دوربین مدار بسته داشت  
 اینجا که نداشت فقط یک در ساده بود و یک قفل ساده تر...به لباسام نگاه کردم هنوز همون مانتویی که دیشب  
 انداخته بودم رو دوشم تنم بود...باید از اینجا می رفتم برای همیشه گورمو گم میکردم ...می رفتم یه شهر  
 دیگه...اره باید همین کارو می کردم...نفس عمیقی کشیدم و برای لحظاتی چشمامو بستم. فکر فرار بهم آرامش  
 می داد. به داخل اتاق برگشتم. فاتح متفکرانه روی کاناپه نشسته بود و میخ من بود تو نگاهش همه چی بود و  
 هیچی نبود..لعنتی! بر عکس اون من هیچ وقت نمی تونستم فکراشو بخونم....با مقصودی خاصی و خیلی جدی  
 پرسیدم:( بهم میگید واسه چی اینجا هستم یا مجبورم هر چند ساعت سوالمو تکرار کنم؟) با همون جدیت خودم  
 ، جواب داد:( می خواستم از چنگ سهندها درت بیارم ...مفهومه یا مجبورم هر چند ساعت اینو تکرار کنم؟)  
 لعنتی ! بی توجه به اینکه ادای منو در آورد گفتم :( خب الان که ظاهرا از سهندها دورم ...پس آزادم که برم  
 دنبال زندگی خودم...) پوزخندی زد و گفت:( تو تا وقتی کنار منی از دست سهندها در امانی ! به محض اینکه از  
 این در بری بیرون ، گیرت میارن...) بعد از جایش بلند شد . نزدیک تر آمد و گفت:( هیوا واقعا متوجه نیستی تو  
 بد مخمصه ای افتادی...سهمی که قراره به تو واگذار بشه اینقدر مبلغ قابل توجهیه که سهند به هیچ عنوان

راضی نمیشه از چنگش در بیاد...بعلاوه سیاوش هم اینقدر گلوگیر تو شده که نمی ذاره از چنگش دریای...پس حواست باشه که نقشه فرار به ذهنت نرسه ...فرار از من ...شاید من نتونم پیدات کنم ولی سهند سه شماره پیدات میکنه و دستتو می ذاره تو دست سیاوش....) انگار باز فکرمو خونده بود لعنتی !!!نفس عمیقی کشیدم و با حالت کشداری گفتم : ( و اگه منم بخوام چی؟) انگار متوجه منظورم نشد چون چند قدم نزدیکتر شد و سرشو کج کرد و گفت:( چپو بخوای؟) کمی عقب رفتم و نفسمو بلند بیرون دادم و گفتم:( سیاوشو...) حالت چشمه‌هاش و نگاهش به وضوح تغییر کرد طوریکه برای لحظه ای از گفته خودم پشیمون شدم اما کم نیاوردم و ادامه دادم:( از نظر من ، چه اینجا با این وضعیت بلاتکلیفی ، چه اونجا کنار سهند و سیاوش، هر دو حالت برام به یک اندازه عذاب آورده...با اینحال ترجیح می دم جایی باشم که تکلیفم مشخص باشه حداقل...سیاوش حتی اگه پسر بدترین و عوضی ترین مرد دنیا هم باشه ، صداقتش می ارزه به اون مردی که منو یه مدت بازی داد و پر بود از دروغ و پنهان کاری...حالا به چه مقصودی ، ...خدا میدونه...) و مستقیم زل زدم توی چشماش....مدتی در سکوت با اون نگاه نامفهومش به من خیره شده بود.بعد نفس عمیقی کشید و گفت:( از اونجایی تورو خیلی خوب میشناسم...و البته خودمو...بهت اطمینان می دم اینجا جات بهتره حتی اگه عذاب آور باشه..)میون حرفش پریدم و با لحن طلب کارانه ای گفتم:( چقدر هم از خود مچکر!!!...کی گفته منو میشناسی!!بعدم فکر کردید من یه دختر بچه ام؟ اصلا می دونی من چندساله که اینقدر راحت برای من تعیین تکلیف می کنید جناب فاتح خان؟ مگه زندگی خودم نیست؟ پس این منم که تصمیم می گیرم چیکار کنم نه شما...بنابراین اگه واقعا قصدتون کمک به من برای رهایی از عمارت سهندها بوده -که بعید میدونم- منو به حال خودم بذارید که برم دنبال بخت و اقبال خودم....) با دو قدم بلند خودش را سریع به من رسوند و گفت:( انگار من هر چی می گم حالت نیس...)

-مودب باشید

-حالت نیست دیگه ...بچه ای ! حالا هی ادعای بزرگی کن.

از عصبانیت احساس می کردم نفسم به شماره افتاده..

-من احمق و بچه جنابالی عاقل و بزرگ...این بچه را ول کنید بره .منو واسه چی اسیر نگه داشتی..تو که خودت همدست سهندی اخرم می خوای تحویلش بدی ، خب همین الان اینکارو بکن  
با خشم کنترل شده ای گفت:( دارم بهت میگم تو هر جا و سرهر کارو تو هر خونه ای مستقر بشی سهند کاری میکنه که دست از پا درازتر برگردی سر خونه اولت....یعنی پای سفره عقد سیاوش)

با عصبانیت داد زدم: (به جهنم به درک.....حداقل می دونم اونا چی ازم میخوان ولی تو چی؟ منو اسیر گرفتی هی هم دم از کمک و حمایت میزنی...خستم کردید...ولم کنید....)نفسی تازه کردم و ادامه دادم:(چه بخواید چه نخواйд از دستتون فرار می کنم به هر قبرستونی که بشه...نهایتشم دیدم همیشه خودمو خلاص میکنم از دست این زندگی کوفتی.)نباید گریه می کردم مثل این زرزروها هی!...داشتیم به خودم فشار می آوردم که حرفامو بزمن ولی بدون اشک ریختن...فاتح با همان لحن جدی و پر از سرزنشش گفت:(این دفعه دومه که داری تهدید می کنی بلایی سر خودت بیاری!! اولاً که خیلی بیجا می کنید دوما داری کبااین حرفا کیو تهدید می کنی؟؟؟ منو؟؟؟یا سهندو؟؟؟ فکر می کنی واسه کدوممون زنده بودن تو بیشتر می ارزه؟؟...لحنش کاملاً بوی تمسخر به خودش گرفته بود...داشت تحقیرم می کرد...معلوم بود که زنده بودن من برای سهندها خیلی مهم تره چون سهم بدون حضور من و ازدواج من وقف می شد...ولی جون من برای فاتح قرونی هم ارزش نداشت...دستهامو مشت کرده بودم و فشار میدادم تا اشکهام سرازیر نشوند.فاتح ادامه داد:(بندی در وصیت هست که در صورت پیدا نکردن وارث یعنی جنابالی یا فوت تو قبل از رسیدن روز بازگشایی وصیت نامه ، نصف اون سهم وقف بشه...میبینی اینقدر این سهم قابل توجه هست که با اینکه سهند می تونست با ادعای پیدا نکردن تو نصفش را بدست بیاره، حاضر شد در دسر راضی کردن تورو بکشه اما همون نصفه رو هم نده...حالا فرض کن اتفاقی برات بیفته...سهند کلا منکر این میشه که تورو پیدا کرده...سهند گنده هست اهل همه جور ترفند و گندکاری هست ...اما بعید می دونم اهل ادم کشی هم باشه با اینحال بعید هم میدونم از این سهم هنگفت بگذره پس شاید یه موقع خیلی اتفاقی یه ماشین زد بهت شاید یه موتور شاید از پله پات لیز خوردو هزار شاید دیگه....حالا هی تهدید کن خانم خانما....اوضاع واقعا به نفع تو نیست ولی می تونی با اعتماد به من تا حدی قضیه رو به سمت خودت برگردونی) به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم:(بهر حال من میرم) آنقدر صدایم از ته چاه درآمد که خودم هم به سختی شنیدم و فاتح گفت:(چی گفتی؟) توانم را جمع کردم و گفتم:(دنای من خیلی کوچیکتر از چیزیه که این سهمهای گنده بخواد توش جا بشه...من تحت هیچ شرایطی به خواسته شما تن نمیدم...من میرم) ...و خواستم از مقابلش بگذرم که نفهمیدم با چه سرعتی منو تو حصار بازوانش گرفت و از لابلای دندونهایی که از حرص و خشم بهم می سایید ، غرید:(می فهمی زبون فارسیو یا به یه زبون دیگه شرایطو برات شرح بدم؟) هنوز داشتیم در مقابل ریزش اشکهایم مقاومت می کردم چقدر بده که جنس ما اشکش هم به اختیارش نیست چه برسه به زندگیش!

-از کجا اینقدر درباره وصیت نامه اطلاع داری...سهند می گفت غیر از خودش و مادرش کسی در جریان مفاد وصیت نیست...

-از اصل وصیت نامه هیچ کس خبر نداره...ولی این شرط و شروط هم با اینکه خیلی مخفیه و فقط دایی و مادر بزرگ میدونن، سیاوش و منم در جریانیم...سهند بیشتر از هرکس به من اعتماد داره بعد سیاوش...این اطلاعاتم من مستقیم از سهند نگرفتم منم به اندازه خودم آدم دارم به خصوص که وکیل خانوادگیمون اصولا با تمام سعیش در مقابل پول خیلی دهن لق میشه..

-من چه جونم در خطر باشه چه نباشه موندنی نیستم ...

چنان بازوهایم را فشرد که با صدای بلند گفتم:(آخ...) و در حالیکه تلاش می کردم خود را از میان دستانش رها کنم با خشم ادامه دادم:( به من دست زن...بار آخرت باشه که دستت به من میخوره آقای دکتر!) آنقدر تقلا کردم که وقتی لحظاتی دستانش را شل کرد با شتاب به گوشه ای پرت شدم ولی توانستم تعادل خودم را حفظ کنم و سرپا بمونم.

-درسته بی کس و کارم اما حق نداری دیگه به من دست بزنی فهمیدید؟

با تعجب گفت:( گاهی فکر میکنم انگار دفعه اوله که منو دیدی!!!!...ما با هم یه مدتی همکار بودیم ..یه دوره ای هم دانشگاهی بودیم...)

-خب که چی !!

-نه انگار حسابی گارد گرفتی

-برای بار اخر ازت میخوام اگه قصدت کمک به منه بذار برم....

-اگه غریبه بودم و هیچ مسئولیتی در قبال تو نداشتم می داشتم بری

-الانم غریبه اید و هیچ مسئولیتی ندارید

-نه..متاسفانه ..من پسر زنی هستم که خاله دوست و اگه روزی بفهمه می تونستم کمکی به تو بکنم و دریغ کردم هرگز منو نمی بخشه..

-اون خاله ای که من دیدم منو با نفرت چشماش نکشه هنر کرده!!

-میشناسمش و میدونم نگاهش به تو عوض خواهد شد..بعلاوه اگه تورو رها کنم اولین کسی که منو بازخواست میکنه بابای منه...اون کسیه که اگه دنیا رو بهم بدن حاضر نیستم یک لحظه اخمشو ببینم....حالا بفهم که من چقدر در قبال تو مسئولم و می خوام کمکت کنم

نه نمی فهمم.. چون نگرانی های تو و خونوات که یه عمر دور از ما بودید و از ما نفرت داشتید اصلا برام قابل فهم و هضم نیست... پس بهتون هشدار می دم اگه منو رها نکنی خودم بالاخره اینکارو میکنم.) با حرص گفت: اگه تونستی حتما اینکارو بکن ولی وای به حالت اگه سهند زودتر از من تورو پیدا کنه... و به طرف در رفت و گفت: تا وقتی مهتاج بر گرده من اینجا هستم تو آشپزخونه ناهار می خورم تو هم اگه گرسنه هستی بیا یه چیزی بخور..)

با غیظ به سمت تخت رفتم و گفتم: (مگه کار و زندگی نداری؟ مطب نمیری؟) بی تفاوت گفت: (مرخصی ام... فعلا که زندگیم شده تو!!) و لبخندی زد و از اتاق خارج شد. عصبانی درحالی که شدت سردردم افزایش پیدا کرده بود روی تخت چهارزانو نشستم و آرنجهامو به پاهام تکیه دادم و سرمو میون دستام فشردم. باید فکر می کردم... نمی دونم چرا نمی تونستم به فاتح و حرفاش اطمینان کنم.. نمیدونستم برای چی منو اینجا نگه داشته.. درست حسابی هم که جوابمو نمی داد... لعنتی.. لعنت به تو... لعنت به همه تون... اصلا چه جوری پای این فاتح به زندگی من باز شد؟ وکیلش... اون... به شوهر دوستم میگه دنبال یه نفر میگرده برای یه موقعیت کاری خوب... یه نفر که قابل اعتماد باشه... اونم... یاد من نبوده ولی خود وکیلش یادش میاره که شاید از بین همکاریایی که تازه کارشونو از دست دادن... لعنتی.. نکنه همه اینها هم نقشه بوده... حتما بوده... سهند لعنتی چی جوری برام تله گذاشت تا خودم برم تو دامش!!

با عصبانیت داد زدم: (لعنت لعنت به همه تون...) مطابق انتظارم فاتح سراسیمه مقابلم ظاهر شد.

-چرا به من نمی گید واسه چی اینجام؟

-به خاطر همین اخلاق گندت!! اگه بهت بگم که کل محاسبات منو به هم میزنی... یه کم طاقت داشته باش خودت می فهمی... فقط بدون که تمام قصد و نیت من کمک به توست... همین پس آروم بگیر... سرت چطوره؟ داد زدم: (داره منفجر میشه) به سمتم اومد و گفت: (بذار فشارتو چک کنم) به تندی گفتم: (نزدیک من نیا... لازم نیست فشارمو چک کنی فقط بذار برم) با غیظ گفت: (داری یواش یواش اون روی منو بالا میاری...) بعد به سمت کیفش رفت و چیزی از داخلش برداشت و لحظاتی به آشپزخانه رفت و دوباره با یک لیوان آب به سمتم اومد و گفت: (بیا اینو بخور... حالتو بهتر میکنه... نترس سم نیست) از دستش با حرص قاپیدم و گفتم: (ای کاش سم بود زهر بود) و بلافاصله داخل دهانم گذاشتم و یک لیوان آب روش...

-مسکن قوی ایه... بهترت میکنه.. خوابت میکنه و همین سردردتو بهتر می کنه... وقتی بلند بشی مهتاجم برگشته.. منم چند دقیقه دیگه می رم تا تو راحت تر استراحت کنی... شب دوباره بهتون سر می زنم...

سرم رو روی بالش گذاشتم و بی توجه به او، ملافه رو تا بالای سرم روی خودم کشیدم.  
دقایقی بعد صدای پاهایش را شنیدم که به سمتم آمد و بعد از تاملی از من دور شد و بعد هم صدای باز و بسته شدن در....

با عجله از زیر ملافه بیرون اومدم...رفته بود...قرصو که دقایقی می شد از گوشه لپم بیرون آورده بودم، رو به طرف پنجره قدی حیاط پرت کردم و سریع از جایم بلند شدم...وقت رفتن بود...گوشی موبایلمو از زیر بالش برداشتم و به صفحه ش نگاه کردم...هیچ خبری از هیچ کس نبود حتی مهسا...امکان نداشت مهسا تو این مدت سراغی از من نگرفته باشه مگر اینکه این خط همون خطی باشه که فاتح برام گرفته...صد در صد...با عجله شماره مهسارو که از حفظ بودم گرفتم:

-بفرمایید؟

-سلام مهسا جو....

-خدا لعنتت کنه هیوا!!! کدوم قبرستونی بودی؟ من که مردم منکه تا فاتحه خونی هم واسه تو رفتم و برگشتم نکبت

-بسه مهسا...تو دردسر افتادم احتیاج دارم ببینمت

-حالا کدوم گوری هستی؟

-نمی دونم...گوش کن دهنتم چفت و بست داشته باشه برات می گم

-بگو بابا..قفله قفله زبونم...منو کشتی تو که...نکنه بازم کیشی؟

-گوش کن...منو یه جا گیر افتادم که باید فرار کنم...یه جا حبسم کردن

جیغ زد:(وا..کی؟ چی می گی تو؟)

-گفتم که مفصله..برات می گم...فقط خواستم در دسترس باشی و در جریان...دوباره باهات تماس می گیرم

اینم شماره منه...به کسی حرفی نزن...بای

و سریع گوشیه قطع کردم.

با عجله به سمت در ورودی رفتم به آرامی امتحانش کردم...باز بود...باور نکردنی بود!! یعنی فاتح اینقدر منودست کم گرفته بود یا مسکنی که بهم داده بود را دست بالا گرفته بود!! آهسته در را باز کردم...لعنتی....پشت در یه حفاظ فلزی بود که با قفلهای معمولی حلقه ای کاملاً قفل شده بود....خدایا چی کار می کردم...به اطراف نگاه کردم یه کوچه خلوت که پرنده هم پر نمی زد از در و دیوارو ماشینهای مدل بالایی که پارک بود و سکوت



محله معلوم بود شمال شهره....اما کجا...کوچه کوتاه بود..خیلی سعی کردم بتونم سرکوچه راببینم تا بتونم از روی تابلو بفهمم کجا هستم اما موفق نشدم...عاجزانه از پشت میله های زندانم به اطراف نگاه می کردم. چشمم به تابلوی یک خانم دکتر متخصص زنان زایمان افتاد...به زحمت اسمش را خوندم و سریع شماره ۱۱۸ رو گرفتم و دعا دعا می کردم همچنین اسمی ثبت شده باشه...اپراتور مکثی کرد و گفت:( محدوده آدرسشو میدونید کجاست?) دقیقا چیزی که می خواستم بفهمم.

-نمی دونم ولی احتمالا طرفای شمال شهره

-اینکه خیلی کلیه...ولی صبر کنید یه کم.....فقط یه شماره با این اسم داریم اونم از گل ...

-ادرس دقیقتر ؟

-نه خانم اینجا که ادرس نمیدارن شماره ست فقط یادداشت کنید

و بعد صدای ضبط شده ای شماره را رقم به رقم دقیق دو بار خواند. توی ذهنم نگهش داشتم . با عجله شماره رو گرفتم پنجاه تا بوق خورد اما جوابی ندادند ..معلوم بود جواب نمی دهند معمولا مطب ها تا ساعت ۴-۵ تعطیل بودند...خسته شده بودم اما هنوز ناامید نشده بودم.شماره اخر تلفن را عوض کردم و دوباره تماس گرفتم شاید همسایه ای کسی بر میداشت

-بله بفرمایید؟

-سلام خانم روزتون به خیر...مطب خانم دکتر ....؟

-نه خانم اشتباه گرفتید

-ببخشید قطع نکنید لطفا...به من این شماره رو دادن ...شاید تو همسایگی شما تو کوچه تون همچنین دکتري باشه

مدتی مکث کرد...فقط دعا دعا می کردم جوابش مثبت باشه...دل تو دلم نبود که گفت:( بذار از خواهرم بپرسم ..من اینجا مهمونم نمی دونم...) ای بمیری برای چی تو خونه ای که مهمونی تلفن جواب میدی...صدای نامفهوم مکالمه ای رو می شنیدم

-جانم؟

و همون توضیحات قبلی رو برای این خانم هم دادم

-ببین دختر جون من نمیدونم کی شماره این دکترو به تو داده ولی هر کی داده خط بزرگی کرده ..اگه توهم می خوای دوخت و دوز کنی یا بچه مچه سقط کنی برو یه جا دیگه...این دکترو چند روز پیش گرفتن بردنش....

نه نه خانم... من فقط ادرشو می خواستم

-انگار نفهمیدی گفتم دیگه مطبشو جمع کردن

شانس نبود که...!! با عجله گفتم: ( راستش من خودم یکی از شاکی های پرونده این دکتره هستم الان دادگاهم

آدرس دقیقشو می خواستم که تو پرونده بنویسم... گفتم شاید کسی تو مطبش باشه جواب بده حالا که شانسی

اشتباه کردم و خانم فهمیده ای مثل شما جوابمو داد... میشه لطف کنید ادرش دقیقشو بگید

-وا خدا مرگم بده!! با شما چیکار کرده که ازش شاکی هستید؟

-جریانش مفصله...

وای خدایا داشتم از نگرانی می مردم اینم سین جیمش گرفته بود

-پلاک دقیقشو حفظ نیستم ولی ادرش اینه... یادداشت کنید....

و بعد تند تند ادرس رو گفت ومنم حفظ کردم با تشکر کوتاهی خداحافظی کردم. نفس عمیقی کشیدم و در

حالیکه امیدوار بودم ادرس ، ادرس همین کوچه باشه شماره مهسارو گرفتم

-مهسا جون اب دستته بذار کنار و یه کلید ساز قفل سازی چیزی پیدا کن بردار بیار به این ادرس... فقط عجله

کن ..

-باشه باشه... الان ... ادرسو بگو... چقدرم دوره... من باید از هدایت مرخصی بگیرم.. کمی طول می کشه..

-ولش کن اونو... همین الان بیا بیرون دیر برسی کارم تمومه....

-خدا نکشت هیوا نترسون منو... اومدم اومدم... کلید ساز از کجا گیر بیارم... اهان پسردایی م کلید سازه اونو

میارم...

-بدو فقط به اونم بگو بابای دوستت می خواد به زور شوهرش بده حبسش کرده تو خونه... اومدیا

-اومدم اومدم... ولی مهرداد منو اخراج میکنه... به شوهرم چی بگم...

- تو بیا حالا بعدا یه خاکی تو سرمون می کنیم.

-اومدم

-منتظرم

و تماسو قطع کردم. قلبم انگار از توی حلقم میزد. اگر ادرس اشتباه بود چی.. اگر فاتح سر می رسید چی؟ بعدش

چی؟ کجا می رفتم؟ خونه مهسارو که فاتح بلد بود... کجا رو داشتم؟

در رو بستم و دوباره به داخل خونه برگشتم چاره ای نداشتم باید صبر می کردم

\*\*\*\*\*

نمیدونم چقدر گذشته بود که گوشیم زنگ خورد :

-بلا نگیری کدوم گوری هستی هیوا!!!؟

-رسیدید؟

-یک ساعته دارم تو این کوچه میگردم کجایی پس؟

-یا خدا!!..نکنه اشتباه باشه...

با نگرانی و عجله به سمت در هجوم بردم و درو باز کردم.

-بمیری تو اینجایی؟

تو عمرم تا حالا اینقدر از دیدن کسی خوشحال نشده بودم. درست روبروی در مشغول گشتن بود.

-مهسا...عزیزم

-خبه خبه...عزیزم!!!..عزیزت شدم حالا؟

بعد رو کرد به مردی که همراهش بود و گفت:( صادق جون بیا..بیا این قفلو باز کن و دوست منو از دست باباش

نجات بده!) تازه متوجه مرد جوانی که کنارش بود شدم.

-سلام

= سلام خانوم...خوبید؟

= مرسی...بی زحمت عجله کنید تا بابام نیومده...شما هم تو زحمت افتادیدا

=مهم نیست...فقط بعدش دردرس نشه برام که من کلا منکر میشم

مهسا با عجله گفت:( نه بابا صادق !! کشتی منو تا اینجا...باز کن دیگه این لامصبو!) صادق دست به کار شد و

در عرض دو سوت قفلو باز کرد و گفت:( شما خانما هم بد نیست یه چیزایی یاد بگیریدا...آخه اینم کاری داشت

!! گفتم حتما قفل گاوصندوقه منو تا اینجا کشونده!)

-دست درد نکنه...حالا زود برو به کارت برس تا بابات نیومده

-یه پذیرایی...آبی چایی؟

-برو صادق جون ...برو وقت اینکارو نداریم

خواستم به مهسا اعتراض کنم ولی دیدم حق با اونه ...باید هر چه زودتر فلنگو ببندیم. صادق طفلک سری تکان

داد و با یه خداحافظی کوتاه رفت.

مهسا خودشو پرت کرد تو خونه و در حالیکه همه جارو برانداز می کرد گفت: (باید همه چیزو مو به مو بهم بگی...مردم از دلشوره تو این چند وقت....حالا معطل چی هستی زود جمع کن بریم دیگه...)  
-جمع کنم؟ چیو؟ منمو همین لباس تنم و موبایل...بریم زود باش تا کسی نیومده....

\*\*\*\*\*

تو صحن امامزاده صالح نشسته بودم و در حالیکه به آسمون زل زده بودم گفتم: (تمامش همین بود مهسا...اونروز من به خدا توکل کردم و اینکارو قبول کردم....) مهسا که حالا بیشتر بهت زده بود گفت: (یعنی تو داری به اینهمه ثروت پشت پا می زنی احمق جون!!)

-کدوم ثروت؟ به نظرت می ارزه تو بهترین خونه زندگی کنی اما دلت همیشه خون باشه!! با ادمایی که از تو و پدر مادرت نفرت دارن! بعدم ..آدما عاشق میشن و با هم ازدواج می کنن بعد چند وقت هم به غلط کردن میفتن حالا فکر کن منو فقط واسه پول بگیرن چه بلاهایی در انتظارمه!!...همون بهتر که هیچ پولی نداشته باشم ولی از این جور ادما دور باشم...

-یعنی باورش سخته که همچین ادمایی وجود داشته باشنا

-واسه منو امثال تو سخته باور کنیم ولی اونایی که پول پرستن می فهمن که واسه پول چه کارا که نمیشه کرد  
-یعنی این فاتح رئیس از اول با نقشه وارد شده بود که تورو به داییش برسونه....وای چه جلب!!  
-آره فاتح...پسر خاله م.....

-کاش آدم حسابی بود و عاشقت می شد اونوقت چه رمانتیک می شد!

-باز تو رفتی تو کارتونا!!!...این ادما اینقدر زیر دست و پاشون دختر ریخته که دیگه با دیدن دختر زشتی مثل من مردمکشونم تکون نخوره چه برسه به دلشون...اگه دلی مونده باشه براشون البته...  
و با صدای بلند نفسم را دادم بیرون.....

-حالا چرا آه می کشی دختر زشته؟

-نفس بود بابا، نه آه

-آره جون پسر خاله ت!...حالا دختر زشته چیکار باید بکنیم؟

-نمی دونم ..خونه تو که نمی تونم پیام چون مطمئنم از دیشب تحت نظره...خودتم بعید می دونم تحت نظر نباشی...البته فکر نکنم چهره تورو شناسایی کرده باشن...جایی نیست که بتونم برم...  
-ولی بالاخره که باید یه جایی بری ...نمیشه که ولو ویلون خیابونا باشی

-نابغه خودم میدونم...ولی کجا؟

در همین لحظه گوشتیم شروع به زنگ خوردن کرد. اینقدر غیر منتظره بود که تقریباً از جام پریدم.

- کیه؟ همون فاتحه؟..نمی خوای جواب بدی؟...آی کیو گوشتو خاموش نکردی تو؟؟ نگفتی ردمونو می زنن!!!

-مگه امکانات پلیسو دارن که رد ما رو بزنین بابا توام!!

-خب جواب بده حالشو بگیر

-اطاعت

دکمه بلندگو رو زدم و جواب دادم: (دستتون بهم نمیرسه پس ولم کنید دیگه) صدای خشمگینش در اومد: (هیوا

به خدا اگه قبل از من ، دست سهند بهت برسه نمیدارم آب خوش از گлот پایین بره...)

-دردت چیه که نباید دست سهند به من برسه ..شما که خودت جیره خور سهندی پسرخاله!

-بیچاره اگه دست سهند بهت برسه که بعد کلی مجازات واسه فرارت ، به زور شوهرت میده به سیاوش

-خب مشکل چیه؟ مگه اگه دست تو اسیر باشم سرنوشت دیگه ای در انتظارمه؟!

تمام خشم و غضبش را توی صدایش ریخت و گفت: (دختر من میخوام تو اونجور که دلت می خواد زندگی کنی

..می فهمی؟!نمی خوام اسیر دست سیاوش و پدرش و امثال اونا باشی..)

- بسه خواهشا..هر کی ندونه فکر میکنه فرشته نجات منی نه یه ادم دروغگو که منو فریب داده نه یه ادم که

نمی دونم به چه قصد و نیتی منو حبس کرده....

-بس کن هیوا...مطمئن باش هر جا باشی پیدات می کنم...و ...تو بعدا می فهمی که من واقعا فرشته نجات

بودم...

-دست هیچ کدومتون به من نمی رسه...من عروسک خیمه شب بازی شما نیستم...خدافظ فرشته جون!!

و با عصبانیت دکمه قطع تماس را زدم.

-چه صدای گرمی داشت پسرخاله ت؟

-وقت گیر آوردی تو ام؟!!!

-جای خواهری گفتم

-مهسا متوجه نیستی شرایطم چقدر افتضاحه؟

-دختر زشته کجای این شرایط افتضاحه؟ پسره در به در دنبالت...می گه من فرشته نجاتتم..میخواد کمکت کنه

-مهسا!!!!...این زبون نرمش منو تا اینجا کشونده...گول نخور! اگه قصدش کمک به من بود همون اول خودشو معرفی می کرد نقشه دایی رو می گفت کمکم می کرد فرار کنم گم و گور شم...نه اینکه همه کار کرده که من بیفتم تو تله حالا تازه میگه می خوام کمکت کنم اونم وقتی منو به دلایل نامعلومی تو خونه حبس کرده...منطقیه به نظرت؟

-نه خب...ولی...خب...حالا میخوای چیکار کنی؟

-نمی دونم اول باید یه کم پول جور کنم...باید از تهران برم

-هان؟؟؟؟؟هیو!!!!.....کجا آخه؟

-نمیدونم یه طرفی

-نکنه فکر کردی تو پرینی و با خرت پاریکال شهر به شهر می گردی تا پدربزرگ خوبه رو پیدا کنی!

-وای خدایا...کم کارتون نگاه کن مهسا.....!!!! هر جور شده باید دور بشم از اینجا...ببین می تونی یه مقدار برام

پول جور کنی

-چقدر مثلاً؟

-نمیدونم...اصلاً این پسره چرا اینقدر زود برگشته بود؟ می گفت تا شب بر نمی گرده...اون خانمه هم که تا ۵

بر نمی گشت!چطور به این سرعت فهمید فرار کردم؟..

-ولش کن اونو..بگو چقدر پول لازم داری؟

-نمی دونم ...هرچی بیشتر بهتر..ولی باید به اندازه ای باشه که بتونم بعداً برگردونم..ببین باید تو یه شهر دیگه

چندروز مستقر شم و دنبال کار بگردم بعدم بتونم یه جارو اجاره کنم..

-وا...مگه میشه به همین سرعت!...باید دنبال یه آشنا بگردیم که بتونی چند وقت بهش اعتماد کنی و پیشش

بمونی...بلکه تو این فاصله مادربزرگه هم بمیره و کلاً قضیه تموم بشه و سهندها شکست بخورن

-...اره...

-بریم داخل یه زیارت بکنیم شاید فکرمون باز شد

-اره بریم ..خیلی بهش احتیاج دارم

\*\*\*\*\*

صبر کن ببینم...

-چی شده باز؟



-اینجارو ببین چی نوشته...

-کشتی منو هیوا..چی نوشته مگه؟

-جواب ارشد انگار اومده...من خبر نداشتم اونوقت...بدو بدو بریم یه کافی نتی جایی سایتو چک کنم

-راست می گی؟! ای خدا بزنه قبول شده باشی...البته رتبه ت خوب بودا هیوا احتمال قبولیت زیاده...

-خدا کنه....

-حالا کدوم دانشگاهها رو زدی؟ تهران فقط؟

-آره..ای کاش شهرستانم زده بودم خودش بهانه ای بود و جایی برای رفتنم و فرارم از دست این کلاهبردارا....

-بیا بیا...اونور خیابون یه کافی نته

مهلت نداد دستم رو کشید و به اون سمت خیابان رفتیم...باورم نشد...یعنی باور کردنی نبود...خود دانشگاه تهران

قبول شده بودم انتخاب اولم!!! جاش بود که جیغ بزنم اصلا باور کردنی نبود....

-ببین هیوا چی می گم...حالا شیرینی هیچ ولی یه کوفتی باید منو مهمون کنی ...دانشگاه تهران!!!!

اینقدر ذوق زده بودم که برای دقایقی کل مشکلاتمو فراموش کرده بودم طوریکه وقتی گوشیم زنگ خورد بی

معطلی با روی خوش گفتم:( بله ؟)

-کجایی هیوا؟

با شنیدن صدای پرچذبه فاتح تازه فهمیدم که کجای دنیا وایستادم...

-گفتم کجایی دختر؟

-خودت بگرد پیدام کن...

-اونو که چشم مطمئن باش...

و خواستم گوشو قطع کنم که گفت:( اگه تا اخر امشب پیدات نکنم اسممو عوض می کنم )با حرص گفتم :(

حتما اینکارو بکن ...بذار فرشته ..خیلی بهتون میاد جناب دکتر فرزاد فاتح..)

-چی می گفت؟

-می گفت تا شب پیدام نکنه اسمشو عوض می کنه

مهسا با حالت مسخره ای خندید و گفت:( بابا مردم چقدر اعتماد به حبس دارن!!!!..حالا چیکار کنیم خانم مهندس

البته ارشدی!...؟)به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و گفتم:( من میرم ترمینال ...الان چقدر می تونی دستی بهم

پول بدی؟) مهسا گفت:(الان که پول کم دارم ولی بیا همین الان از تو کارتم هر چه قدر میشه برداریم بدم

بهت بعدا برات کارت به کارت می کنم) با محبت بازو شو فشردم و گفتم: (خیلی دوست دارم خوبیتو جبران کنم حالا کی و کجا نمی دونم.... ولی قسمت مادی رو زود جبران میکنم و برات می فرستم) مهسا به مسخره گفت: (یادت نره حتما اینکارو بکنیا....) به ایستگاه اتوبوس رسیده بودیم. با لحن جدی گفت: (کجا می خوای بری حالا؟ چیزی به فکرتر رسید؟) با عجله گفتم: (تو مسیر برگشت تو به خونتون یه دستگاه عابر بانک پیدا می کنیم... بعدم تو میری خونتون و من می ریم ترمینال...) اتوبوس رسید و ما با عجله و کمی فشار سوار شدیم.

-نابغه!.. منظورم اینه کدوم شهر می خوای بری؟

-مهسا جون ندونی برات بهتره

-واسه من فیلم نشو دیگه... ندونی برات بهتره!!!... فکر کردی چه خبره؟ میخوان شکنجه م بدن که جای تورو ندونم بهتر باشه!!!.. به من میگه کارتون نبین تو که بدتری سروان کسلر!!!

-هنوز مطمئن نیستم مهسای... بذار مستقر که شدم بهت خبر می دم

-جون پسر خاله ت!!!

-جون پسر دایی سیاوشم... باور کن

-راستی اون چه جور تیکه ایه؟

-خجالت بکش مهسا تو شوهر داریا...

-خب بابا... متاهلم ولی کور که نیستم... نینم؟ نشنوم؟ نپرسم؟ چون شوهر دارم؟؟؟؟

-یه تیکه ای هست دیگه... یه بابا لنگ درازیه واسه خودش

-نازی... خب زن همون شو دیگه

-کوفت و نازی.. به مجید میگما

-آخ خبرچینی ت تو حلقم.. منو باش که دارم به خوشبختی تو فکر میکنم

-بیا این ایستگاه پیاده شیم.. با خونه تو دو تا ایستگاه فاصله داره بقیه شو پیاده برو....

\*\*\*\*\*

- اصلا انتظار دیدنتو نداشتم... تعریفیا باشه بعد از اینکه استراحت کردی... منم برم مزاحمت نباشم.. تو بخواب هیواجون

به خاله ناتنی پدرم نگاه کردم... هنوزم مثل گذشته ها مهربون بود اون موقع ها که خیلی بچه بودم و هر وقت می خواستیم بریم مشهد سر راه توی شاهرود اتراق می کردیم و به این خاله خانوم سر می زدیم... تهرانی بود

ولی شوهر خدای بیامرزش، مشهدی بود و مهندس شرکت نفت... تو خونه های شرکت نفت شاهرود زندگی می کردی... همسن و سال بابام بودن... طفلکیا عاشق بچه بودن اما خدا بهشون بچه نداد... اونها هم یه پسر نمیدونم از کجا گیر آوردنو بزرگ کردن... حالا پسره جای باباش کار می کنه ظاهرا...

خمیازه امانم را بریده بود .... وقتی رسیدم ترمینال جنوب یکراست بلیط شاهرود و گرفتم... با اتوبوس ۶ ساعتی راه بود .. آخرین بلیطو گرفتم تا صبح زود برسم... چشمام داره درو دیوارو تار میبینه کل مسیرو بیدار بودم مثل جغد... می ترسیدم فاتح از یه جایی سرو کله ش پیدا شه... ببخشید فاتح نه، فرشته جون!!!

\*\*\*\*\*

-سلام خانم خرسه!

چشمام آنقدر پف کرده بود که به سختی باز نگهشون داشتم... چشمهامو مالیدم و به مرد غریبه ای که روبروم ایستاده بود و با تمسخر لبخند می زد نگاه کردم... هنوزم مثل هربار که از خواب بلند می شدم ، مغزم چند ثانیه اول هنگ بود...

-وای خاک به سرم!!!

و با عجله برگشتم تو اتاق و در حالیکه غرولند می کردم و تازه ذهنم فهمیده کی به کیه و این مردک سرخوش کیه ، روسریمو سرم کرد:

-این کله صبحی از کجا پیداش شد!!! چقدر هم بزرگ و گنده شده!... با اون چشاش!!!

-بیا بیرون دیگه خاله خرسه... حوصله مون سر رفت

با عجله از اتاق زدم بیرون و گفتم: ( تو مگه کارو زندگی نداری ! کدوم مرد خونواده دوستی صبح اول وقت تو خونه ست که تو اینجا پلاسی امیر حسام خان!!)

شروع کرد به خندیدن و در همانحال به خاله پوران که تازه از آشپزخونه میومد بیرون نگاه کرد و گفت:( مامان به این خرس خوابالو بگو الان ساعت چنده!) نگذاشتم حرف از دهن خاله بیرون بیاد با عجله به سمت ساعت چرخیدم... وای !!! ساعت ۶ بعدازظهر بود... یا خدا!!! یعنی من نزدیک دوازده ساعت کپیده بودم... روم نمیشد سرمو به سمت چشمهای خندون خاله و امیر برگردونم...

-حالا نمی خواد همونطوری میخ ساعت بمونی... گردن درد می گیری... بچرخ بابا... قول می دم چشمهای پف کرده تو ندید بگیرم

با غیظ آمیخته به خنده گفتم:( پدرتو در میارم اگه ساعتو دست کاری کرده باشی امیر!!)

با پدر من شوخی نکن...خدا بیامرز جنبه نداشت

رگه های خنده توی کلامش منو بیشتر به ساعت مشکوک می کرد...با عجله به سمت اتاق برگشتم و به سمت موبایلم هجوم بردم...۸تا میس کال از فاتح ۴ تا از مهسا...خداوشکر دایی و اهل عیالش این شماره منو نداشتن.....

از همونجا گفتم: (می کشمت امیر که دو ساعت خواب منو زهرمارم کردی...ساعت تازه یه ربع به ده صبحه!!!) و با عجله از اتاق زدم بیرون...امیر همونطور با لبخند کجش منو نگاه می کرد خاله هم سینی چای به دست محو ما دوتا بود.

-خاله می بینی سازده تو !!!

-الهی قربون دوتاتون بشم...بیاین چایتونو بخورید...پاک یادم رفته بود یخ کرد  
امیر زودتر از من نشست کنار مادرش و سریع استکان چایی را سر کشید.

-خفه نشی آقا! داغ داغ!

-نترس خاله خرسه من زبونم آستر داره نمی سوزه

منم کنار خاله نشتم و یه هورت کوچیک به چایی زدم دیدم نه هنوز داغه....

-من برم یه آبی به صورتم بزنم تا این خنک شه خاله

به جای خاله امیر گفت:(برو ننه ..برو قربون ریخت و پیختت بشه مادر..برو گل دخترم ...برو کاکتوس!)

از داخل دستشویی هنوز صداشو میشنیدم که داره ادامه می ده ..صدای تذکرها و خنده های خاله هم میومد.

از بچگی همینطوری بود اهل شوخی و مزه پرونی..با وجودش زندگی خاله پورانو حسابی گرم کرده بود و میکرد..یادمه هر بار که همدیگرو می دیدیم کلی کل کل میکردیمو میخندیدیم...چه روزایی بود شاد بودیم خنده هامون از ته دل بود....حالا چی...نمیدونن چه دردی توی سینه دارم.

(بیا بابا بیرون دیگه...کمک نمی خوی؟) صدای خاله رو شنیدم:(اوا...امیر خجالت بکش...)..(وا... از کمک کردن خجالت بکشم مامانی!!! وا خاک عالم!!پوران جون چه زمونه ای شده...) صداشو نازک کرده بود و واسه خودش هنوز داشت می بافت.....

-امیر بد نیست به خودت مهلت بدی یه کم هم نفس بکشی!! یه کله حرف میزنه...

با همون صدای نازک شده ش گفت:(اوا خواهر چه حرفا می زنی ..دخترای مردم می میرن که براشون نطق کنم ...شما چرا دیگه !!!..وا...)

-نمیری امیر ..تو چرا خونه ای؟

-راستش خواهرجون شما که غریبه نیستید چو افتاده عباس آقا سبزی فروش ، می خواد تغییر کاربری بده و مشاور املاک بزنه ، چوب حراج زدی به سبزیاش...میگن قورمه شو مفت می فروشه ...اومدم واسه زمستون ده بیست کیلو سبزی بگیرم بذارم تو فریزر..البته برای پاک کردنو شستو خوردکردنش رو کمک شما حساب کردم...

دلمو گرفته بودم و میخندیدم ..خیلی وقت بود اینطوری نخندیده بودم....

-هیوا جون خاله بخور دیگه این چایی رو ..یخ شد خاله

میون خنده هام اشاره کردم چشم می خورم....امیر تک سرفه ای کرد و گفت : ( همین که مامان بهم گفت اومدی مرخصی ساعتی گرفتم و گفتم حیفه چشمای پف کرده و متعجبو وقتی ساعتو می بینی از دست بدم!!!!..حالا هم دارم رفع زحمت میکنم)

خندیدمو گفتم : ( واقعا که کرم داری!) از جایش بلند شد و در تایید حرف من سری تگون داد وگفت:( من اول کرم بودم بعدا دست و پا بهم اضافه شد ...باور کن...خب من دیگه برم...عصری می بینمتون...بای بای....تو هم برو یه صبحونه درست حسابی بخور و بخواب که برای عصر برنامه دارم نمی خوام خوابالو باشی خرسی خانم!.....

\*\*\*\*\*

نمیدونم کارم درست بود یا غلط ولی کل ماجرا رو برای خاله تعریف کردم...دهن خاله از تعجب باز مونده بود....تا حدودی در جریان زندگی مامان بابام بود ولی اصلا فکر نمی کرد خانواده مادری ام اینقدر پولدار و البته اینقدر بی مرام باشند.

-باورم نمیشه هیوا جون که تو همچین دردسری افتاده باشی

-خودم هم هنوز گیجم...زندگی معمولی و ساده من رو چه به این پلیس بازیا

-الان یعنی اون سهم اینقدر هنگفته که...

-بله خاله جون...خیلی هنگفته...پدربزرگ ما مثلا خواسته هم در حق من لطف کنه هم یه پاپاسی از پول و پلش کم نشه...مادربزرگم که یه زن مستبد و بی رحم به نظر میومد....

-حالا این آقا سیاوش ..درست میگم...همون پسر داییت که داییت واسه اون لقمه گرفت، خیلی ناجوره؟منظورم اینه که اصلا نکته مثبتی نداره که بتونی یه جوری قبول کنی زنش بشی ...یعنی.....

-خاله جون اصلا بحث این حرفا نیست...پدري که اینقدر عوضیه...پسرش چیه!!!!...اینقدر نفرت انگیزه که میگفت حتی اگه شوهرم داشتی طلاق رو می گرفتم...بعد من با همچین خانواده ای وصلت کنم!!!!...اتفاقا سیاوش ظاهر خوبی داره...!...راستی خیلی شبیه امیر حسام خودمونه..فقط امیر بورو روشنه...سیاوش ظاهر معقول و جذابی داره اما فکر نمی کنم اخلاقی مناسب باشه...بعدا هم مگه ازدواج الکيه خاله...من نباید همسر آینده مو دوست داشته باشم یا حداقل ازش خوشم بیاد...اصلا من شاید دلم نخواد با اون خانواده که تا تونستن به پدرم بی احترامی کردن و مادرمو چزوندن وصلت کنم...اصلا از کجا معلوم بعد ازدواج منو تو ناکجاآباد سربه نیست نکن!!

-آره ..خب ...حق با توه عزیزم...حالا می خوای چیکار کنی؟

-باید یه مدت گم و گورشم همین...

در همین لحظه دوباره گوشیم زنگ خورد...به صفحه ش نگاه کردم...معلومه دیگه فاتح بود...از وقتی با خاله شروع به صحبت کرده بودم این دفعه دهم بود که ویره گوشیم تو دستهای لرزون من لرزیده بود.  
-بالاخره یا جواب بده یا خاموشش کن دختر!

-...مهسا زنگ بزنه خاموش باشم نگران میشه...بعدم وقتی بهم زنگ میزنه ارامش بیشتری دارم انگار ازش خبر دارم ولی اگه خاموش کنم همش می ترسم از در بیاد تو...بذارید زنگ بزنه رو سایلنته دیگه....

-آخه دختر...بذار من باهاش حرف بزنم...شاید قانع شدن...اصلا

-محاله...فاتحم قانع بشه مصطفی سهند نمیشه

-فاتح دیگه کیه؟

-آه...نگفتم براتون مگه...

همه قسمتها رو تعریف کرده بودم الا رابطه خودم و فاتح رو ..بخصوص قبل ورود به عمارت

-فاتح ..فرزام فاتح...اونم پسر خالمه...دست راست مصطفی سهند...البته خودش میگه داره کمکم می کنه از دست سهند فراریم بده ولی من دیگه گول اینو نمی خورم...یه بار دیگه هم همچین حرفی زد ولی برعکس شد...حالا تنها اونه که این شماره رو داره ...

-واقعا؟

-چی واقعا ؟

-یعنی می خواد گولت بزنه و تحویل بده



-من که اینطور فکر میکنم...این ادما واسه پول هر کاری میکنن ...دروغ که دیگه چیزی نیست واسشون  
-عجب روزگاریه

هنوز خاله داشت آه می کشید که دوباره گوشیم زنگ خورد...خاله اشاره کرد که :بده به من  
-چی بگی خاله جون آخه؟  
-می گم این شماره واگذار شده به من...

لبخندی زدم و گفتم : ( قربون اون لهجه شیرینت بشم که بعد اینهمه سال بالاخره لهجه شاهرودی پیدا کردی!...بچه نیست که باور کنه...) خاله خندید و گفت : ( وافعا لهجه پیدا کردم؟ اره...؟ راست می گی خودمم گاهی حس میکنم مثل مشهدیا حرف میزنم ...یه کم هم مثل شاهرودیا...دیگه کمال همنشین اون خدایامرزو دروهمسایه رو من یه اثری گذاشته دیگه...بده من اون لامصبو!) و سریع گوشیمو که هنوز داشت خودشو می کشت از دستم کشید...با عجله گفتم:( یه لحظه....) بعد دکمه اسپیکرشو زدم تا صدای اون منحوسو بشنوم:  
-بله ؟

-هیوا به خد...شما؟ مثل اینکه اشتباه گرفتم  
-با کی کار داشتید؟  
-هیوا...

-صاحب قبلی خطو می گی فکر کنم....ها؟  
-قبلی!!

-از صبح ۵۰بار به دخترم زنگ زدی اونم از ترس اینکه شماره غریبه و مزاحمه شاید، جوابتو نداده...حالا که اومدم از سرکار می بینم یه مزاحم که اینقدر زنگ نمی زنه نگو شما با صاحب قبلی خط کار دارید  
-کی خطشو واگذار کرده؟

صداش یه جوری بود هنوز تردید داشت

-والا دیشب ...دیدم پول لازمه دلم سوخت ازش خریدم ارزونم خریدم ولی خداهشاده مفت نخردم  
-کجا دیدینش؟

-آ...دیگه قرار نشد مفتش بازی دربیاریا...گفتم بهت بگم که خریدم خطو که علاف نباشی  
-خانم خط به نام منه چه جوری شما خریدی؟

انگار خاله انتظار نداشت یه کم هول کرد ولی سریع رفت تو قالب نقشش:

-گفتم که طرف اینقدر پول لازم بود که خطو گوشیش رو مفت می داد منم درجا بی سند معامله کردم..بعدا میرم تغییر ادرسمو اعلام میکنم قبضا بیاد اینجا...حالا به اسم دخترم نباشه چی میشه....

سکوت سختی پشت تلفن برقرار بود صدای نفسهای سنگین فاتحو میشنیدم...حتی می تونستم رنگ سرخ و کبود صورتشو هم که از شدت عصبانیت رنگ به رنگ میشد را هم حس کنم. خاله هم یک دستش روی قلبش بود از شدت استرس یک دستش هم روی دهنش که هی لباش مرتب به خنده باز نشه...منم گوشو جلوی روش گرفته بودم و قلب خودم تو سینه می کوبید.

-گوشی رو بده به هیوا، خانم وگرنه بدجور میفتم دنبالت که حق دروغگویتو بذارم کف دست صدای استوارو قاطعش قلبم رو انداخت کف پام!!..خاله با چشمای گرد زل زد بهم و بعد گفت:( یعنی چی آقا؟ این چه حرفیه؟دروغ چیه...هر جور راحتی اصلا....) فاتح نگذاشت حرف خاله تموم بشه و گفت:(هیوا صدامو میشنوی نه؟ فهمیدم کجایی...اومدم سراغت...فقط دعا کن زودتر از سهند دستم بهت برسه....) بعد با صدای ارومتر و حزن داری گفت:( چرا حالت نیست دختر که من فقط صلاح تورو می خوام ....) و بعد قطع کرد.

هر دو مون با هیجان و تعجب بهم زل زده بودیم.

-هیواجون خاله،این مرده چه جور ادمیه؟ اینم ناتوئه؟ یعنی واقعا فهمیده کجایی!!

-نه خاله از کجا بفهمه

-خب شاید رد خطو گرفته باشه

-نه خاله جون...نمیشه ...هر جایی و هر کسی اجازه نداره که به این راحتی خطو کنترل کنه..نه خیالتون راحت یه حرفی زده که منو دق بده همین...

بعد از روبروی خاله بلند شدم و کش و قوسی به تن و بدنم دادم و گفتم :( حالا یه خبر خوش خاله.....ارشد دانشگاه تهران قبول شدم...) خاله بر خلاف تصورم اصلا خوشحال نشد و گفت:(همش درس درس...کار تو و امیر حسام شده همین...تا کی می خواین شما پیرمرد پیرزن درس بخونید!!! ما ارزوهای دیگه برای شما نداریم!؟ تازه آقا راه افتاده می گه می خوام واسه دکترا برم اونور آب...یه کارایی هم کرده...آخر عمری منم مییره مملکت غربت...لابد اونجا هم یه زن غربتی می گیره میگه اینم عروست مامانی!!)وای طفلک خاله پوران چقدر دلش پر بودا..لبخندم که رو لبم خشکیده بود دوباره شکوفه زد و روبروی خاله نشستم و دستاشو تو دستم گرفتم و گفتم:( خاله جون اگه غربت اذیت می کنه خب شما نرید ...)

-وای مگه دلم میاد بدون امیر بمونم

-خب باهاش برید همش سه چهارساله چشم به هم بزیدید برگشتید..

-اگه خواست یه زن خارجی بگیره چی؟

-شرط بذارید که تنها در صورتی رضایت دارید که قول بده زن اون ور آبی نگیره

-ساده ای تو هم دخترا...مردای ایرانی زندارش تا چششون به یه ترگل ورگل بلوندو لخت وپتی بیفته میفتن دنبالش که ما اینو می خوایم...امیر که دیگه مجرده!!

-نه خاله امیرم دیگه از این جور ادما نیست والا...

-با اینکه امیر جگر گوشمه ولی از من به تو نصیحت خاله ، که همه مردا سر و ته یه کرباسن!

خندیدمو گفتم: ( حالا کجا می خواد بره؟) خاله در حالیکه بلند می شد گفت:( نمیدونم هلند انگار....) بعد به سمت آشپزخونه که از هر دو سمت به پذیرایی و هال راه داشت ، رفت و گفت:( اینقدر منو سرگرم قصه هات کردی که یاد شکممون نبودم...بیا اینجا یا برو یه کم بخواب...) منم دنبال خاله راه افتادم و گفتم:( خاله جون پکر شدی؟ معذرت می خوام فکر کردم بعد اینهمه ماجرای تلخی که براتون تعریف کردم خبر قبولیم خوشحالتون می کنه...) خاله به سمتم چرخید و با همون لهجه شیرینی که گرفته بود گفت:( معلومه که از موفقیت خوشحال میشم عزیزم....حالا تا من یه غذایی برای نهار ردیف می کنم تو هم تعریف کن بینم این فاتح چه جور ادمیه....مجرده راستی؟) اسمش دلمو تگون می داد...حتی لرز میکردم...انگار خیلی ازش حساب می بردم.ناخواسته آه کشیدم که خاله با تعجب گفت:( این آه چی بود دیگه؟ حسرت؟ یا بدبختی؟ ) این بار دوم بود که با شنیدن اسم فاتح آه می کشیدم...با دستپاچی گفتم:( نه خاله...از روی خستگی بود...)

-جواب منو ندادی؟

-چی پرسیدید شما؟

-گفتم طرف چطورره؟ مجرده؟ صداش وقتی داشت بهت می گفت صلاححتو می خواد پر بود از التماس و صداقت...حالا واقعا چه جور ادمیه؟

-اره مجرده ظاهرا...نمی دونم واقعا...کاراش منو گیج میکنه هر کار می کنم نمیتونم بهش اعتماد کنم همیشه یه چیزی داره که منو بهت زده کنه....راستش بهتون نگفتم که تا قبل از اینکه بفهمم پسرخاله به عنوان کارمند تو شرکتش کار می کردم اون میدونست پسرخاله ولی من احمق روحم هم خبر نداشت..اونم لام تا کام حرف نزد تا اینکه خودم تو مهمونی دوش به دوش داییم دیدمش....

دهان خاله از تعجب باز مونده بود. با من ومن گفت: (راست میگویی!!! وا چرا؟) با بی حوصلگی گفتم: (معلومه چرا ،احتمالا از طرف سهپند ماموریت داشته منو جلوی چشمای خودش نگه داره تا تو دسترسشون باشم دیگه...وگرنه میتونست خودشو معرفی کنه اونهمه دروغم به ریش من نبنده....خاله با اینکه گاهی دلم میخواد حرفاشو باور کنم ولی عقلم میگه نه...) خاله در حالیکه دوباره مشغول پخت و پز شده بود پرسید: (هیوا جون میخوام یه سوال شخصی ازت بکنم...دخترم هیچ کس تو زندگی تو نیست؟) بی معطلی گفتم: (نه اصلا...نبوده و نیست ونخواهد بود)

-وا..چرا نخواهد بود؟

-خاله جون با این زندگی پیچ خورده و دربو داغون چه جوری باید یه نفرو بیارم وسط این آشفته بازار؟ تازه از کجا خوشو پیدا کنم؟ تازه پیدا کنم، کدوم خانواده ای یه دختر بی کس و کارو اصلا نگاه میکنه چه برسه برای پسرش بگیره...

-وا این چه حرفیه

-خاله شما هم خوب می دونی زن وقتی صاحب نداشته باشه حالا چه بیوه و مطلقه چه دختر بی کس و کار، تو جامعه ما به چشم مردم ما ارزشش از یه گربه خونگی هم کمتر میشه..هزار جور حرف پشتش میزنن...همین زنهار به همجنس خودشون رحم نمیکنن..تا جا داره میزنن براش..چه برسه مردا....

-راست میگویی متأسفانه...ولی خدا کریمه...

-خدا بیشتر صبور تا کریم...عجب صبری خدا دارد....با این بنده های درب و داغون!

-راستی هیوا جون فکر کردی که این فرارت تاکی ادامه داره و بعدش می خوای چیکار کنی؟ الانم که دانشگاه قبول شدی و باید بری...اونوقت میخوای چیکار کنی؟ دوباره برمیگردی زیر گوششون؟

-نمی دونم

-به نظر من که همین جا بمون...میسپارم امیرم برات یه کار جور کنه تا سرت گرم شه...واسه دانشگاهتم هفته ای یکی دوروزه دیگه فوقش، رفت وامد کن...هان خاله نظرت چیه؟

با تعجب بهش خیره شدم چقدر ازش ممنون شدم که بی پناهی منو درک میکرد و حداقل برای تعارفم شده ، منو از محبت خودش بی نصیب نگذاشت. با لبخند گفتم: (بیخود نبود که مامانم اینقدر شمارو دوست داشت...بی نظیری خاله...مرسی از محبتت...ولی من باید خودم رو پای خودم وایستم نمی خوام مزاحم شما باشم و دردسرام دامن شما رو بگیره...)

-تعارف نکردم که جوابمو با تعارف می دی دختر!!

-میدونم خاله جون ولی فکر نمیکنم برای طولانی مدت ایده خوبی باشه چون بالاخره منو به دام میندازن...ولی برای یه مدت کوتاه اگه میشه سایه سنگین منو تحمل کنید تا یه فکر....

-چی میگی واسه خودت! من چه بخوای چه نخوای نمی دارم جایی بری حالا چه کوتاه مدت چه طولانی...فعلا هم دیگه بحث نکن تا عصری امیر هم بیاد بینیم تو کله اون چه فکریه!!

-مرسی خاله جون ولی...

-ولی بی ولی....برو برو حالا یکم استراحت کن تا نهار حاضرشه برو عزیزم

\*\*\*\*\*

هنوز چشمام خوب گرم نشده بود که صدای پیچ پیچ و بعد مدتی دادو هوار منو از جام پروند...بدنم ناخودآگاه از صدایی که میشنید می لرزید...صدای خودش بود که داشت به خاله بدوبیراه می گفت:

-تا در این خونه را نشکستم خودت برو صدات کن میدونم اینجاست...هیوا هیوا....

گوشامو گرفته بودم و بدنم از ترس خیس عرق شده بود....چه جوری منو پیدا کرده بود این لعنتی....میخواستم از جام بلندشم و خودم برم به داد این خاله طفلی برسم ولی بدنم مثل یک کوه سنگین شده بود...سلولای بدنم هم انگار گوش شده بود و صدای قاطع و خشمگین فاتح رو میشنید.

-گفتم صدات کن تا خودم نیومدم تو خونه ت....هیوا هیواو...دستم بهت برسه کشمت ...بیا بیرون خودت تا خودم نیومدم سراغت دختره احمق

هنوز بدنم سنگین بود درست مثل نفسهام که با وزنه چندکیلویی از سینه ام به زور بیرون میومدن...پاهام یاری نمیکرد...صدای خاله رو شنیدم اونم داشت منو صدا می کرد...باید میرفتم تا فاتح بیشتر ازین عصبانی نشده...لعنتی....ولی چرا چسبیدم و نمیتونم تکون بخورم

-هیوا هیوا...هیوا بلندشو دختر

پریدم ...لبام به لرزش افتاده بود...فاتح بود....

-خاله جون خواب بد دیدی ناله می کردی ...بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن خاله ، خیس عرقی....بدنت چرا می لرزه بلند شو عزیزم

با بدن لرزان خودمو انداختم تو دستشویی... به آینه روشویی نگاه کردم چقدر برای خودم غریب بودم... چقدر لاغرو نحیف به نظر میومدم به خصوص با این چونه لرزان و چشمهای وحشت زده... یعنی من اینقدر از فاتح می ترسیدم!! یا از سهند و سیاوش می ترسیدم!! آبی به صورتم زدم و بیرون رفتم.

\*\*\*\*\*

- عزیزم هیوا جون امیر زنگ زد گفت حاضر باشیم داره میاد دنبالمون بریم بگردیم

- باشه خاله جون ... من که حاضرم ...

چند دقیقه بعد امیر رسید و همراه هم به راه افتادیم

- خب کجا ببریم مهمونمونو؟

خاله سریع گفت: (بریم اول براش یه کم خرید کنیم بعد بریم ...) تا خواستم حرفی بزنم امیر گفت: (اووو... شما خانما خریدتون یه ربع بیست دقیقه نیست که... اگه واجب نیست...) اینبار خاله میون حرفش پرید و گفت: (واجبه واجب...) بعد امیر را به کناری کشید و گفت: (مارو ببر خیابون ۲۲ بهمن ، پیاده مون کن خودمون خرید که کردیم خبرت می کنیم...) امیر اخمی کرد و گفت: (مامان جان الان ساعت نزدیک هفته، تا شما خریدتون تموم بشه ساعت از ده هم گذشته، پس منم شمارو میذارم و خودم برمی گردم خونه یه شام خوشمزه براتون درست می کنم تا برگردید... چطوره؟)

- آی قربون سازده خودم برم... کلی حرف هست که هیوا برات داره کلی خبرای جدید!

- پس زودتر برگردید که هورمون فضولیم زد بالا

- خب .. دستت درد نکنه همین جلوی این پاساژ نگه دار پیاده میشیم....

\*\*\*\*\*

دنبال خاله از این مغازه به اون مغازه کشیده می شدم با اینکه خاله مثل بچه ها پراز هیجان خرید بود و هرازگاهی هم چیزی برای خودش میخرید، من اصلا تو فاز خرید نبودم ... اصلا دل و دماغشو نداشتم ... دلشوره عجیبی داشتم که نمی داشت دلم آروم بگیره. با بی حوصلگی به ویتترین مغازه ها نگاه می کردم و با بدخلقی برای فروشنده هایی که خیره نگاهم می کردند ، تو دلم خط و نشون می کشیدم دلم می خواست کله آدمهای سیگاری را بیخ تا بیخ ببرم که نه تنها خودشونو آلوده می کردند ، تا شعاع چندمتری خودشون رو هم به گند می کشیدند. اه اه مردم چه اعصابی دارند بوق نزن یارو بوقو برای سلام و احوالپرسی نداشتن که ، هی زرت زرت دستتو میذار روی روشت ! الحمداله که با کل خیابون هم سلام وعلیک داری!!!



-وای وای خانم دست بچه تو بگیر نزدیک بود بیفته تو جوب

-اوا...بچه ذلیل نشی بیا اینجا ببینم

-خانم به بچه سه ساله که از این حرفا نمیزنن شما باید بیشتر مراقب باشید

-چشم ننه بزرگ...امر دیگه ای باشه؟

با پررویی زل زده بود تو چشمام...وای خدایا بدهکارم شدیم...دلم می خواست با ناخنگیر تمام موهای مش شده شو بکنم!!!داشتم با خودم کلنجار می رفتم که بی حوصلگی و آشوب دلمو سر این زنیکه خالی نکنم و تا حدودی موفق شده بودم که دوباره تن صدای جیغ جیغوش تو گوشم طنین انداخت:

-یا ترشیدی یا اجاقت کوره حتما که ول ول تو خیابون میچرخی ، لسه بچه ها شدی!!

باصدای اون عده ای هم از حرکت ایستادن و زل زدن به صحنه روبروشون، خواستم حرفی بزنم که دستهای خاله منو به طرفی کشوند ولی انگار قضیه سر دراز داشت چون دوباره صدای اون افریته تو گوشم نشست:

-حرف حق جواب نداره دیگه...زنیکه غربتی! واسه من ادم شده فکر کرده...

نفهمیدم چه جوری خودمو از دست خاله رها کردم و روبروی زنه قرار گرفتم و در حالیکه با تمسخر بهش زل زده بود ،با صدای بلند و محکمی گفتم:( حیف نازنینی مثل دخترت، که مادر بی نزاکتی مثل تو داره ! میدونی مادر بودن یعنی چی؟یعنی محافظ بودن...بدبخت اگه دست دخترتو نگرفته بودم که با تنه مردم افتاده بود توی جوب! به جای اینکه سرتو مثل ماهواره اینور و اونور بچرخونی و چشم پسرای مردمو دربیاری به بچه ت برس!) و خواستم از مقابلش رد بشم که ضربه محکمی توی شونه هام نشست و همزمان در حالی که تعادل را از دست داده بودم صدای جیغ اونو شنیدم که گفت:( چشماتو در میارم زنیکه خ..ب!) داشتم نقش زمین میشدم که دستی مرا نگه داشت .حرفی که شنیده بودم و ضربه ای که خورده بودم آنقدر برایم سنگین و سخت بود که داغ شده بودم و با اینکه سراسر وجودم خشم شده بود و با خشم به طرفم اومد و خواست توی صورتم چنگ بندازه که پتانسیلی که حالا به شدت جنبشی شده بود و با خشم به طرفم اومد و خواست توی صورتم چنگ بندازه که همون دستی که تکیه گاه من شده بود و تو اون لحظه اصلا برام مهم نبود کیه ، دوباره به کمکم اومد و با یک ضربه محکم به شونه زن ، اونو از من دور کرد.زن تلو تلویی خورد و روی زمین افتاد . دختر کوچولوی نازش که چشماش پر از اشک بود با عجله به سمت مادرش دوید و در حالیکه نازش می کرد گفت:( مامانی ..خوبی؟ بلند شو من ترسیده) وای دلم کباب شد برای اون دختر به طوریکه کلا یادم رفت دقایق گذشته چقدر خشمگین شده بودم بی اختیار به سمت زن رفتم و درحالیکه در مقابل چشمهای متعجب اون و بقیه خم میشدم ، زیر بازوی زن

را گرفتم و بلندش کردم و در همان حال به اون دختر کوچولو گفتم: (نترس عزیز خاله ، ببین حال مامان خوبه خوبه...مگه نه مامانش؟) و به چشمهای گرد شده زن خیره شدم زن با من و من در حالیکه خودشو می تکوند و دست دخترش را نوازش می کرد گفت: (آره ..آره...دخ..دخترم خوبم ببین) دوباره رو به زن نگاه کردم و گفتم: (مامانش حالا بخنده تا خوشگل خانومش دیگه اصلا گریه نکنه...بخند مامانی) زن با دیدن چهره ترسون و خیس دخترش بی معطلی خندید و دخترشو بغل کرد و گفت: (تو هم بخند عسل مامان...چیزی نشده که منو خاله شوخی می کردیم...شما بخند قشنگ مامان) بالاخره اون نانا کوچولو خندید و با ناز سرشو تو گردن مادرش مخفی کرد. جمعیت بیکار که انگار صحنه تئاتر میدیدن یه دفعه شروع کردن به دست زدن!!! ما هم جوگیر ...با هم دست دادیم نخود نخود هر که رود خانه خود!!

-بلیط نخریده چه تئاتری دیدیم!

برای یک لحظه احساس کردم تمام عصبهای پام خاموش شد!!! قلبم هم انگار دیگه پمپاژ نمی کرد. انگار تک تک سلولام چراغ روشنی بودن که حالا تک به تک داشتن خاموش می شدن.....دقایق گذشته دوباره تو ذهنم اکران شد...منو نگه داشت تا نیفتم اون زنو از من دور کرد....حالا...حالا...اینجا..چطور؟

-حالت خوبه هیوا؟

به سختی نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و به سمت صدا برگشتم...هنوز توان تکلم نداشتم. فکر می کردم بتونم زود پیدات کنم ولی نه به این سرعت..خدا کمکم کرد اونم به وسیله خودت ! اگه معرکه راه ننداخته بودی محال بود به این راحتی پیدات کنم...حالا حالت خوبه؟ آسیبی که ندیدی؟ چشمهام توی چشمهای خشمگین و پیروز فاتح دودو می زد، از صدای خفه ش معلوم بود داره خودشو کنترل می کنه تا این پیروزی قریب الوقوعشو نه به خودش زهر کنه نه به من... بالاخره بعد از چند ثانیه طاقت فرسا لبهام از هم جدا شد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد ، گفتم: (چه جوری؟)

خواست جوابم را بده که صدای خاله جو سنگین دو نفره مارو شکست: (هیوا جون ، خاله ، بیا بریم چرا خشکت زده هنوز مردم بیکار دوست دارن وایستن کنار تورو دید بززن...بدو بریم تا تابلو تر نشدیم....وا چرا مثل مجسمه خشک....) به سمتی که نگاه می کردم چرخید و متوجه مرد جوان روبرویم شد.

-شما باید همون خانمی باشید که خط و گوشه هیوا جون رو خریداری کردن و با لهجه شیرین شاهرودی قصد داشتن منو دک کنن!!!

حالا نوبت خاله بود که شوکه بشه و سرجاش میخکوب!!

-لهجه شیرین شاهرودی!!

صدام از ته چاه در میومد، فاتح با حفظ همون لبخند قهرمانانه ای که کنار لبش بود ، گفت:( دقیقاً سرکار خانم مهندس صدرايي! از خوش شانسی ، من طرحمو تو روستاهای اطراف اینجا گذروندم و خیلی خب لهجه اینجارو میشناسم....)

توان حرف زدن نداشتم توان حرکت نداشتم به معنای واقعی به زمین زیر پام میخ شده بودم. فقط به چهره فاتح خیره بودم تمام بدنم گوش بود و هر حرفش روی تمام سلول هام می نشست.

-بیا بریم سوار ماشین شیم ...

و همزمان زیر بازوی مرا گرفت و به سمتی کشید و ادامه داد:( خاله خانوم شما هم تشریف بیارید تا بیشتر ازین تابلو نشدیم)

هنوز مسخ بودم ...خدایا تو فوق العاده ای! هیچ داستان نویسی نمی تونه سرنوشت آدمارو اونطور که تو می نویسی و بهم ربط میدی ، بنویسه!...یه لهجه ساده...یه دختر کوچولو ...یه جوی آب...یه مادر خشمگین ....یه معرکه بی دلیل...و...و ذهن هوشیار و چشمهای دقیق فاتح...و خواست تو ....و قراردادن فاتح در جای مناسب ...و باز هم خواست تو...و من پیدا شدم...راحت تر از آب خوردن! تمام شد...حکمت تو این بوده حتما...پس چرا دارم می جنگم؟! چرا هنوزم دارم دست و پا می زنم؟ مگه نه اینکه اگه تو نمی خواستی روی چشمهای فاتح پرده می انداختی و منو نمیدید !! من تلاشمو کردم تا سرنوشتمو به اختیار خودم رقم بزنم ولی حکمت تو این نبوده حتما.

....فروکش کرد ..تمام اون قدرت نمایی هایی که در پس فرارم می خواستم به سهند و فاتح نشون بدم فروکش کرد...انگار توی یک لحظه منو خلع سلاح کرده بودند...بدنم یخ شده بود ..انگار داشتم سر می شدم ...حتی فکرم هم سر شده بود...تمایلی برای مبارزه نداشتم...یه نیرویی فراتر از خودم منو به سمت فاتح هل می داد...می خواست که با او باشم....

-پس شما همون جوونی هستید که می خواد دختر مارو بدبخت کنه

صدای کینه توزانه خاله منو از خلسه و خلوت خودم بیرون آورد. روی صندلی جلوی ماشین نشسته بودم و دست فاتح روی مچ دستم سنگینی می کرد...نترس فرار نمی کنم.....

-دلیلی نمی بینم برای شما توضیح اضافه بدم دونستنیارو خود هیوا می دونه ..منم قصدم بدبخت کردن هیوا نیست

-پس چرا دوره افتادی دنبال دختر مردم ! از دست شماها گوشت به تن این دختر نمونده..کابوس شما لعنتیا تو خوابم ول کنش نیست....رنگ و روشو ببین عین میت شده از ترس شماها...

بعد با صدای بلندتری اضافه کرد:( مگه من مرده باشم بذارم هر غلطی خواستی بکنی) فاتح بی آنکه عصبانی بشه با لحن ملایمی گفت:( من قصد آزار هیوارو ندارم ....دارم حفظش می کنم تا دست ادمهای بدتر نیفته همین...)

-آره جون خودت! واسه همینه که دختره از وقتی تورو دیده از ترس صداس در نیامد...رنگشو ببین...دستشم که الحمدلا سفت چسبیدی فرار نکنه ببین چه یخه....

و همزمان خودش دستشو گذاشت روی گونه م و ادامه داد:(نگاه تورو خدا...حالت خوبه عزیزم...نترس من ....) فاتح با عجله ماشین را گوشه ای نگه داشت و به سمتم چرخید و گفت:( چت شده تو؟! حالت خوبه؟ من اینقدر ترسناکم هیوا؟ من..پسر خاله تم یادته دیگه؟ من همون هم دانشگاهیت هستم؟ همون!!! ... )صدای ضعیف خودم را شنیدم :( می دونم....خوبم....)

-همین جا باش تا یه آب میوه برات بگیرم...خاله خانم مراقبش باشید فشارش پایینه ...

و با عجله از ماشین پیاده شد....خاله بلافاصله گفت:( بپر پایین هیوا...به امیر زنگ میزنم سر راه بیاد دنبالمون بجنب تا نیومده) و خودش سریع پیاده شو در سمت منو باز کرد و دست انداخت دور من و سعی کرد منو بکشه پایین و در همانحال گفت:( هیوا جون بجنب تا نیومده...)

-خاله فایده نداره...نمی تونم....

-نمی تونم نداریم....

-خاله بدنم حس نداره...

خاله تقریباً منو از روی صندلی به بیرون کشیده بود که صدای خشمگین فاتح اونو میخکوب کرد:

-نمی بینید حالش خوش نیست!!!

و خاله رو به کناری زد و کمک کرد روی صندلیم جابجا بشم و لیوان آب میوه رو جلوی دهنم گرفت و گفت:(

یه کم بخور هیوا) و بعد با غیظ رو به خاله گفت:(سوار شید سرکار خانوم!)

خاله خواست حرفی بزنه که فاتح با عصبانیت گفت:(با اینکه هیوا تا حالا چندبار از من فرار کرده ، اینقدر نگران حالش بودم که به هیچ چیز دیگه ای جز بهبود حالش ،فکر نکردم و اونوقت شما....شما که ادعای خیر خواهی دارید بی توجه به حالش داشتی از ماشین می کشیدیش بیرون....) پوزخندی زد و گفت :( حالا من دشمنم یا دوست؟؟؟می تونستم قبل هر چیز قفل مرکزی ماشینو بزنم تا خیالم راحت باشه ...ولی اینقدر حواسم به حالش بود که به فکر هم نرسید شاید بازم فرار کنه....)خاله انگار شرمنده شده بود چون مدتی سکوت کرد و بعد شماره ای رو گرفت و گفت:( امیر جان ما داریم میایم خونه ...مهمون داریم...غیر از هیواجون...آره.خیلی هم گرسنه ایم ..اومدیم....باشه.....فعلا) و آروم سوار ماشین شد.

-بهتری هیوا؟

-...بهترم

-اون آب میوه رو تا ته بخور تا راه بیفتم

خاله سکوتش را شکست و گفت:( امشب مهمون مایید آقای فاتح....)و بعد رو به من کرد وگفت:( ببخشید هیوا جون...اینقدر نگران بودم که حواسم به حالت نبود خاله...از دیدن ادمی که خوابو آسایشو ازت گرفته اینقدر شوکه شدم که ....ببخشید خاله جون)فاتح متلک حرفهای خاله را گرفت و اخمهاشو تو هم کرد و بعد از اینکه آب میوه ام رو خوردم شروع به حرکت کرد و در همانحال گفت:(باید برگردیم تهران) به جای من خاله جواب داد:(با اینکه جوون خوبی به نظر میای ولی تا هیوا نخواد منو امیر نمی داریم از کنارمون تکون بخوره) فاتح با همون متانت همیشگیش جواب داد:( محبت شما و همسرتون امیرخان به هیوا قابل تقدیره ولی هیوا خودشم می دونه که تا ابد نمی تونه فرار کنه و چاره ای نداره جز اینکه با من برگرده ) بعد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:( هیوا هر وقت بخواد می تونه بیاد به شما سر بزنه.....) بعد با لحن غمگینی که جای تعجب داشت ادامه داد:( و حتی اگه خواست با شما زندگی کنه ولی فعلا باید به من اعتماد کنه تا برای همیشه از شر سهندها در امان بمونه..به همین خاطر با من به تهران برمی گرده...حالا امشب یافردا صب....) خاله با عجله حرفشو قطع کرد و گفت:( امشب که محاله....)

-چرا باید بهت اعتماد کنم؟؟؟ فقط یه دلیل بیار یه دلیل!!

-چون من خیلی وقته مراقبتم...خودمو نسبت به تنها دختر خالم مسئول می دونم همین

-چه دلیل قانع کننده ای!!!

-فعلا قصد ندارم تورو قانع کنم که چرا فلان و بهمان می کنم...فعلا می خوام تورو قانع کنم که برگردی چه با لحن خوش چه با زور...انتخاب با خودته هیوا

دوباره صدایش محکم و قاطع شده بود. منم دوباره به خودم جرات دادم و گفتم:(چرا با من روراست حرف نمی زنی! تا کی می خواهی ادای آدمای همه چی دون رو دربیاری! نکنه تو بابالنگ دراز منی!؟) بعد با لحن تمسخر آمیزی که بیشتر خودمو به سخره می گرفت تا اونو ، اضافه کردم:( نکنه عاشق این گداگودوله ترشیده شدی!! خب بهم بگو....اونجوری راحت تر کاراتو باور می کنم!)

ناگهان فرمان را چرخوند و با شتاب روی ترمز زد به طوریکه اگه دستشو حفاظ بدنم و داشبورد نمی کرد با کله می رفتم توی شیشه....کمر بند هنوز فرهنگ ما نشده والا....خاله طفلکم سی متری به جلو و عقب پرت شد و داد زد:( چه وضعشه!!!) فاتح بی توجه به حرف او ، به سمتم چرخید و لحظاتی توی چشمهام زل زد ..از نگاهش هیچی نمی خوندم....رنگ نگاهش خاص و غریب بود انگار بار اول بود که این چشمهای نافذو می دیدم....از لای دندونهای بهم چفت شده اش گفت:(گوش کن خانم کوچولوی ترشیده....) ..چی گفت به من ؟!!! ( .....بار آخرت باشه که با این لحن ، منو و شخصیت و احساساتمو به مسخره می گیری!!!!....آره ..اگه بهت آرامش میده فرض کن من بابالنگ درازی هستم که داره یه دختر احمق و خودسر و یه دنده رو از چنگال یه اژدهای دوسر که بدجور دنبالشه ، اتفاقا دایی دختره هم هست ، نجات میده....من هر خری باشم نامرد نیستم ....وقتی بهت گفتم بهم اعتماد کن یعنی هواتو دارم همه جوهره...حالا اگه خودت نمی فهمی و دوست داری با کنایه و تمسخر هم خودتو ریشخند کنی هم منو، قضیه فرق می کنه...یعنی در اینصورت مجبور میشم همین روندو پی بگیرم و دیگه هیچ توضیحی در مورد کارام ندارم....هیوا برای بار آخر دارم میگم به دلایلی نمی تونم همه چیزو برات تعریف کنم چون در درجه اول تو ضرر میکنی و بعد من...پس بهم اعتماد کن و با این فرارهای بچه گانت کارو سخت تر نکن...بذار کمک کنم از دست سهندها خلاص بشی...صدهزاربار گفتم اینقدر این سهم هنگفته که دایی به هیچ عنوان ازش نمی گذره...) بعد نفس عمیقی کشید و ماشین رو به حرکت درآورد و به آرومی زمزمه کرد:( آخر شب راه میفتیم ...با هم) .....

\*\*\*\*\*

نگاه خصمانه امیر و فرزام فاتح مرتب به هم گره می خورد...امیر رو میفهمیدم چرا...خاله به بهانه اماده کردن شام ، تو آشپزخونه ، مختصر مفید کنار گوش امیر همه چیزو گفته بود و حالا امیر هم تو جبهه من بود پس طبیعی بود که نگاه خصمانه شو از روی فاتح برنده...ولی فاتح چی؟ فقط در بدو ورود با دیدن امیر احساس



کردم فکش قفل شد و از میون فک چفت شده ، با صدای خفه ای غرید: (امیر اینه !!! فکر کردم امیر امیر که میگه ، شوهر پیرشه!!! ) و از اون به بعد ذره بینشو از روی امیر برداشت که نداشت.

-نوش جان کنید آقای دکتر شکارچی!

لحن امیر پر از عداوت و تمسخر بود نمی دونم چرا ولی برای یک لحظه ناراحت شدم انگار دلم نمی خواست کسی به فاتح متلک بگه...لحن متین ولی پر صلابت فاتح، امیر را همون ابتدای کار سرجاش نشوند: (دست پخت شماست؟ چقدر کدبانویی برازنده شماست جناب مهندس!) و بعد از پشت میز بلند شد و رو به خاله گفت: (خیلی ممنون که پناهگاه امن و مطمئنی بودید برای هیوای ما...) بعد رو به من گفت: (شامو بخور...تو ماشین منتظرتم....) و دوباره رو به خاله و امیر گفت: (از پذیراییتون ممنون...خداحافظ). سریع بی آنکه منتظری حتی پاسخ خداحافظی اش باشد از خانه خارج شد.

-تو میخوای با این یارو برگردی یعنی!!

امیر توی چشمم زل زده بود و قبل از اینکه بتونم جوابی بدم خاله گفت: (امیر جان آروم مادر....طفلک یه لقمه غذا هم نخورد....) جانم!!!!؟؟ طفلک!! احساس کردم موضع خاله عوض شده. خاله ادامه داد: (بذار هیوا خودش برای زندگیش تصمیم بگیره...پسرخالشه غریبه نیست که...راست هم میگه نمیشه که واسه همیشه فرار کنه....) امیر شاکی به سمت مادرش چرخید و گفت: (چی میگي ماما؟!! قوم و طایفه مادرش که هیچکدوم آدم نیستن! نمی بینی داییش چه جوری افتاده دنبالش! ...)

-امیر....فاتح می خواد کمکش کنه که...

-از کجا معلوم دستش با اون دایی بیشرفش تو یه کاسه نباشه!!! هیوا بره کی می خواد دیگه به دادش برسه...چیکار کنه اگه تو یه دام بدتر بیفته؟! هان ماما؟

-نه پسر...اینطور نیست من تو چشمهای این پسر فقط صداقت دیدم نه مکر و حيله...

-از بس شما خوبید همه رو به کیش خویش پندارید!

میون صحبتشون پریدم و رو به امیر گفتم: (بهر حال من چاره ای ندارم یا باید به فاتح اعتماد کنم و دل به نقشه ای بدم که نمیدونم چی هست و چه خوابی برام دیده یا خودمو بسپارم دست سهند که معلومه اوضاع چی میشه یا همیشه فرار کنم....کدوم بهتره؟) امیر با نگرانی نگاهشو روی صورتم چرخوند و گفت: (اگه ازدواج کنی چی؟اونوقت که دیگه ....) پوزخندی زدم و گفتم: (سهند صراحتا بهم گفت حتی اگه متاهل هم بودی طلاق تو از شوهرت می گرفتم....اینقدر وقیحه!) امیر با بهت گفت: (می تونی ازش شکایت کنی!)

-آره ولی خیلی گنده تر ازینه که بشه با شکایت کاری از پیش برد...بی فایده است  
-لعتنی! پس می خوای چیکار کنی با این لندهور راه بیفتی بری!

از واژه های بدی که راجع به فاتح به کار میبرد ناخودآگاه ناراحت میشدم به طوریکه انگار خاله این حالت منو از چهره م خوندو رو به امیر با لحن تذکر دهنده ای گفت: (پسرم کمی نرم تر صحبت کن داری راجع به پسرخاله هیواجون حرف می زنی هرچی باشه از گوشت و خون هیواست ...) ولی مرغ امیر یه پا داشت: (من از این یارو خوشم نیامد چه جوری مراعاتشو کنم...دست خودم نیست ..مردک ...مردک ..ولش کن اصلا....هیواجون بهر حال اگه تصمیمت به رفتنه بهش احترام میذارم ولی هر وقت تو دردسر افتادی کافیه فقط یه میس بندازی دو سوته اونجام...) بعد گوشیمو از کنار دستم برداشت و شروع کرد به سیو کردن شمارش و بعد هم یه میس انداخت رو گوشی خودش و در همانحال گفت: (اون موقع ها بچه بودی ازت خوشم نمیومد چه برسه به اینکه شمارتم داشته باشم ) و بعد با شیطنت خندید...خداروشکر بالاخره بعد چند ساعت خنده این بشرو دیدیم!

-بیا به اسم حامی خوشگله سیو کردم برات

-چی!!

-به خوشگلیم شک داری مگه؟!!!

-نه...یعنی بابا اسم خودتو بذا....

-به حامی بودنم اصلا شک نکن...مخصوصا اینجوری سیو کردم که همیشه یادت باشه من هستم...حتی اگه تا حالا نبودم و توو تنهایی هات عذاب کشیدی..از حالا به بعد هستم با تمام قدرت.....

صداش محزون شده بود اینقدر که برای لحظه ای چشمام پر از اشک شد ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و در حالیکه از پشت میز بلند می شدم ، گفتم: (ممنون بابت تمام حمایت هاتون....).

خداحافظی اشک برانگیزی نبود ولی پر از ترس و دلهره و نگرانی دو طرف بود...نگاه مادرانه خاله ،رگ برجسته غیرت امیر و قرانی که از زیرش رد شدم و کاسه آبی که پشت سرم ریخته شد ، همه وهمه یعنی من تنها نبودم...توکل به خدا ...و رفتم ..همراه فاتح رفتم.

\*\*\*\*\*

-بهت تبریک میگم

بی حوصله نگاهمو از بیرون گرفتم و به فاتح گفتم: (بابت چی؟) لبخندی زد و گفت: (قبولی ارشدت) با همون بی حوصلگی گفتم: (از کجا می دونی شما؟)

-رفتم تو سایت مشخصات شماره ملی و شناسنامه ت هم داشتم راحت نتیجه را دیدم..خیلی خوشحال شدم برات

-برای خودتون خوشحال باشید که دارید دست پر برمی گردید پیش سهندا

-اونکه خوشحال هستم ...چرا نباشم ....یه غزال گریزپای رو به دام انداختم..

مردک کریه!! دلم نمی خواست بیشتر ازین اون لبخند قهرمانانه رو که گاهی شبیه پوزخند هم میشد ، ببینم. سریع رومو برگردوندم.

-توی ظلمات این جاده به چی زل زدی هیوا؟

-به ظلمات ت ت

-از چی اون خوشت میاد؟

با حرص گفتم: (از ظلمات خوشم میاد چون شبیه زندگیمه...چون شبیه آدمای دور و برمه...چون.....) میون حرفم پرید و گفتم: (منظورم ظلمات نبود ، از چی امیر خوشت میاد؟) اینقدر از سوالش جا خوردم که دوباره به سمتش برگشتم: (چی؟ امیر؟ منظورت چیه؟)

-خیلی برات چاک یقه پاره می کرد ....تعلق خاطرش به خودتو که نمی تونی انکار کنی ...تو هم همینطوری حتما...

وای که دلم می خواست جفت پا بپریم روی خرخره ش!! مردک بی نزاکت!! با حرص گفتم: (به شما چه اصلا؟ چکارمی؟) با متانت گفتم: (همه کارت...شک نکن!) دستهامو مشت کرده بودم و اینقدر محکم فشارش می دادم که احساس می کردم ناخنهای بلندم ، گوشت دستمو خراش میده...چه مهارتی داشت تو به کاربردن واژه هایی که آدمو هیستریک می کرد.

-نگفتی چرا از اون پسر زاغ و بور خوشت میاد؟

با حرص گفتم: (به کسی ربطی نداره!) دقیقا مثل یک بچه دبستانی شده بودم که وقتی عصبانی میشد هر فحشی بلد بود به جا و بی جا نثار طرفش می کرد....ادامه دادم: (فهمیدی؟! ) مستاصل مونده بودم که دیگه چی باید بگم...تو دعوا کم میاوردم مثل همیشه...به جای لبهام این نفس هام بود که به شدت به تکاپو افتاده بود به طوریکه صدای نفسهای تند و عصبی خودمو میشنیدم.

-پس خیلی خاطرش عزیزه؟

-آره..آره...پسر خالم....

چی می خواستم بگم ؟ پسر خالمه....فرزام فاتح چی بود پس؟! اونم پسر خالم بود....

با پوزخندی گفت:( چون پسر خالته برات عزیزه؟ پس امیدوار باشم که منم بی دلیل برات عزیزم...) چشمهامو بستم کاش می تونستم گوشهام هم قفل و بست بزنم ، بیندمش بندازمش ته کیفم ! قصد نداشتم تمام ۶ ساعت مسیر را با حرص و فرسایش اعصاب بگذرونم.چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم :( می خوام بخوابم لطفا مزاحمم نشو...) با عجله گفت:( بله ؟ خواب؟ اگه قرار باشه کسی خوابش بیاد اون منم که با احتساب این دو ساعت ۸ ساعته دارم یه کله رانندگی می کنم اونم فقط به خاطر بچه بازیای جناب عالی!...) بعد بدون اینکه به من مهلت پاسخی بده زد کنار و گفت:( بیا زحمت روندن با شما...منم یه چرت بخوابم...) و سریع پیاده شد و در سمت منو باز کرد.

-گواهینامه که داری الحمدللا!...بفرما اون سمت

داشت جدی جدی منو مجبور می کرد نصفه شبی رانندگی کنم!! عجب آدم پررویی!

-ما گداگودوله ها بلد نیستیم با دنده اوتومات رانندگی کنیم...

چنان سریع روی صورتم خم شد و چنان با حرص دستشو گذاشت زیر چونه م و صورتمو بالا گرفت که برای لحظه ای از ترس خودم عقب کشیدم.هر چی شماتت توی نگاهش بود ، همه را روی صورت متعجب من پاشید .

-هیوا بار آخرت باشه این الفاظو در مورد خودت استفاده می کنی...اون سهند لامصب هر مفتی که گفته برای خنک کردن دل آتیشیش گفته ....که پیشیزی هم ارزش نداره...پس دیگه تکرار نکن...هرچند گدا بودن هم نقطه ضعف به حساب نیاد!

به اندازه دو سه تا پلک زدن طول کشید تا بفهمم چی گفته و بعداز اینکه به خودم مسلط شدم ، جبهه مو حفظ کردم و گفتم :( شما هم بار آخرت باشه که سر هر کوفتی به من میگی "هیوا بار آخرت باشه" فهمیدی!؟؟ ) و با عصبانیت خودمو کشوندم سمت راننده شایدم فرار کردم به سمت کمی دورتر از دسترس او!! فاتح هم کنارم نشست و با غیظ گفت:( دنده رو از همون کنار بذار رو اوتومات و دیگه کاری به هیچی نداشته باش فقط آروم و زیر سرعت مجاز رانندگیتو بکن) بعد با لحن خودم هم گفتم:( می خوام بخوابم مزاحمم نشو).

\*\*\*\*\*

-دیوانه...چه مرگشه این؟ نکنه خوابش برده....

سعی کردم سرعتو کمتر کنم تا ماکسیمای مشکی رنگی که در حال ویراژهای غیرعادی تو اون برهوت بود ، ازمون بزنه جلو ...ولی انگار طرف بدجور پیله بود...یه مشکلی داشت چون اونهم سرعتشو کم کرد و حتی ناگهانی زد روی ترمز ، طوریکه منم مجبور شدم با ترمز ناگهانی سرعت ماشینو کم کنم تا نزنم بهش.....ولی....چه مرگشه...معلومه دیگه یه مزاحم خیابونیه که دیده راننده زنه گفته براش قروفر بیایم یه کم بخندیم...لغت به این جامعه که اعصاب زنها شده شهر بازی مردها!

نمی دونستم با اوتومات چه جوری کار کنم ولی اگه دنده معمولی بود یه معکوس براش می کشیدم و قالش می گذاشتم....با اینحال سرعتو زیادترو از حد مجاز کردم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم و در همانحال که با سرعت از کنارش می گذشتم از دیدن چهارتا مرد غول نمای بد هیبت بد شکل تو ماشین ، رنگم پرید و پامو بیشتر روی گاز فشار دادم....اونم سرعتشو بیشتر کرد و شونه به شونه ماشین ما اومد.خداروشکر جاده دولاینه و یکطرفه بود ولی عجیب ساکت و خلوت بود چهره خندون و کریه اون مردها داشت کم کم روی مسیر نرونها پها و دستام تاثیر می داشت کم کم احساس کرختی و سستی می کردم احساس می کردم قلبم داره تندتر می زنه و دستای بی جونم می لرزه....اگه تو اون تاریکی کاری می رکن که ماشینمون متوقف بشه ...وای وحشتناک بود ..فاتح از پس اونا برنمیومد...منم ول معطل! هر چی ریز ریز آبرو جمع کرده بودم دو دقیقه ای به فنا می رفت....قلبم اومده تو حلقم....اگه فرمونو کج می کردنو به ماشین ضربه میزدن من نمی تونستم ماشینو کنترل کنم...با حرص رو به فاتح که مثل یه خرس کوچولوی نه چندان کوچولو خوابش برده بود گفتم:( بلند شید....با توام...آقای دکتر!!!) با طمانینه یکی یکی چشماشو باز کرد و در حالیکه صاف روی صندلی می نشست گفت:( چیه؟ رسید...) هنوز حرفش تموم نشده بود که نگاهی به ماکسیمای کناریمون افتاد که با لبخندهای دخترکشون با ما کورس گذاشته بودن...

-این لعنتیا چی میگن!!

-نمی دونم نیم ساعتی هست که دارن مزاحمت ایجاد می کنن

-نیم ساعت!!!! اون وقت الان داری به من میگی

-اول نفهمیدم مزاحمن.....

-خیلی خب...توضیح باشه برای بعد....

-چیکار کنیم؟ می ترسم کنترل ماشینو ازم بگیرن

-تو آروم باش و اصلا نگاهشون نکن ...اونا خودشون بیشتر مواظب ماشینشون هستن...انگار داری تو جاده ای رانندگی می کنی که سمت چپت یه دیواره....دیوار که نمی تونه تکون بخوره می تونه؟ نه...پس اصلا به اونا توجه نکن حتی حرکات فرمون و راننده....اینجوری هر کاری هم کنن هر چقدرهم که نزدیک بشن تو نمی ترسیو فرمون ماشینو حرکت نمیدی

- همیشه خودتون بیاید پشت فرمون

-متوقف بشیم خطرناک تره

-لعتی...به پلیس زنگ بزنی!

فرزام با دقت بیشتری به اوباشی که داخل ماکسیما بودند، نگاه کرد و بعد گفت:( لعنتی عوضی! اینا آدمای سیاوشن!) با دهان باز نگاهش کردم .یعنی چی! آدم سیاوش یعنی چی دیگه! او با خشم ادامه داد:(می دونستم حواسش بهم هست...عوضی!...لعنت به من که متوجه نشدم تا اینجا تعقیب کردن...آروم باش هیوا فقط آروم باش ..... ) منظورش چی بود؟ با من ومن گفتم:( چ...چی?...سیا...سیاوش سهند یعنی...یعنی چی ..آخه نمی ...نمی فهمم....) فاتح در حالیکه مشغول شماره گیری با گوشیش بود ، گفت:( آره همون پسردایی گرام که تو گلوشون گیر کردید...می بینی دیگه چه جونوریه!)

-سلام...ممنون...آره ولی سیاوش آدماشو فرستاده سراغمون.....چه جوری؟.....مطمئنا قصد ندارند آسیبی به هیوا بزنن اونو سالم می خواد...بله.....باشه.....چشم.....تماس می گیرم دوباره.....

بعد تماسشو قطع کرد . نمی دونم این تماسهای اون با کی بود حتما با دایی سهند بود ولی یعنی چی یعنی جبهه سهند و فاتح از جبهه سیاوش پسر خود فاتح جدا بود!!

-بین هیوا تحت هیچ شرایطی نباید توقف کنیم فهمیدی

-چرا به ۱۱۰ زنگ نمی زنی؟

-تو آروم باش....زنگ می زنم ولی با شماره خودمون نه ، واسمون دردرس میشه یه دختر و پسر این موقع شب اینجا .... بذار برسیم به سرخه از یه مسیر فرعی که چنددقیقه ای گمون کنند اونجا از تلفن عمومی زنگ می زنیم...با حرص محکم روی فرمونی که مثل چسب بهش چسبیده بودم تا مبادا کنترلشو از دست بدم ، کوبیدم .

-دردرس ازین بدتر که چهارتا لات افتادن دنبالمون!!! زنگ نمی زنی خودم زنگ می ز.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که ماکزیما ناگهان به سمتمون منحرف شد و من ناخودآگاه فرمون را به سمت مخالف گرفتم و ماشین با صدای وحشتناکی توی خاکی پر از سنگلاخ شانه جاده افتاد...وضعیت به قدری ناجور



شد که منو فاتح دو دستی فرمون را گرفته بودیم که چپ نکنیم.... با هزار بدبختی دوباره ماشین را به داخل جاده هدایت کردیم همه این اتفاق چندثانیه هم بیشتر طول نکشید ولی به قدری ترسیده بودم که دستهام بی حس شده بود... لبهام می لرزید و فاتح که متوجه حال من بود فرمون را نگه داشته بود و در همانحال گفت: (کارت عالی بود هیوا... بیا بیا اینطرف... باید جابجا شیم....) نفهمیدم به چه ضرب و زوری جابجا شدیم و چقدر اندام نحیف و منعطف من به کار اومد و چقدر خم و تا و گرد شدیم تا بدون اینکه فرمونو رها کنیم و ماشین ذره ای منحرف بشه ، فاتح پشت رل نشست.

-چندتا نفس عمیق بکش

گور بابای نفس !! با دستایی که بی حس شده بود به سختی شماره ۱۱۰ را گرفتم و خداوشکر کردم که سه رقم بیشتر نیست. و با صدای مرتعش گفتم: (کمک کنید ...یه...یه...ماشین مزاحمون شده... نزدیک بود چپ کنیم..... کجا؟..... اینجا دیگه....) کاملاً هول شده بودم و نمی توانستم به سوالای اپراتور جواب بدم.... به فاتح نگاه کردم که اصلاً از این کار من راضی نبود اما به ناچار گوشی رو از دست من گرفت و شرح ماقوع را به آرومی توضیح داد و کیلومتر جاده را هم گفت.

-نباید اینکارو میکردی.... اما اگه خیالتو راحت تر کرد اشکالی نداره

با عصبانیتی که دلیلش را نمی فهمیدم با تمام ته مانده نیروم داد زدم ؛ یعنی فکر کردم که دارم داد می زنم اما فقط یه صدای ضعیف ناله مانند بود: (فکر کردی تو ایمن وضعیتی که تو و سهندها برام درست کردید اصلاً برام مهمه که کارام از نظرت اشکال داشته باشه یا نداشته باشه....) هنوز حرفم تموم نشده بود که یه ضربه دیگه از پشت به ماشین خورد طوریکه فاتح به سختی از انحراف ماشین جلوگیری کرد ولی من که هنوز کمربندمو نبسته بودم با سر رفتم توی شیشه.... و وقتی عقب پرت شدم به صندلی نرسیدم و مابین فاصله صندلی و داشبورد ، کف ماشین افتادم.

-هیوا ..هیوا.... خوبی؟ هیوا حرف بزن .... لعنت به تو سهند .. میکشمت سیاوش....

داشت با داد دری وری می گفت و همزمان با ماشین مزاحم درگیر بود... رد خونو کنار ابروم حس می کردم اما هنوز حسی برای بلند شدن و حرف زدن نداشتم.... انگشتهای قدرتمند فاتحو روی شونه هام حس کردم که قصد داشت با یک دست منو بکشونه روی صندلی.... تقلاش بی نتیجه نمود و با کمک خودم دوباره روی صندلی نشستم....

-هیوا بالای ابروت زخمی شده... حالت خوبه؟

با بی حالی به سمتش برگشتم و تو چشمهای نگرانش خیره شدم و به زور گفتم: (آقای کن روبروت هم نگاه کن نکشی مارو!) نمیدونم اون لحن طنز بی موقع از کدام زوایای روحم زد بیرون! ولی بر خلاف تصورم هیچیم بی موقع نبود فاتح از ته دل لبخندی زد و این لبخند انرژی مثبت وافر رو به من و خودش تزریق کرد...

-از داخل داشبورد دستمال بردار بذار رو زخمت فعلا ....

هنوز با ماشین مزاحم که گاهی کنار و گاهی پشتمون بود، درگیر بودیم...هنوز ضربه دیگه ای نزده بودن چون گاهی ماشینهایی عبور می کردن....نفهمیدم چقدر گذشته بود که ناگهان صدای بم مردانه ای در فضا پیچید...خشمگین و قاطع...

-خودرو ماکسیما به شماره.....و سانتافه به شماره.....بزنید کنار

و ناگهان چراغ دو تا اتومبیل گشت همزمان روشن شد و بلافاصله چراغ گردون و آژیر پلیس در سکوت اون جاده صحرایی و بی آب و علف، طنین وحشتناک اما امنی انداخت. معلوم نبود از کی با چراغ خاموش به ما نزدیک می شدند ولی حضورشون مثل آبی بود روی آتیش ترس و اضطرابم. مشخص بود که ماکسیما با هشدار پلیس نمی ایسته..و همینطور هم شد و با شتاب از ما فاصله گرفت و یکی از ماشین ها آژیر کشون دنبالش.

\*\*\*\*\*

-اگه دستگیر شدن لازمه که شما برای شناسایی و شهادت به دایره بازپرسی مراجعت کنید

-بله متوجه ایم

-نسبتتون با خانم چیه؟

-دختر خاله پسر خاله هستیم

-می تونید ثابت کنید؟

-شناسنامه هامون هست....

-گفتید نمی شناختیدشون؟

به جای فاتح من با حرص جواب دادم: (چندبار می پرسید گفتیم که یه دفعه سروکله شون پیدا شد....) فاتح میون حرفم پرید و گفت: (بله اول خانم داشتن رانندگی می کردن و منم روی صندلی پشت خوابیده بودم

احتمالا فکر کردن به زن تنها گیر آوردنو قصد مزاحمت کردن... چهره سروان هنوز نامطمئن بود. اصولا پلیسها هیچوقت قانع نمی شن درستشم همینه!

-بسیار خب... اینجارو امضا کنید ...ولی قبل رفتن به دکتر واحد که پایین مستقرن ، زخم سرتونو نشون بدید... درضمن با اینکه می گید به مزاحم خیابونی غریبه بودن که اتفاقی به تور شما خوردن ، ترجیح می دم یکی از گشتهای سیار شمارو تا تهران همراهی کنه... هرچند بعید به نظر میرسه اما ممکنه بازهم مزاحمتی ایجاد کنند..

وای فدای این سروان بشم من!! اگه گناه نبود می پریدم بغلش... ولی فقط با قدردانی بهش زل زدم طوریکه سروان مجبور شد با لبخند رضایتی نگاهشو از من بدزده.

فاتح دست سروانو فشرد و گفت: (خیلی خیلی ممنون... لطف بزرگی به ما کردید مطمئنا هر کس دیگه جای شما بود می تونست روی نسبت ما مته رو خشخاش بذاره ولی شما واقعا مارو از دردسر نجات دادید نه اینکه تو دردسر بندازید... خیلی ممنون)

-جناب دکتر فاتح بعد عمری کار کردن تو این شغل دیگه آدم شناس شدیم... برید به امون خدا.

\*\*\*\*\*

-بلندشو هیوا....

سریع چشمامو باز کردم و با گنگی به اطرافم نگاه کردم... باز هم چند ثانیه إرور اولیه مغزم... داشتم لود می کردم... با وحشت سیخ نشستم ...

-اینجا که عمارت سهنداس!

هنوز فاتح جوابی نداده بود که مغزم شروع به کار کرد... می دونستم که قراره پیام اینجا... وحشت و تعجبم واسه چیه!... می دونستم که فاتح آدم سهنده... می دونستم که آخر کار باید به اینجا پیام... مگه تسلیم نشده بودم....

-هیوا فعلا آروم باش به موقع هر توضیحی بخوای بهت میدم فقط الان به من اعتماد کن همین... حالا پیاده شو میدونستم روبریی با سهند ، صحنه جالبی نخواهد بود ولی انگار به اعتماد الکی به فاتح ، داشت دلمو گرم می کرد که اون مواظبه... سعی کردم قدمهام محکم و شجاعانه باشه....

-یادت نره هیوا که تو خودت فرار کردی نه به کمک من... اگه از دهنه در بره که من تورو فراری دادم تمام حساب کتابا به هم می خوره... حواستو جمع کن ...اگر راجع به نحوه فرارت توضیح خواستن بگو سخت بود اما از هوشم استفاده کردم ولی به هیچ عنوان جزئیاتی نگو

-نمی خوای بگید چی تو سرتونه؟

-وقتی سهند از پیدا شدن تو توسط سیاوش ناامید شد ، من وارد میدون شدم اما با یه سری قول و قرار که اگه من تورو اوردم اینجا حرف حرف من بشه...

-پس آدمای سیاوش به این خاطر دنبالمون بودن که منو از چنگ شما دریارن

-بالاخره اون قسمت مغزت که باهش ارشد قبول شدی ، داری یه فعالیتهایی می کنه ها!! آفرین

مردک مزخرف بیشعور ! الان که اینقدر استرس داشتم وقت مسخره کردن من بود !!

-خواستم حال و هوات عوض شه ..اخم نکن حالا...

بعد نفس عمیقی کشید و گفت : ( راحت شدم...بالاخره این موش و گربه بازی اعصاب خورد کن جنابالی تموم شد...فقط) بعد در همانحال که کنارم آرام قدم بر می داشت ایستاد و من ناچار قدم رفته را برگشتم و با استفهام نگاهش کردم

-فقط ..فقط هیوا..برای بار هزارم بهت می گم به من اعتماد کن ..

با حرص پوفی کردم و گفتم : ( اصلا تا حالا کاری کردی که بتونه اعتماد منو جلب کنه که هی می گی اعتماد کن! به چی اعتماد کنم اون خونه دروغین مادر بزرگت یا اون هنرپیشه خدمتکار نما یا اون سفر کیش که تقریبا منو دزدیدی یا اون فرار به قول خودت مصلحتی من وحبس کردنم تو خونه و دوباره منو برگردوندن تو دهن شیر! ....) داد زدم : ( به چی آخه؟ به اون تلفنای دم به دقیقه ت که هی راپورت منو به سهند می دی ...لعنت به من که دارم با طناب تو میرم تو چاه...لعنت به این سرنوشت...) و با قدمهای محکمتر و عصبی ، با سرعت بیشتری از او فاصله گرفتم طوریکه پشت سرم دوید و نزدیک اتاق سهند به من رسید.

\*\*\*\*\*

مصطفی سهند دستش را بالا آورد تا به عادت دیرینش بکوبه توی صورتم که دست فاتح مانع شد و مچ دستش را روی هوا قاپید.

چشماشو ریز کرد و روی اندام فاتح که خیلی درشت تر از خودش بود چرخوند و با غیظ گفت : ( پس خودت آدمش کن این غربتی بی چشم ورو رو!) و بعد دستش را انداخت و منتظر به فاتح چشم دوخت. انگار منتظر بود تا سیلی نیمه تمام او را همین الان فاتح تمام کند.

-به به ....آهوی رمیده باز آمد!

بدون اینکه بر گردم هم می تونستم تن صدای سیاوش را که حالا پراز گرد تمسخر آغشته به خشم بود ، تشخیص بدم.

دستهای سنگینشو روی شونه م حس کردم که با خشم منو به طرف خودش برگردوند.

-کثافت هرزه ! کدوم گوری بودی؟

گوشهام داغ شد...چی گفت به من ؟ به چه جراتی همچین حرفی زد؟ نفهمیدم دستم کی بلند شد و کی کنار گوش سیاوش فرود اومد! اونم به سنگینی !

سیاوش مات به من خیره شده بود با نفسهایی که از شدت خشم بریده بریده شده بود ، گفتم : ( صفتای ..خودتو ...به من.. نسبت نده عوضی کثیف!) چشمهای خشمگینم هنوز داشت تو سر و صورت سیاوش الدنگ ، سیلی های آتشین پرت می کرد .

-تو چه غلطی کردی؟!

و خواست به سمتم هجوم بباره که فاتح منو عقب کشید و رو به سیاوش گفت:( صدات نکردیم اینجا که شاخ و شونه بکشی چند دقیقه لال شو ببین دایی چی می خوان بگن...) بعد روبه سهند گفت:( دایی جان اینم هیوا.. طبق همون قول و قراری که با هم گذاشتیم ..الوعده وفا)مصطفی سهند با همون چشمهای خشمگینی که به من دوخته بود ، رو به سیاوش کرد و گفت:( بی عرضه...حالا بگو چرا فرزام عزیز کرده باباته...) و با دست اشاره کرد که خاک بر سرت!

رو به فاتح ایستاد و گفت:(قبل از اینکه بریم سر بدهی تو ، اول باید حسابمو با این غربتی گدا صاف کنم....تو بدهیمو صاف می کنی یا خودم؟) هنوز متوجه حرفاشون نشده بودم که فاتح به سمت من چرخید و گفت :( خودم) و همزمان کشیده محکمی کنار صورتم خوابوند. اینقدر ناغافل بود که تعادلم را از دست دادم و داشتم نقش زمین می شدم که دستهای فاتح مانع شد.

-دست کثیفُ به من نزن عوضی

و سریع خودم را از میون دستان فاتح بیرون کشیدم و چند قدم عقب رفتم . سوزش صورتم یک طرف ، سوزشی که این مردمان بد پول پرست روی دلم به جا گذاشته بودن یک طرف...تمام تلاشم برای جلوگیری از ریزش اشکهام بی نتیجه ماند و با صدایی که بغض لعنتی مرتب مانع رسائیش می شد گفتم:(دایی ..پسردایی...پسر خاله...حیف این نسبتها که به شما عوضیا داده بشه ...از شما غریبه تر ندیده بودم...) طعم شوری اشک زیر زبونم ، تلخ تر از زهر شده بود...برای دفاع از خودم نفس کم آورده بودم..نمی دونم چرا این بین بیشتر دردم این بود

که این سیلی را از کسی خورده بودم که ادعای دوستی داشت و حالا داشت راست راست توی چشمهام نگاه می کرد و پوزخند می زد....

-خب آبغوره نگیر بدبخت که بخت بهت رو کرده....

مصطفی سهند بود که ضمن گفتن این جملات عاشقانه به من نزدیک میشد. من دستم را گرفت و در حالیکه می فشرد منو به سمت فاتح پرت کرد و گفت: (الوعده وفا...طبق قرار هر کدوم از شما دوتا که این پاپتی رو زودتر به چنگ میاورد، مال خودش می کرد...بیا فرزام...این تحفه هم مال تو...فقط مواظب باش دوباره گند نزنه به هرچی بافتیم...دو ساعت دیگه عاقد میاد...تا اون موقع ببرش تو اتاق خودت که چهار چشمی مواظبش باشی...یه مراسم خودمونی هم فردا شب می گیریم تا بین فامیلم رسمی شه..بذارش به حساب همون عروسی...حالا ببرش این زنیکه رو....) بعد نفسی تازه کرد و با پوزخند چندشناکی ادامه داد: (راستی دایی جون واسه خودت میگم می خوای قبل عقد یه چکی بکن بین زنیکه صحیح و سالمه بعد این همه سال تجرد یا نه! بعید می دونم تو این دوره زمونه یه غربتی بی کس تنها زندگی کنه و بندو آب نداده باشه! شاید نظرت عوض شد هان؟) هنوز نگاه کشفش روی من بود و هنوز بوی تعفن جملاتی که روی سرم می کوبید توی مشامم بود که این حرف آخرش و تهمت ناروایی که به من می زد مثل یه تیر ناغافل توی سینه م نشست...مهم نبود که اون دایی من بود و به این راحتی خواهرزاده شو به گند می کشید، مهم این بود که اون مرد ادعای مریدی مولایی رو داشت که حتی اگر با چشم صحنه ای را میدید دستارشو روش مینداخت تا آبروی کسی نره!...این مرد ادعای دین و ایمونی رو داشت که صاحبانش ستار بی آبرویی ها بودند!!! طعم تلخ تهمت توی گلو من نشسته بود و زخمش داشت سینه مو می سوزوند...خوب شد که نیستی مادر من! نمیبینی که سه تا به ظاهر مرد دختر تو دوره کردن و سیلی می زنن و تهمت ناپاکی!! ببینی که سرنوشتشو دارن با دستای ناپاک خودشون رقم می زنن....دستام هنوز تو دستای فاتح بود و بی رحم با تمام قدرتش می فشرد منو به خاطر خشمش به این تهمت بود یا یه صفت ژنتیکی بود که از دایی به حلال زاده رسیده بود که بیازار هر که را از تو ضعیف تر ست! نمی دونم چرا کلمات یاری نمی کردن باید از پاکی خودم دفاع می کردم این اشکهای لعنتی چرا خشک نمی شدن این سقف لعنتی چرا فرو نمی ریخت این قصر ستم سهند چرا نمی ریخت چرا دنیای سیاه هیوا تموم نمی شد چرا این سوزشی که تو سینه م بود منو شعله ور نمی کرد چرا خاکستر نمی شد این تن! شاید از خاکسترم بلند می شدم.

-هر جور باشه می خوامش هر چند که شما هم می دونید که از گل پاکتره



می شنیدم هنوز ! پس هنوز داشتم نفس می کشیدم ... صدای خشمگین فاتح بود که داشت ازم دفاع می کرد همون که مرا توی معامله ای برده بود همون که سیلی ناحقی برای صاف کردن بدهی دایی ش ، حواله م کرده بود!

-از کجا مطمئنی اینقدر برادر من !؟ نکنه قبلا بی سروصدا مطمئن شدی کلک!

اینم صدای پر از زهرخند سیاوش بود!

-خفه میشی یا نه ! اگه به پاکیش ایمان نداشتی اینجور براش دست و پا نمی زدی سیاوش جون ! هر کی ندونه من تورو خوب می شناسم همیشه دنبال جنس دسته اول و آس می گردی که بعد مصرف مچاله کنی بندازی دور!

بازم صدای خشمگین فاتح بود ... پر از تمسخر پر از کنایه و غیظ!

نوبت سهند بود که میونه کارزارو بگیره ، بدون معطلی به سمت سیاوش که از خشم می لرزید چرخید و گفت : بی عرضه دیگه دهن تو ببند ... نبینم به پروپای فرزام بیچی .. می خواستی بجنبی .. هرچند غیر اون سهم هنگفت ، تیکه ای هم از دست ندادی ... برو غمباد همون پول وپله رو بگیر ... سیاوش با خشم گفت : ( شما ساده ای پدر من ، اصلا از کجا مطمئنید که فرار هیوا کار خودش نبوده ... این مار هفت خط همه چی تمومه ... )

-ببند دهن تو دیگه ... من همه جوهره این قضیه رو بالا پایین کردم ... این دختره ، تنها گردنبندشو ، داده به دو سه تا از مستخدما و اپراتور دوربین ... خودت که بودی همشون اعتراف کردنو با یه تیپا ردشون کردم رفتن ... تو هم از این خاله زنک بازی ها دست بردار ...

من هم مثل سیاوش می لرزیدم از خشم از غصه از درد از سوزش ... نمی فهمیدم ... هنوز هضم معامله دایی و فاتح برام آسون نشده بود که رگبار تهمت اونا لهم کرد هنوز نتونسته بودم نفس تازه کنم که رو شدن نیرنگ و دسیسه فاتح برای فراری دادن منو و به چنگ آوردن اون همه ثروت ..... آه ... حس می کردم مثل کاغذ دارم مچاله می شم ... رگ و پی ام جمع شده بود انگار ... کاش برای چند لحظه می تونستم بمیرم ... بمیرم و نیازی به این نفس نصفه که گیر کرده نداشتم ... نه نباید می مردم من هنوز از پاکی ام دفاع نکرده بودم اینو قبل از خودم به پدر و مادری که برام جون گذاشته بودن مدیون بودم .

-خدا پیغمبرت کیه ؟ دینت چیه ؟ هر لادینی که هستی باش ولی بدون توی دین من تهمت نپاکی زدن ، حد شرعی داره !! هشتاد ضربه ! و خدای من ازش نمی گذره .....

بیش از حد توانم پشت سر هم و رسا حرف زده بودم.. با اون همه بی نفسی!... من که نفس نمی کشیدم !  
 اکسیژن از لابلاهای سلولهای پوست صورت حتما وارد بدنم می شد من که بی نفس و همنفس زنده بودم !  
 زندگی قرضی! چرا سبک نمیشدم... چقدر سنگین بود ! پشت دست سهند که توی دهنم کوبید چقدر سنگین بود  
 ! چه طعم شوری ! کی از فاتح فاصله گرفته بودم ؟ کی اینقدر به سهند نزدیک شده بودم و سینه به سینه ش  
 ایستاده بودم ...؟ ضرب دستش محکم بود حتما همه اون دندونهای ردیفی که وقتی روزگار دوری می خندیدم  
 بابام هم می خندید و می گفت : ( انشالا بختت به سفیدی و کاروبارت به ردیفی دندونای خوشگلت باشه و  
 لبخند ازت دور نشه ! ) شکستند. حالا کجاست اون بخت سفید و اون دعای پدر ! چرا بی نفس هنوز زنده بودم  
 چرا دهنم پر از خون بود و هنوز خشکی گلویم تارهای صوتیمو سخت کرده بود! چرا هنوز سرپا بودم ....  
 -هرزه کثیف ! نسبت لادینی رو به اون پدر گدا گودودله بی غیرتت بده !

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

این من بودم که به سرعت نور خودشو به سیاوش رسوند همون که به دفاع از پدرش بلند شده بود درست مثل  
 من ! دست فاتح بود که منو به عقب کشوند ولی من هنوز داشتم تقلا می کردم زبونم قفل بود و هرچی نیرو  
 داشتم توی بدنم که از خشم می لرزید ریختم و خودمو از چنگال فاتح نجات دادم. چنان با شتاب خودمو به  
 سیاوش رسوندم و با مشت توی دهنش کوبیدم که از شدت ضربه م خودم به عقب پرت شدم ..... صدای  
 سیاوش و ناله ش رو شنیدم و بعد صدای فاتح: ( بسه بیا این دستمالو بگیر لباتو پاک کن زخمی شده ! )  
 نگاهش کردم هنوز نمی فهمیدم هنوز مگ حرف سیاوش بودم .... بازومو محکمتر از قبل گرفت و به طرف  
 خودش کشید دستمالو روی لبم گذاشت و با چند ضربه اونو تمیز کرد... نگاهش می کردم ... نگاهش غمگین بود یا  
 خشمگین یا پر از ترحم!! حالم از خودم بهم خورد... منو به سمت در کشوند و گفت: ( بهتره بریم ) خون داشت  
 دوباره تو مغزم راهی پیدا می کرد انگار نفس کشیدن هم داشت یادم میومد!  
 خودمو کنار کشیدم و گفتم : ( یه بار... فقط یه بار دیگه دستت به من بخوره خودمو می کشم عوضی... ) بر خلاف  
 انتظارم سیلی دیگری از جانب فاتح نوش جان کردم ... نمی فهمیدم .. نمی فهمیدم چرا این مرد داره منو سیلی  
 بارون میکنه .. چرا اینقدر درد داشت... و... چرا دردش تمومی نداشت ... و لبخند رضایتی که گوشه لب مصطفی  
 سهندو سیاوش نشسته بود و هی کش میومد و سرانجام لب سهند باز شدو گفت: ( نه خوشم اومد... پیشمون

نیستم ازینکه این عجزه را دادم دست تو....) نگاه سنگین و خشمگین سیاوش هنوز روی من بود و صدای خشدارش که زیر لب ناسزا می گفت توی گوشم بود...و دوباره صدای سهند:( برو که این تازه اولشه...بذار این سازده بهت محرم بشه تازه طعم عشقشو هم می چشی طعم رابطه با مردی که با قدرتش تورو خورد کرده و میکنه...برو و بفهم بخت سفیدی که رویاشو داشتی همین بازوی قدرتمندیه که نفس اضافه بکشی ، بی نفست میکنه...برو و طعم عشقشو بچش وقتی تو دستاش اسیر غریزه مردونه ش میشی...) بعد با خنده رو به فاتح ادامه داد:( برو دایی جون نوش جونت....) صدای قهقهه این مرد به ظاهر با ایمان ، بدرقه راه من شد.

\*\*\*\*\*

طبق خواسته سهند همه چیز خیلی سریع پیش رفت...منم میت وار هر چی می گفتند انجام می دادم ولی روزه سکوت را نمی شکستم...سر عقد ، به زور انگشتهای محکم فاتح که داشت انگشتهای دستمو که توی دستش حبس کرده بود ، خورد می کرد صدایی از دهانم خارج شد که شباهتی به بله نداشت اما انگار عاقد بله شنید...و تمام ...و این عقد باطل بود اما تمام ....و یه جشن پراز فامیلهای به ظاهر نزدیک ...تمام...و تمام...و این واژه تمام چه عجیب ، قرین دل بی فروغ من شده بود...و چند روز بعدش پیرزنی بی رحم به نام مادر بزرگ مُرد و باز هم تمام...سهم طبق وصیت نامه به من تعلق گرفت و تمام...و تمام...اما من هنوز بودم با آنکه دلم چند ساعت تمام شدن میخواست...من بودم در حالیکه دلم فقط چند لحظه ..تورو خدا فقط چند لحظه تمام شدن می خواست تا نفسی تازه کنم برای برپا شدن...اما ..حیف...وقت مردن هم تمام شده است...دیگر در هر دوکانی نمی فروشند...

\*\*\*\*

فصل سوم: داستان هیوای او

- بهتری ؟

نگاهی گذرا به او انداختم . نگاهش نگران بود اما من مثل یک روح جامانده از سفر مرگ ، سری به طرفین تکان دادم و دوباره به پنجره قدی اتاقم زل زدم. اما او دست بردار نبود .پشتم قرار گرفت به طوریکه هاله گرم اطرافش را حس می کردم. خواستم از ش فاصله بگیرم که دو دستش را دور بدنم حلقه کرد و مرا به خود فشرد . از این همه نزدیکی منقلب شده بودم. ضربان قلبم تند شده بود.با تمام قدرتم سعی کردم دستهایش را از بدنم جدا کنم اما هرچه بیشتر تقلا می کردم او سخت تر مرا می فشرد....شاید داشت از عجز و ضعف من لذت می برد

چون هیچ حرفی در مقابل مقاومت من نمی زد ...دست از تقلا کشیدم و سعی کردم محترمانه ازش بخوام که دیگه اینکارو ادامه نده .

-میشه خواهش کنم ولم کنی! داری عذابم می دی

خیلی خونسرد گفت:( چرا عذاب؟ یادت رفته ؟...بیست روزی هست که زن من شدی!) دیگه نمی خواستم گریه کنم ...نباید گریه می کردم....نه یادم نرفته بود یعنی محال بود که اون لحظه ها رو یادم بره....

-یادمه که توی یه معامله منو که نه...سهم منو بردی....یادمه چه جوری با حيله و فریب پول هنگفتی بردی!یادمه دو تا سیلی ناحقی که خوردم ازت ...یادمه...

دوباره تقلا کردم که خودمو از آغوش فرزام فاتح بیرون بکشم ولی نمیشد...با غیظ منو به سمت خودش برگردوند .هنوز از فشار بازوهایش کم نکرده بود ..می ترسید این پرنده بی بال و پر فرار کنه !!؟

-چرا مجبورم می ....به من نگاه کن.....چرا مجبورم می کنی باهات سرد و خشن باشم؟ چرا نمی خوای بفهمی که اگه اون برنامه فرارو ترتیب نمی دادم تو الان تو رختخواب سیاوش بودی نه اینجا تو بغل کسی که با اینکه می تونه، هنوز حرمت خواسته تورو نشکسته !! چرا نمی فهمی ؟من هر کاری کردم برای تو بود....توی چشمای من نگاه کن و بگو تو این بیست روز کاری بر خلاف خواست تو کردم؟آیا آزارت دادم؟ مجبورت کردم که ...استغفرا... هیوا به من نگاه کن!

-چرا طلاقم نمی دی؟ تو که گفتی با سیاوش فرق داری! گفتی می ذاری برم پی زندگیم...پس چرا طلاقم نمیدی؟ من که گفتم همه سهممو به نام خودت کن پس چرا ولم نمی کنی برم؟

-تو از زندگی چی می خوای دختر؟ به این خونه نگاه کن ! صد برابر اون زیرزمینی که داشتی توش زندگی می کردی! این خونه رو به خاطر تو خریدم...خریدم که عروسم کنار پنجره های قدیش بایسته و به باغچه زیر پاش نگاه کنه و لذت ببره نه اینکه فقط آه بکشه و صم وبکم به روبروش زل بزنه...تو چی می خوای؟ اصلا فرض کن اینجا مستاجری فرض کن من وجود ندارم...دردت چیه خب ؟ زندگیتو بکن!

-من...من ..نمی تونم توو هوایی نفس بکشم که ...که...نمیتونم ..هوای اینجا برام سنگینه...من همون گدا گودوله ام من می خوام توو هوای بی کسی خودم نفس بکشم....من درد دارم...قفسه سینه م سنگینه.... یه غده بزرگ توی گلومه...یه بار سنگین روی شونه م...همشون دردناکن...درد دارم بفهم.....

نباید گریه می کردم..نکردم...تو دلم پراز ضجه بود ولی نداشتم اشکم بریزه....

-چی شد؟ چرا داری می لرزی؟

-بذار برم فاتح!..بذار برم بمیرم...بذار فکر کنم هیچ قوم و خویش نامردی نداشتم و ندارم...بذار برم یه جایی که درد تحمیل سرنوشت عذابم نده ...بذار بفهمم که دارم خودم برای خودم تصمیم می گیرم...بذار فکر کنم هنوز روحم بکره هنوز لگدمال نشده...بذار برم

یکی از دستاشو از دور کمرم باز کرد و من فرصت کردم خودمو تا حدی از اون آغوش که ایکاش امن بود ، دور کنم ولی هنوز تو قفسش اسیر بودم...بیست روز بود که اسارتو با تمام گوشت و پوستم درک کرده بودم...تمام حواسش به من بود که فرار نکنم با اینکه خودش هم می دونست انرژی ای برای فرار ندارم ولی ریسک نمی کرد...شبانه روز دو تا خدمتکار داشتن منو می پاییدن به اضافه نگهبانی که کنار در بود.

-می خواستم که بذارم بری می خواستم بر خلاف میل عمل نکنم می خواستم مثل سیاوش نباشم می خواستم ...می خواستم برات امنیت ایجاد کنم می خواستم از دست سهند و سیاوش نجات بدم...فقط برای اینکه تو آرامش داشته باشی...ولی...ولی..این هیوایی که من می بینم یه پرنده بی پناهه که اگه رهاش کنم طوفان زندگی نابودش می کنه...نمی تونم...از من نخواه...نمی تونم.....

دوباره منو سمت خودش کشید و تو آغوشش فرو برد...نمی خواستم ...نمی خواستم ...با عصبانیت داد زد:مگه نمی گم خوشم نیاد منو لمس کنی ...ولم کن...لعنتی ...مگه نمی گی فرض کنم وجود نداشته باشی، پس ولم کن ....) دستاش شل شد و به ضرب خودمو بیرون پرت کردم.

-پس ولم کن...نزدیک این پرنده بی پناه و بی بال و پر نیا...بذار خودش کنج قفسش بمیره....دستت به من نخوره....

-هیوا اینقدر خودتو آزار نده ...خودخوری نکن...خودتم می دونی تنها راهی که سهند دست از سرت بر میداشت ازدواج تو با من بود...بابا لعنتی من ....من...چاه نیستم ..من همون چاله ام نخواستم تو بیفتی تو چاه سیاوش و باباش...یه کم منصف باش هیوا...

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:( بیا بشین باهات حرف دارم ...این حرفارو خیلی وقت پیش باید بهت می گفتم اما همش منتظر یه فرصت مناسب بودم یه فرصتی که تو هم حالت مساعد باشه)...وقتی دید از جام تکون نمی خورم به سمتم اومد تا دستمو بگیره که با غیظ دستمو پس کشیدم و او هم با غیظ دوباره دستمو گرفت و زیر لب گفت:( منو دیوونه نکن دختر) و به سمت کاناپه برد و کنار خودش نشوند....

یکی از دستاشو دور شونه م انداخت و دست دیگرو روی پشتی کاناپه گذاشت.خواستم از زیر دستش بلند شم اما با فشاری و نگاه غضبناکی مانع شد. سرشو به پشت تکیه داد و در حالیکه به سقف خیره شده بود گفت:( همون

سالی که وارد دانشکده فنی شدم می دونستم که سرنوشت من می خواد به رنگ دیگه به خودش بگیره...هنوز به هفته هم از شروع کلاسها نگذشته بود که توجه من جلب کردی...باربی...) بعد سرشو به طرف من چرخوند و با لبخندی که به واسطه یادآوری خاطرات گذشته اش گوشه لبش نشسته بود ، گفت: (تو به راحتی توجه هر پسری رو جلب می کردی پس تعجبی نداره که به هفته نگذشته ، شدی مرکز توجه من...) و بعد دوباره رو به سقف خیره شد و ادامه داد: (با به اکیپ از دوستان می گشتی یکی از یکی خوشگلتر و خوش آب و رنگتر...اما تو به چیز دیگه بودی با اینکه با اونا بودی اما اصلا مثل اونا نبودی...تو نخ هیچ پسری نبودی قهقهه نمی زدی به لبخند ملیح...کاری برای جلب توجه نمی کردی و این مهمترین دلیلی بود که به غیر از من خیلی دیگه از پسرا تو نخ تو بودند...وقتی قدم بر میداشتی چندین جفت چشم پلک نمی زدن تا شاید ناخودآگاه به چراغ سبز از تو بین و جرات کنن بیان جلو...اینقدر ابهت داشتی که اوباش ترین پسرا هم به خودشون جرات نمی دادن حتی به کسی عنوان کنند که تورو می خوان می ترسیدن غرور نداشتشون له بشه...چه برسه به اون سر سنگینا....به همه نگاه می کردی اما به نگاه خالی به نگاه که از هر فحشی برای پسرای که چشمشون به تو بود ، بدتر بود...طرز راه رفتنت متانتت وقارت غرورت ابهتت قدوبالات جذابیت چهرت حتی ملوسی چهره ت که پشت اینهمه غرور پنهون کرده بودی ، همه و همه باعث می شد به چیز دیگه باشی...باربی...اوایل فقط دلم می خواست نگاهت کنم نگاهم پاک بود خالی از هر حسی بود اما پراز تحسین...دلم می خواست نزدیکت بدم می گفتم کاش خواهرم بود کاش مثل فرزانه بهم نزدیک بود کاش باهاش فخر می فروختم...مسخره ست ولی بین پسرای که می شناختم گاهی برات دنبال شوهر می گشتم پیش خودم محاسبه می کردم که کی می تونه لیاقت تورو داشته باشه و هربار به این نتیجه می رسیدم که این خواهر کوچولو رو به هیچ کس نمی دم...می دونی که من از همه هم کلاسیام بزرگتر بودم و وقتی بعد کلی دغدغه کار و بیمارستانو مطب فرصت می کردم بعضی از کلاسماو پیام فقط دنبال تو می گشتم به نیرویی منو به سمت تو می کشوند کم کم که برنامه کلاسیت و مشخصاتو در اوردم طوری برنامه ریزی می کردم که هر بار دانشگاه میام بینمت...مدتی که گذشت فهمیدم که حسم به تو بیشتر از حس به برادر به خواهره اصلا متفاوت به جور حس مالکیت داشتم حالا دیگه دنبال شوهر برات نمی گشتم حالا دیگه هیچ کسو غیر از خودم لایق تو نمی دونستم حالا نمی خواستم به بقیه نشونت بدم و باهات پُر بدم حالا دیگه می خواستم مال خودم باشی و از چشم همه پنهونت کنم...فهمیدم که افتادم تو دام به دختر که عجیب منو به سمت خودش می کشونه...حسی که هیچوقت تجربه نکرده بودم...فهمیدم چیه و بلافاصله با پدرم مطرحش کردم..بدبختی من از همونجا شروع شد وقتی مشخصاتو دادم



پدرم احتمال داد که دختر خاله من باشی و من تحقیقات وسیعتری انجام دادم و فهمیدم بله... اوایل نمی فهمیدم خوشحالم از این نسبت فامیلی نزدیک یا ناراحت ولی کم کم که جلو رفتم دیدم عین دردسره... تو داشتی فارغ التحصیل می شدی و اگه می رفتی دیوونه می شدم... تو رفتی و من از کار وزندگی افتادم مثل سایه خیلی جاها دنبال بودم حالا هم به خاطر خودم و هم نسبت فامیلی و هم تنهایی تو خودمو موظف می دیدم که ازت محافظت کنم... همیشه دورادور مواظبت بودم... درس کم که تموم شد بیشتر می تونستم هوا تو داشته باشم ولی هیچ بهانه ای پیدا نمی کردم که خودمو بهت معرفی کنم و نزدیکت بشم... روراست می ترسیدم لهم کنی!! تا اینکه فهمیدم وصیت نامه ای در کاره و شرایط خاصی داره نمی دونستم دقیقا چیه ولی از طریق منشی دفتر وکالت وکیل مادر بزرگ فهمیدم یه شرطی تو وصیت نامه هست... زور زدم و با بدبختی فهمیدم سهم هنگفتی به نام تنها دختر خاله ما قراره بشه اونم با یه شرط گنده... نمی دونستم چیه... ولی می دونستم هرچی هست به نفع تو نیست... اونشب که سهند فرستاد دنبال من اونجا بودم وقتی رفتی اومدم پیش دایی و از اونجایی که به من خیلی اعتماد داشت و داره تونستم بفهمم که قضیه چیه... من، دایی و سیاوش هر سه میدونستیم که تو یه چند هزار دلاری متحرکی!! داشتی دیوونه می شدم.. میدونستم که دایی تصمیمشو گرفته اون از اولم می خواست تو با سیاوش ازدواج کنی می دونست سیاوش زن نگه دار نیست و دوروزه اینقدر عاصیت می کنه که همه داروندار تو می بخشی و پا میذاری به فرار... همون چیزی که سهند می خواست... نمی تونستم بیکار بشینم... قضیه را با پدرم مطرح کردم همون کسی که همیشه تلفنی باهاش در حال مشورت بودم و تو فکر می کردی سهنده!) نفس عمیقی کشید و منو بیشتر به سمت خودش کشید و کنار گوشم که حالا بیشتر از هر وقت دیگه ای طالب شنیدن بود آهسته زمزمه کرد: (نمی خواستم دختری که مال من بود بیفته دست نااهل) مور مور شدم و بدنمو جمع کردم تا ازش فاصله بگیرم. دستاشو شل کرد و از کنارم بلند شد و روی مبل روبرویم نشست و در حالیکه از چشمهای متعجب و منتظر من چشم بر نمی داشت، ادامه داد: (مرتب دعا می کردم ایکاش یه جوری از کار بیکار بشی و بتونم بیارم پیش خودم.. خدا دعامو شنید و این اتفاق به کمک هیزبازیهاو کنه بازی های مهرداد هدایت افتاد... درست همون موقع ها بود که حال مادر بزرگ وخیم تر شده بود و سهند باید هرچه زودتر نقشه شو عملی می کرد... منم احتیاج به زمان داشتم که تورو نجات بدم اول به کمک وکیل پدرم آقای عبدی که طرح دوستی با شوهر دوستت رو ریخته بود تونستم پای تورو به شرکت باز کنم.. هیچوقت قیافه تو یادم نمیره وقتی فهمیدی آبدارچی شرکت نیستیم... خیلی خوردنی شده بودی!!! برای اینکه تو دلت جا باز کنم سعی می کردم تا حد ممکن جدی باشم تا به نظرت لوس و دم دستی نیام... و اون لبخند محوی که نمی دونم چرا گوشه لب

نشست اون لحظه حاضر بودم یه چک سفید امضا بدم ولی بفهمم به چی خندیدی!) دوباره لبخندی زد و با نگاه خاصی بهم خیره شد انگار از یادآوری بعضی قسمتها خیلی سرخوش می شد از نگاه خاصش داشتم معذب می شدم که ادامه داد:(وای دختر اونروز که بی حال تو آب میوه فروشی پیدات کردم نزدیک بود سخته کنم دست و پامو گم کرده بودم وقتی بهوش اومدی قیافه ت خیلی خنده دار بود می دونستم تو فکرِت چی می گذره اینکه یه رئیس خشک باید آدمو بغل کنه بیاره بیمارستان اونم درست روز اول کاری !!!بعدم تو خونه خودم اسکانِت دادم با هزار دروغ و دَوَنگ تا بتونم ازت در مقابل سهنند محافظت کنم..چقدر دردسر کشیدم تا بتونم اعتماد تورو جلب کنم...وای که چقدر فکر و خیال کردم تا تونستم یه پُست تو شرکت ابداع کنم که تو مجبور باشی همیشه کنارم باشی...روز اولی که وارد اتاق کارم شدی و ازم پرسیدی برای چی اینقدر کار میکنی؟ برای پول؟ خوب یادمه..بهت گفتم واسه پول کار نمی کنم و طبق عادت دارم کار می کنم ..گفتم آدما دنبال چیزی هستند که ندارند و کاش می تونستم بهت بگم چندساله دنبال آرامش وجود توام ..و تو اونوی هستی که میخوام کنارم باشه ولی نمی شد...ولی تو ناخوداگاه گفتی وای بر ما خبر از لحظه پرواز نداشتیم و فرصتی شد تا حرفمو در قالب مصرع بعدیش بهت بگم ولی می دونستم خیلی زمان می خواد تا این شعرو به خودت بگیری..تا اومدیم لبِ معشوقو ببوسیم پریدیم که.....آه.....همون موقع ها بود که تو هم به سهنند گفته بودی پولو نمی خوای و شرایط ازدواجو نمی پذیری ..باید از دست سهنند فراریت میدادم...به زور بردمت کیش...مردم تا تونستم دختر سرکش و خومختاری مثل تورو همراه نقشه های خودم کنم..شاید موقعیت مناسبی نبود ولی منتظر بودم تا ازت یه چراغ سبز ببینم بی برو برگرد ازت خواستگاری می کردم..یادم نمیره وقتی مخلفات اون چمدونو دیدی چه حالی شدی! از افکار منفی ای که برای خودت بافته بودی ، از کاهی که کوه ساخته بودی ! درمونده شده بودم وقتی جلوی چشمم شدی یه میت بی رنگ ورو دیگه نفهمیدم دارم چیکار می کنم وقتی روی تخت گذاشتمت مثل دیوونه ها خودمو رسوندم به لابی هتل همونجایی که چند دقیقه قبلش با یه روانپزشک آشنا شده بودم و به سرعت برق اوردمش بالای سرت...پاک یادم رفته بود که خودمم پز شکم...بین چه حالی داشتم..با اینحال سفر کیش بهترین سفر زندگیم بود چون تو کنارم بودی دختری که رویای خیلی ها بود داشت کنار من نفس می کشید قدم میزد سوغاتی می خرید قرارداد می بست!!!..تورو بردم در واقع همونطور که خودت بارها گفتی دزدیدم ،اونم فقط برای اینکه بتونم حفظت کنم..البته اگه خرابکاری اون شکیبای بی همه چیز نبود رابطمون خراب نمی شد که مجبور شم اونطوری بدزدمت..داشت با چشمش تورو قورت میداد..داشتم خفه می شدم اونم فهمیده بود چه جنس مرغوبی هستی ...دیر می جنبیدم می شد یه مهرداد هدایت دیگه..بهرحال موقعی که کیش بودیم

سهند آدماشو فرستاده بود کشیک دم خونه دوستت یادته که؟ چقدر از خدا شاکر شدم که تونسته بودم تورو دور کنم... بعدم که حال مادر بزرگ وخیم تر شد و به امید اینکه شاید با فوتش قضیه تموم بشه به تهران برگشتیم و امیدوار بودم تو اون خونه ای که هیچ کس ازش خبر نداشت الا پدرم ، جات امن باشه تا قضیه تموم بشه ولی نمی دونم چی شد که حس فضولی تو کار دستم داد و تو با پای خودت برگشتی تو دهن شیر... از اون لحظه تمام انرژیمو گذاشته بودم رو این مساله که چطور اوضاع رو به نفع خودم برگردونم... تو مال من بودی هیوا و من حاضر بودم تورو برای همیشه از دست بدم ولی هرگز نشینم و نگاه کنم که چه جوری گل من تو دستای سیاوش و سهند پرپر می شه.. تا اینکه اونشب خودت به فرار اشاره کردی و ذهن منم به کار افتاد تورو با هزار مکافات فراری دادم همه رو خریدم دهن همه رو بستم واسه اونایی که اخراج شدن شرایط کاری بهتر مهیا کردم تا کسی نفهمه که من تورو فراری دادم.. می دونستم نمی تونن پیدات کنن و دایی به واسطه حال مادر بزرگ عجله داره پس با دایی قول و قرار گذاشتم که هر کی تورو پیدا کرد با همون ازدواج کنی.... و بقیه شو می دونی.... هیوا اونروز مجبور بودم دو تا سیلی بزنم تا دایی فکر کنه منم دست کمی از سیاوشش ندارم و دوروز نشده تو حق و حقوقو می بخشی و میری... اگه اونکارو نمی کردم احتمال ضعیفی می دادم دایی که سرش بره حرفش نمیره، زیر حرفش بزنه و من تو نقطه پایان ببازم... منو ببخش... اگه من باهات ازدواج نمی کردم دایی تا اخر عمر دنبالت بود حتی بعد از فوت مادر بزرگ .. به قصد تلافی هم که شده بود رهاش نمی کرد .. سیاوش که هر جور بود خودشو بهت تحمیل می کرد و تا تورو بدست نمیآورد ولت نمی کرد اون تورو می خواست ...خواستن تو اصلا کار سختی نیست هیوا.. سیاوشم خوب می دونست چه تیکه ای هستی... هنوزم می ترسم برات نقشه بکشه ولی حداقل خیالم راحتیه که تا من هستم جرات هیچ غلطیو نداره.. من فقط همینطوری می تونستم ازت محافظت کنم... پیش خودم هم گفتم بعد از اینکه همه چیزو برات تعریف کردم اگر خواستی می مونی و اگر نخواستی بی سر و صدا بدون اینکه کسی بفهمه اسممونو از شناسنامه هامون بر میداریم و می فرستمت بری. به همه هم می گم خارج از کشور رفته برای ادامه تحصیل .. تا یه مدت.. بعدم یه جور دیگه سرشونو گرم می کنم چون به محض اینکه سهند یا سیاوش بفهمن طلاق گرفتیم سهند پاپی سهمته میشه که باید تو حساب من باشه و گرنه میفته دنبالت و سیاوش هم از خدا خواسته میفته دنبال تیکه ای که از چنگش درآورده بودن.. میبینی تو تقریباً هیچوقت در امان نیستی.. هیوا خواستم رهاش کنم ولی ترسیدم نه به خاطر خودم که زندگیم بعد نداشتن تو جهنم میشه ، نه ، به خاطر خودت.. تو بعد عروسیمون شدی یه دختر افسرده و بی انرژی .. شدی یه گل پژمرده شدی پرنده لرزون کنج قفس... ترسیدم بیشتر آسیب ببینی.. میدونم انتظار داشتی از

اول همه چیزو می گفتم ولی در اونصورت تو بیشتر فراری می شدی..می خواستم کنارم باشی تا فرصت دوست داشتن منو پیدا کنی می خواستم خودت منو انتخاب کنی ولی فرصت نشد..فقط می تونم بگم منو ببخش اگه باعث آزارت شدم... نفهمیدم صورتم کی غرق اشک شده بود..نمی فهمیدم باید شاکر این مرد باشم یا طلبکار...حال خودمو نمی فهمیدم..دستام داشت می لرزید...پاهام بی حس شده بود انگار..می خواستم از زیر نگاه مردی که داشت به عشق چندساله اش اعتراف می کرد بلند شوم ولی نمی تونستم..چرا در تمام مدت تو این داستان بلندی که تعریف کرده بود نگفته بود که احساسات تو هم مهمه چرا اصلا حرفی از من نبود چرا من مهم نبودم چرا اراده و خواست من مطرح نبود....ذهنم درد گرفته بود...دلم آشوب شده بود ...قلبم به تپش افتاده بود ...اوج خوشبختی بود که مردی مثل فرزام فاتح خواهان دختری باشه پس چرا بعد اون همه تعریف ، چرا خوشحال نبودم چرا با اینکه خوشحال نبودم ولی قلبم با هیجان خودشو به قفسه سینه م می کوبوند..چرا وقتی فاتح دوباره کنارم نشست از تماس دوباره دستش با شونه هام بدنم یخ کرد..پس چرا راضی نبودم چرا شاکر نبودم چرا احساس می کردم هنوزم طلبم را صاف نکردم از کی طلبکار بودم اصلا؟! چرا حس می کردم مثل عروسک بازی داده شدم چرا حس حقارت داشت خفه م می کرد چرا چشمهای مشتاق فرزام دلمو می لرزوند اما نگاهم پر از تنفر بود....به سختی روی پا ایستادم و با صدایی از ته چاه ، گفتم : ( من باید برگردم برگردم به زندگی خودم تا بتونم فکر کنم و تصمیم بگیرم)...نگاه غمگینشو پشت ظاهر منطقیش پنهان کرد و بعد از لحظاتی تامل گفت:(صلاح نیست تنهات بذارم... حرف آخرمه!....ولی شرایطو برات طوری مهیا می کنم که بتونی به خواسته هات برسی) و قبل از من به طرف اتاقش رفت...اتاقی که با اینکه مشترک بود اما تو این بیست روز فقط اتاق او شده بود ...

\*\*\*\*\*

-اینجا راحتی؟

-آره راحتم

سه روزی بود که به همون خونه ای نقل مکان کرده بودیم که روزی به دروغ ، گفته بود خانه مادر بزرگشه!! با این تفاوت که من در واحد دوبرکس سمت راست سکونت داشتم و خودش واحد سمت چپ...با وجود مخالفت من ، تمام ساختمان را به نام من کرده بود...نه به عنوان قسمتی از سهم هنگفت میراثی که ناخواسته به من رسیده بود، به عنوان هدیه یک همسر! کلمه ای که با تمام وجودم می خواستم درک کنم ولی نمی شد ...وجودم پر شده بود از حس حقارت و نفرت ....توی دلی که اینهمه تاریکی باشه روشنایی جایی پیدا نمی کنه.

-چیزی لازم نداری؟

بالاخره سرمو از روی کتابای دانشگاهم بلند کردم و به مرد روبرویم که به خودش اجازه نمی داد حتی از درِ آپارتمانم بگذره و وارد حریم زندگی من بشه ، نگاه کردم. چقدر نگاهم خالی بود ولی قلبم پُر بود پُر و سنگین!  
-هر چی لازم داشته باشم خودم تهیه می کنم ...به مددِ تموم رنجهایی که از جانب فک وفامیلام کشیدم حالا حساب بانکیم پُر پُر! درست مثل قلبم که اینقدر سنگین شده که نمی خواد سرجاش آروم بمونه!...بعلاوه از فردا که برنامه کلاسام مشخص بشه دنبال یه کار هم می گردم...لطفا دیگه نگران من نباش آقای دکتر!  
سرمو انداختم پایین و سعی کردم به غم صدای مرد کنار چارچوب درِ زندگیم بی تفاوت باشم.  
-امشب مامان و بابا میان این...

تقریبا از جا پریدم و حرفش نیمه کاره موند.بعد حدود یک ماه این اولین بار بود که قرار بود خاله و شوهر خاله ام به دیدن ما بیانند. آخرین بار توو معرکه عقد و عروسی مسخره ام دیده بودمشان و حالا.....  
-نگران نباش..اونها از وضعیت ما خبر دارن قرار نیست نقشی بازی کنیم و وانمود کنیم زوجهای خوشبختی هستیم...

-برای چی میان پس؟

-دیدن پسر و خواهرزاده شون

-من خاطره خوشی از خاله م ندارم پس علاقه ای هم به دیدنش ندارم...

-و پدرم؟

-نمی تونم دروغ بگم ، پدرت جناب فاتح خیلی قابل احترام و...و...و...

-و دوست داشتیه! پس دوستش داشته باش چون خیلی وقته که پدرم هم تورو میشناسه و بهت علاقه داره

-حالا باید چیکار کنم؟

-هیچی یکی دو ساعت دیگه بیا واحد من...سلطان خانم شامو آماده کرده...

-سلطان دیگه کیه؟

-همون خانمیه که برای کارای خونه آوردم از آشناهای خانمیه که سالهاست منزل پدریم کار می کنه....قابل اعتماد ...اگه کاری داشتی می تونی بهش...

-هر وقت خواستم این خونه درندشت تمیز کنم به دفترای خدماتی زنگ می زنم چندتا کارگر بفرستن ..ممنون...

-هر جور راحتی...پس دو ساعت دیگه منتظرتم...فعلا

و در رابست و رفت. پوفی کردم و به دور و برم نگاه کردم... به اصرار فاتح اون خونه دوبلکس خالی حالا پراز اثاثیه شده بود اونم تماما به سلیقه خودش .... چون من با بداخلاقی از خرید سرباز زدم. دکوراسیون اتاق تَمی از رنگهای سرد داشت تمام وسایل چوبی سفید بود و روکش ها نیلی آبی بنفش بودند. وقتی با اعتراض ساختگی گفتم: (چرا اینقدر سرد؟! ) بی حوصله گفت: (برای روحیه تو مناسبتره) نفهمیدم منظورش این بوده که بگه من سردم یا اینقدر گرم که خواسته با سردی این رنگها متعادل کنم ! در عوض اتاق خواب را تماما قرمز کرده بود با سرویس چوبی مشکی! دیگه حرفی نزدم که حرف ناجورتری نشنوم.

\*\*\*\*\*

سعی می کردم نسبت به نگاه سنگین خاله ماجده بی تفاوت باشم .با فنجون قهوه مقابلم بازی می کردم، این پامو مینداختم رو اون پام و دوباره جابجا ؛ اون پا رو این پا ، به در و دیوار سالن پذیرایی نگاه می کردم از این سمت به اون سمت و دوباره از اون سمت به این سمت! کلافه شده بودم غیر از صدای پایین جناب فاتح که داشت جواب یک تلفن را میداد هیچ کس تمایلی به شکستن این جو سنگین نداشت... لعنتی پس کی قراره این شام کوفتی سرو بشه و من برم ردِ کارم!

-مثل مریم خشک و بی احساسی!

این سکوت لعنتی با جملات طلایی خاله!!! شکسته شد!!

نگاهم تو نگاه سردش نشست ؛ کی به کی می گفت سرد!! صحبت جناب فاتح هم تمام شده بود و به جمع سه نفره ما اضافه شد لبخندی روی صورتم پاشید که بی خیال جواب دادن به خاله شدم و در عوض رو به شوهر خاله مهربانم گفتم: (بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید جناب فاتح) هنوز فاتح جوابی نداده بود که خاله گفت: (اگه هنوز پسر دسته گلمو تور نکرده بودی می گفتم داری برای باباش زبون میریزی! ولی الان دیگه نیازی به این حرفا نیست ! همه مون می دونیم تو از کدوم گدا خونه اومدی و چه جوری خودتو تو دل مصطفی جا کردی و بعدم زیر پای این شازده ما نشستی ! حالا که زنتی نیازی به این ادا اطوارا نیست ! ولی شنیدم جدا زندگی می کنید!) نه انگار از هیچی خبر نداشت! سرِ جنگ داشت .حاضر نبود کوتاه بیاد... نگاه نمناک و خشمگینم روی صورت فرزام نشست... با نگاهی التماس می کرد حرفی نزنم ولی نمی شد .. نمی شد بی گناه منو به رگبار طعنه ببندند! از جام بلند شدم و با صدایی که دلم می خواست رسا باشه اما بغض لعنتی نمی داشت گفتم: (پس انگار در جریان نیستید خاله خانم؟ ) نزدیک تر رفتم حالا خاله هم بلند شد و رودر روی من قرار گرفت و منتظر نگاه خصمانه شو بهم دوخت.



-اگه توری پهن شده از طرف من نبوده از طرف برادر گرانقدرتون آقا مصطفی بوده از طرف پسر دسته گلتون شازده تون دکتر فرزاد فلاح بوده ...برید از سهندا بپرسید اگه باور ندارید! منو معامله کردن ...خیلی ساده ...سر چند میلیارد پول ناقابل ...همون که تو وصیت مادرتون خونده شد! یادتونه؟ اگه منو به زور به این شازده دسته گلتون نمی دادن اون چند میلیارد می پرید و وقف اوقاف می شد! معلومه از این جای ماجرا خبر نداشتید هان! منو به زور پای سفره عقدی نشوندن و بله نگفته شدم زن شازده دسته گلتون!!! عقدی که از نظر من باطله! پس زیاد حرص و جوش نزنید خاله جون! این شما و اینم پسرتون! مال خودتون...هیچوقت مال من نبوده و نیست و نخواهد شد...) اشک مجال نمی داد. هنوز بقیه حرفم مونده بود. به زحمت اضافه کردم: (من به گدا خونه ای که ازش اومدم افتخار می کنم اونجا زیر چتر پدر مادر با شرفی زندگی می کردم که هرگز انسانیتشون با پول معامله نکردن...بذارید یادتون بندازم که این گدایی که روبروتون ایستاده عزیز دل زنی بوده که روزی خواهر شما بوده همبازی و همراه شما بوده همدل شما بوده! ...) دست فاتحو روی بازوم حس می کردم که سعی داشت منو از اونجا دور کنه با حق حق اضافه کردم: (طفلك مادرم که وقت مردنش دلش به خواهری خوش نبود که جگر گوشه شو بسپاره دستش! )

-بسه هیوا!

فاتح منو می برد و من هنوز نگاه خیسم به زنی بود که بی صدا می لرزید.

-منو کجا میبری؟

-برو تو اتاقم استراحت کن موقع شام صدات می کنم

-میرم واحد خودم

-نه همینجا کنار گوش خودم می مونی

-گفتم میرم واحد خودم..ولم کن دستم خورد شد!

-هیوا منو عصبی نکن می ترسم دوباره فشارت بالا بره ..همینجا باش که...

-نترسید لطفا... اینقدر هم به من دست نزنید ..متوجه نیستی؟ (با عصبانیت دستمو رها کردم)

-هیوا حالت خوب نیس....

به سمت در رفتم و گفتم: (شما نگران مادر خودتون باشید..من خوبم) و به سرعت از در زدم بیرون و بدون اینکه

درو پشت سرم ببندم زیر نگاه نگران فاتح خودمو تو خونه انداختم و درو پشت سرم سه قفله کردم!

\*\*\*\*\*

(ولم کنید لعتتیا!!..ولم کنید...نمی خوام ....بابا کمکم کن.....نه) و با فریاد خودم از خواب پریدم....بدنم می لرزید  
 طوریکه احساس می کردم تخت در حال لرزشه! خواستم بلندشم و آب خنکی بنوشم که چراغ اتاقم روشن شد و  
 من وحشت زده تر به گوشه تختم چسبیدم...

-بیا این آبو بخور..کابوس دیدی دوباره

مثل هربار که از خواب بلند می شدم اینبار هم مغزم چند ثانیه اول هنوز لود نشده بود و نمی فهمیدم چی به  
 چیه!

-منم فرزام یادت اومد؟

لحن خاص او که انگار با روحیات من کاملا آشنا شده بود ، لبخند ناخواد گاهی را کنج لبم نشوند ولی بالاخره  
 یادم افتاد که ...

-اینجا چیکار می کنی؟ درو چه جوری باز کردی؟ نکنه کلید داری؟

بی حوصله لیوان آبو روی لبم گذاشت و گفت:( اول اینو بخور بعدا حرف می زنیم)..با عجله چند جرعه نوشیدم و  
 منتظر بهش چشم دوختم.

-انتظار نداشتی که با اون حال درب و داغونت و با اون سابقه فشار خونت ولت کنم به امون خدا!

-گفتم که حالم خوبه! اصلا ساعت چنده؟

-ساعت سه نیمه شبه

-وای! چرا مثل خرس شدم من؟ اصلا یادم نمیاد کی و کجا خوابم برده...

-نمیدونم کی خوابت برده ولی وقتی برات شام آوردم دیدم جلوی تلوزیون خوابت برده...

-پس اینجا رو تختم....

معلوم بود دیگه احتیاج به گفتن نبود!

-از اینکه برام شام آوردی و نگران حالم بودی ممنون ....ولی قرارمون این نبود که کلید خونه منو داشته ..قرار  
 بود منو به حال خودم بذاری....

-بس کن هیوا!!فرض کن من نمی تونم به این قرار بچه گونه عمل کنم...بهتر نیست این لجبازی بچه گونه تو  
 بذاری کنار!؟

-بچه گونه؟! واقعا اینطور فکر می کنی؟ فکر می کنی من یه دختر شونزده ساله لوسم که داره با لجبازی ،  
 عشق می خره! متوجه نیستی که سراسر وجودم پر از حس حقارت و تنفره؟ متوجه نیستی؟؟ فکر می کنی دلم

نمی خواد یه زندگی عاشقانه سعادتمند داشته باشم اونم کنار مردی مثل تو که می تونه آرزوی هر دختری باشه! متوجه نیستی که درونم داغونه! داغونه از اینکه مثل عروسک بازی داده شده؟ متوجه نیستی غرورم له شده به واسطه طعنه ها و تهمت هایی که شنیدم به خاطر سیلی هایی که خوردم از کی؟ از دایی زیر نگاه بیرحم مادر بزرگ.. از پسر خاله م زیر نگاه پر از کُیف و شعف داییم و پسر داییم! متوجه نیستی نمی تونم بهت اعتماد کنم نمی تونم تو آغوشت جا بگیرم و احساس امنیت کنم! متوجه نیستی نمی تونم نقش عروس خوشبختی رو بازی کنم که حتی بله خودشم نشنید ولی عاقد ترجیح داد بشنوه! متوجه نیستی که نمی تونم عروس مردی باشم که مادرش هنوز منو گدای آویزون ضریح پسرش می دونه نه جگر گوشه تنها خواهر مرحومش! متوجه نیستی مثل قصه ها نمی تونم در مقابل این همه ظلمی که بهم میشه صبورانه و خانمانه برخورد کنم تا شاید ورق برگرده و همه از کرده خودشون پشیمون بشن! متوجه نیستی دلم می خواست منم عاشق بشم و ازدواج کنم؟ نمی بینی که سلولای بدنم چندساله خالی از محبت شده و تشنه محبته... متوجه نیستی که منم دلم می خواست بطلبم و طلبیده بشم... متوجه نیستی نمی تونم و نمی خوام به فامیلی وصل باشم که تنها دارایی های منو - پدرم و غرورم - را به باد ریشخند و تمسخر می گیرند! نمی خوام .. نه نمی خوام ... می خوام تو تنهایی خودم زندگی کنم .. میخوام فرصت تصمیم گیری به خودم بدم ... می خوام زندگی کنم بدون سایه یه مرد تحمیلی یه زندگی تحمیلی حتی با وجود اینکه خیلی پرزرق و برقه! می خوام فرصت عاشق شدن داشته باشم میخوام سر سفره عقد بگم با اجازه پدر مادری که نیستن ولی حضور دارن بله!... می خوام دادبز نم بله ... می خوام سلول به سلولم خواهان مرد زندگیم باشه.. نمی تونم کنارت باشم و ادعا کنم تو مرد رویاهای من بودی هر چند که می تونستی باشی اگه با اینهمه فریب و دورغ و نقشه ، یه زندگی ناخواسته به من تحمیل نمی شد و من فرصت دوست داشتن داشتم.

- کافیه هیوا... نفس بکش یه کم و بعد ادامه بده ... گوش من همیشه آماده شنیدن حرفای تو هست... آروم باش فقط....

نفس عمیق بلندی کشیدم و گفتم: (آرومم) فرزام با غمی که توی صداسش بود و سعی می کرد مخفی اش کنه ، گفت: (و من باید چیکار کنم؟)

-قبلا هم گفتم طلاقم بده برم دنبال زندگیم...هیچی هم نمی خوام ...همه چی رو به نام تو می کنم...فقط به اندازه پول رهن یه خونه نزدیک دانشگاه بر میدارم ...دنبال کار می گردم و...

-بسه هیوا...بسه خواهشا...باشه طلاق میدم...باشه ..بهت نمی گم یه کم به من و دلم هم فکر کن چون نمی خوام یه عمر با ترحم تو زندگی کنم...طلاق می دم ولی به چند شرط...

نفس پرصدایی کشید و با صدایی گرفته گفت:( اول هیچ کدوم از اعضای فامیل نباید بفهمند....دوم هیچ جا نمیری و همین جا زندگی می کنی.....) میون حرفش پریدم و گفتم : ( و چه فرقی با شرایط حالا داره؟) بی توجه به حرف من ادامه داد:(کلید زاپاسو بهت برمی گردونم و سوم تو حق قفل کردن درو نداری، چهارم غیر از شرکت خودم هیچ جا نمی تونی کار کنی، پنجم ....) با ناراحتی گفتم:( منو مسخره کردید؟! انگار متوجه نشدید من چه در خواستی داشتم؟ یک ساعت حرف زدم که آخرش منو به باد مسخره بگیری!! این چه جور طلاقه؟ من می خوام آزاد باشم و زندگی خودمو داشته باشم نمی خوام مرتب بینمت...حتی به عنوان پسرخاله! ) انگار صدای منو نمی شنید با خونسردی ادامه داد:( پنجم بدون هماهنگی من از تهران خارج نمیشی بخصوص نفهمم اطراف شاهرود و اون پسرخاله قلاویت می گردی..برای برداشتن اسممون از شناسنامه هم اقدام می کنیم ولی ششم هیچ اسمی به غیر از اسم من نباید مجدداً تو شناسنامه ت ظاهر بشه...والسلام!) همینطور مات و مبهوت نگاهش می کردم اگه از قبل نمی شناختمش می گفتم یا خله یا داره شوخی می کنه ! وقتی از در اتاق خوابم بیرون می رفت لحظه ای مکث کرد و برگشت به سمتم و گفت:( و اما در جواب سوال اولت، این شرایطی که گفتم با شرایط فعلی، فعلاً فرقی نداره مگر اینکه من امشبو همینجا بخوابم تا فرقتو بهتر متوجه بشی!) و لبخند موزیانه ای زد و از اتاق خارج شد. عجب آدم پررررررررر بود!!!! بگو طلاق نمی دم دیگه حسن حسینت واسه چی بود دیگه!

گاهی ته دلم بدون اجازه عقلم یه جوری از این کنه بازیش خوشم می اومد....

\*\*\*\*\*

فصل چهارم : فصل من!

-چی می خوای از جونم برو بذار منم نفس بکشم

کاغذهایی که توش رمانم را می نوشتم ، سریع جمع کردم و پشت بدنم مخفی کردم و به محض اینکه بعد از صدای کشدار مست متعفنش ، خودش هم وارد اتاقم شد راست ایستادم.نمیداشتم هیچوقت منو خمیده و ضعیف ببینم با وجود تمام آزار و اذیتهايش هنوز به پشتوانه افکار قشنگی که در سر می پروراندم ، راست می استادمو تو چشمهای خمارش زل می زدم.

-باز چپیدی تو این اتاق کوفتی ؟ چی کار می کنی ؟ با در و دیوار اتاق حال می کنی ؟

-فرض کن با در و دیوار اتاقم حال می کنم ..چیه غیرت نداشتت به جوش میاد؟ دلت می خواست با تو حال کنم؟

با دو قدم سریع خودشو بهم رسوند و دست کثیفشو روی گردن خوش تراشم گذاشت که روزی سفید بود و حالا پراز لکه های کبود و بنفش ، که خاطره بلبل زبونی های من در جواب کلمات گند گرفته او بود. مثل همیشه آنقدر فشار می داد تا رنگم به سفیدی بزند و از ترس کشتنم رهایم می کرد!!!

-حیف که نمی خوام خون نجست پای من بیفته! وگرنه خفت می کردم زبون دراز!  
و رهایم کرد و با اینکه احتیاج داشتم روی زمین بیفتم و کمرم را خم کنم تا با سرفه های شدید به کمک نفس بریده شده ام بیایم ، راست ایستادم و سعی کردم نیفتم .نیفتم پیش پای مردی که پستی و رذالت توی خونش جریان داشت....نمیفتادم هرگز پیش چشم مرد ذیلی ، ذلیل نمی شدم .می ایستادم ....

- پاشو بساطتو جمع کن برو قبرستون....رفقام دارن میان اینجا ....  
-کجا...کجا برم ؟

-من چه میدونم برو تا اون روی سگم بالا نیومده...هر بار کجا میری ؟ برو همون قبرستون!  
پا چرخوند که از اتاق خارج شود ولی دوباره به سمتم هجوم آورد و دوباره دست انداخت توی گردن نحیفم و با فشار گفت:( جیک ثانیه رفتیا و گرنه دو تا بطری زهرماری یه جا خالی می کنم تو این گلوی لامصبِت تا از زور بی نفسی بمیری...خونتم گردن خودت میفته...حالیته؟ ) بعد نعره زد:( بجنب زنیکه نانجیب!) نفهمیدم چه جوری خودمو از زیر دستاش خلاص کردم و با عجله و ترس به سمت کدم رفتم و اولین چیزایی که به دستم رسید به اضافه برگه هایی که در دست می فشردم، برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

ظهر جمعه بود و همه خیابانها خلوت...حتی خیابون اعیان نشین ما....پرنده پر نمی زد هراز گاهی ماشین مدل بالایی با سرعت رد می شد و با چندتا بوق و گاهی نیش ترمزی سعی می کردن این دختر شیک پوش اما داغونو سوار کنند.

مدتها بود که خود واقعیمو فراموش کرده بودم ،سر کوفته و چشمهای داغمو کرده بود تو یه مشت کاغذ و دلنوشته..می نوشتم ومی نوشتم...از هیوای صدراپی رویاهایم..از مرد رویاهایم، از فاتح ...تنهایی و خلوت خفقان آور تاریکم را با نوشتن رمان هیوا روشن کرده بودم... شده بودم همون هیوای داستانم با همون دغدغه های عاشقانه و قشنگش.می خواستم باور کنم که هنوز مجردم که هنوز فرزام فاتحی وجود داره که برام سینه سپر کنه..اما واقعیت زندگیم همین بود..نه دایی مصطفی ای وجود داشت نه فرزام فاتحی...اونا زاییده ذهنم بودن تا

بتونم نفس بکشم تا بتونم به حیات نباتی و دود گرفته این روزهام ادامه بدم..توی دل سیاهم هنوز جایی برای حضور مردی عاشق بود اما توی زندگیم جایی نبود..جاشو اون مردک نا فرم پر کرده بود همون آدمی که از اسمش برای شخصیت مطرود داستانم استفاده کردم..مهرداد هدایت.....!!...مدتها بود که دیگه گریه نمی کردم ...درست از زمانی که فهمیدم توی دام افتادم درست از زمانی که شوهر مادرم منو تو قمار باخت..مصطفی سهند واقعی زندگی من ، همین مرد قمار باز بود..یه قمار باز تیلیارد! بعد از فوت پدرم ....آخ....روزگار چقدر زشت شد ...من هجده ساله بودم و مادرم سی و شش ساله..یه زن زیبا ...جوون .....مادرم از یه خانواده متعصب و مذهبی بود و پدرم یه معلم نجیب و سربه راه که ۱۲ سال از مادرم بزرگتر بود. یه خانواده خوشبخت که به کم قانع بودیم....پدرم به خاطر فشار زندگی مجبور بود تدریس خصوصی هم بکند بیشتر شاگردانش از مرفهین شهر بودند ...یک بار که به منزل یکی از آنها که در برجی واقع بود می رفت ، آخ...امان از آسانسوری که بی موقع سقوط کند!! زندگی زن و دختری بی موقع سقوط می کند...امان از کارفرما و پیمانکار !...مادرم به خاطر آینده من کلی دوندگی کرد تا خسارت و دیه ای بگیرد موفق هم شد اما همه اون پول نفرین شده ، خرج دوا درمون قلبی شد که پیش شوهرش جا مانده بود و زیر خروارها خاک دفن شده بود. سی و هفت سالش بود که مجبور شد قلبشو عمل کنه...ماهیکه ها میلی برای تپیدن نداشتند....تو همون بیمارستان لعنتی بود که با دکتر سهند آشنا شد...بهتر بگم ؛ تو گلوی دکتر سهند گیر کرد..مردی که بسیار شیک پوش جذاب و البته عیاش و قمار باز بود....یه پزشک!!!!...وقتی بچه تر بودم تمامی پزشکان و معلمان برایم اسطوره علم و پاکی بودند بزرگتر که شدم دیدم آنها هم بشرند مثل من مثل مادرم مثل سهند!

-دختر تو مثل دختر نداشته خودم می دونم می فرستمش دانشگاه دکترش می کنم...فقط تو بگو بله و قدم بذار تو خونه من

مادرم چشمان بی فروغش را که هنوز داغدار غم عزیزش بود رو به چشمان مشتاق دکتر سهند دوخت با لبانی که هنوز از تب بیماری می لرزید گفت:(اگه مثل دخترتون ندونستید چی؟ اگه زیر حرفاتون زدید چی؟) و قسمهای بی در و پیکری بود که دکتر سهند می خورد و وعده های سبزی بود که تند تند ردیف می کرد تا بالاخره مادرم را مطمئن کرد که بهترین جای دنیا برای دخترش خونه امن اوست.

-مگه تا حالا لوستر ندیدی که زل زدی به سقف



صدای مرد جوان بلند قامتی بود که مرا از بهت عظمت اون عمارت بیرون آورد... یک دست سفید پوشیده بود اگه اون اخم غلیظ روی پیشانی و اون پوزخند تمسخر آمیز گوشه لبش نبود ، اعتراف می کردم حوری های بهشتی همین شکلی اند. همون حوری مرّدا... چی میگن غلمان!!!

نگاه بی تفاوتش رو روی صورت منو مادرم چرخوند و همونطور که آستینهای پیراهن سفیدش را بالا می زد و از پله مارپیچی کنج سالن پیچ می خورد و به سمت ما می آمد اضافه کرد: ( خدمتکارای جدیدین؟...) بعد داد زد: ملّک ملّک! بیا اینجا بابا برات کمک آورده دو تا تازه نفس ...بیا کشتی مارو از بس غر زدی آی پام آی دستم بیا ..این دوتارو ببر پیش گلناز بذار وردستش کار یاد بگیرن....)

-چی میگی پسر؟

-سلام جناب دکتر سهند! کجاهایی شما؟ اینورا؟

-بسه دیگه مزه نریز ببینم...ایشون مریم خانم همسر بنده اند و اون خانم جوون تر دخترشون هیوا..

قسم می خورم که چشمان آن مرد جوان برای لحظه ای پر از آتش شد و بلافاصله خاموش...شانه ای بالا انداخت و گفت: ( زرنگ شدی بابا!! فعال شدی!!...پسرت هنوز داره خشک خشک می گرده اونوقت بابای لب گورش هفته به هفته زن عوض می کنه...مریمو چیکارش کردی پس؟) دکتر سهند با غیظ گفت: ( غلط اضافه نخور...مریم راست کار من نبود ردش کردم رفت)

پسر جوان به مادرم نزدیک شد و گوشه چادری که مادرم با تمام قدرت می فشردش تا خشم ناخودآگاهش را کنترل کند ، گرفت و به لبش نزدیک کرد و با تمسخر گفت: ( سلام مامانی ببخشید که به جا نیاوردم) بعد با خشم رو به من کرد و ادامه داد: ( شما هم ببخش آبجی کوچیکه!) و با قدمهایی که روی زمین می کوبید به سمت پدرش رفت و تمامی نفرتی که ممکن بود در چشمش ریخت و یکجا به صورت دکتر سهند پاشید و از خانه خارج شد....اینم همون سیلوش واقعی زندگی نکبتی من بود!! زندگی تنها و خالی از عشقم...خالی خالی....

دستانم را به زیر بغل برده بودم و در آن سوز پاییزی ، در خودم جمع شده بودم و بی هدف قدم می زدم...هر بار که مهرباد مهمان داشت منو از خونه بیرون می کرد و من عادت داشتم ساعتها قدم بزنم و بعد از چندین ساعت در به دری به خانه برگردم.جایی که هیچ چشمی منتظر من نبود تنها غولی بود که بعد ساعتها کیف و مستی با رفقای از خود بدترش، چشمان مست و هیزش را به در دوخته تا موش کوچولو از در بیاد و با وحشیانه ترین حالت ممکن یه لقمه چپش کنه و عیشش تکمیل شه....و من عادت داشتم که زیر دست و پای سنگین و کثیف مردی که اسمش شوهر بود و کنار گوشم به جای حرفای عاشقانه فحشهای رکیک می داد، دست و پا بزنم تا

رهایم کند تا مثل جنازه گوشه ای بیفتد و من تن و بدن لرزان و کبودم را به کنج حمام بکشانم و زیر سردی آب، آتش درونم را خفه کنم. و من عادت داشتم که گریه نکنم.....

-چته هرچی نشستی و غمبرک زدی و گریه کردی! بلندشو دست و روتو بشور.....

یقه لباسم را چنگ زد و منو از گوشه اتاقم به سمت حمام اتاق پرت کرد و گفت: (یه دوش بگیر سریع بیا پایین...یه رنگ و لعابی هم به خودت بده مثل کلفتا نیای!...اه بسه دیگه چقدر زر می زنی...مادرت مُرد و تمام....حالا تو هی بشین زر زر کن مگه زنده میشه...)

-تو کشتیش با بدخلاقیات با حرص دادنش با کثافت کاریایی که میکردی.میدونستی قلبش بی جونه ولی اینقدر خون به جگرش کردی که سخته کرد...تو کشتیش...چهارسال عذابش دادی..

و دست سنگینی که سه بار پشت سرهم روی صورتم فرود اومد...دست دکتر مصطفی سهند...لابلای خاطراتم هنوز دردِ دستان سنگینش را حس می کردم.

-دهن لقتو ببند و خفه شو....الانم بیا پایین به مهمونای من برس.. درست هم لباس بپوش بدون اون روسری مسخره ت....ازهمونایی می پوشی که برات گرفتم ..فهمیدی یا مثل هربار بهت حالی کنم؟خدا شاهده ببینم داری آبغوره می گیری یا زر اضافه می زنی یا غلط اضافه می کنی، بلایی به سرت میارم که گریه کردن تا ابد یادت بره فهمیدی...

و من گریه کردن تا ابد یادم رفت....چهره تک تک آدمهای اون جمعو به یاد دارم...مهندس فلانی..دکتر فلانی....حاج فلانی...جناب فلانی و...و مهندس مهرداد هدایت.....این بار اولی نبود که دکتر سهند با رفقا بساط بازی و قمار را راه میانداختند....سرِ ملک، سرِ زمین، سرِ باغ، سرِ ویلا...سرماشین...  
-بفرمایید میل کنید

گلناز و ملک کجا بودن که هر بار من بابد از مهمانهای خاص دکتر سهند پذیرایی میکردم.شگرد سهند بود با نمایش من می خواست حواس همبازاشو پرت کنه و بازی رو ببره ..من نه زیبا بودم نه رسم عشوه و دلبری می دونستم ولی نمی فهمیدم چرا سهند روی جذابیت من حساب باز می کنه.....هربار نگاه خریدار تک تک آنها رو روی تن و بدن خودم حس می کردم...لباسم ماکسی و اندامی بود ...سبز...رنگ وعده های دروغین سهند به مادرم...موهای بلند و لختمو محکم بالای سرم جمع کرده بودم طوریکه کناره های ابروم به سمت بالا کشیده شده بود...و پیشانی بلندم خودنمایی می کرد...لبان نازکم را با خط لب محوی ضخیم تر کرده بودم و مژه های

بلندمو با ریمل پررنگتر.... کل آرایشم همین بود... یقه لباسم تا روی شانه هایم باز بود و عریانی سرشانه هایم چشم مهمانان را نوازش می کرد و چشمان مرا پر از درد.....

-خوبی خانم خانما؟

صدای حاج صفا ، بود مالک نصف زمینهای شمال .... نزدیک شصت سالش بود... چندشم میشد اما از ترس سهند با احتیاط لبخندی زدم و تشکر کردم.....

-چیکارا می کنی؟ دکتر سهند که هیچی از این گوهری که تو خونه نگه داشته به ما نمی گه فقط هر هفته مارو تشنه میاره لب چشمه ت و برمی گردونه...

بعد چشمکی به سهند زد... و به عمد لیوانش را از روی میز به پایین روی فرشهای ابریشمی انداخت و گفت:(وای عزیزم من کمرم درد می کنه میشه اینو به من بدی) و چشمان هرزش رو روی من ثابت کرد... می دونستم منظورش چیه ... با احتیاط خم شدم و خواستم دست دیگرم را روی یقه پیراهنم بگذارم تا بیشتر از این برگ برگِ نانوشته وجودم را به نمایش نگذارم که ناگهان دکتر سهند همان دستم را روی هوا قاپید و من نیمه خم خواستم بی خیال لیوان شوم و بلند شم که سهند با لحن خاصی که فقط خودم معنایش را می فهمیدم گفت:(دخترم لیوان حاجی را بده دیگه....) کم مانده بود اشکم در بیاید فشار دستان دکتر سهند روی مچ دستم امانم را برید و با عجله خم شدم تا لیوان را بردارم که حاجی پایش را روی لیوان گذاشت و مانع از برداشتنش و راست شدنم شد و با تیله های لجن گرفته و ناپاکش به یقه لباسم زل زد... خواستم به جای خم شدن بشینم اما کشش دستم توسط سهند مانع شد..

رنگم بنفش شده بود بی خیال لیوان و هشدار سهند بلند شدم ولی هنوز دستم اسیر دستان سهند بود...

-حاج صفا دخترخونده من داره درس می خونه... تو یکی از بهترین دانشگاه های همین شهر....

-چی می خونه این خوشگل خانم؟

اینبار صدای کشدار مهندس هدایت بود که روی گوشم که نه ، روی تمام تنم می نشست و احساس لزجی می کردم..

-مهندس جون هیوا جون مثل خودت داره عمران می خونه سال آخره...

-به به

و چه به به چندشناکی!

سعی کردم دستمو از دستان تنومند سهند آزاد کنم که هدایت از جایش بلند شد و کنار من قرار گرفت و با نرمی دستمو از دست سهند بیرون آورد و در مقابل چشمان بهت زده من و چشمان کثیف و وقیح پدر خوانده ام ، دستم را بوسید و گفت: (این دستو سر این خوشگله بازی می کنم اگه بیرم مال من تمام و کمال و اگه تو بردی سهند جون اون برجِ نوسازم که هنوز حتی سندم نخورده مال تو.....چطوره؟)

چشمان حریص سهند چنان درخشید که تمام سالن روش شد.....

-یا خیلی احمقی هدایت جون یا به خودت خیلی مطمئنی که داری همچین قمار می کنی آخه این دختر نمی ارزه که....

هدایت میان حرف حاج صفا که با نخوت و حسودی آشکاری داشت برای شکار از دست داده اش ، دست و پا میزد پرید و گفت: (حاجی شما دو برابر من عمر کردی این لقمه ها برات زیادی چربه کلسترولت می ره بالا نفله میشی دور از جونا!)

و بعد دست مرا رها کرد و بازی شروع شد.....ایستاده بودم و یارای حرکت نداشتم...بدنم داغ بود و می لرزید...صدایم خفه شده بود...نگاهم بی فروغ و....

نباید نباید می ایستادمو و قمار زندگی ام را نگاه می کردم باید کاری می کردم...فرار....تکانی خوردم دوباره خون به دست و پاهایم راه پیدا کرد باید می رفتم برای همیشه....چرا تاکنون نرفته بودم چرا؟!!!!

-سرجات بمون

کی بود؟ این نعره ناآشنا متعلق به سهند نبود..

-تکون خوردی نخوردی خوشگله....

صدای مهندس مهرداد هدایت بود.....به خودم جرات دادم و با صدایی که سعی داشتم محکم به نظر بیاد گفتم: (دارید چیکار می کنید دکتر؟ دارید جدا سر من بازی می کنید؟) نگاه سرد دکتر و نگاه داغ هدایت تنها جوابهایی بود که گرفتم.....

دکتر باخت...منو باخت...منم باختم.....قبل از رفتن به قتلگاه هدایت ، تا سرِ مرگ از سهند کتک خوردم..اگه سیاوش نبود مرده بودم خشمش از باخت یه برج نوسازو سر من خالی کرد...

-چیکار می کنی؟ کشتیش که!!!

-بذار بمیره دختره هرزه

منو از زیر دست ولگد پدرش بیرون کشید. بعد از یه سفر طولانی مدت تازه از اروپا برگشته بود و از چیزی خبر نداشت با تمام خستگی اش سعی می کرد از ماجرا سر در بیاورد.

-نمیخواه زن مهندس هدایت شه

-خب ازدواج که زوری نیست

-نه وقتی که خانومو تو اون وضعیت ناجور کنار مهرداد خانسون پیدا کردم... اونم درست تو همین خونه روی همین تخت!

نه خدایا امکان نداشت...تهمت به این بزرگی...صورتتم از داغی اشکم میسوخت...چیزی در گلویم گیر کرده بود...باید خفه می شدم...خفه...باید از زجر این کلمات دروغین می مردم اما نمردم...صدایم که بیشتر شبیه خس خس بود از گلویم رها شد

-دروغه...

و همین کل دفاعیه ای که از خودم کردم و تمام...آسانسور بی موقع سقوط کرد ...منم بی موقع لال شدم و از هوش رفتم....

وقتی دستان داغش روی شانه های نحیفم نشست تازه دو دقیقه از عقدهمان گذشته بود...عاقده به خانه هدایت امد عقد کرد بله را شنیده نشنیده رفت....

-می دونی خیلی خوش هیکلی؟

می دونستم

دستش رو روی شانه هام به طرف پایین کشید تا در گودی کمرم نشستند و مرا که سرتا پا می لرزیدم به سمت خودش کشید.

-میدونستی رنگ پوستت خیلی وسوسه کننده ست؟

نمی دونستم

انگشتانش رو روی لبهای خشک و لرزانم کشید .

-می دونستی خیلی خواستنیه؟

نمی دونستم..لبان نازک و بی رنگ من!

نگاهش همراه سرانگشتهای تب دارش به سمت موهام خزید و به گیره سرم دست برد و موهای لختمو روی شونوهاهم ریخت.

-می دونستی لختی موهات آدمو دیوونه می کنه؟

نمی دونستم

سرش رو خم کرد ...با پره های باز بینیش نفس عمیقی کشید .

-می دونستی نفس کشیدن تو هوای تو هوش از سر آدم میبره؟

نمی دونستم.....حرف زدم فقط برای اینکه خودمو رها کنم برای اینکه جو عذاب آور و پرتنش که لحظه به

لحظه داشت اوج می گرفت رو عوض کنم.

-حتما بوی شامپو مامپوئه!

و قهقهه هدایت!!!

-میدونستی وقتی حرف میزنی و دندونای ردیف تو به نمایش میذاری دلم میخواد قورت بدم....

نمی دونستم

کمی تقلا کردم و خواستم از حلقه بدنش رها شم ولی فشار بازوهاشو بیشتر کرد و به ناچار گفتم:( ببینید

مهندس...بهتر نیست یه کم به من فرصت بدید ببینم چه خاکی تو سرم شده....) و چنان ناگهانی و خشن قفل

محکمی روی لبهام نشوند که لحظه ای احساس کردم به طور قطع کنده خواهد شد

-وقتی سعی می کنی با ادم عوضی و مزخرفی مثل من محترمانه حرف بزنی دیگه نمی تونم ادای جنتلمنارو در

بیارم و می خوام یه لقمه چیت کنم...

و خدا کجا بود وقتی با تمام وجودم التماس می کردم وقتی با چنگ و دندون جنگیدم وقتی زدم و خوردم وقتی

بی حال افتادم و وقتی تمام امید و آرزوی یک دختر برای زندگی بهتر به سراب تبدیل شد وقتی منو با عیش و

غیظ له کرد...من ....هیوا صدراپی !

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

فصل پنجم: فصل امروز

-خانم صدراپی حواست کجاست؟

با تکان دست مهسا که محکم به پهلویم نشست و زنگ صدای خشمگین دکتر سیاوش سهند که ترم آخری

مجبور بودم شش واحدو باهاش پاس کنم ، به خودم اومدم.

-ببخشید استاد!



نبخشید مثل پدرش! مثل جن بالای سرم ظاهر شد!

-جزوه تون کو؟

حواسم پرت بود ... به زیر دستم نگاه کردم... به جای جزوه ... وای خدایا .. رمانم زیر دستم بود همون که از جونم بیشتر دوستش داشتم... هیوای من و فرزام فاتحش!!... وای وای... از زیر دستم کشید و برداشت... تمام سرمایه و هست و نیستم رو ... تمام عشقم رو... تنها چیزی که به من نفس میداد ... اکسیژنم را برداشت...

-نه! خواهش می کنم استاد

-اگه ترم آخر نبودی مجبورت می کردم این درسو حذف کنی .... بشین و حواست به درس باشه

من کی ایستاده بودم... دستم به طرفش دراز بود... نگاه پر از تمسخرشو دیدم... دستمو انداختم و با حسرت و استرس به برگه های آ چهرای چشم دوختم که در دستان سیاوش از من دور نمیشد.

-بتمرگ دیگه حتما باید یه چیز دیگه بهت بگه

لبه آستینمو کشید و نشستم.

-صد دفعه گفتم اون برگه هارو سر کلاس نیار ... کم بد اخلاقه این یارو تو هم هر جلسه یه کاری کن که بری رو اعصابش شانس بیاری نندازت!

نگاه خاموشم را به چهره ترشروی مهسا دوختم...

-حالا مثل مگسی که به غذاش نگاه می کنه به من زل نزن! به دلبر نگاه کن که هنوز داره با غضب بهت نگاه می کنه.

می دونستم مهسا سعی داره منو بخندونه همیشه از لفظ مگس و غذای محبوبش یعنی مدفوع برای خندانن من استفاده می کرد ولی اینبار فایده نداشت... آرام جان من دست سیاوش بود!

سیاوش سهپند پسر همون دکتر سهپند عوضی که منو باخت و با تهمت کثیفش منو بیرون کرد... همون... وقتی مادرم از غصه دق کرد سیاوش ایران نبود یعنی چند روز بعد ازدواج مادرم برای ادامه تحصیل رفت و وقتی برگشت دخترک خرابی رو دید که پدرش مچش را گرفته بود و حالا همون دختر شاگردشه! یک لحظه هم از نفرتی که توی چشمش بود کم نمی شد همیشه طوری به من نگاه می کرد انگار یه تیکه لجنم یا همون غذای مورد علاقه مگس!

-خانم بلندشو از کلاس برو و دیگه سر کلاسی من نیا... هنوز داری به حرف زدنت ادامه می دی... همون واسه امتحان بیا شاید پاس شدی

من حرف نمی زدم...مهسا بود !! ولی سیاوش دلش می خواست که من باشم که من همون انگل کلاشش باشم...با عجله بلند شدم ماندن جایز نبود سیاوش همیشه بهانه ای داشت تا خشمی که نمی دونم تا کی ادامه داشت را بر سر من خالی کند.سریع از کنارش گذشتم و از مقابل هشتاد چشم گذشتم چشمانی که همه متحیر رفتار غیردوستانه سیاوش با من بودند.

خواستم خودم را به بوفه دانشگاه برسونم که صدایی متوقفم کرد

-خانم صدرایی

-بله آقا مجید؟ شما چرا اومدید از کلاس بیرون؟

-از طرف مهسا از شما عذر می خوام این زن من اگه چونش نجنبه سرطان چونه می گیره...دیدم که اون حرف میزد

-مهم نیست آقا مجید...اونم حرف نمی زد استاد یه بهونه دیگه واسه چزوندن من پیدا می کرد

-چرا واقعا؟ چه مشکلی با شما داره؟

-نمی دونم والا

می دونستم ولی چه جوری براش تعریف می کردم...هیچ کس حتی صمیمی ترین دوستم هم نمیدونست که ازدواج کردم اون هم با این تلخی! به خاطر شرایط زندگیم حتی صمیمیتم با مهسا هم حد و مرز داشت هیچوقت وارد خانه نکردمش و هیچوقت جزئیات زندگیمو براش رو نکردم تنها چیزی که می دونست این بود که با ناپدری ام زندگی می کنم و نابرداری دارم که خارج از کشوره...هرگز بهش نگفتم که چهار ماهه که توی خونه مردی به اسم شوهر شکنجه می کشم...

-بهر حال خانم صدرایی نگران نباشید استاد عصبانی شد یه چیزی گفت.....

هنوز حرفش تمام نشده بود که در کلاس باز شد و مهسا پرید بیرون و پشت سرش باقی کلاس...کلاس چه بی موقع تموم شده بود.....

-تموم شد؟

-آره مجید جون

و بعد رو به من کرد و ادامه داد:( خودشم فهمید بیش از اندازه مثل برج زهرمار ..دیگه تنوست کلاسو ادامه بده یه دفعه گفت خسته نباشید...بابا اگه به خاطر تیپ و قیافش نبود یه لحظه هم نمیشد تحملش کرد ...چه پدر کشتگی با تو داره....)

-نمیدونم مهسا جون ...حتما از ریخت من خوشش نمیا...

هنوز حرفم تموم نشده بود که به عادت همیشگیش که بعد از همه از کلاس خارج میشد ، کنارمون سبز شد. خم شد و کنار گوشم سریع زمزمه کرد:( ریخت و قیافتون مبارک شوهر گرامتون ) و سریع به راهش ادامه داد. -چی گفت هیوا ؟

هنوز توی بهت بودم با اینکه بیشتر از چهارسال ، در خانه آنها زندگی می کردم اما به واسطه سفرش برای ادامه تحصیل ، فرصت نکرده بودم حتی اورا خوب نگاه کنم چه برسه بشناسم.اما او انگار به خودش جرات داده بود حتی مرا قضاوت کند. اخمهایم را در هم کشیدم و عزمم را جزم کردم نمی گذاشتم ازین جوجه استاد هم بخورم.

-کجا داری میری؟

-تو برو بوفه من کار دارم

و بدون اینکه فرصت جوابگویی به مهسا بدهم راه اتاق استاد را در پیش گرفتم. به محض اینکه وارد اتاقش شد منم با تقه ای به در پشت سرش وارد شدم. نگاه بی تفاوتی به من انداخت و در حالیکه کتش را در می آورد گفت:( می شنوم) لحن سرد او مرا بیشتر آتش می زد. نفسی تازه کردم تا دادِ سخن در پیش بگیرم که از نگاهش دور نماند.

-مجبور نبودی بدو بدو دنبالم راه بیفتی...

-هیچکس تو دانشگاه نمیدونه من ازدواج کردم حتی دوست صمیمیم ...و نمی خوام هم کسی بدونه

پوز خندی روی لبش نشست از همون پوزخندهای که در اولین ملاقات روی لبش بود.

-چرا کسی ندونه؟ نکنه میخوای به عنوان یه مجرد روت حساب کنن تا هر غلطی خواستی بکنی...یا تو فکر طلاق و نمی خوای خواستگاری آینده ت بپرن...

این چی بود توی گلو که نمی داشت حرف بزنم ..من اینجا بودم تا از خودم دفاع کنم نه اینکه لال مونی بگیرم و کلی هم حرف بخورم...پس چرا نفس کشیدنم سخت شده ...چرا تمام واکنشهای رفت و برگشتی نوروتهام کند شده چرا مغزم فرمان نمیده که یه سیلی بخونم تو صورت این مرد و از پاکی خودم دفاع کنم ...باز هم سکوت بی موقع و سقوط شخصیت!!...نه نمی دارم

-حالت خوبه؟

گرمی نفسهایش توی صورتم می نشست ...انگار امروز مغزم تعطیل بود که هی ارور می داد ..باز هم نفهمیدم کی اینقدر به من نزدیک شده بود...

-میگم حالت خوبه؟ هی با توام چرا حرف نمی زنی؟

دست سردشو روی شونه هام گذاشت و تکونم داد...بخ کردم حتی از زیر ژاکت پاییزه ای که به تن داشتم سرمای نارفیکی اش را حس می کردم...با تکانی که ناخودآگاه به تنم دادم دستش را پس زدم و برای بلع ذره ای اکسیژن خودمو از اتاقش بیرون انداختم. نفس نفس می زدم...حالم خراب بود خراب ...دلم مرگ می خواست مرگ...نه چند دقیقه و چند ساعت...یک عمر مرگ!

\*\*\*\*\*

-اومدم اون برگه ها رو ازتون بگیرم

-علیک سلام مهندس صدرايي

نگاهش نمی کردم یک هفته از اون روز گذشته بود و من بی تاب برگه هایی بودم که از دستم گرفته بود ...بیتاب بودم برای تک تک خطوطی که با عشق روی اون برگه ها نگاشته بودم ....

-سر کلاسا هم که نمياید!

فراموش کرده بود یا خودش را به اون راه زده بود ..مگه نه اینکه از من خواست سر کلاسهایش حاضر نشوم.... هنوز نگاهم به گوشه میزش بود که برگه هایم را آنجا گذاشته بود.

-خودتون فرمودید سر کلاساتون نیام

-حرف گوش کن شدی!

-میشه اون برگه ها رو بهم برگردونید

دستش را روی برگه ها گذاشت و با لحن تحقیر کننده ای گفت:( حالا چرا به من نگاه نمی کنی ..از نجابتته یا می ترسی کار دست خودت بدی!) نگاهم از روی برگه ها سر خورد و توی چشمان نافذ اما سردش نشست...کیفم هم سر خورد و روی بازوهایم افتاد....برای حفظ تعادل لبه صندلی مقابل میز را گرفتم ....سقوط نمی کردم.....

-حالا چی هست؟ دفتر خاطراته یا ...

-رمان

صدا از ته گلویم به فریادم رسید.

-رمان؟ خب مارگاریت میچل بگو دیگه چه هنرایی داری!

خدا یا به فریادم برس این گلوله مزاحم که توی گلویم نشسته و راه حرف زدنم را بسته ، کنار بزن.....

-ساکتی چرا؟

صدایش کم کم رنگ خشونت می گرفت.

-خوندمش سر کار خانم!

از همون که می ترسیدم....رمانم به نام هیوا بیشتر دلنوشته ای بود که در بستر رویایم پرورش داده بودم.

-در اتاقو ببند و بشین....

مغزم فرمان به اطاعت نمی داد. خودش از پشت میزش بیرون پرید و با غیظ در و بست و صندلی رو کنار پایم گذاشت و گفت:( بشین) و چون عکس العملی ندید شانه ام را فشرده و منو نشانده.

-هیوا...هیوا....میبینم که از اسم منو بابام هم استفاده کردی حتی اون دوستت و نامزدش!...خب حالا که همه شخصیت هات مصداق بیرونی دارند بگو بینم فرزام فاتح کیه! این عاشق سینه چاک؟ حتما تو همین دانشگاهست که به خاطرش دوست نداری کسی از ازدواج رسوایی برانگیزت با مهندس مهرداد هدایت با خبر بشه. هان؟؟...باز که لال شدی!

دستش را محکم روی میز کوبید و با خشم ادامه داد:( معلوم هست چی تو فکرته؟ این خزعبلات چیه نوشتی؟! فکر نکردی اگه این چرت و پرتا رو به احمق رویایی مثل خودت بخونه ممکنه تووی زندگیش تاثیر بذاره...می خواستی با این چرت و پرتات چه نکته مثبتی به خواننده ت منتقل کنی هان؟ درس زندگی توش بود یا نکته اخلاقی!! تو مغز تو وامثال تو به جای عقل یه بشکه توهم گذاشتن که هر چرتی به ذهنتون رسید سریع می نویسید و می گید رمان نوشتم...اون کله تو به کار بنداز خانم مهندس! هر حرفی که از دهن ما درمیاد ممکنه زندگی یه نفرو زیر و رو کنه...درست مثل رفتار ما....اونوقت جنابالی کلی چفنگ نوشتید و اسمش رو گذاشتید رمان! د آخه اگه خودت یه دختر تو سن بلوغ داشتی می داشتی طرف این کتابای عاشقونه صدمن یه غاز بره!!

....

نفسی تازه کرد و در مقابل چشمان مبهوت و سرخ من که گریه کردن بلد نبود ادامه داد:( هر گندی توی زندگیت زدی به خودت مربوطه اما حق نداری هر چرتی که از ذهن بیمار ت می گذره رو روی کاغذ بیاری و بدی دست جوونای از خودت نادون تر..حالا هم بلندشو برو و دیگه هم اسم این برکه هارو نیار...می خوام تو چهارشنبه سوری امسال بسوزونمشون...برو و بار آخرت باشه دست به قلم می شی ..برو رویاهاتو با شوهرت که

براش له له میزدی قسمت کن همونی که طاقت از کف دادی و خودتو رسوا کردی... برو ... در ضمن از این به بعد سر هیچ کلاسی غیبت نمی کنی و ردیف اول میشینی...)

خدایا یعنی پاهام جون داشتند تا منو از این دادگاه ناعادلانه بیرون بکشن! دادگاهی که قاضی و وکیل و دادستان و هیات منصفه همه یک نفر بودند و مضمون از اول متهم بود... با زحمت دستم رو روی سینه ام گذاشتم هنوز می زد اما به سختی ...وای هنوز زنده بودم .....پس چرا لال بودم باید فریاد میزدم ..مگه چی نوشته بودم! باید نعره می زدم...من پاک بودم ...باید ضجه می زدم تهمت زن...خراش نده...زخم زن...دلم رنجوره ...پشتم خالیه ...دست نوازش ندارم...مادر ندارم...درد دارم...باید فریاد میزدم زن...بارم نکن ! اینقدر درشت و سخت بارم نکن شانه هایم نحیف است نمی کشد باید فریاد میزدم از خدا بترس .....  
تن سنگینم را بلند کردم و به زحمت گفتم:( از خدا بترس) و از اتاق خارج شدم.

\*\*\*\*\*

به ساعت نگاه کردم آخرین کلاس هم تموم شده بود پاییز بود و غروب زود هنگام ....بیشتر کلاسی دانشگاه تمام شده بودند و دانشگاه کم کم خالی می شد...با ناامیدی به پشت سرم نگاه کردم...محال بود سیاوش رمان ناتمامم را برگردونه...چقدر خردم کرده بود...چقدر ناعادلانه قضاوتم کرده بود...تنها چیزی که بهم دلگرمی می داد نوشتن رمان بود ....تنها جایی که می تونستم پرنده خیالمو پرواز بدم و تا ابد بپریم...دلم پرواز می خواست ...نه فقط خیالم ...با جسمم...دلم رهایی می خواست ...اما محکوم بودم....دلم هنوز به امید فردایی بهتر می تپید اما افسوس که هر تلنگری شمع نیمسوز امیدم را خاموش می کرد و من با هزار زحمت روشنش می کردم و دستانم را حفاظش ، تا با تندباد نامردی خاموش نشود.

ویریه گویشیم و پشت بندز آن زنگ ناقوسی اش ، منو از اون حال و هوا بیرون آورد به شماره ای که با هیچ اسمی سیوش نکرده بودم نگاه کردم...لیاقت داشتن اسم نداشتی! حتما زنگ زده بود که مثل سه شنبه و چهارشنبه هر هفته که تا هشت شب کلاس داشتم برای دیررفتم مواخذه ام کند.دست چپم را در جیب ژاکتم فرو کردم و با سرعت خودم را به در دانشگاه رساندم و در همانحال دکمه call رو زدم:

-کدوم گوری هستی؟

-گور دانشگاه!

-بلبل شدی ! دلت می خواد زبونتو کوتاه کنم خوشگله

اینجور خوشگله ها رو فقط وقتی می گفت که از شدت مستی نمی تونست سرپا بایستد.



-دارم میام تا هشت کلاس داشتم

-لازم نکرده بیای...امشب مهمون دارم ...

هنوز سه روز از آخرین مهمانیش نگذشته بود! با اعتراض گفتم: (چه خبرته؟ من کجا برم این وقت شب؟ مهمونیتو بذار برای یه وقت دی....

-خفه شو....

-من میام خونه اصلا تو هم به مهمونات برس

-گفتم خفه شو....من هنوز مثل اون شوهر ننه عوضیت بی غیرت نشدم که ناموسمو حراج بذارم تا مهمونام هم کیف کنن هم بازی رو ببازن...پس گورتو گم کن برو خونه همون شوهر ننه جونت تا فردا صبح خودم بیام دنبالت....اگه سرو کله ت اینورا پیدا بشه چنان پاهاتو قلم می کنم که تا ابد خونه نشین بشی فهمیدی خوشگله....

و قطع کرد.

مثل هر بار دلم ضجه می خواست فریاد می خواست....بدنم می لرزید...سلولای بدنم برای نفس کشیدن دست و پا می زدن...مغزم بیکار گوشه ای نشسته بود...چپق دود می کرد ...گرمای چپقش مغزم را می سوزاند...قلبم لی لی بازی می کرد از این گوشه سینه به آن گوشه...فراموش کرده بود باید خون پمپاژ کند...فراموش کرده بود دست وپایی دارم که بی خیالی اش باعث سر شدنشان شده...بی خیال لی لی بازی می کرد...آروم تر بپر...قفس نحیف استخوانی سینه ام جای این همه هیاهو نیست بین چگونه بالا و پایین می رود....بخش لایبرنت تعادلی گوش داخلی ام هم هیچ پیامی به مغز بی غیرتم ارسال نمی کرد من مانده بودم و لرزش. من مانده بودم و بی نفسی. من مانده بودم و سرگیجه وحشتناکی که می توانست هر آن مرا نقش زمین کند...به داخل دانشگاه برگشتم و روی اولین نیمکت نشستم....هنوز قلبم لی لی بازی می کرد چشمانم را بستم و دستانم را از دو سمت به نرده های نیمکت قفل کردم نباید سقوط می کردم. در همانحال تند تند می اندیشیدم کجا بروم کجا؟ مادر بزرگ پدر بزرگی نداشتم....خاله ، نداشتم ...دایی...یه دایی داشتم تو شهرستان که از خوش غیرتیش بعد مرگ پدرم حتی حالمونم نمی پرسید...عمه اره یه عمه داشتم که با شوهر معتادش می سوخت ...نه ، اون برای خودش هم جا نداشت...بخت منم به عمه م رفته بود....چرا این سرما امونم را بریده....چرا نمی تونم بدون لرزش بشینم...خدایا کسی منو تو این حالت نبینه خدایا خوارم نکن....

-حالت خوبه؟

خوب شد دعا کردم!!!

مغزم چپقش را به کناری گذاشت و چندتا چاپار فرستاد سمت گردن و چشمم....سرم را بلند کردم و به صاحب این صدای سرد نگاه کردم...لعنتی...

-گفتم حالت خوبه؟ سردته؟ داری می لرزی..بلندشو برو خونه ت!

سری تکان دادم به معنای چشم تا او بی خیال شود و برود اما هنوز ایستاده بود و نگاه سردشو توی صورت بی رنگ من می پاشید.

-منتظری بیاد دنبالت؟

-بله...

برو خواهش می کنم برو ...بدنم تاب نداره تعادل نداره نمی خوام سقوطم رو تو شاهد باشی...برو

-برو خواهش می کنم

مغزم بی اجازه من فرمان داد(برو) اما نرفت...نگاهش عمیق تر می شد یا صورتش نزدیکتر؟ گرمای آتشی بود

که پشت چشمان مخوفش شراره می کشید یا گرمای نفس هایش بود که از نزدیک به صورتم می خورد؟

-بلندشو برو خونت برو بیرون منتظرش بشین دانشگاه خلوت شده حداقل تو خیابون دو تا ادم پر می زن بلندشو

باید بلند می شدم ....باید....اراده کردم و ایستادم.....دستانم را به بند کیفم که مرتب سر می خورد و روی ساعدم

می افتاد حلقه کردم و بی حرف به سمت در ورودی که حالا خیلی دورتر بود راه افتادم...زمین هم با من حرکت

می کرد انگار روی تردمیل بودم جابجا نمی شدم نمی رسیدم....رسیدم .....باید می رفتم اما توانی نبود... لبه دیوار

سردر دانشگاه ! مقصدم همان بود. نشستم باید می مردم اما فقط نشستم...از کی اینقدر بی توان شده بودم از

مرگ پدرم؟ مادرم؟ از ازدواج تحمیلی؟ از تهمت ناروا؟ ازبیرحمی شوهرم ؟ از خرد شدن غرورم؟ از تجاوزهای

مثلا شوهرم؟ از شنیدن متلکهای استادم؟ از کی؟؟؟ از وقتی آسانسور سقوط کرد؟؟از کی؟؟؟

-نیم ساعته اینجا ایستادم...ساعت نه شد هنوز خبری ازون مردک قمارباز نیست؟؟

از شنیدن مجدد صدای سرد و خشن سیاوش که دست به کمر و طلبکار بالای سرم ایستاده بود ، تکانی خوردم

و خواستم بایستم اما رمقی نداشتم....

-مطمئنی می خواد بیاد دنبالت؟

-نه اون نمیداد

صداش طعم تلخ طعنه گرفت

-پس لابد منتظر یه کیس دیگه هستی!!

-منتظر کسی نیستم

کاش رمقی داشتم و از خودم دفاع می کردم

-پس اینجا منتظر عمه من نشستی!!!

جواب فریادش فقط نگاه خاموشم بود.

-به اون شوهر خرپولت بگو یه لگن بندازه زیر پات حداقل...داری مثل بید می لرزی...بلند شو می رسونمت خونه

ت

-اجازه ندارم امشب برم خونه

او که قدمی به سمت ماشینش برداشته بود روی پاشنه به سمتم چرخید و با تعجب گفت: (چی؟ اجازه

نداری....چه گندی زدی که رات نمی ده)

چقدر تلخ بود ...چقدر سنگین بود قفسه سینه ام ...چه کار غیرارادی سختی بود این دم و بازدم!

-امشب مهمونی داره از همون مهمونیای دکتر شایدم با مخلفات بیشتر که تا صبح هم مشغوله

حرف نمی زد اما سنگینی نگاهشو حس می کردم ...نگاهم نکن به اندازه کافی فشار روی سینه ام هست!

-هر وقت مهمونی میگیره منو میندازه بیرون

-هر بار کجا میری الانم برو همونجا

مثل لحظات قبل صدایش برنده نبود اما هنوز تلخ بود.

-گاهی میرم سر خاک مادر پدرم ولی بیشتر اوقات اونقدر قدم میزنم تا زمان بگذره

-مگه مهمونیاشون یکی دوساعته که تو خیابانورا گز می کنی! بلند شو ببینم

-نمی تونم

-یعنی چی نمی تونم؟بلند شو یاالا

نمی تونستم ..چرا نمی فهمید....تمام بدنم می لرزید...سرم دوران داشت و قلبم نمی تپید...

-چته تو؟ چرا اینجوری نفس می کشی!...هیوا با توام....هیوا.لعتتی !هیوا صدامو میشنوی...حرف بزن ...منونگاه

کن....هیوا....

صدایش از عصبانیت می لرزید یا از نگرانی؟ به زحمت چشم باز کردم و با دستان لرزانم به آستین کتش چنگ

زدم و خواستم بلندشوم اما نشد و ناگهان سبک شدم از زمین سرد کنده شدم و....

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم هراسون از جا پریدم نمی دونستم کجا هستم تنها چیزی که با گوشت و پوستم عجین بود و حتی لحظه ای فراموش نمی کردم نام منحوس مهرداد هدایت بود و زنگ ناقوسی که برای شماره بی اسم او انتخاب کرده بودم با وحشت به جستجوی گوشی در اطرافم چشم می گرداندم ....روی پاتختی بود....پاتختی؟!...اینجا اتاقم بود اتاقی متعلق به خانه همسر مادرم!....خواستم گوشی را بردارم که دستی سریعتر گوشی را قاپید و نگاه تلخش را به من دوخت.

-بله؟

چه صدای مردانه و مقتدری داشت خالی از هر طعنه ...آنهم تنها وقتی که من مخاطبش نبودم.

-پارتی حضرت آقا تموم شد؟

-پراز ریشخند و طعنه شد دوباره.

-به تو چه که من کیم...فرض کن یه مزاحم خیابونی ..یه لش مثل خودت .....

-.....

-به غیرت نداشتت برخورد ؟ صدا کلفت می کنی دائم الخمر لات عوضی!؟

-.....

-آره درست حدس زدی دزد ناموستم ....همون که واسه عیاشیات از خونه آوارش می کنی ..همونم....حالا چیه

زنگ زدی؟ رگ نداشته غیرتت باد کرده یا حرف و حدیث مردی و مردونگیته و کارش لنگش مونده که یادت

اومده ناموس داری.....

-.....

-خفه شو ...بلند شو بیا خونه سهند.....

-....

-اره سیاوشم ..توروسَننه..فرض کن دیشب برگشتم....

و بعد گوشی را قطع کرد و چنان محکم به دیوار کوبید که دل و روده ش متلاشی شد...

-اینجوری به من زل نزن...این نتیجه همون گندیه که خودت بالا آوردی.....

خواست از اتاق خارج شود ولی انگار چیزی را به یاد آورده باشد برگشت و صندلی میز توالت را روبروی تخته

گذاشت و نشست و گفت:(الان حالت چطوره؟ دیشب خیلی ترسیدم...ترسیدم رو دستم بمیری خونت بیفته پای

من...رسوندمت خونه و برات دکتر خبر کردم...دکتر می گفت فشار و شوک عصبیه ولی اگه ادامه داشته باشه خطرناک میشه...میگفت قلبت ممکنه نکشه) بعد آرنجهایش روی پاهایش ستون کرد و زیر چانه اش گذاشت و مستقیم چشمهامو نشونه گرفت و ادامه داد:(تو به چی چیه این آشغال دلتو باختی آخه؟! بهت نمیومد اینقدر کم عقل باشی....)

-من دلمو نباختم بابات منو باخت .....

چشماشو ریز کرد هنوز معنی حرفمو نفهمیده بود.

-بابای قماربازت سر من قمار کرد منو باخت به اون آشغال....و با یه تهمت دروغ روونه م کرد.

مطمئنم حرفهای منو باور نمی کرد.

-چرت نگو بابای من هر آشغالی باشه سر ناموشش قمار نمی کنه....

-من همه چیزمو از دست دادم برام مهم نیست که باور کنی یا نه...ولی بدون اگه بابات منو ناموس خودش می دونست مجبورم نمی کرد با لباسای بدن نما و لختی پُختی از مهموناش پذیرایی کنم تا حواسشون پرت من بشه و بازی را ببازن!

اخم از این غلیظ تر وجود نداشت ....رنگ از این برافروخته تر وجود نداشت...نمی دونستم باورم کرده یا نه....

-من جنس شماهارو میشناسم برای اینکه رو کثافت کاری خودتون سرپوش بذارید به هر دروغی متوسل میشید کمک ...کمک....حتی اشکی نداشتم تا بریزم...ناخواسته به درگاهت چه گناهی کرده بودم که مستحق این عذاب بودم....بدنم می لرزید مثل هربار....به کمک چشمان خشکم می آمد....دلم می لرزید تا به یاد قلبم بیاورد که بتپد....بومب بومب...پمپاژ کن...قویتر...محکمتر...

-چت شد یهو؟ هیوا؟ هیوا....ای لعنتی.....

\*\*\*\*\*

-خوشبختانه بررسی ها و معاینات نارسایی خاصی را نشون نمیده غیر از یک بیماری شایع ، بخصوص در بین خانمها...پرولاپس دریچه میترا...

چشمهام سنگین بود اما صداهارو به وضوح می شنیدم.

-پرولاپس دیگه چیه دکتر؟

-قبلش بگم که جای نگرانی نیست بیشتر افرادی که این بیماری رو دارند در معرض خطر نیستند...ولی این خانم ظاهرا زیاد در معرض استرس و شوکهای عصبیست...بعلاوه روی پوست بدنشون هم جای کبودی و کوفتگی هم به تعدد دیده میشه....

لحظاتی سکوت ....

-نگفتید این پرولاپس چیه؟درمانش چه جوریه؟

- دریچه میترال قلب یک ساختار پیچیده ست و بین دهلیز چپ و بطن چپ واقع شده دریچه میترال دو پرده داره در برخی افراد یکی از این پرده ها یا هر دوی آن ها بزرگ هستند و به نحو مناسبی بسته نمی شنند. هنگامی که بطن چپ منقبض می شه، پرده های دریچه به سمت عقب و به درون دهلیز چپ بیرون می زنند..این همون پرولاپسه...بیشتر افراد مبتلا معمولا قد بلند و باریک هستند یعنی از یه طیف فنوتیپی بافت پیوندی هستند.....

-راستش دکتر من فنی هستم اصلا از حرفهای شما سر در نمیارم ...حالا باید چیکار کنیم؟ حالش بهتر می شه؟ -ببینید اکثر بیماران بدون علایم هستند ولی احتمالا این خانم از دسته علائم دار باشن....در این افرادشایع ترین علل بروز علائم، نشت خون به عقب از طریق دریچه ست. بیمارانی که پس زدن را تجربه می کنند اغلب علایمی مانند ضربان قلب سریع یا غیر طبیعی، سرگیجه، سبکی سر، خستگی، درد قفسه سینه و کوتاه شدن نفس رو دارن...شدید شدن این وضعیت می تونه به آریتمی های قلبی، نارسایی احتقانی قلب و افزایش خطر مرگ ناگهانی منجر بشه . بیمارانی که از MR شدید -همون نشت خون به عقب - رنج می برند در معرض خطر افزایش بروز اندوکاردیت عفونی نیز هستند که می تونه کشنده باشه.

یعنی میمردم ! چه خبر شیرینی! باید لبخند می زدم اما عضلاتم به فرمانم نبودند...صدای نگران و خسته سیاوش دوباره بلند شد

-دکتر عرض کردم من خیلی متوجه عرایض شما نمی شم فقط بگید الان وضعیتش چه جوریه و درمانش چیه؟ -فعلا با دوز پائینی ار اسپرین شروع می کنیم ولی مرتب باید چک بشن اگه علائمشون تخفیف پیدا کنه هر سه تا پنج سال باید مورد بررسی های بالینی قرار بگیرند اما اگر علائمشون تشدید بشه باید داروهای ضد لخته خونم اضافه بشه...ببینید اگر محیط زندگی این بیماران سالم باشه و ورزش منظمی داشته باشند و بخصوص استرس و فشار عصبی نداشته باشند می تونند بدون دارو به سلامت زندگی کنند...ولی شرایط برعکس حتی باعث سکت و نهایتا مرگ اونها هم می تونه بشه و اگه جون سالم به در ببرند باید تحت جراحی قرار



بگیرند... پس توصیه میکنم زمینه آرامش این خانم جوان را فراهم کنید... فعلا هم تحت آرامبخشها خوابند یک ساعت دیگه که بیدار شدند میتونید ببریدشون خونه... داروهاشونم براشون نوشتم به موقع مصرف کنن.  
-ممنونم دکتر...

گرمی نفسهاشو حس کردم انگار روی صورتم خم شده بود... حتی سنگینی نگاهش!..... و بعد دوباره سرما.....  
تلفنش زنگ خورد با عجله صداشو قطع کرد و صدای قدمهای تند و سنگینش را شنیدم که سریع دور میشد... و صدای ضعیفی که از دورتر می شنیدم... شنیده بودم اولین حسی که در انسان به کار میفته شنواییه و آخرین حسی هم که در زمان مرگ از کار میفته شنواییه.....  
-به جهنم که علاف شدی....

.....  
-بیمارستانم... نزدیک خونه... تن بی غیرتو بکش بیار اینجا....

.....  
-معلوم نیست چه بلایی سر دختره اوردی که تمام تنش سیاه و کبوده.....

...-  
-عوضی من مثل تو نیستم تن و بدن زن مردمو دید بزنم! دکتر گفتن... ولی لکه های کبود روی گردنشو خودم دیدم... عوضی...

.....  
-بیا زورتو نشون بده ببینم مست لالابالی... بدبخت یه ماسک بزن رو اون دهن وامونده ت تا بوی گندش کار دست نده و اول بیمارستان حراست خفتت نکنه...

.....  
-می دونم خودت واردی هفت خط روزگار... ده سالی هست می شناسمت...

و دوباره صدای قدمهای سنگینی که به تختم نزدیک میشد... و گرمایی کنار گوشم....

-هیوا... هیوا... صدامو میشنوی؟

چقدر نیاز داشتم تا بشنوم "هیوا جان" اما افسوس... به زحمت چشمهامو باز کردم... تا حالا زحمت باز کردن دو لایه پوست باریک رو تجربه نکرده بودم... زحمت داشت به معنایی واقعی تر از یک کلمه.

-حالت بهتره؟

لب باز کردم بگم نه... من هیچوقت بهتر نمیشم ...اما ...لبم باز شد اما زبانم به نه، نچرخید  
-بله

-خوبه...شوهرت داره میاد دنبالت ...به محض اینکه برسه مرخص میشی....  
-بیمارستانیم؟

-اره حالت یه دفعه بد شد ....تو هم تا منو سخته ندی راحت نمیشی...از دیشب دو دفعه تا مرز سخته رفتمو  
برگشتم...دختر یه کم به خودت برس...دکتر برات یه سری دارو نوشته باید منظم و سر وقت بخوری...فعلا هم  
یه مدت استراحت کن لازم نیست بیای دانشگاه با بقیه استادات هم صحبت می کنم غیبتتو موجه کنن  
-نه نه من باید پیام دانشگاه  
-همینکه گفتم تو حالت....

-خواهش می کنم دانشگاه تنها جاییکه که آرامش دارم تنها وقتی که بدون ترس و درد زندگی می کنم ازم  
دریغش نکنید و گرنه بدتر میشم  
مدتی در سکوت بهم خیره شد و بعد گفت:( باشه ولی ..ولی اگه احساس کنم حالت بدتره کاری می کنم که  
حراست دانشگاه از همون جا مانع ورودت بشه...)  
-ممنونم

- حالا کم کم بلند شو ...ببین می تونی بشینی...تعادل داری?...الانم شوهرت میرسه....  
چقدر از این موضوع متنفر بودم....شوهر!!! عذاب....

\*\*\*\*\*

-میدونی گناهت چی بود که گیر من افتادی؟

روی تختم دراز کشیده بودم و با اینکه چند ساعت گذشته رو به ضرب آرامبخش خوابیده بودم ، باز هم دلم  
خواب می خواست...چشمهامو بستم و سعی کردم صدای مهرداد رو نشنیده بگیرم. تخت تکونی خورد و تشکش  
بالا پایین شد.کنارم خوابیده بود. ای کاش او هم بدون حرف می خوابید.  
-گناه تو این بود که تو مهمونیای شوهر ننه ت ، رنگ و وارنگ جلوی چشمهای ما رژه می رفتی! دلم  
خواست...

آروم زمرمه کردم:( مجبورم می کرد)

-چرته این حرفها...اگه خودت دلت نمی خواست محال بود کسی بتونه مجبورت کنه....راستش تو خیلی ترسو هستی زود کم میاری وگرنه هیچ خری نمی تونست مجبورت کنه کاری که نمی خوای رو بکنی....

میگن مستی و راستی! شاید راست می گفت...من ترسو بودم ضعیف بودم....راست می گفت..اگه من از سهند و آزاراش و تهدیداش نمی ترسیدم اگه بیشتر مقاومت می کردم نمی تونست منو بازیچه دست خودش کنه....

- اون تن و بدن خوش تراشت، اون پوست گندمیِ نرمت، اون چشمهای نجیبت، اون رنگ به رنگ شدن از شرم، اون صدای آرومت، اون موهای براق و بلندت، اون لبهای لرزونت که گواه حال درونت بود...می خواستم همه مال من باشه..تمام وکمال..دلم بدجور می خواست

-دروغه...اگه منو میخواستی آزارم نمی دادی

به سرعت به سمتم چرخید و بازوهامو چنگ زد و بدنم رو میون تنش محصور کرد. با چشمهای قرمز صورتمو می کاوید.

-آخه تو از جنس من و امثال من نبودی و نیستی...تو منو نخواستی ...

-ولم کن...توقع داشتی هم پیاله ت بشم؟

-آره ...مثل خیلی از دخترا که آرزوشونو با من هم پیاله بشن!

بوی گند دهنش داشت خفه م می کرد. سعی می کردم خودمو از حصار تنش رها کنم ولی بی فایده بود.

-خب برو سراغ همون دخترا ..دیگه واسه چی منو نگه داشتی چرا طلاقم نمیدی؟

-اونا مثل عروسک کطیع بودن...راضیم نمی کردن..دمِ دستی بودن...تو چموشی...تورو میخوام

-برو کنار ببینم...یا خودت طلاقم بده یا خودم اقدام می کنم میدونی که به جرم اون زهرماری که کوفت می کنی هم می تونم طلاقمو بگیرم هم حکم حدِ شرعیتو!

-زبونت خیلی دراز شده...تو جرات داری پاتو کج بذار چنان تو خونه حبست می کنم که ترم آخری دانشگاهتو تو خواب هم نبینی

می دونست چقدر درس و دانشگاهم برام مهمه...تا حالا هم با همین تهدید منو نگه داشته بود.نمی خواستم ترم آخر زندگیمو بیشتر از این سیاه کنم. وقتی مدرکمو می گرفتم می تونستم از قفس مهرداد عوضی بپریم...باید ساکت می موندم.

-لال شدی نه؟

-آره لال شدم...حالا برو کنار بذار بخوابم.

-به همین راحتی؟!!

-اگه راحتی من ناراحت می کنه ، آزارم بده .....

دلم گریه می خواست دلم اشک می خواست اما خشک بود.و باز هم دلم ضجه می خواست و از همه بیشتر دلم خواب می خواست تا ابد تا همیشه.

و مثل تمام زندگیم وقتی تقلاهایم نتیجه ای نداشت ، چشمهامو بستم ....منتظر آزارِ یارِ اجباری ام. بدنم سبک شد چقدر نفس کشیدن راحت تر شد.

-وقتی بی حالی و با چنگ و دندون نمی جنگی اصلا حال نمی کنم...بگیر بخواب بابا...میخواستم حسابم با اون سیاوش نخودِ هر آش رو با تو تسویه کنم ولی اونم بمونه وقتی برگشتم. خوب بخواب که وقتی از باغ وحید برگشتم باید سر حال باشی و بجنگی ترسو خانم...

جمعه بود امروز؟ انگار جمعه بود...هر جمعه با رفقاش میرفتن باغ یکی از دوستاشون به نام وحید.... و رفت. ای کاش همیشه می رفت.

\*\*\*\*\*

و خدا آهم را شنید....

-متاسفم خانم ایشون بر اثر ضربات چاقویی که خوردند درجا کشته شدند. به گفته شهود ، با شخصی به نام وحید درگیری لفظی پیدا می کنند و چون هردو مست بودند این درگیری شدت پیدا می کنه و متاسفانه ایشون با ضربات دوستشون از پا در میان. قاتل هم بعد از این افتضاح اُردوز کرده و در کماست.

چرا؟ چرا؟ بی کسی سهم من بود حتی اگر اون شخص شوهر عیاشی مثل مهرداد بود. چرا بدنم گیر نداشت چرا زیر پایم سست بود...

-دخترم حالت خوبه ؟

کی بود که منو دخترم خطاب می کرد سالها بود این لفظ رو نشنیده بودم. سرهنگ عبداللهی...روی پیراهن فرمش اتیکت خورده بود. روبرویم نشسته بود ...لبهایش هنوز داشت تکان می خورد.....نمی شنیدم...چه مرگم بود حالا که از دست مهرداد رها شده بودم چرا خوشحال نبودم چرا مثل یک زن عاشق رفتار می کردم؟ چرا لبخند نمی زدم چرا نفس آسوده ای نمی کشیدم؟

-دخترم صدامو میشنوی؟

کلمه دخترم شده بود کُذِ ذهن قفل شده ام. فقط جملاتی که با این کلمه آغاز می شد را می شنیدم.

-دخترم عرض کردم کسی هست که بخوای باهاش تماس بگیری؟ البته پدر مادر مرحوم در راهند....  
 پدر و مادر؟؟؟؟!!! مگه مهرداد پدر مادر داشت؟ من کسی رو ندیده بودم...هیچوقت...هیچوقت هم حرفی از خانواده  
 اش نزده بود...

-دخترم بهتر نیست به یکی از اعضای خانواده ت زنگ بزنی بیان دنبالت  
 مغزم پیچ خورد و پیچ خورد!

-سیاوش سهند

-کی هست این آقا؟ شمارشو داری؟

-برادر خونده م.....بله

\*\*\*\*\*

-حالش خوب نیست جوون...حیف دسته گلایی مثل دخترم که نصیبِ جونورایی مثلِ ....استغفرا... ....

-چطور همچین اتفاقی افتاده؟

-از یک جمعِ مست و خمار که هم می خورن و هم مواد میزنن چه توقعیه!! همینهِ آخر عاقبتش دیگه...طفلِ  
 معصومو زودتر ببر خونه مراقبش باش...

بلند شدم بدون کمک سیاوش ...او هم چندان تمایلی نداشت به من کمک کنه...ایستادم بدون کمک...راه رفتم  
 بدون کمک...به پشت سرم نگاه کردم و به مرد مهربون این روزهای نامهربونم..به محاسن مرتب و سفیدش  
 ....لبخند زدم بدون کمک...و از اتاق خارج شدم بدون کمک....

-مواظب باش

و همزمان بازویم را چنگ زد...چه کمک دردناکی!....

-چیزی می خوری برات بگیرم؟

از صبح زود که به دنبالم فرستاده بودند تا الان چیزی نخورده بودم....

نه

نه و کوفت! رنگت مثل میت شده...بشین تو ماشین اومدم

عصبانی بود از من ؟ از چی؟ امروز شنبه بود از کارو زندگی افتاده بود...آره همین بود. سربه زیر نشستم.سرم  
 افکنده مستی و عربده کشی و چاقو کشی شوهرم بود؟ شوهر مقتولم؟ شرمسار نگاه پر از شماتت سیاوش بود؟  
 سرافکنده بودم یا مغموم؟ پناهم را از دست داده بودم؟ مهرداد همیشه ظالم پناهم بود؟ سرم به خاطر سنگینی

باری که بر دوش می کشیدم به زیر افتاده بود؟ بار زندگی نافرجامم با مهرداد؟ بارم که سبک شده بود پس چرا هنوز سنگینی اش را حس می کردم!

بیا بخور یه کم از این رنگ و رو دریای

نی را به لبم رسوندم و مکیدم... اه... سرفه پشت سرفه... داشتم خفه میشدم... و ضربات محکمی که به پشتم خورد... چقدر کمکهای این مرد دردناک بود!

نه به اون نه گفتنت نه به این هول هولی خوردنت!

بازم شرمسار! کاش لاک پشت بودم و سرو گردنم را به زیر لاکم می بردم.

پس چرا معطلی بخور دیگه... این کیک هم بخور...

و جرعه ای نوشیدم و یک گاز کوچک به کیک.

ببخشید که امروز از کار و زندگی انداختمتون... غیر از شما کسی به ذهنم نرسید... در واقع کسی هم نیست که بخواد به ذهنم برسه.

اشکالی نداره

باعث عصبانیتتون شدم

عصبانی هستم اما نه به این خاطر

حرفش را باور کردم برخلاف او که حرفهای مرا باور نداشت من خیلی زود ، او را باور می کردم.

نمی پرسی از چی عصبانی هستم؟

لقمه ام را قورت دادم و گفتم: (اگه به من ربط داشت خودتون می گفتید!) مدتی خیره بهم نگاه کرد و بعد دستش را محکم روی فرمون کوبید و با عجله و حرص ماشین رو روشن کرد و گفت: (وقتی یاد اون داستان روایت میفتم و این زندگی کوفتیت را میبینم و با هم مقایسه شون میکنم اعصابم میریزه به هم!... نه اینکه واسم مهم باشی نه، اعصابم داغون میشه چون امثال تو ، توو این مملکت زیاده... ذهنایی پر از رویا ، ولی در واقعیت ، شوهرانی مثل مهرداد و بدتر!... وقتی داشتی تو ذهنت فرزام فاتحو پرورش می دادی احساس نکردی داری با روایات به شوهرت خیانت می کنی!)

جیغ زدم ناخودآگاه!

نه... خیانت؟؟؟ چه جوری اینقدر راحت تهمت می زنید؟



خدایا حالا می بایست بار چند گناه ناکرده را به دوش بکشم؟ رابطه نامشروع با مهرداد قبل ازدواج؟ خیانت فکری به مهرداد؟

-صداتو بیّر بابا....

-نگه دارید پیاده میشم

-بشین برسونت خونه ت بعدش هر قبرستونی خواستی برو

-گفتم نگه دارید پیاده میشم .

و قبل از اینکه قفل مرکزیو بزنه درو به سرعت باز کردم ...ترمز ناگهانی و دستی که روی بازوهایم به وحشیانه ترین و سریع ترین شکل ممکن قفل شد.ونگاهی تیز و برنده! و صورت برافروخته سیاوش...و صدای ممتد بوقهای ماشینهای دیگر....

-عقلتو از دست دادی!

صداشو از بین دندونهای قفل شده اش می شنیدم.

-گفتم مگه عقلتو از دست دادی دیوونه!این چه غلطی بود کردی؟ کم رو دستم از حال میری و منو تا مرز سخته می رسونی حالا می خواستی جدی جدی خونتو بندازی گردن من!

-دستمو ول کنید پیاده میشم

-بشین سرجات خودم می رسونت...وقتی رسیدی ،توو عزای شوهر الدنگت خودتو از پنجره پرت کن پایین!

باید این اشکها جاری می شد....هیچ چیزم مثل آدمیزاد نبود نه ازدواجم نه شوهرم و نه حالا مرگ شوهرم! حتی هیچ کس نبود که به من تسلیت بگه ....ببین که به جای تسلیت چه حرفها که نمی شنوم!!!!

سرم را به شیشه تکیه دادم و به بیرون زل زدم...قبلها وقتی به جایی خیره میشدم چشمانم میسوخت و اشک میومد اما حالا حتی اینکار هم چشمانم را تر نمی کند .

ماشین به آرامی حرکت کرد.سوز سرمای نامحسوس پاییزی که از شیشه نیمه باز سمت سیاوش به صورتم می خورد بدن تشنه خوابم را کرخت می کرد.دلم خواب می خواست به اندازه چند جرعه!

-قرصاتو می خوری یا نه؟

و باز هم صدای عصبی و سرد سیاوش.

-امروز نخوردم

-تو خیلی غلط کردی!

چرا سر جنگ داشت؟ چقدر نامهربون بود؟

-از صبح زود که بهم خبر دادن تا الان اصلا یادشون نبودم

-رسیدی خونه اولین کاری که می کنی اینه که قرصاتو کوفت می کنی بعدم می ری تخت می خوابی فهمیدی؟

خدایا چرا مردان موجود در زندگی ام همه به یک شکل هستند! سرد، خشن بددهن و نامهربون و ظالم! پدرم استثنا بود.

-شنیدی چی گفتم هیوا؟

چقدر دلم برای اسمم تنگ شده اسمی که مهربان خطاب شود نه اینطور بی ملاحظه و خشن...چرا برای یک لحظه هم حس نکرد این زنِ مادرمرده بی پدر، شوهر نامردش را از دست داده و قدری تسلی می خواهد نه آب میوه و کیک و قرص!

-بله شنیدم

-گوشیتم می داری دم دستت...درد دسترس باش کلا

-بله

و نگاه خاصی که معنایش را نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

با سردرد و حشتناکی از خواب بلند شدم و مثل همیشه در لحظات اول نمی دونستم کجا و چه وقتی!

-خونه مایی بابا!

اینقدر سریع گردنمو به سمت صاحب صدا برگردوندم که احساس کردم دو سه تا مهره در رفت.

-خونه دکتر سهند!! لازمه جمله مو بیشتر بشکافم؟

-یادم نیاد پس....

-بعد از مراسم خاکسپاری، از حال رفتی...منم آوردمت اینجا....

انگار داشت یادم میومد یک هفته بود که از مرگ مهرداد می گذشت. و تازه جنازه شو تحویل داده بودند. جالبه که هم خودش هم قاتلش در یک روز دفن شدند. وحیدم دیگه از کما برنگشت و رفت.

- چیزی میل داری بگم برات بیارن؟

-نه ممنونم

-نه و کوفت !! نشد یه بار مثل آدم بگه آره ! دارم از خشکی گلو خفه میشم...دِ بیچاره از دیروز ظهر تا الان که ساعت سه بعدازظهره یه چیکه آب هم نخوردی! می خوام به خاطر مرگ اون عوضی خودتو به کشتن بدی! -اینقدر پشت مُرده حرف....

-بلند شو بلندشو ازاین چرندیات تحویل من نده...یارو هزارتا غلط کرده حالا که مرده شده پیغمبر!!! بعد به سمتم اومد تا کمکم کند. یادم افتاد کمکهای این دست ، دردناکن...خودمو عقب کشیدم... -خودم بلند میشم

-منم نخواستم کمکت کنم!

چه لذتی داشت کنف کردن من؟ به آرامی بلند شدم ....هنوز مانتوی بلند مشکی ام تنم بود وشالم روی گردنم افتاده بود...تمام تنم درد می کرد انگار به جای مهرداد منو زیر سنگهای لحد گذاشته بودند.

-یه دوش بگیر و لباساتو عوض کن..خداروشکر هنوز تو این خونه چند دست لباس داری....بعد بیا پایین یه نهار بخوریم....سریع اومدیا دارم از گشنگی هلاک میشم...

-شما بخورید معطل م....

-هیوا یه کم یاد بگیر رواعصاب من رژه نری! من حوصله لی لی به لالای کسی گذاشتن ندارم!

سری تگون دادم و به طرف حمام اتاقم رفتم.هنوز سنگینی نگاه تلخشو حس می کردم.چه مرگش بود این؟ چرا اینقدر تلخ بود؟ معلوم نبود داره محبت می کنه یا توبیخ! تقریبا تمام یک هفته گذشته رو مرتب بهم زنگ زده بود یا حتی یکبار هم به دیدنم اومد اما همینطور نامهربون و تلخ و حتی نیشدار و گزنده!

-زود اومدیا!

و از اتاقم خارج شد.

لباس مشکی مناسبی نداشتم در نتیجه یک تونیک یشمی تیره با شلوار کتان قهوه ای پیدا کردم و پوشیدم. به رسم تربیت پدر و مادرم ، شال قهوه ای که ته کدم افتاده بود را به سر کردم و راهی طبقه پایین شدم. هنوز آخرین پله را رد نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد.

-بله؟

-وای بمیری هیوا...نفله بشی! اصلا اسهال خونی بگیری تو دستشویی بمیری! معلوم هست کجایی؟ بالاخره یادت افتاد این گوشو جواب بدی! ده دفعه زنگ زدم .....

-بیخس مهسا جون....یه هفته است که ...

خدایا چی می گفتم؟ می گفتم در عزای شوهری که شما خبر نداشتید ، غمبرک گرفتم؟ دروغ گفتن از سیم خاردار خوردن ، برام سخت تر بود.

-بیخش دیگه...یه هفته ست بیمارستان بستری بودم

-وای خاک به سرم ! بعد نباید خبرمون کنی برات کمپوت بیاریم؟ حالا چه مرگت بود؟

خدایا حتی صمیمی ترین دوستانم هم مهربون حرف زدن رو بلد نبودند. اصلا فکر می کنم دیگه هیچ کسی پیدا نمیشه که مهربون باشه و مهربون حرف بزنه!

-یه مشکل کوچیک قلبی!

-وای!!!!...هیوا جون بمیرم برات نمی دونستم...گفتم حتما آپاندیسی مآپاندیسی ترکوندی یا پروستات مُروستاتی چیزی!..بیخش تو رو خدا که اینقدر ازت بی خبر بودیم البته تقصیر خودِ ذلیل مُردته! وگرنه من چقدر زنگ زدم...یه هفته ست کلاس نیومدی کلی نگران شدم....

-حالا که به خیر گذشته ...تو چطوری خوبی؟ نامزدت خوبه؟

-بابا چقدر بگم اون نامزد نیست...آخه وقتی اسم طرف میاد تو شناسنامه ت که دیگه نمیشه گفت نامزد!!! نامزدی یعنی بتونی بدون هیچ دردسری هر وقت لازم شد کنسلش کنی...وقتی عقدت می کنن دیگه هر چقدر هم به زور تو پاچت بکنن که نامزدی نامزدی نامزدی! که مبادا طرف چیزت کنه ، باز میدونی که نامزد نیستید زن وشوهر شرعی و عرفی هستید!

-خب بابا چه دل پری هم داره!

-والا....آخه این چه جور نامزدیه! من اگه بخوام بهم بزنم باید طلاق بگیرم باید بدو بدو برم پزشکی قانونی سند بی گناهیمو...هه..بی گناهی عین حلال بودن...بیارم تازه بتونم اسم طرفو با کلی دوندگی پاک کنم...اون بدبختم باید نصف مهریه رو بده! به نظرت به این می گن نامزدی!!

-خب حالا حرص نخور

-از شما چه پنهون دیروز زدیم به تیپ و تاپ هم!خواهرش داشت برام سوسه میومد منم حالشو گرفتم آقا هم به جبروتشون برخورد و همون جلوی خواهر ایکبیریش قهوه ایم کرد....خلاصه منم یه حال اساسی از جفتشون گرفتمو زدم بیرون....آخه یکی نیست بگه مرد ناحسابی وقتی منو خواهرت خودمون از پسِ هم برمیایم تو چرا نخود میشی این وسط!

-پس به این خاطر توپت پُره!

-آره حالم داره از این رسم و رسومای الکی بهم می خوره چقدر به مامانم گفتم عقد نکنیم فقط یه شیرینی بخوریم ویه حلقه واقعی نامزدی رد و بدل شه...گفت نه گناه داره آتیش و پنبه اید!!! می خواید برید اینور اونور خدای نکرده زبونم لال دستتون می خوره بهم ، حالی به حالی میشید به گناه می افتید...منم هرچی گفتم مادر جان ما بچه نیستیم حدودمونو رعایت می کنیم ملاحظه شرایطو می کنیم ، به گوشش نرفت...بیا حالا اگه بخوام این مردک لندهورو بندازم تو سطل ، باید کلی انرژی حروم کنم....

-عزیزم چیزی نشده حالا تو هم که...الان عصبانی هستی بذار یه کم بگذره

-آره..بی خیال

-خب چه خبر از دانشگاه؟

-خبر که هیچی...غیر از اینکه سپیده محبی و علی تقوایی بالاخره رضایت خونوادشونو گرفتند و عقد کردند...شیرینی هم سر کلاس پخش کردند  
-مبارکه خب خداوشکر

-بگو سر کلاس کی شیرینی پخش کردن؟! دکتر سهند!!مثل برج زهرمار نشسته بود و جیک نمی زد تا اینا شیرینی رو پخش کردن...خودشم یه دونه برداشت ولی نخورد که...اصلا یه هفته ست که اعصابش داغونه مدام گیر میده و بدخلقی می کنه  
-خب همیشه همینطوری بوده

-نه بابا اخیرا خیلی بدتر شده...بچه ها کلافه بودند از دستش...می گفتند ایکاش هیوا صدراییی بود مثل همیشه پاچه اونو می گرفت به ما کاری نداشت دیگه...  
-یعنی دکتر سهند فقط پاچه منو می گی....

هنوز جمله مو کامل نگفته بودم که چشمم به سیاوش افتاد که طلبکار دست به کمر ، توو چارچوب ورودی سالن غذاخوری ایستاده بود و با خشم به من خیره شده بود.

آخرین پله رو پایین اومدم. کاملا فراموش کرده بودم که تو خونه همون استادی هستم که مهسا داره پشتش ورور می کنه.دکمه قطع رو چنان می فشردم که از ویریه گوشیم فهمیدم خاموشش کردم.

-کی پاچه می گیره?!!!من یا اون شوهر...حالا اگه حرف بزنم میگه پشت مُرده حرف نزن....

-راستش...من...یعنی ...

-مگه نگفتم زود بیا! اونوقت یک ساعته اونجا وایسادی داری با تلفنت فک می زنی؟

-راستش مهسا زنگ زده بود. از من بی خبر....

-به جهنم که بی خبر بود. حالا خبر دارشد چه گلی به سرت زد؟

-خب..من ...

-هنوز که وایسادی بیا یه لقمه کوفت کنیم دارم هلاک میشم.

خب چه اصرای داشت منتظر من بمونه!! می گن ادم گرسنه دین و ایمون نداره ها!!

-مشخص شد مراسمش کیه؟

لقمه اش را فرو داد و در همانحال به ملک خانم گفت:( ما شام خونه نیستیم) بعد رو به من گفت:( سوم و

هفتشو یکی کردن...پدر مادرش باهاش قطع رابطه کرده بودن...می دونستی؟)

-من اصلا نمیدونستم پدر مادر داره یا نداره

-دو تا هم برادر داره..مهیار و مهران

-اوهوم

-حتما هم می دونی که هیچکدومشون هم نمی دونستند که مهرداد زن گرفته چه برسه به فامیلاش....

-متوجه شدم

-و با این مرگ افتضاح و رابطه کدرشون با اون ، الان اصلا دوست ندارن حرف پسرشون بیشتر از اینها بیفته

سر دهن مردم

-منظورتون متوجه نمیشم

-واضح...خونواده ش از من خواستند که ازت بخوام تو مراسم شرکت نکنی چون هیچ کس از وجود تو خبر

نداره

ناگهان توی دلم چیزی فرو ریخت....طوری که ناگهان خم شدم.انگار می خواستم جلوی افتادنش را بگیرم.وقتی

دوباره راست نشستم دم و بازدم سخت شده بود.قفسه سینه م سنگین شده بود و به شدت دلم میخواست

چشمهامو ببندم. اما نباید به خاطر غمی که خودم هم دلیلش را نمیفهمیدم سقوط می کردم آنهم حالا...آنها بی

موقع.

-چی شد؟

باید حدس می زدم...موقع خاکسپاری جز من و پدر مادرش و سیاوش و دوتا اقا که حالا میدونم مهران و مهیار

بودند هیچ کسی نبود.به هیچ کس اطلاع نداده بودند...



-خوبی هیوا؟ ببین به اونا حق بده ...از وقتی باهاش قطع رابطه کردن تو فامیلشون گفتن رفته خارج حالا هم گفتن همونجا فوت کرده و ترجیح دادن همونجا هم دفن بشه....حالا یه دفعه یکی بیاد بگه من زنشم....خب..یه کم ناجوره...

-مگه میشه....همه دوستاش می دونند چه جوری مرده...همه می دونن که من زنشم...  
-ساده ای....اولا که دوستاش به خواست خونواده ش دهنشونو بستند دوما اون به هیچ کس نگفته بود تو زنتی فقط گفته بود معشوقه اش هستی..هیچوقت هم تورو به دوستاش نشون نداد.البته غیر از اون دوستای مشترکی که با بابام داشت....

چقدر احساس بدی داشتم.حتی نمی تونستم تو مراسم شوهر نامردم شرکت کنم.گفت باباش؟...بی جون پرسیدم:( راستی باباتون کجاست؟) بی حوصله جواب داد:( یه ماهه رفته سفر مثلا علمی...مثلا کنفرانس کوفت و زهرمار...فکر نکنم تا اخر ماه هم بیاد....) هنوز داشت لبهاس تکون می خورد اما من دیگه صدایی نمی شنیدم..

\*\*\*\*\*

-اینجا بیمارستانه؟

-بله عزیزم بخش مراقبتهای ویژه...حالت خوبه؟

-دوباره حالم بد شده؟

-اما الان خیلی بهتری عزیزم...الان همراهتو صدا می کنم سه ساعته بیرون منتظره تا بهوش بیای ...  
به دستگاه ها و مانیتورهایی که بهم وصل بود نگاه کردم...هنوز زنده بودم....آه که چقدر حالم از خودم بهم میخورد. مثل چینی ترک خورده ، دم به دقیقه می شکستم!...میدونستم همراهم کیه، از این که مجبور بودم بینمش عصبی بودم.واسه اونم شده بودم دردرس.

-دیگه داری روانیم میکنی بچه پنجاه کیلویی!

با تعجب به چشماش نگاه کردم . بالای سرم خم شده بود و برعکس همیشه بدون نفرت نگاهم میکرد.

-خوشت میاد هی رو دستم غش کنی و منو سخته بدی؟

جملاتش گزنده بود اما دردناک و تلخ نبود.

-شما حق دارید

-معلومه که حق دارم. دختر هم اینقدر زپرتی! تا تقی به توقی میخوره خانم سخته میکنه!...

با وحشت گفتم:( سخته کرده بودم؟) دستی لابلای موهایش کشید و کلافه پوفی کرد .

-نه هنوز...ولی همینطوری پیش بری هم خودت هم منو سخته میدی.

-متاسفم.باور کنید دست خودم نیست

-چرا اتفاقا هست...بذار از اینجا بیای بیرون...برنامه ها دارم برات

-نه نه..راستش ...

صدای ریز پرستار کنار گوشم ، باعث شد جمله ام نا تمام بماند.

-آخ آخ چقدر هم حرف میکشه از این طفلک...آقای همراه خوش تیپ متوجه نیستید این بیمار تو بخش

مراقبتهای ویژه ست و باید استراحت مطلق داشته باشه...خواهشا بفرمایید دیگه کافیه..

-بله بله ...رفتم.....

رو به من گفت:( زود خوب شو .دیگه غیبتهای دانشگاهت داره نجومی میشه) و بلافاصله رفت.

-نامزدته؟

-نه

-دوست پسرته؟

-نه

-خب مردم از فضولی...حرف بزن خودت!

لبخندی گوشه لبم نشست و گفتم :( آخه من در حال استراحت مطلقم....) پرستار که مشغول چک کردن

دستگاهها بود با ملاحظت لبخند زد و گفت:(ای شیطون...حالتو گرفتم نذاشتم بمونه پيشت، داری تلافی می

کنی!!...معلوم شد نامزدته...) و از کنارم فاصله گرفت.

نامزد! چه مسخره! یک درصد فکر کن من هیوا صدرايي با ادمی مثل سیاوش سهند که جز تهمت و توهين و

زخم زبون چیزی بلد نیست ، نامزد باشم...خدا نیاره اونروزو....

\*\*\*\*\*

-منو ببخشید مدام شمارو تو زحمت میندازم

-باشه می بخشمت

آه ! چقدر خشک ..تعارفم حالیش نمیشه.

-از دانشگاه چه خبر؟

-خبر خاصی نیست

-منظورم اینه که استاد در جریان علت غیبت های...

-بله هستند و مشکلی نیست فقط باید سریع خودتو به کلاس برسونی

-بله ممنون

خدایا بودن با سیاوش چقدر سخت و عذاب دهنده بود. خشک و جدی! از همه بدتر اینکه می دونستم کلا نظر مثبتی به من نداره.

-مدتی طول می کشه تا کارهای انحصار وراثت و این جور دردسرها تموم بشه تا بتونی ارث و میراثتو از شوهرت بگیری....

میون حرفش پریدم و با جدیت گفتم: (من یک قرون از اموال اون نمیخوام) بدون اینکه حتی وانمود کنه حرف منو شنیده ، ادامه داد: (وقتی ارث و میراثتو به عنوان همسر قانونی شوهرت گرفتی، اولین کاری که میکنی اینه که یه جای مناسب برای زندگی فراهم کنی چون با وجود اراذل و اوباشی که دورو بر خودش جمع کرده بود صلاح نیست زن بیوه و جوونش تو همون خونه زندگی کنه. و بعد از اون بهتره دنبال یه کار مناسب هم باشی و کم کم روی پای خودت وایسی...البته ارثی که بهت میرسه اینقدر قابل توجه هست که نخوای تا آخر عمرتم کار کنی ولی بهتره یه جوری سرگرم باشی و زندگیت یه نظمی داشته باشه )

بیوه!! دقیقا از جایی که گفت بیوه ، دیگه بقیه جملاتشو نشنیدم.بیوه !!! چه کلمه عجیبی ! با اینکه شبیه میوه ست و هیچ میوه ای تلخ نیست ؛ چقدر تلخه! احساس کردم سی سال به سنم اضافه شد. چقدر سنگین شدم.چه کلمه سنگین و نامردی! چرا سیاوش در انتخاب کلماتش دقت نمیکرد!! نمی تونست بفهمه این کلمه غریب و زشت چقدر می تونه روح یه دختر -بخشید ! یه زن -جوون را خراش بده...چندسال بود؟ چندسال شوهر داری کرده بودم؟ چندسال عشق ورزیده بودم و عشق چشیده بودم ؟ که حالا بیوه شدم!!!

-صدامو داری ؟

باز هم همون لحن تلخ و نامهربون. کلافه شدم . با حرص گفتم: (بله دارم میشنوم) راهنمای ماشین را زد و به داخل کوچه پیچید. با همون لحن غیردوستانه ادامه داد: (برو هر وسیله ای لازم داری جمع کن منم یک ساعت دیگه میام دنبالت که ببرمت خونه خودمون) باید محکم می بودم. باید...کمکم کن حرفم را بزنم.

-من دیگه مزاحم شما نمیشم

-یعنی چی ؟ یعنی خودت با آژانس میای ؟

-نه..منظورم اینه که قصد ندارم خونمو ترک کنم.

-بیخود. دختر خانم واسه من ناز نکن ! اشتباه گرفتی من نازکشِ تو نیستم.

-با من درست صحبت کنید

بالاخره این صدای خفه ، بلند شده بود. لحظه اول با تعجب نگاهم می کرد انگار او هم توقع نداشت این دختر توسری خور یکدفعه ، راست بایستد و بغرد!

- زبون درآوردی!

چرا مردها وقتی کم می آوردند، بدون استثنا از این جمله کلیشه ای استفاده می کردند! جمله ای که من بارها و بارها از زبون اون شوهر مرحوم نامرد شنیده بودم. جمله ای که به شدت هیستریک و عصبی ام میکرد. -زبون داشتی ولی مادرم یادم داده بود برای حفظ احترام آدمها ، کنترلش تو دستم باشه...متاسفانه یادم نداده بود همه آدمها قابل احترام نیستند.

پوزخندی روی لباش نشست و با تمسخر گفت:( مادرت دیگه چیا بهت یاد نداده؟ مثلاً یادت نداده برای مرد عیاشی مثل مهرداد راحت الوصول نباشی و قبل ازدواج نپری تو بغلش ! یادت نداده داستانهای چرت و پرت ننویسی ! یادت داده یا نداده؟)

-تا کی می خواید به من تهمت بزنید؟! هرچند گاهی یادم میره شما هم پسرِ همون پدری!

-آره همون پدر!!

ماشین را روبروی برج نگه داشت .بعد با دو انگشت ، شقیقه اش را فشرد . برای لحظاتی انگار کاملاً فراموش کرده بود که کنارش هستم.سرش را روی فرمان گذاشت. زیر لب زمزمه های نامفهومی می کرد که من تنها چند کلمه فهمیدم:

-همون پدر....مثل اون مادر....پدرم...

اصلاً مهم نبود چی میگفت. با عجله در ماشین رو گشودم و پایین رفتم و قبل از اینکه درو ببندم گفتم:(استاد سهند! استاد...آقا سیاوش....) بالاخره متوجه م شد.

-بله؟

-خدافضا

-پس حرف آخرته؟ می خوای همین جا بمونی؟

-بله

-اگه کسی مزاحمت شد، اگه حالت بد شد حق نداری به من زنگ بزنی

چه منتهی تو سر و صورت من می پاشیدند این چشمها و نگاهش!!!

-اگه کسی بهم زخم زبون نزنه حالم بد نمیشه...ممنون..مطمئن باشید بمیرم هم به شما زنگ نمیزنم.  
در رو بستم.

و بدون یک کلمه حرف ، پایش رو روی پدال گاز فشرد و ماشین از روی آسفالت کنده شد.

\*\*\*\*\*

آخرین جملاتی که به من گفت: (.....راستش تو خیلی ترسو هستی زود کم میاری وگرنه هیچ خری نمی تونست  
مجبورت کنه کاری که نمی خوای رو بکنی....)

اگه یه حرف راست تو زندگیش گفته باشه ، همین بوده!

روی کاناپه دراز کشیدم.بعد چند ماه که دراین خانه زندگی می کردم، این اولین بار بود که اینجا روبروی  
تلویزیون لم داده بودم.همیشه به خاطر اینکه با مهرداد روبرو نشم ، جز به ضرورت و یا درست کردن نهار و شام  
، از اتاق خارج نمیشدم.

فکرم عمیقا مشغول آینده بود. درست تر بگویم عمیقا مشغول مسائل مالیِ آینده بود.پس انداز مختصری داشتم  
و تمام! بعد؟ برای بعدها چه میکردم؟ مطمئن بودم که یک قِرون هم از ارث و میراث مهرداد نمی خواستم به  
نظرم حلال نبود شبیه داشت .لقمه هایی هم که تا حالا خورده بودم باید یه جوری پاک میکردم.بهترین گزینه  
کار بود ولی هنوز مدرکی نداشتم.مهم نبود دانشجو هم می تونست کار پیدا کنه.باید زودتر درسهای عقب افتاده  
رو هم جبران می کردم.....صدای تقه ای منو به حال برگردوند همین جا روی کاناپه.

سیخ ایستادم. شوکه و مبهوت به روبرویم نگاه می کردم.یعنی چی؟!پاهایم داشت می لرزید. عضلات سینه ام  
منقبض شده بود فکم قفل شده بود.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

لحظاتی طول کشید تا بتوانم حداقل به زبانم تسلط پیدا کنم:

-شما ؟ اینجا؟ کلید؟

قدمی به سمت من برداشت و گفت:( گفتم تو اینجا چیکار می کنی؟) لحن ناملایم او خون بیشتری را به مغزم  
پمپاژ کرد و به تندی گفتم:( اینو من باید ازتون بپرسم؟ این جا خونه منه..شما با اجازه کی وارد خونه من شدید؟)  
با پوزخندی گفت:( اوه چه خونم خونم هم می کنه!! زنیکه ناحسابی ..اولا که دیگه اینجا خونه تو نیست پس  
جول و پلاستو جمع کن زودتر بزن به چاک..خبر نداری بدون مهرداد قبل مرگش این خونه را به سعید سعادت

باخته... اسناد و مدار کشم تو محضر موجوده..دوما منم اومدم وسایل شخصی برادرمو جمع کنم و ببرم...تو هم تا سرو کله سعید سعادت پیدا نشده وسایلتو جمع کن و گورتو گم کن.)

-به چه جراتی با من اینجوری حرف میزنی!! من زن رسمی و قانونی مهرداد بودم.

-اوه اوه سینه چاک نده بابا! هر وقت موقعش رسید بیا سهمتو از اموال برادر مرحومم بگیر...کنه آماده خور!

نفهمیدم این نیرو از کجا به پاهای من تزریق شد که مثل جت خودمو به یقه برادر مهرداد (نمی دونستم مهیاره یا مهران) رسوندم و در حالیکه با تقلای هر دو دستش نمی تونست دست منو از یقه ش رها کنه ، با غیظ گفتم:( می دونستی عین خفت و خواریه که یه مرد نتونه دست یه زنو از یقه ش باز کنه!!! اما تو که مرد نیستی غصه نخور) و سریع قفل دستاتم را باز کردم و همزمان با ضربه دستان او نقش زمین شدم. کمرم محکم به لبه عسلی کنار مبل خورد و درد شدیدی توی استخونهام حس کردم.می خواستم ناله کنم اما چهره خشمگین و آماده حمله برادر شوهر سابقم ، مرا منصرف کرد.به زحمت راست ایستادم .با خودم قسم خورده بودم که شجاع باشم نمی خواستم مثل گذشته ترسو باشم. باید عوض می شدم.

-من نمی دونم داداشم به چی چی تو دل خوش کرد و گرفت!!نه قیافه داری نه اخلاق!

با چشمان ناپاکش براندازم می کرد.تازه به خودم اومدم و یادم افتاد که با یک بلوز تنگ آستین حلقه ای و یه شلوار گشاد فاق کوتاه که کمی از بالا تنه ام رو به نمایش می گذاشت روبرویش ایستاده ام. خواستم برای برداشتن یه مانتو یی چیزی به اتاقم بروم که به سمتم حمله کرد و مرا در میان بازوان لاغرش به دام انداخت.

-عوضی ولم کن

-می خوام یه خفت و خواریه نشونت بدم که برای همیشه لال بشی !

-ولم کن عوضی ریقوو!

-الان بهت نشون میدم ریقو کیه...

یا خدا..کمک....همینطور که داشتم بهش بدوبیراه می گفتم و تقلا می کردم ، منو به کنج دیوار بین سالن و راهروی اتاق خوابها رسوند و به دیوار فشرده و در همانحال یک دستش را آزاد کرد و از درون جیب شلوارش ...آه خدای من...یه چاقوی کوچک ضامن دار بود ...چاقو رو بیرون آورد و با یک حرکت سریع یقه لباسم را از بالا تا پایین شکافت!! پوست بدنم هم سوخت...

لبخند کریه‌ی روی لبش بود...احساس می کردم تمام قوای بدنم داره تحلیل میره...انگار صدای پر از اشمئزاز اون مردک نامردتر از شوهرم را نمی شنیدم....چاقو رو کنار رگ برجسته گردنم گذاشت و گفت:( یا خودت



مهربون میشی و راه می دی یا با چنگ و دندون یه بدن زخمی رو دل صاب مرده ت می ذارم... یعنی تو این مملکت مرد وجود نداشت !!! یا از بخت من بود که بدترین هاش به تورم می خوردند!!! زبونم از ترس و چنندش باز نمی شد... دلم فریاد می خواست اما ... نه دلم مثل همیشه مردن می خواست... نه الان وقت مردن نبود!!! نبض گردنم زیر چاقوی اون مردک پست ، تپیدن دوباره گرفت. صدای مهرداد دوباره و دوباره توی گوشم نشست : گناهت ترسوئیته!!! نمی گذاشتم دامنم آلوده شود هرگز... هجوم دوباره خون به دست و پاهامو حس می کردم. با یک حرکت سریع ، چنان با زانو زیر دل اون عوضی کوبیدم که حتی فرصت نکرد آخ بگه! روی زمین افتاد و من دویدم ... گیج بودم فرصتی نداشتم . چندثانیه مردد و بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بودم. چشمم به آینه قدی کنار در خورد. نیمه برهنه بودم والبته رد زخم بلندی که از زیر گلویم تا روی شکمم کشیده شده بود و هنوز خونریزی داشت. به اتاقم دویدم اولین لباسهایی که به دستم رسید را برداشتم و سریع پوشیدم . دوباره به سالن برگشتم . داشت به خودش می پیچید و ناسزا می گفت اما هنوز سرپا نشده بود. با احتیاط بهش نزدیک شدم و خواستم گوشیمو که کنار کاناپه بود ، بردارم که با یک حرکت ناگهانی اما کند ، سعی کرد منو بگیره. بی خیال گوشی شدم و با تمام سرعتم از خانه فرار کردم. حتی معطل آسانسور هم نشدم و پله هارو دوتا یکی کردم و خودمو به طبقه همکف رساندم. نگهبان برج با تعجب به من زل زده بود اما حرفی نزد. اون هم عوضی بود با اینکه می دونست غریبه ها حق ندارند بدون هماهنگی مالکین وارد برج شوند ، و می دونست من هنوز در اون خونه سکونت دارم ، اجازه داده بود اون عوضی بیاد بالا. فرصت نداشتم حالشو بگیرم. با حالت دو از برج خارج شدم . بی هدف به سمت خیابان اصلی می دویدم. نمی دونستم ساعت چنده ولی خیابان خلوت بود . حتما نیمه شب بود. یادم نمی اومد. تمام سر و صورتم خیس عرق بود. نفس کشیدنم یکی درمیون شده بود. اما من می دویدم. می دونستم اون مردک لجن دیر یا زود با ماشینش میفته دنبالم. باید قبل از اینکه منو میدید خودمو به آژانسی که تو خیابان اصلی بود ، می رساندم.

-آقا.. آقا.. آقا..

-بله خانوم؟

ما.. ماشین.. دارید؟

-بله بله شما چند لحظه آروم باشید یه نفسی تازه کنید..... واسه کجا می خواهید؟

واسه کجا می خواستم؟ لعنتی!! کجا باید می رفتم؟... خونه عمه م..... یک شبو می تونستم اونجا بگذرونم حتما...

-میدون... میدون... نه.... کرج... می.. خواستم برم کرج....

-باشه چند لحظه تشریف داشته باشید

و به اتاق انتهایی دفتر آژانس رفت . با اینکه سعی می کرد آروم حرف بزنه اما صداشو می شنیدم:

-عباس یه دختره اینجاست می خواد بره کرج اما حال و احوالش خیلی داغونه ..فکر کنم ازین فراریا باشه...لباس و دستاشم خویه...بیا سوارش کن ولی یکراست ببرش کلانتری همین بالا....

با وحشت به دستام و لباسم نگاه کردم...لعنتی...خونی بود...دیگه حواسم به بقیه چرندیاتی که صاحب آژانس می گفت نبود. بدنم دوباره داشت خاموش می شد. نباید می گذاشتم....کلانتری!...نا خوداگاه می خواستم فرار کنم اما عقلم نهیب می زد کلانتری فکر خیلی خویه!...نفسی تازه کردم و با صدای بلندی گفتم:( آقا لطفا تشریف....) -بله خانم ؟ بفرمایید سوار شید .اون پژو سفیده....

فکر کنم همون عباس آقا بود.

-من نظرم عوض شد

-یعنی ماشین نمی خواهید؟

-نه...نه..منظورم اینه که می خوام اما لطفا منو برسونید کلانتری باید شکایت کنم

رزروشن آژانس هم کنار مرد ایستاده بود. حس کردم هر دو نفس آسوده ای کشیدند و لبشان به لبخند نامحسوس کشیده شد. نگاه عباس آقا که تا چندثانیه قبل مثل یک دختر خراب فراری روی من زوم شده بود ، حالا کاملا متفاوت بود. حتما به چشمش قدیسه ای میومدم که مورد ظلم واقع شده بود. خدایا چقدر بنده هات ظاهر بین و سطحی هستند! چقدر راحت درباره دیگران قضاوت می کنیم.

-باشه باشه دخترم...زود سوارشو بریم..چه بلایی سرت اومده آخه؟

لحن عباس آقا و کلماتی که با نگرانی استفاده می کرد ، مؤید نظرم بود. هنوز برای خروج عقب گرد نکرده بودم که صدای خشک و نامهربون اما آشنای سیاوش میخکوبم کرد:

-خودم میرسونمشون...

به سمتش چرخیدم.

-بیا بریم هیوا...

-استاد!!..اینجا؟

-بیا بریم برات تعریف می کنم

وقتی تردیدمو دید قدمی به سمتم برداشت. همین کافی بود تا به خودم پیام و بی هیچ حرفی سوار ماشینش بشم.

وقتی خودمو روی صندلی نرم ماشین رها کردم و هوای مطبوع ماشین که با عطر تلخ و گرم سیاوش آغشته شده بود، به مشامم رسید، بی اختیار چشمهامو بستم. اما اون برج زهرمار این چندلحظه آرامش بعد از اونهمه استرس و ترس را به من روا ندونست و با تندی گفت: (معلوم هست چه بلایی سر خودت آوردی؟ این موقع شب تو خیابون چه غلطی می کردی؟ با این سروضع!!) سیخ سرجایم نشستم.

- شما اینجا چی....

- جواب منو بده!

- راستش....

- داشتی میرفتی از کی شکایت کنی؟ چه به روزت اومده؟

- آ.. باید برم کلانتری.. از ....

از یادآوری لحظاتی که بهم گذشته بود و من با این اوضاع غش کردنهای یکی درمیونم هنوز سرپا بودم، به خودم لرزیدم. چقدر سردم بود.

- بهم حمله کرد

- ماشین را به کناری کشید و کاملاً به سمتم چرخید به طوریکه یک لحظه تو خودم جمع شدم و ناخودآگاه فاصلمو ازش زیاد کردم و به در چسبیدم.

- معلومه وقتی ادم نصف شب تو خیابونا پرسه بزنه بهش حمله هم می کنن

تمسخر و ریشخند! انگار دلش می خواست با کوچکترین خطایی از طرف من به فکرهای احمقانه ش، مهر تایید بزنه.

- تو خیابون .. نه.... تو خونه

- چی؟!

فریادش منو بیشتر به در چسبوند. و یک لحظه از ترس اینکه اسیبی بهم برسونه دستمو حصار صورتم کردم.

انگار تازه متوجه خونههای روی دستم شد با خشم و تردید دستمو از روی صورتم برداشت و گفت: (اینا چیه؟...)

بعد کمی عقب تر کشید و با غیظ و حرص گفت: (صاف بشین ببینم...) سعی کردم صاف بشینم.

- لباسات؟.. تو زخمی هستی؟

و بدون اینکه منتظر حرفی بشه ، پاشو روی پدال گذاشت. چنان با سرعت می روند که می ترسیدم با سر برم تو شیشه.

-اون کمر بند کوفتی رو که نبستی حداقل محکم بشین  
-بله

-حرف می زنی بینم چه به روزت اومده یا باید ریز ریز از دهنهت بکشم بیرون؟  
-یکی ...یکی از داداشای مهرداد با کلید دروباز کرد و اومد تو خونه...غافلگیر شدم..گفت مهرداد خونه رو به یکی از رفقاش باخته و سند زده...با هم بحثمون شد ...اونم ..خواست...خواست...یعنی یه چاقو داشت کنار...کنار گردنم گذاشت.....و.....اون...لباسمو با همون چاقو برید.....تنم هم...زخمی کرد.....از ..زیر گلویم تا....می خواست...می خواست.....منم...نگذاشتم...زدمش ..فرار کردم.....  
ماشین را نگه داشت و دوباره به سمتم چرخید.

-زخمت عمیق؟

-نه ولی تازه ست...خونریزی داره...مهم نی.....

-بشین الان میام

و از ماشین پیاده شد...فرصت کردم تا یک نفس عمیق بکشم و یه دسته اکسیژن بریزم تو حلقم. اما هنوز کم داشتم هنوز حس خفگی داشتم. دوباره نفس کشیدم عمیق تر اما باز هم کم بود.  
-بیا اینو بخور بذار حالت جا بیاد  
آب بود یا آب طعم دار ! نفهمیدم هر چی بود سر کشیدم. راه گلویم باز شد.

\*\*\*\*\*

مثل ابر بهار گریه می کرد و مثل ترانه خوندن ، تند تند و پشت سرهم قسم ردیف می کرد که پسرش مهران تمام غروب تا چندساعت پیش که از کلانتری رفتن دنبالش تو خونه بوده و حتی یک لحظه هم بیرون نرفته. اینقدر راحت دروغ می گفت و قسم می خورد که خودم هم کم کم داشت باورم میشد که کسی که بهم حمله کرده برادر مهرداد نبوده. بخصوص وقتی گفت که این دختره می خواد با این تهمتا از ما اخاذی کنه تا علاوه بر ارث مهرداد پول بیشتری گیرش بیاد ، داغ کردم. با چشمهای از حدقه دراومده به دو برادر و مادرشون نگاه می کردم. هم مادر مهران هم برادرش و هم نگهبان ساختمان من به طور کل کتمان کردند که مهران وارد آپارتمان من شده.

سرگرد پرونده با استفهام رو به من کرد:

-شاهدی داری که حرفتو تایید کنه؟ البته اظهارات پزشکی قانونی هم مبنی بر اینکه که شما در فاصله دو ساعت گذشته مورد حمله قرار گرفتید اما اینکه ایا به قصد تجاوز بوده و یا اینکه از طرف فرد مذکور یعنی آقای مهران هدایت بوده یا نه ، مشخص نیست. متأسفانه شما حتی تو ادعاهاتون اظهار کردید یکی از برادران همسر مرحومت ، حتی نمی دونستید کدوم...هر دو رو احضار کردیم و شما شخص مذکور را انتخاب کردید...بهرحال دو تا شاهد مذکر و یک شاهد مونث وجود داره که اظهارات شما را رد میکنه.بخصوص نگهبان برج که کاملاً مطمئن در اون ساعت شب کسی وارد ساختمان نشده...

-می تونید دوربینهای امنیتی ورودی برجو....

-خودتون که شاهد بودید مدیریت برج غروب روز قبلش به ساکنین اطلاع داده بود برای رفع پاره ای مشکلات و تعویض دوربینها ، دوربینها به مدت بیست و چهارساعت غیرفعالند....

نگهبان بود که حرف مرا قطع کرده بود . از شدت ناراحتی ضربان قلبم ، قفسه سینه ام را به تکاپو انداخته بود. برای لحظاتی چشمم را بستم تا انرژی تازه کنم. با صدای سرگرد به سرعت چشمانم را باز کردم. ولی چقدر احساس خواب آلودگی داشتم.

-بهرحال دخترم یا بهتره حقیقت را بگید و یا از شکایتتون صرف نظر کنید چون اصلاً وارد نیست.و بعلاوه این آقا می تونه ازتون شکایت هم بکنه و اعاده حیثیت بکنه.

-نه جناب سروان من هیچ شکایتی ندارم هر چی باشه این خانم همسر برادر مرحومم بوده

-سرگرد هستیم نه سروان آقای هدایت

منو ببخشید جناب سرگرد ...

تمام خونهای بدنم به سمت صورتم سرازیر شده بود.خواستم نگاه پر از خشم خودم را به مهران و نگهبان دروغگو بدوزم که نگاه پر از شک و سوءظنِ سیاوش ، نگاهم را دزدید!!! خدای من حتی سیاوش هم حرفهای مرا باور نکرده بود.ضربه آخر بر پیکرم زده شد. اکسیژنی برای تنفس باقی نمونده بود.سرّیع از جایم بلند شدم.

-اگه همچنان روی شکایتتون هستید تشکیل پرونده میدیم و میفرستیم دادسرا..خداوشکر خانواده هدایت از حقشون گذشتند و از شما شکایتی مبنی بر تهمتی که به این خانواده زدید ، ندارند.

با صدایی که به زور از ته گلوی خشکم خارج میشد گفتم:( پس می گیرم...شکایتمو....کجا رو امضا کنم؟)

امضا کردم و در مقابل چشمان پیروز آنها و چشمان پر از تردید و خشم سیاوش از اتاق سرگرد خارج شدم. دلم سقوط می خواست اینبار موقعش بود. دلم افتادن و غش کردن می خواست. دلم ضعف می خواست. دلم ترحم می خواست... دلم شکسته شدن و سرپا نشدن می خواست... اما پس چرا با این دریچه ناقص قلبی و با اینهمه استرس و فشاری که از چند ساعت قبل تجربه کرده بودم هنوز سرپا بودم؟ چرا وقتی نفس نمی کشیدم واکسیژن نداشتم هنوز سرپا بودم؟... خشم... خشم تنها پاسخی بود که به خودم می دادم. خشم مرا زنده نگه داشته بود.

- صبر کن بینم

طوفانم غریدن گرفت.

- چی می خوای؟ از جون این زن داغونِ مریض که زیر بار تهمت نگاهت داره خورد میشه چی می خوای  
- من خواستم....

- چیزی نخواه! اصلا حرف نزن! تو هم فکر کن من یه بدبخت دروغگوی خرابم که می خواستم با دروغم اخاذی کنم... مثل همون چرندیاتی که مهران و براد و مادرش گفتند. اونا هم که دیدی با لطف و مهربونی از اعاده حیثیتشون گذشتن... تو هم بگذر اگه خلافی از من دیدی! ولی فقط برو... برو... نمی خوام هیچوقت ببینمت. نعره می زدم انگار!!! چون چندتا افسر خانم به سمتم دویدند و با فریاد منو به خفه شدن ترغیب کردند. خفه شدم اما هنوز لبانم حرکت می کرد. می لرزید اما هنوز صدا می خواست.

دست سیاوش روی بازوم نشست که قصد داشت منو از داخل کلانتری به بیرون ساختمون هدایت کنه. نفس کشیدم ریه هامو پر از اکسیژن کردم اما هنوز که هنوزه کم بود.

- نمی دونم اون موقع شب اونجا چیکار می کردی... شاید اصلا همدست اونا بودی....

صدام آروم بود اما مرتعش. سیاوش هنوز داشت منو دنبال خودش می کشید.

- چرت و پرت نگو... همدست!!!... اتفاقی اونجا بودم... دفتر کارم تو ساختمون انتهای کوچه ست گاهی تا دیروقت کار میکنم.

چه تصادفی!! چقدر شیرین که موقع ترس و تنهاییت یه سوپرمن مثل سیاوش کنارت ظاهر شه. مثل کتاب داستانهای عاشقونه! دختره هر جا میره پسره هم اتفاقی همونجاست چه شیرین!!! لعنتی! یعنی اتفاقی شیرین هم واسه من تلخ بود. یه جفت چشم که همیشه مثل گناهکارها بهم نگاه می کنه درست جایی که اصلا به حضورش و بخصوص به اون نگاه خرد کننده و آزار دهنده ش احتیاجی نیست، اتفاقی پیداش میشه.

هر چی نیرو برام مونده بود رو تو صدام ریختم تا داد بزنم اما ناله شد:



-دیگه اتفاقی هیچ جا نبینمت استادسهند!

دوباره گلو صاف کردم ...چندبار اما صدایم فقط ناله بود نه فریاد.

-به قیمت تموم نشدن درسم ، حتی سر کلاساتم نمیام با خوشحالی غیبت بزن بذار حذفم کنند چون سر امتحانشم نمیام....نمیام زیر نگاه آدمی که منو به چشم یه دختر خراب اخاذ و دروغگو می بینه...

خدایا کاش کمی اشک بهم قرض می دادی...چرا این چشمه رو خشکانده بودی؟

-خوردم کردی برادرخونده عزیز...تو و بابات هرکدوم یه جور...

با قدمهایی که سست بود اما به واسطه خشمم هنوز استوار بود از او دور شدم.

-گوش کن هیوا

به سرعت نور سرمو به سمتش چرخوندم

-حتی عذرخواهی هم باعث نمیشه بخوام تورو دور و بر خودم ببینم...من میرم تو هم برو...اتفاقی هم منو نبین هیچوقت

یه جور حرف میزدم انگار دارم به عاشق سینه چاکم اولتیماتوم می دم!!!! لبخند کم جونی روی لبم نشست ..من هنوز همون هیوا بودم ....حتی شاید ترسو تر! داغون تر ! تنها تر! اما هنوز همانطور دلم پریدن می خواست حتی در اوج خشمم دلم طنز دل پریدن ، می خواست.

\*\*\*\*\*

-چی شده ؟ کشتی منو حرف بزن ببینم کجا بودی این چند وقت؟

-مهسا فقط ساکت باش بذار حرف بزنم

-خب بگو دیگه من که حرفی نمی زنم ولی چرا اینقدر رنگ پریده و لاغر شدی؟

-میشه ساکت شی!

دستشو محم روی دهنش کوبید. یعنی ساکت.چی جوری می گفتم اصلا چی می خواستم بگم. صبح زود که از کلانتری اومدم بیرون یگراست رفتم خونه .وسایلی نداشتم یک کارتن کتاب به اضافه کوله پشتی و یه ساک خیلی کوچیک وموبایل. حالا همه شون کنار پام روی زمین بود.

-حرف بزن منو کشتی ...با این وسایل اومدیم اینجا تو پارک سر کوچه مون نشستیم هر کی ببینه فکر می کنه

دختر فراری هستیم میان خفتمون می کنن زود بنال ببینم چه دردته اول صبحی

انگار داشت شعر می خوند چه زود قافیه های بدبختی من با هم جور میشد!

-مجبور شدم فرار کنم نپرس چرا...

-چی؟؟؟؟؟

-نمی تونستم دیگه تو اون خونه بمونم...

-خر شدی هیوا!!!

-گفتم مجبور بودم

-آدم خونه بالای شهرشو ول می کنه ....

-گفتم فقط گوش بده....یادمه یه بار گفتم خونتون یه زیرزمین داره که قبلنا اجاره ش می دادید اما الان

جاهازتو اونجا انبار می کنی....

به سمتش چرخیدم .چقدر احساس خفت می کردم.چقدر از التماس بدم میومدم.اما مجبور بودم. دستشو میون

دستام گرفتم و با لحن ترحم برانگیزی گفتم:( میشه اونجارو به من اجاره بدید برای یه مدت کوتاه تا درسمون

تموم بشه و....)

-خل شدی هیوا؟ خونه اعیونی بالای شهرتو ول کردی چسبیدی به این زیرزمین نمور خفن پایین شهری ما؟

-متوجه نیستی ؟ می گم جایی ندارم...نکنه می خوای تو خیابون و پارک بخوابم؟

صدام داشت اوج می گرفت.

-خیلی خب بابا امپر نجسبون....اصلا چرا بری تو اون سوراخ؟ بیا پیش خودم تو اتاق خودم

-ممنون از محبت ولی انگار یادت رفته یه داداش مجرد تو خونه داری و از همه مهمتر مامانت!! یادت رفته یا

هنوز مامنتو نمیشناسیش؟

-اوخ اوخ..گفتی ...آره کافیه محمد امین بد نگاهت کنه فردا مجبورتون می کنه پای سفره عقد بشینید که خدای

نکرده به گناه نیفتید

-دیدید...

-یعنی واقعا می خوای بیای اونجا ....ولی تمام خرت و پرتای من اونجاست ...

-مهم نیست منم نمی خوام یه کامیون اثاث بیارم...میبینی که کل دارو ندارم همینه..

والبته اون رمانی که دست اون مردک احمق مونده بود!! می خواستم تمومش کنم.قلبم می گفت اینقدر فرزام

فاتح منت کشی کنه تا هیوا بالاخره رام بشه و بهم برسند خوش و خرم.اما...حیف.

-باید با مامانم صحبت کنم...حالا بلندشو بریم خونمون...نهارو با ما باش تا بینم چی میشه غصه نخور درست میشه...

می فهمیدم که ته دلش از کار من هم متعجب و هنوز قانع نشده و هم از مخالفت مادرش نگران.

\*\*\*\*\*

-چیزی هست که من باید بدونم؟ صادقانه صادقانه!

زیر نگاه بُرنده مادر مهسا داشتم ریش ریش می شدم. کاش زودتر مهسا میومد و خلاص می شدم. اما نخود سیاهی که دنبالش فرستاده شده بود ، کار یکی دو دقیقه نبود. "نون سنگ تازه برای آبگوشت نهار!!! تو صف یکی ها واینستا! دوتا بگیر ...ببخشید مهسا جون محمد دیر میاد اون موقع هم دیگه نون گیر نمیاد"

-مثلا؟

-راز خانوادگی، مشکلی؟ مزاحمی؟ دوست پسری؟ نامزدی؟ عشق نافرجامی؟ خلاصه هر چیزی که اگه یه روز بفهمم از اینکه بهم نگفتی ناراحت بشم

باید می گفتم همیشه از پنهان کاری متنفر بودم بخصوص که احتمال می دادم مدتی هم به خاطر انحصار وراثت رفت و آمدهایی داشته باشم که اگه مادر مهسا ندونه مشکوک بشه ونظرش نسبت به من منفی بشه.

-راز ، دارم...حتی دوست صمیمیم نمی دونه مهسارو میگم ...نمی خوام هم فعلا بدونه

مادر مهسا ، عطیه خانم به جلو خم شد و منتظر به چشمهام زل زد.

-من چهار پنج ماه پیش ازدواج کردم با یه مرد پولدار اما لایالی...در اثر یه نزاع بین رفیق رفقاش کشته شد همین چند وقت پیش...و...تا انحصار وراثت نشه هیچی ندارم و البته نمی خوام هم چیزی از اون داشته باشم...مجبورم تا اتمام درسم یه کار نیمه وقت و یه جای مطمئن برای موندن پیدا کنم ...راستش پولی هم ندارم.

عطیه خانم دو سه دقیقه تو شوک حرفهای من بود ..بالاخره پلک زد و از بین لبهای بهم قفل شده اش گفت:( پس بیوه هستی) بازم همون کلمه تلخ و زشت!

-بله

-بابت مرگ شوهرت متاسفم ولی انگار از دستش راحت شدی ...زیاد متاثر به نظر نمیای!

-بله خیلی آزارم می داد

- و حالا توقع داری بذارم یه زن بیوه تو خونه من زیر گوش جوون عَزَبَم زندگی کنه؟

لحن نامهربانش و نگاه سرد و نامادانه اش ، چیزی نبود که در قبال این صداقت انتظار داشتم.

- فکر نمی کردم که....

- که مشکلی باشه؟؟

از روبرویم بلند شد و دستم را گرفت و در حالیکه به سمت در می برد ، گفت: ( برو برو دخترم ...اینجا جای تو نیست من نمی تونم یه عمر آبروداریمو به خاطر یک لحظه دلسوزی برای تو از بین ببرم....کارتن کتابات اینجا باشه هر موقع جا پیدا کردی برات می فرستم ولی کیف میفتو بردار و به مهسا هم زنگ بزن و یه جوری که نیاد پاچه منو بگیره براش توضیح بده که خودت زیرزمینو دیدی و منصرف شدی یادت باشه تقصیر من نندازی و گرنه مجبور میشم نگفته هاتو بگم...برو عزیزم انشالا خدا کمک کنه جای خوبی پیدا کنی..منم فکر ت هستم اگه موردی پیدا کردم خبرت می کنم.....خداحافظ) و در پشت سرم نه، توی روم بسته شد. رو صورتی که هنوز مبهوت رفتار عطیه خانم مادر بهترین دوستم بود.

انگار چند دست نیرومند گلویم را می فشردند....بغض داشت خفه ام می کرد اما اشکی در پی نداشت.مرتب آب خشک شده گلویم را فرو می دادم تا راه تنفسی برای خودم باز کنم. چشمهامو باز و بسته می کردم تا راه اشکی باز کنم.سرعت قدمهایم تند بود برعکس ضربان قلبم...می خواستم دور شم از خانه ای که ندیده و نشنیده مرا به جرم بردن آبروی چندساله اش در آینده، از در راند. به اولین و نزدیک ترین ایستگاه اتوبوس رسیدم ..تنها جایی که یه دختر می تونست چند دقیقه بدون مزاحم بشینه .نه ماشینی براش بوق می زد نه به جرم چند دقیقه نشستن مورد سوءظن افراد و یا نیروی انتظامی قرار می گرفت .نشستم حداقل برای چند لحظه ...باید پیچ و تابهای مغزمو به حرکت وا میداشتم .باید فکری می کردم برای امشب برای فردا و فرداها.دستهامو رو شقیقه هام گذاشتم و فشردم. شاید کمکی می کرد.

خونه عمم؟؟..به هیچ وجه...خونه داییم تو شهرستان؟ ..امکانشو نداشتم....خونه سهند؟ محاله....قبرستون؟ آره آره عالیه!

صدای زنگ گوشیم منو پروراند.

-الو

-زهر مار کجا رفتی ؟ نون سنگگی بسته بود جلدی برگشتم...

-راستش..

-راستشو کوفت کلی ننه من غریبم خوندی برام که آی جایی ندارم برم و اَلْمُو بَلَمَ بعدم گذاشتی رفتی؟ من که گفتم قصر و باروی تو اصلا با زیرزمین خونه ما قابل مقایسه نیست. می خواستی منو جلوی مامانم ضایع کنی کلی التماسش کرده بودم که بذاره تو بمونی اونوقت خانوم رفته گفته پیف پیف زیرزمینتون بوی نا می ده ! به درک که بوی نا می ده تو که کلاست به ماها نمی خورد غلط کردی اومدی به پام افتادی که منو تو خونه تون جا بده من بدبختم من بی پناهم مجبورم تو پارک بخوابم.....

حتی دیگه توانایی اینو نداشتم که گوشیمو از کنار گوشم بردارم صدای مهسا لحظه به لحظه اوج می گرفت. تمومی نداشت...انگار غرورش جریح دار شده بود..یک ذره گریه یه قطره می تونست منو نجات بده...دیگه بسم بود بس بود خدایا بنده تو توان اینهمه امتحانو نداره بسه دیگه...تنها دوست صمیمیم هم از دستم رفت با دل و قلب شکسته که هم نصیب من شده بود هم او.

بلند شدم از کدوم عضله فلج کمک گرفته بودم ، خدا می دونست.گوشیم از دستم افتاده بود کجا؟ خدا می دونست. نگاهم به کجا بود و مقصدم به کجا ؟ خدا می دونست و صدای جیغ یه ترمز کنار گوشم! با کدوم رفلکس و نورو و دندریت روی پاهام رو زمین دوزانو نشسته بودم؟ فقط خدا می دونست.سرم میون دستای لرزونم بود و.....

-کم مونده بودا.....وای خدا رحم کرد...خوبی خانم؟ دختر جون خوبی؟ حواست کجاست

و وقتی حرکتی از من ندید دستی روی شانه ام گذاشت.

-یا حضرت عباس...خوبی دختر؟

پس خدا و پیغمبر می شناخت شایدم وروره روزانه اش بود و یک عادت.

به کمکش بلند شدم .قدم خیلی بلندتر از او بود.از بالا به او نگاه کردم .چشمان نگرانش برق زد. در نگاهش چه بود که احساس کوچکی کردم حتی وقتی از بالا نگاهش می کردم.

-منو کشتی دختر...حتما ترسیدی بیا بشین تو ماشین ...

با اطمینان نشستم. حرکت کرد.

-تورو خدا از ترس نمی تونی حرف بزنی یا مادرزاد معلولیت داری عزیزم

-از غصه نمی تونم حرف بزنم

نفهمیدم این جمله چه جوری و به اراده کی به زبونم اومد. نگاهش لحظاتی روی صورتم ثابت موند و بعد ماشین را به حرکت درآورد و به آرامی از میون جمعیتی که تازه تازه داشتند جمع می شدند گذشت.

-حالا اگه یه آبمیوه فروشی که جای پارک داشته باشه پیدا کردیم یه چیکه گلوکز بریزیم تو حلق این خانم خانما که داره می لرزه و صد البته این خانم شوماخر که الانه از استرس چند لحظه گذشته سخته کنه ، یا نه!  
چقدر حرف می زد این زن میانسال ریزه میزه با اون روسری سبزش که مدل دار اما کیپ دور سرش بسته بود.  
با اون دستکشهای سفید نخى که چرک شده بود. با اون قد ریزه چه اصراری داشت که پشت یه شاسی بلند بشینه.

-آهان اینهاش.....وای وای آقا برو کنار....اوا!! جا پارکمون غصب شد...به نظرت اونور جا میشیم؟  
به سمت اشاره اش نگاه کردم.خیلی گل و گشاد بود قطعا باید جا میشدیم.  
-فکر نکنم جا بشیم...یعنی نه که من پارک دوبلم خوب نیست....باید دنبال یه جایی باشم که با کله برم توش...  
طرف ناشی بود پس!  
-آره ناشی ام بدجور...  
قدرت ذهن خوانی داشت؟؟!!؟؟  
-تو رانندگی بلدی؟  
-نه

گواهینامه داشتم اما سالها بود که پشت فرمون نشسته بودم.  
-چه بد!...بذار یه امتحانی بکنم شاید ایندفعه دوبلم خوب از آب دراومد.  
چیزی نگفتم یعنی کم کم حس می کردم تمام رمقم از بدنم بیرون کشیده میشه.ضربان قلبمو حس می کردم که کم و کمتر میشد. به اندازه چندماه کار سخت، تو این چندساعت گذشته استرس کشیده بودم. خیلی بیشتر از توانم مقاومت کرده بودم و حالا که خیلی بی دلیل کنار این زن شیرین و پرحرف ، احساس امنیت کرده بودم می تونستم چشمهای خسته و غمگینم را ببندم و.....

\*\*\*\*\*

گواهینامه داشتم اما سالها بود که پشت فرمون نشسته بودم.  
-چه بد!...بذار یه امتحانی بکنم شاید ایندفعه دوبلم خوب از آب دراومد.  
چیزی نگفتم یعنی کم کم حس می کردم تمام رمقم از بدنم بیرون کشیده میشه.ضربان قلبمو حس می کردم که کم و کمتر میشد. به اندازه چندماه کار سخت، تو این چندساعت گذشته استرس کشیده بودم. خیلی بیشتر از



توانم مقاومت کرده بودم و حالا که خیلی بی دلیل کنار این زن شیرین و پرحرف ، احساس امنیت کرده بودم می تونستم چشمهای خسته و غمگینم را ببندم و.....

-بالاخره بیدار شدی خانومی؟

با گیجی به اطرافم نگاه کردم. آخرین صحنه ای که به یاد داشتم یه جای پارک گل و گشاد روبروی یه آب میوه فروشی بود ولی اینجا؟

-اینجا محل کارمه ...دیدم از حال رفتی گفتم بهترین جا همینجاست...

مثل مطب یا یه اتاق از اتاقهای درمانگاه یا بیمارستان بود. یک لحظه ترسیدم نکنه جای ناجوری بوده باشه. نیم خیز شدم تا از روی تخت بلند شم اما گیر کردم اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که منو به تخت بستند نزدیک بود قبض روح بشم که صدای آروم و ظریف اون غریبه موجی از آرامش به قلبم سرازیر کرد.

-شالت گیر کرده به لبه تخت عزیزم بذار کمکت کنم...انگار از چیزی نگرانی یا شایدم ترسیدی دخترم؟  
خدایا این بشر مگه قدرت ذهن خوانی داشت؟؟؟

همانطور که کمکم می کرد شالم را از لبه بالایی تخت رها کنه ، ادامه داد:(هفته ای دوروز میام تو این درمانگاه و بعنوان ماما کار می کنم....) بعد لبخند بانمکی زد و گفت:( بقیه اوقات هفته رو هم میرم دنبال فضولی و سرک کشیدن تو خونه زندگی مردم!)

ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست.

-نگفتی از ترس ولو شدی یا همیشه دراز به دراز ولو میشی....دکتر کشیک کمک کرد از ماشین بیارم روی تخت وقتی هم معاینت کرد گفت یه شوک عصبیه احتمالا و چیز خاصی نیست

-پرولاپس دریچه میتراال دارم گاهی تحت فشار زیاد ، خودشو نشون میده

-وای خدایا بالاخره یه جمله بیشتر از سه کلمه هم از دهن شما خارج شد !!

حالا صاف روی تخت نشسته بودم و فرصت داشتم با دقت بیشتری این خانم مهربونو رصد کنم.

حدودا پنجاه ساله میزد.ریزه میزه و ظریف .سفید و براق...صورت گرد با یه بینی تیز ولبای قلوه ای کوچولو و چشمهای ریز اما کشیده .رنگ چشماش کاملا سبز بود بدون ذره ای رنگ اضافه.چقدر با اون شال سبزش هارمونی داشت .یاد اسکارلت افتادم.

-داری منو دید میزنی؟ گفته باشم من صاحب دارما..اونم چه صاحبی از اون مرد مرد!!

لبخند دوباره ای زدم .

-نمی خوامی از خودت بگی از اینکه خواست کجا بود که صاف اومدی زیر گلگیر این خانم قابله ی تازه گواهینامه گرفته

-خواسم نبود

-اینکه معلوم بود...داغون بودی...

-آره داغون بودم...داغون هستم.

-چرا عزیزم؟ اگه بهتری بیا بریم غذاخوری یه چیزی بخوریم و اگه خواستی یه درد دلی هم بزنیم تو رگ...سُرمِت هم دیگه تموم شده..بذار جداش کنم.

وای خدایا! من واقعا چند تا از سیم میمام از بیخ کنده شده بود..چطور متوجه سرم تو دستم نشدم!!!!!!

کنارش آهسته و با احتیاط قدم بر می داشتم...همه با دیدن این خانم مهربون و خوش سروبون ناخودآگاه لبخند می زدند و خوش و بش می کردند.

-شانس تو امروز قورمه سبزی داریم ...دوست داری؟

-بله

بله مگه میشه ایرانی بود و قورمه سبزی دوست نداشت.

-چه سوالایی هم من میکنم ...بگو مگه میشه ایرانی باشی و قورمه سبزی دوست نداشته باشی

چشمهام به اندازه نعلبکی عتیقه کنج طاقچه آشپزخونه عطیه خانم ، درشت شد.

چقدر آروم و با طمانینه نهار می خورد. منم مثل از قحطی در اومده ها...آخرین باری که یه وعده غذا خورده بودم صبحانه دیروز بود..اینقدر از دیروز تا حالا بلا کشیده بودم که فکر میکردم چند روزه درگیر این ماجرایم اما دیشب بود که به من حمله شد همین دیشب!

-گفتی خیلی غصه داری ، گفتی داغونی...منم فضولم..خیلی ...خیلی زیاد....می خوام بپرسم چی شده که دختر نازی مثل تو اینقدر نگاهش غمگینه ؟ صورت برگ گلش اینقدر پژمرده شده؟

-آره داغونم...

-اسمت چیه عزیزم؟ چندسالته؟وای یادمم رفت خودمو معرفی کنم ..اینجانب خواهر مایکل شوماخرم..ولی تو ایران صدام میکنن مولود شمس

باز هم لبخندی دیگر گوشه لبم نشست. این زن چقدر تو دلم جا گرفته بود .حتی در این مدت کوتاه..چه خوب که بود چه خوب که داوطلبانه می خواست گوش شنوای دل پر درد من باشه.

-اسم هیوا صدراویه...بیست و سه چهارساله...

-وای چه اسم نازی..اسمت گردیه نه؟

-بله..به معنای امید و آرزو

-وای چقدر هم از این ریخت و قیافه کج و ماوج تو امید و آرزو چیک چیک می باره!!!

حق داشت...تمسخر به جایی بود.

-وای ببخشید خواستم باهات شوخی کنم..به دل نگیر . از قدیم گفتن حرف که زیاد شد چرت و پرتم زیاد میشه

یعنی ادمی که زیاد حرف میزنه معلومه چرت و پرتم قاطی حرفاش زیاده...تو به دل نگیر

-اصلا به دل نگرفتم

-حالا تعریف کن بینم چه کاره ای ؟ اهل کجایی؟ دانشجویی؟

-اهل همین شهرم...دانشجوی سال آخر عمرانم...

و ناخوداگاه دست کردم تو زیپ جلویی کوله پشتیم و کارت دانشجویی خودمو برای اثبات حرفام دراوردم و به

طرف خانم شمس گرفتم.

-احتیاجی به این نبود عزیزم...ولی خب چقدر بدعکسی...خودت خیلی خوشگلتری

-ممنونم

از بس باورم نکرده بودند ....

-خب تعریف کن ...

-طولانیه...

-منم یه گوش خالی و مفت دارم ..پُرش کن بینم.

گفتم و گفتم بدون لحظه ای مکث بدون قطره ای اشک. ولی چشمهای سبز او چندبار پر و خالی شد.

-بمیرم برای دلت....

-خدا نکنه....

-بلند شو بلند شو بریم...امروز کلی کار ریخته سرم....می تونی کمکم کنی

-من؟! من هیچی از مامایی نمی دونم

-منم نگفتم بیا بندناف بچه رو از گردنش باز کن ...گفتم کمکم کن...نه تو این درمانگاه.....

دست منو کشوند و در حالیکه ساک و کوله پشتیمو توی ماشینش می گذاشت ، ادامه داد: (امشب تولد صاحبمونه! شوووَرَمو می گم...می خوام سورپرایزش کنم...بیا امشب هم مهمون من باش هم کمک من باش...تنهایی سخته...می خوام خودم کیکشو درست کنم...)

-خونه شما؟...نه ..راستش نمی تونم...

با مهربانی هر دو دستم را فشرد و گفت:(من و تو دیگه دو تا غریبه نیستیم...لازم نیست نگران باشی من و شوهرم به اندازه ای انسان هستیم که بتونیم از یه مهمون کوچولو خوب پذیرایی کنم و باعث ناراحتیش نشیم...بعلاوه من قصه تورو می دونم کلی گوش برات حروم کردم اونوقت تو نمی خوای در ازای جبرانش گوشتو یه امشب به من قرض بدی و قصه منم بشنوی؟..تازه الان اگه دعوت منو رد کنی فکر نمی کنی در حقم کم لطفی کردی ...عزیزم بیا یه امشبو بد بگذرون...خونه ما امنه به حضرت عباس...)

-ممنونم...

حتی با اینکه قصه مو می دونست به روم نیاورد که جای موندن ندارم و مجبورم دعوتشو قبول کنم. طوری حرف زد که انگار اونه که به من نیاز داره ، نه من.

\*\*\*\*\*

-از دوستانم هستن خانوم مهندس صدرایی

اُ...چه کلاسی هم برای من می گذاشت...خانمی که بی نهایت شبیه مولود شمس بود با لبخندی به سمتم آمد و دستانم را به گرمی فشرد و گفت:( خیلی خوشبختم عزیزم...خوش اومدی)

-خواهر دو قلمه...مژده....

-منم خوشبختم مژده خانوم

مولود سریع مژده را به سمت پذیرایی کوچکش هدایت کرد و گفت:( همه بچه ها اومدند...برو شربت رو میزه بخور گлот تازه شه بعدم سریع برگرد پیش ما که بساط شامو ردیف کنیم..قربونت...) و با لبخندی به سمت من که مثل غریبه ها گوشه ای ایستاده بودم برگشت و مرا به سمت آشپزخونه برد.

از بدو ورود من ناخوانده، هرچی دیده بودم عشق بود و نور...از همونهایی که بین پدر و مادر می دیدم...همون خونه گرم و نقلی ..همون نگاه عاشقانه و قدردان عباس ثابت-همسر مولود شمس- همون آغوش باز زن خانه برای مهمانانش...

من با این زندگی داغون مثل وصله ناجور وارد خانه یکپارچه عشق او شدم.

-عباس جان ما اومدیم

چند تک سرفه کوتاه و خشک و صدای گرمی که شنیده شد

-ما؟؟ عزیزم مگه چندنفری شما؟

-دو نفریم....من و دوستم

و صدایی که رنگ آداب مهمان نوازی به خودش گرفت

-بله..بله..خوش اومدید....سلام عرض شد به دوست این خانم خانما

و من بلند اما مردد سلام کردم.

-بیا برو دست و روتو بشور تا صاحب ما هم تشریف بیارند.

بعد منو به سمت دری برد که احتمالا دستشویی بود.آبی به سر و صورت و قیافه رنگ پریده ام زدم....وضو

گرفتم....نمی دونم انگار دو روزی بود نماز نخونده بودم...چقدر به آرامش سجاده نیاز داشتم.

-سلام

مردی بلند قامت و خوشرو....خوشرو...اولین مشخصه ای که به چشم می اومد.

-تورو خدا بشینید

آرام و با احتیاط واکرش را رها کرد و به کمک همسرش رو برویم نشست. حتما چشمام پر از سوال شده بود که

مولود گفت:( یادگار جنگه خانومی..)

-آه...بله ....

-حالا چرا مهمونمونو سرپا نگه داشتی عز..خانوم؟

قبل از اینکه مولود خانم جوابی بده ،پیش دستی کردم و گفتم:( میشه یه جانماز به من بدید تا هوا تاریک نشده)

-البته عزیزم...بیا ..با من بیا....

شنیده بودم وقتی اولین بار در جایی نماز می خونی یه دعای مستجاب داری....دعا کردم...پر از خواهش و تمنا

بودم....چشمهای خشکم گریه می خواست...قلب دردمندم مرهم می خواست...جسم بی پناهم پناه می

خواست...دل تنهام یاور می خواست...روح خسته م تسکین می خواست و این کلبه متبلور از عشق ، که

پناهگاهم شده بود ؛حتی برای چندساعت؛ ابدیت می خواست....جاودانگی می خواست...

عباس آقا مرد متین و سرسنگین پناه گاه من ، از روی ادب ، خانم عزیزش را که به خاطر حجب و حیایش سعی

می کرد مقابل من عزیزم صدا نکنه، با مهمونش تنها گذاشت و به بهانه مطالعه به اتاقشون رفت. من و مولود

خانم هم مثل تمام زنان خانواده دوست ایرانی به گوشه دنجی رفتیم که عشق آب کشی می کردند ، محبت سرخ می کردند، وفا دم می کردند ،ایثار لقمه می گرفتند ....آشپزخونه!

-صاحب امتیاز و مدیر مسئول یه مجله خانوادگی اجتماعی...سه چهارسالی هست که اوضاع ریه هاشم بهم ریخته و وضعیتش بحرانی شده... دیگه هر روز نمیره دفتر مجله...هوای تهرانم که مثل قلب آدماش دود گرفته و آلوده شده...بیشتر اوقات خونه ست...کپسول اکسیژن باید دم دستش باشه....

-خیلی متاسفم

-تاسف واسه چی عزیزم؟...شعار نیست اینا ولی درونش لبریز از غروره...غرور واسه اینکه نذاشته یه وجب از خاک کشورش کم بشه...آدمهایی مثل شوهرم و هم رزمه‌هاش...همه اونایی که یه یادگاری از جنگ دارن و هنوز باهاش دست و پنجه نرم میکنن سبیل غرور و عزت نفسند...اگه بشناسیشون حرف منو تایید می کنی..اوناهم آدن درد دارن ناله می کنن اما ته دلشون سرافرازند...خلاصه...زندگی همینه...یه روز جنگ بوده و خون و ایثار یه روزم جشن و خوشحالی ....یه روز خوشی یه روز ناخوش...

لبخند زدم و گفتم : (بله شما درست می گی....) و برای اینکه کمی فضا عوض شه ادامه دادم: ( البته برای امثال من یه روز خوشم ده سال ناخوش!) خندید و گفت: ( تو خیلی نمکی هستی)

-من؟ جل الخالق!

-خب بذار اول کیکو ردیف کنیم بعدم بریم سراغ میوه ها ...شام هم که قرار ه از بیرون بگیرم...خونه مونه هم که فقط یه گردگیری می خواد....

-حالا چندتا مهمون دعوتند؟

-خودمون سه تا رو بذار کنار....

بعد دونه دونه انگشتهای دستش را باز می کرد و اسامی رو می گفت:(خواهرم..یک نفر...شوهرش فوت کرده برویچه هاشم خارجن...خانم روزبهانی و شوهرش آقای سلمانی..دو نفر...از همکاری مجله اند....آقای آدینه...یه نفر..صفحه آرای مجلشونه...خانم شُکری با نامزدش ..سه نفر...آخه از شوهر قبلیش یه بچه داشت وقتی شوهره فوت کرد بچه ش کوچیک بود از همون موقع پسرخاله ش می خواستش تا همین اواخر که نامزد کردن....خاله مهر و راستی ...خاله عباس جونم....اونم یه پیرزن تنه‌است اما ازون پیرزن باحالا....روابط عمومی مجله ...دختر همین خاله با شوهر و دوتا بچه ش...نسترن جون...چهار تا.....همین دیگه بشمار بین چندتا شدن؟

-من چه جوری بشمارم جایی ننوشتید که



-بذار خودم حساب کنم.....آ.....دوازده نفر ....وای وای خاک به سرم داشت سردبیر مجله یادم میرفتا....سیزدهمین نفرم یاشار جونم....یاشار راسخی....فامیلی رو ببین ...مدیرمسئول که ثابت سردبیر هم راسخ!...ببین چه مجله توپیه....خب سیزدهمین نفرم معلوم شد خدا کنه نحسی سیزده نگیره جوون مردمو.....  
-و بچه هاتون چی؟

-ما بچه نداریم عزیزم...قصه ش مفصله حالا برات می خوام تعریف کنم  
لبخندی زد و و برای اینکه غم نشسته تو چشمای مولود شمس را برطرف کنم بی مقدمه گفتم: (بهتره دست به کارشیم تا غروب چیزی نمونه)  
-آره عزیزم...فقط....یه کار مهم دیگه هم داریم  
-چی؟

-سر خیابونمون یه پاساژه...بدو با هم بریم اونجا یه کم پول خرج کنیم و برگردیم....می خوام یه لباس مناسب برای خودمو خودت بگیریم  
نه...نه...احتیاجی نیست..من نیازی ندارم....  
-نشیدی؟ گفتم خودم و خودت....من که لازم دارم...  
-باشه...با شما میام ولی....

-دیگه ولی و اما نداره....دخترجون می خوای با همین رخت و لباس سیاه تو تولد شوهرم شرکت کنی...می خوای همه نسبت بهت کنجکاور شن و سوال پُرس کن!....بلند شو بلند شو اول بریم و برگردیم بعدا به کارا می رسیم

-آخه اصلا این ساعت روز بازه؟

-بهبونه نیار...

-باشه چشم....فقط...فقط هر هزینه ای برام کردید به عنوان قرض یادداشت می کنم و حتما تسویه میکنم...در اولین فرصت...

-خب بابا ...منم روی گنج نشستم که....درسته یه گنج تو خونه دارم اما می بینی که من اینجا نشستم اونم رفته تو اتاقش نشسته....

خندیدم ...خدایا این زوج رو برای هم تا ابد حفظ کن....کاش همه تو خونشون گنج داشتند...کاش یه روزم یکی پیدا می شد و بهم می گفت گنج من!

.....

-کجایی هیوا؟

-همین جا.....

-بابا مهمونا منتظرنا....خواست کجاست؟ یه ساعته داری لیوان یکبار مصرفا رو از نایلونش در میاریا....بجنب ....

-وای وای بیخشید مولود خانم....

-بدو خوشگل خانوم....راستی چقدر این رنگ بهت میاد.

-کدوم رنگ؟

-خواست با منه؟...رنگ متروهای سوئد!!!...خب رنگ کت و دامتو می گم....

انگار یادم رفته بود چی پوشیدم سریع به خودم نگاه کردم...یه کت و دامن سورمه ای خوشرنگ...دامن فون بلند و یه شال سفید که روی سرم بود و با صندل‌های سفید ست کرده بودم...درست تر بگم مولود خانم ست کرده بودم.

-به نظرتون درسته یه دختری که شوهرش تازه فوت کرده ،شال سفید....

-عزیزم...اولا عزاداری به دله نه رنگ لباس...ثانیا تو باور کردی اون مرد شوهرت بوده؟درسته قانونا شوهرت بوده ولی شرعا وقتی دختر رضایت نداشته باشه صحیح نیست...تازه عزیزم تو خودتم می گی یه دختر که شوهرش مرده!! نه یه زن ،...یعنی با وجود اینکه جسمت بکر نیست اما روح هنوز باکره ست....پس بیا و اینقدر خودتو تو این آشپزخونه قایم نکن...بیا می تونی کل دوست جدیدِ بهتر از مهسا پیدا کنی....فقط یه چیزی به من بگو...زبان انگلیسیت در چه حده؟

تعجب کردم. ادامه داد:( نترس بابا نمیخوام برام حرف بزنی که...فقط می خوام بدونم اگه خارج باشی می تونی از پس خودت بریای یا مترجم لازم داری؟....اونجوری نگام نکن نمی خوام بفرستمت مغولستان که!)

-فکر می کنم بتونم از پس خودم بریام...خودم علاقه داشتم و تو دانشگاه زیاد مطالعه می کردم تا یه حدی می تونم حرف بزnm و ترجمه کنم ...چطور حالا؟

-بعدا می فهمی..حالا بدو بریم سر شام...

در تمام طول صرف شام که به علت کمبود فضا ، به صورت سلف سرویسی سرو می شد ،احساس میکردم همه نگاه ها روی منه...انگار همه می دونستند که من وصله ناجورم...که من غریبه تازه آشنا شده ام..که من نگاهم پر از خالیه....تمام اعتماد به نفس نداشته ام زیر بار تصورات و اوهامم داشت تحلیل می رفت که مولود زیر نگاه

قدردان همسرش گفت: راستی می دونید که این تولد یه سورپرایز بود واسه همسرم !! اما یه سورپرایزم واسه شما دارم....) همه به دهن مولود چشم دوخته بودند.

-این دختر خانوم خوشگل که امروز...

وای خدایا راجع به من بود!!!!...تمام حس های منفی زیر سنگینی نگاه جمع ، به تنم هجوم آورده بود....ذهنم داشت از شنیدن ادامه حرف مولود فرار می کرد اما گوشم مصرانه ایستاده بود و مقاومت می کرد.

....که امروز مهمون افتخاری ما هستن...در واقع دختر یکی از دوستان قدیمی ما هستن که چهار پنج سالی هست خارج از کشور زندگی می کنن...این دوست ما به خاطر مریضی همسرش رفتن اونجا و موندگار شدن...اما دخترش به خاطر درسش که نصفه مونده بود ، مدتی برگشته و تونست با هزار بدبختی کاراشو ردیف کنه و درسشو از سر بگیره...هیوا جون سال آخر مهندسی عمران یکی از بهترین دانشگاهای شهرمون....خلاصه اینکه ایشون به خواست خونواده ش و بخصوص ما ، قراره مدتی پیش ما بمونن تا انشالا درسشون تموم بشه و ببینیم آینده چی میشه حالا....یعنی از حالا به بعد ما یه دختر تحصیل کرده موفق تو خونمون داریم....) بعد با لحن شوخ اضافه کرد: اینو واسه مجردای جمع گفتم و همینطور واسه خاله خان باجیا که دست به کار شن و خواستگاری پولدار مولدار پشت خونمون صف کنند....) تازه فهمیدم چرا آمار زبان انگلیسیمو می گرفت می ترسید چیزی پیش بیاد و من بلد نباشم.

اگه لقمه غذا تو دهنم نمونده بود ، حتما دهنم از تعجب باز می بود!!! چه داستانی! و...و....چه حس خوبی از این دروغ به رگهام جاری شد....و چه دروغ دلچسبی ...وای توبه...من اصلا اهل دروغ نبودم...اصلا.... ناخودآگاه نگاهم به سمت عباس آقای ثابت کشیده شد...با لبخندی بر لبانش و تاییدی در چشمانش ، نگاهم می کرد....باز هم حس قشنگی مثل تعلق داشتن به جای امنی ، به رگ و ریشه هام تزریق شد....

\*\*\*\*\*

-خوابیدی؟

نگاهم به سمت در چرخید و بلند شدم و روی تخت نشستم.

-اینجا راحتی؟

-چه جوری ازتون تشکر کنم؟چه جوری محبتتونو جبران کنم؟

-همینکه بعد از سالها این اتاقو پُر کردی واسه ما کافیه....وقتی این خونه رو خریدیم با کلی ذوق و شوق این اتاقو برای بچه مون آماده کردیم...می خواستیم از پرورشگاه یه دختر ده دوازده ساله بیاریم....

چشمای سبزش از اشک درخشید... آهی کشید و کنارم روی تخت نشست.

-تموم کارا انجام شده بود قرار بود هفته بعد بیاریمش خونه... یه سبزه بانمک بود... مهربون و پر از شوق و امید پر از ذوق تعلق گرفتن به یه خونه به یه پدر و مادر... اما قسمت نبود... دوشنبه بود... داشتن می بردنشون اردو... یه از خدا بی خبر با موتور توی پیاده رو... زد و رفت .. دخترم هم رفت... درجا... اسمش شکرانه بود... پدر و مادر واقعیش وقتی دوساله بوده مردن... ببین اسمش چه قشنگ بود... ببین که چه پدر مادر عاشقی داشته که همچین اسمی روش گذاشتن... ببین که چقدر می تونست خوشبخت بشه اگه اونا بودن...

گلوله های اشکو تند تند از روی چهره ش پاک کرد . خدایا چه شباهتی بین قصه ناتمام من و این داستان بود!.. مرگ مادر هیوای داستان منم به خاطر یه موتور سوار توی پاده رو بود!!!

-بعد از اون واقعه حال عباسم بدتر شد... طول کشید تا سرپا بشیم... عباس دیگه راضی نشد که بچه بیاریم... می گفت قسمت ما نیست .. می گفت حالش رو به افوله و درست نیست یه بچه رو به داشتن پدر و مادر وابسته و امیدوار کنیم بعد دور از جانش دور از جانش پدره از دست بره... خلاصه ما موندیمو این اتاق خالی... خوشحالم که پرش کردی... وقتی اینجا هستی و نفس می کشی ما هم زنده میشیم و نفس می کشیم... هیوا جون... می دونم سر شام غافلگیر شدی ولی همه این داستان واسه این بود که بتونم راضیت کنم که پیش ما بمونی.... اگه چشمه اشکم همراهی ام می کرد ، جاش بود که از غم داستان شکرانه و از ذوق حضور این زوج مهربون ، اشک بریزم... اما...

-چه جوری اینقدر راحت به من اعتماد کردید؟ شاید باعث دردسرتون بشم

-عزیزم تو نگاه هر آدمی میشه فهمید اهل چه فرقه ایه... تو نگاه تو فقط غم نشسته و صداقت... من دیدم... عباسم هم دید

چه میم مالکیت دلچسبی به اسم همسرش اضافه می کرد.

-پس چرا بقیه ندیدند؟

-منظورت از بقیه ، استادته؟ سیاوش بود اسمش؟

سرمو به زیر انداختم. دقیقاً منظورم سیاوش بود ... اما چرا نظر اون برام مهم بود؟

-یا خوب به چشمت نگاه نکرده یا نخواسته خوب نگاه کنه... ولی اونم به زودی می فهمه...

-نمی دونم... و... نمیدونم چه جوری لطف شمارو جبران کنم؟

-یعنی راضی هستی که پیش ما بمونی؟

-تا کی باید مزاحم شما باشم؟

-تا هر وقت که دلت خواست....عباس منم قصه تورو می دونه و بیشتر اون اصرار داشت که تو رو راضی کنم بمونی

-نمی تونم جبران کنم...هیچوقت....

-وجودت واسه ما خیره هیوا جون. جبران نمیخواد..همه این تصادف و بودنت تو این خونه خیره...پیرس چرا؟

-دفتر مجله عباسم مدتی که افتاده تو طرح عریض سازی خیابون...سر قیمت با شهرداری به توافق نمی رسیدند...خلاصه بعد از سه ماه و ده روز بالاخره شهرداری با قیمت خواسته شده توافق کرد و قراره این دفتر خراب بشه و یه جای نو بخریم...می بینی درست امروز روز تولد عباسم ، از شهرداری زنگ زدند...درست وقتی که تو داشتی نمازتو می خوندی...همون موقع...اینا نشونه ست ..نشونه برکت وجود تو ....

-ممنونم از این همه لطف...اینهمه پاکی و عشق که یه جا تو سینه شما دو نفر جمع شده

مرا در آغوش کشید و گفت:( اگه تا حالا داشتی به ضرب و زور از سربلایی زندگیت بالا می رفتی ، مژده ، که افتادی تو سرازیری فقط بپا ترمز خالی نکنی!)

بعد ازم فاصله گرفت و دستهامو در دست گرفت و نوازش کرد لبخند مادرانه اش جمع شد و گفت:( اما عزیزم..می خوام فردا باهات برم یه جایی.....باز که اونجوری مشکوک نگاهم کردی....می خوام با هم بریم سر خاک همسر مرحومت...می خوام از اون و خاطراتش دل بکنی...می خوام ببخشیش...می خوام دلت صاف شه...ببخشی و بتونی بدون دغدغه و وسواس های فکری زندگی کنی..می دونم که پرولاپس دریچه میترا یه بیماری شایعه.خیلیا دارن اما نمی دونن..یعنی خیلی جزئی به شرطی که آرامش داشته باشی...میخوام از بخشش شوهر مرحومت شروع کنی .ببخشی و فراموش کنی و دوباره سرپا شی بدون استرس بدون فشار بدون غم بدون گذشته...هیوا امشب بهش فکر کن ...سعی کن هر چی کینه داری بندازی دور....شب به خیر عزیزکم...)

\*\*\*\*\*

بالای سنگ سیاه مزار مهرداد ایستاده بودم.تمام شب را به اون فکر کرده بودم...بد بود سیاه بود اما هرگز به من دروغ نگفت...هرگز منو آلوده کارای خودش نکرد...یه مرد بود پر از اشتباه پر از هوس پر از خشونت...اما هرگز روحم را به بازی نگرفت...هرگز سجاده کنار اتاقم را که همیشه پهن بود به تمسخر نگرفت حتی با وجود اینکه خودش نماز نمی خوند...وجودم پر از تنفر بود اما حالا...حالا که اون تن و بدن مردونه خوش فرم ، که من هرگز

با تحسین نگاهش نکردم، زیر خاک بود... دلم گرفت... یاد آخرین جملاتش افتادم... راست بود... برای لحظه ای  
قدردان به خاطره اش چشم دوختم... ممنون که ضعف منو گفتی... ممنون... همین برای من کافی بود تا این مرد  
زندگی مشترک چهار ماه ام را ببخشم. و بخشیدم

-بریم

-بریم عزیزم... راستی می دونی از اینجا کجا می خواهیم بریم؟  
-فکر کنم باید یه سر برم دانشگاه... دیگه خیلی غیبت کردم...  
-اونو که بذار واسه هفته بعد... آخه کی تو روز تعطیل میره دانشگاه  
-تعطیل؟

-آره دیگه فردا ولادت حضرت رسول (ص) است دیگه... پس فردا هم چهارشنبه ست که بین تعطیلین به  
حساب بیاد البته اگه پنجشنبه رو تعطیلی به حساب بیاریم  
-چه جالب....

-آره مملکت گل و بلبل و پر از تعطیلی ما خیلی جالبه... خب بریم سر برنامه خودمون... از اینجا یگراست میریم  
آموزشگاه رانندگی سر خیابونمون  
چه خیابون باحالی! سر خیابونشون همه چی هست! پاساژ، آموزشگاه رانندگی!  
-به چی می خندی؟

-هیچی... واسه چی بریم اونجا؟

-که شما یه دستی به سر و روی اون گواهینامه خاک گرفتتون بکشید... یه چند جلسه فشرده کلاس برداری تا  
بتونی رانندگی کنی و مثل من شوماخری بشی واسه خودت.. چطوره؟  
-خوبه...

-پس بزن بریم... فقط تورو خدا فردا که راننده شدی گیر ندی به ما که الا و بلا برام ماشین بخرید... نداریم به  
جوون عزیزت. همین رونیز قراضه رو هم ده سال پیش با کلی قرض و قوله خریدیم...  
-چشم مولود خانم

\*\*\*\*\*

زندگیم یک دفعه زیر و رو شده بود... یه کلبه پر از محبت و عشق و یه دختر تشنه محبت... اما هنوز چشمهای  
غمگینم نه بارونی شده بود نه بهاری....



-باز که نشستی زانوی غم بغل کردی آرزو خانوم  
این صدای رسا ، مردونه ، پدرونه و گرم فقط مال عباس آقا بود...او که هرازگاهی منو آرزو هم صدا می کرد.  
-خوبید ؟ کی بیدار شدید متوجه نشدم....  
-بیا بیا این روسریتو سرت کن ..تا من بیشتر از این اون موهای شلختتو ندیدم  
-وای خاک به سرم....  
و سریع روسریمو از دستش قاپیدم...و در مقابل نگاه های پر از شیطنتش چپرو سرم کردم...واکرش کجا بود که  
اینقدر بی سر وصدا اومده بود بالای سرمن!  
-پاتون بهتره؟  
-آره دخترو..  
-مشکل پا نداره که شوهر من !!!  
با تعجب به مولود که تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود نگاه کردم.  
-یه ترکش کوچولو موچولو کنار نخاعشه...اینقدر نزدیکه که ریسک عملش بالاست...هر چند وقت یکبارم آه  
وناله شوووَر مارو بلند میکنه و کارش به واکر میفته  
بعد رو به عباس آقا کرد و گفت:( الان چطوری عزیزم؟)  
-خوبم ..البته اگه زودتر اون شامو ردیف کنی بهترم میشم  
-شام؟ این وقت روز؟  
-مگه ساعت چنده؟  
-تازه ساعت شش بعدازظهره  
-پس چرا من فکر کردم سه چهارساعته خوابیدم؟ حالا من هیچی ، این معده رسوا چرا ساعت حالیش نشده و  
گشنشه؟  
-مهم نیست هوا که تاریکه ، شام منم که حاضره...می خوریم..  
-خب ...راستی اون امانتی رو دادی به هیوا؟  
-نه ..گذاشتم خودت بدی  
لبخندی زد و آهسته به سمت اتاقش رفت و بعد از لحظاتی با یه بسته در دستش برگشت.  
-بیا دخترو...اینم یه کادوی بی مناسبت برای شما

با تعجب و قدردانی بسته را گرفتم و در حالیکه تشکر می کردم بازش کردم...وای..خدای من.....  
-ممنونم...لازم نبود ...

-چرا عزیزم لازم بود...معلوم نیست خط و گوشتو کجا انداختی!...به یکی دیگه احتیاج داشتی...یه گوشی نو ، یه خط جدید

مولود خانم بلافاصله حرف شوهرش را ادامه داد  
-و یه لیست پر از دوستای نو ...و سرانجام زندگی نو  
با قدردانی صورت مولود را بوسیدم و از عباس آقا هم متواضعانه تشکر کردم.

\*\*\*\*\*

نگاه خیره مهسا و بعضی از بچه هارو حس می کردم...سه هفته ای بود که دانشگاه نرفته بودم شایدم بیشتر.  
حساب از دستم در رفته بود. اواسط آذر بود و پشت سر هم امتحان میان ترم! باید خودمو می رسوندم...البته خودمو از شش واحدی که با سیاوش سهپند ارائه میشد خلاص کرده بودم.نه قصد داشتم سر کلاساش برم نه امتحانشو بدم...فوقش می خواست برام صفر رد بشه و مشروط بشم...مهم نبود...معدل کلم اینقدر بالا بود که خیلی پایین نیاد.....

-کجایی هیوا جون؟

-یه مسافرت اجباری برام پیش اومد...

-با غیبتات چی کار می کنی؟

-نگران نشو زهرا جون ..با استادها هماهنگ کردم حل میشه

-انشالا که خیره

-ممنونم...

و صدای مهسا مرا به سمتش برگردوند.

-خوبی هیوا؟

با لبخند بهش نزدیک شدم.اخمهاش تو هم بود. نمی خواستم تو زندگی جدیدم ، دوست قدیمی ام و آشنای امروزم رنجیده باشه.

-تو چطوری مهسا جون؟

-بیا بگیر..این گوشتیه

و گوشی قدیمم را به سمتم گرفت.

-این کجا بود؟ دست تو چیکار می کنه؟

-یه نفر پیداش کرد و گفت آخرین شماره مال من بوده... با من تماس گرفت و گفت تو صحنه یه تصادف پیداش کرده...

ناگهان بغضش ترکید و پرید بغلم.

-مردم از نگرانی... فکر کردم مردی... دیوونه شدم... شب و روز نداشتم... هر کجا به عقلم می رسید گشتم... مردم از فکر و خیال... بی معرفت نباید یه خبر از من بگیری!

او را از آغوشم جدا کردم و گفتم: (خب حالا که زنده ام... بسه دیگه... اون گوشی هم بنداز دور دیگه بهش احتیاجی ندارم)

-چت شده تو؟ چرا یه جوری شدی؟ هنوز از دست من دلخوری؟

-نه عزیزم... دلخور نیستم... اما مثل سابقم نیستم....

-یعنی چی؟

-یعنی هیچی... حالا بگو ببینم چه خبر از کجا؟

دماغشو بالا کشید و گفت: (هیچ خبر... زندگی ادامه داشت... منم می خوام از مجید جدا شم همین...) با تعجب گفتم: (چی!!) و دست اونو گرفتم و به گوشه ای بردم: (چرا؟ چی شده مگه؟) دوباره دماغشو بالا کشید و گفت: (الان استاد میاد... ساعت بعد که خالیه برات می گم)

-باشه عزیزم... فقط من ساعت بعد نمی مونم...

-یعنی چی؟ ساعت بعد که خالیه ساعت بعدش هم که با دکتر سهند کلاس داریم یادت رفته؟

-نه نه.. یادم هست ولی من دیگه کلاسای سهندو نمیام..

-یعنی چی؟؟ بیا سهندم ببینت بفهمه زنده ای....

-چطور مگه؟

-بابا دو سه روز پیش به من گفت برم اتاقش کارم داره.. قلبم اومد تو حلقم تا برم و بفهمم چیکارم داره. وقتی رفتم گفت تو دوست صمیمی هیوا صدراپی هستی؟ گفتم بله. گفت پس کجاست این خانوم؟ منم پقی زدم زیر گریه و گفتم احتمالا یه بلایی سرش اومده و ماجرای گوشیتو براش تعریف کردم... اول ماتش برد بعدم تو اون اتاق فسقلی که من به در چسبیده بودم، کلافه رژه می رفت.. آخرم گفت بده به من اون گوشی کوفتی رو... منم

دادم...یک کم بالا پایش کرد و چند تا شماره از توش یادداشت کرد و دوباره داد دست خودم...آهان ازم پرسید تصادف کجا اتفاق افتاده ؟ ...خلاصه تا امروز که باهاش کلاس نداشتیم ندیدمش ولی باید تورو ببینم...فکر کنم عذاب وجدان داره فکر می کنه تو مردی و نتوسته به خاطر اون همه گیر دادناش ازت حلالیت بگیره...

-بی خیال...راستش من اصلا یادم نیاد کی گوشتیم از دستم افتاده...تو ایستگاه اتوبوس نشسته بودم ،وقتی داشتم با تو حرف می زدم...فکر کنم همون موقع انداختمش یا شایدم وقتی بلند شدم که از خیابون رد شم انداختمش ..نمی دونم...حالا اصلا مهم نیست..من نمی تونم بمونم..تو هم خودت خبر نمردن منو بهش بده البته اگه بازم پرس و جو کرد.

-اصلا نمیدونم این مردک چشه؟...من مطمئنم واسه این آمارتو می گرفت که چند وقته سر به سر کسی نداشته حوصلش سر رفته...آخ آخ بیا استاد اومد.

خیلی کم از درسها عقب بودم، حرفهای مهسا هم باعث شده بود اصلا توی کلاس نباشم.ماجرای پرس و جوی سیاوش و بخصوص جداشدن مهسا از مجید...چرا؟

کلاس تموم شد اما به اندازه یک خط هم به معلومات من اضافه نشد.

-حرف می زنی بینم چه اتفاقی بین تو و مجید افتاده؟

-بیا بریم بوفه یه کوفتی بریزم تو این حلق ، برات تعریف می کنم اما قبلش تو باید تعریف کنی چرا از خونه ما رفتی و بعد از رفتنت چه اتفاقی افتاد خب؟

-بریم حالا...

یه گوشه را انتخاب کردیم و نشستیم هوا کم کم داشت تاریک می شد و کلاس سیاوش ، کلاس آخر بود.قصد نداشتم کلاسو برم اما باید حرفهای مهسارو می شنیدم.

-خب؟

-خب به جمال بدون نقطه ت!

-خب حرف بزن مهسا

-اول تو

-باشه...بین فقط باید قول بدی این حرفها بین خودمون بمونه تا ابد و اصلا به کسی نگي حتی مادرت ...

-کشتی منو؟ نکنه قاتی یه باند مافیایی شدی اینجوری سِکرت کار می کنی؟!!!

-اونروز از خونتون رفتم چون مادرت نخواست من اونجا بمونم...دلیلش هم .....میگفت صلاح نیست یه دختر جوون تو خونه پسر دار بمونه....از منم خواست یه بهونه بیارم که یعنی من خودم نخواستم....

چهره مهسا برافروخته شد...رنگش عوض شد و با غیظ گفت:(من می دونم و مامانم...)

-آروم مهساجون....مامانت حق داشت....

-چه حقی؟ تو به من پناه آورده بودی

بعد زد زیر گریه و گفت:( من شرمند ت شدم تا ابد...هرگز نمی تونم این جفا رو در حقت جبران کنم..هرگز...)

-مهساجون آروم...تو همه چیزو نمی دونی شاید اگه بفهمی به مادرت حق بدی ..حتی اگه ندادی هم بازم تو مامانتو می شناسیش با همه اخلاقاش....

-همین اخلاقاشه که بدبختم کرده...

-چی شده؟

-حالا تو تعریف کن من میگم...

-اول تو تعریف کن...ماجرای من گذشته و تموم شده اما تو چی ؟ هنوز درگیری

با گوشه مقنعه ش ، باقی مانده اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و گفت:(من حامله ام هیوا....) با چشمهای گرد بهش زل زدم اما حرفی نزدم تا ادامه بده.

-هنوز عروسی نکرده ، من حامله ام....

-خب؟ اینکه خبر بدی نیست...پس جدایی چرا؟

-دو ماهه هستم خودم هم تازه دو سه هفته ست فهمیدم....خبر خوب چیه؟ تو خانواده ما مثل خیلی از خانواده های دیگه حاملگی تو دوران عقد یعنی فاجعه یعنی گناه یعنی خراب بودن یعنی گند زدن یعنی کثافت یعنی هرزگی یعنی خاک توسری...چقدر به این مادر گفتم مارو عقد نکن بذار همین طوری خشک و خالی رفت و امد کنیم ...نذاشت گفت دستتون بهم می خوره گناهه باید حلال بشه...بیا حالا که حلال شده می گن غلط اضافه بوده می گن آبرومون می ره ...بابا،کجای دین خدا نوشته تا به مردم شام عروسی ندی ، عقد شرعی و عرفی هم که باشید بازم نامحرمید و بچه تون حلال زاده نیست!!!...سه هفته ست تو خونمون جنگه....بابام یه طرف مامانم همون طرف...فقط این برادر کوچیکه ست که هوامو داره...هیوا باور کن منم مثل خیلی از دخترا دلم می خواست اولین بار با لباس عروس برم تو بغل شوهرم...ولی وقتی به اسم نامزدی آدمو عقد می کنند و تو شناسنامه ها نوشته میشه و همه جای دنیا ثبت میشه ، سخته در برابر خواسته های شوهرت مقاومت کنی ..حق داره می گه

تو زنی...زنم....حالا بیا تو گوشش بکن که نه جونم ما نامزدیم نه زن و شوهر...یا باید قید خواسته های شوهر تو بزنی و روابطتون کدر شه یا قید رسم و رسومو بزنی...حالا یه گندی ناخواسته زده شده...مادرم پاشو کرده تو یه کفش که الا و بلا باید بندازیش تا تشت رسواییت نیفتاده...مجیدم میگه حق نداری! بچمه ..اصلا نمی خوام عروسی بگیرم می خوام همینطوری دست زن وبچمو بگیرم ببرم طبقه پایین خونه بابام اینا...و اگه اینکارو کنی طلاق می دم ...و خونوادم هم میگن یا مجید یا ما...مجیدم اینقدر از دست مامان بابام شکیه که می گه اگه طرف اونم بگیرم ، تا مدتها نمی خواد با خونواده ای که قصد جون بچش را داشتند رفت و امد کنه...یعنی قطع رابطه با خونوادم...مامانم می گه اگه طرف مجیدو بگیرم میشم چوب دو سر طلا...چون دختری که به خونوادش پشت کنه دیگه قابل اعتماد نیست شاید به شوهرش هم پشت کنه...از یه طرفم مجید می گه اگه بلایی سر بچه بیارم ازم شکایت می کنه...می دونی که سقط بچه جرمه بخصوص بدون رضایت پدر.....موندم...موندم....

به آرامی دستهای لرزونش را نوازش کردم و گفتم:( مهسا جون...این اصلا مشکل بزرگی نیست...حق با شوهرته...اما خب مادر پدرتم اینجوری فکر می کنن دیگه...مهم نیست...قرار نیست کسی از این موضوع خبردار شه...شما سریع بساط عروسیتونو راه بندازید ...بعدم میگی بچه هفت ماهه به دنیا اومد...یه عده باور می کنن یه عده هم که زیاد از این جریان شنیدن باور نمی کنن...مهم نیست...)

-هیوا خودمون هم همین نظرو داشتیم...الان دیگه قضیه این نیست ....قضیه اینه که مجید بدجور با خونوادم چپ افتاده کوتاه نمیداد...میگه عروسی نمی گیرم...مامانم هم میزنه تو سرش که این پسر هر کاری خواسته با دخترم کرده حالا می خواد مثل بیوه ها بیرتش خونه خودش...

بیوه...بیوه...لعنتی این کلمه رهام نمی کرد.

-مجیدم کم کم نرم میشه...

-نه فکر نکنم...میگه اصلا نمی ذاره بعد اینکه رفتم خونش با خونواده م رفت و امد کنم می گه اونا همون نادون هایی هستند که اگه تو زمان پیغمبر بودند ، قرآن ناطق رو ول می کردند و به قرآنهای سر نیزه سلام می دادن...میگه مثل خوارج می مونن....حرفاش حرفاش منو داغون می کنه خیلی تند و تیز حرف می زنه...هرچی باشه اونا پدر و مادر منن...

-عزیزم غصه نخور...یه کم زمان بده درست میشه

-آخه بدبختی ما زمان هم نداریم باید تا قبل از اینکه این کوچولو به قول مامانم تشت رسواییمونو بندازه زمین ، جشن عروسی بگیریم....تازه مشکل جهاز منم هست...بابام یه وامی درخواست کرده بود که نوبتش افتاد خرداد



سال بعد... تازه اون موقع می خواستم جهازمو تکمیل کنم و گنده هارو بگیرم... با این اوصاف.... وای نمی دونم چیکار کنم... تیر مرداد سال بعد این فسقلی به دنیا میاد...

- غصه نخور... همه چی درست میشه.... ببین الان بیشتر فشار روی توئه .. تو هم دختر یه خانواده ای هم زن مردم هم مادر یه کوچولو..... باید حواستو جمع کنی که اصلا مجیدو از خودت نرنجونی... اونم تحت فشاره یه حرفایی می زنه که بعدا پشیمون میشه.... خودش از دلت در میاره . حداقل تو حرفی نزن که اونو ناراحت تر کنه. بعدم بهر حال این مشکلی هست که ما با بعضی از رسم و رسوما داریم دیگه... هست هیچ کارش هم نمی تونی بکنی.. بهتره که آدم عرف رو رعایت کنه و سعی کنه چیزی پیش نیاد... ولی بهر حال ... نباید مادر و پدرتو هم سرزنش کنی.. اونا زیادم مقصر نیستند... یادته می گفتم مامانت یه دایی داره که ریش سفید فامیله و خیلی روشنفکره، چرا از اون کمک نمی گیرید تا اختلاف رو حل کنه... روش فکر کن.... حالا بلند شو... بلندشو یه آبی به دست و صورتت بزن.. الان کلاس سهند شروع میشه...

- تو مگه میای سر کلاس؟

- نه عزیزم.... ولی تا دم کلاس باهات میام.... تا اونجا هم قلقلکت می دم که یه کم بخندی.... آخه با این قیافه درهم و این ریمالای ریخته شده زیر چشت که نمی تونی خبر سلامتی منو به دکتر سهند بدی.. باور نمی کنه.. میگه حتما مرده که این اینجوری زار زده....

\*\*\*\*\*

- معلوم هست شما کجایی؟

مهسا اینقدر غافلگیر شد که ناخودآگاه گفت:(یا قمر بنی هاشم) .... من تازه چند قدم از مهسا فاصله گرفته بودم و داشتم عقب عقب به سمت در دانشکده می رفتم و با مهسا خداحافظی می کردم. که صدای سیاهش رو شنیدم. درست پشت سرم... چه خوب از پشت منو تشخیص داده بود!!!

- کجا تشریف داشتند خانوم؟

هنوز همونقدر خشک و نامهربون... حتی دلم نمی خواست سلام کنم... مثل او که حتی به من سلام نمی کرد اصولا منو لایق سلام کردن نمی دونست.

بی توجه به او خواستم از کنارش رد بشم که یاد چشمهای مهسا افتادم که روی تمام حرکات ما زوم بود. باید ظاهر استاد شاگردی رو رعایت می کردم.

- من دیگه سر کلاسی شما نمیام... با اجازه

و خواستم از کنارش بگذرم که با دندونای چفت شده طوریکه کسی نشنود گفت: (یه قدم فقط یه قدم دیگه برداری ، کاری می کنم که آبرو برات نمونه...حتی به قیمت اخراج خودم...) بعد با صدای بلندتری ادامه داد: حالا برو سر کلاس و ردیف اول بشین)

مات و مبهوت به اون چشمهای سنگ و سرد نگاه می کردم...منو تهدید می کرد به چی؟ به آبرو؟ آره هنوز پیش این دانشجوها آبرو داشتم...نفس عمیقی کشیدم و با قدمهایی که روی زمین می کوبیدم به سمت مهسا رفتم و یکراست رفتم ردیف اول...اتفاقا جا نبود. هر چی دختر خوشگل موشگل بود میو مدند ردیف اول می نشستن....خواستم با خوشحالی به ردیف آخر برم که صدای قاطع و جدی او مرا میخکوب کرد.

-آقای عبدی یه صندلی خالی بذارید ردیف اول واسه خانوم صدراپی بی زحمت...  
کسی نُطق نکشید. اوامر اطاعت شد و من نشستم.

درس داد ...تند تند و بدون لحظه ای وقفه...بچه ها از ترس صم وبکم نشسته بودند.نفس نمی کشیدند. از اون روزایی بود که گره اخماش باز نمی شد...همه می شناختنش...می دونستند روزایی که اینطور یکریز درس میدی ،پشتش هم یه کوئیز جانانه می گیره .به این خاطر شش دانگ حواس همه استاد و درسش بود. غیر از من که دست به سینه نشسته بودم و حتی جزوه هم بر نمی داشتم و از نگاه سیاوش دور نمی ماند.

درس تمام شد و کوئیز گرفته شد. اول از همه برگه سفیدم را تحویل دادم و از در کلاس زدم بیرون...هنوز در کلاسو پشت سرم نبسته بودم که صدای سیاوش خشکم کرد.

-بلند شید ...این کوئیز کنسله...این دفعه دلم به حالتون سوخت

و بلافاصله از کلاس زد بیرون. تا حالا سابقه نداشت همچین چیزی!!!!...هنوز مبهوت حرکت سیاوش بودم که به من رسید

-بیا به اتاقم...همین الان همراه من....

-من نمی...

-هیوا حرف گوش کن هنوز سر حرفم هستم حتی به قیمت اخراجم...با من بیا

پوفی کردم و همراهش رفتم.مهسا هم با احتیاط پشت سرم میومد.

\*\*\*\*\*

در را بست و بهش تکیه زد.

-بشین

بی حوصله نشستم. و بی حوصله تر به صورتش خیره شدم. یاد اولین باری افتادم که دیدمش... یکدست سفید پوشیده بود و منو ناخوداگاه یاد حوریای بهشتی انداخته بود. امروزم سفید پوشیده بود اما یک کم متفاوت تر... کت و شلوار طوسی روشن و پیراهن سفید. از خودم حرصم گرفت.. چطور تونسته بودم به این چهره سرد و اون نگاه بُرنده و تیز، بگم حوری!!! مخصوصا با اون ابروهای هشتی خشن! ... آه آه.... چقدر ندید بدید بودم! -اسکن جنابالی تموم شد؟

-بنده منتظرم عرایضتونو بشنوم

-کجا بودی این چند وقت؟ راسته که تصادف کردی؟

-شاید... اصلا چه اهمیتی داره؟... نکنه نگرانم شدید؟

انگار انتظار این جوابو نداشت. با حرص گفت: (به درک که تصادف کردی..).

-منم همینو گفتم. به درک که من تصادف کردم به درک که کجا بودم وهستم.

تکیه شو از روی در برداشت و قدمی به سمتم اومد و گفت: (حالا کجاها هستی؟ خونه مونه که نداری.... کجا می مونی پس؟) نگاهش هنوز مثل قبل بود. سرد، نامهربون و تحقیر کننده. با ناراحتی از روی صندلی بلند شدم و گفتم: (چه کارمی که منو بازجویی می کنی؟ دیگه حتی استادم هم نیستی) پوزخندی گوشه لبش نشست و گفت: (بلبل زبون شدی؟ قبلنا ساکت تر بودی) وای چقدر این جمله تکراری هیستریکم می کرد. عصبی قدمی به سمتش برداشتم و رو در رویش قرار گرفتم. روی پنجه پا بلند شدم تا صورتم با صورتش در یک خط قرار بگیرد و با تمام حرصی که داشتم، گفتم: (دارم یاد می گیرم بتونم از خودم به موقع دفاع کنم تا احمقایی مثل تو نتونن هر فکری از ذهن مریضشون گذشتو به من نسبت بدن. هنوز اون نگاههای نیشدارت، توی کلانتری از یادم نرفته هنوز تمام حرفای تلخت توی ذهنمه) و خواستم از کنارش رد بشم که با پوزخند گفت: (.. به درک که تو ذهنته.... بگو ببینم اونوقت از کجا داری یاد می گیری؟) دلم می خواست یه تنه محکم بهش بزنم و از در بزنم بیرون.. اما حیف که خودم بیشتر دردم می گرفت.

-مشکلتون چیه شما؟...

-متوجه منظورت نمیشم

-اگه از قبل نظر مثبتی به من داشتی، اگه مثل سنگ نبودی، اگه منم خوشگل چشم آبی و مو طلایی بودم، می گفتم حتما چشمش منو گرفته که اینقدر به من گیر می ده!!!!... آخه معلومه چی می خوای؟ چه کاره منی که منو سین جیمم می کنی؟ مگه نگفتم حتی تصادفی هم دلم نمی خواد باهات روبرو شم!

منتظر حرفای مزخرفش نشدم و از کنارش گذشتم تا از در خارج بشم که با کمال تعجب دیدم در قفله!!!..خدایا کی درو قفل کرده بود که من متوجه نشده بودم!! اصلا به چه حقی؟ اگه حراست می فهمید که پدرشو در میاوردن! منم بی آبرو می شدم.

-کارت دارم

به سمتش چرخیدم و با غیظ گفتم:( اگه یکی بفهمه این در قفله هم من بیچاره.....)

-هیچ کس نمی فهمه

-انگار فراموشی گرفتید ، نمی دونید بعد از هر کلاس، یه جین دختر کاکل زری ، بدو بدو میان پشت در اتاقتون؟!

-چیه حسودیت میشه؟

به لبخند گوشه لبش نگاه کردم. شباهتی به پوزخند و ریشخند نداشت. واقعا لبخند بود....

-به چی مثلا?...لطفا این درو باز کنید تا برامون بد نشده

-واسه من که مهم نیست چه خوب چه بد ، این ترم آخریه که تدریس می کنم...میرم سراغ کارای اجرایی. تدریس توو خون من نیست اصلا.

-ولی من نمی خوام ترم آخری پرونده دار بشم

-آهان نگران ناتموم موندن درستی!! و گرنه این اداها از حجب و حیات نیست

برای یک لحظه احساس کردم با پتک توی سرم کوبیده. ذهنم خالی شد...چی می گفت به من؟

ذهنم تلخ شد...چرا؟ تنها چیزی که تونستم بگم:(چرا؟)

-گفتم کارت دارم

داشت بحثو عوض می کرد. نیشش را زده بود و من با ادعایی هم که داشتم باز هم نتونستم از خودم دفاع کنم.

- بیا..بیا این رمان جذاب و گیراتون! تقدیم شما...

بی رمق نگاهش کردم. رمانم در دستش بود. از داخل کمدش برداشته بود...به طرف من نگه داشته بود.

-بگیرش

به سمتش رفتم. دستم را دراز کردم که تنها چیزهای با ارزش زندگی ام را بگیرم که ناگهان دستش را عقب کشید.

-اول بشین به حرفام گوش کن بعد

نمی خواستم بشینم.

-باشه همونطور ایستاده گوش کن.....خانم هیوا صدراپی خدمتون عرض کنم که....که....وقتی می خوی یه مطلبی بنویسی به این فکر کن که نوشته تو آیا تاثیر خوبی داره ؟ آیا به بهتر شدن زندگی دیگران کمک می کنه؟ آیا دردی از دردا دوا می کنه؟ بین اصلا این دلنوشته های عاشقونه و غیر واقعی ارزش قطع کردن یه درخت و تبدیلیش به کاغذ رو داره یا نداره؟

مگه من می خواستم مقاله علمی بنویسم که باید به این چیزا فکر می کردم؟؟؟؟

-شاید یه دختر خام شونزده ساله یا کمتر، چهارده ساله نوشته های تو رو بخونه...چه درسی داری که بهش یاد بدی تا بهتر زندگی کنه هان؟ اگه نمی تونی چیزی یاد بدی پس غلط می کنی دست به قلم میشی.....یه مشت اراجیف رویایی و غیر واقعی بین دوتا دختر پسر خوشگل همه چی تموم!!! این شد زندگی واقعی؟؟ اون دختر رویایی که کنج خونه ش نشسته و از بخت بدش هیچ پسر جوون خوشگل همه چی تموم پولدار آس خوش هیکی، نمیداد سراغش ، به نظرت همیشه چه حسی داره؟ همیشه فکر میکنه خوب خوبای تو کتابا مال بقیه هستند و سهم اون حسرته؟..به نظرت همیشه یه پسر جوون یه همسر فوق العاده باشه اما بیست کیلو هم اضافه وزن داشته باشه؟

خدایا داشت اینارو به من می گفت؟؟؟ من که چیزی ننوشته بودم؟ هنوز رمان من به قسمتای عاشقونه ش نرسیده بود که!!! توهم داشت این استاد ماهم!!!

-این رمانو پیش خودم نگه داشتم تا بفهمی به ازای هر کلمه حرفی که تو این برگه می نویسی ، مسئولی....مسئول اون زندگی هایی که به واسطه همین رمانای صد من یه غاز تو وامثال تو ، به خاطر بعضی تصورات خام و کودکانه و یا انتظارات غیر واقعی از هم پاشیده میشه....گرفتی مطلبو خانم مهندس؟ با حرص گفتم:( تموم شد؟)

-نه هنوز

-من عجله دارم نگرانم میشن

یک تای ابروش رفت بالا و با نگاه خاصی گفت:( اونوقت کیا؟)

-دلیلی نمی بینم براتون توضیح بدم

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و به سمت در رفت و درحالیکه در را می گشود ، گفت: (اگه سر کلاسام نبینمت میام از هر گوری که هستی می کشمت بیرون و کشون کشون میارمت ...فهمیدی؟) پوزخندی زد و رمانو از دستش قاپیدم و از اتاقش خارج شدم.

\*\*\*\*\*

-به نظر کلافه میای هیواجون

همونطور که روی جزوه هام خم شده بودم و دورتا دورم پر از کتاب و جزوه بود ، بی حوصله گفتم: (کلی عقب افتادم...اولین امتحان میان ترم هم دو روز دیگه ست...باید جزوه هامو تکمیل کنم)  
مولود کنارم دو زانو نشست و گفت: (فقط همین؟) دست از کار کشیدم و لبخند کم جونی زدم. چی می گفتم به این زن آخه!! می گفتم برادر خونده م دیوونه م کرده..کلی حرف بارم کرده که به این نتیجه برسه که من حجب و حیا ندارم و با افکارم و نوشته هام می خوام زندگی جوونا رو از هم بپاشم؟  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: (یه کم با دکتر سهند مشکل پیدا کردم....می خواستم اصلا سر کلاس و امتحانش نرم ولی بهم گفت به زورم شده منو میاره سر درس و امتحانش....)  
-خب خب؟

-نمی دونم با این همه نفرتی که تو نگاهش می بینم چرا اینقدر به دست و پام میپیچه...  
مولود لبخند خاصی زد که معنایش واضح بود.

-اگر نبودش با من میلی ، چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟!!!!.....نه مولود جون حرف این قصه ها نیست...حتی نمی تونم برای دو ثانیه هم فکر کنم از من خوشش میاد....اون همیشه به چشم یه دختر بد به من نگاه کرده...چیزی که نگرانم کرده اینه که گاهی فکر می کنم شاید یه مشکل شخصیتی چیزی داره که اینطور بدبین و راحت قضاوتم می کنه ...باور کنید گاهی می ترسم حتی برام دردسر درست کنه  
-نگران نباش عزیزم...خیلی دلم می خواد این برادرخونده گرامی تونو از نزدیک ببینم  
-چیز زیاد دیدنی ای هم نیست...البته خیلی از دخترای دانشگاه براش سر و دست می شکنن...منم اولین بار که دیدم به نظرم جالب اومد....خوش قامته..همین....معمولیه چهره ش...  
-از پسر ما خوش قیافه تره؟

با تعجب گفتم: (پسرتون؟ مگه شما بچه دارید؟)

-نه عزیزم..منظورم سر دبیر مجله ست...جناب راسخی عزیز



راسخی... کمی فکر کردم تا چهره شو به یاد بیارم... زیاد تو خاطر من نمونده بود.

- راستش مولود جون.. اصلا تقریبا یاد من نیست چه شکلی بود!!

- جمله بندیو!!! اصلا تقریبا!! دیگه چیه؟ کافیه جلوی همین جناب راسخی اینجوری حرف بزنی ، سریع غلط دیکته هاتو می گیره

لبخندی زد و گفتم: (چه می دونم والا....) مولود چشمهاشو ریز کرد و گفت: (پس یاد من نمیدادش؟ لازم شد یه بار دیگه دعوتش کنم آقا پسر مو... می دونی عباسم خیلی برای این بچه زحمت کشیده... یه جوری انگار خودمون بزرگش کردیم... اهل کرمانه... ده یازده سال پیش که اومد تهران یه جوون هجده ساله بود که دنبال کار می گشت... آخه بچه تمام خانواده و قوم و خویشش را تو زلزله بم از دست داده بود... وحشتناک بود... پنج دی ماه بود... هیچوقت این تاریخ از ذهنم پاک نمیشه... سال هشتاد و دو... بیشتر از پنجاه هزارتا قربانی داشت... وقتی همسرم و یک گروه از دوستانش به عنوان نیروی داوطلب رفته بودن برای امداد و نجات توی بم ، این پسر و دیده بود... داغون بوده... سعی می کنه باهاش ارتباط برقرار کنه و خلاصه بهش ادرس و تلفن میده که اگه اومد تهران بیاد سراغ عباسم... وقتی اومد اینجا.. اوایل هم توی مجله به عنوان خدمه کار می کرد و هم برای دانشگاه درس می خوند... شبها هم همونجا می خوابید... البته عباس راضی نبود ولی خودش زیر بار نمی رفت... تا اینکه دانشگاه قبول شد اونم روانشناسی.... الانم که دانشجوی پی اچ دیه... سال بعدم دکتراشم تموم میشه اگه خدا بخواد.... خلاصه وقتی دانشگاه قبول شد رفت خوابگاه اما ما به زور هفته ای سه چهارشب میاوردیمش خونه.. بخصوص شبای امتحاناتش که خوابگاه شلوغ بود... تابستونا هم کلا پیش ما بود... تو دفتر مجله هم کار می کرد.. تایپیست شده بود... بعدش شد ویراستار و کم کم شد سردبیر سخت گیر مجله.. الانم دو سه سالی هست خودش یه خونه نقلی خریده و مستقل زندگی می کنه.. اینقدر دیگه سرش شلوغه که به ندرت می تونه بیاد پیش ما... یه مرکز مشاوره هست که نیمه وقتم اونجا کار می کنه... حالا انشالا دکتراشو که بگیره قراره خودش یه مرکز مشاوره دایر کنه..

با لبخندی پر از قدردانی گفتم: (...شما کلا تو کار به ثمر رسوندن بچه های مردم تبحر داریدا... آفرین)

- تورو هم می خوام به ثمر برسونیم... قراره تو دفتر مجله مشغول بشی و بعد اینکه درست تموم شد اگه خواستی بری دنبال رشته خودت

با ذوق گفتم: (واقعا؟ یعنی میشه من اونجا کار کنم؟ هر کاری باشه مهم نیست)

-میشه، فقط باید سردبیر هم با حضور تو موافقت کنه

بعد لبخند خاصی زد و ادامه داد: (عباسم گفته فردا عصر که کلاس نداری یه سر بری اونجا...خودشم صبح می ره ...بعدم با هم بر می گردید....) باورم نمیشد اینهمه محبت! اینهمه گشایش در کارهام. ذوق زده مولود را درآغوش کشیدم و تشکر کردم.

- حالا اول برو ببین جای خالی دارن تو اشغال کنی یا نه ، بعد ماچ و بوسه راه بنداز...

\*\*\*\*\*

-تایپ بلدیدی؟

-نه

-به آفیس تسلط دارید؟

-نه متاسفانه

-فتوشاپ؟

-اصلا

-تری دی مکس؟

-نه..من فقط اتوکد بلدم چون..

-چون رشته تون عمرانه

-بله دقیقا

بعد رو به عباس آقا کرد و با لبخندی که به زور جمعش می کرد ، گفت: (عموجان...خودتون بگید من با این خانم ناشیِ کار نابلد چیکار کنم؟) معذب سرم را به زیر انداختم.خاک بر سر بی لیاقتم من با اینهمه معلومات می خواستم دنبال کار بگردم؟؟؟

-گردنت درد می گیره خانم !!

صدای آقای راسخی بود. طعم شوخی توی صداش ، چهره جدی اش را با نمک تر می کرد.

رو به او لبخند کوتاهی زدم و به سمت مدیرمسئول مجله که روبرویم نشسته بود کردم و گفتم: (خب یاد می گیرم!)

-آفرین اعتماد به نفس!

باز هم صدای راسخی.

-خب یاد می گیره دیگه مساله ای نیست که

-خب عمو جان تا اونموقع این خانم باید بابت چی حقوق بگیره؟

-خب حقوقی نمی گیره ...

لبخندی روی چهره راسخی نشست و چشمان درشتش از شیطنت برق زد

-عمو اول برج نیای بگی حالا که حقوق نگرفته برای حسن انجام کار و پیشرفتش بیا یه پاداش براش بریزیم...من دارم جلوی روی خودشون میگما..تو وضعیت فعلی مجله که خودتونم در جریانید اصلا پول اضافه نداریم...

عباس آقا از جایش بلند شد و در حالیکه لحظاتی بود سرفه می کرد ، کوتاه گفت:( نه بابا خسیس خان!...من رفتم اتاقم ...بقیه ش با تو...) و لبخندی پدران و دلگرم کننده به رویم پاشید و از اتاق سردبیر خارج شد و من معذب تر و خجالت زده از اینهمه مهارت و معلومات ، چشم به دهن سردبیر دوختم.

-رانندگی بلدی؟

جا خوردم..تازه چند جلسه آموزشی برای یادآوری برداشته بودم..همون سر خیابون مولود خانم اینا...بله بلدم...چطور؟

-برنامه دانشگاهاتو برام بنویس...بدنه بینم چه روزایی کلاس داری و چه وقتایی می تونی بیای مجله -باشه چشم

و سریع روی برگه ای که به طرفم دراز کرده بود، ساعت کلاسهامو نوشتم و به او دادم.

درحالیکه برگه را از نظر میگذراند ، گفت:( زیادم وقت خالی نداری که...اون هفتهای خالی ای هم که داری بین کلاساته...چه جوری می خوای بیای سر کار آخه؟)

دستپاچه گفتم:( نه نه...بینید من روزای یکشنبه تا ظهر کلاس ندارم...سه شنبه ها هم از ساعت ده تا چهار کلاس ندارم....و...) فقط همین!..مثل بادکنک بادم خالی شد!..من به کار احتیاج داشتم تا کی می تونستم دستمو جلوی دیگران دراز کنم. باید کار می کردم. با ناامیدی ادامه دادم:( می تونم بعضی از کلاسامو نرم) بعد ناگهان یاد کلاسهای سهپند افتادم...آره قرار بود اونا رو نرم . دوباره انرژی گرفتم و ذوق زده گفتم:( البته اون برنامه که دستتونه یه کم ویرایش می خواد..روزهای دوشنبه و چهارشنبه هم از ساعت چهار به بعد بیکارم ...یعنی دوشنبه ها فقط دو تا چهار کلاس دارم..)

-خانم گیجم کردید....

-بیخشید...

-زبان انگلیسیتون چطوره ؟ قاعدتا باید خوب باشه؟

-هوم...ب...بله...خوبه.....

خدایا کمک...توقع زیادی نداشته باشه ، أبروم نره.

-پس شاید بتونید تو کار ترجمه به بچه های خبرگزاری کمک کنید...فکر می کنید بتونید ؟

-سعیمو می کنم.

-بسیار خب...می تونید از فردا صبح کارتونو شروع کنید...الانم برید اتاق کناری پیش آقای زمانی، ایشون

کمکتون می کنند و راهنمایی های لازمو انجام میدن...

سریع بلند شدم و گفتم:( بله ..ممنون...) و خواستم برم که یاد چیزی افتادم و دوباره به سمتش برگشتم و گفتم:(

برای چی پرسیدید که رانندگی بلام یا نه؟) لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:( یه لحظه به ذهنم رسید که

بکنمت راننده شخصی خودم...) چشمهام گرد شد. مردک پررررررو! احتمالا رنگ صورتم هم سرخ شد چون

ادامه داد:( خب حالا داغ نکنید...من که اینکارو نکردم...) با حرص رویم را برگردوندم و از اتاقش خارج شدم. این

مردک واقعا روانشناس بود یا روانپریش مردم آزار؟؟؟

\*\*\*\*\*

-کجایی هیوا؟

-چیة ؟ چرا اینقدر پریشونی مهسا؟ چی شده؟

-آخه تو نباید شماره خط جدیدتو به من بدی !!!

-حالا مگه چی شده؟

-بیا برو اتاق دکتر سهند ...مثل برج زهرمار امروز خفتم کرده که شماره دوستتو بده ...منم گفتم ندارم ...چنان با

غیظ نگام کرد که نزدیک بود خودمو خیس کنم بعدم گفت به خاطر دروغت چند نمره از میان ترمتم کم می

کنم.باور نکرد شماره تورو ندارم...گفت بهت پیغام بدم بلافاصله بری پیشش.....وای هیوا این با تو چیکار داره؟

دیگه داره مشکوک می زنه...نکنه تو گلوش گیر کردی؟ تورو خدا چیزی هست بینتون ؟ به من میگی؟

حرصم گرفته بود. چی می خواست دیگه از جونم؟ از طرفی هم رفتارش باعث شک مهسا می شد. بی حوصله

مهسا رو دنبال خودم کشوندم و در همانحال گفتم :( یه چیزی بهت می گم دهنتم قرص باشه ها...) مهسا با

ذوق گفت:( خبریه هیوا؟!..با استاد؟؟) کلافه گفتم:( تو هم با این افکار رویایت!!...سیاوش سهند همون برادرخونده

ایه که برات می گفتم ..پسر شوهر مادر مرحومم....) مهسا دستم را کشید و ایستاد. هاج و واج نگاهم می کرد انگار نیاز داشت یکبار دیگه گفته هایم را تکرار کنم.

-از همون روز اول که دیدمش فقط بلد بود تیکه بندازه...میونمون از اول خوب نبود...بعدم برای ادامه تحصیل ، چندسال رفت اونور دنیا که دیگه اصلا باهاش رابطه ای نداشتیم تا همین چند ماه پیش که برگشت و از شانس منم همینجا واحد برداشت

-چرا زودتر به من نگفتی؟

-نمی دونم...بین مهسا خیلی چیزا تو زندگی آدما هست که هیچوقت به زبون نیارن....

-تو غلط کردی ...باید به من می گفتی دلیل نمرده!

-خب حالا که گفتم

-بمیری...حالا که گفتم!! وقتی اون سهند دیوونه منو قبض روح کرد دیگه!!

-حالا بیا بریم بینم چی میگه

-خودت برو...من همینجا می شینم تا برگردی

-باشه...! ..آقا مجیدتم داره میاد..خوش باشید

-آره خوشیم ..خیلی...

-حل نشد قضیه؟

-قراره امشب دایی محسن بیاد برای پادرمیونی و از این قرتی بازیا

-انشالا درست میشه...من برم

سری تکان داد و من با عجله پله ها رو دوتا یکی کردم تا زودتر برسم و زودتر هم کارم تموم بشه و بتونم برم دفتر مجله.

وقتی به اتاقش رسیدم یه دختر محجبه چادری که بهش می خورد از بچه های ارشد باشه ، روبرویش ایستاده بود و با صدای محجوبی اشکالاتش را می پرسید. سیاوش هم با روی باز و گشاده که کمتر روی صورتش دیده بودم ، با حوصله یکی یکی سوالات دختر را پاسخ می گفت. به ناچار کنار در ایستادم تا رفع اشکالشون تموم بشه. سرم پایین بود و به نوک کفشهای کتانی ام زل زده بودم .برای لحظه ای سنگینی نگاه سیاوش را حس کردم ولی به روی خودم نیاوردم و منتظر ایستادم. صدای سیاوش بلندتر شده بود انگار به عمد می خواست صدایش واضح و رسا به گوش برسه.

-خانم سلطانی اگه مورد دیگه ای هم هست در خدمتم  
و صدای ظریف و محبوب دخترک که به زحمت شنیده می شد:

-ممنونم استاد...فعلا که اشکالاتم رفع شد

-بهرحال سپیده خانم اگه باز هم مشکلی بود زیاد باهاش کلنجار نرید ، بیارید اینجا تا سریع اشکالتونو رفع کنم  
سپیده خانم!! سابقه نداشت سیاوش کسی را با اسم کوچک صدا کنه حتی پسرا رو!!

هم من و هم دخترک با تعجب به چشمان خندان سیاوش نگاه کردیم

-استاد اصلا فکر نمی کردم اسمم تو خاطرتون مونده باشه

-مگه من چندتا شاگرد خوب مثل شما دارم که بخواد یادم بره؟ هان؟

صورت دخترک رنگ به رنگ شد و سیاوش روی میزش کمی به جلو خم شد و ادامه داد:( بین سپیده..دخترایی  
مثل تو که هم درسخون باشن ، هم متین ، هم محجبه و پاک ، خیلی کم شده ....باید از پدر و مادرت به خاطر  
تربیت درستشون قدردانی کرد)

سپیده! ! !!!!!!!

گردن دخترک که دیگه کم مونده بود توی یقه ش فرو بره.به زور لبخندش را جمع کرد و با صدایی که دیگه  
خیلی ضعیف تر هم شده بود ، تشکر کوتاهی کرد و از اتاق فرار کرد.

سیاوش با لبخندی که گوشه لب داشت به سمت من چرخید و گفت:( به به سرکار خانم صدراایی! بفرمایید داخل  
...اون درم بیندید) با بهت به رفتار و حرکاتش خیره شده بودم. مطمئنم از این کارش منظوری داشت. مطمئنم  
اون جملات و کلمات محبوب و پاک و کوفت و زهر مارو برای طعنه زدن به من استفاده کرده بود. درد طعنه  
های او برایم عادی نمی شد. برقی از درد از دست چپم رد شد و وارد قفسه سینه م شد و سوزش عمیقی حس  
کردم. طوریکه برای لحظه ای در خودم جمع شدم.

-بیا معطل نکن

سعی کردم خوددار باشم و نفس عمیقی کشیدم. نمی خواستم حرفاشو به روی خودم و خودش بیارم.چون می  
شد حکایت تف سربالا که آخر هم تحقیرش واسه من بود.

-درو ببند

در را بستم و بی معطلی روبرویش نشستم .برای چند لحظه احساس کردم اگه بایستم ، فرو خواهیم افتاد.

-کی اجازه داد بشینی؟



-خودم....حرفتونو بزید عجله دارم

نمی دونم متوجه حال نامساعدم شد یا نه ، چون بی خیال کل کل شد و برگه ای به سمتم دراز کرد و گفت:( شماره تو برام بنویس)

-چرا؟

-لازم میشه

-فکر نک....

با عصبانیت داد زد:( لازم نیست جنابالی فکر کنید...) بعد صداشو پایین آورد و گفت:( از پریروز تا حالا ، اون گنده لاتای عوضی -برادرای مهرداد هدایت - پدرمو در آوردند از بس کلید کردن که هیوا کجاست هیوا کجاست؟) مثل برق گرفته ها از جام پریدم با من و من گفتم:( با ...من...با من ..چی ..چیکار دارن؟)

-بشین بابا...نترس ...دنبال کارای انحصار وراثتن...تو هم باید باشی...مهران می خواست بیاد دنبالت که با هم برید دنبال کاراش..

از یادآوری مهران و اون شب وحشتناک ، دوباره قلم تیر کشید طوریکه ناخودگاه قفسه سینه ام را چنگ زدم.

-چی شد؟ خوبی؟

-...من ...من نمی خوام که با اون...

-می دونم می دونم....پس لازمه که بری محضر و یه وکالت نامه بهش بدی که برای کارای اداری به حضور تو نیاز نداشته باشن

-آره آره...

-پس بلند شو بریم

-کجا؟

به سمت کتش که کنار در روی جالباسی آویزون بود ، رفت و گفت:( من کلاس ندارم تو هم که نداری بلند شو همین لان به مهران زنگ می زنم بیاد محضر، همین الان وکالتو بدی و قال قضیه کنده شه) با تردید بلند شدم و گفتم:( شما هم با من میاید؟) کتش را به تن کرد و گفت:( پس دارم چیکار می کنم؟) تمام حس نفرتم برای یک لحظه از بین رفت و با قدردانی به سیاوش خیره شدم .چقدر خوب که مرا تنهایی روانه محضر نمی کرد چقدر خوب که می فهمید دوست ندارم با مهران تنهایی روبرو بشم...

-چیه ؟ می خوای تشکر کنی ؟ خب تشکر کن! لازم نیست اینطوری بهم زل بزنی ...اون زیون نیم مثقالیو  
تکون بده

نمی گذاشت دو دقیقه حس خوب توی ذهنم موندگار شه!! ضدحال بود فقط.  
با حرص نگاهم را ازش گرفتم و برای اینکه خودمو از آب و تاب نندازم گفتم:( فقط من عجله دارم یه محضر  
نزدیک بریم...)

با حرص گفتم:( من نمی دونم این عجله عجله که جدیدا بلغور می کنی یعنی چی؟..) بعد ناگهان دوباره کتش را  
درآورد و گفت:( پس بمونه یه وقت دیگه ...شمارشو میدم خودت باهاش هماهنگ کن و برو...) با وحشت  
نگاهش کردم و با التماس گفتم:( نه...خواهش می کنم...منظوری نداشتم...) ول کن نبود .رفت پشت میزش  
نشست و گفت:( نه من پشیمون شدم اصلا به من چه ربطی داره...) بعد از توی گوشیش شماره ای را چک کرد  
و روی برگه تند تند چیزی نوشت و گفت:( بیا اینم شماره مهران خودت بهش زنگ بزن و هماهنگ کن...) با  
دستپاچگی گفتم:( خواهش می کنم...من ..من...)

-من چی؟

-راستش یه جا مشغول کار شدم نمی خواستم روز اول کاریمو با تاخیر برم واسه همین گفتم عجله دارم  
سیاوش مدتی در سکوت بهم نگاه کرد و بعد گفت:( شماره تو بنویس روی اون برگه....الانم برو به کارت  
برس...فردا صبح بهت زنگ می زنم که بریم محضر...خیر پیش) و با دست به در اشاره کرد. نمی دونستم چه  
جوری ازش تشکر کنم. با عجله شماره مو روی برگه نوشتم و گفتم:( ممنونم....منتظر تماستون هستم) و از  
اتاقش خارج شدم.

\*\*\*\*\*

روی برگه هایی که آقای زمانی روی میزم گذاشته بود خم شده بودم و به زحمت از لابلای فونت ریز روبرویم ،  
زیر لغاتی که نمی دونستم خط می کشیدم و مرتب مواظب بودم کسی متوجه اینکار نشه...  
-چطوره؟

با صدای راسخی از جام پریدم.

-ترسوندمتون؟

بمیری الهی ! خب در بزن بیا تو...شاید دستم تو دماغم باشه !!

-خوبه ...بد نیست...البته چون بعضی متنا جنبه خبری داره یه کم ادبیاتش با ادبیات محاوره ای فرق داره و مجبورم بعضی معنی بعضی لغاتو دوباره چک کنم.

نفس راحتی کشیدم.خداروشکر که این موضوع به ذهنم و ذهنم اومد!!

-خب ..واسه امروز کافیه.....بهتره برید خونه....فردا صبح که اومدید....

میون حرفش پریدم:( فردا صبح یه کار واجبی دارم نمی تونم پیام با عرض پوزش..)

-باشه ...بهرحال شما آشنایی و پارتی گنده منده ای هم داری...مدیر مسئول مجله!!...کاری نمیشه کرد...خب من

پایین منتظرم

با استفهام نگاهش کردم.

-می خوام پیام یه سری به خاله مولود بزnm ...با هم بریم ..اشکالی نداره که؟

-نه نه...الان میام

-پس میزتو جمع کن و بیا

-جمعه

و باعجله ژاکتم را از روی جالباسی برداشتم و خواستم از در برم بیرون که سد راهم شد.

-به این میز آشفته می گی جمع!!!

با تعجب به میزم نگاه کردم ...شلوغ پلوغ بود.

-همیشه اینقدر شلخته اید؟

وای چی گفت به من؟؟؟؟ داشتم داغ می کردم که یادم اومد مامانم هم همیشه می گفت:(هرکی ظاهر تو ببینه

میگه چه مرتب ولی کافیه چشمش به میز تحریرت بیفته !! بدبخت تا یه هفته کابوس شلختگی می بینی...مادر

جمع کن اون کتاب و دفترارو...)

نفس عمیقی کشیدم و خواستم به سمت میزم برگردم و کمی مرتبش کنم که زنگ گوشیم یک بار دیگه منو

پروند.

شماره آشنا بود اما به هیچ نامی سیو نکرده بودم اصلا تو این خط جدیدم غیر از شماره عباس آقا و مولود شماره

دیگه ای سیو نداشتم.

-بله؟

نگاهم به راسخی بود که با دست اشاره کرد که پایین منتظرم می مونه و رفت

- کجایی هیوا؟

بلد نبود سلام کنه؟؟

- سلام ... سر کارم هستم

- تا این موقع؟ ساعت از هشت هم گذشته

- خب هشت شب که دیر نیست

- نه توی پاییز زمستون!! چه جوری می ری خونه؟

این چرا داشت سین جیمم می کرد... به سیاوش چه من کجام و کی میرم خونه! منم مثل بچه مثبتا داشتم جواب می دادم.

- به خودم مربوطه... برای چی این سوالارو می پرسید؟

- تا پنج دقیقه دیگه اونجام .. خودم می رسونمت خونه

- لازم نکرده... احتیاجی نیست... من خودم دارم میرم...

- کارت دارم ... خودم می رسونمت

- گفتم نیازی نیست.. خودم ماشین دارم

- تو که رانندگی نمی کردی!!

- حالا می کنم

- بیا پایینم ... همین الان رسیدم ... زود بیا ...

و تماسو قطع کرد. این اصلا آدرس اینجارو از کجا بلد بود!!! دهنم از تعجب باز مونده بود!!! بی خیال مرتب کردن میز شدم و با عجله از دفتر مجله خارج شدم. خدارو شکر من آخرین نفر نبودم و مسئولیت قفل کردن دفتر با من نبود .

وقتی پایین رسیدم خیلی زود ماشین سهند رو تشخیص دادم. مدتی بی حرکت نگاهش کردم.

- بیاید ماشین رو اونطرف پارک کردم.. گفتم همینجا ایستم منتظرتون ... ماشینمو نمی شناختید که....

برای لحظاتی حضور راسخی رو فراموش کرده بودم . باز هم از صدای اون کنار گوشم جا خوردم

- حالتون خوبه؟ انگار ...

- نه نه چیزی نیست....

- همراهم بیاید

مردد ایستاده بودم... سنگینی نگاه سیاوش را حس می کردم.. و لحظاتی بود که راسخی هم با نگاه کنجکاوش به تردید من چشم دوخته بود. نمی دونم چرا حس زنهای شوهرداری را داشتم که جلوی چشم شوهرشون می خواستن سوار ماشین یه مرد دیگه بشن... از خودم بدم اومد... این افکار مالیخولیایی چی بود دیگه.... با اعتماد به نفس و موقرانه رو به راسخی گفتم: (یه لحظه صبر کنید الان میام) بعد به سمت ماشین سهند رفتم و در و باز کردم.

-همکارم تا خونه منو میرسونه.... اگه کاری هم هست شمارمو دارید دیگه... شب به خیر و حتی لحظه ای درنگ رو جایز ندونستم و به سرعت از ماشین سیاوش فاصله گرفتم. چقدر هم دلم می خواست پرسم آدرس اینجا رو کی بهت داده!!!

\*\*\*\*\*

-حالتون خوبه؟

نگاهم را از بیرون گرفتم و به نیمرخ استخونی و سبزه اش نگاه کردم و گفتم: (بله خوبم..)- به نظر آشفته میاید

روانشناس بود راستی !!! لعنتی!! بیشتر دستپاچه شدم.

-نه خوبم.. فقط یه کم خسته ام... درسهای دانشگاه سنگین شده امتحانا هم داره شروع میشه

این یعنی من خوبم دیگه. منو کنکاش نکن آقای دکتر بعد از این!

-یعنی فقط به این خاطر با هر صدا و هر زنگ تلفنی می پرید!؟

وای یا خدا!!!! چقدر متنفرم از اینکه زیر ذره بین آدما باشم اونم از نوع روانشناسش!

-نه خب... یعنی حواسم یه جای دیگه متمرکز بود .....

بعد بی حوصله اضافه کردم: (حالا اصلا چه اهمیتی داره پیش میاد دیگه...) و لبخند تصنعی زدم و دعا دعا کردم بی خیال شه.

-اون ماشین چی؟

با تعجب گفتم: (اون ماشین چی؟ کدوم ماشین؟ چی یعنی؟) لبخند کجی زد و گفت: (اون ماشین که داره

تعقیمون میکنه... اونم پیش میاد نه؟) با عجله به عقب نگاه کردم. در نگاه اول نور ماشینها نمی داشت چیزی

تشخیص بدم ولی بعد.... یا خدا!!! سیاوش داشت تعقیمون می کرد... پس دفتر مجله رو هم همینطوری پیدا

کرده....

-از آشناهاتونه یا مزاحمه؟

-راستش...

خدایا چی می گفتم...اگه داستان زندگیمو می دونست می گفتم برادرخوندمه! ولی اون داستان تخیلی که مولود از من گفته بود...وای...می گفتم استادمه...خب واسه چی داشت منو تعقیب می کرد؟

-اگه نمی خواید بگید مساله ای نیست..به این خاطر پرسیدم که اگه مزاحمه به ۱۱۰ زنگ بزنم یا اینکه یه جوری گمش کنم که نتونه منزلتونو پیدا کنه و براتون دردسر درست کنه...

نفس راحتی کشیدم...مرسی از شعورت آقای سردبیر! مرسی از فهم و درکت آقای دکتر!  
نه مزاحم نیست...

و تا لحظه ای که رسیدیم هیچ حرفی بین ما ردوبدل نشد. سرم را تا جایی که می چرخید به سمت پنجره چرخونده بودم و مثلاً با تماشای بیرون مشغول بودم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

زیر نگاه های سنگین سیاوش و سردبیر محترم ، وارد خونه شدم .اینبار نوبت راسخی بود که طعم سنگینی نگاه کاونده سیاوش را بچشه و پشت سر من وارد خونه بشه.

-به به ..آقای دکتر...خوش اومدی عزیزم

-شرمنده خاله..سرم خیلی شلوغه ...

-می دونم عزیزم...عباسم می گفت حسابی در گیر رساله ت هستی

-آره بدجور...

به سمت جالباسی رفت و کتش را روی گیره هاش انداخت و گفت:( خاله بدجوری گشمنه...چی داریم؟) چقدر خودمونی! دفعه اول تو جشن تولد عباس آقا خیلی رسمی بود!!

-یاشار جون برو دست و روتو بشور ....اونجوری نشینی پشت میزا...ماکارونی داریم

همونطور که به سمت دستشویی می رفت گفت:( با ته دیگ سیب زمینی دیگه؟ به به) وای چه شکمو بود!

ناخواسته نگاهم روی شکم تختش افتاد...نه انگار شکمو نبود....لاغر بود چقدر راستی!

-نه اینکه شکمو نباشم...نه، استعداد چاقی ندارم هیوا خانوم



باز هم جا خوردم... با من بود! چقدر خودمونی تر شده بود!! تو محیط کار چقدر متفاوت بود!! وای خدا مرگم بده نگاه خیره من کار دستم داده بود. صورتم سرخ شد و بلافاصله چشم از شکم پسر مردم برداشتم. زنگ تلفنم برای بار چندم منو از جا پروند. که باز هم از نگاه دقیق دکتر روانشناسمون دور نموند.

-ببخشید

سریع از پشت میز بلند شدم و ادامه دادم: (تا شما شامو بکشید من اومدم) و در حالیکه با عجله به اتاقم می رفتم دکمه کال را فشردم و در را پشت سرم بستم.

-بله؟

-شماره مهرانو برات اس ام اس می کنم. همین الان بهش زنگ بزن... منتظر تماسه. قرار محضر فردا رو هم بذار... شب خوش عزیزرزیزم

و گوشیه قطع کرد. عزیزم را با چند کیلو ریشخند و تمسخر ادا کرد. داشت تلافی می کرد... نمی خواستم تنها برم... دوباره گوشیم زنگ خورد. خودش بود. باید التماسش می کردم باهام بیاد. -خواهش می کنم...

-زنگ زدم بگم با خط خودت به مهران زنگ نزن بعدا برات دردسر میشه...

و دوباره قطع کرد بدون اینکه مهلت حرف زدن به من بده. و بعد صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. شماره مهران بود. از یادآوری اسمش هم بدنم یخ می کرد. هر چی بیشتر به شماره نگاه می کردم بیشتر عصبی می شدم... نمی خواستم تنها برم... تنها... نه... ولی من تنها نبودم عباس آقا و مولود بودن... با اونها می رفتم... وای نه... عباس آقا اصلا حال مساعدی نداشت... طفلک روز به روز اوضاع تنفسیش خرابتر میشد... لعنتی... مهم نبود با مولود می رفتم... از مرد بودن چیزی کم نداشت... نفس عمیقی کشیدم و با آرامش نوشتم: (شماره دیگه ای ندارم که بخوام باهاش به مهران زنگ بزنم اگه می تونید خودتون زنگ بزنید و قرار فردا رو هماهنگ کنید.. اگر هم نمی تونید مجبورم خودم زنگ بزنم...) و برای سیاوش فرستادم. لحظاتی طول کشید تا جوابش رسید:

(فردا ساعت نه صبح، میدون آرژانتین خیابون شهید قصیر پلاک...)

خب اولین مرحله که به خیر و سلامتی گذشت. خواستم از اتاقم خارج بشم که ناگهان به آینه کنار در افتادم. یه لحظه از دیدن خودم ترسیدم. بی رنگ و رو و بد قیافه!!... مدتها بود همین شکلی بودم. شانه بی تفاوتی بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

مولود خانم با دیس ماکارونی خوشرنگش تازه وارد شده بود.

-بدو دخترم که سرد بشه نمی چسبه

لبخندی زدم .نگاهی به یاشار انداختم.و بعد نگاهم روی نگاه همیشه نگران عباس آقا سُر خورد. صورتش برافروخته بود و به زحمت جلوی سرفه هاشو می گرفت. چشمم به ظرف غذای مقابلش افتاد.یه سوپ معمولی که هنوز بخار داغیش بلند بود. دلم گرفت .نمی تونست زیاد غذای چرب و چیلی بخوره....پس چطور لقمه هامو فرو بدم؟ نگاه از او گرفتم تا نگاه غمگینمو نبینم. روبروی یاشار نشستم. در دل دعا می کردم حرفی از سیاوش نزنه و خداوشکر نزد. شام در آرامش کامل خورده می شد که ناگهان شدت سرفه های عباس آقا آنقدر زیاد شد که به خس خس افتاد و به ناچار به کمک مولود و یاشار ، به اتاقش رفت تا هم دراز بکشه هم از کپسول اکسیژن استفاده کنه. با رفتن او منم از غذای دلچسبی که همسفره ام نمی تونست بخوره ، دست کشیدم.

-عزیزم چیزی نخوردی؟

-ممنونم مولود جون ..کافیه دیگه

-دوست نداشتی عزیزم

-نه نه ...عالی بود .....نمی تونم....

-نگران عمو عباسند حتما

صدای یاشار بود که به کمک من اومده بود. سری به نشانه تایید تکان دادم و گفتم:(مولود جون خیلی خسته ام ببخش تو جمع کردن میز کمکت نمی کنم باید برم استراحت کنم فردا هم یه امتحان میان ترم دارم...) قبل از اینکه مولود پاسخی بده ، یاشار پاسخ می گفت:( من کمکشون می کنم هیوا خانوم شما برید استراحت کنید...) لبخند تشکر آمیزی به هر دو زدم و به اتاقم پناه بردم.

\*\*\*\*\*[SIZE/]

با اکراه از در خونه زدم بیرون. راننده آژانس منتظرم بود.نشستم و آدرس را دادم. تنها بودم ..تنها..مثل همیشه....درد مودی و مزمن آشنایی توی دلم می پیچید. چه بی موقع! اما نه حداقل خیالمو آسوده می کرد که ناخواسته هیچ نطفه ای بسته نشده...لبخند بی جونی روی لبم نشست..اما تنهایی....تنهایی باید با اون مهران عوضی روبرو میشدم. حال عباس آقا اونقدر ناجور بود که اصلا درست نبود مولود را از کنارش دور کنم. فکر کرد دارم میرم دانشگاه....یه خداحافظی ساده و شروع یه تایم پر از تنهایی.

یک ربع زودتر رسیدم. از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم. ترجیح دادم از پله ها استفاده کنم.یه لحظه ترسیدم نکنه برق بره ، نکنه مهران هم برسه و با من هم قطار بشه...وحشت تنها بودن با اون، به دردی که زیر

دلم می پیچید ، چرید و راه پله را انتخاب کردم. به طبقه سوم رسیده بودم ، هنوز به طبقه تا محضر فاصله  
 داشتم که صدای آشنایی مرا سر جایم متوقف کرد  
 -حیف اینهمه پول بی زبون که بخواد بیفته دست اون جوجه مهندس  
 -زنشه و قانونا یک هشتم سهم میبره  
 -کاش به جوری اون سهمو برمی گردوندیم  
 -هیچ راه قانونی وجود نداره مگه اینکه خودش رضایت بده و بعد از اینکه سهمو گرفت برگردونه یا....  
 -یا چی؟می تونی چندتا برگه اضافه تر بذاری اون لامها که به وکالت تام الاختیار ازش بگیریم؟  
 -من و کیلما!!! نمی خوام پروانه وکالتم بپره...  
 -آخه می دونی که یک هشتم مال و اموال مهرباد خیلی زیاده....  
 -خب برو عقدش کن ، بذار مال و اموال برگرده تو دست وبال خودتون  
 -آره اونم بدو بدو اومد شد زن من؟؟  
 -خب به دستش بیار..البته اگه برات می ارزه  
 -از نظر مالی که خیلی می ارزه.....از اون نظرم....حوری بهشتی نیست ..چشم وابروی شهلائی هم نداره...ولی  
 ...بدجور خواستنیه  
 -خب ...پس مشکل حله....  
 نفسم تو سینه حبس شده بود...چی میشنیدم...مهران هدایت!...خدا لعنتت کنه ...نمی دونستم بمونم یا راهمو بی  
 تفاوت ادامه بدم...تنها پیغامی که ذهن آشفته ام می داد، این بود که: همه چیو می دم به خودشون...هیچی نمی  
 خوام ...هیچی نمی خوام...  
 آهسته به سمت پایین سرازیر شدم و به سمت آسانسور رفتم. نمی خواستم متوجه بشند که تو راه پله ها بودم و  
 ایا صداشونو شنیدم....سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه چهار را زدم. به آهنگ ملایم از اون آهنگهای غیر  
 مجاز که اصلا با دل درد من همخوانی نداشت منو همراهی کرد.  
 -سلام عرض شد  
 نیم نگاه کوتاهی بهش انداختم و درحالیکه اخمهایم ناخودآگاه به واسطه دردم ، در هم بود وارد دفترخونه شدم و  
 او هم پشت سرم وارد شد. وقتی پشت سرم وارد می شد تمام بدنم از ترس یک تماس ناگهانی با او، در خودش  
 جمع شده بود.

تندر وازه کمی بود برای تعریف حسی که به این مرد داشتم.

-چقدر لاغر شدی! نون کیو می خوری که بهت نمی سازه؟ اون برادرخونده الدنگت کجاست؟ نیومده خودش؟  
تنها فرستادت؟ خوشا به غیرتش!

با حرص به او نگاه کردم...

-خانم لطفا شناسنامه تون

با عجله شناسنامه م را دادم و گوشه ای نشستم. وای...درست کنارم نشست. بدنم را جمع کردم. لبخند زشتی زد و آروم گفت:(نترس جلوی جمع که کاریت ندارم..بمونه واسه خلوتمون) اینقدر چندشم شد که نزدیک بود بالا بیارم. ناخودآگاه بلند شدم و بالای سر کارمندی رفتم که مشغول نوشتن مشخصاتم بود.

-خیلی طول میکشه؟

-نه زیاد..

-من عجله دارم

-خانم یه ربع طاقت بیارید...

صداش دوباره از کنار گوشم شنیده شد

-این خانم کلا کم طاقتن...اگه طاقت داشت کارا راحت پیش میرفت...اون شبم طاقت نیاورد

کثافت!!! با صدای بلندی گفتم:(عقب بایستید آقا) هنوز لبخند کریهش روی صورت منحوسش بود.

-من هر جا دلم بخواد وایمیستم

و قدمی دیگه به من نزدیک شد. به اطرافم نگاه کردم دو تا کارمند آقا به اضافه همون آقای که تو راه پله کنارش دیدم، که می گفت وکیلشه...نه تنها نبودیم نمی تونست مزاحمتی برام ایجاد کنه. نفس آسوده ای کشیدم و خواستم از کنارش بگذرم که بازومو گرفت. انگار از بدنم برق گذشته باشه. تکون بدی خوردم و با فریاد گفتم:(چی کار می کنی عوضی؟) منتظر بودم تا یه نفر معترضانه حمایت کنه اما هر سه نفر با فریاد من نگاه کوتاهی انداختند و بعد دوباره به کارشون مشغول شدند.

-خوشم نیاد با من بد صحبت می کنی

در حالیکه سعی می کردم بازومو از دستش خارج کنم رو به بقیه گفتم:(نمی بینید داره برام مزاحمت ایجاد می کنه؟) یکی از کارمندا سرش را بالا آورد و گفت:(جناب هدایت آدم محترمی هستند سالهاست که با این

دفترخونه کار می کنن.. فکر کنم این شماييد که برای ايشون مزاحمت درست کردید... دهنم از تعجب باز مونده بود. برای لحظه ای از تقلا کردن دست کشیدم. ترس با تمام قوا به تمام رگ و پی ام هجوم آورد.

-عوضی ولم کن

-من عوضی ام یا تو؟..معلوم نیست چه جوری خودشو آویزون داداش بیچاره من کرد که مجبور شد بی سروصدا و بدون آبروریزی بگیردش!!..

قفسه سینه م به شدت بالا و پایین میشد. درد شکمم هم انگار لحظه به لحظه بدتر میشد. دلم می خواست با تمام توانم جیغ بزنم

-بگو عوضی! بگو ببینم چندماه زنش بودی که حالا می خوای یه هشتم ارث ببری...هرزه آشغال با دستی که آزاد بود ، چنان محکم توی دهن کثیفش خوابوندم که برای لحظه ای دستش از روی بازوم شل شد و تونستم خودمو رها کنم.

انگشتانم روی قفسه سینه ام چنگ می زد و برای نفس کشیدن به قلبم التماس می کرد. با صدایی شبیه فریاد ، نالیدم:( من هرزه نیستم کثافت...نیستم..نبودم ..... ) داشتم مچاله می شدم...صدام برای خودم هم غریبه شده بود. گرفته و ملتهب....

-من پاکم..پاک تر از گل...من....هرزه نیستم.....

احتمالا روی زمین نشسته بودم چون صدای آدمهای اطرافم را از بالا می شنیدم.

-من هیچی از اموال کثیف اون عرق خور عوضی رو نمی خوام..هیچی....هیچی.....

و صدای هراسون مهران که داشت تند تند با کسی مکالمه می کرد و بعد صدای فریاد آشنایی به گوشم خورد..فحش و ناسزا و صدای شکستن چیزی و...و دستانی که برای بلند کردنم به بازویم گره خورد....کثافت به من دست نزن....با ته مانده نیرویی که اصلا نمی دونم وجود داشت یا نداشت خودم را از بند اون دستها آزاد کردم.و با صدایی که به زحمت می شنیدم گفتم:( ولم کن حیوون.... )

-آروم باش هیوا...هیوا منم سیاوش ..منو ببین.....

دچار توهم شده بودم یا واقعا سیاوش بود که با من حرف میزد.

-منو ببین....

به زحمت به بالای سرم نگاه کردم....سیاوش بود.....

-بلند شو....

به کمک دستای او از زمین کنده شدم....اما بدنم سبک بود انگار نصف بدنم روی زمین جامونده بود....

-به من تکیه کن....هیوا....حرفامومی فهمی؟

می فهمیدم؟؟ نمی فهمیدم.....

-عوضی لندهور مزخرف! منتظرم باش تا بلایی به سرت بیارم که اسمتم فراموش کنی چه برسه به ارث و میراث اون کثافت لش!...

صدای ناله مانند مهران بود یا صدایی شبیه صدای اون:

( تو از کدوم گوری پیدات شد!!!...لهت می کنم صبر کن!!آی...آی...)

-هیوا...هیوا....

گردنمو به زحمت به سمت بالا گرفتم.

-بیا بشین اینجا....

انگار نشستم.

-این أبو بخور....

خوردم...نمی دونم...

سرم به اندازه تمام نصفه تنی که روی زمین جا گذاشته بودم ، سنگین شده بود...

-پاهام حس نداره

صدای من بود که بی اجازه مغزم در فضا رها می شد.

-مهم نیست..عصبی شدی. یه کم دیگه بهتر میشی...فقط آرام باش....

-من پدر تو یکيو در میارم عوضی!...تا قرون آخر حق و حقوق هیوا رو ازتون میگیرم....

با مهران بود.نگاهم سمت مهران چرخید. هنوز روی زمین نشسته بود و داشت به خودش می پیچید.کتک خورده بود؟ از سیاوش؟

-لطفا یه وکالتنامه تنظیم کنید به اسم سیاوش سهند...من خودم از هیوا صدراایی وکالت می گیرم و دنبال کارای انحصار ورثه ش می فتم.

سردفتر دار که انگار تازه وارد دفترش شده بود ، با تعجب به صحنه روبرویش نگاه کرد و گفت:( چه خبره

اینجا؟) یکی از کارمندا رو به سیاوش گفت:( شناسنامه تون لطفا...) و بعد رو به رئیسش گفت:( توضیح می دم

براتون....چند لحظه تشریف بیارید این اتاق...)



-بهتری هیوا؟

بهتر بودم...سرم داشت سبک تر می شد و بدنم هم وزن واقعی خودم. اما درد زیر دلم داشت شدت می گرفت.

-انگار بهترم

-من متاسفم

-برای؟

-لجبازی کردم ..باید خودم باهات میومدم

-الان که اینجایید

-فکرم همش اینجا بود ...دیدم نمی تونم اینجوری کار کنم ..خودمو رسوندم...

-مرسی

و لحظاتی بعد در حالیکه به جای مهران ، به سیاوش وکالت داده بودم از دفتر خارج شدیم.

-کجا میری؟

-می برمت خونه

-خونه؟

-خونه خودمون

-نه نه...اونجا خونه من نیست...میرم خونه عباس آقا

-اینا کی هستند؟

-یه زن و مرد غریبه که از هزار آشنا برای من آشناتر...آدمایی که منو باور کردن...

دلم طعنه زدن می خواست. حتی حضور به موقع سیاوش در محضر هم نمی تونست تلخی من نسبت به اون را کاهش بده. تلخ شدم.

-بههم نگفتن هرزه...نگفتن...باورم کردن....بر عکس اون آدمایی که ندونسته به من شک کردن تهمت زدن...بر عکس تو که حرفهای مهران تو کلانتری رو به حرفهای من ترجیح دادی و دلت خواست فکر کنی من یه دروغگوی هرزه هستم که دارم از مهران و خانواده ش اخاذی می کنم..انگیزه م هم فقر منه....

آهی کشیدم...نمی خواستم بیشتر از این ادامه بدم. مدتی در سکوت گذشت. سیاوش ساکت بود. با هر دو دست فرمون را چسبیده بود. محکم ..انگار می ترسید که فرمون فرار کنه.

-چندتا بچه مچه دارن؟

-ندارن....

کمی آروم تر شده بودم.

-چه کاره ان؟

-عباس آقا یه جانباز جنگه..یه قهرمان...مدیر مسئول همون مجله ایه که می خوام توش کار کنم..خانمش مولود خانم هم یه ماماست که به خاطر پرستاری از همسرش فقط دو روز میره درمانگاه....

-چه جوری باهاشون آشنا شدی؟

-نزدیک بود با ماشین مولود خانم تصادف کنم..همون تصادفی که شنیده بودید

نفس عمیقی کشید. وقتی بی طعنه و کنایه حرف می زد ، حاضر بودم ساعتها باهاش حرف بزنم و به تمام بازجویی هاش جواب بدم.حاضر بودم؟؟ من؟

به نیمرخش نگاه کردم. هنوز گره اخمهاش باز نشده بود.

-اون داشبورت را باز کن

نگاهش برای لحظه ای نگاه خیره منو غافلگیر کرد. دستپاچه رو برگردوندم و داشبورد را باز کردم.

-اون عینک آفتابی منو بده..کور شدم.

مثل یه دختر حرف گوش کن ، عینک را برداشتم و به دستش دادم. در حالیکه عینک را به چشمش می زد ، گفت:( گرسنه ت نیست؟)

-چه خوب شد

به سمتم چرخید و احتمالا با تعجب نگاهم کرد. عینک تیره روی چشماش ، عجیب به اون چهره اخمو می اومد.

-چی خوب شد؟

-که عینک زدیدی...

-چرا نسیه حرف می زنی؟ چطور؟

-حداقل اون نگاه سردتونو آدم نمی بینه

عینک رو به بالای سرش ، روی موهای حالت دار همیشه مرتبش ، سر داد و گفت:( حیفه دیده نشه، کل جذابیت من به همین چشمهای سردمه!) و لبخندی موزیانه گوشه لبش نشست. بی معطلی و بدون هیچ فکری ، اونچه از ذهنم گذشت رو به زبون آوردم:( پس بذار آفتاب کورت کنه) هم من ، هم او چنان جا خوردیم که نگاه متعجبمون در هم گره خورد. من بلا فاصله رومو به سمت پنجره برگردوندم و زیر لب به خودم فحش و ناسزا

دادم. این مردی که کنارم بود همون مردی بود که هر بار منو تا سر حد بستری شدن در بیمارستان رنجونده بود. حالا چرا امروز ، امروز که یه کم، فقط یه کم نرمتر شده بود ، من وا داده بودم؟! بی جنبه!!

-بریم یه چیزی بخوریم

خداروشکر...موضوع را دنبال نکرده بود. نفسم را با آسودگی رها کردم .

-هنوز خیلی تا وقت نهار مونده

-نگفتم نهار بخوریم که...من خیلی گرسنه هستم یه چیزی بخوریم ته دلمونو بگیریم مثل.....

و مکث کرد. منتظر به دهانش چشم دوخته بودم....

-تو هم گرسنه نه؟

-نه

-واسه همین با دهن باز زل زدی به دهنم تا بقیه حرفمو بگم...

ای خاک به سر ندید بدید گشتم بکنم!!

-منو بذارید خونه..گرسنه نیستم

-خب..داغ نکن بابا....بریم یه ذرت مکزیکی اعلا بخوریم...دوست داری؟

به ناچار گفتم:( آره)

-راستی سه روز پیش بابام اومد....

بی تفاوت گفتم: ( چشمتون روشن)

-سراغ تورو می گرفت

-می خواستی بگی به لطف محبتش هنوز نفس می کشم

-تکلیف منو روشن کن ..بالاخره من توام یا شما؟

با استفهام نگاهش کردم...نفهمیدم چی میگه

-منظورم اینه که توو یه جمله با من خودمونی حرف می زنی توو جمله بعد رسمی!!!..بالاخره من "تو" هستم یا "شما"؟

راست می گفت ...من تکلیفم با خودمم هم روشن نبود. اصلا چرا امروز اینطوری شده بود؟؟

-چه فرقی می کنه...

-پس داستان ، داستانِ هر جور راحتی! آره؟

-آره فکر کنم

-باشه...دیشب بابام بدجور مست کرده بود...یه حرفایی می زد

کنجکاو شدم.

-می گفت بر خلاف میلِت مجبورت می کرده با لباسای آنچنانی از مهموناش پذیرایی کنی...آره؟

داغ شدم...انگار از "مگو" های زندگیم می گفتن.نمی دونستم از مطرح کردن این حرفا چه منظوری داره. می

خواست دوباره و به عادت همیشگیش تحقیرم کنه و طعنه و زخم زبون بارم کنه؟

-میشه منو برگردونید خونه...باید زودتر برم دفتر مجله

انگار صدای منو نمی شنید.

-می گفت خلیا رو حسرت به دل گذاشته بودی...می گفت محل سگ به هیچ کدوم ازون کثافتا نمی دادی

لحنش به وضوح تغییر کرده بود. خشمگین روی فرمون کوبید و با غیظ ادامه داد:(اون حاجی مکه ندیده ی پیر

پاتال کثافتم ، واسه تو دندان تیز کرده بود!!آره؟) با بهت و ترس بهش نگاه کردم.چش شد یه دفعه؟ چی می

خواست از جون من؟ چرا اینقدر با حرفاش آزارم می داد.

فریاد زد:( آره ؟؟؟ راسته؟) و بلافاصله ماشین را گوشه ای نگه داشت. نزدیک بود با ترمز وحشتناکش برم

توشیشه که با دستش جلومو گرفت . حفاظتم کرد.

به سمتم چرخید. نگاهش دیگه سرد نبود...داغ بود .وحشتناک داغ بود .اینقدر که شراره های آتیش از نگاهش

بیرون میزد.

-جوابمو بده

-خودتون..خودتون که شنیدید...بابات مجبورم می کرد...منو یکی دوبار به قصد کشت ، زد...تهدیدم می کردکه

اگه به حرفاش گوش نکنم یه نصفه شب به چهارتا قلچماق پول می ده که منو بدزدنو و هزار تا بلا سرم

بیارن...تهدیدم می کرد...می گفت اگه به حرفاش گوش نکنم منو آواره می کنه بی آبرو می کنه نمی ذاره

درسمو ادامه بدم..هزار جور تهدید داشت...منم ....

از لای دندونای بهم قفل شده ش گفت:( منم چی؟)

آب گلویم را به زحمت فرو دادم و گفتم:( منم..منم دیدم پذیرایی از مهموناش حتی با سرووضع بزرگ کرده ،

خیلی بهتر از اینه که بلایی سرم بیاد...که یه عمر بیچاره شم....) تقریبا نعره زد:( حتی راه اومدن با مهرداد

آشغال؟ اونم به اجبار بابام بود؟؟)

دیگه این خیلی زیاد بود!! واسه امروز ظرفیتم تکمیل بود. نباید این حرفو میزد. هر چی خون توی بدنم بود به صورتم سرازیر شد. چشمام مثل خودش دو آتشفشان جوشان شد. اینقدر داغ و گداخته که می سوخت. کاش اشکی داشتم تا آبی روی آتش چشمانم بشه ..اما...هربار...افسوس.

جیغ زدم. بعد از مدتها...

-من قبل ازدواج تحمیلیم با مهرداد رابطه ای نداشتم ..نداشتم....نداشتم....

نمی دونم چندبار تکرار کردم و تکرار کردم. نمی دونم چند بار جیغ زدم ولی وقتی به خودم اومدم صداهای نامفهومی از گلویم خارج میشد. چیزی هم آهنگ جملاتی که تکرار کرده بودم. سینه ام می سوخت. درد شکم هم که داشت نابودم می کرد.

-آروم...آروم....گریه کن....هیوا گریه کن....

و سیلی محکمی که توی گوشم نشست.

-می گم گریه کن....خالی کن خودتو....گریه کن لعنتی!

...نفس...نفس می خواستم....صدا ، صدا می خواستم. صدایم مثل خس خس بود...نفس..هوا..اکسیژن ...

و یک سیلی دیگر و فریادی که ناگهان از گلویم خارج شد و راه نفسم را باز کرد. به سرفه افتادم. دستانم آشکارا می لرزید. چشمانم می سوخت و بی اختیار ناله می کردم. سیافش هم زیر لب زمزمه می کرد:(لعنت به من ..لعنت به من)

-بسمه...بسه....

-چی گفتی بلندتر بگو...

نالیدم:( بسمه...من دیگه نمی کشم...بسه ...)

-باشه باشه....آروم باش..آروم.....

و بعد با صدای نگرانتری اضافه کرد:( چرا اینقدر به خودت می پیچی؟)

-درد دارم...دلم....

نه توانی برای توضیح اضافه داشتم نه دلم می خواست توضیح بیشتری بدم.

-منو ببر خونه...

-با این حالت؟؟

-ببر خونه....

-باشه باشه...

و سریع زد توی دنده و راه افتاد. تندتند داشتم هوا می بلعیدم..کم کم نفس کشیدنم عادی تر می شد و جای دو سیلی محکم سیاوش بیشتر می سوخت.

-خوبی؟ بهتری؟

از گوشه چشم نگاهش کردم. دستت بشکنه چه ضرب دستی هم داره.

-از بابات بپرس..وقتی مسته ... که بهت بگه منو تو قمار به مهرداد باخت و به عقدش در آورد...قبلش هیچ رابطه ای نبود...بپرس...

هیچی نگفت. لبش را به دندون گرفته بود و با اخمهای گره خورده به سرعت می روند. نفسی تازه کردم و ادامه دادم:( دست از سر من بردار...من دیگه طاقت حرف خوردن ندارم...به علی قسم نمی کشم....منو به حال خودم بذار...می دونم جای من و مادر بدبختم تو خونه شما نبود ولی به خدا بابات سماجت کرد....حالا که مادرم مرده و منم تو اون خونه نیستم اگه کینه ای نسبت به ما داری ببخش..مارو ببخش که...) میون حرفم پرید و بی ربط به جمله آخرم گفتم:( بابام گفت که تورو تو قمار باخته و تو پاک پاک رفتی سر سفره عقد اجباری مهرداد....) عوضی آشغال!!! واقعیت رو از زبون بابای بی همه چیزش شنیده بود و داشت با حرفاش منو به گند می کشید و تا سر حد مرگ و جنون ، آزارم می داد!!!!؟

برای یک لحظه همه چیز در نظرم تار شد فقط یه نیمرخ می دیدم...یه نیمرخ از یه نامرد! با ته مانده توانم داد زدم:( عوضی پست!...لعنت به تو و اون بابای رذل و کثیف...) و بی اختیار دستگیره در را کشیدم.

\*\*\*\*\*[SIZE][ /SIZE]

صدای وحشتناک ترمز و دست تنومندی که بازویم را کشید. هنوز گیج بودم که صدای سایش چندباره لاستیک ها روی آسفالت با صدای مهیب دیگری که از برخورد اتومبیلی به پشت ماشین ایجاد شده بود ، همراه شد و ماشین تکان شدیدی خورد و به جلو کشیده شد.

-لعتنی

با فریاد سیاوش به خودم اومدم.من چی کار کرده بودم؟می خواستم به خاطر چرت و پرتای یه آدم مریض ، خودمو پرت کنم زیر چرخ ماشینا؟؟؟؟!!!

هنوز دستش ، روی بازوم قفل شده بود. اینقدر محکم گرفته بود که نزدیک بود دستم بشکنه.



-ولم کن...

با همون چشمهای داغ آتشفشانیش بهم زل زده بود. تکرار کردم: (ولم کن...داری دستمو خورد می کنی)  
هنوز جوابی بهم نداده بود که ضربات محکمی به پنجره کنار سیاوش خورد. هر دو نگاهمون به اون سمت و  
مرد خشمگینی که با قفل فرمون به شیشه ضربه میزد ، کشیده شد.

-بیا پایین ببینم نفله! بیا پایین بچه سوسول!..

نگاهش به من افتاد و ادامه داد: (معلومه منم دختر بلند کنم نمی فهمم کی گاز بدم کی ترمز کنم..بیا تا شیشه  
میشو نریختم پایین...)

خون توی رگهام منجمد شد. همیشه از دعوای خیابونی وحشت داشتم. صدای فریادای اون مرد و نگاه آتشین  
سیاوش که مطمئنم می کرد ، یه دعوای درست و حسابی در پیش است ، به طرز وحشتناکی داشت آزارم می  
داد. در عرض چندثانیه هر چی دعا و ذکر بلد بودم پشت سرهم ردیف کردیم که با رفتار منطقی سیاوش ، این  
قضیه ختم به خیر بشه. دستهامو تو هم قفل کرده بودم و فشار می دادم تا از اضطرابم کاسته بشه. چشمم به  
دهن سیاوش بود تا با یه عذرخواهی مفصل ، قضیه را تموم کنه. اما سیاوش برخلاف تمام پرستیژی که در  
دانشگاه و محیط کارش داشت ، درست همپای اون مرد ، قفل فرمونش را از زیر پاش برداشت و به تندی از  
ماشین پیاده شد. تنها چیزی که به دهنم اومد: (یا علی)

-چی داشتی زر زر می کردی؟ سوسول؟ نفله؟ ...با قدمهایی سریع خودشو به پراید راننده عصبانی رسوند و  
ناگافل با قفل فرمونش چند ضربه محکم و کاری به شیشه جلوی ماشین زد....شیشه کاملاً خورد شد....صاحب  
ماشین نعره کنان به سمت سیاوش هجوم برد. لحظاتی بود که حرکت ماشینها به واسطه این تصادف کند شده  
بود و حتی عده ای ایستاده بودند. مثل همه نزاعهای خیابونی یه عده پریدند وسط معرکه یه عده هم از ماشین  
های داغون و راننده های داغونتر با موبایل فیلم می گرفتند.

چه فقر عظیمی که به جای مداخله برای صلح ، فیلم بگیری برای تفریح!!

سیاوش شده بود یه گلوله آتش!! تصویری که حتی تو خوابم نمی تونستم از سیاوش متصور شم. مردم میونه  
اونها رو گرفته بودند و سعی می کردن هر دو رو آروم کنن. دستام مثل قلب رنجورم داشت می لرزید. تقصیر من  
بود...تقصیر من بود....تند تند داشتم خودمو شماتت می کردم. باید می رفتم پایین و سیاوش رو آروم می کردم.  
باید می رفتم. با پاهایی لرزان خودمو به وسط جمعیتی که دور اونا حلقه زده بودند رسوندم. هنوز حرفی نزده  
بودم که چشم راننده پراید به من افتاد.

بیا ....زنیکه هرجایی هم خودش اومد

چی گفت؟؟؟ چشمهای سیاوش دیگه آتشفشانی نبود..داغ نبود..دو کاسه خون شد..چنان سریع خودشو از دست مردایی که گرفته بودنش خلاص کرد و به راننده پراید هجوم برد و گردنشو گرفت که برای لحظاتی همه بی حرکت نظاره گر این صحنه بودن. هنوز مبهوت بودم که دستی مرا به سمت ماشین کشوند.

-بشین تو ماشین دخترم! اشتباه بدی کردی از ماشین پیاده شدی..خیلی بد..بشین و صدات درنیاد..

به پیرمردی که پدرا نه برایم سر افسوس تکان می داد ، خیره شدم. در را بست و رفت.

کاش پیاده نمی شدم. کاش پیاده نمی شدم. جرات نداشتم به پشت سرم نگاه کنم. تمام بدنم از فریادهای رعد آسای سیاوش می لرزید اما هیچ صدایی از راننده مقابل شنیده نمی شد. با ترس و لرز به عقب نگاه کردم. جمعیت مانع دیدم می شد اما ناگهان سیاوش از بین جمعیت بیرون زد ، در حالیکه هنوز یقه مرد توی دستاش بود. اونو کشون کشون به سمت پنجره کناری من آورد و چنان سرش را محکم به شیشه کوبید که برای چندثانیه قلبم از حرکت ایستاد.

-عوضی نگاش کن...این هرجاییه؟...به ناموس من می گی هرجایی؟ خوب به قیافش نگاه کن

صورت خون آلودشو به شیشه فشار میداد.

-نگاه کن!! پاک تر از این ، گلی دیده بودی!! نگاه کن آشغال عوضی نامرد!

با وحشت به سیاوش چشم دوخته بود. هنوز هیچ کس نتونسته بود حلقه نیرومند دستای سیاوش را از گردن مرد ، خلاص کنه. چهره مرد از شدت فشار دست سیاوش روی گردنش ، داشت به کبودی میزد...صدای سیاوش آرومتر شده بود اما خشمش با بغض و ناله همراه بود.

-کثافت پست! هیچ احدی حق نداره زبون کثیفشو به اسم ناموس من تو دهنش بچرخونه....

و بعد دستش شل شد و مرد روی زمین افتاد. سیاوش هم نفس نفس زنان کنارش روی زمین نشست. مرد تند تند هوا رو می بلعید....

مردم به سرعت ، مرد را از کنار سیاوش دور کردند. با ترس در ماشینو باز کردم. سیاوش به چرخ ماشین تکیه داده بود و سرش را میون دستاش گرفته بود.

مردد بودم.می ترسیدم باهاش حرف بزنم. آروم از ماشین پیاده شدم و کنارش زانو زدم. سنگینی نگاه دهها جفت چشم را حس می کردم. به آرومی صداش زدم.

-آقای سهند....

جوابی نداد. آب دهنم را قورت دادم.

-آقا سیاوش...

باز هم جوابی نداد. با احتیاط دستم را به سمت شونه ش بردم و تکان کوچکی دادم و گفتم: (آقا سیاوش...) نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهم کنه ، آروم گفت: (برو تو ماشین هیوا... من خوبم... آروم)

به اطراف نگاهی کردم. ترافیک سنگینی ایجاد شده بود. بعید می دونستم پلیس بتونه به سرعت خودشو برسونه و این معرکه تموم شه.

-برو تو ماشین هیوا...

روبرویم ایستاده بودو نگاهش به مرد مجروحی بود که کنار جدول نشسته بود و مردم در حال رسیدگی و دلداری و همدلی با او بودند و سعی داشتند آرومش کنن.

-چیکار می خوای بکنی؟

-برو تو ماشین...

بعد خودش با عجله سرش را داخل ماشین کرد و از داخل کیفش ، دسته چکشو بیرون کشید و به سمت مرد رفت. نا خوداگاه با ترس ، راهشو سد کردم. بازوشو گرفتم و گفتم: (کجا؟)

به دستهام که بازوشو اسیر کرده بود نگاه کرد و بعد به چشمهای هراسون و نگرانم خیره شد. نگاهش دیگه آتشفشانی نبود ..حتی مثل همیشه سرد هم نبود. نگاهش گرم بود ..نافذ و خاص...نگاهش جوری بود که ناگهان دلم هری فرو ریخت و مثل برق گرفته ها دستمو سریع کشیدم.

-می رم رضایتشو بگیرم...تو آروم باش و بشین تو ماشین... مطمئن باش کاری نمی کنم که دیگه تورو بترسونه..رو صندلی عقب آب معدنی هست بردار و چند قلپ بخور آرومت می کنه ..دو سه قلپ بعد ، منم اومدم. و لبخند گرمی زد و رفت.

این سیاوش بود؟؟؟؟؟؟ آهسته به سمت ماشین رفتم و نشستم. آب را برداشتم. به جای اینکه ذهنم معطوف معرکه چند لحظه قبل و دلشوره رضایت دادن یا ندادن راننده مضروب باشه، معطوف نگاه معنادار سیاوش بود. ذهنم مشغول چند جمله ای بود که به اون مرد گفته بود؛ ناموس من ...فکرم درگیر محبتی بود که در جمله آخرش نمایان بود...که حتی مرا سرزنش هم نکرده بود...و از همه مهمتر فکرم درگیر برادر خونده ای بود که تا همین چند لحظه قبل مرا ناپاک می دید و حالا ناموس پاک او...و باز مهمتر از مهمم، حس غریبی بود که از نگاهش گرفته بودم....

-وقتی واشش دو تومن نوشتم...رضایت داد...خرج ماشینشم که بیمه می ده  
دو تومن!

نگاهم به سمتش چرخید. استارت زد و نیم نگاهی به من انداخت.  
-زنگ بزن به مدیر مسئول مجلتون و بگو امروز کلا نمیای سرکار  
نگاه متعجبم را دید و اضافه کرد: (میریم خارج از شهر) دوباره نیم نگاهی بهم انداخت و متوجه شد توضیح  
بیشتری می خوام.

-با اتفاقای امروز به یه فضای آروم احتیاج داریم...هر دومون....

-ولی من...

-تو بیشتر از من احتیاج داری

-آخه..

-آخه ماخه نداریم...به من اعتماد نداری؟

-منظورم این نبود..

-تا قبل از غروب بر می گردیم

-حالا کجا....

-بابای فلان فلانم یه ویلای نقلی تو طالقان داره...میریم اونجا..

با شرایط فعلی نمی تونستم مقاومت کنم. حرفی نزد و سکوت کردم.

-هیوا

-بله

-یادت باشه وقتی میون مردا دعوا میشه ، هیچوقت هیچوقت خودتو داخل معرکه نکن...دعوایی که با چهارتا  
فحش و لگد حل میشه ، ممکنه با حضور یه زن تبدیل به یه دعوای ناموسی بشه...اونوقت باید خون بریزی تا  
حل بشه...این فقط مختص من و تو نیست ...همه مردا این طوری اند....

بعد با حرص نفسش رو بیرون فوت کرد و با خشم ادامه داد: (باید اون یارو می کشتم...ولی وقتی سرشو به  
شیشه کوبیدم و قیافه ترسون و بی پناه تورو دیدم .....آخ....) دوباره نفس عمیقی کشید و ادامه داد: (هیچوقت تو  
دعوای مردا دخالت نکن هیچوقت...)

-بله...متوجه شدم

- واسه نهار چی می خوری؟

خوشحال بودم که بحثو عوض کرده.

- نمی دونم.. فرقی نداره هرچی باشه

- خب پس نهار و انتخابش با من ، درست کردنش با تو

چقدر رفتارش نرم ومهربون شده بود.

- باشه...

لحظاتی بعد مقابل یه پروتئینی نگه داشت و مقداری مرغ خرید و همونجا براش تیکه تیکه کردن..

- خب گوجه و فلفل احتمالا تو باغچه ویلا باشه.. می مونه نون که از همون نونای محلی اونجا می گیریم... بزن

بریم پیک نیک هیوا خانوم

این سیاوش بود؟؟؟ دکتر سیاوش سهند؟ اخموتترین استاد گروه عمران؟؟؟ بد اخلاق ترین آدم نسبت به من؟؟؟

\*\*\*\*\*

حوالی میدون آزادی بودیم. هر جور فکر می کردم اصلا دلم راضی نمی شد که همراهش به یه ویلای خارج

شهر برم. نمی دونم عقاید کهنه خاله خان باجیم زده بود بالا یا تربیت مادرم یا یه جور وسواس بی اعتمادی؟ یا

فطرت زن بودنم؟ نمی دونم. شایدم هم ناخواسته ذهنم عقاید دینی ام را گوشزد میکرد. این اولین بار نبود که

می خواستم با سیاوش توی خونه تنها باشم. اما دفعات قبل فرق میکرد.. خونه م اونجا بود و کاملاً غیر اختیاری

بود.... اما حالا داشتم دعوتی را لیبیک می گفتم که برام نامانوس بود.

- تو فکری

- آره.... راستش....

- راستش چی خانوم؟

- میشه....

می دونستم که اگه حرفم را بشنوه بدجور اخم و تخم راه می ندازه. اما دلم به هیچ عنوان رضا نبود. با اینکه با

تمام وجودم به سیاوش بد اخلاق و نامهربون این روزهای زندگی ام ، اعتماد داشتم ، اما باز هم باعث نمی شد به

ویلای اون پا بذارم. باید همون اول رد می کردم اما هنوز دیر نشده بود. زنی با شرایط من باید خیلی مراقب

رفت و آمدش می بود. من کوتاهی کردم. درسته دختر نبودم اما باز هم قلبم رضا نمی داد.

- میشه چی؟

-میشه یه لحظه نگه دارید

بی معطلی ماشین را گوشه ای متوقف کرد.

-بفرمایید در خدمتم

-من .. راستش.. من می خواستم بگم... بگم من منصرف شدم... بهتره برگردم خونه... همین جا پیاده میشم شما به راهتون ادامه بدید ...

مدتی بدون حرف نگاهم کرد , طوریکه معذب شدم و به دست و پا افتادم که بیشتر توضیح بدم.

-خب... خب ... صحیح نیست.. البته من به شما اعتماد کامل دارم ولی... ولی ...

-ولی چی؟

-ولی.... آهان... عباس آقا و خانمش که مثل من و شما فکر نمی کنند شاید نسبت به من بدبین شن

پوزخندی زد و گفت:( دلیلت قانع کننده بود هرچند این , دلیل اصلیت نبود) بعد شروع به حرکت کرد و گفت:(می رسونمت خونه.... خونه آقای ثابت اینا)

باورم نمی شد به این راحتی قبول کرده. اون سیاوش تلخ و عصبانی رفته بود. نفس راحتی کشیدم طوریکه صدای نفس کشیدنم توی ماشین پخش شد. از گوشه چشم نگاهم کرد.

-ممنونم

-لازم به تشکر نیست

دوباره داشت تلخ میشد.

-ولی شما حتما برید استراحت کنید

-فعلا نمی رم باشه یه وقت دیگه با هم بریم

وای!!! چه اصراری داشت منو با خودش ببره!! به نیمرخش نگاه کردم. احساس کردم داره لبخند خفیفی می زنه.

-نترس یه جوری می ریم که مشکلی نباشه

-یعنی چی؟

-یعنی یا دسته جمعی میریم یا اگه دوتایی رفتیم موجهش می کنیم

یه چیزی توی دلم به ولوله افتاده بود که باعث شد بیشتر پیگیر قضیه نشم.

دست به سینه نشستم و خودمو مشغول فضای بیرون کردم.

-امروزو بی خیال کار کردن تو اون دفتر مجله شو و خوب استراحت کن... قرصهاتم یکی درمیون نخور



به سمتش برگشتم. چقدر رفتار و کاراش تو این چندساعت برایم غریبه بود. یعنی نگران بود؟ سیاوش؟؟؟  
 -نگرانت نیستم..نگران خودمم که اصلا حوصله ندارم دوباره راهم به بیمارستانا بیفته  
 حتی زهر این حرف کوبنده اش هم , تلخ نبود.

-نمی تونم....

-چرا هنوز زنگ نزدی بگی امروز نمیری سرکار؟ بزن دیگه...استخاره می کنی؟

-خب..الان که نمیریم طالقا....

-فرقی نمی کنه..امروز اس...ت...را...خت...زنگ بزن

نمی خواستم جروبحث راه بندازم. اصولا آدم صلح طلبی بودم.

-الو..سلام آقای راسخی.....ممنونم....راستش تماس گرفتم که بگم من امروز نمی تونم پیام سر کار.....نه  
 نه حالم خوبه....

صدای سیاوش رو کنار گوشم شنیدم:( بگو حالت مساعد نیست دیگه ....) با عجله دستم رو جلوی گوشی  
 گذاشتم نمی خواستم یاشار صدای سیاوشو بشنوه اما مطمئنم شنید.

-راستش می خوام امروزو اجازه بگیرم و یه کم استراحت کنم..همین

حرفی نزد و این کمی عجیب بود. فقط گفت:( امشب میام بهتون سر میزنم...خدافظ) منم گفتم:( باشه به  
 مولودخانم اینا می گم)

-چرا به اون زنگ زدی؟ مگه مدیر مسئول مجله مرده؟

-نه خدا نکنه...آخه اون مسئول مستقیم منه

-بیخود کرده که مسئول مستقیم توئه..بچه قرتی!

داشت آتیشی میشد دوباره. نمی فهمیدمش...اگه هر کسی غیر از سیاوش بود , می گفتم منو دوست داره و داره  
 حسودی میکنه یا غیرتش به جوش اومده ! اما اون !!!؟؟

-حالا چی گفت؟

-هیچی...

-چیو به مولود خانم اینا می گی؟

-آهان گفت امشب میاد اونجا

-!..که اینطور....

اخمهاش دوباره گره خورد .

کنار در خونه نگه داشت.

-ممنونم....

خواستم پیاده شم که چرخید سمتم و با همون اخمهای گره کرده که تمام مسیر حفظش کرده بود , گفت:( یادم نمیره که برنامه امروزمو بهم زدی) در ماشینو باز کردم و همزمان فکری که از ذهنم گذشت , بدو بدو به زیونم جاری شد:( خب یادت نره) در کسری از ثانیه فهمیدم چه گندی زدم سرعتمو زیاد کردم تا از ماشین بپرم پایین که دستاش دور بازوم حلقه شد.

-چی گفتی؟

لعنتی!! باید یه جوری جمعش می کردم. سعی کردم لبخند بزنم .

-هیچی...شوخی کردم...همین

-مگه ما با هم شوخی هم داریم؟

داشتیم؟..فکر کنم نداشتیم.

-بشین تو درو ببند

و بدون اینکه منتظر عکس العمل من باشه , منو به داخل کشید و زد تو دنده.

-درو ببند گفتم

متحیر نگاهش کردم. بی معطلی به سمتم خم شد و درو با ضرب بست. پاشو رو پدال گاز فشار داد و ماشین از

چند قدمی درب خونه , کنده شد.

-چی شد؟...من منظوری نداشتم...

-بچه پررو!

با من بود؟؟؟؟

-با منی؟

-نه با عمه سرننتی پیتی ام....

به چه جراتی به من گفت بچه پررو؟...

-این چه طرز حرف زدنه؟

لبخند مسخره ای گوشه لبش نشست و در حالیکه ادای منو در میآورد ، گفت: ( شوخی کردم همین)چشمم گرد شد. تو فاز خنده نبودم و گرنه حتما به این نمایش می خندیدم.

-حالا کجا داری منو می بری؟

-همونجایی که از اول قرار بود بریم

مطمئنم که جدی بود و هیچ شوخی ای در کار نبود. نمی دونستم باید چه رفتاری نشون بدم تا بتونم منصرفش کنم. عجز و التماس؟ خشم و تهدید؟ قهر و سکوت؟ بلا تکلیف چشمم روی دهنش میخ شده بود.

-رنگ لبام رفت اینقدر نگاهش کردی

جا خوردم و نگاه ازش گرفتم. چند دقیقه ای بود که داشت با سرعت و ویراژ رانندگی می کرد و من هنوز حرفی نزده بودم. ولی نباید سکوت می کردم. من دیگه اون هیوای گذشته نبودم. باید در برابر چیزهایی که نمی خواستم ، مقاومت کنم.

-لطفا نگه دارید....من نمی خوام جایی بیام

-می خواستی زبونتو نگه داری تا ....

-حرف بدی نزدم که...شوخی کردم....حالا اصلا هرچی ، این حرف من چه ربطی به این لجبازی بچه گونه داره بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:(آخه من کودک درون بیش فعالی دارم) و لبخند زد. داشتم کفری می شدم.

-بعضی وقتها یه جوری رفتار می کنی انگار نه انگار استاد دانشگاهی هستی، تحصیلات عالیه دارید، ...

-کودک درون همیشه کودک می مونه بدون مدرک و پدرک! استادی هم که قبلا گفتم این ترم آخره که از این غلطای می کنم..

بی ادب! انگار نه انگار داره با یه خانم حرف می زنه.

-من به کودک درونت کار ندارم...همینجا نگه دار تا کودک درون منم کارای احمقانه نکرده

ریشخندی زد و گفت:( تهدید می کنی؟مثل همون کار احمقانه ای که امروز می خواستی بکنی....خواب باشی خیره ، قفل مرکزی درو زدم....)

-آره دارم تهدید می کنم....امروز به اندازه کافی بیش از حد توانم اعصاب خوردی داشتم ، دیگه این یکیو نمی کشم...نگه دار می خوام پیاده شم.

حرفی نزد . حتی نیم نگاهی. بار دیگه با عصبانیت اما با صدای بلندتری گفتم: (گفتم نگه دار می خوام پیاده شم)

-واسه من جیغ جیغ نکن

لعنتی عوضی, در عرض یه نصفه روز این بار دوم بود که می خواستم خودمو از ماشینش پرت کنم بیرون.....نمی خواستم دیگه به اون خاطرات گند برگردم.

-خواهش می کنم نگه دار...التماس می کنم...

-گریه هم بلدی تو?...گریه کن

-لعنتی!! نه گریه بلد نیستم...مدتهاست که نمی تونم گریه کنم

زیر لب گفت:( فهمیده بودم)

-تا گریه نکنی اوضاع همینه

-یعنی چی؟

-یعنی همین

-من نمی تونم گریه کنم..می تونستم هم گریه نمی کردم اونم جلوی تو !! عقده ای بدبخت!

اون تیله های براق و خشمناکشو فرو کرد تو چشمهام و گفت:( انگار یادت رفته من استادتم و ۶ واحد باهام درس داری)

-به جهنم ....من که گفتم بی خیال اون واحدا شدم....نگه دار...نمی خوام باهات پیام

-میای....خوبم میای....اون همه مرغ گرفتم چیکارشون کنم؟

-دردت اون مرغااست؟؟ بیر خونه بذار تو یخچالت

-نه..نمیشه..

نمی کشیدم دیگه...هر چی من بیشتر جolz ولز می کردم اون خونسرد تر میشد...انگار داشت از این بازی لذت می برد...نکنه سادیسم داشت؟

-سادیسم داری؟

-چطور؟ لازم داری یه سوپری پیدا کنم برات بخرم؟

چقدر خونسرد!!!

-انگار داری از دق دادن من لذت می بری..حتما سادیسم داری دیگه

-نه عزیزم

عزیزم؟؟؟؟ چه تمسخری هم تو تک تک سیلابای این عزیزم جا کرد!!!

انگار فایده ای نداشت. به پستی صندلی لم دادم و سکوت کردم باید تجدید قوا می کردم. امروز روز خیلی نحسی بود. کم آورده بودم.

-چیکار کنم، چی بگم، که رضایت بدی

-راستش اصلا نظرم عوض نمی شه...اما اگه گریه کنی فرق می کنه...

داد زدم: (لعتی عوضی...منو بگو داشتم مهربونیا تو باور می کردم...من احمق بیشعور داشتم باورم میشد که دیگه

از من منتفر نیستی!! من احمق خیال باف داشتم باورم میشد نگاهت مثل گذشته سرد و یخی نیست...)

با رضایت گفت: (دیگه چی؟ ...کی گفته بود من از تو منتفرم؟)

دوباره داد زدم: (...ولم کن برم...بسمه...من فقط یه کم آرامش می خوام همین)

-می برمت اونجا که آرامش پیدا کنی

-نمی خوام..نمی فهمی؟

-نه نمی فهمم

-مرتیکه نفهم! چی از جون من می خوای؟ صبح داشتی با حرفات منو به گند می کشیدی...چندساله داری به

چشم یه هرزه آشغال بهم نگاه می کنی...تو...تو واوون بابای پدرسوخته ت منو داغون کردیدی...نگاه کن ..من الان

یه زن بیوه ام!! اونم به لطف اون بابای آشغالت...بیوه می فهمی یعنی چی؟ تو ایران بیوه بودن یعنی مردن! اگر

هم بخوای زنده باشی باید درد تمام تهمتایی که بهت می زنن رو به جون بخری....ولم کن...چی می خوای از

این زن بیوه درب و داغون...چرا نمی داری نفس بکشم...یه جا میای کمکم می کنی، بعدم همونجا می زنی

لهم می کنی...دردت چیه؟ مریضی؟ مشکل داری؟

گloom داشت از شدت فریادایی که می زدم میسوخت.مجبور شدم لحظه ای ساکت بشم.

-میخوام باهات حرف بزنم...به یه محیط خلوت و دنج احتیاج دارم که بتونم حرفامو باهات بزنم....

-من حرفی ندارم

-اینهمه حرف داشتی الان!! بازم داری

-نمی خوام پیام....همینجا حرفاتو بزن...همینجا طعنه ها و کنایه هاتو بزن همینجا تهمتاتو بزن

-هیوا آروم باش تا دوباره نیفتادی رو دستم....

-نمی ذاری لعنتی..نمی ذاری

-چشمتو ببند و آروم بخواب

-بخوابم؟؟؟؟؟؟

-آره

-بخوابم؟ بعد همین توی بی شرف فردا می گی , اگه هرجایی نبودی با پسر مردم نمی رفتی ویلای خارج شهر.

تازه با خیال راحتم بکپی تو ماشینش!

با چشمهای گرد شده زل زد بهم.

-جلوتو نگاه کن.

چشم ازم گرفت و گفت:( ....هیوا....من همچین فکری نمی کردم.....البته قبل از اینکه برسیم , مدام منتظر بودم

مخالفتتو ببینم و دیدم.....من...من...) ادامه حرفش را خورد .

-دیدی, اگه مخالفت نکرده بودم دوباره تهمت نپاکو می چسبوندی بهم...اصلا شما مردا همتون عین

همید....حتی نمیشه به بهترینتون هم اعتماد کرد..حتی به تو که چندساله عنوان برادرخوندگیمو به دوش می

کشی....

-بخواب...حداقل یه ساعت راه داریم

-نمیام

-هیوا گفتم آروم بگیر و بخواب...از چی می ترسی؟ می ترسی حرف بارت کنم یا می ترسی بلا ملایی سرت

بیارم؟

-از هر دوش

-بخواب اون روی منو بالا نیار...نمی خوابی هم آروم بگیر حداقل , تا سخته نکردی

-بذار سخته کنم...این قلب پر از درده...درد

نیم نگاهی بهم انداخت. صورتم برافروخته بود و قفسه سینه م تند تند بالا و پایین می شد.

-خیلی خب, بسه دیگه...نمی ریم...اما آخر هفته میام دنبالت ....

-چه فرقی داره؟ با امروز چه فرقی داره هان؟

-دیگه ساکت باش لطفا...داغ کردم

برگشتیم و هیچ کدوم هیچ حرف اضافه ای نزدیم.



-آخر هفته یادت بمونه...

پیاده شدم . درو محکم بهم کوبیدم...نه اینطوری نمی شد...ما دونفر مدام باهم جنگ اعصاب داشتیم.دوتا غریبه که اصلا لازم نبود همدیگرو ببین چه برسه به جنگیدن!!!

\*\*\*\*\*

-واقعا؟

چشمهای خسته م را بستم و گفتم:( آره...)مولود با لبخندی گفت:( از صبح تا حالا اینقدر ماجرا داشتی؟)  
خودمو روی تخت انداختم و گفتم:( اوهوم...) مولود کنارم نشست و گفت:( چرا تنها رفتی؟ باید به من می گفتی)  
-با اینحال عباس آقا؟..نه نه...شما باید کنارش می موندید  
-معلومه که می موندم اما حداقل یکیو هم می فرستادم باهات بیاد  
-کیو آخه؟  
-یاشارو...

پوزخندی زدم و گفتم:( سیاوش کلمو می کند) بعد ناگهان بلند شدم و سیخ نشستم سرجام...چی گفته بودم؟سیاوش چه کاره بود این وسط؟ اصلا چرا ته افکارم داشت ما دوتارو باهم جلوه می داد.  
-سیاوش!!!!

صداش پر از طعنه شده بود. دستپاچه شدم .خواستم حرفی بزنم که خودش گفت:(عجیب نیست که داری اینطوری راجع بهش فکر می کنی؟)  
-آره...خودم هم جا خوردم....اصلا چرا...  
-چرا فکر کردی که اون رو این مساله حساسه؟

-نمی دونم....شاید...شاید به خاطر طعنه ها و فکرای بدی که راجع به من داره...اما..  
-اما چی؟ اما فقط نمی تونه همین باشه نه؟...ببین هیوا...بیا روراست باشیم...هر چی که تا حالا برام تعریف کردی نشون می ده که سیاوش بهت توجه داره..شاید به خاطر اینکه یه مدت تو یه خونه زندگی کردیدی....شاید  
غیر از این باشه....تو هم متوجه شدی که سیاوش برات با بقیه فرق داره, درسته؟  
-فکر کنم...اما....

-دوستش داری؟

تقریبا جیغ زدم:( نه..معلومه که نه..)

-مطمئنی؟

-احمقانه ست...همین که دوستم نداره و دوستش ندارم کارو عجیب کرده..این برخوردای تند و عصبی که بین ما اتفاق میفته و همه هم تقصیر اونه ..این گاه و به گاه بودنش اونم درست وقتی لازمه باشه...اون گیرای سه پیچ سر کلاساش....باور کنید اگه اونو نمی شناختم به خودم اجازه می دادم بشینم براش رویابافی کنم که منو می خواد ...ولی احمقانه ست ...

-واقعا عجیبه نه؟

-منظورتون چیه؟

-من با همین عقل ناقصم می گم شما قسمت هم هستید حالا امروز یا ۱۰۰ سال دیگه...این تنش ها و برخوردهایی که بین شما پیش میاد , نمی تونه بی دلیل بشه  
لبخند تلخی زدم و گفتم:( سیاوش موقعیت اجتماعی خوبی داره..ظاهر معقول و مناسبی هم داره...خیلی از دخترای خوشگل و تاپ دانشگاه براش سرودست می شکونن.....اونوقت چرا باید از یه زن بیوه که هیچ امتیازی نسبت به بقیه نداره خوشش بیاد)

-خب عزیزم اولاً که علف باید به دهن بزی شیرین بیاد..دوما مردا از دخترایی خوششون میاد که سهل الوصول نباشن...ببین همین که تو باهاش نرفتی ویلای طالقان , یعنی دوراز دسترسی...کار خیلی خیلی خوبی کردی...نه به این خاطر که نشون بدی سهل الوصول نیستی ,نه! به این خاطر که هیچ مردی هیچ مردی تا وقتی محرم قلب و جسمت نشده , نباید تو موقعیتی قرار بگیری که حتی از ذهنش بگذره که می تونه تورو تصاحب کنه..ارزش زن خیلی بالاست...بهر حال فکر می کنم یه کم باید بیشتر راجع به روابطتون فکر کنی ...حتما یه چیزی این وسط هست.

-نه نه..مگه رمانه؟ مگه زندگی تخیله?...اتفاقا خیلی از دخترای سنگین رنگین هم هستن که زیاد دم پر سیاوش نمی چرخن..با اینکه معلومه استادشون مورد توجهشونه..

-رمانارو از روی همین زندگی مردم می نویسن دیگه...

-شاید آره..ولی من نمی تونم به خودم اجازه بدم جور دیگه ای رفتارای سیاوشو تعبیر کنم...می ترسم آسیب ببینم...من یه زن بیوه ام ...کافیه یه بار ا ز طرف مردی که فکر می کنم دوستم داره و براش کلی رویا بافی کردم , پس زده بشم...دیگه نمی تونم سرپا شم.....

-اوه همچنین می‌گه بیوه انگار ۱۵ سال زندگی کرده... تو فقط ۴ ماه زن اون یارو بودی.. خدا بیامرزدش البته... بعدم  
...آره حق با توه بهتر اصلا به سیاوش فکر نکنی اون حتی اگه عاشق و واله تو هم بود , من دختر دستش نمی  
دادم ..با اون اخلاقی گندش..

بعد بلند شد و گفت:( حالا آخر هفته رو می خوای چیکار کنی؟ باهاش می ری؟) با عجله گفتم:(معلومه نه...اصلا  
معلوم نیست برنامه چیه....دوستم ندارم از حالا بهش فکر کنم..)

-باشه ..پس استراحت کن...شبم که یاشار میاد...ببین می دونی که روانشناسه, دوست داری یه کم باهاش درد و  
دل کنی؟

-نه نه...من از وقتی یادمه ..یعنی از زمان راهنمایی اصلا میونه خوبی با روانشناسا ندارم  
-چطور؟

-یه مشاور داشتیم که ادعای مشاوره داشت...یادمه یکی از بچه های ته کلاس زندگی درب و داغونی داشت  
..بدتر از زندگی الان من....اسمش شیدا بود...هیكل زنونه ای داشت بهش نمی خورد همسن و سالای ما  
باشه...از روابط زناشویی هم كاملا سر در میاورد...منم همكلاسی مورد اعتمادش بودم...من هیچی از چیزایی كه  
میومد تعریف می كرد نمی دونستم ..منظورم بی پروایی و اشتباهاتی بود كه بین خودش و دوست پسرش اتفاق  
می افتاد...منم فقط اینقدر می فهمیدم كه كاراش اشتباهه ..براش خیلی می ترسیدم..هرچی سعی می كردم به  
درس خوندن تشویقش كنم و كمكش كنم دست از این كاراش برداره نمی شد...به فكرم رسید كه با مشاور  
مدرسه كه همیشه خودشو محرم اسرار بچه ها معرفی می كرد , مشورت كنم و از اون كمك بخوام ..دلم براش  
می سوخت..خوشگل بود...یه بار از تو كیفش فیلمهای ناجور پیدا كرده بودن...تا مرز اخراج رفته بود اما من  
همینطوری ازش خوشم میومد ...خلاصه نیم ساعت از گفتن من به مشاور نگذشته بود كه دفتر  
خواستنش...مشاور و مربی امورتربیتی و مدیر و ناظم دوره ش كرده بودن و هر چی من گفته بودم تو صورتش  
كوبیده بودن و كلی تهدید و فشار كه اخراجش می كنن..وقتی با چشم گریون اومد پیشم و برام تعریف كرد كه  
اونا یه چیزایی راجع بهش می دونستن كه هیچ كس نمی دونست فهمیدم كار مشاور احمق و خرابكاری  
خودمه...یه هفته نشد..با اون پسر به زور ازدواج كرد و دیگه مدرسه نیومد...منم موندم با يك عمر عذاب  
وجدان....

- که اینطور... تو کار درستی کردی عذاب وجدان نداشته باش عزیزم... کار غلطو اولیای ناشی مدرسه کردن... ولی همه عین هم نیستن... شاید اون موقع ها مشاورین کمی ناپخته بودند اما الان خیلی فرق کرده ... اتفاقا خیلی قابل اعتمادن...

- می دونم ولی راستش اینقدر سر اون مساله عذاب کشیدم که به هیچ عنوان حاضر نیستم یه بار دیگه تجربه ش کنم

- باشه باشه... هر طور راحتی عزیزم... حالا استراحت کن...

\*\*\*\*\*

- تو فکری؟

- نه... یعنی آره...

- می تونم بپرسم چی شد که امروز نیومدی دفتر مجله؟

اهل دروغ گفتن نبودم . یاشار هم یواش یواش داشت کلافه م می کرد از وقتی اومده بود یه راست رفته بود اتاق عباس آقا و بعد از عیادت از او , رفته بود تو آشپزخونه و حالا رسیده بود به من.

- نشد که بیام

- قراره همیشه اینجوری بیای سر کار؟

داشت سرزنشم می کرد یا اتمام حجت؟

- نه... فکر نکنم... سعی می کنم منظم باشم

- مشکلی هست که...

- نه... چطور مگه؟

- هیچی فقط گفتم اگه مشکلی حرفی حدیثی چیزی هست می تونی رو من...

- بله ممنونم... باشه چشم

و خواستم بلند شم که زنگ آیفونو زدند. صدای مولود خانم بلند شد: (من باز می کنم)

و بلافاصله از آشپزخونه بیرون اومد. گوشی موبایلش کنار گوشش بود و به مخاطب پشت خطش گفت: (فریده

جون چند لحظه گوشی..... بله؟... شما؟... سلام حال شما... بفرمایید امرتون؟..... بله تشریف بیارید بالا...) و بعد

با صورتی هاج و واج به من نگاه کرد: (فریده جون بعدا زنگ می زنم خداافظ فعلا)

- کیه؟

-دکتر سهند

-دکتر سهند؟!!!!! کدومشون؟

-پسره....سیاوش

بی اختیار بلند شدم. دستهام تو هم مشت شده بود و زیر نگاههای تخصصی یاشار ، آنالیز می شدم.

-نگفت چیکار داره؟

-گفت برای احوالپرسی و آشنایی بیشتر مزاحم شده

-باشه..باشه .پس من میرم اتاقم...بگید نیست...

-هیوا..هیوا جون چی شده؟ چرا اینقدر آشفته شدی..اونم یه مهمونه مثل خیلی از مهمونای دیگه...آروم باش...

نمی فهمیدم چرا عصبی و دست پاچه شدم درست مثل دختری که برایش خواستگار می اومد. بیشتر از همه از

حضور یه جوجه روانشناس کلافه بودم که داشت با نگاهش تاروپودمو کنکاش می کرد.

-آرومم...میرم تو آشپزخونه..

-نه عزیزم اون مهمون توه باید خودت درو به روش باز کنی

-مولود جون براتون تعریف کردم که همین چندساعت پیش با هم دعوا کردیم و...

-مهم نیست...برو درو باز کن....

نمی خواستم جلوی یاشار قضیه باهم بودنمونو بگم...می فهمید به خاطر سیاوش سر کار نرفتم..ولی گفته شد!

صدای زنگ در منو چند متر جابجا کرد. دستمو رو قلبم گذاشتم و زیر لب گفتم:( لعنتی سگته م دادی) و بعد

نگاهی به آینه انداختم.خوب بودم ؟اصلا مگه مهم بود؟ منظورم این بود که لباسم مرتبه ؟ بعدا نگه این چیه

جلوی مرد غریبه تنت کردی!! یه تونیک بلند بادمجونی و شلوار لی مشکی و یه شال یاسی...پکیجم کامل بود

انگار...اصلا چرا باید نظرش مهم باشه برام؟. با استرس و هیجان درو باز کردم.

-سلام

-اینجا چیکار می کنی؟

-مرسی از احوالپرسیتون..منم خوبم ممنون

-واسه چی....

-تعارفم نمی کنی پیام تو؟

-بفرمایید

و عقب ایستادم تا وارد خونه بشه.

-سلام آقای سهند خوش اومدید

دسته گلی که به دست داشت را به طرف مولود خانم گرفت( تا الان متوجه دسته گل به اون گندگی نشده بودم!!!والا)

-قابل شما را نداره

-ممنونم...راضی به زحمت نبودیم...بفرمایید بفرمایید بشینید

-سلام آقای سهند...یاشار راسخی هستم

و دستش را به سمت سیاوش دراز کرد.

-بله بله...هیوا جون راجع به شما کلی برام حرف زده...خوشبختم...منم سیاوش هستم

و دست یکدیگر را فشردند.

من به گور آبا اجدادم بخندم اگه راجع به یاشار جز چند کلمه مختصر محض معرفی حرفی زده باشم!!!

-واقعا؟ چیا تعریف کردی از ما هیوا خانوم؟

وای لعنت به تو سیاوش که همیشه مایه آزاری.

خواستم جواب بدم که خودش گفت:( که چه سردبیر منضبطی هستید و چقدر تو کارتون جدی هستید و تمام

هوش و حواستون به کارتونه نه چیزای دیگه) و لبخند خاصی زد. انگار از گفتن این کلمات و جمله هاش منظور

خاصی داشت . بخصوص اون لبخند پهن پیروزمندانه اش!

-نگفتن براتون که به زودی دکترامو تو رشته روانشناسی می گیرم؟ نگفتن که با یه نگاه به آدما تا تهشون را

می خونم؟

یا امام حسین! رو در روی هم نشسته بودند و بی سلاح برای همدیگه دندان تیز می کردند.

-نه, چه خوب!..اتفاقا منم دکتر دارم اما تو ساخت و ساز...شما دکترای شناخت دارید منم دکترای ساخت...لازم

بشه واسه هرکی بخوام سد راه می سازم...

مولود میونه را گرفت و گفت:( چه خوب کاری کردید اومدید آقا سیاوش...عباس آقا خوابیدند بیدار بشن شما رو

ببین خوشحال میشن...)

سیاوش چشمهای تیزش را از روی یاشار برداشت و نگاه برنده ای به من انداخت و بعد رو به مولود گفت:(

راستش من باید زودتر از اینا مزاحمتون می شدم...بهرحال هیوا جون چندسال منت رو سر ما گذاشته بود و خونه



ما زندگی می کردن... بعد فوت مادر خدایا مرزشون خیلی تنها شدند متاسفانه منم ایران نبودم که بتونم هواشو داشته باشم... بعد اومدنم هم مشغله م زیاد بود البته کم کاری هم کردم و ازش غافل شدم... هرچی اصرار کردم که برگرده خونه , قبول نکرد... منم باید خیالم راحت می شد... اینه که جسارت کردم و برای آشنایی بیشتر پیش قدم شدم...

- خیلی خوب کاری کردی پسرم... ولی خیالت راحت باشه ما اینجا از هیوا مثل چشمهای خودمون مراقبت می کنیم

رنگم عوض شد... اصلا مهم نبود که سیاوش چقدر مودبانه و لفظ قلم حرف می زنه, مهم این بود که ناگفته های من برای یاشار رو شد. او هم مثل بقیه مهمونای شب تولد عباس آقا , داستان تخیلی مولود خانم را شنیده بود.... احساس کردم نگاههای یاشار داره تن و بدنمو سوراخ می کنه. حس می کردم در و دیوار خونه دارن بهم نزدیک می شن و من بین وسایل دارم خفه می شم. صدای سیاوش و مولود مثل صدای خراشیدن گچ دیوار روی ذهن مشوشم طنین می انداخت. بلند شدم. حالم بد بود و می دونستم موندن بیشتر جایز نیست.

- ببخشید

و خواستم به اتاقم برم که سیاوش با عجله بلند شد و دستمو گرفت.

- چی شد؟ چرا اینقدر داغی تو؟

دستمو به تندی بیرون کشیدم و گفتم: (چیزی نیست...) و تقریبا به سمت اتاقم دویدم. صدای سیاوش و مولود را می شنیدم.

- داغ بود؟ تب داره؟

- داغ بود... چشم شد یهو؟ حالش خوب بود که... من میرم ببینم چی شده؟

- نه پسرم... بذار خودم برم

- نه اجازه بدید من برم خواهش می کنم

- باشه

با بی حالی لبه تخت نشستم... در را باز گذاشتم می دونستم دنبالم میاد....

- هیوا

نگاه گذرایی به اون انداختم و با صدای ضعیفی گفتم: (یه کم بگذره خوب میشم...)

صدای قدمهاشو شنیدم . کنارم قرار گرفت و پشت دستشو روی پیشونیم گذاشت.

-چته تو؟

چرا این موقع ها هم مهربون حرف نمی زد؟

-مهربونیتو خرج نکن بعدا لازمت میشه

انگار علت طعنه و کنایه م را فهمید. روبروم روی زمین دو زانو نشست و با مهربونی گفت: (معذرت می خوام...وقتی یکی جلوم بدحال میشه از شدت ناراحتی و نگرانی تلخ می شم ولی منظوری ندارم) با تعجب نگاهش کردم. چشمهام کمی میسوخت.

یعنی نگران من میشه؟؟

-حالا بهتری؟ چیزی می خوای برات بیارم؟

هنوز تو شوک حرفش بودم.

-می گم چیزی می خوای؟

-نه...نه..بهترم....چند دقیقه تنهام بذار...الان میام...

-نمی گی چی شد یه دفعه؟ نمی گی این تب ناگهانی واسه چیه؟

-الان یه آب به صورتم می زنم ..احتمالا سرما خورده باشم

-بچه خر می کنی؟ این داغی یه تب عصبیه نه سرماخوردگی

-نمی دونم..حالا تنهام می ذاری؟ فقط چند دقیقه.

-باشه....

و به سمت در رفت. خدایا این رسوایی رو چه جوری جمع کنم؟ دیر یا زود همه از ماجرای دروغ مولود خانم با خبر می شدند و آبروی من بی کس و کار می رفت. بلند شدم و پنجره اتاقم را باز کردم. هوای سرد بیرون جسم و روحم را نوازش داد.

-هیوا جون....یاشار تنها کسی بود که ماجرای زندگی واقعی تورو می دونست...نگران نباش

برگشتم و با چشمهایی گرد در حد سکه ۵۰۰ تومنی به مولود خانم زل زدم.

-گفتم که یاشار مثل پسرمون می مونه..متاسفم که بهت نگفتم..نمی خواستم تو روابطت تاثیر بذاره..قرار بود تو

دفتر مجله کار کنی دیگه...به یاشار گفتم ..به این خاطر که هم یه مشاور مورداعتماد هم یه پسر مهربون و

خوب...و البته یه روانشناس که محرم اسراره...نه مثل مشاور مدرسه تون!

-باید به من می گفتید

-می تونی منو ببخشی؟ باور کن به خاطر خودت نگفتم...دلمون می خواست تو محیط کار کم کم به این باور  
برسی که یه زن بیوه بیچاره و تنها نیستی بلکه یه دختر موفقی که برای ادامه تحصیل اومده پیش ما..همین  
-می فهمم

-حالا بهتری؟

مولود نزدیکم شد و در حالیکه پنجره رو می بست گفت:(معلوم هست این پسرا چشونه؟ یه جوری به تیپ و تاپ  
همدیگه پریدن انگار دو تا رقیب عشقی اند!) لبخند زدم تلخ تر از زهر.  
-آخه جفتشون عاشق من شدن....یه حوری بهشتی که از آسمون افتاده!خوشگلِ مو بلوندِ چشم تیره ای ابرو  
کمون لب ولوچه سرخ قلوه ای!

-هیوا اصلا خوشم نمیاد وقتی اینجوری به خودت طعنه می زنی و خودتو دست پایین می گیری  
-مولود جون..واسه دکتر روانشناستون که من احتمالا یه کیس خوبم و شاید به درد تز دکتراش بخورم..واسه  
اون یکی هم که یه گردن باریک ،یه دیوار کوتاهم که دق و دلیاشو رو من خالی می کنه...  
و دوباره با تمسخر اضافه کردم:( آره..رقیب عشقی اند!!) و از اتاقم خارج شدم.

باورم نمی شد با پررویی تعارفات مولود خانم و عباس آقارا پذیرفت و پشت میز شام نشست .

-راستش بیشتر هدفم از اومدن به اینجا این بود که شما و مولود خانم و هیواجون رو برای یه نهار مفصل توی  
یه ویلای خارج از شهر دعوت کنم...آخر هفته خودم میام دنبالتون اگه البته بزرگی کنید و دعوت منو قبول کنید  
هر سه نگاهشون روی من ثابت موند.انگار داشتند از من کسب تکلیف می کردند. مونده بودم چی بگم. نگاه  
موشکافانه یاشار تنها کسی که دعوت نشده بود هم بیشتر آزارم میداد.

-و..البته آقای دکتر راسخی خوشحال می شدم شما هم تشریف می آوردید اما می دونم خیلی درگیر رساله  
دکترتون هستید ..خودم این روزارو گذروندم...می فهمم چقدر فشار و استرس دارید...انشالا فارغ که شدید شما  
به ما یه شیرینی حسابی بدهکار می شید.

-بله همینطوره..انشالا...

چقدر مودبانه و زیرکانه دُم یاشار را چیده بود....باورم نمی شد این سیاوش همون سیاوش خونه دکتر سهند و  
استاد دانشگاه گروه عمران باشه...هر بار که می دیدمش با یه بعد جدید از شخصیتش روبرو می شدم..

-خب ..من با اجازه تون رفع زحمت کنم..دیروخته دیگه...پس قرار آخر هفته مون به جاست دیگه؟

-باشه پسرم...منتظرت هستیم

-ممنونم آقای ثابت...مولود خانم از شما هم ممنونم پذیرایی فوق العاده ای بود...

از جاش بلند شد و در حالیکه با عباس آقا و یاشار دست می داد , گفت:( آقای دکتر در خدمت باشیم اگه می خواین تا جایی برسونمتون....)

-ممنونم وسیله هست....

حالا نوبت یاشار بود ؛ رو به حضار کرد و گفت:( منم مرخص شم دیگه...با اجازه...) لبخندی که روی لب سیاوش نشست را هرگز فراموش نمی کنم...با زیرکی به یاشار فهموند که اونم باید بره....

\*\*\*\*\*

فکرم اینقدر مشغول رفتارای اخیر سیاوش شده بود که هر چی از این پهلوی به اون پهلوی می شدم و هرچی گوسفند می شمردم, خوابم نمی برد. گوشیمو گرفته بودم دستم وانگشتم مرتب می رفت سمت دکمه هاش تا بهش اس ام اس بدم که این رفتاراش یعنی چی؟ اما هربار پشیمون می شدم. ناگهان ویبره گوشیم منو از جام پروند. بی اختیار نشستم و دکمه را زدم.

-دیگه احتیاجی نیست بری دفتر مجله کار کنی. فردا بعد از کلاسات بیا به محله سابقتون. تو شرکت خودم کار می کنی. ناسلامتی عمران می خونی.

یکبار دوبار چندبار پیامش را خوندم. چرا اینقدر نوع رفت و آمد و زندگی من براش مهم شده بود؟ یعنی واقعا نسبت به من حسی داشت؟ نمی دونم چرا ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. من اینقدر تشنه محبت بودم که مثل هر دختری از توجه مرد موجهی که تازه تازه داشتم احتمالاتی راجع بهش می دادم, خوشم میومد. اما بلافاصله نیشم را بستم. یادم نمی رفت این مرد همون کسی بود که اگه منو باور کرده بود و از زیر مشت و لگد باباش نجاتم می داد محال بود مهرباد هدایتی توی زندگیم جا باز کنه و محال بود الان اسم بیوه را یدک بکشم. یادم نمی رفت همون کسی بود که باعث شد آواره خیابون بشم و اگه خدا نمی خواست و مولود را سر راهم سبز نمی کرد معلوم نبود چه عاقبتی داشتم.

نوشتم:( مهم نیست چی می خونم ..مهم اینه که جایی کار کنم که آرامش داشته باشم. از پیشنهاد سخاوتمندانه تون هم ممنون)و براش فرستادم.

-مثل اینکه تا زور بالای سرت نباشه هیچ کاری انجام نمی دی...باشه تو برو دفتر مجله منم میام اونجا و با آبروریزی می کشمت بیرون...امتحاناش مجانیه

عوضی نکبت! تا می گفתי آره یا نه با قید آبرو تهدیدم می کرد... وقتی هم گفتم سر کلاشاش نمی رم هم همینجوری مجبورم کرد. تمام حرصمو سر صفحه لمسی گوشی بدبختم خالی کردم:  
 -مردم آزاری تو خون شما سهنداست.... منو تهدید نکن و گرنه مجبور میشم کاری که تا حالا نکردمو انجام بدم.  
 هنوز چند لحظه نگذشته بود که زنگ گوشیم بلند شد. با عجله کال را زدم.  
 -مثلا چی کار می کنی شما؟

-الان نمی تونم صحبت کنم همه خوابن

-به درک که خوابن

-من نمی فهمم این کارا و رفتارا یعنی چی؟

-جواب منو بده مثلا چیکار میکنی؟

-منتظرم تا بازم آزارم بدی بلافاصله از تو و اون بابای قمارباز مست و پاتیلت شکایت میکنم  
 خندید...بلند خندید...

-از بابام شکایت کن برام مهم نیست ولی بدون اینقدر آشنای کت و کلفت داره که راه به جایی نمی بری فقط  
 یه مدت علاف میشی و یه دشمن به دشمنات اضافه میشه...اما من...برو از منم شکایت کن...نهایتا یه تعهد ازم  
 می گیرن و تمام...ولی من می مونم و تلافی کارت که بدجور به ضررت تموم میشه  
 دلم می خواست جیغ بزنم. من احمقو بگو که داشتم یواش یواش خام توجه هاش می شدم. بیخود نیست اجازه  
 ازدواج دختر دست پدرشه..خدا خودش می دونسته چه موجود احمق و رویایی آفریده و اگه یه عقل سلیم بالای  
 سرش نباشه با اولین لبخند خودشو می بازه.

از بین دندونایی که از شدت خشم روی هم می ساییدم گفتم:(از جون من چی می خوای؟ چرا دست از سر من  
 بر نمی داری؟ نکنه باورت شده برادر خوندمی؟ آخه منو تو چه نسبتی با هم داریم هان؟ تو کی هستی که برای  
 من تعیین تکلیف می کنی؟ بابا به چه زبونی بگم منو و مادرم غلط کردیم که یه مدت تو خونه شما زندگی  
 کردیم...غلط کردیم که خلوت تو و بابای بی همه چیزتو به هم زدیم...غلط کردیم که یه مدت مادر معصوم  
 شده بود ملعبه دست اون پیر هفت خط...دیگه چی می خوای؟ من و مادرم که دیگه تو زندگیتون نیستیم دیگه  
 چرا دنبالم راه میفتی و تعقیبیم می کنی؟ چی می خوای؟)

-نطق حضرت عالی تموم شد?...گریه می کنی؟

-به تو چه؟ ای کاش می تونستم گریه کنم....

-خب بابا...بالاخره یه روز گریه میکنی....

-خداافظ مزاحم مردم آزار

-اُ..قطع نکن من هنوز حرفمو نزد

-چی می خوای بگی دیگه؟

-ببین هیوا ..من اصلا موردی با مامانت نداشتم و ندارم...رفت و امدهای بابای به قول تو بی همه چیزم اصلا  
برام مهم نیست....من با تو کار دارم

-لعتنی با من چیکار داری؟نکنه عاشق چشم شهلا و ابروی کمونم شدی؟ با من چیکار می تونی داشته باشی  
آخه؟ بابا ما دوتا غریبه ایم که هیچ جورم آزمون تو یه جوب نمیره...ولم کن  
-قبلنا خیلی کم حرف بودی اما الان عین وروره جادو حرف می زنی....

-می دونم

خسته شدم ..نفس بلندی کشیدم و ادامه دادم:(می دونم....حرفتو بزن ...من اعصاب بازی های تورو ندارم..حرفتو  
بزن و برو ...) دلم می خواست بگم برو کپه مرگتو بذار اما نگفتم.

-حرفتو بزن و برو بذار منم برم بمیرم

-اما..هیوا من نسبت به تو مسئولیت دارم...

کم مونده بود جیغ بزنم:(مسئولیت؟؟؟؟ اینو از کجات درآوردی دیگه؟ توروخدا یه جوری حرف نزن که من خندم  
بگیره...کجا بود این مسئولیت وقتی بابات به زور منو عقد اون خدایامرز آشغال کرد؟ کجا بود وقتی تو کلانتری  
منو به چشم یه اخاذ دروغگو دیدی و حرف مهران کثافتو باور کردی؟ کجا بود این مسئولیت وقتی تو خیابون  
آواره بودم و جایی برای رفتن نداشتم؟ هان؟ جواب بده؟ هان؟)

-بس کن هیوا...باید حضوری با هم صحبت کنیم....فقط تو ...تو فردا دفتر مجله نمی ری میای تو همون  
خیابون خونه قبلیت..خودم میام دنبالت..شرکتتم تو همون خیابونه می دونی که...

-من هیچ جا نمیام....

-هیوا یه کاری نکن...

-هر غلطی دلت خواست بکن....آقا سیاوش از این بعد ببین چه جوری پای همه چیز وایمیستم. رخ به  
رخت..نمی دارم منو بازیچه کنی ..نمی دارم عین بابات منو بازیچه کنی....حالا ببین و تماشا کن...فقط فقط دلم  
می خواد یه قدم اشتباه برداری بیچاره ت .....



اینقدر تند تند حرف زده بودم که قلب خسته م داشت کم میاورد... نفس نفس می زدم و نفسهای متوالیم نمی داشت حرفمو تکمیل کنم.

-حالت خوبه؟ قرصاتو می خوری؟

باید داد می زدم به تو چه. اما نفسی نمونده بود. گوشی را قطع کردم و خودمو به پنجره رسوندم. هوای تازه و سرد راه نفسم را کمی باز کرد... ایکاش چند قطره اشک داشتم.. کاش می تونستم گریه کنم...

-هیوا جون خوبی؟

در را به آرومی باز کرد و سرش را آورد داخل...

-هیوا دخترم خوبی؟

-بله مولود جون ..خوبم..بیدارتون کردم...منو ببخشید...

-نه عزیزم من بیدار بودم بالای سر عباسم نشسته بودم ..آخر شبی بازم یه کم ناخوش شد...الان خوابش برد....

-نذاشتم عباس آقا هم بخوابه

-نه نه...اون اینقدر درگیر حال خودش بود که متوجه صدای تو نبود...

-سعی کردم آروم حرف بزنم ولی بعضی جاها حتما از دستم در رفته

-مهم نیست...ناخواسته بعضی حرفاتو شنیدم عزیزم

-اشکالی نداره...من با شما حرف نگفته ای ندارم..

-عزیزم...معلوم کرد منظورش از این کارا چیه؟

-نه...فقط گفت نسبت به من مسئولیت داره

-چه مسئولیتی؟

-نمی دونم اصلا نمی فهممش

-باشه باشه..الان استراحت کن ....فردا راجع بهش با هم حرف می زنیم

-باشه...دارم یواش یواش ازش می ترسم...نکنه یه بیمار روانی باشه؟

-نه..نه بعیده....حالا بخواب دیروقته..شبت به خیر

-شب به خیر

\*\*\*\*\*

-دارم از استرس می میرم

بی حوصله به مهسا نگاه کردم.

-چرا آخه؟

-واسه این امتحان کوفتی دیگه...

هنوز وارد کلاس نشده بودیم..برق سه فاز ازم رد شد...امتحان میان ترم داشتیم امروز و من....من....لغت به من....مغزم پاک پاک بود ...

-چت شد یهو؟

-هیچی هیچی...من ..من اصلا ..راستش اصلا درس نخوندم

-عین من

-تو چرا؟

-این روزا اینقدر حالم بده که نه می تونم غذا بخورم نه جون دارم کاری بکنم...

-راست می گی بعضی وقتا یادم میره یه نی نی تو راه داری...راستی قضیه عروسیت به کجا کشیده شد؟

-فعلا همه از خر شیطان پیاده شدن...فقط مونده پول جهازم که اعصاب واسه بابام نذاشته

-ببین..من می تونم کمکت کنم...مولود خانم همون خانمی که با من تصادف کرد.. کلا تو همین کاراست یعنی پول جهاز جور می کنن و یه گروه خیرن...

-وای یعنی ما اینقدر بدبخت و محتاجیم که کارمون بیفته به گروه خیرین؟

-نه خله...گوش کن حرفم تموم شه ...می تونم ازش بخوام این پولو برات جور کنه و در عوض وقتی وامتون دراومد باهاش تسویه کنید

-واقعا..میتونه این پولو قرض بده به ما؟

-من امشب باهاش حرف می زنم شبونه هم خبرت می کنم...نود ونه درصد حل میشه ایشالا

-وای فدات بشم هیوا

-لازم نکرده شما فدای نی نیت بشو که فعلا قورتش دادی.

-پس کجا می ری؟

-هیچی نخوندم..نمیام سر امتحان

-وای بیا حداقل شاید یه تقلبی امداد غیبی ای چیزی رسید بهت از صفر بهتره ها....

-نمی دونی اهل تقلب نیستم....فعلا خدافظا...امروز سر کلاسا نمیام...

-وا...کجا پس؟

-گفتم که یه جا مشغول کار شدم میرم سرکارم...بهت زنگ می زنم امشب خدافظ

\*\*\*\*\*

-خانم صدرايي چند لحظه تشریف بیارید اتاقم

سرمو از روی متن انگلیسی مقابلم بلند کردم و به یاشار راسخی که از لای در نیمه باز سرشو آورده بود تو , نگاه کردم. می تونست با تلفن بهم خبر بده ...حتما مساله مهمی بوده.

-بله چشم

دو سه خط باقی مونده رو تموم کردم و از جام بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. از پشت در شیشه ای اتاق به وضوح قامت بلند سیاوش را دیدم که روبروی قفسه کتابها دست به سینه ایستاده بود و با یاشار صحبت می کرد. به ساعت نگاه کردم...حدودای ۵ بعدازظهر بود.مثل اینکه واقعا اومده بود آبروریزی...باید خودمو برای هر برخوردی آماده می کردم. تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم . سعی کردم سیاوش را ندیده بگیرم.

-بله آقای راسخی ؟ امری بود؟

-بفرمایید بشینید خانم صدرايي

-سلام مهندس صدرايي..خسته نباشید

حتی بهش نگاه هم نکردم و در حالیکه روبروی یاشار می نشستم گفتم:( سلام دکتر سهند) و چشم به دهان یاشار دوختم.

-دکتر سهند با شما کار دارند ...اومدند دنبالتون...لطفا تشریف ببرید...البته اینبار استثناء می تونید زودتر برید حرصم گرفته بود.

-مگه اینجا مدرسه است؟ مگه این آقا اولیای بنده هستن که اومدن دنبالم؟ مگه شما مدیر مدرسه اید که منو میسپارید دست این آقا ؟ اصلا شما دونفر به چه حقی برای من تصمیم می گیرید که کی و چه جوری برم و پیام؟؟؟

با غیظ از جام بلند شدم.هر دو با دهان نیمه باز به من خیره شده بودند.

-باشه من از اینجا همین الان میرم اما به میل خودم...نه میل شماها...شاید دلم خواست برم سینما ...تنها و با عصبانیت از اتاق یاشار زدم بیرون. مهلت ندادم هیچ کدوم حرفی بزنن بدون اینکه وسایل روی میزمو جمع کنم فقط کوله م و گوشیمو برداشتم و از دفتر بیرون رفتم.

با تمام سرعتم راه میرفتم. می دونستم سیاوش دست بردار نیست و مثل اجل معلق می خواد روبروم سبز بشه. پریدم تو خیابون و دستمو برای اولین تاکسی خالی بلند کردم و گفتم: (دربست) چنان زد رو ترمز که احساس کردم آسفالت زیر چرخهایش جمع شد.

سوار شدم و با عجله پشت سرمو نگاه کردم. ماشین سیاوش را ندیدم. نفس آسوده ای کشیدم.  
- کجا تشریف می برید خانوم؟

کجا می رفتم؟

- چند لحظه اجازه بدید منتظرم آدرسو برام بفرستن..

اینطوری می تونستم کمی وقت بخرم.

- پس زودتر بی زحمت تا از مسیرتون دور نشیم

- بله چشم..

دوباره به پشت سرم نگاه کردم.. خبری از سیاوش نبود... هوا هم کم کم داشت تاریک می شد. اواخر پاییز بود و غروب زودهنگام.

برای لحظه ای چشمهامو بستم... آرامش می خواستم.... یعنی کی این آرامش نصیبم می شد؟ کی میومد اونروزی که با خیال راحت و بدون دغدغه چشمهامو روی هم بذارم؟

- میرم تجریش.. امامزاده صالح

- ای به چشم... ولی کرایه دربستش میشه ۱۵ تومنا

- باشه

و چشمهامو بستم.

- رسیدیم خانم

- ممنونم... بفرمایید اینم کرایه تون

\*\*\*\*\*

نمی دونم چند ساعت بود که اونجا نشسته بودم. کنار دو تا پله ورودی صحن مبارکش.. نمی دونم چندتا چشم گریون و محتاج دیدم... نمی دونم چند رکعت نماز حاجت خوندم... نمی دونم چند تا بسته نذری نمک , شمع, نون و پنیر و سبزی به طرفم دراز شد... فقط اینو می دونم که کوه غصه هامو گذاشتم تو حرم پاکش و سبک شدم. وقتی به خودم اومدم دیدم چشمهام بارونیه و صورتم بارون زده ست... گریه کرده بودم بعد از مدتها... بعد از

مدتها..گریه کرده بودم نه به خاطر غصه هام به خاطر مهربونی صاحب حرم...به خاطر لطفش...به خاطر بزرگیش.....

-دخترم حداقل صدای گوشیتو قطع کن نمی خوام جواب بدی..می دونی چند دفعه زنگ خورده عزیزم ..تو هم که اصلا اینجا نبودی...

ذوق زده اشکهامو پاک کردم..از شدت خوشحالی دستهام می لرزید.

-ببخشید خانوم...حق با شماست

و خواستم صداشو قطع کنم که خودش قطع شد. به شماره ها نگاه کردم..۳ بار یاشار زنگ زده بود ۷بار سیاوش و ۵ تا پیام از سیاوش..همین آخرین تماس هم از سیاوش بود..به درک...

پیامها رو باز کردم:(گوشیتو جواب بده کارت دارم.....این بچه بازیا چیه گوشیتو جواب بده.....آه بدم میاد از قهر کردن شما دخترا.....هیواجون خواهش می کنم گوشیتو جواب بده.....دستم بهت برسه خونت گردن خودت..جواب بده اون لعنتیو دیگه...)

-دیوانه

شماره یاشار را گرفتم:

-سلام آقای راسخی

-هیوا خانوم کجایی شما نگرانتون شدم...من بابت رفتار امروزم از شما عذر...

-نیازی نیست..من معذرت می خوام خیلی تند رفتم متاسفم...

-بله البته یه کم تند رفتید ولی حتما دلیلی داشته....شما که مارو قابل نمی دونید ولی اگه فکر می کنید نیازه می تونم یکی از همکارامو که مشاور قابلی هم هست بهتون معرفی کنم

-ممنونم اگه لازم شد حتما استفاده می کنم

-می تونم بپرسم الان کجایید؟

-نه..نمی تونید پرسید

-وای وای تسلیم..باشه مواظب خودتون باشید..خداحافظ شما...

یه پیام اومد بازش کردم

-می دونی ساعت چنده؟ ده شب..و چه جوری می خوامی بری خونه این موقع شب؟

با حرص گوشیه بستم و بلند شدم. می تونستم یه تاکسی دریست بگیرم و راحت بر گردم خونه. از کفشداری کفشامو گرفتم و بعد از اینکه چادرمو تو سبد چادرا گذاشتم از اونجا خارج شدم. زنگ گوشیم بلند شد. سیاوش بود نمی خواستم با حرف زدن با اون حال خوبم خراب شه. رد تماس زدم و به سمت پایانه رفتم. سوز سردی میومد و خیابونا خلوت شده بود. حتی پایانه به اون شلوغی هم خالی شده بود. چشم گردوندم ..اما تاکسی زرد خوشرنگی ندیدم. از پایانه خارج شدم و کنار خیابون اومدم. زیر ایستگاه اتوبوس ایستادم تا کسی مزاحمم نشه. دو سه تاکسی پر از مسافر رد شدند. دستهامو تو هم جمع کرده بودم و سعی می کردم نه به سرما فکر کنم نه خیابونای خلوت....

-سوار شو...

از شنیدن صدای سیاوش کم مونده بود قالب تهی کنم.

-چرا معطلی؟ تا کی می خوای منتظر تاکسی بمونی؟

به سمت ماشینش رفتم و یه بار دیگه با دقت به راننده نگاه کردم. خودش بود...اینجا چیکار می کرد؟

-از کجا منو پیدا کردی؟

-هیوا سوار شو برات توضیح می دم.

با تردید سوار شدم. گرمای ماشینش عجب مطبوع بود.

-یه زنگ به مولود خانم بزن ..چند دفع زنگ زدن جواب ندادی

-ولی من هیچ تماسی از اونا نداشتم

-مهم نیست حتما اشتباهی یه جای دیگه رو گرفتن...حالا زنگ بزن

-باشه.....آآ..باطریم خالی شده...

-خودم زنگ می زنم.....سلام سیاوشم خوب هستید شما...بله...بله...ممنون....بله با هم هستیم نگران نباشید

یعنی همین الان اومدم دنبالش اومده بود امامزاده صالح..بله..شارژ گوشیش تموم شده ...نیم ساعت دیگه خونه

ایم...چشم..خدانگهدار..

-از کجا ....

-هیوا من تورو از خودت بهتر میشناسم...

-واقعا؟



-...نمی دونم اینطور فکر می کنم...توی اون رمان جفنگی هم که نوشته بودی دختر داستانت هر موقع عصبی می شد میرفت امامزاده صالح..گفتم حتما خودتم همینطوری هستی.....

-اون داستان جفنگ نبود...

-اصلا شاهکار ادبی..مهم اینه که نصفه مونده..تمومش نکردی که؟

-نه هنوز

-چه جوری می خوای تمومش کنی؟

-چه فرقی داره

-قشنگش اینه که دختره هم عاشق پسره بشه و تمام..

-شاید

-چشمات چرا این شکلی شده؟ گریه کردی؟

-آره..

-ببین منو ...واقعا؟

-آره واقعا...

-خب خدا روشکر

با تعجب به صورت خوشحالش نگاه کردم..یعنی واقعا به خاطر این موضوع خوشحال شده بود.

-بابت حرفهای دیشم ازت عذر می خوام...

جل الخالق!! داشت عذرخواهی می کرد؟؟؟

-نباید اونجوری تهدیدت می کردم....ولی حالا می خوام ازت خواهش کنم اگه دوست داری بیای تو شرکت خودم...اونجا حداقل یه کاری یاد می گیری..به خاطر آینده ت

-ممنونم

-اصرار نمی کنم هر وقت فکر کردی می تونی تو شرکت من هم آرامش داشته باشی , بیا...

-باشه..ممنون

داشتیم شاخ درمیاوردم...یا من تعادل نداشتم یا این پسره..

-امروز اومده بودم دفتر مجله حضوری ازت عذرخواهی کنم که اون کولی بازیو راه انداختی

-عذرخواهیتو پذیرفتم..

-نه بابا نپذیر!

باز داشت بدجنس می شد.

-باشه معذرت می خوام که عذرخواهیتون پذیرفتم..خوب شد؟

-من نمی دونم تو خونه آقای ثابت چی به خوردت دادن که اینقدر زبون دراز شدی..قبلا خیلی کم حرف بودی والا..انگار دچار دگردیسی شدی!

بیشعور مگه من دوزیستم؟؟؟می خواستم مثل خودش بتوپم بهش که:( مگه ما باهم شوخی هم داریم؟؟؟) اما حیف که مثل همیشه حضور به موقعش و بخصوص گرمای مطبوع ماشینش حالمو جا آورده بود و دلم نمی خواست با احم و تخم خرابش کنم.

-تو خونه شون عشق به خوردم می دن و اعتماد

-منم می تونم همین چیزا رو به خوردت بدم اگه بیای و تو خونه م زندگی کنی و زنم بشی یعنی اگه ترمز زیر پام بود چنان می زدم رو ترمز که با مغز برم توشیشه...

چی گفت؟؟؟حتما داره دستم می ندازه شایدم اشتباه شنیدم...با احتیاط به سمتش چرخیدم و به صورت آرام و اون چین های ریزی که کنار چشمش افتاده بود نگاه کردم. زیر پوستی داشت می خندید..عوضی پست...نفسمو با صدا دادم بیرون....خیالم راحت شد..دستم انداخته بود. دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:( منم سم و زهر به خوردت می دم)

-خوب شد زود گفتمی و گرنه یه تصمیم اشتباه گرفته بودما

لبخندی زدم و چشمهامو بستم..نفهمیدم چند دقیقه خوابم برد .

-بلند شو سرکار خانوم..رسیدیم

-...کی خوابم برد؟..ممنونم...

داختم از ماشین پیاده می شدم که گفت:( می خواستم یه چیزی بهت بگم...یه کم صبر کن...) دوباره درو بستم و نشستم..با کنجکاوای به لباس خیره شدم.

-چند وقت پیش ..منظورم وقتی که اومده بودم ایران که بمونم...بابا , تصمیم گرفت کل اتاق مشترک خودش و مادرتو یه تغییر اساسی بده کلا دکوراسیونشو عوض کرد و همینطور کل وسایلشو...می گفت خاطرات مادرت اذیتش می کنه و دلتنگ میشه....وقتی خدمه مشغول تمیز کاری بودن از میون وسایل مادرت یه نامه پیدا کردن که خیلی هول هولکی تو یه پاکت گذاشته بود و رو پاکت نوشته بود برسه به دست سیاوش...خدمتکاراهم اونو

دادن به من.....می خوام تو هم این نامه رو بخونی...) بعد از داشبورد ماشین پاکتی درآورد و به سمت من گرفت.

-بگیر...بخون بعدا راجع بهش باهم حرف می زنیم

با دستهای لرزون نامه ای که به خط مادرم بود گرفتم...اشک تو چشمام جمع شده بود. حس خاصی داشتم انگار برام از دنیای دیگه پیغام آورده بودن انگار مامانم بهم اس ام اس زده بود انگار پشت خطم بود....

-چرا زودتر بهم نشون ندادی

-نشد...

-ممنونم....

و از ماشین پیاده شدم.

-قرصاتو به موقع بخور و حالا که راه آبغوره ت هم باز شده ,زرت زرت آبغوره بگیر یه کم صرفه جویی کن به خنسی نیفتی...شبت به خیر عزیزی...

اینقدر تو حال و هوای نامه بودم که متوجه نشدم عزیزم آخر جملشو خورد.

\*\*\*\*\*

-چی شد پس؟

به صفحه اس ام اسم نگاه کردم و سریع نوشتم:( چی مهساجون؟)

-هر شب قبل از خواب قرصای آلزایمرو بذار کنار خمیردندونت که یادت نره....بابا قرار بود بابت پول جهازم یه کارایی بکنی

-وای..الان...همین الان....به من یه ربع فرصت بده خبرت می کنم.

می دونستم مولود هنوز بیداره .با احتیاط به سمت اتاقشون رفتم و ضربه آرومی به در نیمه باز زدم و با شنیدن صدای مولود وارد شدم.

چشمهای اشکی بود و بالای سر عباس آقا نشسته بود و قرآن می خوند. نفسهای عمیق و صدا دارش می گفت که دقایقه خوابیده. دلم جمع شد از اونهمه عشقی که معلوم بود داره به روزای پایانش نزدیک میشه.

-چی شده عزیزم؟

-می خواستم باهاتون حرف بزنم

-بگو...چیزی شده؟ سیاوش کاری کرده؟

-نه..یعنی فعلا اون مهم نیست..اینجا عباس آقا بیدار نشه؟

-نه...آروم حرف می زنیم

و تند تند قضیه مهسارو براش تعریف کردم...عجله داشتم هم به خاطر آسوده شدن خیال مهسا هم نامه ای که روی تختم انداخته بودم و تمام هوشم را به خودش معطوف کرده بود.

-باشه..همین فردا اول وقت با بچه ها حلش می کنیم...غصه نخور از طرف من با خیال راحت به دوستت بگو حله و حداکثر تا دو روز دیگه پولو بهش می رسونیم فقط یه شماره کارت بده که براش بریزم

-یعنی واقعا؟ به این سرعت؟؟؟

-آره عزیزم...من و هفت هشتا از دوستانم هجده ساله که تو این کاریم..یادته گفتم بیشتر اوقاتمو به فضولی کردن تو خونه مردم می گذرونم..منظورم همین بود...خودمون می گشتیم و مردم نیازمندو شناسایی می کردیم و بعد دوباره دوره می افتادیم بین دوست و آشنا و اون کسایی که دست خیر داشتن و دستشون به دهنشون می رسید ....کم کم اینقدر حوزه فعالیتمون زیاد شد که حتی یه حساب باز کردیم که اگه پولی هم باقی می موند پس انداز می کردیم و قرض می دادیم بدون بهره های معمول این روزا ...دفترچه قسط هم داریم..حالا بستگی داشت شرایط طرفمون چه جوری بود...

-خیلی خوبه....خدا خیرتون بده و البته هر چی زودتر به عباس آقا سلامتی بده ...

-ممنونم....از سیاوش چه خبر؟ با هم بودید؟

-با هم نبودیم...ردمو زده بود و منو رسوند خونه..حالا فردا براتون تعریف می کنم...فعلا شب به خیر

-باشه عزیزم..شب به خیر

با عجله خودمو روی تخت انداختم و سریع به مهسا اس ام اس دادم و خبر خوشو بهش رسوندم ...حالا چند برگ نامه روبروم بود. به دست خط مادرم...از همون ابتدای نامه که نوشته بود "به نام هستی بخش" معلوم بود دست خط و حرفهای خودش..همیشه با همین جمله نوشته هاشو آغاز می کرد.

به نام هستی بخش

سلام پسرم(نمی دونم اصلا مجاز هستم پسرم خطابت کنم یا نه؟)

مدتها بود که می خواستم باهات حرف بزنم اما یا نبود یه وقتی هم بودی احتمالا مشغله زیادت نمی گذاشت فرصتی برای گپ و گفتگو با آدمهایی را داشته باشی که نه از جنس شما بودن و نه مورد احترام!

بارها تصمیم گرفتم برات نامه بنویسم و بفرستم اون سر دنیا...اما پشیمون می شدم...اما ، حالا مجبورم که برات بنویسم و امیدوار باشم حداقل بعد از من به دستت برسه.

من یه مادرم...می دونم که مدت زیادی طعم محبت و دل نگرونی های مادرتو نچشیدی..پدرت ماجرای مادرتو برام تعریف کرده. واقعا متاسف شدم.با اینکه سن و سال زیادی ندارم ولی باور کن نه از روی ترحم نه، از روی غریزه مادریم دلم می خواست برات مادری کنم. هر بار که میومدی ایران و برمی گشتی مثل یه مادر چمدونتو پر می کردم از خشکبار و سبزی خشک و تنقلاتی که فکر می کردم اونور کمتر پیدا کنی. مثل یه مادر خودم غذاهای موردعلاقه تو می پختم و تو همیشه به بهانه ای نمی خوردی. مثل یه مادر شبها به تنهایی تو توی غربت فکر می کردم و چشمهام تر می شد. مثل یه مادر چشم انتظار می کشیدم تا برگردی و هر بار که بر می گشتی چشمهای گریون و مشتاق منو نمی دیدی و به زور یه سلام مهمونم می کردی و طوری برنامه ریزی می کردی که تا وقت رفتنت بیشتر از دوبار نبینیمت...خودم می گم مثل مادر!! نه خود مادر!!!..تو حق داشتی. زنهای رنگارنگ بابات هیچوقت نمی تونستن انگشت کوچیکه مادرت بشن.

گفتم من مادرم تا بدونی که دل نگران دختر بی پناهی هستم که تمام پنااهش من بودم. پناه منم می تونست پدرت باشه، اما نبود. سماجت های پدرت برای داشتن من فقط وقتی به سرانجام رسید که قول محافظت و مراقبت از دخترم را داد. که آینده شو تضمین کنه.منم اگه ایمانم قوی تر از اینا بود باید می گفتم وقتی خدارو دارم نیازی به تضمین هیچ نامردی ندارم. من در حق دخترم ظلم کردم و این تصمیم اشتباهو گرفتم و پدرت در حق من. اوایل اوضاع خوب بود تا اینکه چشم تنوع طلب بابات دیگه منو ندید..دلشو زده بودم مثل تمام اون زنهایی که قبل از من به عناوین مختلف پاشون تو خونتون باز شده بود. این تختخوابی که سرم را روش می گذاشتم بی حرمت بود و من اینو نمی دونستم.

می دونم تو مثل پدرت نیستی. اینو چشمهای صاف و نجیبت بهم می گه...چشمهایی که حتی یکبار هم رنگ محبت به خودش نگرفت. چشمهایی که می تونست با گرمیش دل سرد ما رو درمون کنه اما برای ما گرم نشد. تو هیچوقت نه منو دیدی نه دخترمو...اما...اما حالا...می دونم که خزان عمرم خیلی زودتر از موعدهش شروع شده.مدتی بیمارم و خوب می دونم که وقت زیادی برام نمونده و تنها چیزی که باعث میشه با تمام وجودم مقاومت کنم تا دیرتر بمیرم دخترمه... یه زن از لحظه ای که مادر میشه به اولین چیزی که فکر می کنه عاقبت فرزندشه . و چیزی که همیشه اشک به چشماش میاره اینه که مبادا بمیره و دلبندش طعم بی مادری را

بچشه...همه مادرا طعم شور این اشک را چشیدن...تو نه زن هستی نه مادر..تو مردی...امیدوارم به معنای واقعی کلمه مرد باشی..مثل یک مادر مرد باشی!

می خوام تمام دل نگرونی ام را بسپارم به تو...به شونه های مردونه ت...یعنی غیر از تو کسی رو نمیشناسم و ندارم که بخوام جیگرگوшمو بسپارم به دستش...خواسته نامعقولیه اما میدونم که پدرت بعد از من هیوا رو نابود می کنه....می ترسم...می ترسم...غیر از خدا هیچ پناهی ندارم...اول از همه اونو به خدایی می سپارم که تو تقدیرش بی پدری و بی مادری را رقم زد و بعد هم به تو....یعنی ام—یدوارم که بتونم دخترمو به تو بسپارم...که مراقبش باشی...که پناهش باشی، که محافظش باشی، که گوش شنوای همه درد و دلهاش باشی ،که مشاور و راهنماش باشی ،که گاهی سنگ صبور غصه هاش و تنهاییهاش باشی ،که رفیق روزای خوش و همدل روزای سختش باشی ...می خوام باشی همیشه و همه جا کنارش...تا وقتی که یه بخت الهی نصیبش بشه و سروسامونی بگیره ...اون موقع هم باش...پشتش باش..مواظب باش شریک زندگیش چشماشو اشکی نکنه... نمی گم براش برادری کن چون می دونم تو هیچوقت نه تنها هیوا رو لایق خواهری خودت نمیدونستی که اصلا لایق هم خونه بودن با خودت و پدرت هم نمی دونستی اما هیوا یه فرشته ست ...فقط می خوام که باشی...کنارش باشی حتی از دور ولی مراقب و دلسوزش باشی....می خوام با خیال آسوده تری چشمهامو ببندم . سیاوش میتونی خواسته مو قبول نکنی ولی اگه مرد بودی و قبول کردی مواظب باش هیچوقت اون چشمهای قهوه ای شفاف از ناملایمت روزگار و آدمهاش ، کدر نشه.

یا علی

مادر هیوا بهار ۹۲

تمام صورتم غرق اشک بود...سرمو تو بالش فرو کردم و هق زدم....خفه اما از ته دل..می فهمیدم...حال اون روزای مادرم را می فهمیدم...دل نگرونی هاش مثل دل نگرونی های پدرم بود مثل دل نگرونی عباس آقا بود وقتی خیره به زنش نگاه می کرد و چشماش اشکی می شد...به تنهایی بعد از خودش فکر می کرد...می فهمیدم ترس مسافر از تنهایی و عاقبت بازمانده اش را ...می فهمیدم...اشکم بی وقفه جاری بود و بغضم مثل یه غده بزرگ راه گلویم را بسته بود. پایین نمی رفت و نمی گذاشت چشمه اشکهام خشک شه....وای که چقدر دلم برای مادرم تنگ شده بود..ای کاش از بین زنها فقط یه عده قابلیت مادر شدن داشتند و همون عده هم عمر ابدی داشتند اینطوری هیچ کسی طعم وحشتناک بی مادری را نمی چشید.

بگذار از ازل تا ابد زنده بمونه اونکه اسمش مادر می مونه.



\*\*\*\*\*

-هیوا جون...هیوا جون....

-بله؟

-بلند شو دیگه ....

-سیخ نشستم. چشمهام درد می کرد.

-بلند شو ...درس و دانشگاه نداری؟ سرکار نمی خوای بری؟

-ساعت چنده مگه؟

-اون چشمهای خوشگلتو باز کن و نگاه کن....

-نمی تونم

-یعنی چی؟

-یعنی درد داره..ورم کرده..از بس ...از بس...

-فهمیدم که بهم نزدیک شد و با احتیاط گفت:( گریه کردی عزیزم؟)

-آره...خیلی زیاد...

-ناگهان مرا در آغوش کشید.

-خداروشکر..خداروشکر که بالاخره این چشمه ها جوشید...خیلی برات خوشحالم...دیگه مجبور نیستی بریزی تو

اون دل کوچولو

-همچنین دلم کوچولو نیستا...

-منو از آغوشش جدا کرد و گفت:(بلند شو آروم آروم برو دست و روتو بشور شاید چشمت باز شد...بعد هم اگه

وقت شد با چایی ولرم برات ماساژ بدم)

-چایی؟

-حالا بلند شو تنبل خانوم بعدا سر نحوه درمان چونه بزنی.....آهان اون گوشه بد رنگتو هم جواب بده...آخر سر

مجبور شد زنگ بزنه خونه...خیلی خودشو نگه داشت منو پشت تلفن لت و پار نکرد ..از بس عصبانی بود

-کیو می گی شما؟

-سیاوشیت

-سیاوش...م؟

-آره دیگه ...

-مولود جون شما چرا؟

-حالا زودتر برو دست و روتو بشور تا شاید چشات باز شه و با این قیافه نبینتت  
داشتم به سمت دستشویی می رفتم که پاهام خشک شد...به زور لای چشمهامو باز کرده بودم .  
چی؟

-آره همون که شنیدی ...

-یعنی کله صبحی داره میاد اینجا؟

-اولا کله صبح نیست و نزدیک ظهره....دوما واسه همین میگم سیاوش...ت ! چون این پسره مشکوک می  
زنه، یه چیزیش هست.

به زور لبخندی زدم و گفتم:( مولود جون این خبرا نیست....کنار تختم، رو میز چندتا برگه هست اگه وقت کردی  
اونارو بخون دلیل کارای سیاوشو می فهمی....دست خط مادرمه...تازه دیشب به من نشون داده....آقا هورمون  
احساس مسئولیتش زده بالا)

-باشه الان میرم می خونم تو هم برو یه آبی به صورتت بزن صبحانه ت هم روی میزه...عباسم هم امروز رفته  
دفتر فکر می کرد تو هم صبح می ری...نمی دونست تبیل خانوم تا صبح داشته گریه می کرده....ولی راستی  
هیوا ، مطمئنی فقط هورمون مسئولیتش زده بالا نه جای دیگه؟

خندیدم..بعد از اون همه گریه می چسبید.....

-عباس آقا خوب بودن؟

-بله....تو هم نمی خواد رد گم کنی....

\*\*\*\*\*

-سلام عزیزم...

لقمه پرید تو گلوم...یا حضرت تعجب! چی شنیدم؟ انگار قبلا هم شنیده بودم..دیشب موقع خداحافظی...آره...یادم  
اومد...

-خفه نشی بابا بی جنبه..

با مشت به سینه م کوبیدم...لقمه فرو رفت...

-یه قلپ از اون چاییت بخور تا بره پایین



-باید عوض می شدم

-چرا اونوقت؟

-خیلی جاها باید راست می ایستادم از خودم از حقم دفاع می کردم حرف می زدم جسارت به خرج می دادم ،  
اما نکردم...ضربه خوردم....سکوت‌های بی موقع منو داغون کرد...ترسهام زندگیمو به باد داد....  
متفکرانه نگاهم می کرد انگار داشت برنامه کارشناسی پایش را نگاه می کرد....

-یکشنبه ها شب ،شبکه یک

متعجب سری تگون داد

-چی شبکه یک؟

- هیچی بابا....نگفتید استاد گرانقدر اینجا چیکار می کنید کله صبحی؟

-به نظر سرحال میای؟

راست می گفت سرحال بودم..بعد از مدتها دل سیر گریه کرده بودم...نامه ای با دست خط مادرم خونده  
بودم...کارای سیاوش به نظرم توجیه پذیر تر شده بود....معلوم بود که سرحال بودم.

-آره البته اگه نمی خوامی مثل همیشه بزنی تو پرم...

-نه...امروز زنگ زدم کل کلاسماو کنسل کردم...

-بچه ها چقدر ذوق زده بشن!!

-بله می دونم...اومدم اینجا دنبالت بریم یه جایی....

-کجا مثلاً؟ من باید برم سرکار

-ول کن اون کار مسخره رو !...

-یعنی چی؟ از وقتی قرار شده برم سرکار ، دو روزم پشت سر هم نرفتم سرکار...نمی ذارید شماها که..

-خب برای چی اصلاً داری میری سر کار؟

-یعنی چی؟ دارم مفت مفت تو این خونه می خورم و می خوابم ...در دیزی بازه حیای من کجا رفته؟ باید یه  
درامدی داشته باشم یا نه؟

-یه کم صبر کنی تموم حق و حقوقتو از خونواده هدایت می گیریم..تقریباً کارا داره تموم میشه

-من قبلاً هم گفتم یه قرون از پولای اون ..اون آش....اونو نمی خوام

-پس من الکی علاف کارای توام؟

-نه... سهمم را بگیرید و هر جور دوست دارید خرج کنید...

باز داشتم با ضمیر جمع مخاطب قرارش می دادم... چرا تعادل نداشتم؟!!

-باشه... حالا نمی خواد بهش فکر کنی... بلند شو زودتر حاضر شیم بریم یه جایی کارت دارم

-یه جایی، یه کاری،!!!! یعنی چی؟ چرا اینجوری حرف می زنی؟

-هیوا من بیرون تو ماشین منتظرتم ...ده دقیقه ای می تونی بیای دیگه؟

-پسرم شما هم یه لقمه می خوردید دیگه ...

سیاوش به سمت مولود که تازه وارد آشپزخونه شده بود برگشت و گفت:( نه..ممنو.....چیزی شده خانم ثابت؟

آقای ثابت خوبن؟) مولود متوجه منظور سیاوش شد سریع دستی روی پلکهای خیشش کشید و گفت:( نه

پسرم...چیزی نیست..عباس منم خوبه رفته دفتر...)

-آخه گریه کردید انگار...

-نه چیزی نیست

مولود نامه رو خونده بود .

با اینکه معلوم بود قانع نشده ، از سرِ ادب سری تگون داد و بلند شد.

-...هیوا تو ماشین منتظرتم...با اجازه مولود خانم

-هیوا این مامانت اشکمو دراوردا...

فقط لبخند زدم.

روبروم درست جای قبلی سیاوش نشست.

-حالا یعنی...

-نمی دونم...فقط خدا خدا می کنم هر جور رفتار می کنه یه جوری نباشه که فکر کنم به خاطر خواسته مادرم

یا داره بهم ترحم می کنه یا منتش رو سرم سنگینی می کنه...

-چی بگم والا....ولی ...

-ولی چی؟

-هیچی زود باش برو منتظرته بیرونا...

\*\*\*\*\*

فصل آخر-فصل ما

«سیاوش»

می دونستم وقتی به یه خانوم میگی ده دقیقه ای حاضر شو باید حداقل چهل و پنج دقیقه بهش وقت اضافه بدی. بی حوصله سرمو رو فرمون گذاشتم. نوای غمگین موسیقی فضای ماشینم را که نه کل فضای روحمو اشغال کرده بود. برخلاف هیوا اصلا امروز سر حال نبودم.

.....پیدا کن شبو مثل من

گوشه ای واسه عاشق شدن

گریه کن اگه عاشقی

عاشقا گاهی گم میشن

گریه کن پای رازقی

گریه کن پای نسترن

این تویی که شکسته ای

این تویی اگه خسته ای.....

«قسمتی از آهنگ گریه کن با صدای فرزاد فرزین ..شعر عبدالجبار کاکایی»

صدای بسته شدن در باعث شد سرمو از رو فرمون بردارم. صدای آهنگو کم کردم. مثل همیشه ساده پوشیده بود. یه مانتوی نوک مدادی و شلوار لی ذغالی و یه شال تیره طرحدار...ساده بود...زیادی ساده بود...چرا همیشه تیره تنش می کرد؟ یعنی هنوز عزادار مادرش بود؟

-ببخشید معطل شدید

انگار اولین بار بود که ازم عذرخواهی می کرد...چقدر خوشم اومد...یعنی اینقدر عقده ای بودم و خودم خبر نداشتم؟؟؟

صدای پخشو کم کردم و گفتم: (چه وقت شناس!)

واقعا ده دقیقه ای حاضر شده بود. استارت زدم و از گوشه چشم نگاهش کردم.....معلوم بود! اینهمه سادگی که وقت زیادی نمی خواست..به زور یه رژ کمرنگ زده بود..همین!!!! یعنی واسه این دختر مهم نیست وقتی با یه مرد بیرون میره خوشگل تر به نظر بیاد؟؟؟ مگه میشه؟؟؟ حتما اون مرد وانش مهم نیست....همینه...

-کجا می خوایم بریم کله صبحی؟

چه اصراری هم داشت هی بگه کله صبحه!!!



-حاج خانوم ساعتو ببین یازده و بیست و سه دقیقه!!!

یه جوری نگام کرد انگار دلش کل کل کردن می خواست..انگار داشت فکر می کرد تا یه جواب آتشین بهم بده...هیوای اینروزها بود دیگه...امروزم که کیفش کوک بود...تونسته بود بعد از چند ماه گریه کنه...یه نامه با دست خط مادرش رو خونده بود...براش خوشحال بودم...اونم من...مگه اصلا کسی وجود داشت که برام مهم باشه و براش خوشحال باشم?...ولی وجود داشت ..همین موجود صدوهفتاد سانتی که با سادگی تمام کنارم نشسته بود....

-حاج آقا نگفتی کجا می خواهیم بریم?...من ویلا میلای طالقان مالقان نیاما...

-اینقدر خودتو تحویل نگیر کسی هم جنابالیو ویلا دعوت نکرده

-پس یعنی قرار آخر هفته کنسله دیگه..یعنی من دعوت نیستم؟

نگاش کردم...چشماس برق داشت..یعنی خوشحال میشد اگه دعوتمو پس می گرفتم؟ یعنی اینقدر بودن با من اذیتش می کرد؟

-نه منظورم اون نبود...اون قرار سرجاشه...

نفس بلندی کشید...مثل بادکنکی که خالی بشه ، شونه هاش پایین افتاد و به پشتی صندلی تکیه داد. شیشه را کمی پایین داد،چه فکر خوبی! منم به هوا احتیاج داشتم....سعی می کردم سرحال باشم ..اما نبودم....-سردتون نشه؟

یعنی به فکرم بود یا یه سوال روتین بود؟اصلا چه اهمیتی داشت که به فکرم باشه یا نباشه...  
-نه ...

-نمی گید کجا میریم؟

-مگه هفت ماهه به دنیا اومدی صبر کن یه کم

-اصلا این سهندا آنا تومیشونو براساس جریان حرص دادن چیدن!!!

دختره خیره، تا می گفت آره یا نه کل نسلو می برد زیر سوال!!

سرشو چسبونده بود به شیشه و وانمود کرد داره بیرونو نگاه میکنه...هر وقت نمی خواست نگاهشو بخونم اینکارو میکرد.

-چی شده؟

-چی مثلا؟

-داری به چی فکر میکنی؟

-به اینکه...نمی دونم...

یه امروزو نرم بود میشد از اخلاق خوشش سوء استفاده کنم و ازش حرف بکشم.

-به نامه مامانت فکر می کنی؟

به طرفم چرخید.نگاهش نم دار بود .می خواست حرف بزنه....سریع کنار زدم و ایستادم. به سمتش چرخیدم. بعد از اون باری که به جرم نکرده زیر دست و پای بابام کتک می خورد و گریه می کرد ، دیگه چشمهای اشکیشو ندیده بودم.از اون صحنه های ناب این روزها بود...

-دوست نداشتی مامانت همچین درخواستی از من بکنه نه؟

انگار درست به هدف زده بودم.

-دقیقا...از دیشب دنبال یه لغت یا یه جمله می گردم که بفهمم چرا دلخورم....درست می گید شما...همینه

صدای بغض دارش خیلی گیرا بود...گیرا؟؟ چرا باید به صدای بغض دار یه دختر توجه کنم...حس مسئولیتم؟؟!!

-کم از ما بدتون میومد یه درخواست الکی هم این وسط مطرح شد...بیخشید...

می دونستم دنباله حرفاش چیه ...

-مجبور نیستید قبول کنید

دقیقا همینو باید می گفت.

-تو اگه جای من بودی قبول نمی کردی؟

-نه..اصلا قبول نمی کردم..به من چه بخوام بچه یه زن غریبه رو تروخشک کنم...

نه انگار بر خلاف تصورم امروز اصلا نرم نبود. سخت بود و بُرنده! زبونشم داشت تلخ می شد.

-مگه تو شیرخواره ای که بخوام ترو خشک کنم...نهایتش می خوام حواسم به این باشه که درستو با موفقیت

تموم کنی و یه شوهر خوب برات پیدا کنم همین....

چشمهای براق و خیسشو به اطراف می چرخوند نمی خواست اشک زیر پلکش رو گونه های بی رنگش راه بگیره.

-حالا واسه چی غمباد گرفتی می ترسی شوهر بدی واست پیدا کنم؟

-بدتر از اونیکه بابات برام پیدا کرد که نیست...

نه واقعا تلخ شده بود...خودم داغون بودم...دیگه حوصله شیرین کردن این تلخی به جا رو نداشتم. زدم تو دنده و با فشار زیاد گاز ماشینو با صدای جیغی از روی آسفالت جدا کردم.  
-منظوری نداشتم

العجب!! داشت واسه چی از من دلجویی می کرد؟ واسه نکبتی که بابام به زندگیش زده بود یا واسه بدبینی های من؟ بزرگ بود یا من اینقدر کوچیک بودم که منو در حدی نمی دونست که بدبختی هاشو به من نسبت بده! خواستم جو رو عوض کنم. از گوشه چشم نگاش کردم. دنبال یه سوژه بودم که سر به سرش بذارم...اما داشت به خودش می پیچید...نفهمیدم چرا ترسیدم. درست مثل موقع هایی که قلبش اِروِر میداد...ترسیدم..مثل همون روزای نکبتی که از شانس بدم بیشتر اوقاتشو خودم باعث و بانی گرفتگی قلبش می شدم....یه لحظه احساس کردم از دردش ، دلم جمع شده...من؟؟  
-چت شد هیوا؟

-مهربوترم می تونی بررسی....  
نامهربون بودم؟ آره...اصلا چه دلیلی داشت که دلش از من مهربونی بخواد...می خواست؟..سرمو به طرفین تکون دادم رسماً داشتم خودمو دیوونه می کردم.  
-درد داری؟ قلبته؟  
-نه...چیزی نیست....

نفس راحتی کشیدم...بازم داشت نگاهشو از من می دزدید...حدس زدن علت یه درد نا بهنگام و آشنای دخترونه که باعث گل انداختن صورت بی رنگ و روشن میشد ، کار سختی نبود....کی می گفت زنها ضعیفن؟؟ تحمل هر ماهه ی یه درد و از دست دادن کلی خون...کار ما مردا که عمرا نبود.  
-چیزی می خوری برات بگیرم؟...  
-نه..مرسی....

-نه مرسی!!! آخ که تو تا زور بالای سرت نباشه حرف گوش نمی کنی....  
پاموبیشتر روی گاز فشار دادم..می تونستم یه جیگرکی خوب پیدا کنم و یه کم آهن به خورد این دختر بدم.  
-توروخدا من همین الان صبحونه خوردم جا ندارم هیچی بخورم....  
-یه سیخ جیگر که دیگه جا نمی خواد...  
دیدم که سرشو از روی عجز تکون داد. فهمیده بود مقاومت فایده ای نداره...

-در داشبوردو باز کن ...

-باز نمیشه که....خرابه؟

به طرفش خم شدم تا خودم داشبوردو باز کنم و در همانحال گفتم: (رو ماشین من آنگ نچسبون..خرابه!) خودشو مثل جوجه بارون زده گوشه صندلی جمع کرده بود. نمی دونم از شدت درد بود یا اینکه نمی خواست ناخواسته به من بخوره.

-بیا...مسکنه...بخور حالت جا بیاد....

-پروفته؟

-نه...ژلوفنه

-اون که واسه دندون درده..مگه نه؟

خودمو تصنعی زدم به اون راه و گفتم: (مگه دندونت درد نمی کنه؟)

زیر زیرکی داشتم نگاش می کردم. اول بهت زده چشماشو گرد کرد و بعد بدون اینکه بخواد نگام کنه، بی خیال حرفم شد. به بسته قرص تو دستش خیره شد و زیر لب گفت: (بدون آب اینو چه جوری قورت بدم؟ اندازه انگشتمه) خواستم بگم صبر کن الان آب می گیرم که شنیدم زیر لبی اضافه کرد: (مخترع این دارو تا آخرین لحظه می خواسته شیاف بسازه ، یه دفعه پشیمون شده حتما)

ترکیدم....تکون خورد.....نگاه گرد و متعجبشو بارها دیده بودم .هنوزم گاهی ناخواسته فکرشو به زبون میاورد. به زحمت جلوی خندمو گرفتم.

-الان برات آب می گیرم

-ممنونم

بازم مظلوم شد. مثل همیشه وقتی خجالت می کشید تو قالبش فرو می رفت و تا چند دقیقه مظلوم بود.

از اولین سوپری یه بطری آب معدنی گرفتم و دادم بهش.

-یه لیوانم می گرفتید دهنی نشه من همشو نمی خورم که...

-هر چقدر خوردی بخور..

حوصله نداشتم سر این مزخرفات باهاش بحث کنم...کم کم می رسیدیم و به همون اندازه هم اعصابم بیشتر خورد میشد. دکمه بالایی پیرهنمو باز کردم. هوا گرم شده بود یا من داغ کرده بودم. کاش سیگاری بودم و مثل همه سیگاریا فکر می کردم با پک زدن به سیگارم دارم تمدد اعصاب می کنم...

سریع ماشینو نگه داشتم و پریدم بیرون.. باید قبل از رسیدن اول یه کم آهن به خورد این دختر پنجاه و سه چهار کیلویی بلبل زبون می دادم. پنج دقیقه بعد با سه سیخ جیگر کنارش نشسته بودم و به زور جیگرارو به خوردش می دادم..

-باور کنید دیگه نمی تونم.. بابا من اصلا جیگر دوست ندارم.. داره حالم بد میشه... بسه تورو خدا... چرا خودت نمیخوری؟ .. چرا زور می گی؟.. خودت بخور اگه خوشمزه ست... نکنه سم ریختی توش اینقدر اصرار می کنی... وای وای .... جا ندارم.. الان میارم بالا... تورو جون من بسه دیگه.....

یه ربع تمام غر زد اما به خوردش دادم تا دونه آخر.

-اه خفم کردی هیوا چقدر حرف زدی.... سرسام کردم

نفسی کشید و تا اومد غر اضافه ای بزنه گفتم: (برم سیخا رو بدم و برگردم) پریدم بیرون.. منظره خوردن زور زورکیش از جلوی چشمام کنار نمی رفت. مثل یه ماهی کارتونی باد کرده ، لپاش پر بود و هنوز خالی نشده یه تیکه دیگه می چپوندم تو دهنش.

\*\*\*\*\*

-اینجا کجاست دیگه؟ ... اینجا می خواستی منو بیاری؟..... آخه اینجا چه ربطی به ما داره؟

-هیوا ، جون آبا اجدادت هر بیست ثانیه سوال نپرس بذار خودم برات می گم... می بینی که یه زبون دارم به درازی برج میلاد... نترس خودم حرف می زنم...

-آخه اینجا آسایشگاه ....

-نه بابا.. فکر کردم رستوران.....

با شماتت نگاهش کردم. شونه ای بالا انداخت و روشو کرد اونطرف.

از میون باغچه سرمازده ش گذشتیم و یه گوشه نگه داشتم....

-پیاده شو

با تردید نگاهم کرد. خواست حرفی بزنه .. تا تکون خوردن لباس اومد اما حرفی نزد.. پیاده شد.

-چرا ژاکتو نیاوردی که اینجوری تو خودت مچاله نشی

یه جوری نگام کرد که مجبور شدم دوباره تو ذهنم جمله مو مرور کنم.. حرف بدی زده بودم؟ سوتی داده بودم؟...

-بیا ... بیا کت منو بنداز رو دوش با این حالت سرما بیشتر اذیت می کنه

کتمو انداختم رو شونه هایی که صاحبش با چشمهای گرد نگاهم می کرد.. معنی نگاهشو نمی فهمیدم.

-چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟

سری به طرفین تکون داد و مختصر گفت: (هیچی...ممنونم) ..نفس بلند و صداداری کشیدم و دوش به دوش او وارد ساختمان مرکزی آسایشگاه معلولین .... شدم.

منتظر بودم هر آن سوالی بپرسه ولی یا فکرش سخت درگیر بود یا داشت به خواسته من و زبونِ دراز برج میلادیم احترام می گذاشت.

-اینجا بشین تا برگردم.

-باشه....

چرا اینقدر ساکت شده بود؟یه قدمی که ازش دور شده بودمو دوباره برگشتم و از نزدیک به صورتش نگاه کردم....داشت روی صندلی ای که من اشاره کرده بودم می نشست اما نگاهش با من بود. قدمم سنگین شده بود که نمی تونستم از اون چشمها دل بکنم یا نگاهم؟صورت رنگ پریده و چشمهای گیراش....موهای لخت خوشرنگش که از کنار شالش روی گونه ش افتاده بود....

-بله؟

با صداش به خودم اومدم...

-الان بر می گردم

پوفی کردم و با قدمهای بلندم به سمت اتاق دکتر رفتم...بی حوصله و عصبی مثل هر بار دو کلمه شنیده نشنیده حرف زدیم و بعد از کسب اجازه به اتاق شهرزاد رفتیم...

مثل همیشه کنج تختش کنار پنجره کز کرده بود. با تمام بی رنگ و لعابیش هنوزم مثل گذشته زیبا بود. نگاه خالی و بی فروغشو به من و همراهم دوخته بود.

-سلام شهرزاد

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت ...مثل همیشه....

-حالت خوبه؟

نگاهشو از من گرفت و رو صورت متحیر هیوا چرخوند.

-سلام

هیوا هم با تردید سلام کرد.



بی تفاوت تر از قبل نگاهشو از هر دو مون گرفت و به پنجره زل زد. سرمو به زیر انداختم. حجم سنگینی روی قفسه سینه م نشسته بود...می خواستم نفس بکشم...هر بار که میومدم خالی تر و بی انرژی تر از قبل بر می گشتم...اصلا چرا میومدم. خودآزاری داشتم مگه؟

-دکترت می گفت حالت بهتره....دوست داری بریم هوا خوری یه کم؟  
نگاهم به ویلچر کنار دیوار افتاد. منتظر بودم تا اونم ویلچرشو نگاه کنه...همیشه جواب مثبتشو اینطوری نشون می داد. اما حتی نگاهم نکرد.

-ببین برات چی آوردم؟  
به سمت کمدمش رفتم و درشو باز کردم تمام وسایل و لباسایی که هر بار براش خریده بودم همونطوری بسته بندی شده و نایلون پیچ تو کمدمش مونده بود. با حرص پنجه هامو به یکی از اونا قلاب کردم و کشیدمش بیرون...اصلا چرا می خریدم؟  
نایلونش را باز کردم یه شال سفید با گلهای ریز یاس بود...  
-ببین خوشت میاد؟

به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم. با احتیاط پشت دستمو روی گونه ش کشیدم. نگاهش به سمتم چرخیده...نم دار شد...دلم آتیش گرفت...یه چیزی وسط گلویم گیر کرده بود همون چیزی که نمی داشت مردا گریه کن!!

شالو روی موهای طلایی ش که حالا با تارهای سفیدی آذین شده بود ،انداختم.

-چقدر بهت میاد شهرزاد خانم ..ببین چی شدی!!

دوباره نگاهشو به بیرون پنجره دوخت..مثل همیشه نگاه خوشگل و عسلیشو ازم دریغ می کرد. پس چرا من هنوز نتونسته بودم اون نگاهو فراموش کنم؟ اون نگاهو نخوام؟ چرا قیدشو نمی زدم و خودمو از این خودآزاری رها نمی کردم؟

با تمام قدرتم انگشتمو تو حلقه مشتم فشار می دادم تا صدام نلرزه...

-می دونی این خانوم کیه؟ یکی از شاگردامه....ولی از دوستای نزدیکمه

به زور لبخند می زدم ...به صورت متعجب و بغ کرده هیوا نگاه کردم..نگاهش می درخشید..خیس بود یا برق نگاهش بود؟ گریه کرده بود؟

-گفته بودم که از ترم پیش چند ساعت حق التدریس تو دانشگاه برداشتم ...اونم اگه استاد اقبالی نبود محال بود بهم بدن...ولی خیلی خسته کننده بود...دیگه نمی خوام واحد بردارم....  
نگاهم دوباره به سمت هیوا چرخید. ...هنوز سر جای اولش ایستاده بود.  
-بیا نزدیکتر

می خواستم از نزدیک چشماشو ببینم.

با قدمهای سنگینش یه قرن طول کشید تا خودشو به کنار تخت رسوند.

-اسم این خانوم هیواست..میگه یه اسم کردیه...یعنی امید ..آرزو

حتی نگاهش هم نکرد...نگاه بالاتکلیف هیوا به دنبال نگاه من چرخید.انگار می خواست کسب تکلیف کنه..بی توجه بهش رو به شهرزاد گفتم:(می خوام دفترو بفروشم...توو یه محله ارزونتر یه شرکت بزرگتر بزنم...قراره یه وام خوبی هم بگیرم..شاید بتونم یه واحد آپارتمان جمع و جورم بگیرم...)  
مثل همیشه بی هدف و بیخود حرف می زدم و مثل همیشه، مثل گذشته حتی نگاهم نمی کرد.  
-میشه من بیرون منتظر باشم؟

صداش می لرزید...چشمم به حلقه لرزون چشماش افتاد...سرشو به سمت در چرخوند...هر دوتا دستش روی دلش بود. لعنت به من ...تازه یادم افتاد که این دختر با اونهمه درد سرپا ایستاده...  
-برو بیرون بشین الان میام

بی معطلی فرار کرد....کاش منم می تونستم از این زن کنده بشم و فرار کنم...

-بازم بهت سر می زنم....کاری نداری با من؟

می دونستم که هیچوقت جوابی نمی ده....اما بازم می پرسیدم

-کاری با من نداری؟ چیزی لازم نداری؟

.....

-به من نگاه کن...دارم میرم.....خداحافظ

مثل همیشه موقع خداحافظی خم شدم تا صورتش را ببوسم اما مثل همیشه سرشو کنار کشید.

\*\*\*\*\*

میدونستم تو اون کله خوش تراش پر از سواله اما سکوت کرده بود... انگار متوجه حالم بود... با انگشتم روی فرمون رینگ گرفته بودم و مستقیم روبرومو نگاه می کردم... حتی دلم نمی خواست به آینه های کناریم نگاه کنم.

-سرعتتون زیاد نیست خیلی؟

یه دستشو به دستگیره بالایی کنار شیشه بند کرده بود و دست چپش روی قلبش بود. خواستم داد بزنم به توجه که سرعتم زیاده اما یادم افتاد قلب این دختر تاب مقاومت نداره یادم افتاد که دلم خواسته مثل یه امانت با ارزش ازش حفاظت کنم...

با همون سرعت کشیدم کنار و زدم رو ترمز ...دستمو مقابلهش گرفتم تا با سر نره تو شیشه...

-عادت نمی کنی این کمر بند لعنتیو ببندی؟

مظلومانه گفت: (من که بستم....) لعنتی !!!

-شما کمر بندتونو نبستید

بازم لعنت!! لعنت!! چقدر عاشق این لغت بودم!!! مثل هیوا... اونم زیاد ازش استفاده می کنه!

-می تونی برونی دیگه؟ بیا تو بشین...

مهلت ندادم فکر کنه... پریدم پایین و مثل اجل معلق در سمت اونو باز کردم و منتظر بالای سرش ایستادم... نگاهم کرد. بدنشو از روی دنده و ترمز دستی با احتیاط رد کرد و خودشو کشید پشت فرمون... اخماش به هم گره می خورد و باز میشد... بازم یادم رفته بود که این دختر هنوز درد داره.. اونروز تو محضرم می گفت دلش درد می کنه یعنی سه روزه درد داره?... الانم درد داشت؟ پس اون ژلوفن کوفتی اثر نکرده بود؟ آه آه این زنهار چه فیزیولوژی مسخره ای داشتن!!!

آروم شروع به حرکت کرد... الحق که راننده بود... همون مدل فرمون گرفتنش می گفت که راننده ست.... می گفت که چشمتو ببند و بخواب.... می گفت که فرمونو بسپار دست راننده ش و یه جرعه آرامش کوفت کن....

-کجا برم؟

خودمو کمی جلو کشیدم و کاملاً به پشتی صندلی تکیه دادم. چشمهامو بستم و آروم گفتم: (یه جا که آروم شم) بی معطلی با لحن مضطربی گفت: (اگه منظورتون آرامش تو ویلای طالقانه ..من نیاما)

سریع چشمهامو باز کردم و با تعجب بهش خیره شدم.. این چرا اینقدر نسبت به این ویلای طالقان حساس شده بود؟ چه فکری تو اون کله کوچیکش وول وول می خورد ؟ نکنه از من می ترسید؟ من؟؟؟ قبلنا به من اعتماد

داشت اما حالا چرا؟؟؟ تا حالا چندین بار تو خونه خودمون با هم تنها بودیم ...چند بار بیهوش روی دستم افتاده....پس چرا الان اینقدر حساس شده....حرصم گرفته بود در حد تیم ملی ...دختره دیوونه....خودم که داغون بودم اینم داشت با حرفاش غیژ غیژ می رفت رو اعصابم...

-طالقان کدوم کوفتیه؟...اصلا بریم چی میشه؟ از چی می ترسی؟ هان؟ تو که چیزی برای از دست دادن نداری.. تازه اوضات چراغ قرمزیه و ورود مم.....

چنان با سرعت کشید کنار و زد رو ترمز که با کله رفتم سمت شیشه...شانس آوردم ....

-دیوونه نزدیک بود سرم بشکنه

لباش داشت می لرزید....نگاهش پر و خالی می شد....رنگ بی رنگ صورتش حالا قرمز شده بود ...داشت زور می زد حرف بزنه ولی انگار نمی تونست.....

پیاده شد...از همونجا هم می دیدم که چهارستون بدنش داره می لرزه...گند زده بودم...بازم این من بودم که گند زده بودم اساسی...این چه حرفی بود از دهنم در اومد؟؟؟؟با کف دست محکم کوبیدم رو پیشونیم...باید جمعش می کردم...باید درستش می کردم...به سرعت پیاده شدم...با قدمهای بی جونش داشت از ماشین فاصله می گرفت...بدون کیف دستیش....می خواست بره...فقط بره...

-هیوا صبر کن ببینم

می دونستم اهمیتی نمی ده....سعی کرد سرعتشو بیشتر کنه اما پاش پیچ خورد و تعادلشو از دست داد نفهمیدم چه جوری خودمو بهش رسوندم و گرفتمش...لعنت به من...لرزش تمام عضلاتشو زیر دستام حس می کردم....

-بیا بریم تو ماشین

هنوز لباش به هم قفل بود....ولی اشکش بی هیچ حق هقی روی گونه های برافروخته ش راه گرفته بود.وقتی چشماش بارونی بود خیلی جذاب تر می شد...تف به من..تو این موقعیت به چی فکر می کردم....

-برات توضیح می دم...معذرت می خوام....عصبی ....

با یه تکون شدید خودشو از بند دستام رها کرد...نمی داشتم بره...نه اینطوری نه با این حال و نه با گندی که بالا آورده بودم...اما داشتم عاجزانه رفتنشو تماشا می کردم و نمی دونستم با چه جمله یا کلمه ای حتی برای چندثانیه آرومش کنم.

-هیوا تورو خدا چند لحظه به حرفام گوش بده

می رفت...قدمهایش اینقدر سست بود که می ترسیدم کنار اتوبانی که هیچ پیاده راهی نداشت تعادلش از دست بده و بیفته...عوضیا...دو تا ماشین سرعتشونو کم کردن...لعنتیا...سرعتمو زیاد کردم و خودمو بهش رسوندم..با دیدن من گازشو گرفتن و به مسیرشون ادامه دادن...درست کنارش بودم شونه به شونه...ماشینها با سرعت زیاد از کنارم می گذشتن...مهم نبود که جای خطرناکیو برای قدم زدن انتخاب کرده بودم..مهم دلی بود که خیلی ناجور رنجونده بودم...

-چند لحظه وایستا برات توضیح بدم....باور کن منظوری نداشتم

زر می زدم...آخه حرف به این واضحی دیگه چه منظور مثبتی می تونست پشتش باشه...گند بود به معنای واقعی...فکر و اعصاب خورد کنی شهرزاد نمی خواست بذاره زندگی کنم . موقعی که خودش بود یه جور آزارم می داد حالا هم اینجوری....

-من امروز خیلی عصبی بودم....هر وقت می رم ملاقات شهرزاد کلا زیر و رو میشم...دست خودم نیست...داغون میشم...

نه قطره ای از اشکهایش کم می شد نه ذره ای از سرعتش...سرعت که نداشت بیشتر داشت تلو تلو می خورد ... -تورو خدا ..من اومده بودم دنبالت که باهات حرف بزنم که کنارت آروم بشم.....

از دهنم در رفت یا واقعا رفته بودم دنبالش که کنارش آروم بگیرم؟

-ساکت شو و تنهام بذار

خدا روشکر یک کلمه حرف زد...

-چی چیو ساکت شو کلی حرف دارم باهات...ولی قول می دم بعد از اینکه حرفامو شنیدی تنهات بذارم... نمی خوام برو...

کاش چندتا دری وری و فحش بارم می کرد...حتی اینم از من دریغ می کرد....

-باهات حرف دارم

-حرفاتو بارها شنیدم..بسمه..نمی کشم...

بالاخره ایستاد...رو در روی من....با انگشت به قفسه سینه ش اشاره کرد و گفت:(بذار چند ماه دیگه این قلب کار کنه تا درس تموم شه ..تا آرزوی مامانمو برآورده کنم...قول می دم تا...تا اون موقع جاتو تنگ نکنم...دنیا...دنیا ..با همه قشنگیاش ...برای تو....برای بابات...)

نمی توستم لب از لب باز کنم... بی حس شده بودم... دستام می لرزید... کوبنده بود... تلخ بود... و وحشتناک تر این بود که دنیا باشه و هیوام نباشه... هیوام؟ از کی اونو متعلق به خودم می دونستم که حالا داشتم میم مالکیت قشنگی که مولود و شوهرش، مرتب استفاده می کردند، برای هیوا استفاده می کردم... چرا داشتم می لرزیدم؟ از ترس نبودن هیوا و کار نکردن اون قلب کوچیکش یا هوای سرد پاییزی؟ دستهام مشت شده از دو طرفم آویزون بود... حتی نگاهم رمقی برای رو گرفتن از نگاه خیس هیوا نداشت... زور زدم... به معنای واقعی زور زدم تا فقل لبم باز شه... که بگم دنیا بدون تو قشنگ نیست... اما نتونستم...

-دیگه هیچوقت... هیچوقت نمی خوام بینمت یا حتی صداتو بشنوم.....

با گوشه شالش اشکاشو پاک کرد و توی چشمم زل زد.

-اگه بخوای با تهدید و آبروریزی دور و ورم بیای... به روح مادرم قسم یه بار دیگه میرم... از خونه ثابتا می رم... درسمو ول می کنم... می رم... نمی تونی دیگه پیدام کنی... اگر پیدام کنی به روح مادرم دین و ایمونم را می ذارم زیر پام و خودمو خلاص می کنم... برو بذار زندگیمو بکنم...

بی هیچ حرکتی حتی پلک زدن داشتم تازیانه تک تک کلماتشو نوش جان می کردم... هنوز روبروم ایستاده بود... پهنای صورتش یک لحظه هم از اشک خالی نمی شد... درست همین امروز که بعد از مدتها سر حال بود، داغونش کرده بودم... من خراب کرده بودم و هیچ جور نمی تونستم درستش کنم... کم آورده بودم... من... یه مرد... به ظاهر مرد!!... در مقابل آتش چشمهای این دختر کم آورده بودم... در مقابل تلخی حرفاش کم آورده بودم... پاهام داشت می لرزید... تعادل داشت به هم می خورد اما هنوز می خواستم سرپا باشم و باهاش حرف بزنم... کلی حرف داشتم... هنوز نگاه برنده و بارونیش تو چشمام بود... لرزیدم... طوریکه نزدیک بود بیفتم... و... دستهای ظریفی که بی هوا دور بازوم حلقه شد.

-مواظب باش... ماشین رد میشه....

نمی دونم با همین دوجمله چی به رگ و پیم تزریق کرد که صاف ایستادم... تو اوج درد و ناراحتی هنوز حواسش به من بود... به من... به کسی که بارها با حرفها و کنایه هاش راهی بیمارستانش کرده بود... به کسی که هیچ وقت حواسش به دل کوچیک و آسیب پذیرش نبود... کسی که اگر چه غیر مستقیم اما در بدبختی و آوارگیش نقش موثر داشت... حواسش به من بود... اما من هیچوقت نبودم....

-هیوا باهات حرف دارم... به روح مادرت قسمت می دم فقط یه بار به من فرصت بده حرفامو بزنم... بعدش از زندگیت گم میشم.....



فقط نگاهم می کرد... با همه قدبلندیش هنوز خیلی از من کوتاه تر بود... از پایین به من چشم دوخته بود.. ولی انگار از بالای ابرها بهم نگاه می کرد.. حقیر بودم در مقابل همه بزرگیش حقیر بودم....  
-قول بده....

هنوز قولهامو باور داشت؟؟ خدایا شکرت... همین قدر هم برام کافی بود.  
-قول می دم..

آهسته به سمت ماشین برگشت... دنبالش رفتم... عقب نشست... خورد شدم... با اون همه اِهِن و تولُپ لال شده بودم... من.... سیاوش سهند...

\*\*\*\*\*

تمام طول مسیر ، آینه مو روی صورتش تنظیم کرده بودم. سرشو به شیشه پنجره چسبونده بود. نه اشک می ریخت نه حرفی می زد.. می ترسیدم نفس هم نکشه یه وقت!  
-بزن کنار.. زود باش...

صداش تکونم داد. دستشو جلوی دهنش گرفته بود و داشت پرپر می زد.  
به محض اینکه کنار کشیدم درو باز کرد و آورد بالا.....

سه سوت کنارش بودم.. از ماشین پیاده شد و با دستهایی که می لرزید اما کمکم را رد می کرد به لبه جدول تکیه داد و دوباره خم شد و عق زد... وحشت کردم... انگار داشت جگرشو بالا میاورد...  
-اینا... اینا... چیه؟

این صدای لرزون و خش گرفته ناآشنا متعلق به من بود. دو زانو کنارش نشسته بودم و وحشت زده به صورت رنگ پریده ش نگاه می کردم.

-همون جیگراییه که به زور به خوردم دادی... چیزی نیست

وا رفتم... نفس حبس شده م رها شد.. چقدر خنگ و بچه گانه برخورد کرده بودم... مهم نبود.. خیالم راحت شد....

بطری آب معدنیو از روی صندلی برداشتم و به دستش دادم.

-بزن سرو صورتت..

-مرسی

همین! همینم عالی بود... هنوز می تونستم کاری کنم که در اوج خشمش ازم تشکر کنه... نه... من کاری نمی کردم.. اون خیلی بخشنده بود... یعنی می شد تمام گندایی رو که زدم از دل کوچیکش در بیارم....

دوباره عقب نشست و سرش را به صندلی تکیه داد. چشمهاشو بست . دقایقی بعد صدای ریتمیک ضعیف دم و بازدمش می گفت که خوابش برده....

به محض اینکه ایستادم...چشمهاشو باز کرد...هوشیار بود..

-پیاده شو

حتی نپرسید اینجا کجاست...می ترسید یه قلمبه دیگه بارش کنم؟

-قولتونو که فراموش نکردید؟

وا رفتم...تمام هم و غمش کندن از من بود!!! چه ساده فکر می کردم که گندکاریامو از دلش دریبارم!!حتی مدل

حرف زدنش دوستانه نبود...غریب بود! حتی تُو صداش!

پوفی کردم و سر یک تُنیمو به زحمت تکون دادم.

-کیفتو نمی خوای؟

مدتی فکر کردم...می دونستم تو شرایط فعلیش ممکنه به وسایل داخل کیفش احتیاج داشته باشه ولی انگار

خودش حواسش نبود.

-میارم برات شاید لازمت شد

کیفو از صندلی عقب برداشتم و درو بستم. دستشو دراز کرد تا کیفو بگیره.

-خودت به زحمت پنجاه و دوسه کیلویی ، اونوقت کیفت شصت کیلوئه...خودم میارم برات...

حرفی نزد ..مشخص بود که ترجیح می ده کمتر با من دهن به دهن شه...با مردی که زبانش به اختیار خودش

نبود و گزنده حرف می زد...حق داشت...هیچوقت مثل امروز بی پروا زر زر نکرده بودم...یعنی هیچوقت نشده بود

حرفی از دهنم بیرون بپره که اینقدر مفتضح باشه!

-تا حالا اینجا اومدی؟

سری به علامت نفی تکون داد.

-سردت نیست که؟

-نه

-پس بیا روی یکی از تختهای کنار رودخونه بشینیم باصفا تره...

- از شهر خیلی دور شدیم؟

لعنت به من...چیکار کرده بودم که این دختر تمام حواسش به کیلومتریایی بود که از محل امن زندگیش دورش کرده بود.

-نه...به اندازه بیست دقیقه..

نگذاشت حرفم تموم بشه. بی حوصله سری تکون داد و به سمت رودخونه رفت.

به کفشهایش نگاه کردم...مثل همیشه کتونی می پوشید...خداروشکر ..می تونست از سنگلاخهای سرایشی جاده تا رودخونه پایین بره...

-مواظب باشا

عکس العملی نشون نداد. خودمو بهش رسوندم و با وسواس حتی سنگهای زیر پاشم رصد کردم..مبادا بیفته!..

-همونجا خوبه بشین

نشست و چشمهای خالیشو بهم دوخت..مثل نوک بینیش هنوز قرمز بود....

-منتظرم حرفاتونو بشنوم

-صبر کن یه چیزی بخوریم.....

-اشتها ندارم

-ولی من از گرسنگی دارم هلاک میشم

منم اشتها نداشتم...منتظر بودم بگه به درک که گرسنه ای اما غافلگیرم کرد.

-حق دارید من از صبح سه سیخ جیگر خوردم اما شما یه قلپ آب هم نخوردید!

خدایا دلم می خواست داد بزنم...امروز اینقدر بزرگوار شده بود یا همیشه همینطوری بود و من ندیده بودم...حواسش به من بود...به من...حتی به گلوی خشک شده م!

بی اختیار بلند شدم...فقط یه عکس العمل بود...یه کاری که اون حجم سنگینی را که روی قلبم بود ،خالی کنه....

-الان میام...برم یه چیزی سفارش بدم.....

داشتم می رفتم اما دوباره برگشتم

-چی می خوری؟

-گفتم که اشتها ندارم

-باشه ...ببین اینجا بیشتر ماهی کباب می کنن اونطرفو ببین پرورش قزل آلاست...

سری تکنون داد.

-چیزای دیگه هم هست....باقالی پلوهاشم حرف نداره...

-حتما با ماهیچه؟

-تو از باقالی پلو با ماهیچه متنفری....درست مثل هیوای داستان!

چشمش گرد شد....چقدر بانمک می شد وقتی تعجب می کرد...معلوم بود انتظار نداشت یادم مونده باشه...سه بار

خط به خط اون رمانو خونده بودم....

-شوخی کردم...اینجا اصلا باقالی پلو نداره....کل مینوش ماهی سرخ کرده ، ماهی کبابی، قلیه ماهی و از اینجور

چیزاست...تو هم که مثل هیوای داستان غذاهای دریایی دوست داری و عاشق ماهی هستی....فقط ماهی سرده

...سردیت نکنه با این حالت....

-نخیر.....اصلا گفتم که من اشتها ندارم

-باشه حالا...

از تخت فاصله گرفتم...می تونستم بشینم تا بیان سفارشمو تحویل بگیرن اما خودم رفتم.باید یه کم ازش فاصله

می گرفتم.فکرم پریشون بود.داغون بودم .از همون فاصله چشمم بهش بود.

-سیر ترشی هم میل دارید ؟

-نه...همون ماست خوبه

-جسارته پسر اما طبع ماهی سرده با ماست خوب نمیشه....

-حاج ظفر، شما که می دونی من از سیر متنفرم چرا هر بار همینو می گی؟

با اون لهچه شیرین شیرازیش گفت:( واس خاطر تو نمی گم که واسه اون طفلک معصوم می گم...) اونم مثل

من نگاهش به هیوا بود....به دستاش تکیه داده بود و به رود خونه باریک روبروش زل زده بود..

-از همین جام معلومه رنگ به رو نداره..مو خوی بُکشیش؟

یعنی اگه غیر از حاج ظفر پیرمرد ۷۰ ساله چشم و دل پاک روبروم یه نفر دیگه اینقدر با دقت هیوا رو رصد کرده

بود ، می زدم لهش می کردم!!

-باشه حاجی یه پیاله هم سیر بذار کنارش

-آفرین گل پسر

سری تکون دادم و دوباره نگاهم به سمت هیوا رفت... نمی دونم از کی اختیار نگاهم افتاده بود دست دلم... ناگهان از جاش پرید و تقریباً روی زمین کنار تخت افتاد... یه لحظه خشکم زد... چی شد؟؟؟ داشت عق می زد دوباره... نفهمیدم چه جوری خودمو بهش رسوندم... چش شده بود این دختر؟؟؟؟ نکنه اون جیگرا سالم نبوده؟؟؟ مسموم نشده باشه....

دستمو دور شونه هاش حلقه کردم...

-بلند شو بینم....

می لرزید... بلند شد.. داشت گریه می کرد.

-سردمه...

بیشتر به طرف خودم کشیدمش و در حالیکه به سمت یکی از اتاقهای اون محوطه می بردمش ، گفتم: (الان گرم میشی... اون اتاقکا گرم... تقصیر من بود نباید تو این هوا اینجا میثوندمت... آروم بیا... الان گرم میشی....) خدا روشکر بخاریش روشن بود. کنار بخاری نشوندمش و کت خودمو روی دوشش انداختم....

-الان برات یه چایی گرم میارم

با عجله رفتم و برگشتم.

هنوز همونطوری خودشو کنار بخاری جمع کرده بود..

-بیا این چایی نباتو بخور حالت بهتر میشه

-بیخشید ..

یعنی می خواستم کلمو بکوبم تو دیوار!!! واسه چی عذرخواهی می کرد آخه؟؟؟؟

نتونستم جلوی حرصمو بگیرم و با دندونای بهم چفت شده گفتم: (چیو بیخشم؟؟؟ د چیو بیخشم؟ گندکاریای خودمو؟؟ هیوا منو دیوونه نکن) انگار نفهمیده بود دارم از چی جolz و ولز می زنم... نامفهوم نگاهم کرد و چند جرعه از چاییشو نوشید و بعد سرشو به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشمهاشو بست....

به دیوار روبرویش که به زحمت دو متر ازش فاصله داشت تکیه دادم .

موهای لخت و خوشرنگش نا منظم از زیر شالش بیرون دویده بود و صورتشو قاب گرفته بود. لباس بی رنگ بود... به صورتش بیشتر دقت کردم... بینی ش را عمل نکرده بود اما قشنگ بود ، گونه نکاشته بود اما هر وقت می خندید گونه هاش برآمده میشد..... زیبایی افسانه ای نداشت... نه چشمهای غزال و نه مژه بلند و مشکی و نه لبای قلوه ای ... پس چرا حتی میون اونهمه دانشجوی خوشگلتر و خوش آب و رنگتر ، اینقدر به چشم

میومد!!!!..حتی تو اون کلاسایی که گاهی بالای ۵۰ نفر جمعیت داشت...اوایل فکر می کردم چون دختر زن پدرمه و میشناسمش به چشمم میاد ولی وقتی یکی از استادای جوون گروه عمومی ندونسته راجع بهش حرف زده بود...فهمیده بودم که اون واقعا به چشم میاد...اونروز حس خاصی نداشتم ولی الان..الان یادآوری اون کلمات هم شکنجه م می داد:

-کل کلاسو بگردی تک و توک دو تا آدم حسابی پیدا کنی که بشه روشن فکر کرد

-چه فکری مثلا؟ کدوم کلاسو میگی ؟

-الان با بچه های عمران کلاس داشتم...ازدواج دیگه..

-یعنی اینقدر دختر قحط شده که می خوای از دانشجویات زن بگیری

-چه اشکالی داره؟ اصلا چه فرقی داره از توی در و همسایه زن بگیری یا از دانشگاه...همون دخترای در و همسایه و فک وفامیلن که میان دانشگاه دیگه

-باشه بابا..تسلیم...حالا موردی هم پیدا کردی ؟

-آره..البته هیچی راجع بهش نمی دونم....

-کی هست حالا؟

-استاد قیاسی را میشناسی؟

-دکتر قیاسی خودمون؟

-نه نه دکتر قیاسی ما...رئیس دانشکده علوم انسانیو میگم...همون که ادبیات درس می ده...

-آهان خب؟

-با من خیلی صمیمیه..دو سه بار که صحبت ازدواجم بود غیر مستقیم به یکی از بچه های سال آخر عمران اشاره کرده بود...می گفت ترم گذشته باهاش ادبیات داشته...نا مروت نه اسمشو می گفت نه مشخصاتشو...فقط می گفت اگه پسر داشتم این دختری از دست نمی دادم..می گفت اگه تو هم اهل باشی خودت پیداش می کنی..خلاصه...پیداش کردم..همون بود که دکتر می گفت...

حرصم گرفته بود...پسره هیز!!

-خفم کردی بابا ..اینقدر صغری کبری نچین بینم این دختر بدبخت کی هست که دکتر قیاسی و دکتر

جهانشیری چشمشون گرفتتش!!

-هیوا صدراپی رو میشناسی؟

یعنی اگه یه قلپ از چایی ای که دستم بود را خورده بودم حتما می پرید تو گلوم.

-آره دیگه حتما میشناسیش شاگردته....

-اون؟

-آره...یعنی اینقدر این بشر نجابت و ملاححت از سر و روش می باره که....

بقیه حرفاشو نمی شنیدم...خشک شده بودم...حس می کردم عضلات بدنم سخت شده...با صدای نخراشیده

ای، کوتاه گفتم:(اون دختر شوهر داره)

حالا نوبت جهانشیری بود که خشکش بزنه....

-شوخی می کنی؟ تو از کجا می دونی؟ ولی حلقه دستش نیستا...اصلا تا حالا کسی با شوهرش ندیدتش

چه دقیق هم دختر مردمو دید زده بود!!!

-از همسایه هامونه...شوهرشم میشناسم...

بلند شدم...عصبانی بودم انگار...با اخمهای درهم اتاق اساتیدو ترک کردم...خوب یادمه همون ساعت باهاش

کلاس داشتیم...ناخوداگه اینقدر نگاهم بهش میفتاد و اینقدر نگاهمو غافلگیر می کرد که برای اینکه ضایع نشم

الکی بهش گیر می دادم...

حرف می زدم واسه خودم...«»«» «اون موقع حس خاصی نداشتم !!!!!»م اون موقع هم از کوره در رفته بودم..از

اینکه هیوایی که من می شناختم مورد توجه مرد دیگه ای هم باشه حرص خورده بودم...اون موقع ها هم از

اینکه جایی بشینه که همکلاسی های پسرش رو چشمهای گیراش دید داشته باشند ، حرص می خوردم و به

هیوا گیر می دادم و مرتب جاشو عوض می کردم...

-نمی خواید بگید؟

کی چشمهاشو باز کرده بود و نگاه خیره منو دیده بود؟؟؟

-چیو؟

-حرفاتونوو...

-آهان....بذار یه نهاری بخوریم می گم....

در همین لحظه در اتاقکو زدن و بساط نهارو آوردند.

همونطوری نشسته بود و به من زل زده بود...تا حالا از نگاه خیره یه دختر اینقدر معذب نشده بودم.

-می خوای ماهیتو برات پاک کنم؟



لبخند زد... شو که شدم...

-مثل فرزام فاتح داستانم؟؟

خدایا شکر... داشت منو با شخصیت اول داستانش مقایسه می کرد... این یعنی هنوز می تونستم به بخشش اون امیدوار باشم.

-آره مثل فاتح!!!!.....

بعد ظرف ماهیشو کشیدم روبروی خودم و مشغول پاک کردن شدم .

-البته آخرش خود هیوا ماهیشو پاک کرد... اون مثل جنابالی نبود یه کم خجالت سرش می شد که پسر مردم به زحمت نیفته...

نگاش کردم. نگاشو دزدید... اما بر خلاف تصورم، از مزه پرانی ام حتی یه لبخند ضعیفم نزد.

سوالی که همیشه تو ذهنم بود و گاهی حس می کردم بی دلیل از پرسیدنش می ترسیدم را پرسیدم: (فاتح وجود خارجی داره؟)

نگام کرد... چند لحظه چند ثانیه... داشتم می مردم تا جوابشو بدونم....

-می تونست داشته باشه...

یخ کردم... یعنی کسی تو زندگیش بود؟... خب باشه... به من چه؟؟؟ واقعا به من چه؟؟

-یعنی الان...

-نه دیگه ....

-یعنی منظورم اینه که ...

-هیچ کدوم از شخصیت‌های داستانم نمود بیرونی نداره... نه مهسا رفیق شفیقم... نه شوهرش... نه مصطفی سهند

نه سیاوش سهند... نه فاتح... هیچکدوم... نه حتی اون هیوای رویایی ... اونا هیچکدوم اونی نیستن که تو زندگیم

وجود دارن... دوستم اون لحظه که نیاز داشتم ولم کرد... سهندای داستان من با همه بدیشون... هیوارو رها

نکردن... فرزام فاتح همیشه بود همیشه مواظب هیوا بود... با حرفاش نیش نمی زد... طعنه نمی زد... عاشق هیوا

بود حتی اون لحظه هایی که محرم هیوا شده بود و ازش رونده شده بود بازم بود... کنارش بود..

با من بود؟؟؟ فاتح داستانش من بودم؟ می گفت می تونست وجود خارجی داشته باشه... منظورش من بودم؟

فرزام زندگیش من بودم؟ نیش و کنایه رو من می زدم... طعنه ها رو من زده بودم... از کی خواسته بود که من

فرزامش باشم؟؟

دستام داشت می لرزید مثل دلم...این چندمین بار بود که در طول امروز کم آورده بودم...سیاوش سهند داشت زیر بار حرفهای یه دختر خورد می شد...می شکست...

-بیا یه کم بخور...

ظرف رو مقابلش گذاشتم. نفسم تنگ شده بود.

-میشه یه لحظه درو باز کنم هوای اتاق داره سنگین میشه...گاز نگیرتمون!

معطل نکردم گوشه درو باز کردم.جریان هوای سرد حالمو بهتر کرد. درو بستم و به او که هنوز داشت خیره نگاهم می کرد چشم دوختم.

-چیه هیوا؟! چرا نمی خوری؟

-میل ندارم

-یه کوچولو بخور بذار از گلوی منم پایین بره

-باشه...

نفس بلندی کشیدم و مشغول شدم.حواسم بود که بیشتر با نهارش بازی می کنه...

-دستتون درد نکنه خوشمزه بود

-ادبت منو کشته

لبخند زد...انگار نرمتر شده بود...

-منتظرم

-منتظر؟

-حرفاتون

دستهامو پاک کردم و کنار کشیدم. تکیه دادم به جای قبلی ...

-الان بهتری؟

سری به نشونه تایید تکون داد و کتمو از روی دوشش برداشت و کنار گذاشت.

-دردت چطوره؟

نگاهشو دزدید و گفت:(بهترم)

همه مردا اینجوری بودن و شرم نگاه جنس مخالفشونو دوست داشتن، یا فقط من عاشق شرم دخترونه چشماش بودم وقتی از مگوهاش حرف می زدم؟

اصلا شرم نگاه همه دخترا همینطور خواستی بود یا فقط شرم نگاه هیوا جذب می کرد؟

-امروز اومده بودم دنبالت که راجع به خیلی چیزا باهات حرف بزنم..مثل مادرت ..نامه ش ..مادرم...اما برنامه طور دیگه ای پیش رفت...یعنی امروز کلا خراب بودم...از صبح..از همون موقع که تصمیم گرفتم برم پیش شهرزاد...ماهی یه دفعه بهش سر می زنم هر بارم همینطور داغون میشم..گاهی فکر می کنم چرا باید ماهی یه دفعه خودمو آزار بدم چرا قیدشو نمی زنم همونطور که اون قیدمو زده....ولی نمی تونم یه چیزی منو به سمتش می کشه..اولین عشق من بود...یعنی...اولین عشق هر مردی مادرشه...نمی تونم بی خیال مادرم بشم....

-مادرتونه؟؟؟

-آره...نمی دونستی؟..مامانت چیزی بهت نگفته بود؟

-نه..هیچوقت...همیشه فکر می کردم مادرتون مرده...

-آره برای پدرم مرده...دلهم می خواست برای منم مرده بود...زنی که هیچ مهری نسبت به پسرش نداره...

نفس بلندی کشیدم..یه جایی بین کتفام داشت تیر می کشید..خاطرات لعنتی !!

-از وقتی یادمه مادر بالای سرم نبود...بچه که بودم پرستار داشتم...تا وقتی رفتم مدرسه...وقتی می رفتم مدرسه و مامان همکلاسی هام می اومدن دنبالشون..تازه فهمیدم یه نفر هست که جاش تو زندگی من خالیه...من راننده شخصی داشتم ..یه سیبل کلفت که هیچوقت هیچ سلام و خسته نباشیدش جای لبخند مادرمو نمی گرفت...اصلا یادم نمیاد لبخند مامانمو دیده باشم..مامانم پرستار بود اما هرگز مثل بقیه پرستارا عطوفت نداشت..حتی فطری ترین مهر،یعنی عشق به فرزند را نداشت .....بهرحال رتبه ش به پزشکی نرسیده بود و به ناچار پرستار شده بود و حالا که ناکام مونده بود دلش همسر پزشک می خواست.....مامانم خوشگل بود زود تو دل بابام که یه متخصص بود جا باز کرد..بابام لقمه گنده ای بود...تک پسر یه کارخونه دار بو.....بالاخره نصیب مامانم شد....اما تفاوت سنی زیادی داشتن...مامانم هیچوقت عاشق بابام نبود اما پدرم عاشق شهرزاد بود...اوایل یعنی تا قبل از به دنیا اومدن من ظاهرا همه چیز آروم پیش میرفته...تا اینکه مادرم با یکی از دوستای پدرم که خیلی جوونتر و جذاب تر از پدرم بوده آشنا میشه....اون پولدار نبود اما اهمیتی نداشت چون در همون مدت کوتاه هم پدرم مال و اموال زیادی رو به مناسبتهای مختلف به زن عزیزش پیشکش کرده بود...وقتی به دنیا اومدم مادرم حتی به من همون شیر اولیه رو هم نداد...شش ماه تمام به حالت قهر از خونه رفته بود...پدرم پیداش نمی کرد...تا اینکه خودش برگشت و گفت قصد داره جدا بشه...اما پدرم راضی نشد و هر جور بود اونو نگه داشت...غافل از اینکه مادرم دیگه متعلق به اون نیست نه روحش نه جسمش....شهرزاد طماع بود و به طمع پول

بیشتر کنار بابام مونده بود... تا اینکه بالاخره یه روز وقتی من تازه دوساله شده بودم ...بابام اتفاقی متوجه خیانتش میشه و اونروز بود که همه چیز برای بابام تموم شد ...طلاقش داد...مادرم تموم حق و حقوق داشته و نداشته شو گرفت و خوش و خرم با رفیق پدرم رفت...منو گذاشت و رفت...  
پشتم بدجور داشت تیر می کشید. لحظه ای مکث کردم...نفس تازه کردم...  
-خوید؟

وقتی تو حالمو می پرسی خوب میشم...به زور لبخند زدم..ادامه دادم...مرور اون خاطرات تلخی که هنوز تلخیشو مزه مزه می کردم را ادامه دادم:

-من بی محبت مادر، بزرگ شدم...بدون محبت پدر...پدري که بعد از رفتن مادرم عوض شد...شد یکی لنگه شهرزاد...پول پرست و عیاش...اول از همه از دوستای نزدیک مادرم شروع کرد...خونه مون کاروانسرا شده بود...من تازه شش سالم شده بود که متوجه زشتی رفتارای بابام شدم...پرستارم هم بدون توجه به سن کم من و روحيات حساس یه بچه هر چی تلخی از گذشته وجود داشت مثل سم به تنم تزریق می کرد...بیشتر چیزارو اون برام تعریف کرده...وقتی مدرسه رفتم دیگه نیازی به پرستار نبود...خدمه خودشون در نبود پدرم بهم رسیدگی می کردند...شونزده ساله بودم... بر خلاف اونچه انتظار می رفت اصلا افسرده و گوشه گیر نشدم ..برعکس یه پسر بیش فعال اما درسخون بودم...بدجنس و مودی...زیرک و باهوش.....نبود پدر و آزادی هایی که داشتم و همینطور بی قیدی اش تو تربیتم و پول فراوونی که به پام می ریخت منو نترس و جسور و لاقید بار آورده بود...همون موقعها بود که بعد از چهارده سال شهرزاد برگشت...دست از پا درازتر و به پای بابام افتاد...بابام دیگه نه تنها عاشقش نبود که ازش متنفرم بود...رفیقش پولاشو بالا کشیده بود و با یه دختر فرار کرده بود...بابام قبول کرد به عنوان کلفت تو خونه مون کار کنه...حس خاصی بهش نداشتم حتی وقتی می گفت مادر منه...اونم حسی نداشت...از روی ناچاری اومده بود خونه مون و امیدوار بود بتونه دوباره موقعیت گذشته شو به دست بیاره...به خاطر من برنگشته بود...بود و نبودش برای من فرقی نداشت اما پدرم با همه سختیش داشت دوباره خامش می شد...و یه بار دیگه عقدش کرد...از شونزده سالگی مادر داشتم اما نداشتم...اون فقط زن پولهای پدرم بود همین...بابام عقدش کرده بود اما با رفتارای چهارده سال گذشته ش خو گرفته بود جلوی چشمهای شهرزاد زن می آورد تو خونه...مست می کرد و تو مستی از عیاشی هاش می گفت...من بزرگ بودم و می فهمیدم...می سوختم اما شهرزاد که غیر از پولای بابام چیزی براش مهم نبود بی خیال رفتار می کرد...تا اینکه درست شب تولد ۱۸ سالگیم که بابام حسابی مست کرده بود با همدستی وکیل بابام چنان وکالتی ازش گرفت که نصف

اموال بابامو ازش گرفت...همون شبونه بعد از گرفتن امضاها مارو ترک کرد...و...سه روز بعد خبر تصادف وحشتناکشو آوردن....از کمر قطع نخاع شده بود و ضربه بدی که به سرش خورده بود باعث آسیب جدی مغزش شده بود مثل یه معلول ذهنی شده بود....درست از همون ۱۸ سالگی دارم ماهی یه دفعه به زنی که هیچوقت منو ندید سر می زنم...تمام اون پولایی که از بابام کش رفت برگشت به من و بابام...تنها لطفی که بابام به احترام عشق یک طرفه کوتاه مدتش در حقش کرد این بود که از اون موقع داره خرج آسایشگاهشو می ده...اما نمی دونم من به احترام چی دارم در حقش لطف می کنم و ماهانه بهش سر می زنم.....

دستمالی به سمتم گرفت..با تعجب نگاش کردم .انگار نگاهمو خوند.

-اشکاتونو پاک کنید...

گریه کرده بودم؟من؟؟ با عجله رو صورتم دست کشیدم غرق اشک بود. دستمالو گرفتم و به سرعت اشکامو پاک کردم.

-به مرور که بزرگتر شدم با آدمهای خوبی آشنا شدم...بخصوص وقتی دانشگاه قبول شدم....دکتر اقبالی رو می شناسی دیگه رئیس دانشکده..اون موقع استادم بود...هر چی بابام باید می داشت و نداشت ، اون داشت هرچی باید بابام یاد می داد و نداد، اون یاد داد...رفتارش منشش منو جذبش کرده بود....یه پسر بیش فعال که کم کم با کمکهای دکتر اقبالی به راه بر می گشت...طول کشید تا بتونم بگم با وجود اون گذشته افتضاح و با وجود اون همه کمبود محبت ،نرمالم و زندگی نرمالی دارم...خودمو تو درس و کار غرق کردم...و شدم اینی که الان هستم....اما...اما.....

-خوبید؟

یعنی جمله ای از این دلنشین تر وجود نداره اگه اونو که می پرسه همونی باشه که می خوای!

-یه کم بین کتفام درد می کنه...عادیه...هر وقت این مزخرفاتو مرور می کنم همین حسو دارم

-قلبونه؟؟

-نترس من مثل تو لاجون نیستم..مردما ناسلامتی...دو برابر تو قد ووزن دارم البته با کمی اغراق

-ولی قلبتون که خیلی بزرگتر از قلب من نیست!!!

راست می گفت....چقدر صادقانه و کودکانه گاهی حرف می زد!!!

-برعکس، قلب تو خیلی از قلب من بزرگتره...

دلگیر بود یا حوصله نداشت ..یا هردو..به تعریف من اهمیتی نداد و منتظر گفت:(حرفاتون تموم شد؟)

اگر هم تموم میشد تا ابد با مزخرفاتم کشش می دادم تا تو کنارم باشی.

-اما چیزی که در من هیچوقت عوض نشد بی اعتمادی به زنها بود...اولین بار که تو و مادرخدا بیامرزتو دیدم، فکر کردم خدمه جدیدید...تعجب کردم وقتی فهمیدم بعد از اونهمه سال بابام یکپو عقد دائم کرده...جا خوردم...می دونستم دیر یا زود شما هم یه کلاه گشاد سر بابای هفت خطم می ذارید و می رید...نگران بودم و همیشه با تردید و احتیاط با شما رفتار می کردم...مادرت هرچه قدر بهم محبت می کرد به چشم یه فریب زنونه می دیدم...حتی تا لحظه مرگش که اونور دنیا بودم هم غیر از این فکر نکردم...اون رفت اما تو هنوز مونده بودی...جوون تر بودی و می دونستم تو راه مادرتو ادامه می دی و پدرمو سرو ته می کنی...بابام برام مهم نبود...مهم این بود که دلم نمی خواست با وجود پسری مثل من کسی بتونه برامون نقشه بکشه به غرورمو بر می خورد...دورادور مواظب بودم...اونروز وقتی زیر دست و پای بابام کتک می خوردی و کشیدمت بیرون...فقط برای یه لحظه...یه لحظه دلم برای معصومیت چشمت سوخت..داشتم با خودم به این نتیجه می رسیدم که این چشمهای معصوم نمی تونه چشمهای یه کلاهبردار و یه فریبکار باشه...اما وقتی پدرم ماجرای تو و مهردادو تعریف کرد ذهنم اینقدر آماده بود که بی چون وچرا دروغشو باور کردم..اما ..یه چیزی این وسط بود که خودم هم نمی فهمیدم...قلبم...قلبم مرتب ندا می داد که دارم اشتباه می کنم...اما باورم، تربیتم چیز دیگه ای بود...هیوا تمام مدتی که سر کلاسام می دیدمت با خودم می جنگیدم و کلنجار می رفتم که بی خیال حضورت بشم اما نمی شد...ناخوداگاه و آگاه بهت گیر می دادم...کنارت بودم..به سمت کشش داشتم..اما چرا؟ نمی دونستم...بودم، همیشه بودم اما آزارت می دادم نه به عمد...باور کن...حتی ماجرای اون مهران عوضی.....

-بسه آقای سهند...

چشمات دوباره بارونی شده بود.

-دوست ندارم این حرفارو بشنوم...به خاطر گذشته تون متاسفم ...اما لطفا ادامه ندید...بسه.....

-وقتی زن مهرداد شدی بدون اینکه بدونم چرا داغ شدم...حس کردم جزئی از مال و اموالو به نام یکی دیگه کردن...معنی احساستمو نمی فهمیدم....

-بسه دکتر سهند....

فریادش متعجبم کرد...سکوت کردم...دستهاشو مشت کرده بود و داشت بهم فشار می داد. صدای لرزانش دوباره بلند شد:

بسه... من به این حرفا احتیاجی ندارم... اینقدر سرتونو پایین نندازید... من نمی خوام سیاوش شرمنده داغون را ببینم... نمی خوام....  
بلند شد.

برگردیم... بسه هر چی گفتید... از گذشته گفتید .. گفتید که توجیه کنید هان؟... خوش به حالتون..... گذشته من اما هیچ جور نمی تونه الانمو توجیه کنه... یه زن بیوه دست خورده... که... که... چون دست خورده ست و چیزی برای از دست دادن نداره، نباید غرور داشته باشه، نباید عزت نفس داشته باشه، نباید بترسه، نباید تن و بدنشو حفظ کنه، کرامت نداره زندگی نداره... هر کسی مجازه بهش دست درازی کنه چون دست خورده ست....  
پاهاش چنان می لرزید که بی معطلی بلند شدم تا مانع سقوطش بشم  
-هیچوقت تحت هیچ شرایطی دیگه بهم دست نزن.... این تن و بدن اگر چه دست خورده یه عوضی قماربازه، اما صاحبش منم.. منم میگم که این بدن هنوز ارزش داره حتی اگه به چشم تو و امثال تو نیاد...  
دستشو به درشیشه ای اتاق تکیه داده بود تا مانع سقوطش بشه.  
-منو برگردونید خونه.. همین الان..... و ....  
انگار نفس کم آورده بود... نکنه قلبش نکشه...  
-و... سر قوت باش و از زندگیم برو بیرون.....

\*\*\*\*\*

ده ماه بعد...

مهرماه...

ده ماه بود که حتی نتونسته بودم دو کلمه باهاش حرف بزنم. مولود خانم و همسرش هم حسابی حمایتش می کردند. براش پیغام فرستاده بودم ..برام پیغام داده بود که نزدیکش نشم وگرنه بی خبر گم و گور میشه. میدونستم تهدیدش جدیه. ده ماه تمام دنبال یه بهونه، یه فرصت بودم تا باهاش حرف بزنم. حتی واسه امتحان پایان ترمش پیغام دادم که من سر جلسه نیام تا اون بیاد و امتحان بده... اینقدر کلافه و عصبانی بودم که دلم می خواست شش واحدشو صفر رد کنم اما غافلگیرم کرده بود. نتونستم کمتر از نوزده بهش بدم... دلم هم نمی خواست کمتر بدم....

زندگیم شده بود جهنم... صبح زود میرفتم سرکار و آخر شب بر می گشتم به آپارتمانی که چندماه پیش خریده بودم. یه آپارتمان خالی که جز یه کاناپه و یه تلوزیون هیچ مبلمان دیگه ای نداشت... و همون کاناپه می



خواهیدم...زندگیم تاریک بود پر از گرد و غبار تنهایی م و از همه بدتر عذاب وجدان...دلی رو شکسته بودم  
...دلی که صاحبش هیچ جور نمی خواست منو به یاد بیاره...برای اینکه پای منو از زندگیش قطع کنه اس ام اس  
داده بود: من همه چیزو فراموش می کنم تمام حرفامونو و حتی تورو...شماره مو عوض می کنم....  
همین!!! و من حتی نمی تونستم با اس ام اس فرستادن حرفامو بهش بزنم...اصلا چه حرفی؟؟ باز مننه من  
غریبم بازی دریارم که گذشته م ال بوده پل بوده منو بیخش!! من حتی خودم هم خودمو مستحق بخشش نمی  
دونستم.

-لعتنی کیه این وقت شب؟

روی کاناپه دراز کشیده بودم و لب تابم روی پام بود. وز وز ویبره گوشیم منو از حال و هوای نکبتی ناله ام  
بیرون آورد.

شماره ش آشنا می زد ولی مطمئن نبودم.

-بله؟

-سلام دکتر سهند

-سلام..جنابالی؟

-یاشار هستم...یاشار راسخی...یادتون اومد؟؟

محال بود اسم مردی که مرتب کنار هیواست رو فراموش کنم. تلخ که بودم زهر مار شدم و غریدم:

-چی می خوای؟

-من چیزی نمی خوام ولی فکر کردم شاید تو چیزی از من بخوای تا آرومت کنه

از معما حل کردن متنفر بودم. سکوت کردم. لعتنی..دوباره همون درد قدیمی بین کتفم!!!چشمهامو روی هم

فشردم..این اواخر بیشتر حسش می کردم...

-ساکتی؟

برعکس تصورش مشتاق شنیدن حرفای بی سرو ته یه جوجه روانشناس نبودم.

-می خواستم ببینمت

که چی بشه؟؟هنوز ساکت بودم.

-می خوام راجع به هیوا....

با شنیدن اسمش صاف نشستم. یه لحظه احساس خطر کردم... هیوا... اتفاقی افتاده بود براش؟ دیروز که از دفتر مجله بیرون میرفت از دور دیده بودمش سالم بود و سر حال.. مثل هر چهارشنبه که با خودم قرار داشتم برم و از دور نگاهش کنم، دیروزم رفته بودم.. مشکلی نداشت... می خندید... و این خندیدنش و حال خوبش چقدر منو ناامید می کرد... بایدم می خندید!! نبودن زخم زبونی مثل من بایدم حال آدمو خوش کنه...

-هیوا چی؟

-هیچی... خوبه نگران نباش.. فقط خواستم یه سر بیای ببینمت و راجع به هیوا باهات حرف بزنم

-هیوا چشمه مگه؟

نکنه خبریه؟.. نکنه؟... قلبم داشت یکی در میون بهم پیغام خطر می داد... درد لعنتی! انگار میله داغ می کردند بین کتفام...

-اگه خیلی برات مهمه فردا ساعت سه بعدازظهر بیا به دفتر مشاوره من... آدرسشو برات می فرستم

-دارم

داشتم... بارها هیوا کنارش نشسته بود و باهم به اون ساختمون سه طبقه واقع در خیابون کریم خان رفته بودند. واسه چی می رفت اونجا؟؟؟ هر بار هیوا تو ماشین می نشست تا ده دقیقه بعد که اون برمی گشت. ندیده بودم داخل ساختمون بره.... می شناختم

-پس اون سوزوکی قهوه ای سوخته مال توئه

پس دیده بود که چند بار تعقیبشون می کردم. بذار بفهمه چه اهمیتی داره اصلا.

-شک نکن که خودم بودم

-کی ماشینتو عوض کردی؟

می خواستم از همون پشت خط بزنم فکشو بیارم پایین.

-چون هیوا هم چند بار حس کرده بود یه ماشین تیره تعقیبش می کنه ترسیده بود ....

هیوای من ترسیده بود!!!

-فکر می کرد شاید از طرف خونواده هدایت باشه.. واسه همین پرسیدم که مطمئن باشم خودت بودی..

فکرم رفته بود پیش مهران هدایت عوضی تر از داداشش...

-عید عوض کردم

یعنی ممکن بود برای هیوا دردسری درست کنن؟...هیوا هیچی نمی خواست اما من تا قرون آخر حق و حقوقشو گرفتم و با وکالت از هیوا همه رو وقف کردم...نکنه بخوان سر هیوا تلافی کنن؟...غلط کردند...  
-پشت خطی هنوز؟

-بگو

-پس خودت بودی احتمالا چون قبل از عید همچین چیزی ندیده بود..  
با اینحال نتونستم یه نفس راحت بکشم احتمال داشت مهران بخواد تلافی کنه....  
-فردا ساعت سه منتظرتم

و بدون خداحافظی و خیلی اروپایی گوشتی رو قطع کرد.  
-مردک آلدنگ جوجه فوکلی بی....بی.....

اینقدر ذهنمو مشغول کرده بود که یه فحش آبدارم به ذهنم نمی رسید و مثل بچه ابتدایی ها داشتم اراجیف پشت هم ردیف می کردم که سر جمعی بشه یه فحش!  
-لغت...

کاش سیگاری بودم..کاش الکی بودم...اصلا کاش معتاد بدبخت بودم و یه کوفتی برای تسکین یا حداقل تلقین تسکین داشتم..کاش مثل اون بیچاره ها فکر می کردم با یه پوک و یه پیک دردم درمون میشه....من موندم با وجود اینکه ننه بابا بالا سرم نبوده و گونی گونی پول زیر دست و پام و بطری بطری زهر ماری گوشه کنار خونه مون بوده، چطور اینقدر پاستوریزه بار اومدم؟؟؟

تا صبح روی کاناپه نافرمام که کمرم هم بهش عادت کرده بود از این دنده به اون دنده شدم...نزدیکهای صبح بود...صدای اذان شنیدم...اولین بار بود که تو این خونه ، متوجه صدای اذان از مناره های مسجد محل می شدم....خیلی وقت بود که نمازای صبحم قضا می شد.بلند شدم و وضو گرفتم. سجاده سورمه ای رنگی که اولین و تنها ترین یادگار مادر بزرگم بود را گوشه ای روی سنگفرشهای سرد بدون فرش ، پهن کردم. بعد از گذشت پونزده شونزده سال هنوزم هر بار دیدنش منو یاد اون پیرزن مهربون مینداخت.به سن تکلیف رسیده بودم اما هیچ چیز از خدا پیغمبر نمی دونستم.از شهرستان اومده بود که پاشو عمل کنه...اومده بود خونه پسرش...بیست روز خونه مون موند و تو اون بیست روز خمیره بدشکل و زشت من ، نرم شد، شکل گرفت...فهمیدم چی به چیه...اینقدر کنارش هوایی شده بودم و اینقدر تشنه محبتش بودم که می خواستم همراهش برگردم

شهرستان..اما اجل هم با ما راه نیومد و چند روز مونده به رفتنش فوت کرد....ساده و بی سروصدا!دیگه سر از سجده نماز صبحش برنداشت ...

قامت بستم و شروع کردم...زبونم عربی می چرخید و دلم با زبون خودش حرف می زد..خدای مهربون هدایتم کن! به اندازه بزرگی ت امیدوارم ...نامیدم نکن.....

خورشید طلوع کرده بود و من هنوز سر سجاده م بودم...

وز وز ویبره گوشیم از صدای زنگش بلندتر و آزار دهنده تر بود...پریدم به سمتش

-اول صبحی خیره...

بازم یه شماره ناآشنای دیگه.

-بله؟

-آقای سیاوش سهند؟

- خودم هستم

-از آسایشگاه....

قلبم فرو ریخت بقیه کلماتشو نشنیدم ...یا خدا....

-اومدم اومدم...

رفتم....رفتم وملافه سفید روی سرش را کنار زدم...چشمهایش بسته بود.چشمهایی که همیشه منو در حسرت نگاه مهربونش گذاشته بود...خم شدم و پیشونی سردشو بوسیدم.اینبار توانی نداشت که روشو برگردونه و همین بوسه خداحافظی را از من دریغ کنه.

نفس بلندی کشیدم و ملافه رو روی سرش کشیدم. غم بزرگی روی دلم بود اما احساس سبکی می کردم.انگار یه بار از روی شونه هام برداشتن. به سمت پدرم چرخیدم. مدتها بود ندیده بودمش...نزدیک هفتاد سال سن داشت اما هنوز مثل سابق جوونتر از سنش به نظر میومد.روی صندلی سبز توی راهرو نشسته بود. دست به سینه و محکم. نه غم داشت نه خوشحال بود. خنثی!!!

-متاسفم بابا

-برای خودت متاسف باش

سرد بود و گزنده ..مثل همیشه..مثل خودم...چشمهای خالیشو بهم دوخت و ادامه داد:(ایست قلبی....)

سری تکون دادم. بلند شد و سینه به سینه م ایستاد. هنوز هم قامتش راست بود.

-می فرستمش ببرن زادگاه خودش دفنش کنن  
-کرمان؟

-به فک وفامیلش خبر دادم....

نمی دونم توی چشمهام دنبال چی می گشت که بعد از کنکاش تیزش ، اضافه کرد:(حق نداری پاتو بذاری کرمان....) با تعجب بهش خیره شدم.

-احمق آویزون به خودت بیا....مخصوصا دارم می فرستمش اونجا که تورو آزاد کنم...تو رو از بند این گدایی بی حاصل آزاد کنم.....

هنوز معنی حرفاشو نفهمیده بودم.نشست...در حقیقت زانوهایش خم شد و روی صندلی افتاد!!! ترسیدم و دوزانو کنارش نشستم.

-خوبید؟

نگاهم کرد. بعد از سالها تو چشماش اشک دیدم.

-تو حیفی.....

گنگ بودم. چش شده بود یهو؟ این اشکها به خاطر فوت شهرزاد بود؟یا برای من؟

-تو حیفی سیاوش....فکر می کنی خبر نداشتم که هر ماه میومدی به دیدن زنی که اسم مادرو به اشتباه یدک می کشید؟هر ماه میومدی و با شونه های خمیده تر برمی گشتی...بعضی کارکنای اینجا از رفقام هستن...برام می گفتن که جوونت پُر و سنگین میومد و سنگین تر و آشفته تر بر می گشت...می دونستم که میای و برای تک تک لحظه هایی که مادر می خواستی و اون نبود ، مهر مادری گدایی می کردی...

چی می گفت؟؟ دستهامو مشت کرده بودم که بی اختیار به دیوار نکوبم..نبض روی شقیقه م شدت گرفته بود...من گدای محبت بودم؟ یعنی اگه بابام نبود دهنشو گل گرفته بودم.

-بسه سیاوش..بسه هرچی طلبیدی و نگرفتی...تو اونو دوست نداشتی..تو میومدی که به خودت ثابت کنی که مادر داری که ثابت کنی تو تمام اون لحظه های پر از حسرت، تو تک تک ثانیه هایی که دلت آغوش مادرتو می خواسته ، تو تمام اون لحظه هایی که با دیدن هر مادر و فرزند دلت جمع می شده ، تو تمام اون لحظه های پر از درد و کمبودت یه موجودی بوده که می تونسته پرش کنه اما به خاطر مریضیش توانایشو نداشته...می خواستی توجیه کنی که نبودنش ناخواسته بوده....بیا بیرون از این پيله کوفتیت!!..مادر تو از تولدت مادر نبود!! نه از تصادفش به بعد!! تمومش کن دیگه...لازم نیست دیگه محبت مادریشو گدایی کنی ..اون رفته

..برای همیشه...نمی خوام بدونی قبرش کجاست و یه تیکه سنگ بشه مونس و همدل حرفای نگفته ت...و از این به بعد به جای آسایشگاه ، بری سر خاکش و از دل سنگش عشق طلب کنی....من خودم باهاش میرم کرمان...قوم و خویشش اصلا نمی دونن بچه داشته..لازم نیست تو بیای یعنی بهت اجازه نمی دم بیای... بلند شد..اشک چشماشو پاک کرد..ولی من توان بلند شدن نداشتم. زانو هام خشک شده بود..درست مثل گلوم..انگار بعد از چندسال پرده ها از جلوی چشمام کنار رفته بود..قلبم سکوت کرده بود..حس می کردم نمی زنه..یخ زده بود.. دستشو روی شونه هام حس کردم هنوز اینقدر توان داشت که کمکم کنه بلند شم.

-بلند شو

زیر شونه های افتادمو گرفت و منو بالا کشید...زلزله شده بود یا لرزش تن خودم بود.

-بشین رو صندلی برات آب بیارم

-نمی خوام

این صدای خش دار و لرزون مال من بود؟؟؟

به عادت پزشک بودنش میچ دستمو گرفت و انگشتشو روی نبضم گذاشت.

-فعلا کاری با آقا نیازی ندارم..می گم برسونت خونه..

منظورش راننده ش بود؟ نیازی؟؟ ذهنم خالی بود..خاطراتم رنگ و رو رفته شده بود..بیچگی م هم بی رنگ و روتر از قبل شده بود...حقارتو با تک تک سلولهام حس می کردم...با من چه کار کرده بود این زن؟؟ نبودش، بودنش!! تمام رفت و آمدهام مثل فیلم جلوی چشمام بود...تمام اون نگاهای ملتسمم برای یه نگاه مهربونش...لعنت به من !

-خودم می رم

-لازم نکرده با این حالت....

خواستم بلند شم و داد بزنم که اختیارم دست خودمه اما سوزش و درد همون میله داغ بین دو کتفم مانع شد...سقوط کردم..

صدای وحشت زده بابام ،آخرین چیزی بود که شنیدم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

-پدرت می گفت امروز مرخص میشی

به رسم ادب لبخندی زدم و گفتم: (بله دکتر اقبالی...)

-چی شد یهو پسر من؟ جوونای این دوره چرا زپرتی از آب در اومد!

بر عکس تصویرش من از آب در نیومده بودم.. من دقیقا از زیر بته به عمل اومده بودم.. بی ننه ..بی بابا.. پر از حس حسرت و پر از دو گانگی... اینقدر با خودم غریبه بودم که مدت‌ها طول می کشید که بفهمم چی می خوام و چه حسی دارم... تازه اگه می فهمیدم!!!... کی اینقدر لایه لایه شده بودم که بین لایه ها خودمو گم کرده بودم... کی طوفان زده شده بودم؟

-مال روغن نباتیه نه؟

خندیدم.. مثل همیشه نرم ومطمئن ..

-نه ..مال ندونم کاریهاتونه

-بله حق با شماست

-پدرت می گفت یه شوک عصبی بوده آره؟

-نمی دونم... یکی از رگ هامم گرفتگی داشته...

-بابا ایول شما جوونا چقدر از ما پیر پاتالا جلو افتادید!

صدای تقه ای که به در خورد سر هر دو نفرمونو به اون سمت چرخوند. چقدر دلم می خواست پشت این در کسی که باید، باشه! کسی که مرهم دردم باشه.. نه مثل هر بار یه دوست یه فامیل دور یه همکار یه پرستار ... سلام بر جوون رشید.. اومدم یه معاینه ازت بکنم و مرخصت کنم

نفسی که تو سینه م حبس شده بود، خالی شد. شونه هام افتاد. اون نبود ... اصلا چرا منتظرش بودم؟ اصلا از کجا می خواست خبردار شه... اصلا برای چی باید میومدم...

-سلام دکتر فهیم

-اوضاع چطوره؟

ناخواسته پوزخند زدم.

-توپ

کمی دور و برم چرخیدم.. معاینه کرد، شرح حال گرفت، فشارمو چک کرد.. چرخید و چرخید ...

-الان پدرت برگه های ترخیصتو امضا می کنه...

-ممنونم



-یه سه چهار روزی بمون خونه و استراحت کن...پدرت خودش حواسش هست هر چی نباشه پیر این کاره...  
باز هم پوزخند!! پیر این کار؟؟؟

-چشم

و رفت..

و رفتم.

\*\*\*\*\*

-شورشو در آوردی با این ادای استقلال درآوردنت!! برگرد خونه خودمون...اونجا ملک هست گلناز هست یکی  
هست یه آبی بده دست

-نگرانمی؟

-نباشم؟

-معلومه که نه...شما کی نگران من بودی که بخوای ایندفعه باشی  
سری به نشونه تاسف تکون داد.

-به درک برو هر گوری که دلت می خواد...

انتظاری غیر از این نداشتم. از بیمارستان زدم بیرون. بر می گشتم به همون آپارتمان خالی از سکنه ام.  
هنوز کلیدو به در ننداخته بودم که صداش میخکوبم کرد. حتی قدرت نداشتم به سمتش بر گردم. نمی دونم چند  
ثانیه یا چند ساعت طول کشید تا تونستم به عقب بر گردم. خودش بود. خواب نبودم. مانتو شلوار رسمی و قهوه  
ای با یه کیف دستی چرم هم وزن خودش! چقدر لاغر شده بود!!! این دختر اصلا رشد هم داشت؟؟؟چشمه‌هاش  
غریبه بودند...خالی و سرد....تنها چیزی که تغییر نکرده بود قد ۱۷۰ سانتیش بود!!  
-اینجا؟؟

چقدر حرف زدن سخت بود و من نمی دونستم.

-فکر کردید فقط خودتون تعقیب کردن بلدید؟...می دونستم بیمارستانید...یاشار گفته بود...

کی با یاشار راسخی اینقدر صمیمی شده بود که اینجوری صداش می کرد ولی هنوز داشت با من رسمی حرف  
میزد؟

-..یاشار انگار باهاتون یه قراری داشته، زنگ زده پدرتون جواب داده...اون گفت بیمارستانید..

تلخی تموم لحظه های چشم انتظاریم نشست تو صدام و گفتم:(واسه همین روزی سه بار میومدی ملاقاتم؟)

لعنت به من!!! اصلا به چه حقی من توقع داشتم بیاد ملاقاتم!! چرا اسم این راسخی ريقو که میومد زهر مار می شدم...

مشخص بود که نمی خواد باهام دهن به دهن شه ، سرشو انداخت پایین و نفسی تازه کرد کیفشو از این دست به اون دست داد و دوباره به چشمهام زل زد و گفت:(نمی خواید منو به خونتون دعوت کنید؟) مثل پسرای تازه بالغ دست پاچه شدم.... می خواست بیاد به خونه داغونم.... اما دوباره یه خاطره زشت از سرم گذشت؛ نمی ترسید دیگه؟؟؟؟

باز تلخ شدم...

-نمیترسی تو خونه م با من تنها باشی

نگاهش خالی تر شد... غریب غریب... دور شد... فهمیدم بازم خراب کردم.... به فلاکت افتادم باید جمع و جورش می کردم... اما مهلتم نداد.

-اومده بودم حالتونو پرسرم... خدا روشکر مثل سابقید....

طعنه زد... طعنه زد... من لعنتی هنوزم مثل سابق بودم... عوض نشده بودم ..اگه اومدنش به معنای بخشیدنم بود ، از دستش داده بودم....

-خدا حافظ....

رفت..سوار ماشین شاسی بلند مولود شد و رفت ...ماشین ارتفاع داشت و در مقابلش احساس کوچیکی می کردم یا واقعا حقیر بودم؟

حتی قدرت اینو نداشتم که ازش خدا حافظی کنم. ایستاده بودم و رفتن تمام چشم انتظاریهامو تماشا می کردم...این دختری که روندم همونی بود که ده ماه تمام می خواستم چشم تو چشمش باهاش حرف بزنم...من روندمش و اون ساده و بی هیچ انتظاری رفت...رفت...رفت...

بعد از او دیگر چه می جویم

بعد از او دیگر چه می پایم

اشک سردی تا بیفشانم

گور گرمی تا بیاسایم

نه نه نمی داشتم...چرا با خودم روراست نبودم؟ چرا داشتم تو لایه های ذهن مریضم غرق می شدم...من که می دونستم هیوا هیچوقت مثل مادرم نیست..من که عاقل بودم. من که بالغ بودم من که قدرت تشخیص داشتم

چرا؟ باید حتما یه بالای آسمونی به سرم نازل می شد تا قدر داشته هامو می دونستم... خاک تو سرت سیاوش که عرضه نداری حرف دلتو بخونی! خاک تو سرت که شجاعت نداری با خودت یه رنگ باشی!

هنوز پشت در با دستهایی که با نهایت قدرتش دور کلید و ساک بیمارستان قفل شده بود، ایستاده بودم.

- بگو... به خودت حداقل بگو... بگو که با تمام دل چرکینی هات، مدتی به طرف یه زن جذب شدی... به خودت بگو لعنتی که با تمام بی اعتمادی هات، یه زن زخم دیده بود که با تمام سادگیش جذبت می کرد... بگو لعنتی که... بگو که دلت نمی خواست زنی که دوستش داری قبلا مال یکی دیگه بوده باشه اما حالا شده به خاطر حماقت و سیاهی دل خودت... با خودت رو راست باش...

- خوبی پسر؟

مشتهام باز شد... نفسم رها شد...

- با تلفن صحبت می کنی مزاحمت نشم...

نگاهم بی تفاوت روی چهره مرد همسایه نشست.

- خواستم بگم امشب جلسه هیات مدیره ست ساعت نه بیاین لابی...

سری تکون دادم....

باید هر طور شده باهاش حرف می زدم.... دویدم به سمت پارکینگ.. ساکو انداختم روی صندلی عقب... آخرین باری که پشتش نشستم بنزین داشت... خدارو شکر هنوز داره....

\*\*\*\*\*

«««««هیوا»»»»»

چرا اینقدر ساده و رویایی هستم؟ چرا فکر می کردم با دیدن من کلی خوشحال میشه؟ چرا فکر می کردم ده ماه گذشته خیلی چیزا رو عوض کرده... لعنت به من و این دل ساده و احمقم...

درست از وقتی که گفتم نمی خوام ببینمش، بیشتر و بیشتر از همیشه دیدمش....

روز اول پیش خود گفتم

دیگرش هرگز نخواهم دید

روز دوم باز می گفتم

لیک با اندوه و با تردید

روز سوم هم گذشت اما

بر سر پیمان خود بودم

ظلمت زندان مرا می کشت

باز زندانبان خود بودم

(فروغ)

دیگه نتونستم جلوی اشکهامو بگیرم...سرازیر شد با حرص و غیظ پامو رو پدال گاز فشار دادم...باید تموم

میشد...می تونستم اینطوری زندگی کنم...سرخورده بودم...دیدار امروزم بدترش کرد

دیدمت وای چه دیداری، وای

این چه دیدار دل آزاری بود

هیچوقت اون روزو یادم نمیره...اون ماهی کبابی! می تونست خوشمزه باشه...می تونست..اگه من هنوز یه دختر

دست نخورده بودم!!اگه بهانه ای واسه حرف خوردن نداشتتم...اونروزهای خالی چقدر دلم یه قرار عاشقانه می

خواست یه محبت خالصانه و بی قید و شرط...اما چی شد؟؟؟

تموم شده..تموم اون زخم زبونا تموم شده..اما زخمهایی که رو دلمه تمومی نداره..

من گل پژمرده ای هستم

چشمهایم چشمه خشک کویر غم

تشنه یک بوسه خورشید

تشنه یک قطره شبنم

(فروغ)

از کی به بوسه خورشید نیاز پیدا کرده بودم؟ من که دور خودم دیوار کشیده بودم..از کدوم روزنه ناخواسته، دلم

در رفته بود...من که رو تمام فرزام فاتح هایی که می تونست تو زندگیم باشه خط قرمز کشیده بودم...پس از کی

یه نفر خط قرمز سیاوش سهند و پاک کرده بود؟؟؟..من که نگاهم به زیر بود، کی طالب توجه سیاوش شده

بودم؟؟

حالا که از دورتر نگاه می کردم می فهمیدم چرا هر نیشتر سیاوش بیشتر از هر زخمی قلبمو پاره می کرد...حالا

می فهمیدم وقتی برای نرفتن تو خونه مهرداد عوضی ضجه می زدم نصف دردم رویایی بود که می دونستم از

دست می دمش....از کی شده بود رویای ممنوعه من؟؟؟از کی؟از وقتی تو اون لباس یک دست سفید دیدمش؟

یا وقتی تو کت شلوار کرم قهوه ایش اومد سر کلاس دانشگاه؟ یا وقتی بیمارستان بودم و هر بار چشمامو باز می کردم اونو بالای سرم می دیدم؟ یا ذره ذره تو وجودم خونه کرد؟؟؟

تمام ده ماه گذشته سعی کرده بودم واقعیات زندگیمو روبروی خودم مرتب و با نظم بچینم... یاشار می گفت اینکار کمکم می کنه با واقعیتهای کنار پیام و به زندگیم نظم و جهت بدم...

یه دختر تنها بودم. یه زن بیوه.. فارغ التحصیل عمران. بیستو چهارپنج ساله.. شاغل در دفتر مجله... ساکن یه خونه گرم که درونش عشق دوتا غریبه هنوز جریان داشت. بیوه بودم و تو جامعه من ظاهر خوبی نداشت... هر جایی نمی تونستم کار کنم و با هر کسی نمی تونستم دوست باشم.. هر جور دلم می خواست نمی تونستم رفت و امد کنم... از همه مهمتر با وجود سن کمم باید برای به وجود اومدن یه شانس خوب ازدواج ، فقط منتظر می موندم... دایره انتخابم محدود بود.. هیچ کسی برای پسر مجردش دنبال زن بیوه نمی گشت... باید برای ازدواج خوب تور پهن می کردم؟؟؟.. نه.. نه.. اصلا بعد از اون خاطره تلخ زندگی مشترک دلم ازدواج می خواست؟.. اصلا کسی به فکر عقد دائم یه زن بیوه می افتاد یا همون صیغه خورد کننده این روزهای جامعه ام کافی بود؟؟.. آرزویی داشتم؟؟.. رویایی برایم مانده بود؟؟.. آره بالا رفتن و پایین گذاشتن گذشته ام.. رویایم همین بود... تنهایی؟؟؟ در خلوت صداقتم ، جوابم منفی بود... مرد رویای من مرا بی ارزش و پست دیده بود... همین الانم منو شکست... هنوز هم منو بی ارزش می دونست... کاش توی جامعه من فقط جسم زن ملاک ارزشش نبود... من زنم... من روحم نه جسم...

صدای بوق ممتد یه ماشین منو به وسط اتوبان برگردوند... می روندم.. داشتم می روندم و اشک می ریختم... سرعتم زیاد بود اما دلم نمی خواست فشار پامو رو پدال گاز کم کنم... نگاهم به آینه و سوزوکی قهوه ای سوخته افتاد... بارها دیده بودمش . ته دلم می خواست که اون باشه.. اوایل مطمئن نبودم ولی یه بار اتفاقی دیدمش.. کنار ماشینش ایستاده بود و با افسر به خاطر پارک ممنوعش جر و بحث می کرد.. می تونستم بدون اینکه بفهمه از دفتر خارج شم اما منم به نگاه همراه چهارشنبه شباش ، عادت کرده بودم.. دوباره به داخل ساختمون برگشتم و وقتی مطمئن شدم منو می بینه ، بیرون زدم... پلاک ماشینشو از بر بودم.. هر چند بدون پلاکم حسش می کردم.. نزدیکی مرد سیاه رویاهایم را حس می کردم... بود... همیشه بود... تمام ده ماه گذشته تو تک تک لحظه های من بود.. هر چی بیشتر سعی می کردم بیرونش کنم ، پرننگ تر می شد. از خیالم می روندم به خواب شبم سرک می کشید از خواب می پروردمش توی فکرم رژه می رفت... ده ماه ناخواسته و ناباورانه از دوریش زجر کشیدم... انگار آفتاب دلم بود سوزنده اما گرم... اما این روزا دلم لب بوم غروبش بود..

..هزار بار خودمو قانع کردم که بینمش اما عظم نهیب زد: «نکن ضربه می خوری .نرو حرف میشنوی...نخواه پس زده می شی»

نگاهم میخ آینه بود..با سرعت نزدیک و نزدیک تر میشد...ماشین قهوه ای سوخته زندگی سوخته ام ! همون بخت سیاهم بود که منو تنها نمی داشت...همه که رخس سفید نداشتن!!!  
-لنتی....

با تمام قدرتم زدم رو ترمز...این سرعت گیر مزخرف وسط اتوبان چیکار می کرد...وای....نزدیک تقاطع بود.....فرمونو با تمام قدرتم گرفته بودم اما ماشین با صدای وحشتناکی چرخید و از مسیر صاف منحرف شد. فقط فرصت کردم سرمو بدزدم و خودمو مچاله کنم....چشمهام از ترس و هیجان رو هم دیگه فشرده می شد..... تکونای شدید ماشین...وبلند شدن ماشین از روی زمین رو حس کردم.. صداهای مهیب شکستن و خورد شدن و سایش آهن پاره ها ....فکر می کردم ماشین یه دور کامل چرخیده...بدنم جمع شده بود و از شدت ترس نفسم گیر کرده بود....بالاخره با تکونای شدیدی ایستاد....

سکوت ترسناکی تو ماشین بود. یعنی مرده بودم ؟ بخصوص که هیچ دردی رو حس نمی کردم....و بلافاصله سکوت با صدای جیغ لاستیک ماشینهای دیگه که ترمز می کردند ، شکسته شد...پس هنوز بودم..زنده بودم...ولی جرات نداشتم چشمهامو باز کنم یا سرمو از بین دستم بیرون بکشم....نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای لرزون و حشت زده ای اسمم را صدا کرد. این صدای آشنا را بارها و بارها وقتی بهش احتیاج داشتم شنیده بودم و بازهم به موقع کنارم بود.

زمزمه کردم:

-فکر کنم سالمم

چشمهامو باز کردم...در نظر اول هیچی ندیدم..ترسیدم یعنی ضربه ای به سرم خورده بود و کور شده بودم....نه انگار می دیدم...به کف صندلی چسبیده بودم اما ماشین کاملاً چپ کرده بود و درست از سمت راننده روی زمین خوابیده بود...بیشتر دقت کردم یه گارد ریل درست از وسط شیشه عقب گذشته بود و تا نزدیک شاگرد اومده بود...غیر از شیشه عقب بقیه شیشه ها سالم بودن..اما درها حسابی داغون و له شده بودند

-هیوا می تونی تکون بخوری؟

هنوز مطمئن نبودم بتونم تکون بخورم... حس کردم جام یه کم تنگ شده... لعنتی در جلو کلا جمع شده بود... خداروشکر لای این تکه پاره ها گیر نکرده بودم... ببین ماشین بدبخت چه شکلی شده بود... به بدنم حرکت دادم.. به اندازه چند هزارم ثانیه ترسیدم مبادا تکون نخورم... سالم بودم خداروشکر.. نفس راحتی کشیدم -خوبم

-می تونی بیای بیرون...

-کمربندم گیر کرده..

-خداروشکر که اون کمر بند کوفتیتو ایندفعه بسته بودی...

-حالا که مزاحممه...

-به درک.. حداقل از ماشین پرت نشدی بیرون...

-حالا اصلا بازم کنم از کجا پیام بیرون؟

-اول بازش کن اون لعنتیو....

تشخیص نمی دادم بیشتر عصبانیه یا ترسیده...

-باز نمیشه ... کاش نبسته بودم

-که موقع چپ کردن ماشین پرت شی بیرون؟؟

-ولی اگه پرت می شدم که بهتر بود.. اگه اون گارد ریل می خورد به سرم و کله م کنده میشد چی؟

-آه آه ساکت باش با اون تخیل دلخراشت لطفا...

نفس عمیقی کشیدم و هنوز درگیر باز کردن کمر بند بودم.. مردم هم جمع شده بودن و داشتن منو رصد می کردن...

-برید کنار لطفا... منو ببین.. از این بالا.....

انگار فرشته نجاتم بود. به طور کل فراموش کردم که داشتم های های گریه می کردم.

سیاوش خودشو از در سمت شاگرد بالا کشوند و سعی کرد بازش کنه اما کار یه نفر نبود گیر کرده بود... دو سه نفر افتادن به جون در و من تو اون وضعیت فقط به ماشین امانتی داغون دستم و شرمندگی بعد از اونس فکر می کردم. یه دفعه یکی داد زد: (بنزینش نشت کرده...) و ناگهان همه عقب کشیدن... در هنوز باز نشده بود و از همه بدتر کمر بند مزخرف گیر کرده بود...

-لعنتی باز شو



-نترس هیوا...چیه چرا قیافتو این شکلی کردی؟ نترس مگه فیلم اکشنه که با یه نشت بنزین بریم رو هوا...الان خودم بازش می کنم  
 به سمت در عقب رفت  
 -لعتنی اینم که گیر کرده...  
 -شانس منه دیگه  
 -خب بابا آبغوره نگیری حالا...چشمت کور می خواستی اینقدر با سرعت نری...  
 دست از تقلا کشیدم...سیاوش هیچوقت عوض نمی شد...تو این وضعیت داشت دری وری بارم می کرد.  
 داشتم بغ کرده نگاش می کردم که گفت:(می خوام شیشه را بشکونم اینا خورد نمی شن بریزن ولی تو سرتو بگیر اونور) و نفهمیدم با چی زد شیشه را شکوند.  
 -هر چی خواستیم کمتر خسارت بزنیم نشد...  
 تو این اوضاع احوال نگران خسارت بود؟؟؟  
 از میون شیشه ، نصف تنشو رد کرد و خودشو به من رسوند.  
 یه جوری داشت بهم نگاه می کرد که قلبم برای لحظه ای ایستاد...عمیق و نافذ...انگار نگاه آخر بود...  
 -دستتو بردار بذار بازش کنم  
 فقط سری تکون دادم.  
 - هیوا این شکسته قفلش..می تونی خودتو از زیرش بکشی بیرون؟  
 چرا به فکر ناقص خودم نرسیده بود. با عجله سر تکون دادم  
 -من میگیرمش بالا تو هم بیا بیرون....  
 -باشه باشه فقط عجله کن تا منفجر نشدیم  
 -عجله کار شیطونه..خونسرد و آروم کار تو بکن  
 این چرا اینقدر ریلکس بود. ولی من حس انگشتی را داشتم که بین یه مشت نخ کاموا گیر کرده..انگار چشمام به جای دو رج کمر بند که منظم از روی هم رد شده بودن یه کلاف در هم تابیده می دید.  
 -می گم آروم...  
 -الان می ترکیم  
 -نترس..آروم....

موفق شدم...موفق شدم....

همین لحظه صدای آژیر شنیدم . نمی دونم پلیس بود یا آمبولانس که نزدیک می شد. جیغ صداش بیشتر وحشت زده ام می کرد.

-پلیسه؟

سرشو به عقب چرخوند و گفت:( نه آتش نشانیه..برای جلوگیری از انفجار)  
قلبم اومد تو دهنم....دستام به وضوح داشت می لرزید....پس چرا این بشر اینقدر خونسرد بود...  
عقب تر کشید...

-اجازه هست دستتونو بگیرم ؟

لعنتی مزخرف دست از طعنه زدن بر نمی داشت.  
دستمو به سمتش دراز کردم.

-بگیر به جهنم

لبخندی زد و دستمو میون انگشتاش قفل کرد. داغ بود. گرم و امن.  
پامو رو بلندی پستی صندلی گذاشتم و گفتم:( آخه من از تو اون شیشه رد میشم؟؟)  
فقط دقت کن ...

دقت کیلو چنده الان منفجر میشه....

-من رد نمی شم از اونجا

-دقم نده هیوا..اول امتحان کن بعد آیه یأس بخون...همش پنجاه کیلویی رد میشی  
-باشه...

نفهمیدم چه جوری خودمو با اون دست و پای درازم ، کشیدم بیرون...سخت نبود اما تمام بدنم از ترس انفجار داشت می لرزید

-خوبی؟جاییت زخمی نشده....سالمی

هنوز دستام تو دستش بود منو یه دور چرخوند و وقتی خوب رصدم کرد نفس بلندی کشید و زیر لب گفت:(همین امروز مرخص شدم. ببینم می تونی برم گردونی بیمارستان یا نه!)

دستمو آزاد کردم و به گوشه تی شرش گیر دادم و کشیدمش کنار.

-الان منفجر میشه

همراه من به گوشه ای کشیده شد .

-کی گفته؟

-نشیدی گفتن بنزینش نشت کرده؟

-اونو که خودم گفتم

-تو بودی؟.....خب اصلا چه فرقی داره کی گفته، بیا عقب وایستا...

-من الکی گفتم مردم متفرق بشن بتونم درت بیارم..

دهانم از تعجب باز مونده بود...

-خب زشته! دهن تو اونقدر باز نگه ندار

-لعنتی!!!

لبخند زد.

داشت منو رسماً سخته می داد....نمی دونستم گریه کنم یا جیغ بزنم.عاجزانه در حالیکه قفسه سینه م از حرص

تند تند بالا پایین می شد فقط داشتم نگاهش می کردم....

-خب فحش بده نترکی حداقل

نفسم رها شد...صدام باز شد و جیغ زدم...

-عوضی دیوونه...

بازم خندید....

-ممنونم

وای این چرا نیت کرده بود منو بده دست عزرائیل؟؟؟

ناگهان صدای دادش بلند شد طوریکه از کنارش دو متر اونطرف تر پریدم

-این چه وضع رانندگیه؟؟ خوب بود اون گارد ریل از وسط گردنت رد می شد؟؟؟ می خوام منو سخته بدی؟؟؟

اگه قصدت کشتن منه یه بیل بردار بزن تو سرم..دیگه این بچه بازیا چیه؟؟؟ من نمی فهمم اصلا چرا به شما

زنهارا گواهینامه می دن؟؟؟

-باشه دادزنن آبرومون رفت

همه ملت زل زده بودن به من راننده و اون ماشین له شده . بعضیا هم داشتن فیلم می گرفتن.

خسته وعصبی از نگاه مردم ،منو به سمت ماشین خودش برد و با صدای خفه تری ادامه داد:

-به درک بذار همه مردا بشنون برن گواهینامه زنهایشونو ابطال کنن قبل از اینکه شناسنامه شون جلوتر ابطال بشه... دیوونه اگه الان مرده بودی که ...که...که...هیوا به ولای علی اگه یه بار، فقط یه بار بفهمم بالاتر از سرعت مجاز رانندگی کردی چنان پاپوشی برات می دوزم که گواهینامه ت برای همیشه باطل شه...  
همینطوری هاج و واج نگاش می کردم

-برو تو ماشین من...تا پیام یه دربست برات بگیرم بری خونه...ماشینت احتمالا بخوابه تو پارکینگ...  
-خانم حالتون خوبه؟

به طرف صدا برگشتم ..امدادگر آمبولانس بود...پس صدای آژیر آمبولانس بود نه آتشفشانی...از دست تو سیاوش!

-بله خوبم..

-بیاید داخل ماشین یه معاینه ....

-بریم هیوا بذار معاینه ت کنن ضربه داخلی ماخلی نخورده باشی..

همراه اون دوتا سوار آمبولانس شدم...همچنین معاینه دقیق نکرد ولی خودم می دونستم که ضربه ای به بدنم نخورده...

-کمتر از معجزه نیست که با این ماشین چپ شده ،سالم موندید بدون اینکه حتی خون از بینی تون بیاد  
-بله

-راننده این ماشین سالمه؟

این دیگه کی بود؟ انگار سیاوش نگاهمو خوند.

-معلومه دیگه ،افسر راهنمایی رانندگیه...پیاده شو...باید کارت ماشین و گواهینامه تو چک کنن...

با شرمندگی پیاده شدم..اینقدر شوک تصادف و دردسراش زیاد بود که کلا فراموش کرده بودم برای چی همچنین اتفاقی افتاده!!!

خودش منو رسوند...یه جا میون مسیر نگه داشت و دو تا آبمیوه شیرین گرفت و گفت:( بخور یه کم رنگ بگیر...فشارت پایینه) همین و تا موقعی که به خونه برسیم یک کلمه حرف اضافه تر هم نزدیم...انگار سکوتمون بیشتر به درد هم می خورد...همین که بود برای من کافی بود...حتی ساکت.اصلا چه بهتر که ساکت باشه!!

\*\*\*\*\*

«سیاوش»

داشت از ماشین پیاده می شد و من بی صدا تماشا می کردم. اون تن و بدن سالم باریکش که از لای آهن پاره بیرون کشیده بودم ، تماشا هم داشت...چقدر خدا رحم کرده بود!! منظره برخوردش با گاردریلها و چپ کردن و کشیده شدن ماشینش از جلوی چشمم کنار نمی رفت...داشتم برای یه جرعه اکسیژن نفس نفس می زدم تا اینکه زمزمه ضعیفش شنیدم....خدا دوباره به من برش گردوند...به من؟؟واقعا به من؟؟؟

-یادت نره قرصاتو به موقع بخوری

این بود تمام اون همه احساساتی که به این بشر داشتم؟؟؟؟جمله از این دلگرم کننده تر پیدا نکردم؟ به سمتم برگشت.

-شما هم بهتره بیشتر مواظب خودتون باشید

بازم رفته بود تو جلد غریبه بازیش!!

-بابت امروز ممنون....

-هیوا....

ایستاد.

-....میشه....میشه شماره جدیدتو به من بدی؟

نگاهشو به آسمون بالای سرش دوخت و بعد دوباره به من رو کرد و گفت:(می دونید خورشید با همه خورشید بودنش ، وقتی زندگی بخشه که میلیونها سال نوری ازمون دور باشه....)

یخ کردم...نفسم حبس شد...این دختر منو نمی بخشید...اما حداقل با این حرفش بهم فهموند که زیاد هم از من متنفر نیست.

خودمو زدم به اون راه و بی تفاوت جمله مو تکرار کردم

-اگه میشه شماره جدیدتو به من بده...

یه جووری نگام کرد که یعنی بچه پررو برو رد کارت!

-من هیچوقت شماره مو عوض نکردم

چشمهامو بستم و نفس حبس شده مو رها کردم...دختره بالا!!! ده ماهه منو رنگ کرده!!! وقتی چشمهامو باز

کردم مثل یه برنده به چشمم زل زده بود.

-نکنه انتظار داشتید به خاطرتون خودمو تو دردسر و هزینه اضافی بنذارم و خطمو عوض کنم؟؟؟ نه ارزششو نداشت.

از ماشین پیاده شدم و یه قدم به سمتش رفتم. فکرمو خوند و به سرعت دو قدم عقب رفت.

-ترسیدی بلبل زبون؟

-از کی ؟ از شما؟

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم. اینبار اینقدر عقب رفت که به در خونه چسبید.

-می دونی دلم می خواد چیکار کنم؟

-کلمو بکنی؟

-نه...

-هر چی حالا...خداحافظ...

و خواست درو باز کنه که با فرزی مچ دستشو رو هوا قاپیدم و به طرف خودم چرخوندمش.

-چی کار می کنی؟

واقعا داشتم چیکار می کردم؟ اصلا می خواستم چیکار کنم؟

-دارم حرصت می دم همونطور که تو با دروغ بچه گونه ت منو حرص دادی

-شماره مو می گی؟

-ایول داری از ذهن آکبندت کار می کشی!!

-لطفا دستمو ول کنید...زشته جلو درو همسایه

راست می گفت. درو همسایه، همون موجودات نادری که برای راه رفتن یه مورچه هم حرف در میاوردن چه

برسه یه دختر و پسر!!

-گفتم ولم کنید

دستشو رها کردم و نفس بلندی کشیدم و گفتم:(می خوام یه مدت برم سفر .....تو هم میای؟)

خودم هم از پیشنهادی که از دهنم در رفت و مغزمو غافلگیر کرد، شوکه شدم چه برسه به هیوا..چشماش گرد شد.

-سفر؟؟؟ با من؟؟؟

-آره با تو...عجیبیه؟

-خودتون بگید...عجیب نیست؟

چرا من ایقدر نسنجیده و بی فکر زرز می کردم؟؟؟ ولی خودمو از آب و تاب ننداختم و با قیافه حق به جانبی گفتم: (یه سفر کاری کجاش عجیبه؟)

-کاری! چه ربطی به من داره؟

-به خاطر من نه ، به خاطر مادر خدایا مرزت یه چیزی می گم نه نگو....نمی خوام دیگه تو اون دفتر مجله کار کنی ، بیا تو شرکت خودم...دارم کارمو وسعت می دم ...دارم نیروهای جدید جذب می کنم...به وجود تو هم احتیاج دارم....مثلا تو مهندس مملکتی اونوقت رفتی تو دفتر مجله مترجم شدی؟؟

-من کارمو دوست دارم

-یعنی چهارسال واسه کشک عمران خوندی؟؟؟نمی خوای تو رشته خودت کار یاد بگیری؟  
سکوت کرده بود و فکر می کرد...نشونه خوبی بود می تونستم امیدوار باشم که پیشنهادمو قبول کنه...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-برای اومدنم یه شرط دارم

حس کردم چشمام از خوشحالی چراغونی شد...

-چی؟

-تحت هیچ شرایطی با من آشنایی نمی دید...من یه کارمند مثل بقیه...نه حرفی خارج از کار با من دارید نه بهم گیر الکی می دید...سختم بشه یا حرفی بزنیند که اذیتم کنه ول می کنم میرم....قبوله؟؟؟

حتی اگه می گفت همه شرکتو به نام من بکن هم ، قبول می کردم این حرفا که چیزی نبود با اینحال با قیافه جدی ای گفتم: (دیگه چی؟؟؟ یه دفعه بگو یه تخت پادشاهی برات بذارم بالای دفترم و شب و روز بادت بزمنم و فرمایشای شمارو اجرا کنم..)

پوفی کرد و کلافه گفت: (پس بهتره مثل ده ماه گذشته اصلا دور و بر هم نباشیم) و خواست درو باز کنه و بره که با طمانینه گفتم: (منم یه شرط دارم...)

دوباره به سمتم برگشت. از نگاهش می خوندم که داره تو دلش دری وری بارم می کنه.



-بیشتر کارکنای شرکتیم که البته به زور به هفت نفر برسیم -البته فعلا- مردای جوونن...دوست ندارم با اونا  
 بیشتر از یه جمله کاری حرفی بزنی...  
 پوزخند معنا داری زد و گفت:( حسودی می کنید؟)  
 -حسودی!!!! به چی؟؟؟ به اون درب و داغونا؟؟؟ نه خانوم...طبق خواسته مادرتون نمی خوام آدمهای این دوره  
 نمونه از راه به درت کنن و ....  
 -بسه دکتر سهند  
 تلخ شده بود.یعنی بازم خراب کرده بودم؟  
 -من بچه نیستم .تحت نظر و قیومیت و ولایت شما هم نیستم....  
 -بسیار خب...حق با جنابالیه ..ولی اینم شرط من بود...  
 -من خودم اینقدر عزت نفس دارم که قدر خودمو بدونم و با هر کس و ناکسی دمخور نشم...  
 موفق شدم.  
 -فردا صبح خودم میام دنبالت ....  
 -آدرسو برام اس ام اس کنید خودم میام  
 -اشتباه متوجه نشو میام دنبالت که بریم اصفهان  
 -اصفهان؟  
 -آره..گفتم که یه سفر کاریه...یه بازدید دارم...و با یکی از معاونین شهرداری منطقه نمی دونم چند، قرار ملاقات  
 دارم  
 به هفت پشتم خندیده بودم اگه قرار داشتم!!!  
 -راست می گید؟  
 -کدوم قسمتو؟  
 -منو دست نندازید! سفر کاریو می گم دیگه  
 -مگه من بیکارم بلند شم سیصد چهارصد کیلومتر رانندگی کنم برای هیچ و پوچ!!! به من میاد اینقدر احمق  
 باشم؟  
 با تردید نگام می کرد. نکنه واقعا به من میاد احمق باشم که داره راجع بهش فکر می کنه.  
 -دیگه کدوم یکی از همکاراتون میان؟

-هیچ کسی ...خودم و اگه تو بیای

-حضور من تازه کار چه ضرورتی داره؟

بی حوصله گفتم: (آه ولم کن دختر!!..اگه دوست داشتی بیای تا شب خبرم کن که فرصت داشته باشم اتاق رزرو کنم...) و به سمت ماشینم برگشتم و تمام سلولهای تنم دست به دعا برداشته بودند که این لحن بی تفاوت تاثیر خودش را بذاره و موافقت کنه. هنوز به در ماشین نرسیده بودم که گفتم: (متاسفم من نمی تونم باهاتون پیام...هر وقت از اصفهان برگشتید آدرس جدید شرکتتونو بدید پیام مشغول به کار شم البته اگه نظرتون تا اون موقع عوض نشده باشه)

لعنتی!!! این دختر با تمام ظرافت و شکنندگیش خیلی سرسخت بود...از شدت عصبانیت دندونامو روی هم فشار می دادم که حرف اضافه ای از دهنم خارج نشه و در همانحال ذهنم به سرعت گوگل این روزا ، در حال سرچ یه راه حل موثر بود.

وقتی به سمتش برگشتم..نه تنها عصبانی نبودم که نیشم هم به واسطه راه حل بکری که پیدا کرده بودم ، باز بود.

خدا پدر این کاوه را بیامرزه. اصلا کلمه اصفهان از همون پریروز توی بیمارستان توی ذهنم نشسته بود و کلید این نافرمانی ناگهانی مغزم هم به همین خاطره بر می گشت. مهندس کاوه وقتی اومد ملاقاتم گفته بود قراره بره اصفهان برای یه همایش سه روزه. ظاهرا می خواست یکی از مقالاتشو ارائه بده. می گفتم ضمن همایش یه کارگاه آموزشی هم برای معرفی یه نرم افزار کاربردی دایر میشه که خیلی توپه. اخمهامو تو هم کشیدم .

-فکر کردم دوست داشته باشی با دست پر وارد شرکت بشی

اخمهایش به نشانه نفهمیدن ، گره خورد.

-منظورتون چیه؟

-نمی خواستم به عنوان یه تازه کار وارد یه محیط نسبتا مردونه بشی

-بازم متوجه نشدم

چقدر از این روراستی کودکانه ش لذت می بردم.

دوباره به سمت ماشین برگشتم و بی تفاوت گفتم: (هیچی فراموش کن...وقتی برگشتم خبرت می کنم بیای) و مطمئن بودم که اینبار به دست و پام میفته تا حس کنجکاویشو ارضا کنه.

-این چه ربطی به اصفهان داره

زده بودم به هدف. علاقه مند و کنجکاوش کرده بودم.

به سمتش چرخیدم و گفتم: (تو که قرار نیست بیای. پس دوستنش چه فایده ای داره ؟..باشه وقتی از سفر برگشتم برات تعریف می کنم).

حس کنجکاوی و دودلی را از توی چشمهای قهوه ای روشنش می خوردم. یه طور با نمکی داشت با خودش مبارزه می کرد که برای حفظ غرورش بیشتر از این پیگیر ماجرا نشه ولی از همون طرف هم حس کنجکاویش بد جور اذیتش می کرد.

-باشه هر طور صلاح می دونید

وا رفتم!!!!..الان نباید این جمله رو میگفت.. باید پرس و جو می کرد ....این بشر انگار از یه آب و گل دیگه درست شده بود...یه بار دیگه محاسبتمو به هم ریخت..معلوم بود غرورش میونه را برده...بازم اون صورت گرد و اون چشمهای کنجکاوش خواستنی بود...اما حالا این من بودم که باید به دست و پا میفتم و یه بار دیگه حس خواستنشو تحریک می کردم..نباید میدونو واگذار می کردم.

-مهندس کاوه را میشناسی؟

چشماس به وضوح برق زد طوریکه نزدیک بود ناخودگاه لبخند بزنم و کارم خراب بشه..معلوم بود که از بسته نشدن پرونده خوشحال شده.

-نه...آهان..آهان همون که به حمید سعیدی اینا معرفی کردید که با هم مقاله کار کنن..همون دوستتون دیگه؟ کل قضیه را یادم رفت .چشمامو ریز کردم و گفتم: (تو حمید سعیدی رو از کجا میشناسی؟ اون که از بچه های ارشده..همکلاسیت نبود)

-دوست شوهر دوستمه

از قیافه م خوند که چیزی سر در نیاوردم.

-دوست مجیده..مجیدم شوهر دوست من مهساست یادتونه که.....مجید هم با حمید سعیدی رو مقاله کار می کردند...

ابروهام باز شد و چشمام دوباره به اندازه طبیعی برگشت.

-آهان...

-خب؟

- کاوه داره برای ارائه یکی از مقاله هاش میره اصفهان اونجا یه همایشه...در ضمن یه کارگاه آموزشی برای معرفی یه نرم افزار کاربردی هم هست..خوشبختانه ورود برای عموم آزاده، از کاوه خواستم اسم تورو ثبت کنه و تو اون کارگاه شرکت کنی چون می خوام در آینده این نرم افزارو بخرم و توی شرکت آموزش بدیم و ازش استفاده کنیم..گفتم شاید بهتر باشه تو این نرم افزارو یاد بگیری و با دست پر وارد کار بشی نه اینکه همه به چشم یه آماتور نگات کنن

ا نگار داشتم تند تند از روی یه متن می خوندم..بالاخره تموم شد و یه نفس بلند کشیدم..حالا باید زودتر دست به کار می شدم و از کاوه می خواستم هر جور شده یه جا برای هیوا تو کارگاه جور کنه..دعا دعا می کردم ظرفیتش پر نشده باشه...

-واقعا؟

-چی واقعا؟

-اینکه اسم منو دادید ..بدون اینکه اول نظر منو پرسید ؟

-آره..واقعا فرصت نبود به این فکر کنم که می تونی بیای یا نه...یه فرصت طلایی برای یه شروع قدرتی بود..مطمئن بودم این فرصتو از دست نمی دی...

-چرا همچین لطفی در حق من کردید؟

با تمام قدرتم نفس آسوده مو دادم بیرون. قفسه سینه م از زیر بار این نفس حبس شده خلاص شد. پس کار منو لطف دونسته بود. پس قرار نبود جبهه بگیره. پس قرار نبود بیشتر از این سرسختی کنه...پس کارزار را برده بودم. توی دلم یه لبخند پیروزمندانه زدم و با چهره ای که سعی می کردم آثار این پیروزی درش هویدا نباشه و بیشتر متواضع به نظر برسه ، گفتم:(هیوا جدا از اینکه یکی از دانشجوهای خوب من بودی و بهترین گزینه برای طی این دوره، نمی تونی منکر آشنایی نزدیکی بشی که به واسطه پدرم و مادرت داریم، می تونی؟..نه..معل....)

انگار هنوز تو جمله اول من گیر کرده بود، میون حرفم پرید و سرش را پایین انداخت و با آرومترین صدایی که ممکن بود ، با ناامیدی گفت:( اگه دانشجوی خوبی بودم الان فوق لیسانس قبول شده بودم و الان سر کلاسام بودم)

وای خدا! قضیه اینه...این چشمهای خالی که از جلوی در خونه م تا الان دارم میبینم واسه همینه...این حسرت توی نگاهش...این غم !! همه به خاطر قبول نشدن ارشده.....و با ناامیدی به خودم اعتراف کردم : به خاطر ارشده ، نه به خاطر دوری تو !

مثل بادکنک پر باد ، خالی شدم...کم حجم..وقتی قلبی به خاطر حجم وجودی تو نمی لرزه ، همون بهتر که خالی باشی...

یه تیره درد از میون دو کتفم رد شد...

-کی گفته قبول نشدن یعنی خوب نبودن؟؟؟چندتا نخبه رو بهت معرفی کنم که ارشد قبول نشدن؟! یه نگاه کوتاه بهم انداخت و دوباره سرشو پایین گرفت.

-حتما نخواستن قبول شن . ولی من می خواستم

-اونوقت چقدر برای این خواستن تلاش کردی؟

نگام کرد همونطور خالی و سرد.

-بگذریم....

گذشتم اما نه از خواسته هاش ، از چشمانی که داشت به واسطه این غم کوچیک، بارونی و تر می شد.

-فردا صبح ساعت چهار صبح میام دنبالت...حاضر باش...

-چهار صبح؟؟؟چه خبره؟

-می خوام ساعت هشت نه اونجا باشیم...

-با ماشین می خوایم بریم؟

-حضرت اشرف با چی تمایل دارن ، با همون بریم..

نمی خندید.نه حتی یک لبخند یا حتی ریشخند.

-گفتم شاید با هواپیما بخواین برین...

-نه..نه ...با هواپیما معلوم نیست از کجا سر در میاریم یه موقع دیدی دیگه پایین نیومدیم اعتباری نیست بهشون...

-آره...حق با شماست حیف اون خلبانای نخبه ای که از بین میرن

-خب ..پس ساعت چهار صبح میام دنبالت..آماده باش...واسه یه سفر یه هفته ای چمدون ببند

-یه هفته؟؟؟شما که گفتی همایش سه روزه ست

-این کارگاه سه روزه ...بقیه کارامون چی؟

مظلومانه سری تکون داد و گفت:( بسیار خب...ممنونم..)

-هیوا

-بله؟

-نگران ماشین آقای ثابت نباش... یه ترتیبی می دم سه چها روز دیگه صحیح و سالم دست مولود خانم باشه شرمنده سری تکون داد.

-مولود خانم بدون ماشینش نمی تونه از خونه بره بیرون..خیلی اذیت میشه...

-غصه اونم نخور ..تا دو سه ساعت دیگه اونم حله

نگاه خاصی بهم انداخت که نمی تونستم حرفشو بخونم.

-میگم ..میگم...

-چی می خوای بگی عزیز...

نگاهش خاص تر شد وقتی عزیزم آخر جمله مو بی اراده خوردم. اگه همینطوری به سکوتش ادامه می داد , رسماً دیوونه میشدم.

-بابت فوت مادرتون خیلی غصه خوردم. تسلیت میگم

چشمهامو روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم. مطمئنم این نگاه های خاصش پیش درآمد این تسلیت نبود. -بالاخره تموم شد...

معلوم بود علاقه ای به ادامه این حرف نداره. با عجله گفت:( ساعت چهار فردا منتظرتونم)

و کلید را به در انداخت و وارد شد. به سمتم چرخید و با حرکت سر خداحافظی کرد و در را بست.

مدتی به در بسته خیره نگاه می کردم...یعنی غم این چشمها فقط به خاطر قبول نشدن فوق لیسانس بود, یعنی نبود من , دوری من حتی بستری شدنم تو بیمارستان مهم نبود؟ پس این نگاه هایی که نمی تونستم بفهمم چی بود؟

سری به طرفین تکون دادم تا از فکر وخیال بیام بیرون. باید هر چه زودتر برنامه ای که چیده شده تصور کرده بودم , می چیدم . اول باید به کاوه زنگ می زدم و بعدم باید با سیامک تماس می گرفتم و یکی از ماشیناشو برای چند روز کرایه می کردم و می سپردم دست مولود خانم. رزرو هتلشم باشه برای آخرین مرحله .

\*\*\*\*\*

-صندلیو بخوابون و بخواب

لای چشمهاشو به زور باز نگه داشته بود و با سرسختی مقاومت میکرد.

-نه خوابم نمیاد...

ماشینو نگه داشتم و به سمتش خم شدم..دستم از روی تنه ش رد کردم و صندلیو تا آخرین درجه ،خوابوندم.  
-ا..چیکار کردید؟

-بخواب..

-خوابم نمیاد آخه..

-پس خمیازه هایی که می کشی صرفا یه جور عادت تنفسیه؟! یه نوع دم و بازدم با ورژن جدید؟؟  
-نه...

-هیوا بخواب تا منم خواب نکردی و تو این جاده کفی نخوردیم به در و دیوار!

-من بخوابم خوابتون می بره آخه

هنوز به سمتش خم بودم .اینقدر نزدیک که گرمی نفسهایشو حس می کردم.اون عطر ملایم شامپوی سرش که معلوم بود هنوز موهایش خیس و همونطور اون باریکه های براق و خوشرنگشو بسته. دلم می خواست بیشتر نفس بکشم.

-میشه صندلیمو صاف کنم؟

-نخیر

-خیلی خوابیده آخه...من اصلا اینجوری خوابم نمی بره....

-تو به جای کل کل کردن دراز بکش بین خوابت می بره یا نه..اینطور که تو بدون تکیه گاه نشستی معلومه که خوابت نمی بره

با تردید دراز کشید. از نگاهش می خوندم که معذب شده. نگاه گرفتم و صاف نشستم.

-نمی گی سرما می خوری اینطور خیس خیس موها تو بستنی!

نیم خیز شد و با تعجب گفت:( از کجا فهمیدی؟)

-مامانت چند بار جلوی خودم ازت ایراد گرفت که چرا موها تو خیس می بندی..هنوز هم این عادت مزخرفو داری؟

-آره..خب که چی؟

-بوی شامپوت خفه م کرد چی میزنی؟آه آه

ماشینو زدم تو دنده و درحالیکه حرکت می کردم از توی آینه حواسم به چشمهای مردد و نگرانش بود.  
دستشو زیر شالش برد و چند تار از موهایش بیرون کشید و بو کرد.



-ولی بوی بدی نمی ده که.

اون چشمهای نگران و شرمنده و اون چهره خوابالود و اون دسته موهایی که هنوز کنار بینیش گرفته بود ، اینقدر با نمکش کرده بود که نزدیک بود اختیارمو از دست بدم و یه گاز از اون لپاش بگیرم.

--هنوز که نشستی بخواب دیگه..هنوز کلی راه داریم نترس من خوابم نمی بره

دراز کشید و با صدای آرومی گفت:( بابت اون ماشینی که دیشب دادید دست مولود جون، مرسی..)

-اگه قصدت واقعا تشکر کردنه ، بلند و رسا حرفت بزن..اگه فقط از روی ادای وظیفه ست ، نیازی بهش نیست.

دوباره نشست و گفت:( نه نه..واقعا ازتون ممنونم...لطف بزرگی به من کردید)

-به خاطر تو نبود نمی خواستم با شرایطی که آقای ثابت دارن ، بی وسیله باشن

چرا اینقدر سرد؟؟؟من آدم نمی شدم؟؟؟ عادت کرده بودم به هیچ زنی رو ندم..حتی هیوا!!! این عادتهای مسخره

داشتن پاشونو از گلیمشون درازتر می کردند...

نا محسوس سرشو تگون داد و گفت:( می دونم...ولی بازم ممنون)

انتظار نداشتم ...ناخودگاه با حرص پرسیدم:( چیه می دونی؟)

-همین که خودتون گفتید...

-چی؟

بی حوصله شده بود.

-همین که به خاطر من اینکارو نکردید...

راست می گفت...چی می گفتم آخه...لعنت به من...لعنت به زنهایی که گرمی یه آشیونه را با هوس بازی داغون

میکنن..لعنت به مردا و زنهایی که با هوس بازی ....

-بخوابم؟

مثل یه بچه که از پدرش اجازه می گرفت ، نگاهم می کرد.

-بخواب..بخواب با خیال راحت...

بخواب تا با حرفهام و افکار مریضم بیشتر از این آزارت ندادم.

\*\*\*\*\*

-چی شده ؟...

-هیش..آروم..هیچی نشده....

هراسون از جاش بلند شد و به اطراف نگاه کرد.

-چرا وایسادیم؟

-آروم باش هیوا...حالت خوبه؟

-یعنی چی؟

-داشتی تو خواب حق حق می کردی وایسام که بیدارت کنم ..اما خودت بیدار شدی..خواب بد می دیدی؟  
دستپاچه شد ..شایدم خجالت کشید. نگاهشو دزدید و آروم گفت:( خواب مهرداد ....) ادامه حرفش را خورد. از شنیدن اسمش هم تک تک سلولهای منقبض می شدند. با اینحال دلم می خواست هیوا راجع بهش حرف بزنه و کمی قرار بگیره.

-تو خواب اذیت میکرد؟

بی اشتیاق به صحبت کردن ، دراز کشید و مختصر گفت:( اوهوم) تو دنده زدم و دوباره راه افتادم.

-اون یه دلال حرفه ای ساختمون بود، تو زندگی خصوصیش چه جور آدمی بود؟  
دوباره نشست.

-این چه جوری صاف میشه؟

صندلی را می گفت.

-یه دکمه کنارته ، بزن و تنظیمش کن.

-آه..آه..گیر کرده کار نمی کنه که

لعنت به تو مهرداد!

-حوصله کن.....بذار اصلا خودم درستش کنم..

تا اونجا که می تونستم خودمو به سمتش کشیدم . با اعتراض و بی حوصله گفت:( خب یه دقیقه نگه دار ..بعد تنظیمش کن...)

بی حوصله و بدخلق شده بود.

نگام به جلو و دست چپم روی فرمون بود اما تمام تنم به اون سمت کشیده شده بود. درست مثل قلبم که یه چند وقتی بود نافرمانی می کرد و به اون سمت کشیده میشد.

از گوشه چشم حواسم بهش بود. خودشو جمع کرده بود که مبادا به من بخوره...بالاخره پشتی صندلی به جای اولش برگشت.

صاف نشستم.

-کمر بند تو ببند

بی حوصله بست.

-چیزی می خوری؟

-مثلا چی؟

درست مثل بچه ها دنبال بهونه گیری بود.

-هر چی دوست داشته باشی

-تو این بیابون مگه چیزی هم پیدا میشه!!

دست به سینه روشو کرد به پنجره.

لعنت به تو مهرداد که حتی تو خوابم دست از سر این دختر بر نمی داشتی.

-جلوتر یه استراحتگاه هست..پیاده میشیم و یه صبحونه حسابی می خوریم.

-من اشتهایی برای صبحونه ندارم

مثل یه پدر دلم می خواست ناز این بچه اخمو را بکشم.

-چی میلت میکشه پس؟

-پیتزا..فکر کنم

-کله صبحی پیتزا؟؟

-اگه پیدا نمیشه مهم نیست ..نخورم نمی میرم!

-من اگه نتونم یه پیتزا پیدا کنم که باید برم بشینم لای جرز دیوار

اخمهاش باز نمی شد.

-چقدر تشنمه

-آب روی صندلی عقب هست....

-آب نمی خوام ..دلستر یخ می خوام

چرا اینقدر بهونه گیری و نق نق بچه گونه ش به دلم می نشست!!!...

-بذار برسیم هرچی دلت خواست بگیر....

سری تکنون داد و دوباره به تماشای بیرون مشغول شد. می دوستم تمام این بهونه گیری و بداخلاقیش یه بازیه که نذاره سر صحبت مهرداد باز بشه..اما من می خواستم بشنوم میخواستم حرف بزنه.

-هیوا...مهرداد چه جور شوهری بود؟

با حرص نگام کرد.و خلاصه گفت:( یه شوهر بد)

-یعنی چی؟

شاکی بود. خیلی هم شاکی بود. از من از مهرداد از کنکور ارشد و از روزگار..

-برای چی می خواین بدونید؟

-داشتی چه خوابی می دیدی؟

-یه خواب بد...

-چی بود تعریف کن.

دیدم که چونه ش لرزید. سرشو بالا گرفت. داشت مقاومت می کرد که اشکهایی که یه روز آرزو داشت بریزند، سرریز نشه.

-چیز جدیدی نبود داشتیم زندگی می کردیم...مثل بیداری.

یه لحظه دلم مچاله شد...می دوستم اون یه عوضی بود اما نه اینقدر که هر لحظه زندگی این دختر و مثل کابوس کنه.

-حرف بزنی ...

-فراموش کنید. چیزای قشنگی نیست.

-همونارو بگو

مدتی سکوت کرد. می فهمیدم که داره به شدت با ریزش اشکهاش می جنگه.

-عیاشی و قمار و رفقا...یا نبود...سکوت و تنهایی و ترس....بودنش هم تنهایی و ترس..کتک و تجاوز..مستی و رذالت....

بالاخره اون اشکها پیروز شدند و روی گونه های تب دارش جریان گرفتند.شرح دردش یه جمله بود کوتاه و گویا.

-و آرزوی مرگ ..برای خودم و...

به سمت نگاه کرد. شعله نفرت توی چشمهاش بالا و پایین می کشید.

-و برای پدرت!

تعجب نمی کردم حتی اگه برای منم آرزوی مرگ می کرد.

-تموم روزام به ناله و درد گذشت. درد اون کبودیها و زخمها...درد اون رابطه های تحمیلی وو حشیانه...اما درد بر باد رفتن اونهمه آرزو و رویا از همه بدتر بود...از اون بدتر هم درد تهمتی بود که خوردم و اون که نباید باور می کرد، باور کرد...

گریه ش به حق حق تبدیل شد. بی اختیار چند بار با مشت روی فرمون کوبیدم. با من بود ..اون که نباید باور می کرد!!!!لغت به من! لغت به مادرم ..لغت به پدرم!

زدم کنار. باید خودِ دردم، یه مرهم می شدم برای شونه های لرزون این دختر! -هیوا..بیا این آبو بخور...

سری به طرفین تگون داد و با عجله کمر بندو از دور تنش کند و سریع از ماشین پیاده شد.

خم شده بود و داشت عق می زد...قبلا هم تکرار شده بود. فکر می کردم به خاطر مسمومیت چند سیخ جیگره... -با معده خالی...

هیچی بالا نمیآورد فقط عق می زد. بی حال شد. خواستم زیر بازو شو بگیرم و کمکش کنم سوار شه اما خودشو کنار کشید. چشمهای خیسش هنوز به من بود.

-چی شد یهو هیوا؟

حرفی نزد و داشت خودشو از ماشین بالا می کشید که دوباره حالت تهوع ناچارش کرد سریع برگرده. خودش را دوزانو روی زمین انداخته بود و سعی می کرد محتویات خالی معده ش را بالا بیاره.

چیزی نبود. از شدت ضعف گریه ش هم شدت گرفته بود. بی حال و بی رمق کاملا روی خاک نم دار صبحگاهی کنار جاده نشست.

-هیوا..هیوا...بیا برو تو ماشین...چی شد آخه

هر کلمه که از دهن من خارج می شد گریه اون بیشتر شدت می گرفت. مستاصل کنارش زانو زده بودم و نمی دونستم چیکار کنم. تنها چیزیکه می دونستم این بود که باید آرومش می کردم. با احتیاط و ترس از پس زده شدن ، دستم را دور شونه های لرزانش حلقه کردم. مقاومت نکرد. آروم به سمت خودم کشیدمش و سرش را روی سینه م گذاشتم.

-چیزی نیست هیوا..آروم باش...آروم باش عزیزم...آروم...

انگار این من بودم که داشتم آروم تر می شدم انگار سر من روی شونه های اون بود و اون داشت با نفسهایش منو آروم می کرد. گرمی نفسهای پر حرارتش زیر گلو میخورد و هر بازدمش برای من عین اکسیژن خالصی بود که با ولع قورت می دادم.

آرومتر شده بود. آرومتر شده بودم. تکونی به خودش داد و با یه حرکت خشن خودشو کنار کشید. سعی کرد بلند بشه و در همانحال گفت: (چیکار میکنی؟ کی گفت به من دست بزنی؟ می خوای بعدا بگی اگه زن درستی بودی که خودتو ول نمی کردی تو بغلم!! هان؟؟)

بی رمق ایستاد و در مقابل چشمان متعجب و گشاد من سعی کرد خودشو بالا بکشه...موفق شد. بلند شدم...خراب بودم....حالم بد بود...حرف سنگینی خورده بودم...اما ...حقم بود....می ترسید...اعتماد نداشت...حرف خورده بود...تهمت خورده بود...باورش نکرده بود اون که باید باور می کرد!! پشت فرمون نشستم. نیم نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداختم. چشمهایشو بسته بود و تند تند نفس می کشید.

-خوبی ؟ بهتری؟

زمزمه کرد:( آره)

خداروشکر قهر نبود.

باز هم زمزمه کرد:

-هیچ کسی نمی دونه ..حتی برای خودم هم تکرار نمی کنم....

تمام وجودم گوش شد.چی هست که هیچ کس نمی دونه و حالا این مرد سراپا اشتباه ، شده محرم اون حرف؟

-به قرصهای جلوگیری حساسیت داشتم...و دارم...

سکوت کرد صداس رنگ شرم گرفته بود. آروم ، محجوب و متین.

-به زور به خوردم می داد...نمی خواست بچه دارشه..صد البته که منم نمی خواستم...اما قرص، داغونم می کرد...گاهی به حالت مرگ میفتادم...براش مهم نبود...تهدیدم می کرد که اگه قرصو نخورم یه بطری الکل می ریزه تو حلقم...قوی بود...خیلی قوی تر و درشت تر از من ... می تونست...همونطور که به زور قرصو تو حلقم فرو می کرد...چندبار جلوی خودش بالا آوردم مجبورم کرد یه قرص دیگه بخورم..همون موقع.....

نفسی تازه کرد.

-بعد از گذشت اینهمه مدت گاهی که برام تداعی میشه ، به همون حال میفتم.....

نگاه شرمگینشو به من دوخت....نگاهم به چشمهای قرمزش میخ شده بود....نمی دونم کدوم چشمی داشت جاده رو می پایید؟؟

-متاسفم...دست خودم نیست...بیخشید اگه اذیتون....

چنان زدم رو ترمز که مثل همیشه اگه دستمو سپرش نکرده بودم ، تو شیشه بود.  
-ببند اون لامصبو!

با حرص کمر بندشو بستم.حرصم از کمر بند بازش نبود. از اونهمه درد بود...از حرفی بود که هیچ مردی نامردتر از من محرمش نبود و حالا رو چه حسابی این دختر درد کشیده از مگوهای دلش با نامردی مثل من حرف می زد؟؟؟..از پرتیِ خودم...چقدر پرت بودم چقدر دور بودم چقدر احمق و ساده باور ...چقدر عوضی بودم..چرا ضجه هاشو باور نکردم و کشیدم کنار تا بابای هفت خطم اونو بسپاره دست مهرداد آشغال!! چرا شده بودم نمک زخمهای اون؟ چرا شده بودم نیشتر و مرتب زخماشو پاره می کردم...چرا اینهمه دردو ندیده بودم..دیده بودم...پس چرا باور نکرده بودم....

از ماشین پیاده شدم. بطری آبو برداشتم.

-داره خوابم می گیره یه آبی بزnm صورتم..

از ماشین فاصله گرفتم. تمام آبو رو سر و صورت گُر گرفته و داغم خالی کردم..اما بازم خنک نمیشد..دلم، دلم داشت آتیش می گرفت اونو چه جوری بیارم بیرون و خنک کنم؟..حس می کردم دارم می سوزم...یقه پیرهنم را باز کردم...هوای خنک صبحگاهی اواخر مهر هم نمی تونست مرهمم بشه...دوباره به سمت ماشین برگشتم.سوار شدم. چشمهای قرمزو نگرانش به من بود

-حالتون خوبه؟

نپرس نپرس لعنتی! من ارزش اون چشمهای نگرانو ندارم...داغون ترم نکن...

-خوبم

-چرا اینقدر سرخ شدید؟ نکنه فشارتون بالاست؟ قلبتون دوباره...

-هیچی نیست هیوا..هیچی....خوبم

-قرصاتونو می خورید؟

-آره ...هیچی نگو لطفا

-باشه...



-هیوا....

-بله؟

-میشه یه لطفی در حقم بکنی؟

منتظر نگاهم کرد.

-میشه دستتو برای چند لحظه بذاری روی پیشونیم؟

مردودو متعجب نگام کرد.خواست حرفی بزنه اما پشیمون شد. کمی به سمت کشید و دست ظریفشو روی پیشونیم گذاشت.داغ بود مثل پوست تنم.اما آب روی آتیش بود. چشمهامو بستم و سعی کردم از اون دستهایی که روزی به امید یاری گرفتن به سمت دستهای من دراز شده بود و صاحبش امیدوار بود حمایت بشه ، باور بشه تا تو قفس گرگی مثل مهرداد و پدرم اسیر نشه ، قرار بگیرم.

-خیلی موقع ها که به کمک احتیاج داشتم شما بودید...تلخ و گزنده..اما بودید...

داشت جبران می کرد. ..می ترسید ..می ترسید بد برداشت کنم و دوباره حرف بارش کنم...می ترسید...اعتماد نداشت...لعنت به من!

-میشه یه خواهش دیگه ازت بکنم؟

چشمهامو باز کردم...دستشو کنار کشید...تو نگاهش ترس و تردید نشست.

-چی؟

-میشه اینقدر منو رسمی خطاب نکنی...

با لحن خودش اضافه کردم:(شما بودید.هستید؟ قرصاتونو خوردید؟)

کلافه تر ادامه دادم:(دیگه اینجوری با من حرف نزن...من دیگه استاد تو نیستم....من واسه هر کی دکتر سهند باشم برای تو نیستم برای تو سیاوشم...نه حتی یه حرف اضافه تر....)

نفسشو رها کرد. انگار می ترسید خواسته نابجایی داشته باشم. به سر جاش تکیه داد و گفت:( نمی خوام....بهتره برای منم همون دکتر سهند باشید)

زدم تو دنده و با فشار پدال گاز ، از روی زمین کنده شدیم و با شیطنت گفتم:( تو یه بار دیگه منو اونجوری صدا کن تا عاقبتشو ببینی!)

لبخند محوی زد که قسم می خورم هیچ کسی غیر از من نمی تونست ببینه.

\*\*\*\*\*

-دو تا اتاق به اسم مهندس صدراپی و دکتر سهند رزرو کرده بودیم  
 -بله بله.. خیلی خوش اومدید... خسته نباشید... میشه شناسنامه هاتونو لطف کنید  
 به سمت هیوا چرخیدم.  
 -شناسنامه تو می دی؟  
 -گواهینامه و کارت ملیم همراه اما شناسنامه مو نیاوردم.  
 -چی؟؟ شناسنامه تو نیاوردی؟  
 -موردی نیست که... زن و شوهر نیستیم که شناسنامه مونو بخوان.. کارت شناسایی کافیه...  
 بعد به سمت مرد برگشت گفت: (شناسنامه م همراه نیست.. کارت شناسایی کافیه؟)  
 -بله.. دو تا اتاق مجزاست.. مساله ای نیست...  
 شناسنامه و کارت ملی هیوا رو روبروی مرد گذاشتیم.  
 -بفرمایید اینم کلیدا.. الان راهنماییتون می کنن...  
 نمی دونم چرا نگاهشو ازم می دزدید.. انگار یه چیزی را مخفی کرده باشه..  
 -بفرمایید آقا.. خانم..  
 سوار آسانسور شدیم.. طبقه سوم پیاده شدیم... دو تا اتاق روبروی همدیگه...  
 یه انعامی به مهماندار دادم و ردش کردم رفت.. داشت با نگاهش هیوا رو می خورد مردک الدنگ!  
 -چی تو چمدونت گذاشتی اینقدر سنگینه!  
 یه نگاهی بهم انداخت یعنی اینقدر غر غر نکن..  
 -شما که نمی دارید خودم بردارم... چیزی توش نیست که...  
 -یعنی تو با این قدوهیکل نیم وجبی از من چند منی قویتری!!  
 با خودش قهر بود یا با من یا با روزگار که حتی یه لبخند خشک و خالی هم تحویل ما نمی داد.  
 -ممنونم...  
 چمدونو زمین گذاشتم و روی تخت نشستم..  
 -چقدر دلم می خواد یه ده دقیقه بخوابم  
 -خب بخوابید... منم می رم لابی می شینم تا شما بیاید  
 -یعنی تو اتاق تو بخوابم؟

-چه فرقی داره...چمدونمو ببرم اون اتاق ، اتاق دیگه مال من نیست به همین سادگی  
 -نه بابا کلی زور زدم تا آوردمش اینجا...بی خیال میرم اتاق خودم...یه دوش بگیرم سرحال میشم...  
 -همایش از چه ساعتیه؟  
 -همایشش مهم نیست ..کارگاه آموزشی از ساعت ده صبح تا یک ...دوباره از دو تا ششه...دو روز پشتِ هم.  
 -وای یعنی کلا چهارده ساعت واسه یه نرم افزار؟؟

-خسته کننده ست ولی قابل تحمله..انشالا ارزشش را داشته باشه و واقعا به درد بخور باشه.  
 بلند شدم و به سمت در رفتم.

-درو به روی هیچ کسی باز نکن حتی من!  
 یه تای ابروشو انداخت بالا.

-نیم ساعت دیگه پایین می بینمت...

\*\*\*\*\*

-چیز دیگه ای میل دارید خانم مهندس؟  
 نگاه خسته ش به سمت مهندس کاوه چرخید.

-نه... بابت شام هم ممنون....

همون نگاه به سمت من کشیده شد.

-من خیلی خسته ام...میشه یه ماشین برام بگیرید که منو برسونه هتل

به مهندس کاوه که از ارائه موفق مقاله ش حسابی سرِ کیف بود ، رو کردم .

-خیلی ممنون مهندس جون...بهتره منم برم هتل یه کم بخوابم .از ساعت سه صبح بیدارم..

-برو پیرمرد...برو....کاش دو سه روز پیش بهم می گفتی می خوام بیای، تو هتل خودمون برات جا می گرفتم نه

اینکه یه دفعه دیشب تازه زنگ زدی که تو کارگاه ثبت نامتون کنم و....

گند زد...به معنای واقعی گند زد...دست پاچه میون حرفش پریدم....

-کاوه جون ثبت نامو که همون دو سه روز پیش انجام دادم ..ولی خودم مطمئن نبودم که میام..منم نمیومدم

مهندس صدراپی میومدن...یه قرار ملاقات ناگهانی پیش اومد و منم مجبور شدم بیام .....

دعا دعا می کردم قضیه را گرفته باشه. لبخندی زد و گفت: (ا... آهان... خب پس هیچی.. فعلا شب خوش... مزاحم نشم... شما هم خسته نباشید مهندس صدراپی کلاس خسته کننده ای بود ولی شما هم خیلی زود مطلبو می گرفتید!..)

هیوا فقط سری تگون داد و بلند شد.

- شبتون به خیر

نمی دونم چرا اینقدر با کاوه بدبخت سرد برخورد می کرد... من که راضی بودم... هر چه سردتر بهتر! سرشو به شیشه تکیه داده بود و با دقت به اطراف نگاه می کرد.

- چرا به من دروغ گفتید؟

به سمتم چرخید و نگاه دستپاچمو رو هوا قاپید.

- چه دروغی؟

- یعنی نمی دونید؟.. باشه مهم نیست... مهمم اینه که حداقل دارم یه چیز جدید راجع به رشته خودم یاد می گیرم... ازتون ممنونم

- اشتباه متوجه شدی هیوا، من اسم تورو...

- گفتم مهم نیست... تورو خدا دروغ رو دروغ سوار نکنید... حیف شما که به دروغ عادت کنه

دلَم می خواست زمین همونجا بشکافه و برای حداقل دو سه ماه منو ببلعه. ولی یاد یه چیزی افتادم. با لحن طلبکاری گفتم: (تو چرا به من دروغ گفتی؟)

- من؟ چه دروغی؟

- وقتی داشتم چمدونتو جابجا می کردم تو جیب جلویی چمدونت هم کیف پولتو دیدم هم شناسنامه تو... تو که گفتی همراهت نیست!

- تا جایکه مجبور نباشم شناسنامه مو به کسی نشون نمی دم نمی خوام بفهمن بیوه ام.. بفهمن که می تونن مثل یه شی راحت الوصول بهم چشم بدوزن... بفهمن که می تونن هر بلایی خواستن سرم بیارن و آب از آب تگون نخوره... حالا فهمیدید؟

هم فهمیدم هم ترسیدم با ادامه بحث دوباره حالش بد شه یا حتی دوباره قلبش اِرور بده.

چه با نمک بودیم ما!! هر دو درگیر یه نارسایی قلبی بودیم!!!! تو اوج جوونی!

-با مهندس کاوه مشکلی داری؟ از بعدازظهر بعدِ کلاست نه باهاس هم کلام شدی نه اگه چیزی پرسیده درست جوابشو دادی!

شالشو روی سرش مرتب کرد. حس کردم انگشتاش داره می لرزه.

-جوابمو نمی دی؟

-نه مشکلی ندارم...

عصبی شده بود....متعجب نگاش کردم. ترجیح دادم فعلا ادامه ندم.اونم قصد نداشت حرفی بزنه.سرشو دوباره به شیشه تکیه داد و چشمهاشو به روبرو دوخت .

-رسیدیم نمی خوای پیاده شی؟

به وضوح از شنیدن صدای من ، تکون خورد. تو این عالم سیر نمی کرد.

-باشه...ممنون...

-برو تو اتاق..ماشینو پارک کنم میام...

-باشه پس شب به خیر

-هیوا..

-بله؟

-در اتاق تو قفل کن...راحتم بخواب...فردا قرار نیست صبح زود بلندشیم...نه تو رستوران منتظرتم تا یه صبحونه بخوریم و تو بری سر کلاست و منم برم دنبال کار خودم...

-باشه...

سری تکون دادم و رفت.مطمئن بودم یه چیزی شده...

\*\*\*\*\*

ساعدمو روی چشمهام گذاشته بودم و دراز کشیده بودم. بی اختیار تمام حواسم به اتاق روبرویی بود. هر جنبنده ای که رد می شد ، گوشامو تیز می کردم تا مطمئن شم با اتاق هیوا کاری ندارند. حس یه پاسبون وفادارو داشتم.

لبخندی گوشه لب خشکم نشست. بلند شدم تا از داخل یخچال کنج اتاق ، نوشیدنی بردارم.به غذای بی نمک عادت داشتم و غذای رستوران شهرزاد ، خوش نمک و خوش طعم بود . سدیم خونم بالا رفته بود و حسابی

تشنه بودم. به ساعت نگاه کردم نزدیک یازده شب بود. نمی دونستم هیوا بیداره هنوز یا نه؟ سدیم خون اونم بالا رفته یا نه؟ دو تا آب میوه برداشتم و پشت در اتاق همسایه روبرویی ایستادم.

-بله؟

صداش گرفته بود. حتما از خواب بیدارش کرده بودم. پشیمون شدم و گفتم: (منم هیوا... کاری نداشتم... خوبی دیگه... برو بخواب ببخش بیدا...)

وقتی درو باز کرد بیشتر از اون شال نامرتب و مانتوی هول هولکی که به سر و تنش کشیده بود، چشمهای خیس و قرمزش خودنمایی کرد.

-چی شده؟

کنار رفت تا داخل بشم. نمی فهمیدم چرا قلبم اینقدر بالا و پایین می پره.

-می گم چی شده؟

ذهن وسواسیم قبل از هر چیز پرسید: (کسی مزاحمت شده؟ اذیت کرده؟)

با توجه به پاس شبونه و بی وقفه م می دونستم هیچ چرنده و پرنده و دوپایی حتی نزدیک اتاقش نشده؛ پس مسلما جواب سوالم منفی بود. اما بازم غافلگیرم کرد.

-آره

یه لحظه لکنت گرفتم

-چ..چی؟..کی..کی اذیت کرده؟

از وحشت شنیدن جوابی که گویای علت حال و روزش بود، بی اختیار پاهام سست شد و لبه تخت نشستم.

با همون حال آب میوه ها رو از دستم گرفت و در حالیکه روی پاتختی می گذاشت، گفت: (بهتون گفته بودم که از ازدواج من هیچ کدوم از بچه های دانشگاه حتی دوست صمیمیم هم خبر نداره..نگفته بودم؟ نگفته بودم نمی خوام کسی بدونه..نگفته بودم؟)

با اینکه می دونستم این حرفها مقدمه حرف اصلیشه، اما طاقت نداشتم فقط می خواستم بدون مقدمه چینی و حاشیه چینی بفهمم کی جرات کرده اذیتش کنه و براش مزاحمت ایجاد کنه اونم درست زیر گوش خودم.

-هیوا اینارو ولش کن فقط بگو ببینم کی جرات کرده مزاحمت بشه؟ کی اذیت کرده؟ بگو چرا داری گریه می کنی؟ اینارو بگو حرف گذشته ها رو پیش ...

- شما.. شما جناب دکتر سیاوش سهند استاد محبوب گروه عمران.. شما تنها کسی هستید که همیشه با کینه توزی و بدبینی منو تا سر حد مرگ و نارسایی قلبی آزار و اذیت کردید.

نمی فهمیدم قرمزی چشمهایش به خاطر گریه هاش بود یا شعله آتش نفرتش به من بود که داشت زبانه می کشید.

آب گلوی خشک و تشنه مو فرو دادم.

- می گی چیه شده یا می خوامی راهی بیمارستانم کنی؟

- نترسید شما راهی بیمارستان نمی شید.. اون دفعه هم اتفاقی بود.. این منم که هر بار به خاطر نیش و کنایه های

شما راهی بیمارستان شدم.. من.. هیوای سیاه بدبخت صدایی!!

با انگشت به قفسه سینه ش می کوبید و با صدای بغض آلودش مرتب چهار کلمه آخر جمله شو تکرار می کرد.

- آروم بگیر ببینم آخه چه غلطی کردم؟

- غلطو شما نکردید اون پدر نامرد عوضی.. عوضی....

خدای من این دختر پاستوریزه حتی سه تا فحش درست حسابی بلد نبود که اینجوری کم نیاره!!

- باشه پدر فلان فلان من غلط کرده.. خب؟ اصل حرفت چیه؟ چی شده یه دفعه که اینطور ریختی بهم تا دو

ساعت پیش که مشکلی نبود.. حرف بزنی ببینم ...

- ولی... ولی...

بغضی که می خواست بیاره و صاحبش نمی خواست ، نمی داشت روون صحبت کنه.

- ولی.. نامرد تر و خدا شناس تر از بابات، تویی.. تویی...

یعنی همون فحش دم دستی عوضی هم از خاطرش رفته بود یا نمی خواست استفاده کنه؟

یه دفعه با صدای خفه ای که هم سکوت چند لحظه قبل را شکست و هم اون بغض لعنتیشو شکست ، جیغ زد:

- ازت متنفرم .. ازت متنفرم سیاوش سهند.. ازت متنفرم...

و گوشه ای نشست و زانوهایشو تو بغل گرفت و با صدای بلند گریه کرد.

بلند شدم.. جرات نداشتم بهش نزدیک بشم .. حس می کردم پاهام توان ندارن.. نمی دونم از شنیدن حقیقت تلخ

تنفرش بود یا از دیدن و بیرونی این جسم و روح لطیف .. اما اون حق هق سوزناک و اون شونه های لرزون ،

و ادارم کرد کنارش روی زانوهایم بشینم. از اینکه نمیدونستم قضیه چیه و چرا این دختر تا این حد و بیرون شده ،

کلافه بودم .



-هیوا..هیوا...گوش می کنی؟ ...بهت حق می دم ازم متنفر باشی .حتی باهام قهر باش ..اما حرف بزنی..حرف بزنی بینم در عرض این دو ساعت کدوم زلزله خونه خراب کنی تورو به این روز انداخته..  
انتظار نداشتم حرفی بزنی...ادامه دادم:(به من بگو تو این دوساعت چه اشتباهی ازم سر زده که اینطور بهم ریختی؟) تنها جوابم همون شونه هایی بود که بی وقفه می لرزید.  
-هیوا ..هیوا...به من نگاه کن....

می ترسیدم دوباره کارش به بیمارستان بکشد.

-هیوا تمومش می کنی یا خودم یه جور دیگه تمومش کنم؟؟؟هان؟؟ می شنوی صدامو؟  
لحتم تلخ و جدی بود اما به دروغ.  
-صدامو داری دختر خانوم یا ....

چنان با سرعت سرشو بلند کرد و دو جفت شراره آتیششو به چشمام دوخت که تا چند صدم ثانیه هنگ بودم.  
از لای دندونای به هم چفت شده ش، غرید:( من دختر خانوم نیستم..من یه زن جوون بیوه شوهر مرده هستم!!)  
به خودم اومدم . به سرعت چونه ش را گرفتم تا نگذارم دوباره به ژست قبلش برگردم.  
-زن جوون بیوه شوهر مرده بدبخت مفلس درب و داغون! به من نگاه کن بینم  
انگار انتظارشو نداشت. چشمهایش گشاد تر شدند.سرشو تکیه داد تا چونه ش از میون انگشتهای من آزاد بشه.  
-ولم کنید

-ولم کن، نه ولم کنید..اول درست حرف بزنی تا بعد...

-ولم کن

-آهان حالا شد...خب؟

چشمهای عصبانی و سرخش دیگه نمی بارید و اینطوری بهتر می تونستم باهاش حرف بزنی بینم دردش  
چیه.چونه شو ول کردم.

-از اتاق من برید بیرون

-از اتاق من برو بیرون ، نه برید بیرون

خواست با غیظ بلند بشه که مانع شدم و دوباره روی زمین نشست. خودمو به کنارش کشیدم و به دیوار تکیه  
دادم . یه دستمو دور تنش حلقه کردم و محکم به سمت خودم کشیدمش. مقاومت می کرد اما فایده ای نداشت.  
حالا می تونستم کنار گوشش زمزمه کنم:

-بهم بگو چه اتفاقی افتاده که باعث شده تنفرتو به زبون بیاری تا از اتاقت برم بیرون و گرنه به روح مادرت که تا صبح همینجا می مونم حتی محکمر از حالا بغلت می کنم اینقدر محکم که فکر متنفر بودن از من از ذهنت پاک شه...

اشک نمی ریخت اما هنوز یه هق هق خفیف بازمانده اون همه مرواریدی بود که هدر داده بود.  
بیشتر به خودم فشردمش ، طوریکه سرش روی سینه م نشست.

-این ..اینطوری نمی ..نمیتونم..حرف بزنم....ولم..ولم کن....

نباید تو این وضعیت به این موضوع فکر می کردم اما عجیب دلم همین آغوش فشردن را می طلبید نه حتی یک سانت اونورتر.

-می تونی ،حرف بزن ببینم...

-کا..کا..کاوه.....

با شنیدن اسم کاوه ناخودآگاه رهاش کردم و صاف نشستم. ضربان قلبم اوج گرفت.لعنتی! می دونستم یه چیزی این وسط هست! پس چرا فراموش کرده بودم؟؟؟

-کاوه چه غلطی کرده؟ یالا هیوا حرف بزن تا همین الان نرفتم کله شو بکنم..

-قول بدید..

-قول بدید نه ، قول بده!

عصبانی بودم و حس می کردم مثل یه آتشفشان گدازه هام دارند اوج می گیرند و بالا میان. خودمو روبروش کشیدم. سرش پایین بود.

-حرف میزنی یا می خوای دیوونه م کنی؟

سرشو به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشمهاشو بست.

-قول بده اوضاع رو خرابتر نکنید....

بی حوصله گفتم:(باشه قول)

-وسط کلاس یه استراحت کوتاه داشتیم. اومد کنارم و گفت:( به به! به مردهای روشن فکر ایرانی!) منظورشو نفهمیدم .ادامه داد:( خوبه که شوهرتون گذاشته با یه پسر جوون بیاین مسافرت) حرصم گرفت و بدون اینکه بدونم اون می دونه من ازدواج کردم با غیظ گفتم:( اولا من شوهر ندارم ثانيا این یه سفر کاریه و این مزخرفات مال ذهن های مریضه و...) در کمال تعجبم میون حرفم پرید و گفت:( پس یا از شوهرت جدا شدی یا فوت

کرده، آره؟) دهنم از تعجب باز مونده بود. اونم فهمید و گفت: (خیلی وقته می خواستم پیام و باهات حرف بزنم... یعنی دو سه بار تو دانشکده دیده بودمت ولی یا تو داشتی با عجله می رفتی یا من کلی کار داشتم... تا اینکه سراغتو از حمید سعیدی همکلاسیت گرفتم... اون اطلاعات کاملی داشت که می گفت حتی دوست صمیمی های هیوا صدراپی هم ندارن.. مثل اینکه ازدواج کردی... می گفت از دکتر جهانشیری شنیده... کلی ناامید شدم.. اما حالا کلی....) اینقدر داغ کرده بودم که بقیه حرفاشو نمی شنیدم فقط زبونم چرخید تا ازش بپرسم: (دکتر جهانشیری از کجا می دونسته؟) اونم یه لبخند کج و موج زد و گفت: (حالا بعدا خدمتون عرض می کنم غریبه نیست خودیه...) می خواستم نشنوم اما مرتیکه ول کن نبود. می گفت: (بابت بیوه شدنت یا مطلقه شدنت ، اونم تو این سن وسال متاسفم اما در عوض آزادی هات بیشتر شده و خیلی راحت تر از دخترای همسنت می تونی کیس انتخاب کنی....)

چشمه‌اشو باز کرد. خشم و نفرتش را توی چشمهای متعجب و شوکه من فرو کرد.

-نیم ساعت پیش به اتاقم زنگ زد. می پرسید... می پرسید... می پرسید....

دستاش داشت می لرزید. وحشت داشتم از شنیدن بقیه حرفش...

-می پرسید با سیاوش صیغه چند وقته کردم... می گفت... می گفت می تونم فسخس کنم یا نه؟..... و... وقتی نعره زدم که صیغه هیچ نامردی نیستم گفت تا یه ربع دیگه میاد اینجا که منو مهمون اتاق خودش کنه.... دوباره جیغ زدم کدوم عوضی نامردی به جهانشیری گفته من ازدواج کردم که گفت: (معلومه دیگه دکتر سهند... اینا خیلی جیک تو جیکن مگه نمی دونستی؟ حتی به جهانشیری گفته بود شوهر تو همسایه شه و می شناستش!!.. اینارو حمید سعیدی می گفت ظاهرا اونم از رفقای جهانشیری... و) رفته بودم... باورم نمیشد نقل و نبات سفره سهندا، واگویی داستان زندگی یه بدبختی مثل منه! می خواستم بمیرم بمیرم بمیرم....

نفس کم آورده بود.... حس کردم داره برای یه جرعه نفس ، دست و پا می زنه اما می خواست ادامه بده.

-کثافت یه ربع پیش از تو لابی بهم زنگ زد گفت یه آشنا داره که صیغه مون کنه... گفت منتظرتم بیا پایین..... کثافت الدنگ... سرش جیغ زدم و تلفنو از پریز کش.....

یا امام حسین!

-هیوا... هیوا... چشماتو باز کن.... هیوا... هیوا.....

دستمو بردم نزدیک صورتش تا بزنم تو صورتش که آروم لای چشمه‌اشو باز کرد.

-آآآب...

نفهمیدم چه جورى چند جرعه آب توى گلویش ریختم...قرصاش...قرصاشو برداشتم و به زور تو حلقش کردم.....  
 بى حال روى دستهای من افتاده بود. اما بیدار بود و هنوز نفس مى کشید.  
 -من اون لاشخور آشغال کله رو مى کُشم هیوا..تو فقط آروم باش و به درى وریهای اون موجود کثیف فکر نکن...

حس مى کردم خودم به مرز سخته نزدیک میشم.بین دو کتفم تیر مى کشید و تمام بدنم از خشم ، داغ شده بود.  
 شقیقه هام نبض تندى گرفته بود و صدام از شدت خشم دورگه شده بود.  
 -بذار بمیرم..از اتاقم برو بیرون...  
 اینقدر ضعیف ناله مى کرد که مجبور بودم گوشمو به صورتش نزدیک کنم.  
 -گمشو بیرون نامرد!

-آروم باش هیواجان...برات توضیح میدم قضیه اصلا اینطوری نیست که اون بى همه چیز برات گفته  
 -گمشو...

آروم بلندش کردم و روى تخت خوابوندمش. اگه خیالم از بابت حالش راحت بود یگراست مى رفتم سراغ اون  
 بى همه چیز تا حالیش کنم دنیا دست کیه...اما...کنارش روى تخت نشستم و در حالیکه از شدت خشم و انزجار  
 تمام تنم مى لرزید ، سعی کردم صبوری کنم و فقط به سلامتی این روح شکننده فکر کنم.اما هر کارى مى  
 کردم نمى توانستم بى خیال کاوه بشم. ...باید صبر مى کردم تا نفسهای هیوا ریتمیک و عادى بشه...مى رفتم  
 سراغش!!!

-دکتر سهند!! دکتر س... .

وحشت زده پریدم.

-چی شده هیوا؟

-شما که هنوز اینجاىید؟

-حالت خوبه؟

-گفتم چرا نرفتید اتاق خود...

-میگم حالت بهتره یا نه؟

-منم میگم تشریف ببرید اتاق خودتون...

همونطور نشسته خوابم برده بود. گردنم تیر مى کشید.چندبار بالا و پایینش کردم و با انگشتم فشار دادم.

-چی شده؟ گردنتون درد گرفته؟

-واسه چی می پرسى وقتى نه برات مهمه نه قصد دارى بیای و ماساژ بدیش!! وقتى یه ریز دارى می گى برو بیرون از اتاقم!!هان؟

هنوز با همون مانتو و شال کج و کوله ای که درو برام باز کرده بود ، چهارزانو رو تخت نشسته بود و هنوز هم با همون چشمهای که از نوک سوزن هم تیز تر بود نگاهم می کرد.

-قول دادیدا!

-قول واسه مرداست نه نامردایی مثل من!

طعنه حرفمو که حتما می گرفت اما نمی دونستم اصلا براش اهمیتی داره یا نه.

دلخور از کنارش بلند شدم. اخمهام به خاطر درد گردنم گره خورده بود.مخصوصا وقتى سرمو بلند کردم تا به ساعت دیواری اتاق که کله هوا چسبونده بودند ، نگاه کنم ، بیشتر بهم گره خورد.

-ب خواب...به هیچی هم فکر نکن...ساعت سه نصفه شبه...صبح خیلی عادى میری سر کلاست ...حتی نگاهش هم نمی کنی...بذار این جلسه هم تموم بشه....می خوام دست پر بیای تو شرکت...

-قول دادیدا!

-اینقدر تکرار نکن...قول دادم که اوضاع را خرابتر نکنم..نمی کنم اما بی خیال این بی همه چیزم نمیشم...

سایه نگرانی روی روشنی چشماش افتاد. از تخت پایین اومد.

-می خوای چیکار کنی؟

لبخند زد. گاهی یادش می رفت با دوم شخص جمع خطابم کنه.

-تورو خدا اتفاقی نیفته؟تو دردرس نیفتی؟

-نترس بابا...فکر کردی اینقدر احمقم که برای لجنى مثل اون خودمو تو دردرس بندازم؟

انگار یه چیزی به یاد آورده باشه ، شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:( اصلا تو دردرس بیفتید مهم نیست..به درک...آدم دهن لقی مثل شما حقشه که....) نگذاشتم جمله شو تموم کنه چنان خودمو بهش رساندم

که جمله تو دهنش ماسید و ساکت به من چشم دوخت.

-...آخه...آخه دختر ساده!...مگه من بیکارم که راه بیفتم حرف تورو اینور اونور بزنم!..بعدم بذار این کلاست تموم

بشه...باید سر این موضوع، جدی با هم صحبت کنیم دیگه دارى شورشو در میاری..حالا هم برو بگیر بخواب....نه صبح، رستوران !

و از اتاق زدم بیرون. نصفی از شیو، اونجا گذرونده بودم. از هوایی که اون نفس می کشید ، نفس کشیده بودم. حس ملوان زبل بعد خوردن شیشه اسفناجو داشتم. آماده بودم تا بدجور حال محسن کاوه را بگیرم...

\*\*\*\*\*

«هیوا»

همین که کلاس تموم شد نفهمیدم چه جوری خودمو از زیر سنگینی نگاه های هرزه و کثیفش نجات دادم و از سالن پریدم بیرون.

-خانم مهندس! خانم مهندس

سرعت قدمهامو زیاده تر کردم. حسش می کردم. نزدیک شدنشو حس می کردم. منظره بدی می شد و گرنه جلوی اونهمه آدم چنان بیخ گوشش می خوابوندم که برای همیشه اسمم را فراموش کنه. کاش می تونستم با آخرین سرعت فرار کنم!

هنوز صداش میومد... نزدیک و نزدیکتر. خودمو از لابلای ملت عبور می دادم و سعی می کردم گم و گور شم اما ...

-خواهش می کنم چند لحظه...

روبروم ایستاده بود و نفس نفس می زد.

-چند لحظه...

نمی دونم چرا ، اما کیف دستیمو مثل سپر روی سینه م گرفتم و با هر دو دست اونو به خودم فشار دادم. دشمن دشمن بود چه تو میدون جنگ چه تو خونه ت! سپر ، سپر بود چه زره ای چه از جنس پر! وقتی پشتش احساس امنیت می کردی!

-چی می خوای؟

-با من مهربونتر باشید خانم مهندس

-گفتم چی می خوای؟

-منم عرض کردم با من مهربونتر باشید. من نه قصد مزاحمتی نه خدای نکرده آزار شما.....می خوام باهم بیشتر آشنا بشیم...منم مجردم...شما هم که فعلا تعهدی به کسی ندارید...اجازه بدید با هم آشنا بشیم یه مدت باهم باشیم....

«فعلا» «فعلا»!!! لعنتیِ عوضی! با دقت تمام ، کلماتی را انتخاب می کرد که بهم بفهمونه قصدش صیغه  
کردنه...!

برای لحظاتی چشمهامو روی هم فشردم. وقتی بازشون کردم هنوز مردمک سیاهش دنبال سیاه کردن این تن  
سیاه بخت بود!

-من علاقه ای به آشنا شدن با آدمایی مثل شما رو ندارم

-مگه من چمه؟

پرررررو! و وقیح!

-مهندس کاوه لطفا دست از سر من بردارید نذارید حرفهای بدتری بینمون رد و بدل بشه

نگاهش اینقدر کثیف شد که برای لحظاتی مور مور شدم. لبخندش لجن تر!

-اتفاقا من عاشق حرفای بدم!

دلَم می خواست محکم بکوبم تو دهنش!

و مستی که محکم تو دهنش کوبیده شد از غیب رسید. و پشت بندش صدای خش دار سیاوش بلند شد.

-اتفاقا منم عاشق حرفای بدم اما نه از اون حرفا که تو دلت می خواد نه از اون حرفا که مهمونای رنگارنگ و

عشوه گرت تا صبح کنار گوشت ور ور می کنن!! نه!!

هنوز به خودش نیومده بود که یه مشت دیگه حواله ش شد.

-کثافتِ بی ناموسِ هرزه لجنِ بی صفت

یه جمله با پنج تا فحش محترمانه عمومی اما زشت!

گوشه لبش پاره شده بود و سعی می کرد تعادل خودشو به دست بیاره تا بتونه جواب سیاوشو بده.

از دعوا بیزار بودم. متنفر بودم. می ترسیدم.. خیلی زیاد.

گوشه آستین سیاوش را گرفتم:

-توروخدا بسه ..شر میشه...مردم دارن جمع میشن

گوشه آستینشو بیرون کشید.

-بذار بشن....تو وایستا کنار...کنار!

قبلا هم دعواشو دیده بودم ...باید کنار می ایستادم. گوشه ای رفتم و با بدن لرزون به سر و صداهایی که باید از

میون حلقه نزاع بلند میشد گوش سپردم. نعره و عربده کشی نبود. چند نفری دور اونها رو گرفته بودند. دل توی



دلَم نبود. چی شده بود؟ یعنی تموم شده بود؟ یا یکی ناکار شده بود؟ یا خشونت را با گفتگو جایگزین کرده بودند؟؟؟

قامت بلندش از میون اون حلقه خارج شد. به سمتش دویدم. و در همانحال با سرعت بررسیش کردم. نه یقه ای پاره شده بود نه لباسش خونی بود و نه جایش کبود و زخمی بود. خداروشکر این نامردِ مرد این روزهایم سالم بود. این درد درمون کننده این روزهایم سرپا بود.

-بریم

-خوبی؟ چی شد؟

-همون دو تا مشت بسش بود

کنار قدمهای تندش می دویدم و چشم از صورتش بر نمی داشتم. توضیح می خواستم. شرح ماقع!

-مگه نگفتم حتی نگاشم نکن چه برسه به حرف زدن!

-داشتم از دستش فرار می کردم که روبروم سبز شد..

ایستاد. به پشت سرش نگاه کرد.

-چی شد؟

-کوتاه اومد

-چه جوری؟

روبروم ایستاد و به چشمام زل زد.

-یقه شو گرفتم و چسبوندمش به دیوار و گفتم اگه یه نفر به نامزدت چپ نگاه کنه چیکارش می کنی؟ منم همون کارو کردم. این دختر مال منه...

حس می کردم آبی تو گلوم نمونده. خشک خشک!...به زور ماهیچه های ته حلقمو فشردم تا مثلاً آبی قورت داده باشم.

نگاهم به نگاه نافذ و داغش وصل شده بود و کنده نمی شد. یعنی واقعا اینطوری فکر می کرد یا می خواست حال اونو بگیره و قضیه رو تموم کنه؟ چرا این چشمهای چراغونی خوانا نبود؟ زمان ایستاده بود یا اونم نمی خواست نگاه منو رد کنه؟...من چم شده بود؟ همین دیشب داشتم از دستش زار می زدم و نوای متنفرم متنفرم سر داده بودم و حالا نمی تونستم نگاه از نگاهش بگیرم!! یعنی اینقدر تشنه یه حامی بودم! حتی به دروغ حتی برای یه لحظه! یعنی حس تعلق داشتن اینقدر وسوسه کننده بود که دلَم می خواست حرفاشو باور کنم؟

-بهتره زودتر برگردیم هتل

تکونی خورد و چشمهاشو به اطراف گردوند و گفت:( باشه باشه...)

تا رسیدن به ماشین هیچ کدوم حرفی نزدیم.

-کی می تونم برگردم تهران؟دکتر سهند؟

انگار اصلا تو این دنیا نبود . با هر بار صدا کردن من ، تکون می خورد.

-ها؟..تهران....همین الان وسایلمونو جمع می کنیم و بر می گردیم.

سوار شدیم . استارت زد.

-مگه شما کار نداشتید؟

-نه..نه...

انگار داشت با خودش حرف می زد ، زمزمه کرد:( می خواستم اوضاعو درست کنم خراب تر شد....برمی گردیم...)

\*\*\*\*\*

«سیاوش»»»

-نمی خواین یه کم استراحت کنید؟یک کله دارید رانندگی می کنید؟

از گوشه چشم نگاهش کردم. نگران بود یا وانمود می کرد نگرانه...اون که از من متنفر بود!!

-من خسته نیستم...اگه کاری داری یه جا نگو دارم

-نه...فقط...می ترسم خوابتون بیره....چشماتون ریز شده. الانه که بسته شه

-نترس ...خوابم بگیره میدم تو بشینی

-فکر کردم بعد از اون تصادف دیگه بهم اطمینان ندارید

-اتفاقا بعد از این بیشتر احتیاط می کنی!...اصلا بذار بکشم کنار تو بشینی...راست می گی خوابم گرفته...

-نه نه..خودتون بشینید ..من نمیشینم

حسم درست بود. اون تصادف ترسونده بودش ...حسابی هم ترسونده بودش...

بدون توجه به دست و پا زدنش ، کشیدم کنار و همونطور که پیاده میشدم زیر لب زمزمه کردم:( توداریت منو

کشته)

-چی؟..چی گفتید؟

-بیا اینور بشین پشت رل

از جلوی ماشین رد شدم. هنوز مردد و امیدوار به تغییر نظر من سرجاش محکم نشسته بود. در سمت شاگرد و باز کردم.

- معطلی پس چرا؟ بکش اونور دیگه خانوم مهندس!

- میگم آقای دکتر سیاوش سهند نازنین! من نشینم دیگه؟

چشمام از تجربه اولین لحن لوس و نازدار هیوا صدراپی، گشاد شد!!!!

داشت منو خر می کرد دختره بلا!

- بلند شو بلندشو این لوس بازی هارو هم برای من درنیار من پشت گوشم مخملی نیست!!

هنوز ناامید نشده بود.

- استاد محبوبم... لطفا

یعنی تو اون ظلمات اتوبان اصفهان - قم که تو اون ساعت شب خلوت ترم شده بود، فقط به یه چیز فکر می

کردم.. که یه گاز از اون... که... اصلا اینروزا فکر و ذهنم پروانه ای شده بود انگار!.. می خواست پر بگیره و دور

شمعش بچرخه.. الانم از همون موقعها بود که باید پر می گرفت و کنار اون لبایی می نشست که داشتن منو خر

می کردن.... حیف که من آدم بودم و هنوز تا خر شدن فاصله داشتم!

- هیوا برو اونور تا نشستم روت!!

و شروع به نشستن کردم. سریع کمر بندشو باز کرد و خودشو کشید پشت رل و غرغر کنان گفت: (من آخه خوابم

میاد...)

- دروغ نگو بچه..

نشستم و در حالیکه کمر بند خودمو می بستم به اونم اشاره کردم کمر بند بینده...

- می بندم بذارید اول صندلیمو تنظیم کنم... آینه ها رو هم باید تنظیم کنم.. آه..

- کم غر بزنی... حالا خوبه کوتوله موتوله نیستی اینقدر همه چیزو تنظیم میکنی؟... حتما تنظیمتو تو دانشگاه بیست

شدی!

- آره دقیقا..

بعد انگار تازه متوجه حرفم من شده بود. انتظار داشتم سرخ و سفید بشه اما فقط یه چشم غره بهم رفت ...

- چرا معطلی؟

- چیزه.....

کف دستاشو بهم می مالید...از شدت نگرانی و اضطراب کف دستهایش خیس عرق شده بود.

-ببین هیوا اگه الان نتونی به ترست غلبه کنی ، دوباره بر می گردی سر جای اولت...یه مبتدی که قصد داره تازه با کلاچ ترمز آشنا بشه...حتی ممکنه دیگه هیچوقت نتونی رانندگی کنی...

-کی گفته من می ترسم...من راننده اماآ

-کف دست عمه منه که از استرس خیس عرق شده!!!

-نه...هوای ماشین خیلی گرمه...

-بچه ! روتو برم....پس ایندفعه هم لابد اون یکی عمه مرحومه ست که زیپ ژاکتشو تا خرخره بالا کشیده!!!

-میگم دکتر سهند...

-نازنین و گل گلاب و محبوب ، پیشکش خودت...بزن تو دنده راه بیفت...منم می خوام بخوابم....زود باش می خوام قبل از یک برسونمت دم خونتون...

-قبل یک؟؟؟؟ الان ساعت دوازدهه...نصف راهم مونده هنوز!!!

-نصف راه نیست...یک سوم راه مونده....

-نمیشد صبح راه بیفتیم...منم خوابم گرفته خب

-برون اینقدر غر نزن...

با حرص زد تو دنده و با احتیاط کشید به لاین کناری جاده...مثلا چشمهامو بسته بودم اما تمام حواسم به ریز ریز حرکاتش بود. مرتب کف دستاشو روی شلوارش می کشید تا خشک شه...از همون فاصله و زیر نور ضعیف چراغ های گذران هم می دیدم که لباس خشک شده.

-آب می خوای؟

-آره آره بی زحمت...پس شما بیدارید که؟

-الان خوابم می بره بذار یه ربع بگذره....

-یعنی هنوز یه ربع نگذشته که من پشت فرمونم...پس چرا زمان نمی گذره!!

بطری آبو به سمتش گرفتم .

-با دهن بخورم؟

-پس با کجات می خوای بخوری؟

یه چشم غره دیگه بهم رفت.

نمی دونم چرا تو یک ساعت گذشته ، دلم شیطنتهای وقیحانه می خواست و لبام به کلمات منظور دار باز می شد. نمی دونم سکوت و تاریکی شب شیطونم کرده بود یا خواستنی بودن همراهم؟؟

-بریزید تو یه لیوان بهم بدید...

-لیوان یه بار مصرفامون تموم شده....

با حرص زیر لب طوری که من نشنوم گفتم: (به جهنم)

-شنیدم چی گفتیا...

-به درک!!!..یه چیکه آب بهم بده لطفا!!!!!!...

-پس بیا از همین بطری بخور..بخور منم تشنه...

بطری را با فاصله گرفت جلوی دهنش و سعی کرد آب بخوره.

-بچسبونش به لبتم..وگرنه می پره تو گлот هم خودت خفه میشی هم چپ می کنی ما رو به کشتن میدی!!

بالاخره تصمیمشو گرفت. بطری را به لبش چسبوند و قورت قورت نصف بطری را خورد.

-واقعا اینقدر تشنه یا مخصوصا می خوری که چیزی تهش نمونه منو تشنه بذاری؟؟

-شما مردا که حقتونه همیشه تشنه باشید

-آ..آ..حرفت خیلی بو داره ها!! منظورت تشنه چیه دقیقا؟

-هیچی بابا....

بطری را به سمتم گرفت...دلم تلافی کردن و همون شیطننت مزمن را می خواست.

بطری را روی لبم گذاشتم و چند جرعه نوشیدم و بعد با لبخند موزیانه ای گفتم: (اینم اولین گرفتن کام دل از یه شاگرد غرغرو...غیر مستقیم اما واقعی)

اینبار چشم غره نرفت...حس کردم صورتش گر گرفت...سرخ شد و قطره عرق را روی پیشونیش دیدم. سریع پاکش کرد و موهای لخت کنار صورتش را بیشتر داخل شالش فرو برد و بی مقدمه گفت:(یا بخواب یا می زنم کنار خودت بشین)

لحنش بر خلاف صورت تبارش ، اینقدر سرد بود که یخ کردم.

-بی جنبه ای دیگه!!!!..باشه خوابیدم..

خودمو کشیدم جلوتر تا بتونم سرمو روی پشتی صندلی کاملاً تکیه بدم.

چشمهامو بستم .سعی کردم بخوابم اما این هاله مجذوب کننده اطراف این جسم و روح ، مانع می شد.

مدتی گذشت. از لای چشم نگاش می کردم. با دست راست فرمونو گرفته بود و آرنج دست چپشو گوشه پنجره گذاشته بود و سرش را به اون تکیه داده بود. انگار یه چیزی زمزمه می کرد. یه ترانه... گوش شدم و جب به وجب!

قسم

به عشق هردومون قسم

خیلی برات دلوایسم

همش دارم حس می کنم

به دست تو عروسکم

حرفای تو پوشالیه

وصال تو خیالیه

بغضم داره می ترکه

وای که دلم چه حالیه

-صداتم بد نیستا!

جا خورد.

-بیدارید؟

-نداشتی بخوابم که....

-ببخشید... فکر نمی کردم صدام بلند باشه... خب ماشین سوت و کوره دیگه...

-بذار یه آهنگی بذارم....

اینقدر با ریموت بالا پایین کردم که بی حوصله گفت: (بذارید یکیشو گوش کنیم دیگه... دنبال چی می گردید؟)

-الان پیداش میشه.. یه آهنگ خاص...

-که تقدیمش کنید به یه آدم خاص؟؟ به من مثلاً؟

نمی فهمیدم جدی می گفت یا قضیه براش اینقدر منتفی بود که راحت راجع بهش حرف میزد و شوخی می

کرد!!!

-باورش سخته اگه بخوام به تو تقدیمش کنم؟

-سخت نیست خنده داره...

-کجاش خنده داره اونوقت؟

-هم اون کسی که می خواد تقدیم کنه ، اینکاره نیست همون اون کسی که مخاطبشه خیلی بی جنبه ست...به خودش می گیره دردرس میشه ها...

یا خدا !! این دختر خیلی پُر بود...پُر بود از گونی گونی دیالوگهای بی مصرف تاریخ گذشته ، گونی گونی خاطرات مزخرف از رده خارج شده!! ««بی جنبه ««»» انگار این کلمه چسبیده بود به رگ و ریشه مغزش!! بگذر دختر!!! حرصم گرفت ...از این همه خط های قرمزی که دور خودش کشیده بود!

-راست می گی تو...بذار رندوم یکی بذاریم.

دکمه را زدم و دقیقا همون ترانه ای اومد که دنبالش بودم.

کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه

خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه

کنارم هستی و بازم بهونه هامو میگیرم

میگم وای چقدر سرده میام دستاتو میگیرم

یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی میمیرم

از این جا تا دم در هم بری دلشوره میگیرم

فقط تو فکر این عشقم تو فکر بودن با هم

محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم

می دونم یه وقتایی دلت میگیره از کارم

روزییکه حواسم نیست بگم خیلی دوستت دادم

تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری

تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خود ازاری

کنارم هستی و انگار همین نزدیکیاس دریا

مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده اینجا

قشنگه رد پای عشق بیا بی چتر زیر برف

اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف

میدونم که یه وقتایی دلت میگیره از کارم



روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوست دارم  
 تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری  
 تو هم از بس منو می خواهی یه جورایی خود ازاری  
 وقتی ترانه تموم شد تو فاصله ای که بره آهنگ بعدی ، سرد و بی حوصله زمزمه کرد:  
 -منم مثل همون هیچ کس  
 همین روزا می رم از دس  
 صدای قلبم آرومه  
 تنم زنده ،روحم مرده س  
 -مال کی بود این شعر؟  
 معلوم بود انتظار نداشته من بشنوم.  
 -مال هیچ کس  
 -هنوز این عادتو داری که فکراتو بلند بلند بگی...  
 بی حوصله بود خیلی...مثل خیلی از اوقات..دلشکسته.....بیشتر عصبانی شدم تا ناراحت...درستش می کردم.  
 -بزن کنار خسته شدی خودم می....  
 هنوز جمله م تموم نشده کنار جاده ایستاده بود.  
 -مرسی از اینکه مجبورم کردید بشینم پشت رل...حق با شما بود ...می ترسیدم..اما الان دیگه نه....  
 آروم کشید سر جاش و چشمهاشو بست.  
 -ببند اون ...  
 -لامصبو...می دونم..  
 بدون اینکه چشمهاشو باز کنه کمر بندو پیدا کرد و بست.  
 درستش می کردم.نمی داشتم تا ابد اینطور خودخور و خودسوز بمونه...  
 \*\*\*\*\*  
 -کلید داری؟  
 چمدون را کنارش گذاشتم.  
 -آره....

-فردا استراحت کن از پس فردا بیا شرکت...

کلید را به در انداخت .

-فردا که یعنی همین الان...ساعت دوئه...در ضمن پس فردا جمعه ست

-دیگه دوازده شب به بعد دارم ارور می دم...شنبه بیا شرکت...زیاد دور نیست به شما....

-ممنونم....

-بابت؟

-خیلی چیزا.....

-تو که تا همین دیشب از من متنفر بودی!

-هنوزم متنفرم اما دلیل همیشه کارهای خوبتونو نیستم و تشکر نکنم...همین که باعث شدید یه نرم افزار جدید

یاد بگیرم...تو شرکتی کار کنم که مرتبط با رشته خودمه...ترسم از رانندگی و تصادفم بریزه...و از همه مهمتر تو

دهن آدمی کوبیدید که خیلی اذیتم کرده بود...به خاطر همه اینها ممنونم....

خداوشکر حداقل انصاف داشت!

-باشه تشکرتو قبول می کنم.....برو شب خوش

-شب شما هم خوش...

-راستی....ماشین مولود خانم سه روز دیگه هم کار داره ...

-ممنون

-هیوا

-بله؟

-به یاشار راسخی گفتمی که دیگه..

-بله...گفتم

-چی گفت

-خوشحال شد که کار جدیدم بهتره...

-آهان....هیوا

-بله؟

-فردا میام دنبالت بریم یه جایی



میخکوب شدم. نه از شنیدن ناگهانی صدای مولود! از گرفتگی و حزن و غمی که تو صداش بود.  
 به سمت صدا برگشتم. در اتاقشون نیمه باز بود. آرام درو باز کردم و داخل شدم. هوای اتاق خیلی سنگین بود  
 مثل همیشه نبود اما مثل خیلی از شبها که عباس آقا بدحال می شد و مولود بالای سرش می نشست و قرآن  
 می خوند، الانم در حالیکه قرآنش رو به سینه می فشرد بالای سرش نشسته بود. به آهستگی به سمتش رفتم تا  
 عباس آقا بیدار نشه. آرام و راحت خوابیده بود دلم نمی خواست بیدار شه و خس خس نفسهایش آزارش بده.  
 -بیا جلوتر دخترم

انگشتمو به نشونه هیس روی بینی م گذاشتم.

-باشه..باشه..آروم تر مولود جون...

حالا دقیقا کنارش بودم. زیر نور کمرنگ چراغ خواب، چشمهای قرمزشو دیدم. گریه کرده بود مثل خیلی از  
 اوقات که همه عمر و زندگیش درد می کشید و ناله می کرد و اونم گریه میکرد.  
 با پیچ پیچ گفتم: (امروزم حالشون بد بوده؟)

-خیلی بد...خیلی بد....

-آخی...خب خدا روشکر الان بهترین ...

-آره الان کاملا خوبه....

-خب خدا روشکر...بهتره شما هم استراحت کنید....

مدل حرف زندنش عوض شده بود...سرد..بیخ مثل یه روبات!

-وقت برای استراحت زیاده عزیزم...

-اما الان ساعت از دو نیمه شبم گذشته بهتره چندساعت بخوابید...

-نه..نه کلی کار دارم...

-چه کاری نصفه شبی مولود جون؟

-باید خونه زندگیو تمیز کنم...فردا مهمون داریم

-الان؟؟...حالا صبح اینکارو می کنیم..منم خونه ام کمکتون می کنم....

-نه نه....تو برو استراحت کن....از راه رسیدی خسته ای....خوب بود سفرت؟

-اون کلاسی که توش شرکت کردم خیلی خوب بود ..اما....

-با سیاوش بودنش مثل همیشه آزار دهنده بود..آره؟

-آره فکر کنم...

از جاش بلند شد. برای چند ثانیه نگاه عمیقشو به صورت عباس آقا دوخت و بعد به سمت پنجره رفت و تا آخر بازش کرد.

-سردشون نشه مولود جون؟

-نه..براش خوبه...

تا جاییکه یادم بود همیشه هوای اتاقشونو گرم و مرطوب نگه می داشت تا ریه های عباس آقا بیشتر اذیت نشه. کنارم اومد. رو در رو و چشمهای خوشرنگشو به چشمام دوخت.

-هیوا عمر زندگی های عاشقانه خیلی کوتاه تر از بقیه زندگیاست... با خودت و دلت روراست باش...اگه گم شدی پیدا شو... اگه توی مه کور شدی بیرون بیا..جاده رو عوض کن اما زمان رو با معطل کردن از دست نده... اگه عینکت تار شده عوضش کن...ولی هر چه سریعتر و زودتر.....

به زحمت لبخند زدم. چش شده بود. حس کردم ضربان قلبم داره اوج می گیره.

-می تونی به آمبولانس زنگ بزنی... منم میرم دفترچه تلفن قدیمی مونو از تو کمدم پیدا کنم...  
یخ زده گفتم: (آمبولانس؟؟؟.....)

از نگاهش دلم هری ریخت... جرات نداشتم جوابشو بشنوم. با گردن و چشمهایی که برای چرخش خشک شده بودند ، به اندازه نیم قرن طول کشید تا به سمت عباس آقا بچرخم.... جون از بدنم رفت... زانو هام سست شدند و روی زمین نشستم...این خواب آروم این تنفس بدون خس خس...این آرامش بی درد این چهره نورانی ..این قرار !... رفته بود. دفتر زندگی عاشقانه زمینیشونو بسته بود و رفته بود...  
می لرزیدم.. سر تا به پا... لبهام لرزید و نالید

-کی؟

-یک ساعت پیش...

به کنار عباسش اومد. دستی روی صورتش کشید.

-از سر شب نوای رفتن سر داده بود...قصه موندن من رفتن اون... بیشتر از همیشه نوازشم کرد...بیشتر از همیشه منو خندوند...محکمتر از همیشه بغلم کرد...با حوصله تر از همیشه دفتر خاطرات زندگیمونو ورق زد و گفت ..گفت از هر چی که گوش یه زن تشنه شنیدنش... دل داد و دل گرفت... دلم را نگه داشت ..می گفت اون ور لازمشه... گفتم از این حرفا نزن مولودت می ترسه... خندید و گفت هستش حتی اگه جسمی

دور روحش نباشه.... آخرای شب حالش بد شد نگذاشت اورژانس خبر کنم...گفت این عرق سرد عرق رفته...  
 بذار تو خونه خودم تو آغوش نفسم، نفس بدم.. سرش تو بغلم بود... خس خس می کرد نفسهای آخر بود با  
 همون حالش از بودنم از عشقم تشکر کرد... وقتی اشهدشو گفت... نگاهش به من بود... لبخند می زد....  
 یا خدا!!

نباید میشکستم.. مولود.. مولود به من به پایداری من احتیاج داشت.. نباید سقوط می کردم...ولی عجیب دلم  
 سقوط و بی خبری می خواست...از شدت بغضی که راه اشکهامو سد کرده بود، گلوم تیر می کشید..باید می  
 باریدم..اما الان نه...این زن..این اسوه بی مثال... ایستاده بود... درست مثل زمانی که عشق و زندگیش زیر  
 رگبار و گلوله بود... هنوز هم ایستاده بود... قوی بود... چون وصل بود... هنوز قرآنشو به سینه می  
 فشرد... طناب اتصالشو... اما.....

با زانوهای لرزونم به زحمت بلند شدم.

-مولود.. مولود جون...

.خودمو تو بغلش انداختم منتظر بودم تا صاحب به حق این غم ، بباره تا منم بیارم....

بارید...اما نه با جیغ و شیون...باریدنش هم مثل زندگیش مثل عشقش وقار داشت.

-به یاشار زنگ بزن ... به آمبولانس.....

اشکم بی وقفه سرازیر بود...

-باشه باشه ... شما بشینید....

-باید دفترچه تلفن پیدا کنم به دوست و آشنا زنگ بزنم...

-شما بشینید ... همینجا.. کنارشون ... کارهارو بسپارید به من....

نشست..روی صندلی کنار تخت نشست...

-آره باید خوب نگاش کنم..به اندازه تمام روزایی که می خواد بیاد و اون نیست...نکنه چهره ش از یادم بره!

داشتم خفه میشدم... اشکهامم نمی تونستند آروم کنن... اصلا مگه داغ عزیز با اشک ریختن سرد میشه!!؟

به یاشار زنگ زدم... سخت ترین کار دنیا به عهده من بود... خبر بد دادن!

به زحمت جلوی اشکهامو گرفتم. مردی که پشت خط بود مردی بود با دل داغیده... قوی تر از من بود... بیشتر عزیزاشو زیر آوار زلزله جا گذاشته بود... قوی بود... اما می ترسیدم بشکنه... می ترسیدم خبر من ضربه نهایی باشه...

-چیزی شده هیوا؟

مسلم ساعت دو ونیم نصفه شب برای احوالپرسی زنگ زده بودم و همین خودش کمک می کرد راحت تر قضیه را بگم.

-آره... حال عباس آقا خوب نیست میشه زود بیای اینجا

-اتفاقی افتاده؟

-فقط زودتر بیان

-شهید شدن؟ آره؟

-بغضم شکست.

-اوادم...

باید به آمبولانس هم زنگ می زدم... باید یه پزشک گواهی صادر می کرد... دست به کار شدم... اما مغزم هنگ هنگ بود طوریکه نمی توانستم تمرکز کنم و آدرس خونه را به یاد بیارم.

باید یه قبض تلفنی برقی چیزی پیدا می کردم و آدرسو از روش می خوندم. دستام اینقدر آشکارا می لرزید که بیشتر دست پاچه م می کرد.

-هیوا؟

صدای ضعیف مولود بود. وحشت زده به سمت اتاق دویدم. روی صندلی از حال رفته بود. ترسیدم ترسیدم... چیکار می کردم... سیاوش.. اون هنوز دور نشده بود حضورش کمکم می کرد....

به سختی مولود را از روی صندلی بلند کردم و روی زمین خوابوندم.. چنبار نرم تو صورتش زدم بیدار نشد. یعنی حالم تو اون لحظه ها دیدن داشت.

-سیاوش..

-چییه چرا صدات اینطوریه

-بیا.. بیا...

می ترسیدم خودم از حال برم... گوشه در ورودی را باز گذاشتم.



-مولود جون...

چند قطره آب به صورتش پاشیدم... تکون خورد.. اما چشمهاشو باز نکرد...خدایا..کمک... بازم تکرار کردم...اما اینبار چشمهاشو باز کرد...نفس حبس شده مو رها کردم....

-هیوا...

-بله عزیزم..بله؟

-خیلی سنگینه..

سرش را روی زانو هام گذاشتم و بوسیدم...

-می دونم..می دونم ..

-من تاب نمیارم...

-میاری عزیزم..میاری اینجوری حرف نزن...

-هیوا جون...

-بله...

-خیلی سنگینه..دیگه شونه هام نمی کشه....

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و چشمهاش بسته شد.

-مولود جون تو می تونی .. چشمتو باز کن من می ترسم..الانم یاشار می رسه...

تکونش دادم..اما در کمال ناباوری عکس العملی نشون نداد...همین الان بهوش اومده بود غیر ممکن بود...

از لیوان آب کنارم چند قطره رو صورتش ریختم ..بیشتر و بیشتر..هیچ عکس العملی نداشت....

آب گلوم و چشمه اشکام از وحشت خشک شده بود...محال بود...یعنی امکان نداشت...مگه به همین سادگی بود!!مگه افسانه بود؟؟

با قدرت تمام تکونش دادم....سرش را زمین گذاشتم....

بی اختیار کشیدم کنار..از دورتر نگاه کردم...به اون به عباس آقا....هر دو آرام و راضی....

نه نه امکان نداشت... دوباره بهش نزدیک شدم... این نبض لعنتی کجا بود.... زیر دستم.... سوت و

کور!... هیچ صدایی از این سینه پر شور و پر عشق بیرون نمیومد.... چندبار قفسه سینه شو فشردم... یک

دو سه... هر چی به ذهن ناقصم می رسید انجام دادم ... احیا می شد یعنی؟؟ من بلد نبودم... نبضش هنوز

سوت و کور بود... نمی زد نمی خواست که بزنه... صورت کبود و تن سردش می گفت رفته خیلی هم دور شده .. عجله داشته...

پریدم عقب.. کنج دیوار... جمع شدم... مچاله شدم .. له شدم... می لرزیدم... عشق این دو تا قویتر از مرگ بود... مرگ هم نتوانست جداشون کنه... رفتند... پرواز کردند... جلوی چشم من... روی پای من.. پر کشید و من نفهمیدم... من بال زدنشو ندیدم... رفت... رفت به وصال یارش... نکشید! اون شونه های نحیف بار دوریشو نکشید... رفتن.. هردو... منم نمی کشیدم.. چرا فکر من نبودن؟ چرا نگران نبودن؟ منم نمی کشم منم تاب این دردو نمی کشم... جلوی چشمهای من!! من بسم بود من خودم پر بودم ... اما رفتن ...

-هیوا.. هیوا..

صدای وحشتزده سیاوش بود. به سمتش نگاه کردم. مدتی مات و مبہوت صحنه روبروش بود. باید بلند می شدم باید بلند میشدم و روی مولود را می کشیدم.. محرم نامحرم سرش می شد. حرمت داشت اون تن و بدنی که مامن آرامش بزرگی مثل عباسش بود... اما زانو هام سست بود.. گیر نداشت... اصلا کل بدنم گیر نداشت به هم وصل بودند و به هیچ جا وصل نبودن!

قدمی به سمتم برداشت اما قبل از اون از روی تخت ملافه ای برداشت و روی زمین نشست. روی پای مولود را پوشوند و در همانحال نبضشو گرفت.. نگاهش می گفت که به همون نتیجه من رسیده... ملافه را تا روی سرش بالا کشید....

-به سمت من چرخید.

-داری می لرزی

-سرده ... سرده....

اینقدر نزدیکم شد که گرمای نفسش گرمم کرد.

-بیا بریم تو پذیرایی... اینجا نباشی بهتره...

دستمو دراز کردم... اما نگرفت.... کل بدنمو در برگرفت و بلندم کرد....

-آروم باش... آروم عزیزم

چه عزیزم دلنشینی اگر واقعی بود.

روی کاناپه نشوندم..

- بشین... به کسی خبر دادی؟

- یاشار..

- خوبه...

- می تونی برام تعریف کنی

لرزیدم اما می خواستم تعریف کنم... بگم... بگم از اونهمه عشق..چه سعادت! چه قشنگ که نموند تا زیر بار دلتنگیش خم بشه بشکنه...

گفتم و گفتم و اشک ریختم... نفهمیدم از کجای داستانم یاشار هم شنونده شده بود... نفهمیدم. حتی نفهمیدم هفت روز چطور گذشت... به خواسته خودشون در جوار یکی از امام زاده های روستای نزدیک محل تولدشون، توی دو تا قبر کنار هم که از قبل خریداری کرده بودند ، آروم گرفتند. دو سه متر زمین خاکی که بوی پیکر عطرآگین شهدا را گرفته بود....آروم و راضی دل دادن به دل خاک. اما دل من آروم نمی گرفت...

\*\*\*\*\*

-خانم مهندس تشریف بیارید چند لحظه

گوشیو گذاشتم و از اتاق کوچیک اما دلباز خودم خارج شدم. بعد از مصیبتی که از سرمون گذشته بود ، سه روزی بود که تو شرکت نوپای سیاوش مشغول شده بودم...کار کردن بهم آرامش می داد. تقه ای به در زدم و وارد شدم.

-سلام یاشار....

نمی دونم از ترس چشمهای گشاد شده سیاوش بود یا کاملاً غیر ارادی که بقیه جمله مو خوردم و اصلاح شده ادامه دادم

-یعنی سلام آقای راسخی..خوبید؟..اینطرفا...

-ممنونم..تو چطوری؟

با اشاره دست سیاوش هم من هم یاشار که به احترام ورودم بلند شده بود ، نشستیم.

-خانم مهندس ، آقای راسخی اومدند تا شما رو در جریان وصیت نامه آقای ثابت که به امانت دست وکیلشون بود و تازه دیروز باز شده ، بذارند. قلبم جمع شد...جمع تر از چند روز گذشته.

-هیوا جون...

نگاهم به سمت یاشار بود اما سنگینی و اخم نگاه سیاوش را ندیده حس می کردم.

یاشار ادامه داد:

- درست سه روز قبل از فوتشون، وصیتشونو تجدید و تمدید کرده بودن....طبق وصیت آقای ثابت همه دارایشون که شامل خونه شون..ماشینشون یه زمین تو شمال و دفتر مجله میشه، به خاله میرسید....و چون فرزندی نداشتند ذکر کرده بودند که در صورت فوت خاله ماترک وقف بشه به جز دفتر مجله که به بنده لطف کردند....اما سه روز قبل فوتشون یه تغییر کوچولو دادند و اون اینکه صاحب سه دُنگ خونه میشی و باقی خونه وقفه... ولی شما تا زمان ازدواج میتونید در منزل ایشون باقی بمونید...حالا هر چه قدر که طول بکشه..مهم نیست...و بعد از ازدواجتون باقی خونه صرف امور اوقافیه میشه....

سرمو پایین انداختم...اونا همیشه به فکر همه بودند....

-هیوا جون خوبی؟

به یاشار نگاه کردم...هنوز هم نگران بود....

-من خوبم اینقدر نگران نباشید

-می خوای چند جلسه فقط محض درد و دل با هم حرف بزنیم؟از زمان فوت اون دوتا عزیز...خیلی کم حرف تر از قبلت شدی..

-اینقدر نگران من نباشید...می دونم یه کم پژمرده ام اما زمان لازم دارم تا باهاش کنار بیام...با اون صحنه و منظره ای که دیدم...خودتون چی؟ تا کی می خواید مثل یه روانشناس حرفه ای برخورد کنید؟؟ شما هم آدمید اینهمه داغ دیدید...یه فکری هم به حال خودتون بکنید..

-نگران من نباش منم مثل یه آدم معمولی با همکارام حرف زدم و می زنم...من کمک دارم اما تو اصلا کمک نمی گیری

نمی دونم زدن این حرفها اونم جلوی سیاوش که منتظر بود من یه کلمه صمیمی از دهنم در بره و چشماشو گرد کنه، لازم بود اصلا؟؟؟

-دکتر راسخی..من خودم حواسم بهش هست نگران نباشید..خانم مهندس خودشون دختر قوی ای هستند از پس مشکلاتشون بر میان

یاشار نگاه خاصی به سیاوش انداخت و بعد رو به من گفت:(اتفاقا این حرف شما بیشتر نگرانم می کنه)

سیاوش تا حد توانش خودشو کنترل کرد اما نتونست اون چشمهای براق شده را مخفی کنه.  
-منظورتون چیه؟

یاشار بلند شد و گفت: (یعنی جناب دکتر سهند! باید خدمتون عرض کنم....)  
نگاهش به من که افتاد ساکت شد.

-هیوا جون میشه چند لحظه بیرون باشی

پامو روی اون یکی پام انداختم و مقتدرانه گفتم: (راجع به منه؟ پس نمی رم)

-خانم مهندس بیرون تشریف داشته باشید ببینم سازده دکترمون چی می خواد بگه

چرا این دوتا هیچوقت نمی تونستند با هم خوب حرف بزننننن!!

-دکتر سهند نازنین من اینجا تشریف دارم نمیرم...

لبخند زیر پوستیشو حس کردم .می دونست وقتی اینجوری باهاش حرف می زنم می خوام سر حرف خودم وایستم.

-بگید دکتر راسخی منم گوش می کنم.

-بسیار خب...

رو کرد به سیاوش و خیلی خشک و جدی گفت: (منظورم اینه که دقیقا به این خاطر بیشتر نگرانش میشم که آدمی مثل تو نزدیکشه...) اخمهای سیاوش بیشتر گره خورد اما منتظر بقیه حرفاش ساکت موند.

-هفت هشت ماه تمام، من ، خاله مولود خدایامرز و عباس آقا دور این دختر و گرفتیم تا از لاکش بیاد بیرون...بیاد بیرون و تموم اون خط قرمزایی که دورش کشیده رو پاک کنه..که پا بگیره که رشد کنه که ریشه بزنه و محکم سرپا شه..که بدون اینکه زخم زبونهاش تو وامثال تو و زخمهای روزگار یادش بره ، یاد بگیره که اونا اصلا مهم نیستند...تا یه جاهایی جواب داد..اما بازم بالا نرفت....می دونی چرا؟؟؟؟.....بیخشید هیوا جون که دارم اینقدر رک حرف می زنم.....جواب نداد چون تو اینجا بودی

و با انگشت به مغزش اشاره کرد و ادامه داد

-تو لونه کرده بودی یا بهتر بگم بی هیچ عنوانی بی هیچ نام و نشونی تو ذهن این دختر چمبره زده بودی....حالا هم که بعد ده یازده ماه دوباره سر و کله تون پیدا شده....

قدمی به طرف سیاوش برداشت که از چشمهایش شعله های نفرت می بارید اما هنوز به کدوم دلیل نمی دونم اما سکوت کرده بود.

انگشتشو به نشونه تهدید روبروی صورتش تگون داد.

-دارم بهت هشدار می دم...این دختر تا خرخره از حرف و حدیث و به باد رفتن آرزوهاش لبریزه..دارم بهت هشدار می دم یا رویه تو عوض کن یا گورتو از زندگیش گم کن...تو نزدیکش نباشی خیلی براش بهتره لازم نیست حواست بهش باشه...

خواست از سیاوش فاصله بگیره که بالاخره آتشفشان فوران کرد.از همون که می ترسیدم.صاف ایستادم و با چشمهایی که تا سر حد ممکن گشاد شده بود به اون دوتا چشم دوختم.

-حرفاتو زدی جناب نخود آش!!!؟؟؟اونوقت کی تشخیص داده که بودن من براش ضرر داره؟؟ توی تازه شکوفه زده دکتر آبکی؟؟من بی نام و نشونم؟؟

از پشت میزش بیرون اومد و در کسری از ثانیه یقه یاشار رو گرفت و چسبوندش به دیوار.

-یه بار دیگه جرات داری تکرار کن حرفاتو

-جرات که فراوون دارم...کم داری برات حواله کنم..ول کن یقه رو...

-من بی نام و نشونم؟؟؟من عنوانی ندارم؟

-آره ..تو به چه عنوانی تو زندگی هیوا هستی؟ باباشی که نیستی..دوستی که هیچ دوستی تیشه به ریشه دوستش نمی زنه..برادری که هیچ برادری به خواهرش نظر نداره...نامزدی، که نیستی شوهرشی، که نیستی دستهای سیاوش شل شد.

همزمان که یقه شو از دست سیاوش رها کرد اونو به عقب هل داد و داد زد:( پس کی هستی تو..یه نامرد؟؟) هم من هم سیاوش مات و مبهوت حرفهای یاشار بی حرکت ایستاده بودیم. صحنه نمایش فعلا تو دستهای یاشار بود.

-چرا ساکتی؟ حرف حقه نه؟

با من و من گفتم:( چی..چی ..م..می گی..یاشار؟)

یعنی سیاوش به من نظر داشت؟؟؟؟مطمئنم که خودش هم مات همین جمله بود....

اصلا نمی فهمیدم نظر داشتنش خوبه یا بد؟ نمی فهمیدم تو دعوای مردونهٔ اینا ، این حرف خوبیه یا بده...بین دخترا نظر داشتن یعنی خاطرخواه بودن و این خیلی قشنگ بود...اما...اینجا واین ساعت و این دوئل ظاهرا مردونه!!!؟؟

سیاوش با صدایی که از شدت خشم گرفته بود غرید:( خودت چی؟ تو چی هستی؟ تو کجای کاری؟)

-من؟..من برادرشم...

پوزخند سیاوش با قدرت تمام به صورت پاشیده شد.

-تو هم اگه می تونی با همین صلابت بگو برادرشی و خیال منم راحت کن...بگو چرا معطلی...

سیاوش دستپاشو مشت کرده بود و هر آن احتمال می دادم تو سر و صورت یاشار فرود بیاد. باید مداخله می کردم.

-آروم باشید بقیه کارکنان می شنون..واسه من آبرو نمونده دیگه..بسه با هر دوی شمام..بسه

-دخالت نکن هیوا..گفتم که برو بیرون خودت نرفتی..

با حرص گفتم:( دارم می گم بسه سیاوش..آبرومو با حرفاتون بیشتر از این نبرید صداتون داره میره بیرون...) با خونسردی گفت:( این ساعت هیچ کس به غیر از ما اینجا نیست) با عجله به ساعت نگاه کردم...ساعت هفت بعدازظهر بود و تایم شرکت تا ۵ بود..اینقدر خودمو درگیر کار کرده بودم که ساعت از دستم در می رفت.....خداروشکر....

-ساکت موندی دکتر سهند؟؟؟جوابمو بده...تو برادرشی؟

داد زد:( نه من برادرش نیستم لعنتی...من...من....) مستاصل نگاهش بین چشمهای متعجب و عصبی من و نگاه طعنه دار یاشار در رفت و برگشت بود.

یاشار کیفشو از کنار مبل برداشت و در حالیکه با لبخند قهرمانانه ای به سمت در می رفت گفت:( تحویل بگیرید هیوا جون..اینم اون آدمی که به خاطرش ده ماه تمام به خیال خودت به دور از چشم بقیه اشک دلتنگی ریختی...)

اینبار این من بودم که دستهام مشت شد. لعنتی عوضی! حق نداشت حرفهای دل منو مثل برگ برنده ش رو کنه...اون روانشناس بود محرم اسرار!!! لعنت به من که به اصرار مولود تو اون ده ماه چند بار به مطبش رفتم و سربسته درد و دل کردم...لعنت به من!

با غیظ قدمی به سمتش برداشتم.

-تو یه جوجه روانشناس نابلد خام خائن هستی....حق نداشتی اسرار منو بگی...

لبخند خاصی زد و گفت:( من اسرار کسی رو نگفتم..فقط راهتو روشن کردم...بین...بینش...این مرد هنوز نمی دونه چه کاره توه!!!...یه آدم ضعیف که تو کار خودشم مونده می خواد از تو مواظبت کنه!)



سیاوش از لای دندونهای بهم چفت شده ش با صلابت همیشگیش، غرید: (اولا که من هیچ نظر ناجوری به هیوا ندارم...دوما اگه می بینی هنوز اعاده عنوان نکردم به این خاطره که می دونم هیوا منو به این زودیا قبول نمی کنه...حالا..من..همون که از نظر تو عنوان نداره، اما داره !!! به عنوان همسر آینده هیوا ازت می خوام هیچوقت هیچوقت رد پاتو تو زندگی زنم نبینم وگرنه رگ غیرتم بد از خجالتت در میاد...حالا گمشو برو بیرون که به همه چی گند زدی.....)

چهره یاشار باز شد. لبخندی زد که انگار نه انگار فحش شنیده...و از اتاق بیرون رفت.

من هنوز مات و مبهوت حرفهای تازه و غیر قابل باور این دو مرد ایستاده بودم...نه می تونستم برم نه بمونم... صدای نرم ومهربونش از کنار گوشم گذشت.

-بشین هیوا

خودش هم پشت میزش رفت..سرمو به سمتش چرخوندم. دستی به صورتش کشید و بعد سرشو روی میز گذاشت و در همون حال گفت: (بشین هیوا...حرف دارم) نفسم حبس شده بود...انگار پاهام به فرمون خودم نبودند.

-حرفتونو بزنید

سرش را بلند کرد و با حرص گفت: (تا کی می خوای با رسمی حرف زدنت بهم بفهمونی هیچی نیستم تو زندگیت...بشین)

-نمی شنیم....نمیشنیم....بازهم دارید منو بازی می دید...منو...از کی منو به چشم همسرتون دیدید؟ از همین دو دقیقه پیش که تصمیم گرفتید جلوی یاشار کم نیارید یا از همون موقع که منو به ویلای طالقان دعوت کردید و اطمینان دادید با وجود دست دومی بودنم، چیزی را از دست نخواهم داد؟؟؟هان؟ از کی؟؟

چنان از پشت میز با غیظ بلند شد و به طرفم اومد که تلفن روی میز از تگون شدید میز پخش زمین شد.

رو در روم ایستاد. سینه به سینه درست نیست !!! هم قد و قواره نبودیم...اینقدر نزدیکم ایستاده بود که چشمهام فقط زیر گلوشو می دید....

-بکش کنار دکتر سهند

این صدای تلخ و نافرمانی من بود؟؟؟

-نشد...نشد...قرار بود فردای همون روز مصیبت بار همگی بریم یه طرفی..می دونی چرا؟می خواستم جلوی روی بزرگترت باهات حرف بزنم و قضیه را تموم کنم...اما نشد...حالا داره میشه اما شروعش با گندی بود که یاشار زد....

سرشو خم کرد کنار گوشم.طوری که از حس نفسهای داغش مورمور شدم.کشیدم کنار اما با دست دیگه ش گردنمو گرفت و سرمو ثابت نگه داشت.

-به خداوندی خدا فقط یه بار دیگه یه بار دیگه تا تقی به توقی می خوره ،قضیه ازدواج اولتو رو کنی و هی بگی من دست دومم من دست سوممم من کوفتم اَلَمْ یَلَمْ...به خدا چنان دورتو خط بکشم که هیچوقت منو نبینی....من آش دهن سوزی نیستم حداقل برای تو نیستم ..من تا کامل بودن و کامل شدن خیلی راه دارم ..اما هستم...به خدا یه بار دیگه از این خزعبلات خاله خان باجی عهد شاه ویزویزک بگی یه حال اساسی ازت می گیرم تا تازه بفهمی چقدر خوشبخت بودی و نمی دونستی

سرشو عقب تر کشید و به چشمهای مرطوبم که کم کم میل بارش گرفته بود خیره شد و نرم تر ادامه داد:( هزار تا زن مثل تو این مملکت وجود داره..با شرایطی بدتر از تو...بعضیاشون برای یه لقمه نون که تو شکم خودشون و بچه شون بریزن مجبورند زن هر کس و ناکسی بشن..خیلیاشون خیلی خوشگلتر و جوون تر از توتن...اما آرزوی یه بخت خوبو به گور می برن..با اینحال هنوز با غرور و عزت نفس بدون ترس از حرف و حدیث دارند زندگی خودشون و حتی نون خوراشونو به دوش می کشن..خیلیا بیوه میشن و حرف می خورن و سرپا می جنگن ..می جنگن و با غرور راه میرن...نون حلال در میارن...اما با هر حرف و هر طعنه ای مثل تو کله پا نمی شن....سرشون بالااست...اون دوتا مشتی که تو دهن کاوه زدم را یادته؟ ایکاش خودت زده بودی..داشتم نگات می کردم و دعا می کردم بزنی اما تو خیلی ضعیفتر از اون چیزی بودی که من دلم می خواست باشی...قبول..تو زخم خوردی از نامردی نامردایی مثل من مثل بابام مثل مهرداد.....اما هنوز با این همه حامی که دورتو گرفته بودن و گرفتن نتونستی مقاوم و سرحال بایستی..هنوزم باید الدنگایی مثل من مثل اون یاشار نکبت مواظب ریشه هات باشن که از زمین کنده نشه که نشکنی که نیفتی..تا کی هیوا؟؟ تا کی؟؟)

بغضم ترکید...

دستم گرفت و منو کنار دیوار کشید. دو تا دستاشو دو طرف بدنم گذاشت.روم خیمه زد و سرشو به زیر انداخت ..انگار از منم خسته تر بود...نفسهای عمیق و بلند می کشید....اگه هر کسی غیر از من و سیاوش بود ،از همون

صحنه هایی از آب درمیومد که هر دختری آرزوشه مردِ مردانش کنار گوشش زمزمه عاشقونه کنه...اگه حرف عاشقونه ای در کار بود!!! اما اینجا عشق نه ابراز می شد نه تقاضا می شد.

-به من بگو...می خوای کنارت باشم یا دورتو خط بکشم بذارم به حال خودت باشی و با رویه خودت به زندگی نکبتیت ادامه بدی؟

طوری روم خیمه زده بود که نمی تونستم سرمو بالا بگیرم. بی صدا اشک می ریختم.

-من تحفه ای نیستم...پر از اشتباه پر از خطا...اما هستم..کنارت...پشتت...حتی مثل امروز رو در روت !

چی می گفتم؟ می گفتم تو هم منو رها کن...تو این دنیا مگه چند نفرو داشتی.

-یاشار می گفت ده ماه دلتنگم بودی؟ بودی؟ راستشو بگو؟ اگه واقعا اینطور بوده بهم بگو...

فقط اشک می ریختم..برای دلم..برای روحم...برای خودم ..برای اون...نمی فهمیدم چرا..اما اشکهام رهام نمی کرد.

-من تو دلم به مادرت قول دادم که باشم...و می خوام باشم...با هر عنوانی تو بخوای...از نظر من...توی دل من، تو زن منی...خیلی وقته زن منی....اما تو اگه نخوای مانعی نیست..می مونم کنارت و فقط از دور نگات می کنم تا ببینم تو شدی هیوایی که مادرت آرزو داشته...مولود و عباس آقا آرزو داشتن..من آرزو دارم...قوی سرسخت مقاوم...تا هر وقت تو بخوای...می خوای کنارت باشم یا می خوای همینطوری بمونی و مثل افسرده های سرخورده که خودشونو محق و روزگارو مقصر می دونن زندگی کنی؟جواب ؟؟؟؟

عقب تر کشید...تو صورتم زل زد.

-جواب؟به من نگاه کن.

چشمهای خیس، شرمگین به نگاهش وصل شد.

-من ..هر کاری می کنم..نمی تونم اون صفحه های سیاه زندگیمو فراموش کنم....نمیشه وقتی بیشتر آدمهای دور و ورمون مثل کاوه نگاهم می کنن...

با انگشتش زیر پلکم کشید و اشکمو پاک کرد اما قطره درشت تری جایگزینش شد.

-قرار نیست فراموش کنی..قراره پاش وایستی...قراره برای حفظ عزت نفست بجنگی برای غرورت بجنگی ولی خسته نشی ولی لطمه نبینی...

-خسته م...

-بزرگ شو هیوا....سرپا شو...بجنگ..زندگی برای خستگی در کردنای تو متوقف نمیشه...

نفس عمیقی کشید و خودشو روی مبل انداخت.

-لغت به تو یاشار....

با چشمهای گرد بهم زل زد.

-اتفاقا یاشار کارمو راحت کرد...گند زد ولی به موقع زد....

بی اختیار کنار دیوار نشستم...خسته بودم..انگار از رینگ مسابقه بیرون اومده بودم ..اونم شکست خورده!

دلم گریه می خواست بی دلیل..نه، دلپیش عیان شدن خود واقعیم جلوی چشمم و از زبون دو تا غریبه بود.

-بلند شو هیوا...بلند شو...می رسونمت خونه....امشب وسایلتو جمع کن میای آپارتمان خودم...صلاح نیست تو

اون خونه تنها زندگی کنی.....به چه عنوان میای خونه م هم مهم نیست...میای ولی....

\*\*\*\*\*

«««««سیاوش»»»»

در حالیکه با شونه های افتاده و بی حال از ماشین پیاده می شد ، گفتم:(امشب وسایلتو جمع کن...دیگه از فردا

به این خونه بر نمی گردی همین ده روزم که تنها سر کردی زیادیه.....فردا صبح میام دنبالت میریم یافت آباد

اونورا....باید واسه آپارتمان جدیدی که گرفتم یه سری تیر و تخته بخریم...هیچی نداره...می خوام به سلیقه تو

(باشه....)

فقط سری تکون داد و بدون اینکه حتی خداحافظی کنه وارد خونه شد.

پوفی کردم و نفسمو رها کردم.دستم روی چشمهام گذاشتم و انگشتامو فشار دادم..درد می کرد..پیش درامد یه

سر درد وحشتناک بود.

زدم تو دنده و حرکت کردم...گوشیم زنگ خورد....

-به به جناب دکتر مصطفی سهند!!!!یادی از غریبه ها کردی

-اخلاق داره زنونه میشه ها ..خواست هست؟؟ تیکه انداختن کار زنهاست!

-هیه...شما که اخلاق نه زنونه ست نه مردونه ...نامرد خوش خط و خالی هستی واسه خودت

-جوونای الانم که احترام سرشون نمیشه

-حرفتو بزن بابا..دارم رانندگی می کنم

-دارم میرم ..فردا صبح پرواز دارم

-خب به سلامتی..سفر به خیر...خب؟

بی حوصله بودم.

- فکر نمی کنم دیگه برگردم

تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم.

-خب ؟

-یه رستوران زدم..تو لاس وگاس...می خوام بازنشسته شم و همونجا بمونم...

لعنتی!!

-نکنه حالا باید برای پزشک مملکت که تو غربت رستوران باز کرده ، هورا بکشم؟؟

-خیر جوون....گفتم که دیگه باید خودمو بازنشست می کردم....مهم هم نیست تو چی فکر می کنی....فقط

بهت گفتم که بدونی...در ضمن الانم بیا اینجا می خوام باهات خداحافظی کنم...عقل داشته باشی تو هم جمع

می کنی میای پیش خودم...اما می دونم نداری...

با حرص گوشیه قطع کردم..بیخودی عصبی بودم...نمی فهمیدم از رفتنش برای همیشه کلافه ام یا از رستوران

باز کردنش اونم درست وسط قطب قمار خونه ها !!!

مسیر رو عوض کردم و به سمت خونه رفتم...

روی مبل تک نفره محبوبش نشسته بود و پیپ می کشید.چقدر از بوی پیپ متنفر بودم.

چند تا چمدون بزرگ و کوچیک هم کنار در بود. معلوم بود حسابی آماده رفته.

ملک به سمتم اومد.

-خوش اومدید...دلمون واستون تنگ شده بود....شام خوردید؟ بیارم براتون؟

-نه ممنون...

با شنیدن صدامون ، به طرفم برگشت.

-..ملک تنهامون بذار لطفا...بیا...بیا اینجا بشین ببینم..بیا می خوام خوب نگات کنم.

پوزخند زدم و در حالیکه روبروش می نشستم گفتم:( نترس سفر آخرت که نمی خوای بری منو نبینی دیگه...)

با بی رحمی که از یه پدر بعید بود گفت:( اونجا که تازه اول دنیاست..می ترسم عمر تو کفاف نده و منو ندیده

بری اون دنیا)

یخ کردم...شاید حقم بود...جواب های ، هوی بود!!

ادامه داد:

-غیر از این خونه و خونه پدریم تو لواسون و کارخونه پدریم ، هر چی داشتم فروختم.... دوتاش بمونه برای تو..بذار به حساب ارث و میراث پدریت یا چرتکه بنداز ببین به اندازه اون همه محبتی میشه که باید در حقت می کردم و نکردم یا نه؟

انتظارش را نداشتم. به چشماش خیره شدم.

-اگه کم اومد، .. که میاد!! ببخش...

با دقت بیشتری به اون چشمهای هنوز جذاب و پرحلاکتش نگاه کردم...نم گرفته بود...

-منم از اینجا یه درد کوچولو توی کبدم یادگار می برم...کنسره...ولی حالا حالاها حریف من نمیشه

-داری هذیون میگی یا می خوای ترحم منو جلب کنی؟

چشماش می گفت داره عین حقیقت را میگه اما ناخواسته می خواستم انکارش کنم.

-اثرات الکله...

-لعنتی!! تو که خودت پزشکی نمی فهمیدی الکل برات سمه؟؟؟؟؟؟

-دنیا مگه چقدر می ارزه که به خاطرش خوشیتو حروم کنی

-دآخه تو اون دنیاتم حروم کردی ...بمون و ببین چقدر ناله و نفرین پشتته....

-اونا زر مفتت..برام مهم نیست...فقط تو برام مهمی...

-الان یادت افتاده برات مهمم؟

-با تو بحث کردن فایده نره...دارم می رم اونور که استراحت کنم که آرام باشم...

-خوش اومدی به سلامت

با عصبانیت از جام بلند شدم. بلند شد راست قامت و بدون خمیدگی..لعنتی تو این سن وسال هم هنوز مردونه و با صلابت بود.

-بیا بغلت کنم بعدم هر گوری خواستی بری برو...

به سمتم اومد و چنان محکم بازوهاشو دور تنم حلقه کرد که از اونهمه زور جا خوردم.

کنار گوشم زمزمه کرد.

-خونه پدریم تو لواسون را به نام هیوا کردم...بهش بگو خیالش از بابت حلال بودنش راحت باشه مال پدرم بوده

که تو سالهای اول جوونیش با پول کارگری کردنش خریده...اعیونی نیست اما بزرگه و زمینش ارزش زیادی

داره....مطمئنش کن حلاله .می تونستم این خونه یا کارخونه را به نامش کنم اما شنیده بودم پول شبهه دار قبول نمی کنه ...

خواستم ازش فاصله بگیرم و پیرسم این چیزا رو از کجا می دونه که خودش ادامه داد:  
-مهران هدایت کلاغ خوبیه اما مثل همه کلاغا رو سیاهه...به هیوا بگو اونم اگه چرتکه بندازه این خونه در قبال کاری که باهاش کردم ، کمه...اما همینه....  
خودمو به زور کنار کشیدم.

-داری حلالیت می گیری؟ روت میشه بعد از اونهمه گندی که به زندگی هیوا زدی؟؟؟  
-من خواستم خوشبختش کنم...از نظر شماها مهرداد عوضی بود از نظر من یکی بود مثل خودم!!  
-برو پیرمرد برو این داستانو را برای یکی دیگه بگو که نشناست...تو به دختره تهمت زدی و به زور نشوندیش پای عقد..اونوقت میگی می خواستی خوشبختش کنی!!!!  
نشست سر جاش و دوباره پیشش را روشن کرد و گفت:( به درک که حرف تو کله ت نمیره...)  
-مال و اموالتو جمع کن با خودت ببر....منم یه قرون از اون پولارو نمی خوام..هیوا هم قبول نمی کنه داد زد:

-حرف تو کله ت نمیره..اون کارخونه که ارث پدرمه ...هم تو سهم داری هم عموزاده هات....هر غلطی خواستی باهاش بکن ..این خونه هم که از اول به نام خودت بوده از وقتی به دنیا اومدی به نامت کردم...نمی دونستی نه؟؟ بهتر..حالا که فهمیدی....اون موقع که پول قمار تو دست و بالم نبود..پس پولش حلاله حضرت پیغمبر!!حالا هم کمتر زر زر کن و یا برو تو اتاقت بخواب یا برو رد کارت..  
به سمت در رفتم.

-صبح چه ساعتی پرواز داری؟

-شش صبح

-خودم میام دنبالت..

-ساعت چند میخوای بیای دنبالم...باید چهارصبح از خونه راه بیفتم..یعنی تو باید ساعت سه صبح از خونه ت راه بیفتی...خب پس همینجا کپتو بذار دیگه...منم بیشتر می بینمت

محبت کردنشم مثل آدمیزاد نبود...

-میرم آپارتمان خودم...سه ونیم صبح اینجام ..حاضر باش...



و بدون یک کلمه اضافه تر از خونه زدم بیرون.

دلم عجیب گرفته بود ..از رفتنش برای همیشه؟ از ندیدنش؟ از سرطان کبدی که داشت؟ از نبودنش؟؟ پدر ، پدر بود..پشت بود حتی اگه واقعا نبود....حداقل می تونستی توهم داشتن یه حامی قدر قدرت را داشته باشی که.... زنگ موبایلم افکار خاکستریمو پوف کرد و ابر تفکرم ریز ریز شد.

حتی به شماره نگاه هم نکردم.

-بله؟

-سلام جناب دکتر سهند عزیز

چقدر این صدا آشنا بود

-شما؟

-یاشارم

-لعتی

-هنوز شاکی هستی؟

-چی می خواهی؟

-هنوزم عصبانی هستی؟

-نه نیستم اتفاقا

-پس معلومه تونستی از آب گل آلود ماهی رو بگیری و تمام

-متوجه منظورت نمیشم؟اگه آخر شبی زنگ زدی چرت و پرت تحویلیم بدی اصلا حال و حوصله ندارم..کم امروز گند نزدی به اوقاتم

صداش جدی شد.

-می خواستم باهات صحبت کنم.می تونی؟ کجایی الان؟

کنجکاو شدم..بعد اون گند با چه رویی می خواست با من صحبت کنه.

-دارم رانندگی می کنم

-پس بزن کنار چون حرفام خیلی جدیه

ناخواسته حرفشو گوش کردم...ازش خوشم نمیومد اما نمی تونستم منکر خوب بودن و عاقل بودنش هم بشم.

-بگو!!کشیدم کنار..فقط خلاصه..سرم خیلی درد می کنه.

یعنی امشب فقط حرفهای این دوکی تازه کارو کم داشتم...

-اولا اینکه بابت رفتار امروز غرو بم ازت معذرت می خوام

خوب شد زده بودم کنار وگرنه حتما تو درو دیوار می کوبیدم. با چشمهایی که به اندازه دهانه تونل رسالت باز شده بود منتظر بودم بقیه حرفاشو بشنوم.

- مدتی بود که دنبال بهونه ای می گشتم که با تو و هیوا همزمان صحبت کنم و خوشبختانه امروز بهونه شو پیدا کردم...راستش من زیاد در جریان زندگی تو نیستم اما از چیزایی که سربسته و بسته گریخته تو ده ماه گذشته از هیوا شنیدم به این نتیجه رسیدم که به واسطه برخی خاطرات و تجربیات تلخت، دچار یه سری پیش داوری ها و درگیری های ذهنی هستی...ببین اگه ندیده بودمت حتما پیگیر می شدم که به عنوان یه کسی که شخصیت بدبینی داره یا حتی ممکنه دو قطبی باشی و غیره و غیره که برای هر کسی ممکنه پیش بیاد تحت رفتار درمانی قرار بگیری..اما بابر خور دای اخیرم متوجه شدم تو از اون دسته آدمهایی هستی که همه کارهات ارادیه ، حتی مریض شدنت حتی افسرده شدن و و و ..یعنی آگاهانه می دونی که گذشته ت روی زندگی حالت تاثیر گذاشته اما هرگز نمی تونه مسیر زندگی آینده تو تعیین کنه...راستش تو تقریبا مصداق بارز یه نظریه روانشناسی جدید هستی که کل نظریه های قبلی رو زیر سوال برده.تئوری انتخاب!! بر اساس این تئوری تمامی اونچه ما انجام میدیم یک رفتار و اینکه همه رفتارها عمدی بوده و از درون ما برانگیخته میشن.

این درست برخلاف نظر نظریه هایی است که میگن ما در دنیایی از کنترل بیرونی به سر میبریم و توسط عوامل بیرونی برانگیخته می شیم. و براین اصل استواره که رفتارای هر انسان انتخابهای او برای ارضای نیازهاشه...و تو این نیازو تشخیص دادی که باید بر خلاف اونچه از تاثیر خاطرات بچگیت انتظار میره ، عمل کنی.... اینارو گفتم که بدونی می دونم که داری رو خودت کار می کنی...و اینکه...با وجود تمام آزارهایی که برای هیوا ایجاد کردی بازم این تویی که ملکه ذهنش شدی...می فهمی یعنی چی؟ یعنی اون کنار هیچ کس نمی تونه به آرامشی که بهش نیاز داره برسه تا وقتی تو توی روحش خونه داری...پس..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-با عرض پوزش مجدد ، امروز مجبور شدم برای رو در رو کردن خودت و احساسات ..رو در رو کردن هیوا و خواسته دلش ، اون بازی مسخره رو تو دفتر کارت راه بندازم...اونم فقط به این خاطر که حالا که دیگه خانواده مهربون ثابت نیستند اون بیشتر از همیشه به حضورت نیاز داره..ترسیدم این ساقه های تازه جون گرفته بعد از این مصیبت خشک بشن..مجبور شدم مثل یه روانشناس مبتدی رفتار کنم..امیدوارم درکم کنی..از نظر من تو

هیچ کدام از اون حرفایی که زدم نیستی... نه ضعیفی نه بی عنوانی... اتفاقاً حضورت به عنوان یه همسر قوی خیلی خیلی پررنگه... مگه آدم کور باشه که نبینه... منم همونطور که گفتم با کمال صداقت بهت اطمینان می دم که از یه برادر دلسوز چیزی کم ندارم... تازه با وجود آدم پررنگ و لعابی مثل تو چشم هیوا هیچ کس را نمیبینه... تو ده ماه گذشته، تو دفتر کار، تو عروسی دوستش مهسا دو سه تا خواستگار بهتر از من و تو پیدا کرد اما حتی برای یه لحظه تو رد کردنشون تردید نکرد... اول فکر می کردم به خاطر مشکل و سر خوردگی ازدواج اولشه ولی وقتی یکی از همکارا که خواستگارش بود سماجت کرد و حتی از طریق عباس آقا در جریان ازدواج اولش قرار گرفت و باز سماجت کرد فقط با یه دلیل ساده ردش کرد گفت: من به شخص دیگه ای علاقه دارم... و وقتی باهاش صحبت کردم مطمئنم کرد به خاطر ازدواج اولش اونو رد نکرده... پشت خطی هنوز؟

با صدایی که می لرزید.. از خوشحالی یا شوک یا غم... نمی دونم! گفتم: (آره... می شنوم)  
-چهلیم خاله اینا که بگذره با یکی از همکارام که رزیدنت روانپزشکیه یه عقد محضری ساده می کنیم و میریم سر زندگیمون... دوست دارم همراه هیوا کنارمون باشی...

زیرک بود و حرفه ای!

-حتماً... حتماً خبرم کن...

-سیاوش؟

-بله؟

-امیدوارم متوجه جایگاه حساست تو زندگی یه دختر حساس شده باشی... مبدا باعث آزار بیشترش بشی...  
چقدر احساس بهتری داشتم...

-مواظب باش خودت زیاد دم پر من نباشی چون روت بدجور حساسیت دارم دوکی!

-آره می شناسمت...

-ممنونم بابت حمایت به موقع ت از هیوا...

-به پای حمایت های تو نمی رسه... تو بودی همیشه... کنارش یا توی ذهنش... ولی بودی امیدوارم بعد از اینم کنارش باشی... شب به خیر

-شب به خیر... بابت ازدواجتم تبریک...

\*\*\*\*\*

وقتی داشت از گیت رد می شد دوباره به سمتم چرخید و لبخند زد. نگاهش خیس بود. باورش سخت بود که این نگاه های دلواپس و مرطوب برای مردی باشه که یه عمر منو ندید... حس نزدیک شدن به مرگ چقدر آدمارو عوض می کرد!!!...

-خوشم نیاد این قیافه غمبرک زده را به خودت بگیری دکتر سهند

-غمبرک؟؟؟ من فقط دلواپسم..دلواپس تو بعد از خودم

- یه جوری حرف نزن که منم هی مجبور شم بهت یادآوری کنم که تازه یاد پسرت افتادی؟!

-وقتی حس می کنی تا مرگ زیاد هم فاصله نداری ،یاد تموم اون کارایی میفتی که باید می کردی و نکردی! -یعنی تو تمام این هفتاد سال یه بارم فکر نکردی ممکنه همینطوری که داری از خیابون رد میشی یه ماشین بهت بزنه و خلاص؟یعنی آدمایی که هیچ مرض خطرناکی ندارن نمی میرن؟ اون موقع ها چرا یادم نبودی وقتی بهت نیاز داشتم!!!

-شاید اگه یه بار دیگه به دنیا بیام و آدمی مثل شهرزاد تو زندگیم نیاد ، بهتر زندگی کنم...شاید

-کاش همه یه بار دیگه به دنیا میومدن...

کل مکالمه ما از ساعت چهار صبح تا همین الان...مکالمه پدری که داره برای همیشه میره و ممکنه برگشتنی تو کارش نباشه ، با پسر طلبکار و عاصیش! خنده دار بود؟اسف بار بود.

براش دست تگون دادم. اونم دست تگون داد . وقتی دیگه دیده نمی شد برگشتم.

به ساعت نگاه کردم...به شرکت می رسیدم .زودتر از معمول حتی...اما با وجود سردردی که از دیشب رهام نکرده بود، یه جرعه خواب می خواستم قدِ تسکین یه استامینوفن!

\*\*\*\*\*

به زحمت از جام بلند شدم..با چشمایی که به زور باز نگهشون داشته بودم به ساعت گوشیم نگاه کردم..بیشتر از ساعت که از دوازده ظهر هم گذشته بود، بیست و چهار تا میس کال و چهارتا اس ام اس شوکه م کرد. سیخ سر جام نشستم.

بیشتر میس کال ها از هیوا بود و بقیه از بچه های شرکت...هر چهارتا پیام هم از هیوا بود.

«سلام...کجایید؟..وقت کردید بهم زنگ بزنید...» «سلام...خوبید چرا گوشتونو جواب نمی دید؟» «دکتر

سهند کجایید خوبید شما» و آخرینش: «شرکت که نرفتید، قرار نبود بیاید دنبالم؟...خوبید؟»

با دست روی پیشونیم زدم...لعتنی ! چرا اینقدر خوابیده بودم؟؟؟ تا حالا سابقه نداشت.

با عجله خواستم شماره هیوا رو بگیرم که خودش زنگ زد.

-خدا روشکر گوشو برداشتید....

- شرمنده....

میون حرفم پرید.

-خونه اید دکتر سهند؟

اینهمه اصرار برای رسمی صدا کردنش را نمی فهمم!!!

-آره راستش...

دوباره میون حرفم پرید.

-میشه چند لحظه بیاید دم در

از روی کاناپه پریدم پشت پنجره...درست اون سمت خیابون کنار یه تاکسی سبز ایستاده بود.

- هیوا...شرمنده اومدم پایین..

خوشبختانه با همون لباسهای بیرون خوابم برده بود. با عجله رفتم پایین. در حالیکه به سمتش می رفتم متوجه درِ باز آژانس و چمدون هیوا که روی صندلی عقب بود ، شدم. بیشتر شرمنده شدم. قرار بود خودم برم دنبالش ...ولی اون وسایلو جمع کرده بود و خودش اومده بود. حدس می زدم اینقدر نگران شده که با وجود غرورش ، خودش اومده.

به محض اینکه بهش رسیدم در ماشینو کامل باز کردم تا چمدونو پایین بیارم و در همون حال گفتم: (هیوا شرمنده م کردی من تمام دیشبو بیدار بودم...)

برای بار چندم بود که وسط حرفم می پرید

-به اون چمدون دست نزنید لطفا

کمری که برای برداشتن چمدون خم شده بود را صاف کردم و با گیجی بهش نگاه کردم.

-بذارید بمونه .....

-یعنی چی؟

به راننده تاکسی اشاره کرد و گفت: (میشه بیاید اینور تر)

به اتفاقش از ماشین فاصله گرفتیم. و منتظر به دهندش چشم دوختم. اما چشمهای قرمزش حواسم را پرت کرد.

-چشمات چی شده؟

-دیشب نتونستم بخوابم

-چرا؟؟..اتفاقا منم کل دیشبو بیدار بودم....

-چرا؟

-نتونستم بخوابم...ساعت سه هم رفتم دنبال بابام بردمش فرودگاه...رفت آمریکا برای همیشه

شونه بی تفاونی بالا انداخت.

-یادم بنداز بعدا راجع به بابام باهات حرف بزنم

-واسم مهم نیست

-باشه...خب بگو بینم چرا نمی ذاری چمد...

-نیومدم اینجا که بمونم...وقتی دیدم تلفتونو جواب نمی دید اونم در حالیکه با من قراری گذاشته بودید ،

دلواپس شدم...مجبور شدم قبل رفتن پیام اینجا...

لکنت گرفتم.

-ق...قبل...ر...رفتن؟؟

-آره...می خوام یه مدت از اینجا برم

-یعنی چی؟کجا مثلا ؟ برای چی؟

بهمن نزدیک تر شد...خیلی نزدیک طوریکه اگه سرشو بالا نمی گرفت و روی انگشتهای پاش بلند نمی شد ،

مجبور بودم برای دیدن چشماش برم عقب.

-حتما می دونی که یه نقطه خیلی خیلی پر رنگی توی زندگیم...اصرار دارم انکارت کنم...ده ماه انکار کردم اما

تلاشم مفتضحانه بود!!...دارم بهت میگم که بدونی رفتنم به خاطر ندیدن تو نیست...توی ذهنم حک شدی...دارم

یه مدت میرم تا بتونم خودم انتخاب کنم...نه اینکه انتخاب بشم ، انتخاب به خواست تو که معلوم نیست از سر

احساس مسئولیته یا ترحم یا علاقه نصفه نیمه ت...یا انتخاب به صلاحدید مسئولانه و حرفه ای یاشار.....فکر

کنم تو هم متوجه شده باشی که یاشار یه نمایش مصلحتی برامون راه انداخت....تا صبح فکر می کردم...من

یاشارو می شناختم همچین رفتاری بعید بود ازش مگر به یه دلیل...فیلم بازی کردن!!....

باهوش بود...باهوش تر ازمن...من گول خورده بودم اما اون نه...

-دارم میرم که این بار اگه برگشتی هست اگه وصلتی هست خودم انتخابش کنم...

چقدر این جملاتش منو یاد جمله های هیوای داستانش می نداشت وقتی داشت فاتح را رد می کرد!!!

-ارزش من خیلی بالاتر از اینه که پا تو خونه مردی بذارم که حاضره با هر عنوانی منو تو خونه ش بپذیره....دلم می خواست اگه خواسته دلت من بودم برای رسیدن به من می جنگیدی و منو به قشنگترین عنوانی که یه زن قبل مادر بودنش می تونست داشته باشه ، مزین می کردی...همسر بودن!!همدل بودن!همراه و همسفر بودن!! کاش فقط در ازای دادن این عنوان منو به خونه ت دعوت می کردی....من میرم تا اگه دلت خواست اگه دلم خواست برگردم...بهت زنگ می زنم و آدرسو می دم که فکر نکنی رفتم که ناپدید بشم...بدونی هستم ..بدونی کاملاً در دسترسم...خیالت راحت باشه و با فراغ بال تصمیم بگیری که قراره چه جایگاهی تو زندگیت به من بدی و وقتی مطمئن شدی منم که تصمیم می گیرم این جایگاهو می خوام یا نه.....خداحافظ...

رفت....سوار تاکسی شد و رفت...اینقدر از کلمات و جملات شجاعانه ش شوکه بودم که حتی نتونستم جواب خداحافظیشو بدم

\*\*\*\*\*

«««هیوا»»»

-حتی وانمود نکرد که می خواد مانعم بشه..که نذاره برم.

قطره اشکی که چند ساعتی بود پشت پلکم لونه کرده بود ، بالاخره فرو چکید.

-تقصیر خودته ! خودتو لوس کردی اونم بی خیالت شد

صدای وجدانمی یا شیطون کوچولوی روحم؟؟

-من دلتَم!

-حتی نخواست بفهمه کجا میرم....خودت گفتی بهت زنگ میزنم آدرس می دم اونم خیالش راحت شد ....به

همین راحتی؟؟ اونکه می دونه من جایی برای رفتن ندارم ...پس الان کدوم گوری داری میری؟مکالمه من و من!!

-خانم رسیدیم ....اینم راه آهن

پیاده شدم...برای ساعت دو بلیط رزرو کرده بودم..به مقصد مشهد....امیدوارم بودم مهکامه بتونه برای چند روز منو مهمون خونه ش کنه....از همکلاسی های دوران دانشگاه بود...متین و با وقار...بعد از تموم شدن درسامون تلفنی گاهی باهم در ارتباط بودیم...چهار ماهی بود که از همسرش جدا شده بود...دخالتهای خونواده همسرش زندگیشونو از بین برده بود اونم بعد از سه سال زندگی مشترک....مهریه شو تمام گرفته بود یه خونه خریده بود...تو یه شرکت مشغول کار بود.



تصمیم داشتم وقتی رسیدم بهش زنگ بزنم....خط عادی بود و نزدیک چهار پنج صبح می رسید مشهد.  
یکراست می رفتم حرم و بعد از اون باهاش تماس می گرفتم.  
سر جام نشستم و آهنگ مورد علاقه این روزهامو توی گوشم گذاشتم و چشمامو بستم...به سفارش یاشار سعی  
می کردم آهنگهای شاد گوش کنم... اما هر بار بغض می کردم.

تو واسم مته بارونی

تو واسم مته رویایی

تو با این همه زیبایی

من و این همه تنهایی

من و حالی که می دونی

من با تو آرومم

وقتی دستام و می گیری

وقتی حالم و می پرسی

حتی وقتی ازم سیری

حتی وقتی که دلگیری

من بی تو می میرم

تو که حالم و می فهمی

تو که فکرمو می خونی

تو که حسمو می دونی

تو که حسمو می دونی

تو واسم مته بارونی

تو واسم مته رویایی

تو با این همه زیبایی

من و این همه تنهایی

من و حالی که می دونی

من با تو آرومم

وقتی دستام و می گیری

وقتی حالم و می پرسی

حتی وقتی ازم سیری

حتی وقتی که دلگیری

....

«ترانه: رشید رفیعی...خواننده: محمدرضا هدایتی»

هنوز هدفون تو گوشم بود و چشمم هم بسته..یعنی از دنیای اطرافم کاملاً کنده شده بودم...همون چیزی که بهش احتیاج داشتم!..مهم نبود تو اون کوپه ویژه خواهران کیا میان و کجا می شینند...از طرفی می دونستم به خاطر فصل حاضر و وسط هفته بودن ممکنه حتی کوپه خالی بمونه چه برسه به اینکه پر بشه.....

دستی روی شونه هام نشست و دوباره منو به دنیای اطراف وصل کرد.

-بشینم اینجا هیوا خانوم؟

با تعجب بهش نگاه می کردم..به اطرافم نگاه کردم...قطار راه افتاده بود و کوپه خالی بود.

-بشین....

کیف دستیشو کنارش گذاشت و روبروم نشست.

با تعجب به دختر تپل میل روبروم که تقریباً همسن وسال خودم بود شایدم کمتر، نگاه کردم.

-گلناز یه کم از دیدنت غافلگیر شدم

دست پاچه شد اما سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:( مشهد می خواین برید خانوم؟)

با حرکت سر تایید کردم. این دختر اینجا چیکار می کرد...مگه نمی بایست الان تو خونه مصطفی سهند مشغول کار باشه...آه..یادم اومد سیاوش گفته بود که باباش صبح زود برای همیشه رفته.

-دیگه اونجا کار نمی کنی؟

-نه...چرا..اما دارم دنبال یه کار بهتر می گردم...اصلاً خدارو چی دیدی شاید ما هم ازدواج کردیم و خانوم خونه خودمون شدیم.

با لبخند به چهره سفید و دلنشینش نگاه کردم.

-چرا که نه..انشالا....

سرشو به زیر انداخت...

-...راستی تو کجا میری؟

-ها...منم...منم خوب مسافرت میرم دیگه

با تعجب نگاش کردم. نگاهشو ازم دزدید....

-باروبندیلت کو؟

-ها؟ بارو بندیل؟؟!!

-آره دیگه..آدم با یه کیف دستی که نمیره مسافرت

-چیزه..چیزه..آخه ما فقیر فقرا وسایلمون کجا بود...منم و همین کیف..

-گفتم شاید تو کوپه خودت جا گذاشتی

-کوپه خودم؟؟؟؟..

-آره دیگه....همون جایی که بلیطش برات صادر شده....

خیلی ساده بود.

-بده ببینم بلیطتو اصلا....

-ها...بیا...ببینید

-اینکه دو تا کوپه اونورتره....

-آره..می دونم...ولی نه که توش دو سه تا مرد هیزم بودن ، گفتم راه بیفتم یه جای خالی پیدا کنم که از خوش

شانسی شما رو دیدم و از خوش شانسی بیشتر کسی هم اینجا نبود...

-خوب کردی ..این کوپه ویژه خواهرانه....

پامو روی پام انداختم....از اینکه مجبور بودم با یه آشنای پرحرف همسفر باشم ناراضی بودم.

-حالا نگفتی کجا می خوای بری؟

بازم دست پاچه شد.

-چیه چیزی شده؟

-نه...نه...راستش اولین باره که اینطوری تنهایی بدون ننه م مسافرت می رم..یه کم دلهره دارم

لبخندی زدم و گفتم:( خدا مادرتو بیامرزه...بعدم تنها نیستی که ! پس من چی ام؟؟..حالا نگفتی کجا میری؟)

-این قطار مگه مشهد نمیره..منم میرم همونجا دیگه....

-خب....پس تا آخر سفر با هم همراهیم...مشهد فامیل دارید؟

-فامیل نه....

-پس کجا می خوای بمونی؟..چیه چرا اینقدر مضطربی؟؟ مشکلی هست؟

-نه والا...نه...گفتم که نه م نیست...نه...اصلا می دونی من از قطار و این تکنون تکوناش می ترسم  
با تعجب به چشمهای نگراناش نگاه کردم.  
-گلناز !

این خدمه بی صدا و سربه زیر خونه سهندا، بدجور ترسو بود.

-مگه کسی هم از قطار می ترسه؟؟ مگه هواپیماست؟؟

-نمی دونم والا ما فقیر فقرا هیچیمون به آدمیزاد نمیره که!!

-برسی مشهد می خوای پیش کی بری؟ اصلا جایی داری بری؟

نگراناش بودم. نگران اینهمه سادگی!!

-ها آره..عموم اینا اونجان

-گفتی فامیل ندارید اونجا که.....بهر حال خب خدا روشکر

-من برم بیرون ....دستشویی

-برو

نفس بلندی کشیدم و تکیه دادم. به جای خالی گلناز نگاه کردم . واقعا که دنیا کوچیک بود و گرد !!..آدما بالاخره  
بههم می رسیدن...کیفشم با خودش برده بود دستشویی...حتما لازم داشته.

به صفحه گوشیم نگاه کردم...کاش حداقل یه اس ام اس می داد.به عادت همیشگیم گذاشتمش توی جیب  
پاکتی کوچیکی که روی بازوم بود....از این مانتو به خاطر همین جیب جالبش خوشم میومد. خواستم یه آه از ته  
دلم بکشم که گوشیم روی دستم لرزید.

-الو

-کجایی هیوا؟

مثل همیشه بی سلام !

مثل همیشه جدی و پرصلابت!

عقلم می گفت به تلافی این لحن طلبکارش، دوباره رسمی حرف بزنم...اما دلم...

-گفتم که خودم بهت زنگ می زنم و ادرسمو میگویم

-انتظار داری تا قیامت منتظر زنگ بشینم ؟

-همش دو سه ساعت گذشته

-یه چیزی حدود ۲۰۰ دقیقه!! کمه؟

-باید این حساب کتابش را به حساب دلتنگی می داشتم یا به حساب قلدر بازباش!

-وقتی برسم خودم زنگ می زنم

-یا همین الان بگو کجایی یا یه ملتی بسیج میکنم و جب به جب بگردن و پیدات کنن

-گفتم که قرار نیست برم ناپدید شم خودم برسم میگم

-چرا الان نمیگی؟

-چون هنوز ادرس دقیق ندارم

-لعنتی! معلوم هست کجا داری میری؟ این کجاست که هنوز آدرسشو نمی دونی!!

-داد زنید لطفا!!!!

-باشه..باشه..حالا مثل دخترای خوب بگو کجایی؟

-دارم میرم مشهد

-مشهد؟؟؟؟

-آره...میرم خونه یکی از هم دانشگاهی های سابقم....البته هنوز بهش نگفتم که دارم میام

-خونه کی؟

-مهکامه شریفی ..یادت میاد؟هم کلاسیم..شاگردت؟

-من تو اون کلاس فقط تو رو یادم میاد...

-زنگ زده بودی همینو پرسی؟ امر دیگه؟

-پوفی کرد و کلافه گفت:(...نه ...می خواستم حالتم بگیرم...اما دلم نیومد...زائری آخه...ولی منتظر باش تا دستم

-بهت برسه و این لوس بازیتو تلافی کنم...)

-باشه منتظرم

-با قطاری؟

-آره

-می خواستی یه کوپه درست بگیری

-در بست نگرفتم اما...

-ویژه خواهرانه دیگه؟

-بله... بازجویی هاتون تموم شد؟

-گوشیت در دسترس باشه... کنارت... تو جیبت... شارژ باطریشم فول نگه دار... به خدا هیوا زنگ بزنم جواب ندی راه افتادم و اومدم... اما فعلا دارم به خواستت احترام می ذارم و خودمو با میخ به صندلی شرکتیم وصل کردم که بلند نشم راه بیفتم دنبالت...

-برای چی اصلا باید بیای دنبالم؟

چقدر دلم می خواست اون حرفی که منتظرشم را بشنوم

حس کردم داره از لای دندونای بهم چفت شده ش حرف میزنه:

-میام که برگه مرخصی ای که جنابالی فراموش کردید ، بدم امضا کنی خانوم مهندس!!  
و گوشیه قطع کرد.

حس خوبی داشتم اما می دونستم که پایدار نیست.

-با اجازه خانوم

به گلناز نگاه کردم که وارد کوپه می شد

-درو هم ببند بتونیم این روسری رو از کله مون باز کنیم.. اینقدر هم به من خانوم خانوم نگو....

-چشم خانوم

در را بست و روبروم نشست...

-چقدر بوی سیگار گرفتی گلناز!!!.. این مردا هم اصلا به این فکر نمی کنن که وقتی تو فاصله دو تا واگن

وایمیستن و سیگار دود میکنن بوش تا این کوپه ها هم میرسه....

-ها... آره.. دستشویی هم که همونجاست.. کلا آدم بو می گیره....

-بیا از این اسپری من بزن ...

بلند شدم و از کیفم که بالای قفسه بود اسپری را برداشتم و دادم دستش.

-مرسی

چندتا پیس زد و دوباره به من داد. در حالیکه شالمو باز می کردم .. چندتا پیس هم به خودم زدم.

-خانوم جون.. شما مشهد کجا می رید؟

-خونه یکی از دوستانم

دوباره بلند شدم و کیفمو کشیدم پایین و گذاشتم کنار خودم.

-برسید میان دنبالتون؟

حس کردم نگران رفتن خودش به خونه عموشه.

-نه..ولی اول یه تاکسی می گیریم تورو برسونه وقتی خیالم از بابت تو راحت شد خودم هم میرم خونه دوستم

-نه..نه..منظورم این نبود که...من برسم خود پسر عموم میاد دنبالم..گفتم شاید شما هم بخواید برسونیمتون

-خب خدا روشکر که میان دنبالت..نه..من احتیاجی ندارم..خودم میرم...

-خانوم جون...این قطاره چرا وایستاد؟

با اطرافم نگاه کردم...

-فکر کنم به یه ایستگاه رسیدیم...شاید گرمساره...

-می خواین پیاده شید؟

-نه واسه چی آخه؟

-گفتم شاید بخواین یه کم راه برید تا قطار دوباره راه بیفته...آخه تا مشهد کلی راهه...پای آدم خشک میشه خب

-نه..فعلا که خسته نشدم...بعدم بهتره بیشتر راهو بخواییم....که اذیت نشیم

-ها...خوبه...بازم ایستگاه داره این قطاره؟

-آره..خب..سریع السیر نیست که..حالا همینطوری می خواد شهر به شهر نگه داره...دامغان ، شاهرود...و غیره

و غیره

-پس قرار نیست کلا هیچ ایستگاهی پیاده شید؟

-نه..فکر نکنم چطور؟

-همینطوری

با تعجب نگاش کردم چش بود این دختر؟!

تقه ای به در زدند...هر دو پریدیم

-بلیطا لطفا

-گلناز جون می خوان بلیطارو چک کنن..بلیطت رو بده

در و باز کردم و هر دو بلیط را به بازرس دادم



-خانوم سیدی کدومتونه؟

-منم..

-شما که جاتون اینجا نیست

به جای گلناز دست پاچه ،جواب دادم:

-آره ولی این کوپه که خالیه..کوپه خودش هم ویژه خواهران نبوده اومده اینجا...تازه با هم آشنا هم هستیم

-بسیار خب موردی نداره...تا شاهرود این کوپه مسافر نداره ولی اونجا ۵ نفر سوار میشن...باید برگردی سرجاتون

سرکار خانم سیدی

-باشه چشم

در کوپه را بستم.

-حالا چیکار کنم؟

به نگاه مضطربش چشم دوختم....

-حالا تا شاهرود ۴ ساعت دیگه مونده...نگران نباش...یه جای دیگه پیدا می کنی..

-باشه...من برم دستشویی

-الان اومدی؟

-استرس که می گیرم اینطوری میشه...

-برو ولی خیلی مشکوکی امروز...

بر خلاف انتظارم اصلا به شوخیم نخندید و دست پاچه تر گفتم: (وای نه به خدا...گفتم که استرس دارم ....)

-باشه..باشه..آروم برو به کارت برس...کیفتو کجا می بری دیگه...؟

-چیزه...چیزه...راست می گیا....

با عجله کیفشو رو صندلی پرت کرد و بعد گفتم: (ولی ..بذار موبایلمو بردارم کاره شاید تو دستشویی گیر

کردم...بتونم زنگ بزnm بهت... ) و گوشیشو برداشت .

-آره ببر..کاره دیگه...

از در کوپه زد بیرون و ادامه حرفم را نشنید

-ولی تو که شماره منو نداری آخه!!

امروز و تو این سفر فقط همین همسفر کم داشتم...

سعی کردم یه کم دراز بکشم... با وجود بی خوابی دیشب می دونستم که اگه فکر و خیال امون بده ، و البته این همسفر زیاد پرچونگی نکنه ، زود خوابم می بره.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای کشیده ش در ، به سرعت چشمهامو باز کردم. مطابق انتظارم گلاز بود.

- خوابیده بودی خانوم؟

- فکر کنم یه چند دقیقه خوابم برده بود.

- یه چخند دقیقه فقط؟؟؟ مطمئنید؟؟؟ ساعتو ببینید؟ سه ساعته خوابیدید!

با تعجب به ساعت مچی م نگاه کردم... شوکه بودم.

- براتون چایی گرفتم بلند میشید بخورید؟

- دستت درد نکنه ...میل ندارم خودت بخور....

- نه نه..مگه میشه شما نخورید من بخورم؟. منم نمی خورم پس

با اکراه بلند شدم.

- باشه... بیا تا سرد نشده بخوریم.

پشت میز کنار شیشه نشستم و در حالیکه فنجونوبر می داشتم ، گفتم: ( کی ریختی تو فنجون؟ سرد نشده باشه....)

- نه همونجا تو رستوران ریختم تو فنجون که تا اینجا خنک تر شه بتونیم بخوریم

- نمی دونی من چایی یخ دوست ندارم؟

- ببینید اگه یخه دوباره از قوری بریزید روش..

- سه ساعته بیرون از کوپه ای؟

- نه خانوم جون... از دستشویی اومدم دیدم خوابتون برده... منم یه کم خوابیدم و بعدم گفتم برم یه چایی بگیرم و برگردم

یه جرعه از چایمو نوشیدم و گفتم: (زیادم سرد نیست.... فکر کنم نزدیکای دامغان باشیم...یه ساعت بعدشم شاهرو دیدم.. باید برگردی کوپه خودت اونوقت)

- وای آره... شما چطور اینقدر خوب اینجاها رو می شناسید؟

- یه مدت مشغول نوشتن یه رمان بودم.. شخصیت داستانم سر از شاهرود در میاورد منم چندبار نقشه راه ها و راه آهن و کشور و شهرها رو زیر و رو کردم تا بتونم درباره ش بنویسم...

-وای شما داستان می نویسی؟

-می نوشتم..

ناخوداگاه آه کشیدم...خاطرات گذشته رفتنی نبودند که نبودند...مثل ریزه تفاله های چایی لیپتونی که داشتم نوش جان می کردم محکم به کیسه شون چسبیده بودند...وقتی خیس می شدند دوباره رنگ می دادن...درست مثل خاطراتم که به تنم چسبیده بودند.

-چه مزه بدی داره این چاییه؟

-نه خانوم مارکش که معروفه

-ولی معلومه آت آشغاله

-حالا یه کم بیشتر بخورید ببینید واقعا بد طعمه؟

-تقریبا تا تهش خوردم..آره یه مزه خاصی میده

فنجون را کنار گذاشتم و در حالیکه عقب می کشیدم ، گفتم:( دستت درد نکنه گلناز جون...)

اونم کنار کشید و با لحن خاصی گفت:( حالتون خوبه؟)

-آره..نترس بابا با یه چایی کسی حالش بد نمیشه

-ولی زیادم مطمئن نباشید خانوم جون...مسموم نشید خدای نکرده تو این بر بیابون!

-نه بابا ..دیگه اینقدرم.....

-چی شد خانوم جون؟

-هیچی ...یه کم سرم گیج رفت....

-دراز بکشید تورو خدا ..نکنه مال این چاییه باشه؟

-نه بابا...فک...

-خوبید؟

-بذار دراز بکشم

دراز کشیدم و چشمهامو بستم اما حتی با چشمهای بسته هم احساس سرگیجه وحشتناکی داشتم

-وای نمیرید یهو

بترکی!! زبونتو گاز بگیر!

صداش وحشت زده بود. سعی کردم چشمهامو باز کنم و بهش اطمینان بدم حالم زیادم بد نیست و فقط سرگیجه ست که شنیدم در کوچه رو باز کرد.

-وای وای نمیره بیهو آقا؟

-ترس بابا...مگه مردن کشیکه؟

این صدا چقدر آشنا بود. می خواستم چشمهامو باز کنم اما همونطور که متوجه کم کردن تدریجی سرعت قطار می شدم، کم شدن تدریجی قوای بدنی ام را هم می فهمیدم...کم کم حس از تک تک اعضا رفت...فقط گوشم بود که هنوز می شنید.

-بیاید تورو خدا !!! بیهوش افتاده!

-هیس! آرام تر می خوای عالم و آدمو خبر کنی!

-این صدا رو کجا شنیده بودم؟؟؟

-گوش کن قطار داره تو ایستگاه دامغان نگره می داره...کمکش می کنیم و پیاده میشیم..می گیم مسموم شد ه...تو خواهرشی...منم شوهرش...می بریمش درمانگاه..خونمون هم همینجاست....  
-باشه..باشه چشم..

چه به روز من اومده بود؟؟؟گلناز با کی حرف میزد؟؟؟

دستش را زیر شونه هام حس کردم که سعی داشت منو بغل کنه...با همون عطر آشنای سرد و گسش!

-نمیره؟؟خوبه حالا تا ته چایشو نخورد!

وای!!!! یعنی توی چایی چیزی ریخته بود؟؟گلناز؟؟اون برای چی باید تو چایی من چیزی بریزه؟؟...اصلا چه خبر بود؟؟

-آروم بگیر دختر و زیپ دهن تو بکش!

حس می کردم دیگه گوشهام هم داره از صدا ها دور میشه...داشتم سبک می شدم خیلی سبک تر!و

و این صدای آشنا که زیر گوشم زمزمه کرد:(حیف که بیهوشی نمی بینم کجایی؟؟ تو بغل خودمی!!! همون که ازش فرار می کردی!)

شناختم..این نفسهای هرزه رو شناختم...مهران بود!!

ناله ای کردم و در سکوت فرو رفتم.

\*\*\*\*\*

با احساس درد و حشtnاکی توی سرم چشمهامو باز کردم. ثانیه های اول غیر از تاریکی چیزی نمی دیدم اما کم کم چشمم به کمک یه باریکه نور که از زیر در میومد ، تونست فضای اطرافشو تشخیص بده...یه اتاق سه متری پر از خرت و پرت ....

سعی کردم از روی کاناپه درب و داغونی که روش دراز کشیده بودم ، بلند شم اما سرم اینقدر سنگین شده بود که دوباره روی کاناپه افتادم...دوباره چشمهامو بستم و سعی کردم ضمن یادآوری اتفاقات اخیر ، تجدید قوا کنم....

یه دیدار به ظاهر اتفاقی

یه آشنای به ظاهر ساده

یه چایی به ظاهر نامرغوب

یه غریبه به ظاهر آشنا

و یه آدم ربایی!!!! با وحشت چشمهامو باز کردم...همین بود...!!!!اما چرا؟؟؟ بی اراده لبخندی روی لبم نشست از اینهمه مسخره گی!!! یه آدم ساده با یه زندگی معمولی و حالا یه آدم ربایی مسخره!!! یاد داستاتم افتادم چقدر زندگیم داشت به اون هیوا شباهت پیدا می کرد...آخه مهران چرا باید منو بیاره اینجا؟؟؟؟ قبل از اینکه محرکهای ترسم به فعالیت بیفته منطقم داشت تند تند دنبال چرایی ها و چگونگی ها می گشت!! اما صدای آشنای اون مردک تمام نوروں ها مو به کار انداخت...ترس و خشم ناامیدی و اشک و آه!!!

گوشامو تیز کردم. صدا از پشت در بود. از همونجا که روشن بود. نمی شنیدم...یه بار دیگه سعی کردم بلند شم. موفق شدم. آهسته خودمو به پشت در رسوندم...با توجه به دست و پای بازم ، معلوم بود که در قفله و نیازی به امتحان نداشت.

گوشمو به در چسبوندم.

-ببین خوشگله من هنوز سر حرفم هستم بذار یه پوله پله ای برسه دستمون...مطمئن باش دو سوته می برمت محضر و عقدت می کنم

-اگه همه چی طبق خواسته مون پیش نره چی؟

صدای گلناز بود که داشت با اشک و فین فین کردن ، حرف می زد.

-مگه خودت نگفتی کلی ارث و میراث برای این دختره گذاشته ؟خب، یه کم دندون رو جیگر بذار ببین چه جوری حق داداشمو از گلوشون می کشم بیرون

-بابا فقط یه خونه به دختره داده!!

-مگه نگفتی شنیدی دکتر داشته با وکیلش حرف می زده و می گفته همون خونه چند میلیارد می ارزه  
-آره...انگار...

-پس بی خیال....حالا بیا یه ماچ بده ببینم خوشگله

-تو هم با این ماچات منو خر کن..بیا جهنم...

جل الخالق!!!! دکتر به من خونه چند میلیاردی دا ده؟؟؟ سیاوش گفت راجع به باباش می خواد حرف بزنه..منظورش همین چیزا بوده؟؟؟دیگه بیشتر متعجب بودم تا وحشت زده...حالا می فهمیدم چه خبره...مهران با وعده ازدواج گلنازو خر کرده و گلنازم احتمالا از خیلی قبل براش خبرچینی می کرده..حالا هم به خیال باج گیری منو دزدیده!!! می فهمیدم که چقدر داغون اون پولیه که از برادرش بهم ارث رسید و من وقفش کردم..اما نه دیگه تا این حد که دست به همچین کاری بزنه..

ناگهان در با شتاب باز شد طوریکه من از پشت روی زمین افتادم.حجم نور ورودی باعث شد تا چند لحظه چیزی نبینم.هنوز چشمم عادت نکرده بود که دستهای اون عوضی دور بازوم حلقه شد و منو بلند کرد

-فال گوش وایمیستی خوشگله؟

سعی کردم به صورتش نگاه نکنم.

-بیرون باش گلناز جون! عشقم!

-باشه چشم...فقط تورو خدا نزنیش!

و از اتاق رفت بیرون و در را هم بست دوباره همه جا تاریک شد. کنار گوشم وز وز کرد:

-چقدر ساده ست این دختر!!! مگه میشه همچین باقلوایی رو زد؟؟میشه مزه مزه ش کرد..میشه گازش زد..خوردش و قورتش داد!!

با نفرت و چندش در حالیکه سعی می کردم بازومو از دستش خارج کنم گفتم:( ولم کن آشغال!!!...این چه مسخره بازیه دراوردی؟؟؟ به خیال خودت خواستی تلافی کنی آدم احمق؟؟ اون ساده ست اما نه به اندازه تو که هنوز نفهمیدی این کارت چه جرم بزرگیه و چه بلایی قراره سرت بی....)

نگذاشت حرفمو کامل کنم و هر دو بازومو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند

-داری دستمو خورد می کنی دیوونه

-مهرداد می گفت خیلی با ادبی!!

—دیگه چی می گفت مهرداد خانتون؟؟ نگفت که خیلی دیوونه م که ممکنه یه کاری دستت بدم که هر چی ریسیدی پنبه شه!!! ولم کن آشغال

صورتشو نزدیک صورتم آورده بود از گرمی نفسهای چندشم می شد.

—گفت خیلی خوردنی هستی ..خیلی لطیفی خیلی نرمی خیلی ...

—خفه شو دهن تو بوند مرتیکه عوضی پست

— من تازه دهنمو باز کردم که یه لقمه چپت کنم عسل

—انگار یادت رفته چه جوری کتکت زدم...نکنه باز دلت کتک می خواد مردک ریقو...

جیغ زدم:( ولم کن دیووونه)

چنان با ضرب منو روی همون کاناپه درب و داغون انداخت که کمرم از برخورد با دسته چوبی ش ، تیر کشید برای یه لحظه نفسم رفت...

روم خیمه زد و دستهامو با یه دستش گرفت و رو به بالا کشید..بالای سرم نگه داشت دودوی چشماش پر از خشم و کینه بود، پر از حرص و ولع ..نگاهش هرز بود و ناپاک..با همون نگاه تیزش چشمهای هراسونمو نشونه گرفت و گفت:(حالا پر پر بزن...حالا هی حرف مفت بزن...بینم چه جوری می خوای از چنگ آقا گرگه قصه ت در بری شنل قرمزی!)

از اینهمه نزدیکی و اونچه دیر یا زود بر سرم میومد.. از اینهمه ضعف و ناتوانی خودم....از اینهمه کثیفی این مرد...نفسم پشت نگاهم جامونده بود ...سعی کردم نفس عمیقی بکشم ولی حجم چنبره زده روم ، مانع می شد....نباید اشکمو می دید...نباید ضعف نشون می دادم....اما نشد!! گلوله های اشکم تند تند و بی وقفه جاری شد.

—گریه کن ..گریه کن خانوم کوچولو...تازه تازه داری می فهمی چه مصیبتی روت هوار شده!!!حالا یاد می گیری اون دهن خوش فرمتو کمتر باز کنی و کمتر دری وری بگی....

بینی قلمیشو روی بینی م مالید و ادامه داد:( چه لطافتی!!!! ) سرمو به شدت توی گوشت مبل فرو می کردم تا شاید بتونم فاصله بگیرم...اما نمی شد...هنوز داشت به این کارش ادامه می داد...اینقدر حالم بد شده بود که بی اختیار عق زدم و قبل اینکه خودشو بکشه کنار ، همون چایی زهرماری را تو صورتمش بالا آوردم.

—سریع پرید کنار .

—آه..کثافت!!



سریع بلند شدم و در حالیکه رمق از تنم رفته بود تلو تلو خوران خودمو به سمت در کشیدم . با گوشه شالم دهنمو پاک کردم.

-احمق کثافت هرزه!!! فکر کردی از این در رفتی بیرون تمومه...

دستمو به دستگیره در گرفتم و بازش کردم...باز بود...نور چشممو زد اما رفتم بیرون....هنوز دو قدم بیرون نرفته بودم که دستمو گرفت و با غیظ کشید تو و چنان با ضرب پرتم کرد روی خرت و پرتا که سر و کمرم ضرب دید و داد بلندی زد.

-گاهی قبل خوردن باقلوا باید خوب ورزش داد...دختره دیوونه...

و از اتاق رفت بیرون و صدای قفل شدن درو شنیدم...

\*\*\*\*\*

خواهیده بودم یا از حال رفته بودم...با کمر خورد شده ، به زور خودمو جمع و جور کردم...دستم روی کمرم بود و آروم آروم خودمو به پشت در رسوندم...معلوم نبود اینجا کجا هست؟ باید یه راهی برای رفتن پیدا می کردم...

-پس کی می خوای به سیاوش خان زنگ بزنی؟

-اه..تو حالم نزن...خماریم می پره...

پس معتادم شده بود این شازده ريقو!!شاید از اول بوده!!

-آخه کی دیگه؟

-نمی داری که!!! بذار پسره نگرانش بشه یه زنگ به اون کوفتیش بزنه بعد!!!

-باشه

-راستی موبایلش دست توئه؟

-نه...دست خودته

-لعتی موبایلش کجاست پس؟..یعنی تو قطار مونده تو کیفش یا ...

با عجله به بازوم دست کشیدم...موبایلم نبود...ولی مطمئنم که همونجا می داشتم...حتما افتاده....کورسو کورسو با سرعت اطراف کاناپه را کاویدم...باید خودم پیدااش می کردم...لعتی...لعتی.....

پیدا شد....خدا بهم رحم کرد...شانس و امداد غیبی یعنی همین که تو تاریکی یه موبایل کوچولو را با این سرعت

پیدا کنی...باید مخفیش می کردم...کجا اما...پارگی مبل...باید سایلنتش می کردم اما وقت نبود...سریع چپوندمش

میون مبل و نشستم..دو ثانیه نشد در باز شد.

-موبایل کجاست خوشگله؟

-دست شما دیوونه ها...از من می پرسی از اون گلناز پیرس

-میگه پیداش نکرده..نه تو جیبت بوده نه کیفیت...کجاست پس؟

-لعتنیا گمش کردید...وای..وای....

-بلند شو وایستا بینم باید بگردمت

با وحشت گفتم:( نه...تو ...نه....)

به سمتم اومد و با همون نگاه هرزه آشناس گفت:( اوف میشی اگه دستم بهت بخوره یا تو لباس میاست قایمش کردی؟)

-نه..عوضی ..نزدیکم نشو..می گم با من نیست...گمش کردید شماها....

با یه قدم بلند خودشو بهم رسوند....مچ دستمو گرفت.

-مانتوتو در آر..شالتم..زود باش..

-باشه باشه..فقط ازم فاصله بگیر...

قدمی عقب رفت...در اتاق باز بود. قامت گلناز هویدا شد .

-عشقم بیا کنار بذار نور بیاد ما این کوچولو را ببینیم

-تو برو کنار بذار خودم بگردمش

مهران پوزخندی زد و به سمت در رفت...

-برو خوب بگردش...حتی لباس های..

میون حرفش پرید و گفت:( باشه باشه...پس بیرون باش)

-بیرونم...اما درو باز گذاشتم که نور داشته باشید

نفس راحتی کشیدم.

-نشینیدی چی گفت؟ لباساتو درآر زود باش

-معلوم هست توی دیوونه داری چه غلطی می کنی؟ اونم کنار یه آدم کثیفی مثل مهران!!

با غیظ شالمو از سرم کشید

-ساکت باش

-آروم وحشی

با حرص دونه دونه دکه های مانتومو باز کردم و در همانحال کنار گوشش گفتم: (گول حرفاشو خوردی؟ گفته عقدت می کنه؟ تو هم باور کردی؟ اصلا مگه شوهر قحطه که چشم و امیدت به این معتاد ریقوئه؟ اصلا مگه ترشیدی یا زشت و کچلی که فکر می کنی همین یه نفره که می خواد باهات ازدواج کنه؟) داشت با خودش مبارزه می کرد که به حرفهای من گوش نکنه.

-خفه میشی یا نه؟

تف به روت!! چقدر هم وقیح شده...همین چند ساعت پیش داشت با خانوم خانوم گفتناش کلافه م می کرد..اما حالا....من احمقو بگو دلم برای سادگی این سوخته بود...من بدبختم ساده بودم!!

-تاپ...

-تاپ چی؟

-درآر

- کوری نمی بینی چیزی زیر لباسام نیست...آخه اون گوشی را من کجام قایم کنم!!

یه کم اینور اونورم کرد و با اون دستهای تپلش لمسم کرد و گفت: (بیوش....)

-نمی گفتمی هم می پوشیدم سرکار خانوم

با حرص تنم کردم و در مقابل چشمهای غریب و بی احساسش، گفتم: (از کی اینقدر پست شدی؟)

به جاییکه اون جواب بده ، قامت نحس مردک معتاد نمایان شد و گفت: (از وقتی عاشق من شد...)

نزدیکتر اومد طوریکه ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم.

-چند ماهه دنبالت زن برادر عزیزم..فهمیدم زیاد با شازده دکتر می چرخه ، منم بیشتر دورش چرخیدم...دنبال

یه فرصت می گشتم کارتو تلافی کنم..فرصته پیدا شد...این خوشگل خانوم بهم زنگ زد و گفت دکتر داره برای

همیشه میره...هرچی هم شنیده بود گذاشت کف دستم..آخه چند ماهی میشه دلمو برده.....دنبال شازده پسرش

راه افتادم که اونو بدزدم و پولای تورو اخاذی کنم که خودتون با پای خودتون اومدید جلوی در خونه ش....وقتی

فهمیدم مقصدت راه آهنه دو سوته گلنازو خبر کردم و بلیط گرفتیم...گلنازم مرتب به بهونه دستشویی بیرون می

اومد و راپورت می داد...نمی خواستی هیچ ایستگاهی پیاده شی ولی من پیاده ت کردم...حالا تو اینجایی و قراره

پول گنده تری از آق سیاوشت بگیرم....

-دیوونه احمق!! پولمون کجا بود؟

—شازده ت داره ...یه خونه چند میلیاردی تو بهترین جای تهران...یه کارخونه..و یه خونه چندمیلیاردی تو لواسون به اسم جنابالی...

— یہ درصد فکر کن سیاوش با مفنگی الدنگی مثل تو معامله کنه!!

می کنه.. پای عشق که وسط باشه می کنه

—عشق،؟؟؟!! خوابی، یا کوری؟؟ عشق کجا بود؟

-خودت کور تشریف داری خوشگل خانوم...از همون روز تو محضر و حتی قبل ترش تو کلانتری معلوم بود یه چیزایی بین شماها هست...

نزدیک تر شد و با لحن اشمئزاز کننده ای آروم و نجوا گونه گفت: (حالا عِدّه داداشمو نگه داشتی یا نه؟؟؟)

جیغ زدم: (کثافت هرزه لش!! خفه شو..چی فکر کردی؟ که منم لقمه ننه بابای تو و اون داداشو خوردم ؟ که مثل خودتون، بار اومدم.؟)

چنان صورتم سوخت که به زحمت تعادلم را حفظ کردم.

-این سیلی برای اینکه بفهمی دیگه حق نداری اسم پدر و مادرمو بیاری زنیکه...

بعد نفسی تازه کرد و گوشی خودش را از جیبش برداشت و در حالیکه شماره می گرفت، گفت: (تو هنوز منو نشناختی پاش بیفته تیکه تیکه ت می کنم و می ریزمت تو کیسه زباله.....یکسال تمام از ترس طلبکارم اینور اونورم ،اونوقت تو راست راست دارو ندار داداش منو چیف کردی !.....الو...به به جناب دکتر سهند عزیز.....

\*\*\*\*\*

««««« سیاوش »»»»»

به ساعت نگاه کردم... نزدیک دوازده شب بود... حتما خوابیده بود... بهتر بود منم می رفتم خونه و کارو تعطیل می کردم ولی با لجبازی سعی می کردم خستگیمو انکار کنم و کار دو سه روزو تو یه نصفه روز انجام بدم.

بلند شدم و کمر خشک شده مون کش و قوسی دادم که گوشیم روی میز لرزید. تعجب نکردم.. پس بیدار بوده... خودش بود... به سرعت گوشی را برداشتم... جا خوردم... شماره مهران بود!!!

-لعتی!! این چی می خواد این وقت شب؟؟؟.....بله؟

—الو..به به جناب دڪتر سهند عزيز

—به فرض سلام... کارتو بگو این موقع شب

-هیچی فقط خواستم پرسیم از زن داداش من خبر داری یا نه؟ حالش خوبه؟

دندانو روی هم فشار دادم ..مرتیکه الدنگ عوضی!

-محض اطلاع دیگه زن داداشت نیست مرتیکه مفت خور

-مودب باش....می خوام فقط حالشو بپرسم

-زر اصلیتو می زنی یا قطع کنم

-پاچه نگیر یارو! اگه بدونی چی برات دارم این تویی که التماس می کنی قطع نکنم

یه لحظه دلم هری ریخت...نکنه درمورد هیوا باشه....نکنه بلا ملایی سر هیوا آورده باشه...اما نه هیوا تو قطار بود

دسترسی نداشت بهش..

-یا زر بزنی یا قطع کنم

-چرا من حرف بزنی بذار خودش زر بزنه...

وبعد صداها می مبهمی که برام عجیب بود و یک دفعه صدای .....زانو هام سست شد.

-الو....

-هیوا؟؟؟؟

-این مرتیکه مفنگی منو گرفته که.....

-هیوا؟؟؟؟هیوا؟؟

کنار دیوار سر خوردم و نشستم...مطمئنم صدای خودش بود اما چطور؟؟؟

-گوشی دسته شازده؟؟؟

-مرتیکه لجن چه غلطی کردی؟

حس یه شناگر نابلد توی امواج دریا رو داشتم...باید دست و پا می زدم تا نجات پیدا کنم اما نمی شد...فکر اینکه

هیوای من تو دستهای اون مرد اسیره ..فکر اینکه اینقدر بهش نزدیک بشه که نفسهای نجسش به صورتش

بخوره... ..فکر اینکه با اون چشمهای دریده ش اونو برانداز کنه... فکر اینکه اون لاشخور بهش دست

بزنه...داشتم روانی می شدم...شقیقه هام چنان تیر می کشید که دلم می خواست سرمو از تنم بکنم...آخه هیوا

که تو قطار بود چه جوری از کنار مهران سر در آورده بود!!

-آروم آروم....هیچی فقط خواستیم دور هم باشیم

-الان کجایید؟؟؟

-تو یه خونه متروکه همین ورا..می خوای ادرس بدم خدمت؟؟

-کثافت...هیوا تو قطار بود!!

-اوه...بهت گفته تو قطاره؟؟شاید بهت دروغ گفته!! جای دیگه ای بوده..از این زنهای هفت خط هر چی بگی برمیاد

رمق از دستهامم رفت...گوشی از دستم افتاد...یعنی هیوا دروغ گفته بود؟؟؟ذهنم داشت دو دوتا چهارتا می کرد....اگه هیوا تو قطار بوده باشه امکانش تقریبا صفر بود که بدون خواست خودش، آدمی مثل مهران بتونه خارجش کنه...پس ..پس تو قطار نبوده!

صدای انکراالصواتش اینقدر بلند بود که از گوشی پخش شده رو کف زمینم، می شنیدم!!

-دوکی شازده اونجایی هنوز؟؟؟

به زحمت گوشید برداشتم.

-گوشیدو بده به هیوا

-نه بابا..امر دیگه؟؟

-عوضی لاشخور یا گوشیدو می دی به هیوا یا ....یا...

یا چی؟؟؟؟قطع می کردم؟ بی خیال هیوا می شدم...دروغشو به روش نمیآوردم و بی خیالش می شدم؟؟یا چی؟؟  
-یا چی؟

انگشتمو روی شقیقه م فشار می دادم تا کمی دردش تسکین پیدا کنه...اما نمی شد....همه سلولهام داشت تیر می کشید..این دختر چیکار کرده بود؟؟مطمئنم با یه حماقت خودشو تو دام انداخته بود...عصبی بودم..وحشت زده ..تصوراتی که تو ذهنم بود داشت نابودم می کرد..اگه به هیوا دست درازی می کرد چه جوری دووم میآوردم!!! آخ هیوا..نمی شد حالا این سخنرانی روشنفکرانتو سر نمی دادی و نمی رفتی!!! بین همه چی داره خراب میشه...اگه دستم بهت می رسید هیوا..دو تا قفل به پاهات میزدم....

-تو یه دردی داری دیگه، یه خواسته ای داری دیگه...اونوقت نوبت گربه رقصونک منم میشه..

-نقله..بیا ..بیا با عشقت حرف بزن....

-الو....

-هیوا تو اونجا چیکار می کنی؟کجایی؟

-نمی دونم ...این مهران عوضی منو آورده اینجا...

از مجموع فکر اینکه بلایی سرش بیاد و اینکه بهم دروغ گفته ، اینقدر عصبانی و خراب بودم که با غیظ گفتم: تو چه غلطی می کردی؟؟ به من میگی سوار قطاری!!!! پس توو ناکجاآباد، کنار این لاشخور چیکار می کنی؟؟ منو احمق فرض کردی!! یه دروغ گفتمی و منم باور کردم که خانوم داره می ره مشهد... این پدر سوخته چه جوری گیرت انداخت؟؟ این مردک ریفو که زور نداره بلندت کنه چه جوری گیرت انداخته؟ مگر اینکه .... -مگر اینکه چی؟؟؟؟

صدای بهت زده شو ندیده گرفتم و از شدت خشم و وحشت ، فکر نکرده ادامه دادم: -مگر اینکه با حماقت خودتو تو دردرس انداخته باشی و همراهش رفته باشی.... آخه من به تو چی بگم.. عزیز من آخه اگه.. بلایی... -سیاوش!!!!

فکر کنم اولین بار بود که اسمم را بدون پیشوند و پسوند صدا می کرد.. اما پر از بهت و ناباوری... میخکوب شدم....

صدای غریبه و خشکی تو گوشیم پیچید -زنگ زده بابت آزادی من ازت پول بگیره.... اینجوری هم می تونی فکر کنی که، من و مهران دست به یکی کردیم که با یه نقشه حساب شده ، داروندارتو ازت بگیریم.... چطوره؟؟؟ با منطقت جوره؟؟؟ این صدای غریبه ، صدای هیوا بود؟؟؟ چی می گفت؟؟ -هیوا؟

-هیوایی وجود نداره.....

جیغ زد: (دیگه هیوایی وجود نداره..... تو ... تو یه بار دیگه منو به حرفهای این مفنگی فروختی.. باورش کردی و باورم نکردی... دیگه هیچوقت .....)

-الو شازده... چه زری زدی اشک این دختررو دراوردی؟

اشک؟؟؟ من چی گفته بودم؟؟ نفسم رفت.... از جام پریدم و پنجره دفتر را تا آخر باز کردم... هوای تازه هم نمی تونست حالمو جا بیاره... من چی گفته بودم؟؟... یقه پیرهنمو باز کردم... داشتم برای یه جرعه دم و بازدم له له می زدم.

-شازده اونجایی؟ صبح ، خبرت می کنم که کجا و با چقدر پول بیای تا این زنیکه را تحویل بدم.... شاید صحیح و سالم... شاید



و گوشو قطع کرد.

چندبار محکم روی قفسه سینه م کوبیدم تا بالاخره راه نفسم باز شد!!

چهاردست و پا روی زمین افتادم... با دهن باز تند تند هوی اطرافمو می بلعیدم!! چطور تونسته بودم حرف اون کثافتو باور کنم!!!!

دستهام مشت شد... دلم می خواست خودمو لت و پار کنم... بازم خراب کرده بودم... مشتمو محکم روی میز شیشه ای وسط اتاق کوبیدم... خورد شد... مثل دیوونه ها فریاد زدم... اما فایده نداشت... خراب شده بود...

من احمق از شدت خشم و ترس از مباداهایی که می تونست به سر هیوا بیاد، خراب کرده بودم... لعنت به من!!  
لعنت به بچگی من! لعنت به مادرم لعنت به پدرم.. نه.. نه.. لعنت به خودم... فقط خودم!!

\*\*\*\*\*

«««سیاوش»»»

به ساعت نگاه کردم... نزدیک دوازده شب بود... حتما خوابیده بود... بهتر بود منم می رفتم خونه و کارو تعطیل می کردم ولی با لجبازی سعی می کردم خستگیمو انکار کنم و کار دو سه روزو تو یه نصفه روز انجام بدم.  
بلند شدم و کمر خشک شده مون کش و قوسی دادم که گوشیم روی میز لرزید. تعجب نکردم.. پس بیدار بوده... خودش بود... به سرعت گوشی را برداشتم... جا خوردم... شماره مهران بود!!

-لعنتی!! این چی می خواد این وقت شب؟؟؟؟...بله؟

-الو.. به به جناب دکتر سهند عزیز

-به فرض سلام... کارتو بگو این موقع شب

-هیچی فقط خواستم بپرسم بینم از زن داداش من خبر داری یا نه؟ حالش خوبه؟

دندانو روی هم فشار دادم.. مرتیکه الدنگ عوضی!

-محض اطلاع دیگه زن داداش نیست مرتیکه مفت خور

-مودب باش... می خوام فقط حالشو بپرسم

-زر اصلیتو می زنی یا قطع کنم

-پاچه بگیر یارو! اگه بدونی چی برات دارم این تویی که التماس می کنی قطع نکنم

یه لحظه دلم هری ریخت... نکنه درمورد هیوا باشه... نکنه بلا مالایی سر هیوا آورده باشه... اما نه هیوا تو قطار بود دسترسی نداشت بهش..

-یا زر بزن یا قطع کنم

-چرا من حرف بزنم بذار خودش زر بزنه...

وبعد صداهاى مبهمى که برام عجیب بود و یک دفعه صدای .....زانو هام سست شد.

-الو....

-هیوا؟؟؟؟

-این مرتیکه مفنگی منو گرفته که.....

-هیوا؟؟؟؟هیوا؟؟

کنار دیوار سر خوردم و نشستم...مطمئنم صدای خودش بود اما چطور؟؟

-گوشی دسته شازده؟؟

-مرتیکه د...س چه غلطی کردی؟

حس یه شناگر نابلد توی امواج دریا رو داشتم...باید دست و پا می زدم تا نجات پیدا کنم اما نمی شد...فکر اینکه

هیوای من تو دستهای اون مرد اسیره ..فکر اینکه اینقدر بهش نزدیک بشه که نفسهای نجسش به صورتش

بخوره... ..فکر اینکه با اون چشمهای دریده ش اونو برانداز کنه... فکر اینکه اون لاشخور بهش دست

بزنه...داشتم روانی می شدم...شقیقه هام چنان تیر می کشید که دلم می خواست سرمو از تنم بکنم...آخه هیوا

که تو قطار بود چه جوری از کنار مهران سر در آورده بود!!

-آروم آروم...هیچی فقط خواستیم دور هم باشیم

-الان کجایی؟؟

-تو یه خونه مترو که همین ورا..می خوای ادرس بدم خدمت؟؟

-کثافت...هیوا تو قطار بود!!

-اوه...بهت گفته تو قطاره؟؟شاید بهت دروغ گفته!! جای دیگه ای بوده..از این زنهای هفت خط هر چی بگی

برمیداد

رمق از دستهام رفت...گوشی از دستم افتاد...یعنی هیوا دروغ گفته بود؟؟ذهنم داشت دو دوتا چهارتا می

کرد....اگه هیوا تو قطار بوده باشه امکانش تقریبا صفر بود که بدون خواست خودش، آدمی مثل مهران بتونه

خارجش کنه...پس ..پس تو قطار نبوده!

صدای انکراالصواتش اینقدر بلند بود که از گوشی پخش شده رو کف زمینم، می شنیدم!!

-دو کی شازده اونجایی هنوز؟؟؟

به زحمت گوشو برداشتم.

-گوشو بده به هیوا

-نه بابا..امر دیگه؟؟

-عوضی لاشخور یا گوشو می دی به هیوا یا ....یا..

یا چی؟؟؟؟قطع می کردم؟ بی خیال هیوا می شدم...دروغشو به روش نمیآوردم و بی خیالش می شدم؟؟یا چی؟؟

یا چی؟

انگشتمو روی شقیقه م فشار می دادم تا کمی دردش تسکین پیدا کنه...اما نمی شد....همه سلولهام داشت تیر

می کشید..این دختر چیکار کرده بود؟؟مطمئنم با یه حماقت خودشو تو دام انداخته بود...عصبی بودم..وحشت

زده ..تصوراتی که تو ذهنم بود داشت نابودم می کرد..اگه به هیوا دست درازی می کرد چه جوری دووم

میآوردم!!! آخ هیوا..نمی شد حالا این سخنرانی روشنفکرانتو سر نمی دادی و نمی رفتی!!! بین همه چی داره

خراب میشه...اگه دستم بهت می رسید هیوا..دو تا قفل به پاهات میزدم....

-تو یه دردی داری دیگه، یه خواسته ای داری دیگه...اونوقت نوبت گربه رقصونک منم میشه..

-نفله..بیا ..بیا با عشقت حرف بزن....

-الو....

-هیوا تو اونجا چیکار می کنی؟کجایی؟

-نمی دونم ...این مهران عوضی منو آورده اینجا...

از مجموع فکر اینکه بلایی سرش بیاد و اینکه بهم دروغ گفته ، اینقدر عصبانی و خراب بودم که با غیظ گفتم:)

تو چه غلطی می کردی؟؟ به من میگی سوار قطاری !!!!پس توو ناکجاآباد، کنار این لاشخور چیکار می

کنی؟؟منو احمق فرض کردی!! یه دروغ گفتم و منم باور کردم که خانوم داره می ره مشهد....این پدر سوخته

چه جوری گیرت انداخت؟؟ این مردک ریفو که زور نداره بلندت کنه چه جوری گیرت انداخته؟مگر اینکه ....

-مگر اینکه چی؟؟؟؟

صدای بهت زده شو ندیده گرفتم و از شدت خشم و وحشت ، فکر نکرده ادامه دادم:

-مگر اینکه با حماقت خودتو تو دردسر انداخته باشی و همراهش رفته باشی....آخه من به تو چی بگم..عزیز من

آخه اگه..بلایی...

-سیاوش!!!!

فکر کنم اولین بار بود که اسمم را بدون پیشوند و پسوند صدا می کرد..اما پر از بهت و ناباوری...  
میخکوب شدم....

صدای غریبه و خشکی تو گوشیم پیچید

-زنگ زده بابت آزادی من ازت پول بگیره....اینجوری هم می تونی فکر کنی که، من و مهران دست به یکی کردیم که با یه نقشه حساب شده ، داروندارتو ازت بگیریم....چطوره؟؟؟با منطقت جوره؟؟؟  
این صدای غریبه ، صدای هیوا بود؟؟؟؟چی می گفت؟؟  
-هیوا؟

-هیوایی وجود نداره.....

جیغ زد:( دیگه هیوایی وجود نداره.....تو ...تو یه بار دیگه منو به حرفهای این مفنگی فروختی..باورش کردی و باورم نکردی...دیگه هیچوقت .....)

-الو شازده...چه زری زدی اشک این دختررو دراوردی؟

اشک؟؟؟من چی گفته بودم؟؟نفسم رفت....از جام پریدم و پنجره دفتر را تا آخر باز کردم...هوای تازه هم نمی تونست حالمو جا بیاره...من چی گفته بودم؟؟...یقه پیرهنمو باز کردم...داشتم برای یه جرعه دم و بازدم له له می زدم.

-شازده اونجایی؟صبح ،خبرت می کنم که کجا و با چقدر پول بیای تا این زنیکه را تحویل بدم....شاید صحیح و سالم...شاید  
و گوشو قطع کرد.

چندبار محکم روی قفسه سینه م کوبیدم تا بالاخره راه نفسم باز شد!!.

چهاردست و پا روی زمین افتادم...با دهن باز تند تند هوی اطرافمو می بلعیدم!! چطور تونسته بودم حرف اون کثافتو باور کنم!!!!

دستهام مشت شد...دلم می خواست خودمو لت و پار کنم...بازم خراب کرده بودم....مشتمو محکم روی میز شیشه ای وسط اتاق کوبیدم...خورد شد...مثل دیوونه ها فریاد زدم...اما فایده نداشت..خراب شده بود...

من احمق از شدت خشم و ترس از مباداهایی که می تونست به سر هیوا بیاد، خراب کرده بودم...لعنت به من!!  
لعنت به بچگی من ! لعنت به مادرم لعنت به پدرم..نه..نه..لعنت به خودم...فقط خودم!!

\*\*\*\*\*

میون خرده شیشه ها نشسته بودم...خودم آواری بودم که رو سر خودم خراب شده بودم....گوشیم کف دستم بود...صد بار به هیوا زنگ زده بودم ک مطابق انتظارم خاموش بود...به مهران زنگ زده بودم اما جواب نمی داد. ... دو دقیقه پیش براش اس ام اس دادم که به پلیس خبر می دم..می دونستم به دست و پا میفته....می ترسیدم می ترسیدم به درجه ای از پستی و رذالت رسیده باشه که با دخالت دادن پلیس و ترسوندش، هیوا رو برای همیشه از دست بدم...تا حالا اینقدر تو زندگیم نترسیده بودم.

کف دستم لرزید.خود آشغالش بود.

-بگیر بکپ دیگه هی زرت زرت زنگ می زنی....

-آشغال حروم خور!..هرچی پلیسه رو سرت خراب می کنم

-به اندازه کافی فیلم میلیم دیدی که تا حالا فهمیده باشی دزدا دوست ندارن راپورتشونو به پلیسا بدی هان؟؟؟ یا باید بهت می گفتم از قبل؟؟

-کثافت آشغال..

-تو هم که فقط فحش بلدی!!!

صداش اینقدر جدی شد که حس می کردم از لا بلای صداش ،رگهای برآمده گردنشو می بینم.

-من همونطور که گفتم خیلی آشغال اینقدر که به یه موجود خوشگل و خوردنی مثل هیوا هم رحم نمی کنم..کافیه غلط اضافه ای بکنی قبل از اینکه فرار کنم یا حتی گیر پلیسا بیفتم حتما یه بلایی سرش میارم...نمی دارم وقتی گوشه زندونم رنگ خوشبختیو ببینی..قسم می خورم که با کوچکتین اشتباهت تاوان بدی را پس می دی!!

نعره زدم:

-می کشمت اگه یه تار مو ازش کم بشه.به خدا قسم می کشمت....

-حالا مثل بچه آدم بگیر بکپ تا فردا خودم بهت زنگ بزنم...عزیزم!

باید زار می زدم..باید پودر می شدم ..باید ریز ریز می شدم تا این صبح لعنتی بدمد!!!!

وقتی گوشیم زنگ خورد تو خواب و بیداری پریدم....نمی فهمیدم خوابم یا بیدارم...اصلا خوابم برده بود؟؟؟

-صبح به خیر دکتر عزیزم

هیچی نگفتم...تمام دندونامو روی هم فشار دادم و ساکت موندم.

- کجایی دوکی؟ خونت؟ می خوام یه زحمتی بکشی ..هر قبرستونی هستی بهتره تا یه ساعت دیگه خونت باشی. یه پیک موتوری شناسنامه م را برات میاره...وقتی شناسنامه به دستت رسید، زحمت می کشی و میری محضر و سند اون خونه خوشگله که بابات برات گذاشته را به نامم می کنی ....یه نسخه از سندو برداری و به شماره ای که بعدا بهت می گم فاکس می کنی....

نه وقاحتش نه خواسته ش و نه حتی وجودش برام مهم بود...مهم فقط هیوا بود و بس!

-به فرض که اینکارو کردم ، هیوا رو کی می بینم؟

-اوه...چه عجله ای!! تازه این اول راهه...باید یکی دو میلیاردم برام بریزی به حساب..اونوقت راجع به هیوا حرف می زنیم...

-کثافت احمق!! از کجا مطمئن باشم که به حرفت عمل می کنی؟

-دوکی جون...درسته از هیوا خوشم میاد...

-ببند اون دهن کثیف تو!!

-باشه جوش نیار....بهرحال اولویت اولم پول به بعد هیوا....

-خفه شو

-خیلی جوشی هستیا!!!

-فقط دعا کن دستم بهت نرسه...

-ببین دوکی وقتی جییم پر و پیمون بشه میرم...نمی مونم ایران که بخوای دستت بهم برسه یا نرسه

این مردک احمق بود یا نقشه ای داشت...یعنی واقعا نمی فهمید با سند خوردن خونه به نامش هم، به همین راحتی و سادگی نمی تونه اون خونه را به پول تبدیل کنه ..تازه به پولم تبدیل می کرد نمی تونست اینهمه پولو یک جا خارج کنه حتی اگه حساب خارجی باز می کرد!!!

-وقتی از ایران رفتم تو هم به هیوات میرسی..فقط باید دو سه ماهی دندون رو جیگر بذاری...باید خیالم راحت بشه..آبا از آسیاب بیفته..بعدا...

و گوشیه قطع کرد.

اینطوری نمی شد.

-الو ...

-به به دکتر سیاوش خودمون...دکتراتو گرفتی دیگه نه؟؟

-خوبی عرفان؟

-از تو بهترم...صدات که خیلی درب و داغونه...چی شده بعد از اینهمه سال ، یادی از رفیق رفقای دبیرستانت کردی

-آلزامر داری یا کلا قاطی هستی ، همین سه چهار هفته پیش بود که اومدم اداره تون ..یادت رفته...  
-هان..آهان..ایدم اومد...راست می گيا...بابت اون ماشین تصادفیه...هان...که به همکارام تو راهنمایی رانندگی معرفیت کردم که...

-بسه قرار نیست داستانشو برام تعریف کنی که

-آه..آه..هنوزم مثل اون موقع ها گندِ دماغی!!! حالا بگو چته؟

-باید ببینمت

-بیا اداره ...من همینجام

-تا یه ربع دیگه اونجام

-ببین قرار نیست پرواز کنیا..اونم به عالم ملکوت...از هر ور تهرانم که بخوای بیای، تا اینجا حداقل نیم ساعت راه بدون ترافیکه...  
-اومدم..

\*\*\*\*\*

مدارک مورد نیاز جهت انتقال ملک مسکونی:

۱- سند مالکیت

۲ - آخرین بنچاق ( جهت تفکیک کپی برابر اصل )

۳- پاسخ استعلام ثبت

۴ - کارت ملی متعاملین

۵- پایان کار ( یا عدم خلاقی در مورد املاک نیمه ساخته )

توجه - پنج مدرک فوق اجباری است

۶ - شناسنامه متعاملین و کپی آن

۷ - صورت مجلس تفکیکی در مورد املاک نوساز

۸- پاسخ استعلام دارایی



۹- اصل مفاصا حساب نوسازی ( اگر کلی باشد کپی برابر اصل )

۱۰- قبوض آب و برق و گاز و تلفن

-خب اینا چی هست حالا؟

سرش روی همون برگه هایی که جلوی روم بود ، خم شده بود.

-ببین دیگه ...سند زدن یه کم بیشتر از اون چیزی که آدم دزده فکر میکنه دردسر داره....

بی حوصله پوفی کردم.

-عرفان جون...اون فقط می خواد یه جوری خیالش راحت شه که خونه مال اون میشه..قولنامه ای مثلا....

-طرف احمقه یا نقشه دیگه ای داره؟؟؟ اینقدر خیالش راحت که بدون دردسر می تونه به فرض اون ملک

قولنامه ای را بفروشه یا فقط می خواد ازارت بده؟

-عرفان ..اون واقعا احمقه...منم از همین حماقتش می ترسم...دشمن دانا خیلی بهتر از نادونشه..همین منو می

ترسونه

ریلکس پشت میزش نشست...

-چایی می خوری؟

-دارم می میرم از دلشوره اونوقت تو می گی...

-باشه بابا آروم...

به لبخند مزخرفش خیره شدم...همیشه یه جوری رفتار می کرد که مثل آدمهای گیج و پیه به نظر می رسید اما

تمام همکاری نزدیکش می دونستند از اون بچه زبلای پلیسه...زیرک و باهوش...نمی فهمیدم این تیپ

شخصیتی چی بود واسه خودش انتخاب کرده بود...!!

-ببین پیدا کردن این آدم کار سختی نیست...بخصوص اگه مثل تمام ساعات دیشب موبایلشو روشن نگه داشته

باشه....بعلاوه با چیزایی که تو تعریف کردی ، نمی تونسته به همین راحتی و بدون جلب توجه اون خانومو از

قطار پیاده کنه پس با یه بررسی ساده از وضعیت خط تو اون روز و ساعت عبور مرور قطار و زمان رسیدن به

ایستگاه ها بخصوص بازجویی از مهماندارای قطار ، میشه سرنخ های خوبی پیدا کرد...پس بهت قول می دم

خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کنی پیداش می کنیم...تو هم فعلا طوری رفتار کن که انگار داری

خواسته هاشو اجابت می کنی ...حق با توهه اون احمقه و این خطرناکش کرده...نادونی که فکر می کنه خیلی

باهوشه....

بلند شدم... حرفاش قوت بیشتری بهم داده بود.

-خط تو ، دزده و اون خانوم تحت نظر قرار می گیره

-هیوا که گوشیش خاموشه

-اگه پیش خودش باشه شاید روشن کنه

-امیدوارم...

-حالا برو خونه.....حتما اون پیک موتوریه اومده به یکی از بچه ها سپردم جای تو اون شناسنامه را تحویل

بگیره و بیاره..پیک یه غریبه ست و از همه جا بی خبر...همدستش نیست خیالت راحت...راستش این کاری که

این آقای مثلا زرنگ کرده آدم ربایی نیست یه جورایی گروگان گیریه...چون داره خیلی شفاف و رو در رو بازی

می کنه...این قضیه را کمی خطرناکتر می کنه

دوباره نشستم..یعنی زانوهای سستم منو نشوند

-یعنی چی؟

-نگران نباش..هر اقدامی بکنیم خبرت می کنم...

-گفتم یعنی چی؟

تقه ای به در خورد و جوونی با لباس شخصی وارد شد احترام نظامی گذاشت و بسته ای همراه با یه برگه را

روی میز گذاشت و رفت.

-بیا خودت ببین...

-چیو؟

-این همون شناسنامه مهران هدایته..اینم گزارش بچه های واحد...

-عرفان کشدار حرف نزن اصل مطلبو بگو

-این شناسنامه جعلیه

-یعنی چی؟

-یه نگاه به صفحه مشخصات همسرش بنداز!!!یه شناسنامه جعلی لازم داشته تا بتونه این خزعبلاتو توش

بنویسه

به صفحه مشخصات همسر نگاه کردم....نفسم حبس شد...چشمم داغ شد...

-هیوا صدراایی!!..اون فقط داره تورو بازی می ده...از اولم قصدش سند زدن نبوده...با توجه به فراهم کردن این شناسنامه معلومه که خیلی وقته داره نقشه میکشه و اونطورا هم که ما فکر کردیم ساده نیست....  
نگاهم اینقدر داغ شده بود که چشمام داشت می سوخت.با انگشتم چشمهامو مالیدم و با غیظ گفتم:( می کشمش)

-خونسرد باش..تا نیم ساعت دیگه فیلمهای امنیتی تمام ایستگاه ها برامون ارسال میشه...اما...این مرد با تمام حماقت یا برعکس با تمام زیرکیش با این اطمینان داره با تو بازی می کنه که مطمئن به پلیس خبر نمی دی!  
چون در شرایط فعلی گیر انداختنش اصلا مشکل نیست.مگر اینکه نقشه دیگه ای داشته باشه...پس خونسرد باش و کار رو خراب نکن..حالا هم بلند شو برو خونه ت و همونجا باش....  
بلند شدم....

-سیاوش...طرف حسابش تویی و اون همه پولی که با سماجت ازشون گرفتی و بعدم وقفش کردید  
-فکر نمی کردم همچین کاری بکنه

-اطلاعاتی که تو همین نیم ساعت گذشته جمع شده ، نشون می ده که انگیزه کافی داشته...تو دو سال گذشته به خاطر چکهای بی محل تمام اموالش مصادره شده...کلی بدهی داشتی...وقتی برادرش کشته میشه ارث خوبی بهش می رسیده خیلی از مشکلاتش حل میشده...بعلاوه ظاهرا دختری هم این وسطا بوده که بعد از رو شدن بدهی هاش از ازدواج با مهران سرباز می زنه..  
-لعتی

-روزی چند دفعه این کلمه را تکرار می کنی؟؟

حوصله جواب دادن نداشتم. شانه ای بالا انداختم و سری به نشانه خداحافظی تگون دادم و از اتاقش خارج شدم.  
هنوز درو کامل نبسته بودم که یکی از همکاراش با عجله وارد اتاق شد.طوریکه اگه خودمو کنار نمی کشیدم با هم برخورد می کردیم. صدای کوبیده شدن پاهاش برای ادای احترام نظامی را شنیدم و جمله ای که میخکوبم کرد:

-قربان فیلمها رسیدن و بررسی شد...هیوا صدراایی رو تو ایستگاه دامغان بیهوش پیاده کردند...اگه بخواید می تونید ببینید...

پریدم تو اتاق.

-دامغان!!!!؟؟

-تو که اینجا یی هنوز؟

-بیپوش؟؟؟

-آره... پس توقع داشتی با میل خودش بیرنش!! بشین ...

نشستم و همکارش ادامه داد:

-دو نفر بودن... همراه یه خانم که شناسایی شد... گلناز سیدی... سابقه داره... کیف قاپی.. دوبار...

بی اختیار بلند شدم و با تعجب گفتم: (گلناز؟؟؟ سابقه دار!!! با مهران؟؟؟)

-می شناسیش؟

-چندساله داره تو خونه پدریم کار می کنه عرفان! باورم نمیشه با مهران همدست شده باشه.. خیلی سر به زیر و

آروم بود...

-فعلا که همدسته...

اگه بازم خبرای شوک آور می شنیدم به طور قطع از زانو فلج می شدم... نشستم... حالمو نمی فهمیدم.. خشمگین

شوکه غمگین ترسیده..

-نمی خوای بری خونه؟

نگاش کردم....

-اینجا موندنت فایده ای نداره...

بازم نگاش کردم....

خواست حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد... خود عوضیش بود.. از نگاهم متوجه شد و بعد هماهنگی ، اشاره کرد

که جواب بدم.

-شناسنامه مو دیدی؟.. خوشت اومد؟؟

-عوضی

-پسر بی ادب!! از همین حالا تا دو روز دیگه که بهت زنگ بزنم فرصت داری سه میلیارد برام جور کنی ..میشه

چند میلیون دلار؟؟ خودت چینگش کن دوکی جون... تا دو روز آینده گوشیم خاموشه... به فکرت نزنه پیش پلیس

بری که خیلی دلم می خواد یه بلای لذت بخش سر دختره بیارم و بعدم از شرش خلاص شم...

با تمام قدرتم دندونامو روی لبم فشار دادم تا نعره زنم.. طعم خونو تو دهنم حس کردم.

-دو روز دیگه بهت زنگ می زنم و می گم کجا بیا... بای بای..

-باید با هیوا حرف بزیم و مطمئن شم سالمه

-منم گفتم بیاد باهات حرف بزنه اما خودش نیومد...غمبرک گرفته یه گوشه نشسته..نترس دست و پاهاشم بازه  
....حالش از من و تو بهتره...بای بای...

و گوشیه قطع کرد.

شونه هام مثل دستام افتاده و آویزون بود....نمی خواست با من حرف بزنه...حق داشت...

عرفان داشت تند تند با بیسیم و تلفن دستوراتی صادر می کرد اما انگار کر شده بودم ..هیچ صدایی غیر از  
آخرین جملات هیوا نمی شنیدم.... ««دیگه هیوایی وجود نداره....تو ...تو یه بار دیگه منو به حرفهای این  
مفنگی فروختی..باورش کردی و باورم نکردی...دیگه هیچوقت....»»»»هیچوقت منو نمی بخشه!!!

دست تنومندش که رو شونه هام نشست تازه متوجه ش شدم.

-بلند شو برو خونه استراحت کن...دو روز نشده هیوا اینجاست....

سری تکون دادم و بلند شدم.

-ممنون

و از اتاقش خارج شدم.

\*\*\*\*\*

دو روز بود که سوویچ ماشین از دستم جدا نشده بود...دامغان..دامغان...کلمه ای که مثل موریانه داشت کاناپه  
زیرمو می خورد....چسبیده بودم به خونه و به تهدید و سفارش عرفان راهی دامغان نشده بودم...

-می دونی اگه بفهمه دامغانی یعنی چی؟؟ یعنی اینکه تو به کمک پلیس جاشو پیدا کردی یعنی فاتحه هیوا رو  
بخون...می دونی اگه قرار تحویل پولو تو تهران بذاره و یه همدستی اینجا داشته باشه و تو تهران نباشی یعنی  
چی؟؟ یعنی فاتحه هیوارو بخون...حالا شال و کلاه کن برو دامغان...اگه نمی شناختمت و یکیو دنبالت نفرستاده  
بودم الان معلوم نبود چه گندی زده بودی!!!!..سیاوش تو دوران دبیرستان خیلی باهوش تر بودی الان چت شده  
که هی باید مراقبت بود که خرابکاری نکنی...

واقعا چم شده بود که این اواخر مرتب خراب می کردم و گند می زدم...

بلند شدم...نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم..می رفتم پیش عرفان...آویزونش می شدم بلکه بفهمم تا حالا  
چیکار کردن!

ملودی مزخرف گوشیم که این روزها برام مثل ناقوس بی وقت کلیسا ، حس استرس و اضطرابو القا می کرد ، بلند شد...اینقدر برای برداشتنش از توی جیم هول بودم که انگشتام یکی در میون با هم هماهنگ می شدند و نمی تونستم اونو تو دستم بگیرم..به هر جون کدنی بود برش داشتم ..شماره ای نیفتاده بود...

-سلام دوکی جون...

شقیقه هام نبض تندی گرفتند ...لبام لرزید اما صدام عاصی و رسا بود.

-می خوام با هیوا حرف بزنم

-اوه..چه عجله ای بذاریه احوالی از هم پیرسیم بعد..

-می خوام با هیوا حرف بزنم...

-هیوا خانوم...هیوا جون...عزیز دلم...تشریف بیارید چند لحظه....

گوشمو به گوشی چسبونده بودم و با دست روی دهنمو سفت گرفته بودم که یاوه گویی های این تن لشو جواب ند...

- نمیدانم جناب دکتر...می رم نزدیکتر خودت صداشو بشنوی

نزدیکتر!! چقدر نزدیکتر؟؟؟...

-کثافت از اون فاصله بگیر...

-کاش زودتر می گفتمی آخه دو سه روزه خیلی بهش نزدیک شدم...ولی باشه از این به بعد حرفت یادم می مونه...

-کثافت آشغال فقط دعا کن دستم بهت نرسه...

نفسم از شدت خشم به شماره افتاده بود...دلم می خواست برای ده دقیقه بمیرم و این زجر استخون سوزو حس نکنم فقط ده دقیقه...

-هیوا عزیزم..بیا با این جناب دوکی یه حرفی بزن بفهمه زنده ای

صداشو از دورتر شنیدم:

-از من فاصله بگیر عوضی...نمی خوام با هیچ نامردی حرف بزنم..برو گمشو عقب...

-وای که چقدر ملوس می شی وقتی اینطوری جوش می زنی..

-داری چیکار می کنی کثافت؟ دستمو باز کن تا ببینی چه بلایی سرت میارم

وا رفتم... نزدیکش بود اینقدر که هیوا داشت دست و پا می زد.. با دستهای بسته... زانو هام بی حس شد کنار دیوار سر خوردم... با صدایی که هیچ چیزی از صلابتش نمونده بود نالیدم:

- کثافت راحتش بذار.. بگو تا همین الان پولو برات بیارم حاضره، فقط بگو کجا؟

لحظه ای هیچ صدایی نشنیدم و ناگهان فریاد با بغض هیوا، بند بند وجودمو پاره کرد:

- عوضی پستِ رذل!!!

- خیلی چسبید... دوکی پشت خطی... تا حالا نفسش از این فاصله ای که من هستم به صورتت خورده بود؟ تا حالا نفسش با نفست یکی شده بود؟ هان؟ پشت خطی یارو؟ ...

نفهمیدم اونهمه نیرو و توان از کجا به رگ و پی تحلیل رفته م سر ریز شد که نعره زدم:

- می کشمت.. می کشمت.....

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پوزخندشو از اون فاصله هم حس می کردم:

- بکش.. فعلا که این دختره منو کشته اینقدر عسله!! بهت زنگ می زنم بای..

هجوم تمام خونهای بدنم به سرم را حس می کردم... تو سرم داشتند طبل کوبی می کردند... چشمام مثل دو تا گوی آتشین به زیر پلک لرزونم چسبیده بود و می سوزوندش.. انگار با چسب دندونامو به هم قفل کرده بودند... چونه م مثل پیشونیم نبض گرفته بود و می لرزید... نمی فهمیدم داره چیکار می کنم.. اولین چیزی که پرتاب شد گوشیم بود... شش تکه شد و هر تیکه مثل قلب تیکه تیکه من یه ور افتاد... یادم نیست چاقوی بزرگ آشپزخونه را کی برداشتم و کی به جون کاناپه م افتادم..... هر چی تو خونه بود ریختم و داغون کردم.. اما هنوز آروم نشده بودم... اون.. اون.. عیاش کثافت داشت کنار هیوای من پرسه می زد... به حریم اون لبهای لرزون دست درازی کرده بود... لبهایی که هنوز به روی من نخندیده بود.. لبهایی که دست نیافتنی ترین مرهم این روزهایم بود... لبهایی که انگشتای دستم تب لمسشونو داشتند... لبهایی که من هنوز لمسشون نکرده بودم.. اون آشغال.. اون آشغال... میکشمت....!!!



به جونم زلزله افتاده بود چند ریشتر نمی دونم...زمین زیر پام تگون می خورد....اما لوستر بالای سرم راست قامت ایستاده بود و نگاهم می کرد....صدای در زدن ممتد هم نشون از زلزله دیگه ای بود یا پس لرزه های همین زلزله بود...

-آقای دکتر!! آقای دکتر!! صدامو می شنوید...نعمتی هستم..همکارِ سرگرد..-  
-میشنوم..

یه قرن طول کشید تا چهارتا حرف و سیلاب را کنار هم ردیف کنم.  
-میشه درو باز کنید

عرفان برام بپا گذاشته بود...سروصداها رو شنیده بود....

با قدمهایی که به سختی از زمین کنده می شدند به سمت در رفتم و بازش کردم.  
بدون اینکه تعارفی بکنم اومد تو خونه و با نگرانی به اطراف سر چرخوند و گفت:( بهتر بود موبایلتونو داغون نمی کردید....) هنوز کنار در نیمه باز ایستاده بودم و دستگیره نحیف در شده بود تکیه گاه تن زلزله زده ام..  
-بیاید داخل...یه گوشی همراهمه..سیم کارتتونو بندازید این تو...  
-باشه...

می خواستم به سمت خرده تیکه های گوشیم برم اما هنوز بندِ همون دستگیره بودم..هیچ عصب و هیچ سیگنالی توی پاهام نبود..  
-بذارید کمکتون کنم.

دستش به سمت بازوم رفت...سیاوش قدیمی زیر پوستم غیرتی شد...رویه شکافت و بیرون زد.  
-خودم میرم نیازی نیست

از در کنده شدم و خودمو به خرده تیکه ها رسوندم...من هنوزم همون سیاوش لجباز و چموش و قد بودم..همونقدر قوی و محکم..همون سیاوشی که از زیر دست اون ننه بابا سالم دراومده بود!سالم؟؟؟یا یه مریض روحی که بی اعتمادی می کاشت و خونه خرابی درو می کرد!؟  
-ممنونم...

لیوان آبو از دستش گرفتم و یه کله سر کشیدم....

-شماره نیفتاده بود..از کجا زنگ می زد؟

-از یه باجه تلفن عمومی

-امکان نداره..مگه میشه یه دختر و دست و پا بسته بردش تلفن عمومی؟؟؟

-من اجازه ندارم اطلاعات بیشتری به شما بدم..جناب سرگرد...

داد زدم:( اون جناب سگرتونو برام بگیر ...)

-لطفا آرام باش...

-نیستم..نمی تونم ..تو و اون جناب سرگردت نمی فهمید..

-بسیار خب چند لحظه اجازه بدید...

و بعد از چند لحظه بیسیم بود یا گوشی!! نفهمیدم...فقط دلم جواب می خواست حالا از هر کوفتی که درمیومد

مهم نبود!! به سمتم گرفت

-چیه اینقدر شلوغ کردی؟

-از کجا زنگ زد؟ ردشو گرفتید؟ پیداش کردید؟ تو که گفتی سریع می گیریش..پس کی؟ وقتی منو به خاک

سیاه نشوند؟

-آروم باش...آره ردشو زدیم

-از کدوم خراب شده زنگ می زد؟ همکارت میگه تلفن عمومی بوده پس شما کدوم گوری بودید که یه دختر و

دست و پا بسته بردن تو خیابونو کسی ندیده...

-به خودت مسلط باش..هیوا رو با خودش جایی نبرده

-من خودم صداشو ...

-اون یه صدای ضبط شده بوده...

-چ...چی؟...ض... ضبط...ش...شده!!

-بله...ضبط شده...اون تلفن از شاهروود زده شده..احتمالا هیوا هنوز توی دامغانه...

-یعنی..یعنی..ممکنه..سا..سالم..ن..ن..ن..نباشه؟شا..شاید..بلا..بلایی.....

-آروم باش...تا وقتی احساس امنیت کنه آسیبی به اون نمی زنه....

گوشی همکارش با زنگ نا آشناس کنار دلم ، لرزید و زنگ خورد....میون انگشتای مشت شدم روی سینه م

داشت می لرزید و زنگ می خورد..وقتی اون می تپید قلبم بی نیاز از تپش می شد.....بازم شماره ای نیفتاده بود

-بردار و بدون سوتی دادن جواب بده...خواستو جمع کن

دکمه کالو زدم.

بنال-

زندگی خودم...

-یه توک یا بلند شو بیا شاهرود... بلدی؟

الان ساعت سه بعد از ظهره... الان راه بیفتی دیگه حداکثر نه اینجایی... نه شب.. آدرسو وقتی رسیدی بهت می گم

-صداشو نشنیدی مگه؟

-چیہ؟؟؟می خوامی یه روزنامه با تاریخ امروز بدم دستشو یه عکس برات گیرم و بفرستم عین تو فیلمای؟؟ بای

پشه پلیس تو کارت بیاد...

می بینمت...

««««هيو»»»»»»

هنوز می شنیدم..هنوز می شنیدم...لاله گوشم می سوخت از بدگمانی آشنای این روزهای دلمرده ام....اما

-بابا بچہ نباش..سادہ نباش...چند ساعت پیشم یہ چیز ی شد و تموم...قرارہ من بمونم و تو و اون ہمہ پول....

صدای دلگیر گلناز بلند شد:

-دیر رسیدہ ہوں معلوم نبود تا کجا پیش می رفتی!!!

چندشم شد... مثل تمام دقایق گذشته لبم را به زانو هام کشیدم... کاش دستامو از پشت نبسته بود... باید این طعم متعفن روی لبهامو پاک می کردم... عجیب بود ولی بیشتر از درد این حقارت ، از نیش زهر آگین سیاوش ، درد می کشیدم.. انگار مقصر همه چیز اون بود... اینقدر از نجاست لبم مطمئن و مشمئز بودم که حتی زبونم را به لب ترک خورده و خشکم نمی کشیدم... گلناز راست می گفت ! خوب شد رسید....

-می خوام برم دستشویی

با ته مانده توانم جیغ زدم.... باید با آب لب و صورتم را می شستم....

در نیمه باز ، تا ته باز شد.

-چته صداتو انداختی رو سرت!! یه کاری نکن پیام پوزه بند برات بیندم...

-باید برم دستشویی

-اینبار با دستهای بسته

-احمق روانی مگه میشه

-آره.. صبر کن..

داشت قدم به قدم بهم نزدیک می شد... با هر قدمی که نزدیک میشد ، محتویات خالی معده ام هم به دهنم بیشتر نزدیک میشد.

-یه قدم دیگه بیای جلو میارم بالا...

ایستاد و با تردید نگام کرد و گفت:( تو اختیاری میاری بالا؟)

-هر کی تورو ببینه میاره بالا

با چنان سرعتی خودشو بهم رسوند که فرصت نکردم خودمو با اون دست و پای بسته از روی زمین به یه سمت دیگه بکشونم.

دستش دور بازوم قفل شد و منو بالا کشید. صورتش را روبروی صورتم نگه داشت... نفسهای چندش آورش به صورتم خورد....

عق زدم... سرشو عقب کشید اما ولم نکرد.

-تو چته؟؟ چی راجع به من فکر کردی... عق می زنی واسه من؟

-ولم کن...

لاله گوشم سوخت... هر نفسهای متعفنشو با تک تک عصبهام حس کردم...

-بازم عق بزن

احتیاج به گفتن نبود. بدنم از شدت انقباض ناخودآگاهم ، رعشه گرفته بود و عق زدنهای خالی و متوالی حالمو بدتر می کرد و نفسم پس می رفت....دلهم هوا می خواست اما نه هوای اطراف این مرد....نفسم را حبس کرده بودم....یک دو سه....نه ده....باید می مردم ...می مردم و از لجنزار مردونه زندگی ام خلاص می شدم..دکتر سهند! ..پسرش سیاوش...همسر متجاوز سابق ، مهرداد..برادر متعفنش مهران....تمام مردونگی های اطرافم مثل مرداب غرقم می کرد....

تکونم داد.

-چشماتو باز کن و بین کی داره لهت می کنه

کاش مثل نفسم ، مثل چشمام ..کنترل گوشهامم دستم بود....

-چیکار داری می کنی؟

-برو گمشو تو اتاق دخالت نکن گلناز

-با من درست حرف بزن...گفتم چیکار می کنی؟ یه گند دیگه؟

-برو و گرنه تمام قول و قرارمو باهات بهم می زنم و تو همین باغ چالت می کنم

برای لحظاتی صدایی نیومد...انگار لحن خشک و قهرآلودش ، تاثیر خودش را گذاشته بود...

فشار دستاش روی بازو هام بیشتر شد....من که نفس نمی کشیدم پس چرا هنوز زنده بودم!!!!

-که چشماتو باز نمی کنی....

منو کاملاً به سمت خودش کشید طوریکه سرم روی شونه ش افتاد...حرکت دستش ، پلیدی و نیشتری بود که

از سرانگشتهای اون نامرد روی بازو هام خراش می انداخت و به پایین سر می خورد ، حس می کردم و نمی

کردم....تمام میشد...اما این زندگی نکبتی من تموم نمیشد....کنار گوشم زمزمه می کرد...نامفهوم..اما آتش

وجودش کنارم داشت زبانه می کشید تا سلول به سلولم را خاکستر کنه...می سوختم ..از وجود تا حضور..از عمق

دل تا سطح پوست.....باید می مردم....

-بلرز..همینطوری بلرز....

نالیدم..

-ولم کن...

-هر چه قدر از اون سیاوش خانت متنفرم از تو خوشم میاد....



-عجله کن...بکش کنار

-چیزی شده ؟ خبری شده؟ حرف بزن...

-آره...بچه ها بهت می گن....

حس از دست و پاهام رفت و ماشین خودبه خود ایستاد....

صدای بوق وحشتناک زاننتیای پشتی باعث شد به خودم پیام و ماشینو به کنار جاده هدایت کردم..با سرعتی که در اون لحظات بعید بود ، از ماشین بیرون پریدم و خودمو به راننده رسوندم.

-چی شده؟

فرصت ندادم درو باز کنه و پیاده شه ، بی توجه به پست و درجه شون داد زدم:( چرا ساکتی؟) نگاهم به مرد کناریش افتاد. مثل دیوونه ها ماشین را دور زدم و در سمتشو باز کردم قبل از اینکه یقه شو بچسبم پیاده شد و گفت:( آروم دکتر چتونه؟ چه خبر می خواستی بشه؟...سرگرد ترجیح دادند از اینجا تا مقصد رو شما با این ماشین ادامه بدید ..منم پشت سرتون ماشینتونو میارم...)

هنوز فکم منقبض بود...باور نکردم...

-همین؟

-بله..لطف کنید بیاید اینجا بشینید ..منم ماشینتون را میروم..

فرصت نداد تجزیه تحلیل کنم. با دستش چنان رو شونه هام فشار آورد و منو نشوند تو ماشین که با تعجب به جثه نه چندان فربه اما ورزیده ش خیره شدم.

-راه بیفت...

راننده اطاعتی گفت و حرکت کرد.

چند دقیقه طول کشید تا بفهمم چی شده...به سمت راننده که همسن و سال خودم می زد اما خیلی قوی هیکل تر از خودم بود و حس می کردم به زور پشت فرمون جا شده ، رو کردم.

-چی شده؟

-آروم دکتر سهند ! سروان که جوابتونو دادن

-دارید به من راستشو می گید؟ اینکارا چه فایده ای داره اصلا؟

-عجله نکنید خود سرگرد براتون توضیح...

با غیظ فریاد زدم:



-لغت به این سرگردتون که منو بچه فرض کرده!!

خواستم شماره شو بگیرم که یادم افتاد ، گوشیمو تو ماشین جا گذاشتم...لغت

-آروم باشید حال شما رو درک ...

-نمی کنید...نمی کنید...شماره رئیسو بگیر کارش دارم...

تردیدشو که دیدم، مثل پسر بچه های لجباز و نفهم داد زدم:( همین الان)

-چته تو؟

-الو عرفان؟

-بگو..باز که داری کولی بازی در میاری..چه مرگته ؟

-چی شده..به من بگو این کارا واسه چیه؟

-ساده ست واسه امنیت بیشتر تو

-یعنی چی؟ چه امنیتی؟ مگه منم که دزدیده شدم!!!حرف بزن..تورو به روح پدرت حرف بزن

-گفته بودم دوست ندارم از روح پدرم مایه بذاری یا نه؟

می دونستم تنها نقطه ضعفش روح پدرشه وتنها نقطه قوتش هم افتخار پسری کردن اون پدر بود...

-بگو...

-بهت گفتم احتیاجی به فراهم کردن پول نیست..همون صد تومنی که با کاغذپاره ها براش تو ساکها جاسازی

کردیم کافیه...دیدی؟...مهران و همدستش دستگیر شدن...

دهنم باز موند..به همین سرعت.؟؟؟؟

-هی..هی..هیوا ؟

-بیشتر بچه بازی احمقانه بود تا یه آدم ربایی...وقتی بچه ها رسیدند اونجا همدستش گلناز سیدی رو با یه بیلچه

بالای سر مهران پیدا کردن.ظاهرا از پشت تو سر مهران کوبیده ...خلاصه اونو دراز به دراز پیدا کردن...بیهوش

بو....

کلافه داد زدم:( هیوا؟...حالش خوبه؟...) صدام تحلیل رفت و ادامه دادم:( برام داستان اون عوضیا رو نگو ..از هیوا

بگو...)

-هیوا هم خوبه....

-کجاست ؟ می خوام صداشو بشنوم

-الان همیشه باید...

وحشت زده لب زدم:

-چرا همیشه؟

-فعلا همیشه...تحت مراقبت پزشکیه...

-لعتنی..چش شده؟

-آروم باش...وضعیتش که ثابت شد می تونیم به یکی از بیمارستانای تهران منتقلش کنیم....

دستمو به زور تا روی چشمام بالا کشیدم با انگشت دو انگشتم چشمهامو فشار دادم...سرم می کوبید...انگار

صدای تمام چرخ دنده های ماشینو حس می کردم..صدای سایش لاستیک ها با جاده.....

-گوشت با منه؟ خوبی؟

-به من میگی مشکل چی بوده یا می خوای رسما دیوونه شم؟

صدام به طرز وحشتناکی خش دار و غریب بود. داد نزدم اما به قدری محکم بود که بلافاصله گفت:(ایست

قلبی...)

با همون صدا نالیدم:(زنده ست؟ داری راستشو میگی دیگه؟...)

-گفتم که تحت نظره..یعنی زنده ست..زنده هم میمونه...

-دیگه چی؟ دیگه چه بلایی...

-متوجه منظورت هستم..بعد از معاینه پزشکی معلوم شد موردی نبوده..خیالت راحت.....الو..الو...

-الان کجاست؟ دامغانه؟ یا شاهرود؟

و قبل از اینکه جوابی بده ، حس کردم تا آخر عمرم از این دو تا شهر فاصله خواهم گرفت...

-دامغان...فکر می کردیم تو این دو روز به یه شهر دیگه برن مثل شهرهای مرزی واسه همین تمام جاده های

احتمالی تحت نظر بودن اما اینکارو نکرد طبق گفته همدستش تو این دو روز مشغول هماهنگی کاراش بوده

قصد داشتند از طریق مرز آبی فرار کنن...کار سختی بوده ولی غیر ممکن نبود..بهرحال الان که دیگه قضیه

تمومه....

ناخودآگاه تو اون وضعیت ول و شو یاد داستان هیوا افتادم... این شهرها همونطور که تو مسیر زندگی هیوای

داستانش بودند، تو زندگی خودشم جون گرفته بودند...گاهی اینقدر این دو تا بهم شبیه می شدند که می

ترسیدم..می ترسیدم مثل داستان ناتمومش ، داستان خودشم هم ناتموم بمونه....من باعث ناتموم موندن

داستانش شده بودم و حالا ..و حالا می ترسیدم...نکنه این شباهتها ادامه پیدا کنه؟ نکنه این شباهتها اتفاقی نباشه؟ نکنه بازم خودم باعث ناتمومی یه داستان دیگه باشم؟..

سرمای تیزی از لابلای استخوانام رد شد...لرزیدم..از ترس لرزیدم..

به راننده رو کردم:

-چقدر راه داریم؟

-یه چهل ، چهل پنج دقیقه ای مونده...

صدای عرفان توجهمو جلب کرد.

-نمی پرسی چه جوری پیداشون کردیم؟

می فهمیدم که به رسم رفاقت ، قصد داره با داستان تعریف کردن سرمو گرم کنه.

-تو یه خرابه باغ مونده بودن...صاحب باغ یه معتاد بود که با یه مبلغ تپل، باغو در اختیار مهران می ذاره....زنش که متوجه اون پول میشه اینقدر از شوهره شاکی بوده که به پسر داییش که همکارمونه میگه احتمالا این یا دزدی کرده یا سر یه نفرو زیر آب کرده...پسر دایی هم میفته تو کارش و با دو تا سیلی می فهمه باغ خرابه پدر بزرگشو اجاره داده....اینا درست همزمان شد با وقتی که ما ردشونو گرفته بودیم و البته هیوا هم گوشیشو روشن کرد....

-روشن کرده؟

-یاشار راسخی...می شناسیش؟

برای چند لحظه ماتم برد..

-گوشیشو مخفی کرده بود....وقتی روشنش کرد بلافاصله با این آقا تماس گرفت....بهش گفته بود آخرین چیزی که یادشه توقف قطار تو ایستگاه دامغان بوده...

-چ...چرا باید به اون زنگ بزنه...چرا به پلیس زنگ زرده؟

-مکالمه چند ثانیه ایش ضبط شده...معلومه چون طبق تهدیدای مهران می دونسته حضور پلیس ممکنه اونو دیوونه کنه..ترسیده...

-به یاشار چی گفته؟

-گفته اگه بلایی سرش اومد حداقل اون باور کنه که همدست مهران نبوده و با میل خودش کنار اون نیست....

حس کردم کوبش سرم صد برابر شده... صدای عرفان توی گوشم اکو شده بود... کلمه به کلمه ..کشدار و غیر قابل تحمل...

گوشیو به طرف راننده گرفتم... با نگرانی نگاهم کرد...

-خوبم

سری تکون داد و بعد از یه مکالمه کوتاه گوشیو قطع کرد...

\*\*\*\*\*

-تازه بهوش اومده ..لطفا مراعات کنید...

اصلا حواسم به دکتر سرتا به پا سبز پوش نبود. انگار همونطوری از اتاق عمل زده بود بیرون تا حال مریضشو چک کنه.

بالای سرش رفتم..انگار هفت هشت کیلو کم کرده بود خیلی نحیف و ریز شده بود. نگاه خاموشش به سمتم چرخید. خواستم لبخند بزنم اما نشد. دستم پیش رفت تا انگشتهای لرزونشو نوازش کنه اما اشک چشماش متوقفم کرد.

-از اینجا برو....

اگه بخش مراقبتهای ویژه اینقدر خلوت و ساکت نبود محال بود بتونم صدای رنجور و ضعیفشو بشنوم.  
-هیوا

..دستم دوباره پیش رفت. انگشتاش، نگاهش ، ابروهاش و کل بدنش جمع و منقبض شد.

-به من دست نزن

-من..من..راستش..منظورم از اون حرف...

-برو بیرون...

-هیوا....

-از تو ، از بابات، از مهرداد ، از مهران از همه مردا متنفرم....

-آروم باش..باشه باشه...

-برو بیرون ...باید برم یه دوش بگیرم...باید این صورتو تمیز بشورم...برو بیرون

با اونحالش نیم خیز شده بود و با صدای ضعیفش می غرید. نگران کنار کشیدم.

-آروم دارم میرم...آروم

ممکن بود دوباره یه حمله قلبی را تجربه کنه...از اتاق خارج شدم .

-بیا اینجا سیاوش..

صدای عرفان بود....متوجه حضورش نشده بودم.

-بهش حق بده...آروم میشه بهتر میشه

-نه..بهتر نمیشه...

-ناامید نباش...

-ناامید نیستم ..می شناسمش، بهتر از خودش

-شاید نباید بگم اما ازمون خواست با یاشار راسخی تماس بگیریم می خواد ببینتش...

با چشمهای گرد نگاهش کردم.

-تو راهه...دو سه ساعت دیگه میرسه..ظاهرا روانشناسه و این خیلی خوبه...

دلَم می خواست یقه عرفانو بچسبم و بکوبمش به دیوار.

-باید بهت یادآوری کنم هیوا همونقدر که با دکتر راسخی هیچ نسبتی نداره با تو هم نداره....

-کافیه

-این خواسته خودش بود و به کسی مربوط نیست پس الکی اون قیافه زهر ماریو به خودت نگیر...الانم بیا برو

هتل..بچه ها برات جا گرفتن...

نفسمو بلند رها کردم و گوشه دیوار چمباتمه زدم.

-اینجا موندنت لزومی نداره

-حرف زدن شما هم لزومی نداره..سرم رفت اینقدر دری وری گفתי عرفان

-ادب و قدردانی هم که حالیت نیست..

-بروو...بروو...

-میرم اما دو تا از بچه ها اینجا...

سرمو روی دستام گذاشتم و سعی کردم ریلکس بشم...یاشار راسخی....مهران عوضی...اون گلناز بی همه چیز

نمک به حروم...

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای فریاد هیوا بلند شد. نفهمیدم چه جوری از روی زمین کنده شدم و خودمو

بالای سرش رسوندم.

-چی شده..چرا اینطوریه؟

-شما اینجا چیکار می کنید؟ بیرون لطفا

با حرص دستمو به سمتش مشت کردم. داشت با هیوا کلنجار می رفت تا دوباره روی تخت بخوابونتش اما نگاهی با من بود.

-می گم چه خبره؟ چرا ..

-کوری نمی بینی داری سُر مشو می کنه... آنژیوش داره در میاد...

نگاهم به چشمهای خیس هیوا قفل شد..داشت با تمام وجود تقلا می کرد تا دست و هیکل پرستار ریزه میزه را پس بزنه.

-هیواجون داری چیکار می کنی؟

به سمتش رفتم تا کمک کنم به تختش برگرده

-آروم باش

اصلا نمی فهمیدمش..این حال و روز و این همه قدرت!!! عجیب بود.

دستم به دستش که خورد جیغ خفه ش بلند شد

-به من دست نزن...نزن..نزن..نزن...

دستم سریع پس کشیدم رو به پرستار گفتم: (چی میگه چی می خواد؟)

-می خواد بره حموم اما الان امکانش نیست...

بی توجه به احتمال فریاد دیگه ای ، دستمو دورش حلقه کردم و با یه حرکت کشوندمش روی تخت...

-اِه..نجم کردی..دست نزن به من....

-هیوا چته تو؟ آروم...

-می خوام برم حموم ..باید خودمو بشورم...داره حالم بهم می خوره.....

و ناگهان عق زد...چند بار متوالی اما بدون اینکه محتویاتی بالا بیاره....

-اینجا باشید تا من برگردم...کل بخشو گذاشته رو سرش..باید با دکترش حرف بزنم

به پرستار سری تکون دادم و رفت.

-الان نمی تونی بری حموم ولی..

-با من حرف نزن...ازم فاصله بگیر...نفسست نخوره به من...حالم بد میشه...

قطره های اشک تند تند راه گرفته بودند و می باریدند.

-عزیزم آ...

-به من نگو عزیزم..از من فاصله بگیر...

متعجب و نگران نگاهش می کردم...می لرزید...خواستم پتو رو روی شونه هاش بندازم که جیغ زد

-برو کنار...

عضلات شقیقه م منقبض شد...چش شده بود؟ این ترس این وسواس!!!..لعنت لعنت...

\*\*\*\*\*

-بهتره فعلا بهش کاری نداشته باشی

دلم می خواست دستهاشو که به صورت ایست روبروم گرفته بود ، از آرنج قطع کنم...چقدر خوی وحشی گری داشتم و خودم نمی دونستم.

-ببین دکتر راسخی محترم من....

-متوجه نیستی ؟ نسبت به همه مردا واکنش منفی داره...

کلافه توپیدم:

-پس لابد تو مرد نیستی که سه روزه از کنارش تکون نخوردی!!

-واکنشش نسبت به من کمتره..این از خوش شانسی ماست ..من می تونم با تخصص کمکش کنم...

انگشتمو روی سینه ش کوبیدم و با حرص گفتم:( فقط به خاطر همون تخصص کوفتیه که دارم این وضعیو

تحمل می کنم)و خودمو محکم روی صندلی انداختم و نشستم...امروز مرخص می شد ..با توجه به بهبود حالش

دکترش لزومی برای انتقال به تهران ندیده بود....خوب بود...سه روز بود که تا فاصله چند متریشم نمی تونستم

برم...حتی دکترش به سختی ویزیتش می کرد...مجبور شدند از یکی از متخصصین خانم بخوان کارو ادامه

بده...اما این برادر اسمی، این یاشار روی مغزم بود....

-از چی می ترسی؟

به بالای سرم نگاه کردم...هنوز اینجا بود!

-دست از سرم بردار الان اصلا وضعیت خوبی ندارم

-اتفاقا چون وضعیت خوبی نداری اینجا



سرمو پایین انداختم....راست می گفت، ترسیده بودم...از کی از اون؟ از مردی که به معنای واقعی مرد بود!! یا از ته داستانم؟ از داستانی که حس می کردم لحظه به لحظه بیشتر به داستان هیوای من نزدیک و شبیه می شد... دستشو روی شونه هام حس کردم..کنارم پشت در اتاق هیوا نشست.

-نگرانی هاتو درک می کنم .حتی این رفتارهای پرخاشگرانتو ..اما ترسی که توی چشماته، اون ؟می خوام کمکت کنم همین.

-آگه دو کلمه مثل آدم با من حرف بزنی و روشنم کنی هیوا دردش چیه ، کمک بیشتری به من کردی!  
-دچار یه جور وسواس شده...موقتی...به مرور حل میشه اما زمان می بره....سرگرد برات توضیح نداده که تو چه وضعیتی اونو پیدا کردند؟

فکم منقبض شد!!! اینقدر تو این سه روز بهم ریخته بودم که حتی این سوال به ذهنم نرسیده بود که اونو تو چه وضعیتی پیدا کردند..شاید ناخودآگاهم از بیرون کشیدن این سوال وحشت داشت.

-اعترافات همدستش مبنی بر اینکه که ..که...مهران قصد دست درازی به هیوا رو داشته و همون موقع هیوا بر اثر فشار زیاد دچار حمله قلبی میشه...همدستش که فکر می کرده مهران عاشقش دیدن این صحنه رو تاب نیاورده بود و همون لحظه با یه چیزی کوبیده تو سر مهران...اونچه که تونستم از زیر زبون هیوا بکشم این بوده که اون علاوه بر ترس و استرس وحشتناک و تهوع آوری که تجربه کرده ، باور نمی کنه که موقع بیهوشی تعرضی بهش نشده...با اینکه پزشکا مطمئنش کردند حتی سرگرد مو به مو اعترافات گلنازو براش خوند، بازم باور نمی کنه...اون مردک عوضی زیادی بهش نزدیک شده بوده طوریکه هیوا حس می کنه تمام قسمتهایی که اون لمس کرده ، نجسه و پاک نمیشه....اینقدر با دستمال روی لباس کشیده که تمام لبش قاچ قاچ شده....  
-ب..بسه....

-اینارو می دونستی؟

-می دونستم....یعنی نه به این شفافی...

-حالت خوبه؟

دستهامو مشت کردم تا لرزشش را مخفی کنم..اما لرزش صدامو نمی تونستم مخفی کنم.

-برم یه لیوان آب برات بیارم

-نمی خواد..ادامه بده...

-ببین دکتر سهند..سیاوش عزیز....حرفهای تو و بی اعتمادیت توو اون مکالمه کوتاه ، باعث شده بی دلیل  
منطقی تورو مقصر همه این اتفاقات بدونه...می گه اگه باورم کرده بود تلاش می کردم فرار کنم ولی بعد از اون  
مکالمه تسلیم شدم....

-من..من....من

-یه نفس عمیق بکش....

یک...دو...سه..

-من منظوری نداشتم..ترسیده بودم...نگران بودم...وحشت زده بودم...

-بهرحال...بهتره تا یه مدت بهش نزدیک نشی

-امکان نداره....

-بشین..

با تعجب به خودم نگاه کردم ..کی بلند شده بودم؟

نشستم و با حرص ادامه دادم:

-به محض اینکه برسیم تهران می برمش خونه خودم...

-نمی تونی..لااقل الان نه...

-من هر کاری بخوام می کنم....اگه خرابکاری بوده اگه گندی بوده اگه دردی بوده که من مسببشون بودم ،

پس خودم هم درستش می کنم.

-ممکنه وضعیت بدتر شه

-نه بدتر از قبل!

-ببین...

چرا خفه نمی شد؟؟ چرا نمی داشت این ذهن فرسوده و این قلب بند خورده یه لحظه آروم بگیره.

-بسه دکتر..بسه

-تو نمی تونی هیوا رو در وضعیتی قرار بدی که اوضاعشو بدتر کنه...

-تو کی هستی که برای من تصمیم میگیری و باید نباید می کنی؟...برادر قلابی؟؟....ببین یاشار من چه بخوام

چه نخوام نمی تونم حضور نزدیکت به هیوا رو تحمل کنم....الانم اینقدر به چشم یه مزاحم به من نگاه

نکن...من هیچی هم که نباشم کسی هستم که مادرش به من اعتماد داشت و می خواست من از هیواش محافظت کنم...چه به چشم یه برادر خونده ، چه یه همسر....

یه جوری نگاهم می کرد که باو وجود اینکه پوزخندی به لبش نبود اما از ته چشماش ریشخندم می کرد.

-حالم از نگاه کردنت بهم می خوره...

-سیاوش تو خیلی لجوج تر از اونی هستی که بخوام سر به راحت کنم....

نامیدانه سری تکون داد و از کنارم بلند شد....

نفسمو رها کردم...مشت دستانم باز شد....درستش می کردم...من خودم هیوا رو به زندگی عادیش بر می

گردوندم....من هنوز همون سیاوشی بودم که کار نشد برام وجود نداشت...

\*\*\*\*\*

از همه شما عزیزایی که هنوز منو همراهی می کنید بی نهایت سپاسگزارم...اسمهای قشنگتون پای پُستها ، بهم

کلی انرژی می ده

-این چه کاری بود که کردی؟

یکی از گوشیا رو از گوشم بیرون کشیدم. سیم آویزون هندزفری ، پیچ و تاب می خوردش گرفت، درست عین

لبهام که هرازگاهی به لبخند کج و موج پیروزمندانه ای پیچ و تاب می خورد.

-کدوم کار؟

از گوشه چشم به جثه مچاله شده هیوا که خودشو به در چسبونده بود ، نگاه کردم....بدون توجه به یاشار که

پشت خط بود رو به هیوا گفتم:( ببند اون کمر بند...ببندش)

-کار درستی نکردی سیاوش

باید داد می زدم اما داشتم مراعات حال این چینی ترک خورده کنارمو می کردم.

-چیکار کردم مگه؟ رفتم و هیوا رو مرخص کردم....

خودم هم می دونستم چیکار کردم...با هزار زیون بازی از پرستار استیشن شماره خانم دکتر معالج هیوا رو گرفتم

و با دو هزار زیون بازی کشوندمش بیمارستان و برگه ترخیصشو گرفتم...در حالیکه یاشار رفته بود هتل استراحت

کنه و فکر می کرد به گفته خود دکتر ، بعد از ظهر برگه ترخیصش امضا میشه..

-حالش چطوره؟

-خوبه..

-کجایید؟

-دو ساعت دیگه تهرانیم... شما به خواب بعد از ظهرت برس

-منم دارم راه میفتم.... به سرگرد ....

-بله جناب دکتر به ایشونم اطلاع دادم... امری باشه؟

-چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد مرتب بهش سر می زنم وای به حالت اگه اوضاعش بدتر شه...

-بدون اجازه من هیچ غلطی نمی کنید شما....

-جنابالی چه کاره این خانومید

-به زودی همسرش...

پوفی کرد و گوشیه قطع کردم....

نگاه دیگه ای بهش انداختم هنوز اون کمر بندو نبسته بود. از آخرین باری که تو استراحتگاه سُرخه ، به اصرار

من پیاده شده بود تا الان هنوز کمر بندش باز بود.

خم شدم تا خودم ببندم.

-چیکار می کنی؟

صدای وحشت زده ش متوقفم کرد. صاف نشستم. حتی از روی لباساش هم می تونستم عضلات منقبض شده

شو ببینم.

-می خوام کمر بندتو ببندم... همین

-خودم می بندم

با دستهایی که به شدت می لرزید کمر بندو بست.

-رانندگیتو بکن به من زل نزن...

چیزی نگفتم....

-باید یه کلید ساز پیدا کنم... کلیدهای خونم تو کیف و چمدونم جا مونده....

-میریم خونه من

-من فقط میرم خونه خودم

-باید یه نفر مراقبت باشه باید چند روز استراحت کنی..تنها نمیشه....

-لابد تو می خوی ازم مراقبت کنی؟؟؟

پوزخند روی لبش اینقدر عمیق بود که سریع نگاهمو دزدیدم.

-من هیچ جا نمیام فهمیدی؟

-پس مجبور میشم من به خونه تو نقل مکان کنم

-هیچ مردی حق نداره پاشو تو خونه مولود و عشقش بذاره...اونجا حرمت داره

نباید کلافه می شدم..نباید کنترلمو از دست می دادم. نفس عمیقی کشیدم تا آروم شم.

-باشه...پس تو میای پیش من

داد زد:( نمی فهمی...من هیچ جا نمیام)

-سعی کن بخوابی....باشه هر چی تو میگی....

-خوابم نمیاد....اگه می خوی تو هم می تونی منو چیز خور کنی تا بیهوش شم و حرف نزنم....

چقدر طعم حرفاش تلخ و گزنده بود. از گوشه چشم نگاهش کردم..شیشه ماشینو تا آخر پایین کشید و سرش را به

پشتی تکیه داد.

-سرما می خوریا

-به درک

از دکمه سمت خودم شیشه را بالا کشیدم .

-هوای تازه می خوام...بفهم

-شیشه عقبو یه کم میدم پایین...خوبه؟

چیزی نگفت و چشماشو بست.

-الو ملک خانم سلام.....

لای چشماشو باز کرد و نگاه کرد..سرد..تیز...تلخ!

-خوبید شما؟

-مرسی پسرم...کجایید؟ چند روزه هیچ خبری از هیچ کسی نیست...

-ملک خانوم یه زحمت داشتم براتون...دو سه تا کارگر پیدا کنید ....یا از مش ابراهیم باغبون کمک بگیرید...می

خوام فورا برید خونه باغ لواسون....می دونید کجاست که...مش ابراهیم مرتب به باغ اونجا رسیدگی می کنه

بلده...برید اونجا را مرتب کنید...می خوام هیوا رو بیارم اونجا...خودتونم همونجا باشید....

-هیوا خانوم؟؟ چیزی شده؟

از جریان گلناز خبر نداشت ظاهرا...

-میام براتون توضیح میدم...دو تا اتاق برامون آماده کنید..اون دو تا که رو به باغه...فکر کنم سه ساعت دیگه اونجا باشیم...دو سه تا کارگر ببرید که کارا زود انجام بشه..اولویت با مرتب کردن اتاقاست...یه سری خرت و پرتم برای یخچال بخرید

-جسارته آقا ولی اونجا دیگه خیلی قدیمی و....

-مهم نیست..موقتیته....

-باشه چشم....

تلفنو قطع کردم.

-اون خونه رو بابا به نام تو کرده...قبل رفتنش بهم گفت...پس خونه خودته ....

جوابی نداد.معلوم بود حوصله دک دک کردنو نداره...بهتر، منم از بگو مگو خسته بودم...

\*\*\*\*\*

- چرا وایستادی؟

به سمتش چرخیدم. می دونستم موقعیت مناسبی نیست اما برای راحتی خودش مجبور بودم.

-هیوا...راستش...می خوام ...

با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداخت.

-نونوایی؟نمایشگاه ماشین؟ محضر؟ داروخونه؟با کدومش کار داری؟

نفس عمیقی کشیدم...از قالب اون سیاوش دست به عصا و محتاط عاریه ای این روزام در اومدم. خودم شدم.

-می ریم محضر ..می خوام با هم عقد کنیم

شوکه راست نشست. لبخند خاصی روی لبش بود که کم کم به پوزخند تبدیل شد.

-من و تو؟؟ عقد کنیم؟..چرا فکر کردی من می خوام زنت بشم؟؟

-می دونم که نمی خوای زنم بشی...لااقل الان نه...ولی قراره زیر یه سقف با هم زندگی کنیم..نمی خوای که

همیشه این روسری رو سرت باشه..نمی خوای که همیشه معذب با....

-کی گفته من قراره با جنابالی زیر یه سقف زندگی کنم؟؟

-من گفتم و پای حرفم هم وایمیستم

نداشتم ادامه بده و سریع پایین پریدم. در سمتشو باز کردم.

-بیا پایین

-می خواهی به زور منو ببری؟ به زور عقدم کنی؟ مثل زورگویی های بابات؟ مثل مهرداد؟

-بیا پایین...هیچ زوری در کار نیست...می خوام کنارت باشم بدون اینکه تو اذیت بشی...

-بار اولته ، حق داری ندونی اما عقد کردن به همین سادگیا نیست غیر از زور و کتک و ارباب، برگه آزمایشگاه

می خواد ، شناسنامه می خواد...اجازه پدر هم که برای من منتفیه...

نیش کلامش بیشتر از توان من زهر داشت.دندونامو روی هم فشردم تا حرفی نزنم.

-اینجا آشناست...بعدا برگه آزمایشو براش میارم...شناسنامه و تمام خرت و پرتاتو عرفان تحویل گرفت و الان تو

صندوق عقب ماشینه...حالا پیاده شو

-چرا صیغه م نمی کنی راحت تره مسئولیتشم کمتره...شناسنامه سفیدتم خط خطی نمیشه

دستشو گرفتم و از ماشین کشیدمش بیرون...صبرم داشت لبریز می شد. انقباض عضلات دستش و لرز خفیف

تنشو حس می کردم.

-هیوا..خواهش می کنم...هیچ زوری در کار نیست....بذار یه چیزی رو برات روشن کنم محاله بذارم از این به بعد

دور از چشم من زندگی کنی...یه بار اشتباه کردم و با اون نطق روشنفکرانت گولم زدی و اینم شد

عاقبتش...اصلا به خاطر دل مادرت با من راه بیا..اون نامه را که یادت نرفته...قبلا هم گفتم من خیلی وقته تورو

مال خودم می دونم..پس با من همکاری کن بذار کنارت باشم بذار واسه همه اون دردهایی که از سمت من یا

هر جای دیگه کشیدی، مرهم باشم...

پوزخند زد و دستشو به زور بیرون کشید. با قدمهای تند به سمت محضر رفت.خودمو بهش رسوندم .واقعا انتظار

این همکاریو نداشتم خودمو برای عز و التماس بیشتری آماده کرده بودم.

-حق طلاقو می دی به من...مهریه هم نمی خوام...تمکینی هم در کار نیست...فقط با این شروط زنت میشم...

دلم لرزید...فکری تو سرش بود یا فقط یه شرط معمولی بود....با اینحال گفتم:( باشه...قبول)

\*\*\*\*\*

-خانم جان چیزی میل دارید براتون بیارم؟

با صدای ملک ، نگاهم از دفتر دستکهای کاری چرخید و روی پاگرد پله افتاد، جایی که بعد از دو روز افتخار

خاک پای هیوا رو تجربه می کرد.



نگاهم قفلِ سر و روی تازه عروس زندگیم بود. با اینکه چند سال تو خونه پدریم زندگی کرده بود اما هیچوقت با این تیپ ندیده بودمش. یه ساق خال خال سفید مشکی همراه با یه بلوز شل و ول سفید که با دو تا بند گره خورده از سر شونه هاش آویزون بود. موهای لخت و خوشرنگش هم از پشت محکم بسته بود. طوریکه پیشونی بلندش و سردی چشماش بیشتر به چشم میومد.

نگاهش ، نگاه خیره مو غافلگیر کرد.

-خرید دارم..باید برم بیرون...

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. با عجله دو سه تا پله به عقب برگشت.

-میرم حاضر شم

با یه خیز کوتاه مچ دستشو گرفتم.

-حالت بهتره؟

-معلومه که بهترم...

سعی می کرد دستش را رها کنه.

-کجا می خوای بریم؟

-ماه غسل نمی خوام برم که نظرمو می پرسی ، فقط می خوام برم خرید...باید یه سری وسایل بخرم

-لباس گرم بپوش .دیگه وارد زمستون شدیم

هنوز داشت تقلا می کرد که مچ دستشو آزاد کنه.به تلاشش توجهی نکردم و به ملک که هنوز منتظر جوابش به ما خیره شده بود ، رو کردم و گفتم:( ملک خانوم...ما شام بیرونیم...منتظرمون نباش) چشمی گفت و وارد آشپزخونه شد....

-دستمو ول کن

نگاهمو روی تن و بدن ظریفش چرخوندم و گفتم:( سردت نیست؟)

دستشو شل کردم و سریع خودشو رها کرد و در حالیکه با عجله به سمت بالا میرفت ، گفت:( من بچه سرمام...سردم نمیشه)

آره راست می گفت...چند بار مادرش کیک تولد براش درست کرده بود..تو فصل سرما بود..آره...برش کیک داغ با یه فنجون چای داغ که می فرستاد تو اتاقم...پس چرا من همیشه فکر می کردم متولد تابستونه؟..ذهنم چرخید و ثابت شد..روی دست نوشته های هیوا، داستان هیواش...آره هیوای داستانش متولد تابستون بود...مرور سه باره

اون رمان ناتموم ، جزئیاتش را ملکه ذهنم کرده بود..بازم دلم لرزید...این روزا عجیب می ترسیدم از شباهت اون داستان و این زندگی..از موازی پیش رفتن این زندگی و اون داستان...سرمو تگون دادم تا مثل کارتونها ابر افکارم متلاشی شه.

-آقا؟

با صدای ملک به سمتش چرخیدم.

-درو باز نمی کنید؟

دستم تو ی جیب شلوار گرمکن راحتیم کردم و گفتم:( درو؟؟!! مگه زنگ زدن؟)

-بله..خودم باز می کنم.....بله؟...شما؟...بله هستند..باز شد؟

با دست اشاره کردم کیه؟

-دکتر راسخی اومدند هیوا خانومو ویزیت کنن

خشک شدم....یاشار آدرس اینجا رو از کجا می دونست؟؟ نگاهم و چهره م اینقدر سفت و سخت شد که ملک با

من و من گفت:( نَ..نباید..دَ..درو باز می کردم؟)

-آدرس اینجا رو کی...

-فکر کنم خود خانوم آدرس دادند...وقتی صبحونشون را بردم اتاقشون ازم آدرس دقیق اینجا رو پرسیدن...

با حرص چشمهامو روی هم فشار دادم و به سمت در ورودی رفتم. چند دقیقه ای طول کشید تا قامتش از بین

باریکه راه سنگفرش میون باغچه پیدا شد.

-به به جناب دکتر! فکر نمی کردم این موقع روز خونه باشید

از اون روانشناسهای زیرک و حرص درآر بود می دونست چه کلماتی انتخاب کنه تا طرفو بچزونه...

-مزاحمتون هستم برم؟

نیشخندی زد . از مقابل در کنار رفتم و با اشاره دست به داخل هدایتش کردم...داشتم روشن مآبانه و اروپایی

رفتار می کردم و گرنه که دلم می خواست فکشو بریزم پایین.

-هیوا کجاست؟

-تو اتاقشه...

-می تونم برم به اتاقش؟

-رو پیشونیم نوشته سیب زمینی؟؟

-می خوای زنت به زندگی عادی برگرده یا نه؟

اینجا رو خوب اومد...زیرک بود !!

-خودش گفته ازدواج کردیم؟

-آره صبح بهش زنگ زدم ...هم خبر ازدواجتونو گفت هم آدرس اینجارو...اشکالی داره؟

نگاهمو ازش گرفتم و در حالیکه به سمت پله ها می رفتم ، گفتم:( بشین تا صداش کنم...) وقتی پشت در

اتاقش ایستادم چند بار نفس بلند و عمیق کشیدم تا این رگهای برآمده روی گردنم شل بشن.

در را باز کردم و داخل شدم.

-باید حتما درو قفل کنم تا بفهمی باید اجازه بگیری بعد بیای توو!

لبه تختش نشسته بود .

-تو که هنوز حاضر نشدی؟؟

-برو بیرون تا حاضر شم

-عجله کن یه مهمون ناخونده داری..یاشار پایین منتظرته...

نگاهش بی تفاوت بود طوریکه مطمئن شدم علاقه ای به دیدن اون مردک نداره اما ناگهان پيله شکافت و با

ذوق به سمت در یعنی جایی که من ایستاده بودم ، اومد.

-پس مهمون داریم..خریدم باشه برای یه وقت دیگه...

خواست از کنارم رد بشه که با غیظ بازوی گندمیشو گرفتم و چنان فشار دادم که فریادش بلند شد

-که خریدت باشه برای یه وقت دیگه؟؟ ..با این سر و وضع؟؟ با این بلوز گل و گشاد و بی در و پیکر و اون ساق

بدن نما می خوای بری استقبال مهمون ناخونده ت؟؟؟

-چه اشکالی داره؟

به طرف خودم کشیدمش و به چشمهای قهوه ای براقش زل زدم. اون تيله های غمگین خوانا بود...نه از حضور

مهمونش خوشحال بود نه از حضور من....پس این اشتیاق مصنوعی، بازی امروز بود.

با حرص غریدم:

لباساتو عوض کن...از خریدت هم که بگذری شامو می ریم بیرون...دو دقیقه هم پیش خرمنگس معرکه می

شینیم....

بازوشو ول کردم. رد انگشتم روی بازوش مونده بود.

-معتل چی هستی؟ لباساتو عوض کن..لباس گرم بیوش بیرون سرده  
-برو بیرون

بی توجه به حرفش ، لبه تخت نشستم و به دستهام تکیه دادم و خونسرد گفتم:( یادت رفته؟ دو سه روزی هست  
زنم شدی)

ناگهان به خودم اومدم..این جمله دقیقا دیالوگی بود که بین فاتح و هیوا رد و بدل شده بود...ترسیدم...برای  
چندمین بار....داستان نا تمومش منو می ترسوند.....هنوز جواب نداده بود که به سرعت از روی تخت کنده شدم و  
به سمت کمدش رفتم..چیز زیادی اونجا نبود...یه بافت سورمه ای و یه پالتو..دو تا شلوار جین...بافت سورمه ای و  
شلوار جین یخیشو برداشتم و به سمتش گرفتم  
-بیا بیوش...عجله کن...

از دستم کشید و با حرص بافت ریز سورمه ای را روی همون دوبنده خوش دوختش تن کرد بلندیش تا زیر  
رونش بود...لامصب چسبون بود...شلوار یخی هم روی همون ساقش پا کرد...داشت به سمت در با قدمهای  
کوبنده ، پیش می رفت که با حرص شال سفیدشو از لابلای کمدش بیرون کشیدم و به سمتش پرت کردم.  
-سرت کن...دوست ندارم موهاتو کسی ببینه...تو قبلا خیلی به این مسائل مقید بودی!!

شالو شل و ول روی سرش انداخت و گفت:( قبلا ، قبلا بوده...هیوای قبلا مرده...بهت گفته بودم...یادته؟اون  
هیوا مرده...به این هیوا عادت کن...) و با عجله از در خارج شد. ده ثانیه بعد کنارش بودم..روبروی یاشار نشسته  
بود و سعی می کرد لبخند بزنه...بخصوص با حضور من اصرار داشت خودشو از دیدن یاشار شاد نشون بده ولی  
نابلد بود..دستش برای من و اون روانشناس زیرک رو بود.

- قراره شام بریم بیرون ..میشه تو هم بیای؟

در عرض یک صدم ثانیه درجه خونم به نقطه جوش رسید.  
به سمتم چرخید و لبخند قهرمانانه ای زد.

-نه هیوا جون...من کلی کار دارم اومدم فقط یه حالی ازت بپرسم  
-حیف شد....

-آدرس کلینیک رو که داری ، هر وقت فکر کردی که به درد و دل احتیاج داری این جفت گوشها در خدمت  
شماست

-تا کی می خوای نگران من باشی؟

جمله به این سادگی آنقدر کنایه دار و تیز بود که یاشار ناخودآگاه به سمت من نگاه کرد.  
-با وجود دکتر سهند اصلا نگرانت نیستم.

این جواب دندان شکن به هیوا باعث شد فکر کنم یاشار اونقدرها هم نجسب نیست.  
-خب بهتره من رفع زحمت کنم و مزاحمتون نشم شما هم برید به برنامه هاتون برسید.  
عجب مرد نازنینی!!!

به رسم ادب که چندان تمایلی به رعایتش نداشتم ، برای بدرقه همراهش شدم. تنه های تنومند و خشک شده زمستون زده و برگهای آتشین زیر پا، دلچسب بودند اما نه کنار این روانشناس!

-شرایط داره بهتر میشه...به نظر می رسه هیوا خودآگاه یا ناخودآگاه داره از وسواس بیمار گونه ش فاصله می گیره...برای دست دادن با من پیش قدم شد چیزی که هیچوقت انجام نمی داد...در واقع داره با کمک دو نوع مکانیسم دفاعی ، مشکلاتشو پشت سر می ذاره...البته این مکانیسم ها خوب نیستند ولی تا اندازه ای به درد می خورند...اول اینکه متوجه شدم که داره خود قبلیشو انکار می کنه...همین پوشش همین دست دادنش...اینها یعنی اینکه فکر می کنه بیشتر مشکلاتش مربوط به خودش بوده...دوم اینکه داره از مکانیسم جابجایی استفاده می کنه...واضح تر و عامیانه بگم یعنی زورش به اتفاقات گذشته زندگیش نمی رسه داره همه چیزو سر تو تلافی می کنه...کنایه ها و دعوت بی جای من به شام...رفتارش و شادی مصنوعیش...تحریک حسادت تو...همه یه جور واپس رانی خاطرات تلخشه...

ایستاد.مقابلم قرار گرفت:

-کارت سخته...اگه واقعا بهش علاقه مندی باید صبور باشی و اگر تنها حس مسئولیت تو رو به اینجا کشونده بهتره روشنت کنم که کم خواهی آورد....خودم میرم .نیازی به بدرقه نیست. خداحافظ.  
سری تکون دادم و برگهای زیر پامو با نوک پا فشار دادم. صدای جرق جرقش حس زندگی را برام تازه می کرد.  
-روبرات می کنم..من همون سیاوشم..

\*\*\*\*\*

-به نظرت اون مانتو قرمز قشنگه؟

با تعجب به ویتترین مغازه نگاه کردم.

-همون که کلا دو وجبه ، جلوشم دکمه نداره؟

-بیا بریم پُروش کنم

-هیوا؟

توجهی نکرد و وارد مغازه شد.

یاشار چی می گفت؟ چی بود؟ واپس رانی؟ انکار؟...

دنبالش داخل مغازه رفتم. فروشنده جوون متوجه حضور من نشد و به گمان اینکه هیوا تنهاست ، در حالیکه مانتو را به دستش می داد تا داخل اتاق پرو بره ، با لحن دخترکشی گفت:( پوشیدی یه ندا بده پیام ببینم اوکی هست یا یه ساینز دیگه بدم)

-اوکی شد

با تعجب به سمتم چرخید. چشماش گشاد شد. درست عین چشمهای به خون نشسته من.

-چ..چی..فر..فرمودید؟

با یه قدم بلند دستم دور گردنش حلقه شد و کوبیدمش به دیوار. قبل از اینکه حرفی بزنه هیوا هراسون به سمتم پرید.

-وای..وای چیکار می کنی؟ چی شده؟

-برو بیرون از مغازه..

-آخه...

-برو.....

حلقه انگشتمو تنگ تر کردم و از نزدیک ترین فاصله کنار گوشش ، غریدم:(فکر کردی همه مثل خودت بی صاحبان!!! که تو بری دید بزنی و ساینز زن مردمو اوکی کنی؟؟؟)

-غ..غ..

-بنال

-غلط ک..کردم

-سیاوش تورو خدا الان می میره خونس میفته گردنت ولش کن...

نفس عمیقی کشیدم و به دستای لرزونی که روی بازوم نشسته بود نگاه کردم...هیوا ترسیده بود...جوونک را از دیوار جدا کردم و به داخل اتاق پرو پرت کردم..

-کثافت....

و رو به هیوا اشاره کردم که بریم

چند تا مغازه رو پشت سر گذاشتیم اما سرشو پایین انداخته بود و به هیچ مغازه ای نگاه نمی کرد.  
-مشکلی هست؟

....

-چی شده؟

-بهتره دیگه برگردیم باقی خریدام باشه برای یه وقت دیگه...

-باشه منم خسته شدم بریم یه چیزی بخوریم و برگردیم.

\*\*\*\*\*

-فردا شب برای مهسا سیسمونی می برن...می رم خونه شون

خودشو با غذاش سرگرم کرده بود. فقط دیزاین قشنگ ظرف شامشو بهم ریخته بود ولی چیزی نخورده بود.

-خیلی خوبه...چه ساعتی می خوای بری؟

-عصری...

-می خوای برسونمت یا ماشینو برات بذارم؟

-هیچ کدوم...یه آژانس می گیرم

-فرض کن من راننده آژانسم...خودم میرسونمت

-فرض محال ، غلطه....

-شامتو بخور ....تا فردا حالا...

-کی قراره پیام شرکت و کارمو شروع کنم؟

نمی دونم حرف اصلیش چی بود که بی مقدمه از این شاخه به اون شاخه می پرید.

-هیوا می دونی که من آدم رکی هستم...تو هم راست و حسینی بهم بگو چی می خوای بگی؟ همون حرفی رو

بزن که قراره یه ساعت دیگه بگی

قاشق چنگالش را روی بشقابش گذاشت و دستاشو زیر چونه ش قلاب کرد وبا نگاه سردش به چشمام زل زد و

گفت:( به حقوقم احتیاج دارم....اگه قصد نداری تو اون شرکت کار کنم بهم بگو که زودتر دنبال کار بگردم و اگه

فکر می کنی دیگه دلت نمی خواد زنت کار کنه بازم بهم بگو تا همون چهارده تا سکه ای که مهرم کردیو بذارم

اجرا تا یه پولو پله ای تو دستم باشه فعلا...)



در سکوت به اون تیله های سرد و براق خیره شده بودم... انگار یه غریبه روبروم بود.. حرفاش پر از فاصله و دوری بود.

-اگه همون چهارده تا هم نداری مهم نیست.. منکه گفتم اصلا مهریه نمی خوام خودت قبول نکردی... مهم نیست باید به فکر یه کاری باشم که هم نظر شوهرم تامین شه هم اوضاع مالییم... از این کارهایی که تو منزل انجام میشه.. مثل جعبه کادویی درست کردن.. چطوره؟

لقمه ای که تو دهنم بود ، پرید تو گلوم... قرمز شدم و با چند سرفه متوالی و بعد از حس چند ثانیه ای خفگی ، به وضعیت عادی برگشتم.... و تونستم به زن غریبه روبروم نگاه کنم که کوچکترین تلاشی برای کمک به من نکرده بود.... اما رنگش مثل گچ سفید شده بود و چشماش نمناک و براق تر...  
-دستشویی اینجا کجاست؟

با دست به طرف دیگه سالن اشاره کردم. بلند شد... نگاهشو ازم دزدید و با عجله به سمت دستشویی رفت....  
دیگه میلی برای خوردن نداشتم... دست به سینه به پنجره کنارم زل زدم... با رفتارهای اخیرش باید کم کم باور می کردم که هیوای قدیم مرده!  
-سرم درد می کنه .. برگردیم خونه...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. بلافاصله روشو برگردوند و به سمت در خروجی رفت. اینقدر می شناختمش که با همون یه نظر به چشمهایم فهمیدم گریه کرده....  
استارت زدم و به عادت همیشه ، نگاهم به سمت کمر بندش رفت.  
-ببند ...

احتیاج نبود ادامه ش را بگم... داشتم نرم نرم یاد می گرفتم که زبون بهتری داشته باشم.  
بی هیچ حرفی کمر بند را بست.

-ببین هیوا ، تو زن منی، اصلا دلیلی نداره نگران مسائل مالی باشی هر پولی که من در میارم مال توئه حق توئه...

-من زنی نیستم که از شوهرم تمکین کنم پس حقی هم برای نفقه گرفتن ندارم چون برای من حکم صدقه رو داره!

جوش آوردم.. این تلخی و سردیش ظرفیت نداشتمو پر کرده بود.. داد زدم:

-پس تمکین کن!! چون اگه تا دو ثانیه پیش با کار کردنت مشکلی نداشتم ، از همین حالا مخالف هر نوع کار کردنت هستم چه بیرون چه تو خونه...شیر فهم شد؟

بر خلاف سخنرانی های تند و تلخ این چند روزه اش و بر خلاف انتظارم ، سکوت کرده بود و سرش را به سمت شیشه برگردونده بود.

از داخل کیف مدارکم یه کارت بیرون کشیدم و روی داشبورد روبروش انداختم و با همون لحن تندم گفتم:( تو این کارت یه مقدار پول هست....زیاد با این حسابم کار ندارم، دست تو باشه...مال خودت...هر ماهم به همین حساب ، نفقه تو می ریزم)

کلمه نفقه را از روی عمد محکمتر و کشارتر ادا کردم.  
-من صدقه ....

نگذاشتم حرفشو ادامه بده و با همون حرص، ولی آروم تر و محکمتر، گفتم:( غصه نخور یه جوری باهات حساب می کنم که بذاری پای نفقه ت نه صدقه....) انگار کنایه حرفمو گرفت. چنان سریع به سمتم چرخید و با وحشت نگاهم کرد که با وجود انتظار همچین عکس العملی ، بازم جا خوردم.

-ما با هم قراری گذاشتیم..قبل از اون عقد خاموش و خالی لعنتی!! یادته؟ حق نداری بزنی زیرش!  
بی توجه به حرفش گفتم:( پس این خرت و پرتا و خریدایی که امروز کردیم را به چه حسابی گذاشتی؟)  
-گذاشتم تو خرج کنی تا مثلا مرد بودنم جلوی مردم حفظ بشه، برسیم خونه نقدا تمام پولتو می دم هنوز اینقدر توی کیفم پول هست که واسه این دو قلم جنس زیر دین تو نباشم  
-آفرین

بی حوصله دوباره جمله قبلیشو تکرار کرد و به قرارمون اشاره کرد.  
-من آدم خوش قولی نیستم همین اول زندگی بدونی خیلی بهتره...  
سکوت کرد و خیره خیره نگاهم کرد ...نگاهش داشت زبانه می کشید و هر آن منتظر خروش زبانش بودم. اما نخروشید فقط از بین فک منقبض شده ش ، گفت:( لازم بشه چنان گم و گور میشم که حتی تو خوابم منو نبینی)

-تنها تهدیدی که بلدی همینه.؟؟

به سمت شیشه چرخید و چشمهاشو بست...یعنی سکوت..یعنی بی صدا....

\*\*\*\*\*

-چرا هنوز حاضر نشدی؟

انگار واقعا متوجه حضور من نشده بود ، تکونی خورد و خواست از حالت دراز کش روی کاناپه پهن یشمی رنگ مقابل ال سی دی ، بلند شه اما در چند صدم ثانیه پشیمون شد. کش و قوسی به اون تن ظریف داد و گفت:( برای چی باید حاضر باشم؟ همیشه اینقدر زود میای خونه؟) متوجه شد قصد دارم کنارش بشینم . اما به روی خودش نیاورد. با چشم و ابرو اشاره کردم که بکشه کنار.

با اخم صاف نشست و زیر چشمی نگاهم کرد.

-جوابمو ندادی؟

-آره..تصمیم دارم ساعت کاریمو کم کنم می خوام بیشتر....

-برای چی باید حاضر می بودم؟

-یادت نیست قرار بود بری سیسمونی دوستت...

انگار واقعا به یاد نداشت ، با همون ابروهای بهم تنیده گفت:(آهان....مهمسا بچه ش کجا بود که بخواد سیسمونی بگیره!....اینقدر قبل از عروسیش استرس کشید که دو سه روز بعدش سقط شد....)

ابروهام بالا پریده بودم و داشتم به دختر روبروم که با اون تی شرت چسبون لیمویی و شلوارک کوتاه لیش ، خیلی بانمک شده بود نگاه می کردم.

-دروغ گفتی؟

بی تفاوت شونه هاشو بالا انداخت.

-آره....دلم می خواست ببینم دروغ گفتن چه مزه ای داره...

گردنشو کج کرد ، موهای لخت و بلندش از یک سمت روی پیشونیش ریخت و با لحن خاصی اضافه کرد:  
-ناراحت شدی؟

دم بلندی گرفتم و از کنارش بلند شدم.مدام داشت غافلگیرم می کرد و عجیب این بود که خودش متوجه نبود نقش تصنعی انتخابیش اصلا بهش نمی چسبه!

-خونه گرم نیست که اینطور لخت و پتی می گردی!

خونه گرم نبود یا دل من به حضور متفاوتش گرم نبود؟لخت و پتی گشتنش اونو مریض می کرد یا تب خواستن منو بیشتر می کرد؟

-آقا....آقا....

به سمت ملک برگشتم.

-خسته نباشید ملک خانوم!

یادمه قبلا ملک خالی صداش می کردم ولی انگار با بزرگ شدنم اونم بزرگ شده بود.

-فدای پسرم بشم

تعجب کردم. اولین بار بود که اینطوری پسرم خطابم می کرد.

-چیزی شده ملک خانوم؟

دستمالی که برای گردگیری توی دستاش بود ، دور از چشم هیوا ، رو هوا تگون داد به این معنا که به سمتش برم....خودشم با همون قدمهای سنگینش که حالا به واسطه درد واریس کمی هم لنگ می زد ، وارد آشپزخونه شد. معلوم بود می خواد یه چیز مخفیانه بگه...

-خداروشکر این خونه های قدیمی آشپزخونه شون مثل امروزیا باز نیست

به یخچال تکیه دادم و دست به سینه منتظر نگاهش کردم.

-آقا امروز....

-چی شده ملک خانوم؟

صدای هیوا بود . با چشمهای تیزش داشت نگاه هراسون و دست پاچه ملک را سوراخ می کرد.

-هی...هیچی...

-جلسه خصوصیه انگار؟

-نه..نه والا خانوم....خوا..خواستم لیست خریدامو بدم آقا

و بعد با عجله از زیر رو میزی میز وسط آشپزخونه یه تیکه کاغذ بیرون کشید و گرفت سمت من:

-بفرمایید ...من دیگه با این پای لنگ نمی تونم برم و این خریدارو....

میون حرفش پریدم.

-باشه..باشه...راستی ملک اگه خودت آدم قابل اعتمادیو می شناسی خبرش کن ..باید یکی کنارت باشه که دیگه بیشتر کارارو بسپاری بهش..خودتم بیشتر نظارت کنی و استراحت....

سرم به سمت هیوا چرخید . از اینکه پاورچین پاورچین خلوت محرمانه مونو بهم زده بود و منو تو خماری حرف احتمالا مهم ملک گذاشته بود و هنوزم داشت مثل بازجوها به ما نگاه می کرد، کفری شدم..میل عجیبی به تلافی کردن داشتم.

-بخصوص اینکه بعد از اینکه ما بچه دار بشیم باید کارت خیلی سبک تر شده باشه تا بتونی به خانوم برسی..  
عبور برق سه فازو از تک تک سلولاش حس کردم. به وضوح رنگش پرید. دلم می خواست بیشتر می ایستادم و  
این تغییر موسمی فصل دل لرزونشو تا ته تماشا می کردم اما سناریوی تو ذهنم منو به بیرون از آشپزخونه  
هدایت کرد. ولی صدای ملک را شنیدم.

-وای خانوم جان مبارکه خبریه؟ باردارید؟

و صدای محکم و سرد هیوا:

-ملک خانوم شلوغ نکنید...کدوم بارداری؟ شما که شرایط ما رو دیدید چرا این حرفو می زنید  
-ها..منظورتون اتاقای جداتونه؟..آره..ولی خب آقا دلشون بچه می خواد..انشالا شما هم از خر شیطان بیاید پایین  
و....

-بسه ملک

هیچوقت اینقدر بی رحمانه سرش داد نزده بود. با عجله به سمت آشپزخونه برگشتم که با قدمهای تندش ، تنه  
محکمی به من زد و خواست از کنارم رد بشه اما گیر کرد...تو دستهای چند برابر قویتر از تنه ش گیر کرد.

-ولم کن بینم با این مزخرفات

-مزخرف چیه؟ تو زنی ....

-ما با هم قراری داشتیم یادت نرفته که...

هنوز داشت تقلا می کرد تا دستمو از دور کمرش باز کنه.

-من مردم نه یه تیکه چوب...

کمی عقب تر کشیدمش و با چشم براندازش کردم طوریکه از نگاه خریدارانه م معذب شد و نگاهش به پایین  
پاش سر خورد.

-هر روز برام یه رنگ می پوشی و هر روز این تن و بدن خوش تراش و خوشرنگو به نمایش می داری تا ازم  
دلبری کنی مگه نه؟ خب، موفق شدی...منم می خوام پاسخگوی خواسته هات باشم....

وحشت کرد. چشماش گشاد شد...لرزش نامحسوس لباسو دیدم...نمی خواستم آزارش بدم...حضور ملک پشت  
سر هیوا باعث شد تا رهانش کنم.

با عجله ازم فاصله گرفت و در همونحال رو به ملک گفت:(من رفتم تو اتاقم هر حرف خصوصی ای داری با  
آقاتون بزن )

ملک با دلخوری به من نگاه کرد.

-بیا بشینیم بینم چی شده؟

-من نمی خواستم هیوا خانوم ناراحت شن

-مهم نیست ملک خانوم....

-پس بیاید تو آشپزخونه یه چای گرم هم براتونم بریزم

در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفتم ، گفتم : (برای خودتم بریز تنهایی چایی خوردن، را دوست ندارم)

نشست و فنجون چای را مقابلم گذاشت.

-آقا ..راستش امروز صبح بعد رفتن شما ، خانوم یه آژانس گرفتن و رفتن بیرون.....دو ساعت بعد برگشتن به منم

نگفتن کجا میرن فقط گفتن اگه شما تماس گرفتید بگم رفتن حموم....

-همین؟

-بله دیگه...آهان وقتی هم برگشتن خیلی آشفته و عصبی بودند..

-باشه..ممنونم....

و چایی داغو یه کله سر کشیدم...

\*\*\*\*\*

بی هوا در اتاقشو باز کردم و داخل شدم.

-یاد نمی گیری در بزنی؟

کنار تختش دو زانو روی زمین نشسته بود یه لحظه احساس کردم چیزی را زیر تخت می گذاشت. از حضور

ناگهانیم ترسیده بود.

-چرا رنگت پرید؟

-یه دفعه میای خلوت آدمو بهم می زنی خب آدم سخته میکنه..

-معذرت می خوام نمی خواستم بترسونمت

-کاری داشتی؟

و همزمان بلند شد و روی تک صندلی کنار پنجره نشست..جایی که اینروزها بیشتر ساعتشو اونجا می گذروند.

دست به سینه روبروش ایستادم و گفتم:( زمستونو دوست داری؟)

با استفهام نگاهم کرد معلوم بود در حال کنکاش ریشه این سواله.

-مدام کنار این پنجره ای و به باغ خشک و خالی بیرون زل زدی..

-آهان...از نظر شما اشکالی داره؟

-نه....

-می خوام تنها باشم

-یه عمر تنها بودی کافیت نبود؟!

یک لحظه چشماش نم گرفت اما سریع نگاهشو چرخوند و با صدایی گرفته گفت:( حضور تو از تنهایی من کم

نمی کنه...پس تا صبح همین جا بمون....) و به سرعت بلند شد و خواست بره بیرون که راهشو سد کردم.

-می خوام باهات حرف بزنم

-خوبه...می شنوم

دوباره نشست. بر خلاف انتظارم مقاومتی نکرد..خوب بود؟ یعنی منتظر حرفهای من بود؟...

-امروز جایی رفته بودی؟

پوزخندی زد و گفت:( ملک کارشو خوب بلده....)

-می دونه نگرانتم برای همین....

-دلیل کارش مهم نیست....

نفس عمیقی کشید و گفت:( آره ...جایی کار داشتم....باید بگم کجا؟)

-معلومه که باید بگی

-فکر کردی تو عهد شاه ویزویزک زندگی می کنیم که راپورت جزئه جزء کارامو بهت بگم؟ فکر کردی هنوز

شلیته تمون می کنیم و چارقد کوتاهمونو با سوزنهای نگین دار زیر گلمون چفت می کنیم؟

عصبی شدم...این نگاه تند و این بی پروایی چشماش منو می ترسوند.

اخمام گره خورد و با حرص بازوشو کشیدم و بلندش کردم. با خونسردی مستهلک کننده ش ادامه داد:

-فکر کردی مردی هنوز به میل زدن توی زورخونه ها و به پهنی بازو و کلفتی صداست؟

به سمت خودم کشیدمش و با صدایی خفه که سعی در کنترل خشمش داشتم گفتم:( جدیدا سریال امیر کبیر

دیدي یا پهلوانان نمی میرن؟...من به هیچ محدوده زمانی و جغرافیایی کار ندارم..من به همین چهاردیواری امن

زندگیم کار دارم...به تو ...به زنم...حالا مثل دخترای خوب بگو کجا رفته بودی؟)

نقش بغض گلوش روی صداش نشست.



-رفته بودم خونه پدریت....

دستم شل شد.

-اونجا چیکار داشتی؟ اصلا مگه کلیدشو....

-دارم...معلومه که کلید اونجا رو دارم...

-چرا رفتی اونجا؟

-ملک گفت داری اونجا را می فروشی ...

-می خوام بفروشم ..یعنی به دو سه تا بنگاه سپردم.مترارش بالاست حالا حالا فروش نمیره...شایدم کوبیدمش..

ولی هنوز اینکارو نکردم...یعنی هنوز فرصت نکردم...

-می خواستم قبل از فروختنش یا چه می دونم کوبیدنش ، یه سری خرت و پرتایی که اونجا دارمو بر دارم....

-هر چی لباس و وسایل شخصی داشتی برات قبلا جمع کردم و اوردم تو همین خونه...

-وسایل خودم نه....

-وسایل مادرت؟

اشکش چکید.

-آره...یه جانماز بود که مامانم خودش دوخته بود...همیشه رو همون نماز می خوند..اونو می خواستم ..ولی

پیداش نکردم...

سری از افسوس تکون دادم و با لحنی که نرم شده بود ، گفتم:( بهت گفته بودم که بابام تمام وسایل مادرتو داد

بیرون...هیچی از اون خدایامرز تو اون خونه نیست....)

یه قطره درشت دیگه چکید. سرشو رو سینه م گذاشتم و موهای لخت و روشنشو نوازش کردم...می خواستم

آرامش بدم ولی انگار بیشتر آرامش می گرفتم تا آرامش بدم.

-فقط همین؟

به تندی سرشو بلند کرد.

-منظورت چیه؟

از جبهه گرفتن ناگهانیش تعجب کردم.

-ملک می گفت آشفته و عصبی برگشتی خونه...چیز دیگه ای نشده بود که؟ کسی برات مزاحمت...

خودشو از میون آغوشم جدا کرد و با حرص گفت: ( غیر از مزاحمت فاکتور دیگه ای هم تو ذهنت هست؟ چرا همیشه اولین چیزی که می پرسی همینیه؟ یعنی آدم فقط به همین دلیل ممکنه آشفته یا عصبی باشه نه دلیل دیگه ای؟! )

-بذار به حساب نگرانی همین

-برای چی باید نگران من باشی؟ من فقط اسما زن توام ...نه الفتی نه تعلقی و نه عشقی این وسط وجود داره... با عجله به سمت حمام رفت و در حالیکه با سرعت وارد می شد ، گفت:( می خوام دوش بگیرم) و قبل از اینکه حرکتی بکنم ، داخل شد و صدای قفل کردن درو شنیدم.  
-لعتتی!

از اتاق بیرون اومدم.

زنگ آیفون ، منو به سمت پایین کشوند.

-بله؟

-سلام..منزل خانوم صدراایی؟

نفس عمیقی کشیدم..هیوا راست می گفت انگار تو این دوره زمونه خیلی چیزا عوض شده بود ..قبلنا منزل را به نام مرد خونه خطاب می کردند  
-بله شما؟

-ایشون منزل تشریف دارند؟ میشه لطفا صداشون کنید و بفرمایید...

کلافه غریدم:

-عرض کردم شما؟

-داشتم عرض می کردم خدمتتون..فاتح هستم ، فرزام فاتح!

بند بند انگشتام شل شد و آیفون از دستم سر خورد...این اسم ملکه ذهنم بود...فرزام...فرزام فاتح...فرزام هیوا...هیوا که گفته بود وجود خارجی نداره..یادمه ازش پرسیده بود «فرزام فاتحی وجود داره ؟ و اونم گفته بود می تونست وجود داشته باشه» و من اونروز این حرفشو به خودم گرفته بودم...پس اشتباه کرده بودم...پس داره!....

به سختی دکمه آیفونو زدم تا در باز شه..با سرعت لاک پشت بدنمو به سمت در کشوندم و درو باز کردم...قامتی بلند تر از من ، اندامی متناسبتر از من و تیپی سر سنگین تر از من ، از لابلای باغچه خشک و عور پیدا

شد...همون بود...فرزام فاتح...همون که باید می بود ، بود...همون تپپی بود که بعد از خوندن داستانش ، تصور کرده بودم...فرزام فاتح دقیقا از روی همین آدم وصف و به تصویر کشیده شده بود.

\*\*\*\*\*

دستشو به سمتم دراز کرد

-سلام مجدد!

صلابت صداش و گیرایی نگاه نافذش ، برای لحظه ای اعتماد به نفسم را به منفی سه رسوند.

-عذر می خوام مزاحم شدم ، نه من افتخار آشنایی با شما رو داشتم و نه شما احتمالا بنده را بشناسید.

زل زده بودم و نگاهش می کردم نمی دونم چند ثانیه طول کشید تا خودمو جمع و جور کردم.

-بنده دکتر سهند هستم....

نگذاشت حرفم تموم بشه و با خوشحالی گفت:( هیوا خانوم نگفتن که ممکنه صاحب اون عمارت را اینجا ببینم...)

گیج شده بود...پس فرزام با هیوا ملاقات داشته...پس همونطور که فکر می کردم همدیگرو می شناسن...عمارت؟ کدوم عمارت؟

-متوجه منظورتون نمیشم...

-اجازه می دید بیشتر با هم آشنا شیم؟

یه تای ابروم بالا رفت...کنار رفتم تا داخل بشه..دعوتش کردم و روی اولین مبل نشست.

-بفرمایید...

با لبخند موقرانه ش اطراف را نظری انداخت و گفت:( هیوا خانوم تشریف ندارن؟) دستهام مشت شد...دلم نمی

خواست هیوای منو به اسم صدا کنه.

-من متوجه علت حضور شما نشدم؟

-من از دوستان قدیمی هیوا خانوم...

بی اراده بلند شدم...ابروهام گره خورد و دستهای مشت شده م را به سختی مهار کردم تا به سمت بالا شتاب نگیره...

-الان خانوم صدایی را صدا می کنم..چند لحظه...

و در همانحال که به سمت بالا می رفتم به ملک که از گوشه آشپزخونه نگاهم می کرد ، با دست اشاره کردم که به مهمون ناخونده مون برسه.

مثل هر بار بی هوا درو باز کردم...نبود...تو اتاقش نبود...از فکر اینکه ممکنه با اون لباسای اُپنش یه جایی غیر از اتاقش باشه و یه دفعه جلوی اون مرد ظاهر بشه ، قلبم ریتم تندی گرفت. خواستم درو ببندم و برم دنبالش بگردم که یه دفعه در حمام اتاقش باز شد و با یه حوله کوتاه زرشکی که به زور از زیر بغلش تا بالای زانوهایش می پوشوند ظاهر شد. یه دستش به کلاه روی سرش بود که با زحمت موهای بلند و لختشو در بر گرفته بود.

نفسمو با صدا دادم بیرون...آلزامر گرفته بودم؟ همین چند دقیقه قبل گفت می خواد دوش بگیره!

با دیدن من جیغ خفیفی زد و حوله شو محکمتر چنگ زد تا از نیفتادن ناگهانیش مطمئن باشه.

-می خوای یه بار دیگه سخته کنم؟؟؟

کامل وارد شدم و در را پشت سرم بستم. بی اختیار درو قفل کردم .انگار می ترسیدم اون ناخونده قدیمی از راه برسه و سهم منو برداره و ببره.

-چرا اینجوری می کنی؟ درو چرا قفل کردی؟...اصلا برو بیرون نمی بینی لباس تنم نیست!

به در تکیه دادم...اینطوری مطمئن بودم که حتی اگه قفل بشکنه من نمیشکنم! دست پاچه و معذب زیر نگاه سنگینم ایستاده بود و حالا با هر دو دست حوله خوشرنگش را که تضاد قشنگی با رنگ پوستش داشت و روی گونه هاش سایه ملیحی انداخته بود ، گرفته بود. کلاه کوچک روی سرش ، تاب شیطنت اون طره های عاصی را نیاورد و سر خورد و افتاد.

-می گم اینجا چیکار می کنی؟

اضطرابش لحظه به لحظه بیشتر می شد و عجیب این بود که دلم می خواست فارغ از فکر اون مهمون ناخونده مزاحم، سر صبر بشینم و حلاوت این اضطراب نابش را بنوشم.

-یه حرفی بزن...اصلا برو بیرون...الان سرما می خورما...

از در کنده شدم و بی منظور یه قدم به سمت اون منظره بکر و ناشناخته م رفتم که دو سه قدم عقب کشید.نگاهش می لرزید...ترسش شیرین بود.

-سریع لباستو بپوش تا سرما نخوردی!

نفسی از بطن سینه ش رها شد. عضلات منقبضش شل شد و با جسارت بیشتری گفت:( منم می خوام همینکارو کنم اگه جنابالی تشریف ببرید بیرون!)

به سمتش رفتم ولی انگار خیالش راحت تر شده بود . فقط یک قدم عقب کشید. روی لبه تخت نشستم و گفتم: (من شوهرتم..اینو بفهمم....الانم سریع حاضر شو یه نفر پایینه که می خواد ببینت) کی؟

کلافه گفتم: (یه مرد! می گه یه دوست قدیمیه...) نفسی گرفتم و ادامه دادم: (یه لباس پوشیده بیوش..عجله کن) با تردید نگاهم می کرد.

-مرد؟ شوخی می کنی؟ من دوستم کجا بود که حالا یکیشون هم قدیمی باشه هم مرد باشه... ناخودآگاه داد زدم: (هیوا حاضر شو..حرف نزن..فقط حاضر شو)

بدون اینکه جوابی بده ، به سمت کمد لباساش رفت. در کمدو باز کرد و پشت در پناه گرفت و با همون سرعتی که انتظار داشتم لباس پوشید..چقدر دلم می خواست همچین مهمونی وجود نداشت و تو همین لحظه این تابلوی بکر روبرومو با همون گونه های گل انداخته ، مال خودم می کردم...تا ابد تا همیشه... -درو باز کن..

کنار در ایستاده بود...یه تونیک بلند آبی و یه شال سفید!

-اون چیه پوشیدی؟

به خودش نگاه کرد

-چی؟

-ساق تو با یه شلوار عوض کن! خیلی چسبونه!

می دونستم خودشم این تیپی نمی پسندم ولی این روزها میل زیادی برای تخریب روان من و روح خودش داشت.

پوفی کرد و از داخل کمد، شلوار کتان سورمه ایشو برداشت و روی همون ساق پوشید.

به صندلهای سورمه ایش نگاه کردم و اون ناخونای لاک خورده یاسی رنگ که بیش از بیش پای ظریفشو به نمایش می گذاشت.

-یه جورابم پات کن

-می خوای یه گونی هم بکشم رو سرم؟

-اگه سخت نیست اشکال نداره ، بکش!

با حرص یه جوراب سفید نخي از لابلای کشوی دراورش بیرون کشید و پاش کرد.

بریم...

درو باز کردم... اضطراب وحشتناکی داشتم... از رویارویی این دو نفر!!... تو ذهنم تموم داستان هیوا و تموم اون رابطه و حرفهای فاتح و هیوا، جون گرفته و زنده شده بودند... انگار همگی واقعی بودن و من احمق ساده هیچوقت نفهمیده بودم... ولی این امکان نداشت... محال بود... آگه رابطه ای وجود داشت، محال بود هیوا بهم نگه.. محال بود... وفا و صداقت هیوا برام حکم طلای نابی رو داشت که همیشه طلا می موند... پایدار.. درخشان و استوار...

- شما اینجا چیکار می کنید؟

لحن هیوا اینقدر سرد، متعجب و خالی از هر حس مثبتی بود، که مثل آبی، درون ولوله زده نا آروم را آروم کرد.

- خوبی هیوا جان؟

چشمم گرد شد... خواستم جواب محکمی بهش بدم که هیوا بلافاصله با لحن تذکر دهنده ای گفت: (مهندس صدرايي! ايشونم همسر دکتري سهند!... عرض کردم اینجا چیکار می کنید؟ آدرس اینجا رو از کجا آوردید؟) کاش خونه خالی بود و صدای محکم و غرور آفرین این موجود خواستنی، اکو می شد و بارها و بارها از تک تک سلولهام رد می شد و کیلو کیلو اعتماد و غرور تو وجودم تخلیه می کرد.

- خب... امروز که همدیگرو دیدیم شما به من گفתי که خبرم می کنی ولی من راستش زیاد به خانوما اعتماد ندارم... این بود که تا اینجا دنبالت اومدم...

دلم می خواست یقه شو بگیرم و پرتش کنم بیرون اما سوالای تو ذهنم قوی تر از دست مشت شده م بود.

- جریان چیه جناب فاتح؟

- دکتري سهند عزيز، من از طرف بنگاه ملكی آقای رستگار برای دیدن ملكی که برای فروش گذاشتید اومده بودم... ظاهرا آقای رستگار خیلی مورد اعتماد شما... کلید داشتن و داخل شدیم که یه دفعه دیدیم این خانوم اونجان.....

خونم جوش اومد... نگاه تیزی به هیوا انداختم... نگاهمو خوند... آگه تو اون عمارت درندشت دست ادمای ناجور می افتاد!! چرا بی خبر از من رفته بود؟

- من اول ایشونو نشناختم چون ماشالا خیلی بزرگ شدن و خانومی شدن واسه خودشون... ولی هیوا جون زود منو شناخت..

دوباره نگاهم به سمت هیوا چرخید.

-من خونه را پسندیدم و می خواستم از جناب رستگار شماره تونو بگیرم که وقتی هیوا جون گفتن از آشنای صاحب این خونه هستند ترجیح دادم از این آشنایی استفاده کنم و حضوری ازتون یه تخفیف خوب بگیرم..قرار شد تا فردا به من خبر بدن که کجا شمارو ببینم ... که خودم دنبالشون اومدم...

-اولا که خیلی کار نابجایی کردید که همسر بنده را تعقیب کردید ، ثانيا اگه لازم شد خودم باهاتون تماس می گیرم...شایدم وکیلیم اینکارو به عهده گرفت...شماره تون را برام بذارید...

همونطور که انتظار داشتم بلند شد و گفت:( شماره منو هیوا جان دارند....) و لبخندی زد و به سمت هیوا رفت ولی قبل از اینکه دستشو دراز کنه ، به رسم تحفه یادگار مونده از خاطره نحس مهران ، چنان به عقب پرید و پشت من پناه گرفت که چشمهای فاتح متعجب موند.

-منظوری نداشتم فقط خواس...

با دستم هیوا رو جلو کشیدم و بازوهامو دور شونه هاش حلقه کردم و اونو به خودم چسبوندم. بازم خدا رو شکر که تو ناخوداگاهش هنوز ، پناهش بودم.

-عصر به خیر...

و بدون اینکه دست بدم به رفتنش نگاه کردم....

\*\*\*\*\*

به سمتم چرخید تا اعتراض کنه که چرا بازم یهویی وارد اتاقش شدم اما پشیمون شد. روبروی آینه قدی اتاقش نشسته بود و موهای خیسشو که هول هولکی زیر شال چپونده بود ، شونه می کرد.

-چرا راجع به فاتح چیزی به من نگفتی؟

بدون اینکه نگاهم کنه ، گفت:( فرصت نشد)

بدون اینکه دلیلش را بفهمم کلافه و عصبی بودم...از شوک واقعی بودن فاتح بود ؟ یا از شوک تنها بودن هیوای مرد گریز این روزها با دو تا مرد غریبه تو اون عمارت درندشت؟تصور ترس و وحشت هیوا از حضور ناگهانی اون دوتا؟ بی خبر از من رفتنش؟ داشتن شماره فاتح؟...نمی فهمیدم ..دلم قرار می خواست...یه حجم بزرگ از آرامش و می دونستم این مرهم تو همین اتاقه..تو نگاه هراسون و مضطرب دختری که سعی می کنه خودشو بی تفاوت نشون بده.

- وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن



صدای دادم ، تنشو لرزوند. اما سعی کرد به روی خودش نیاره...همونطور که میون اون ابریشم قهوه ای روشن ،  
 شونه می کشید به کندی به سمتم چرخید.  
 -تو که گفتی فرزام فاتح واقعی نیست!  
 -واقعی نیست  
 -پس لعنتی این یارو از کجا پیداش شد؟  
 -چه اهمیتی داره؟  
 -به من درست جواب بده  
 برس تو دستش را به سمتی پرت کرد و ایستاد.  
 -چی می خوای بشنوی؟  
 -از کجا همدیگرو میشناسید؟ بشین و مو به مو برام تعریف کن!  
 -فرض کن دلم نخواست تعریف کنم...  
 چرا نباید تعریف می کرد؟  
 نرم تر گفتم: (وقتی آیفونو زد گفت منزل خانوم صدراپی ، یعنی نمی دونست که تو متاهلی!یعنی به خاطر  
 ملاقات من تو رو تعقیب نکرده بود ، به خاطر خودت اومده بود... چون تو بهش گفته بودی آشنای منی،  
 نخواست به بگی همسر منی، چرا؟!...)  
 -نمی دونم...  
 دوباره فریادم بلند شد:  
 -یه مرد غریبه که اتفاقا خیلی خوب میشناسیش تعقیبت کرده اومده خونه من ، هیوا جان هیوا جان به ریشم  
 بسته ، اونوقت زنم لال مونی گرفته...لعنتی شماره اونو از کجا داری؟ اصلا چرا بهم نمی گی از کجا می  
 شناسیش....هیوا اون مرد همونیه که توی داستان ازش گفته بودی با همون مشخصات....فقط فقط یه کم جا  
 افتاده تر....  
 بغض کرد:  
 -قبلا مهران ، حالا فاتح! نوبت اونه که منو بهش بفروشی نه؟  
 -نه..اصلا....چرا اینجوری فکر می کنی؟فقط می خوام بفهمم که اون کیه؟...

-منم می خوام بدونم تا کجا به زنی که عقدش کردی اعتماد داری؟ تا کجا چشم بسته قبولم می کنی...من  
قبلا هم گفتم...فرزام فاتح می تونست وجود داشته باشه..انکار نکردم...ولی وجود نداشت....  
اشکش چکید. بغضشو قورت داد با صدای گرفته ادامه داد:

-هر وقت تونستی چشم بسته منو ، وفامو و تعهدمو باور کنی ، منم باور می کنم که همسرتم که می تونم  
ناگفته هامو با اطمینان و بدون ترس از قضاوت ، به همسرم بگم....حالا برو بیرون...

انتظارشو نداشتیم ..اما بدون در نظر گرفتن غیرت مردانه ام ، تمام وجودم می گفت که حق با اونه....  
-من بهت اعتماد دارم....

-واقعا؟ پس بدون اینکه پرس و جو کنی برو بیرون....

-هیوا من مردم...من...

-چی؟ غیرت داری؟...این رگ غیرت مردونه تونه که بهت اجازه می ده هر جور دلت خواست فکر کنی  
نفس عمیقی کشیدم چرا نمی تونستم منظورمو بفهمونم.

-یه مرد غریبه زنمو تا خونه تعقیب کرده و...

-اینقدر به من نگو زنم زنم! من تنها وقتی زن کسی می شم که به من ایمان داشته باشه..حالا برو بیرون...من  
خطایی نکردم که بخوام براش بازخواست بشم...

-من بازخواست نمی کنم فقط می خوام بدونم همین

-سرم درد می کنه..بعدا برات تعریف می کنم شاید چند روز دیگه.....

چشمهامو روی هم فشار دادم....ذهن کوفته م ، خسته تر از جرو بحث بی حاصل بود...شاید راست می گفت باید  
به اون و قبل از اون، به خودم ثابت می کردم که شنیدن حرفاش ضرورتی نداره وقتی به صداقتش ایمان دارم.

درو باز کردم و قبل از رفتن گفتم:( بعدا صحبت می کنیم..هیچ موضوعی اینقدر ارزش نداره که باعث سردرد و  
آزار تو بشه...فاتح از هر کجا که پیدا شده ، از چشم من یه فرصت طلب جنتلمنه که اتفاقی با یه آشنای قدیمی  
روبرو شده، به هر دلیلی بدون اینکه بدونه تو متاهلی تعقیبت کرده...اینم مهم نیست...هنوز صدای رسات که  
توی سالن منو همسر خودت معرفی کردی ، تو گوشمه...هنوز منظره پناه گرفتنت پشت من ، جلوی  
چشممه...اینا مهمه...تو چه باور کنی چه نکنی اون سیاوش بدگمان اون روزها مرده...من همینم...از اون روح پر  
از سوءظن ، خیلی فاصله گرفتم....اگه سیاه بود ، الان سبزه....)

با چشمهای متعجب و نم دارش بدرقه م کرد.

\*\*\*\*\*

-الو

-بله؟ هیوا جان؟

-می تونی صحبت کنی؟

-البته....دارم رانندگی می کنم..بذار یه جا بکشم کنار.....خوبی شما خانوم؟

-آره....

-چیزی شده؟ تو این دو سه هفته ای که ازدواج کردیم سابقه نداشته به من زنگ بزنی! خبریه؟

-می خواستم راجع به فاتح باهات صحبت کنم

-فاتح؟؟

از رفتن فاتح دو هفته می گذشت نه من میلی داشتم راجع به اون صحبت کنم نه حتی قصد داشتم خونه رو به اون بفروشم..از طریق رستگار به گوشش رسونده بودم که فروشنده نیستم.

-داری میای خونه؟

-نه...جایی کار دارم ..یه چیزی باید سفارش بدم...بعد از اون میام...فاتح چی؟

-وقتی بچه بودم دوازده یا یازده ساله ، بابام با یکی از معلمهای قدیمیش رفت و آمد داشت خیلی با هم اخت بودن...گاهی با خانواده خونه ما می اومدن...اون موقع فرزام فاتح یه جوون بیست و دو سه ساله بود...دانشجوی پزشکی بود، خیلی متین و موقر بود...سر سنگین و مهربون....تو عالم بچگی تو رویاهام می دیدم که وقتی بزرگ شدم و دیپلم گرفتم ، فرزام میاد خواستگاریمو با کلی ناز و ادا زنش می شم....من ده دوازده سالی ازش کوچکتر بودم...دختر بچه بودم حتی کمتر از سنم هم به نظر میومدم...اما دخترا از همون بچگی عشق لباس عروس دارن...منم داشتم...هرچند با وجود دو بار ازدواج هیچوقت این آرزو محقق نشد...تا اینکه همون موقعها باباش برای ادامه تحصیل فرستادش اونور آب...منم بزرگ شدم و از فرزام فاتح فقط یه تصویر مردونه تو ذهنم موند...تو داستانم هم فقط به این خاطر این اسمو انتخاب کردم که از بچگی هر مرام و هر جذابیت مردونه ای منو یاد اون شکل و شمایل می انداخت...فقط همین...اونروز وقتی اتفاقی دیدمش بلافاصله شناختمش و گرنه از حضور یه دفعه ای اونا سنگکوب می کردم..مثل دختر بچه از دیدن مهمون قدیمی کلبه گرممون، خوشحال شدم نه به خاطر خودش ، به خاطر تصاویر قشنگی که خاطره بابام را پررنگ تر می کرد اون صفای خونه و خانواده...استکانهای لبالب پرچایی دارچینی مامانم...

شماره مو بهش دادم و شماره شو گرفتم....بی منظور...حسم ، حس دیدن یه فامیل قدیمی بود.همین!..الو؟  
-دارم گوش می کنم

-فکر نمی کردم دنبالم بیاد....و...جلوی رستگار همون بنگاهیه نخواستم بگم زن تو شدم..فکر کردم اینقدر سوت و کور و عجله ای عقدم کردی که شاید دلت نخواد کسی بدونه...شاید برات خوب نباشه که دوست و آشنات بدونن منو گرفتی ..واسه همین گفتم از آشناهاشون هستم..منظوری نداشتم...الو؟ گوش می کنی هنوز؟  
-حواسم با شماست ...

-یه هفته ست که داره بهم اس ام اس می ده ، اوایل حال و احوالپرسی بود ولی آخرین اس ام اس..امروز ظهر  
برام فرستاد.....برات می فرستم...خداحافظ

و گوشیه قطع کرد....تو کل حرفاش فقط دو تا چیز بود که برام اهمیت داشت...هیوای من مثل دخترای دیگه شیرینی تن پوش عروس را نچشیده بود و آرزوشو ناخواسته به زبون آورده بود ...دوم اینکه فکر می کرد لایق عروس شدن نیست که اینطور بی صدا ازدواج کردیم از اینکه برازنده نباشه از اینکه بقیه به خاطر اون ، منو سرزنش کنند می ترسید...چقدر احمق بودم که تا حالا نفهمیده بودم..چقدر ادعای عقل کلی داشتم و نتونسته بودم بدیهی ترین رویاهای یه دختر را حتی بعد از سه باره خوندن داستانش ببینم...ویریه گوشیم بلند شد. اس ام اس هیوا بود .پیامی که فاتح همین چند ساعت پیش فرستاده بود....

«»«» هیوا جان...نمی دونم زندگیت چه طور می گذره ولی یه غمی توی چشمت می بینم که احساس می کنم شاید دلیلش هم خونگی با مرد عنقی مثل همسرت باشه....دوست داشتم اگه مایلی به رسم رفاقت پدرامون، گاهی برای صرف یه قهوه و کمی گپ دوستانه ، بیرون دعوت کنم....منتظر پاسخت هستم.»«»«»

خونم به جوش اومد...رگهای تنم گشاد شد و تمام خون بدنم به صورتم پمپاژ شد...طرف یا خیلی اروپایی فکر می کرد یا خیلی منو سیب زمینی و خودشو شاهزاده سفید بختی هیوا می دید.

-الو؟

-بله؟

-هیوا..همین الان با این مرتیکه قرار بذار ....همین الان....

انگار منتظر همین کار بود بلافاصله گفت:( آدرسشو برات اس ام اس می کنم)

\*\*\*\*\*

بیست دقیقه بعد وارد کافی شاپ شدم...از همون فاصله هم می تونستم بدن منقبض هیوا را بینم که با اضطراب گوشه مانتوشو بین انگشتاش مچاله می کرد. نزدیک شدم..هنوز متوجه حضور من نبودند. میز پستی را انتخاب کردم و نشستم.صدای گرم و رسای فرزام را می شنیدم.

-پس تازه ازدواج کردید...انگار من یه کم دیر رسیدم.....

و صدای به شدت آهسته هیوا که به زحمت می شنیدم

-هنوز عروسی نگرفتیم که جشنو از دست داده باشید، خیالتون راحت!

کیف کردم..چقدر محترمانه حالشو گرفت....یه بوس حسابی طلبت هیوا!

-منظورم این نبود...بگذریم....منم تازه اومدم ایران....دیگه از غربت و تنهایی خسته شده بودم...می خواستم یه

خونه زندگی ای دست و پا کنم و بعدم یه زن نمونه پیدا کنم و سرو سامون بگیرم...دیگه خیلی پیر شدم..

-خیلی خوبه...راستش من دخترای زیادی رو نمی شناسم تا بهتون معرفی کنم...کسی که مناسب شما باشه..

-من خودم پیدا کردم....ولی انگار یه کم دیر پیدا کردم....البته اگه ماهیگیر ، ماهیگیر قابلی باشه ماهی را هر

وقت از آب بگیره تازه ست....منم خیلی قابلم!

با اینکه پشت به اونها نشسته بودم می تونستم نگاه هیزش را که روی صورت زنم می چرخونه ، تصور کنم.

-هیواجون از زندگیت راضی هستی؟

-چرا این سوالو می پرسید؟

-رسم رفاقت

-اینجا ایرانه...اروپا یا آمریکا نیست...رفاقت با یه مرد برای یه زن متاهل منظره خوبی نداره

-الان دیگه مردم اینجوری فکر نمی کنن

مردک پررو!! تا کجا می خواستم به این مکالمه عذاب آور گوش کنم؟؟خواستم بلند شم و یقه شو بگیرم و

پرتش کنم تو سطل آشغال مکانیکی بیرون کافی شاپ، که حرفش میخکوبم کرد.

-...از رفاقت بالاتر چیه؟ همون...همونو ازت می خوام...بچگیت را خیلی خوب به خاطر دارم..بزرگ شدی ولی

نگاه همون نگاهه....این تیله های قهوه ای به من دروغ نمی گن..تو خوشحال نیستی راضی نیستی...من می

فهمم...می تونم کمکت کنم اگه بخوای...نمی دونم دلیل ازدواجت چی بوده ولی میشه رها شد

از لاله گوشم تا ته قلبم تیر کشید....باورم نمی شد یه مرد مثلاً جنتلمن بتونه همچین دلسوزی و قیحانه ای نسبت به یه زن متاهل داشته باشه....دستم ناخودآگاه روی سینه م نشست...درد قدیمی آشنایم سر باز کرد....نفسم گیر کرده بود...راه باز شدنش تو مشتهای گره خورده ای بود که روی زانوهایم انتظار می کشیدند....

-حق طلاق با منه ، نیازی به پیدا کردن راهی برای رهایی نیست...

می تونستم شادی نشسته تو بند بند صورتش را تصور کنم...داشتم کم می اوردم...

-پس خودتو رها کن عزیزم...این چشمها لایق این غبار غم گرفته نیستند

صدای هیوا رساتر و محکم تر شد

-متاسفم که وقتی بچه تر بودم فکر می کردم از فرزام فاتح مردتر و آدم تر وجود نداره....سیاوش حق طلاقو داده به من و من هنوز دارم باهاش زندگی می کنم این دلیل کافی نیست که بدونی من به میل خودم با اون زندگی می کنم؟ تو از من و سیاوش چی می دونی که داری راجع بهش قضاوت می کنی؟ اصلاً به چه حقی غم چشمامو به عزیزترین آدم زندگیم نسبت می دی؟

انگشتام شل شد و مشتم باز شد. اما هنوز نفسم رها نشده بود.

-فقط دارم بهت کمک می کنم همین...

از صدای صندلی ای که عقب کشیده شد و روی زمین افتاد ، متوجه شدم هیوا بلند شده. با صدای بلندی که همه می تونستن بشنون، غرید:

-کاسه گدایتو ببر یه جای دیگه جناب دکتر فاتح!

بعد با صدای آرومتری اضافه کرد:

-من از روزی که سیاوش را دیدم هیچ بنی بشری را بهش ترجیح ندادم چه برسه به اینکه به خاطر مردنمایی مثل تو ، اونو ، زندگیمو و عشقمو رها کنم...هرگز!..

دوباره صداش بلند شد:

-یه بار فقط یه بار دیگه به من اس ام اس بدی یا زنگ بزنی ازت شکایت می کنم.

صدای لرزون و شرمنده فاتح بلند شد:

-هیوا..هیوا ..صبر کن...من اشتباه....هیوا جون! عزیز دلم.....

هیوا جون؟؟؟ عزیز دلم؟؟!!!!دیگه تامل جایز نبود ، در کسری از ثانیه بلند شدم و مثل آوار بر سر مردک از همه جا بی خبر فرود اومدم. مشت اول تو دهنش:

-تا تو باشی دیگه اسم زن منو نیاری

مشت دوم توی شکمش:

-تا دیگه برای زنم دام پهن نکنی

و تا بیاد بفهمه چی به چیه از کافی شاپ زدم بیرون....با نگاهم دنبال هیوا می گشتم...حرفهای قشنگی که راجع به من زده بود مثل آب گوارایی توی رگهام جریان داشت...حس یه پرنده را داشتم.

-الو؟

-هیچ معلوم هست کجایی؟ آدرس دادم که بیای اونجا..پس چرا نیومدی؟

-تو خودت کجایی هیوا جان؟

-هاوایی!!!..خب معلومه همون آدرسی که باید باشم .

-پس چرا نمی بینمت

-تو اصلا مگه اومدی؟

-واقعا منو ندیدی که پشت سرتون نشسته بودم؟

-چی؟؟؟

صداشو از نزدیکتر شنیدم. به عقب برگشتم. پشت سرم بود و به سنگفرش خیابون خیره شده بود.

-بیا بریم

-کجا؟

-سوار ماشین شیم دیگه...

-تو بگو اول کجایی؟

-یعنی منو به این گندگی نمی بینی..خانوم سر به زیر سرتو بالا بگیر....

رو لبش لبخندی نشست که مدتها ندیده بودم...یه لبخند رضایت بخش و پر از آرامش.

دستمو دور شونه هاش حلقه کردم به طرف خودم کشوندمش...مقاومتی نکرد.

-بیا برات تعریف کنم چه بلایی سر سازده اوردم

با ترس گفت:(چیکار کردی تو؟)

-بریم حالا...

\*\*\*\*\*



شماره ملک برای بار سوم رو گوشیم افتاد. وسط یه جلسه بی موقع و مهم کاری بودم قرار بود انجام یه پروژه توی کیش را به عهده بگیریم... تو مناقصه برده بودیم و حالا برای دفاع از مهارت و تجربه مون یه جلسه مهم داشتیم.

-لعنت..

-چیزی فرمودید جناب دکتر؟

-نه..نه...

ساعت از هشت شبم گذشته بود و هنوز این جلسه کوفتی تموم نشده بودم.

یه بار دیگه صفحه گوشیم روشن خاموش شد. این بار اس ام اس بود.

:(آقا کجایید؟)

حتما یه اتفاقی افتاده بود. ملک هیچ وقت زحمت اس ام اس دادن به خودش نمی داد... اصلا بلد نبود... یا بود ولی سختش بود....

قلبم داشت توی دهنم می کوبید. خواستم با یه معذرت خواهی مفصل جلسه را ترک کنم و باقی مسئولیتو به سامان سجودی بسپارم که خدارو شکر کارفرما با خستگی گفت: (بهتره ادامه صحبتمون بمونه برای هفته آینده... آخر هفته ست ..شمارو نمی دونم ولی اگه خودم دیرتر از این برم خونه ، تا یه هفته شام باید سالاد رژیمی بخورم... نه اینکه خانومم تحویل نگیره نه ، به خاطر نگرانش برای سلامتیمه...) و لبخندی زد و منم از خدا خواسته از جام پریدم.

دلم خواست و گفتم: (منم وضعیت شما رو دارم خانمم خیلی نگران سلامتیمه) و با خداحافظی کوتاهی از شرکت کارفرما زدم بیرون.

-ملک؟..چی شده؟

-کجایید شما آقا؟

-چی شده؟ هیوا طوریش شده؟

-راستش آقا...

-ملک!!! جونم به لبم رسید بگو...

-یه کم حالشون خوب نیست...

-یعنی چی؟

-رفتن تو اتاقشونو درو از پشت قفل کردن....صدای ضبطشونم تا آخر زیاد کردن، فکر کنم دارن می رقصن  
 قدمهای بلندم که تند تند به سمت ماشینم بال می زد ، برای لحظه ای متوقف شد  
 -می رقصه؟...

-بله دیگه

-ملک سیصد بار به من زنگ زدی و قلبمو آوردی تو دهنم که بگی داره می رقصه؟؟؟؟  
 -عجیب نیست به نظر شما؟

-ندیدن رقصش دلیل بر این نمیشه که هیچوقت نمی رقصیده...

-پس آقا خودتون بیاید خونه، متوجه میشید منظورم چیه  
 -اوادم.

\*\*\*\*\*

-هیوا...هیوا جون این درو باز کن....

خنده مستانه ش بلند شد

-ورود آقایون ممنوع

ملک راست می گفت شرایطش عادی نبود....

ملک با نگرانی دستاشو به هم گره میزد و می گفت:( بعد از ظهری یه بسته براشون آوردن خودشونم تحویل  
 گرفتن و رفتن تو اتاق!..کلی هم آرایش کرده بودند....)

- ملک خانوم....الان بر می گردم....فکر کنم تو انباری پشت باغ یه صندوقه که قبلا یه سری کلید دیدم توش،  
 احتمال می دم ....

-آقا...یه تنه به این در قراضه بزنی افتاده...

-نمی خوام هیوارو بترسونم...نمی دونم اوضاعش چطوره...

-باشه

با عجله رفتم و برگشتم....به سرعت کلیدارو امتحان می کردم خوشبختانه کلیدو از پشت در برداشته بود....باز  
 نشد با هیچکدوم...همچنان صدای بلند آهنگ های تند و خنده های غیر طبیعیش میو مد....سه روز بود که تو  
 لاک خودش فرو رفته بود حتی سخت تر از هفته های گذشته...نمی فهمیدمش....خودم هم درگیر مناقصه و  
 برگزاری یه سورپرایز بودم و نمی تونستم براش وقت بذارم.

از همون تکنیک ملک خانوم استفاده کردم ..منتها به اون راحتی که می گفت در باز نشد اما بالاخره شد.  
از صحنه ای که روبروم می دیدم...شوکه بودم...یه اتاق پر از شمع روشن ! یه میز کوتاه و یه کیک کوچیک...و  
یه دختر رقصنده که از شدت وورجه بی رمق میون شمعها نشسته بود...موهای لخت و روشنش روی  
شقیقه های خیسش چسبیده بود ..نفس نفس می زد...

-وای خدا مرگم بده خانوم خوبید؟

به صدای ملک ، به سمتمون نگاه کرد. آرایشش اینقدر غلیظ بود که تو لحظه اول جا خوردم....هیچوقت فکر  
نمی کردم اینهمه رنگ و لعاب بتونه زیباترش کنه...ولی انگار خیلی زیباتر شده بود..اما دیگه خودش نبود...اون  
ملاحت و زیباییش را نداشت...

-هیوا خوبی؟

خندید از همون خنده های غیر طبیعی:

-باز که بی اجازه اومدی تو...درو شکوندی همسر عزیزم....

صدای کشارش خشکم کرد..امکان نداشت چیزی که توی ذهنم بود واقعیت داشته باشه ولی من با همین  
واقعیت ها بزرگ شده بودم. وقتی نزدیکتر رفتم، بوی زهرماری را فهمیدم و میون اون گرد و غبار حاصل از دود  
شدن اونهمه شمع ، بطری هارو هم دیدم...

عضلاتم سخت شد...حس کردم فکم قفل شده.....

-ملک خانوم بیرون باشید شما...

-وای آقا از نگرانی دارم می میرم

-چیزی نیست...آرومش می کنم

سری تکون داد و بیرون رفت.

-وای درو هم که زدی شکوندی حالا چه جوری خلوت کنیم عزیزم؟

بوم بوم اون چرت و پرتا روی مغزم بود. صدای پخشو قطع کردم...با یه خیز به سمتش ، بازوهاشو کشیدم و از  
روی زمین بلندش کردم...بدن سبکش حالا خیلی سنگین تر شده بود. انداختمش روی تخت...حتی نمی تونست  
بشینه....رو بدنش خیمه زدم و به اون تپله های قهوه ای زل زدم.از لای دندونای چفت شده ام ، غریدم:

- دختری که برای جانماز مادرش اشک می ریزه...دختری که نماز می خونه...چه جوری این زهر ماریا رو کوفت  
کرده؟

خندید... اما قطره های اشک خنده عصبیشو همراهی می کرد.

- سخت نگیر.. بذار منم یه بار مثل بابات، مثل مهرداد حال کنم ببینم چی میشه

کلماتش به قدری نفرت انگیز بود که دستم مشت شد که توی دهنش بکوبم ولی واقعیت این بود که این روح شکننده ، داشت با من واقعیش مبارزه می کرد... خودش شکسته بود... شکسته شدن و مشت خوردن نمی خواست... نوازش می خواست..

- هیوا تو که هیچ وقت لب نزده بودی.. چرا؟

- ای بابا... تولدمه .. گفتم وقتی کسی منو نمی خواد خودم برای خودم جشن بگیرم...

- لعنتی... تولدت فرداست نه امشب

- شب تولد مهمه ...

- من برای فردات کلی برنامه داشتم....

چشمهای به خون نشسته و گریونش ، مرتب پر می شد و خالی.... تمام آرایشش پخش صورتش شده بود.

- برو کنار می خوام برقصم

با اون دستای بی جون سعی می کرد تنه منو به عقب بزنه ...

- داری گریه می کنی؟

دیدن این همه تنهایی گریه داشت....

- لعنتی....

- خوش باش تو هم... مثل من....

- چقدر خوردی؟

و همزمان سرم به سمت بطری چرخید... کم خورده بود ولی چون اولین بارش بود نگرانش بودم.

- از کجا آوردی

- از خونه بابات اینا.. جاشو بلد بودم.. اصلا وقتی تو نبودی.. وقتی تنها بودم... من ساقی مهمونیای بابات

بودم... مجبورم می کرد... وای که چقدر دلم می خواست تو اونروزا خودمو بکشم... اما....

پس اون چیزی که اونروز زیر تخت پنهون می کرد همین کوفتیا بود

بعد میون گریه و خنده ش قهقهه زد و ادامه داد:

- ولی چشم به راه یه مسافر بودم.. نمی خواستم بمیرم.... قرار بود سیاوش خان دکتر بشه و برگرده...

-بلند شو باید بریم دکتر

و دستمو دورش انداختم و بلندش کردم.

-ولم کن...بذار به حال خودم خوش باشم....

-ممکنه قندت افت کنه...

تقلا کرد.

-ولم کن...قندم افت کنه...چی میشه...می ترسی بمیرم خونم بیفته گردنت؟ مهربادم هر وقت منو می زد یه

جوری میزد که نمیرم میگفت خونم میفته گردنش...وای که چه خون دردسر سازی دارم...

به زحمت لباسشو از داخل کمد بیرون کشیدم.

-اگه بمیرم تنها میشی؟ بهتر! تا کی می خوای یکیه که دوست نداری تحمل کنی؟

بردمش به اتاق خودم...بوی شمعها کلافه م کرده بود...گذاشتمش روی تخت.

-کمک کن اینارو تنت کنم

خندید...اما زهر بود.

-من می خوام بمیرم...اصلا خوردم که بمیرم ....

-بسه هیوا

-می خوای طلاق بگیرم؟ راحت میشی نه؟

-یه ذره خوردی و اینقدر چرت و پرت می گی! وای به حالم اگه بیشتر ...

-واقعیه!!..اومدی یه لباس دست دوم گرفتی...نوش به بازار میره و پشش می زنن وای به حال من...که یه بارم

دزدیدنش ..وای به حال من که دوستشم نداری...وای..وای...

-ساکت شو! اینقدرم تقلا نکن...کی گفته من دوست ندارم؟ چرا تو مخت فرو نمی ره که ارزش زن به این

چرت و پرتایی ه داری می بافی نیست...نیست...به خدا که نیست...

خودشو ننو وار روی تخت تکون می داد ..انگار یه ریتم نرم و محلی توی گوشش بود....

-هیچوقت نگفتی..

-چیو نگفتم؟

-دوستم نداشتی؟داشتی؟

ناگهان شروع کرد به عق زدن و با اون حالش خودشو کشوند سمت حمام... دنبالش دویدم.... هر چی خورده بود و نخورده بود آورد بالا.....

-گر گرفتم

با فرزی که ازش بعید بود خودشو کشید تو وان و آب سردو باز کرد روی سرش...

-دیوونه سنگکوب می کنی

تاپریدم سمتش، پام لیز خورد و محکم افتادم روی زمین..درد بدی توی کمرم پیچید اما نه بدتر از دردتنهایی هیوا...نه بدتر از این خودشکنی!

تا بلند شم و به خودم بجنبم کاملاً زیر فشار آب خیس شده بود...بغلش کردم و از وان کشیدمش بیرون.....می لرزید ...نه دیگه اشک می ریخت نه می خندید.....صدای برخورد دندوناش به همدیگه ، روی اعصابم بود...

کنار بخاری گذاشتمش .درو بستم و به سرعت لباساشو درآوردم و پتوی ضخیم روی تختو دور بدنش کشیدم.حوله آویزون توی حمام را دور سرش پیچیدم.

کنارش نشستم و تمام بدنشو تو آغوشم کشیدم.دستم روی بدن لرزانش مرتب به بالا و پایین سر می خورد...

-آروم عزیزم.....چه کاری بود آخه عزیزم

سرش را به سینه م چسبونده بود ..با صدای ضعیفی حرف می زد انگار با خودش حرف می زد.به واسطه لرزش چونه ش حرفاش نیمه نیمه زده می شد.

-می گفت مال اونم..اما حتی یه بارم نگفت ...دوستم داره..من که ریش تراش نبودم که مال اون باشم..بودم؟..کاش مهران منو کشته بود....کاش دنیام...اینقدر... خالی نبود...شب تولدم بود...کسی رو.... نداشتم

بدونه...اونم که بود....نمی دونست....آخه اصلاً منو نمی خواست...حس..حس مسئولیتش منو نشوند کنارش.....یه عقد مخفی.....

-آروم باش.....آروم.....

-دو هفته نپرسید فاتح کیه....باورم کرده بود ...فکر کنم....هان ؟ بالاخره بعد از اونهمه دری وری که بارم کرده بود باورم کرد....باورم کرد...حالا به نظرت میشه بهش تکیه کرد؟...میشه..میشه...

-..معلومه که میشه....آروم عزیزم...عشقم...آروم....

-کاش به منم می گفت عشقم.....

-عزیزم..منم ...من همون آدم بی لیاقتی ام که تو عشق ورزیدنش کم کاری کرده..من همونم..همون سیاوشی که براش سینه سپر کردی و به فاتح گفتی عزیزترین آدم زندگیته....تو هم عشق منی...از وقتی یادمه ....عاشقتم هیوا.....

\*\*\*\*\*

«««««هیوا»»»»

با سردرد وحشتناکی چشمامو باز کردم....موقعیتمو به یاد نداشتم آخرین چیزی که یادم بود یه دوش آب سرد و...وای وای...سیاوش بود که اونطوری خورده بود زمین!!

با استرس بلند شدم و نشستم که ناگهان دستی بدنمو لمس کرد..نرمی دستش را با سلولام حس کردم ...وای... با تعجب به خودم نگاه کردم....هیچی تنم نبود....با وحشت به سمت صاحب دست که کنارم دراز کشیده بود ، نگاه کردم....سیاوش!

خواستم جیغ بزنم اما اینقدر شوکه بودم که صدام خشک شد بود فقط تونستم پتو رو تا زیر گلوم بالا بکشم و بدنمو مخفی کنم.

-خوبی عزیزم...

آب گلومو چندین بار قورت دادم تا بتونم یه صدایی از گلوم خارج کنم.

-چی...چی...چی...شده؟..تو...من...

دستشو زیر سرش گذاشت و به اون تکیه کرد. با لبخند ، نگاه که چه عرض کنم ، با نگاهش نوازشم می کرد.

-آروم....

-توروخدا....چی شده؟..من یادم نمیاد

بغض لعنتی روی گلوم نشست...از بی خبری داشتم خفه می شدم.

-من...من....دیشب....یادم نمیاد.....

-آروم عزیزم

خواست بدنمو در آغوش بکشه و منو بخوابونه که ناخوداگاه فریاد زدم:

-به من دست نزن..

بلند شد....لباس تنش بود..

-...پس چرا من...لختم؟



- الان می رم از اتاقت برات لباس میارم...آروم باش..هیچ خبری نبوده..تو دیشب حالت خوب نبود که بعدا به خدمت می رسم...اما فعلا...آروم باش...امروز یه روز خاصه...نلرز هیوا...هیچ اتفاقی نیفتاده..دیشب با لباس رفتی زیر دوش آب سرد. مجبور شدم لباساتو در بیارم همینجا کنار بخاری خوابت برد...منم گذاشتمت رو تختم.. واقعا؟

-به من اعتماد نداری؟

-سرم داره می ترکه

-برات قرص میارم

و از اتاق خارج شد....دراز کشیدم و پتو رو همونطور سفت و محکم زیر گلویم نگه داشتم. به کنارم نگاه کردم...از تصور اینکه کل شبو تو بی خبری و عریانی کنار مرد زندگیم گذروندم ، بدنم سست شد و دلم ریخت....بالشت کنارم بوی عطرشو می داد....نفس بلندی از اون هوای معطر برداشتم.

-خودم هستم دیگه چرا بالشمو ....

ترسیدم از حضور ناگهانی...حرفشو خورد..

-وای!

-بیا بلندشو اینارو تنت کن....

-برو بیرون

-اینم مسکن..بخور...

-برو بیرون...

-کل شبو ...

-بسه ادامه نده می دونم...

-خب پس؟

-خواهش می کنم

-باشه...زود حاضر شو امروز کلی کار داریم

با استفهام نگاهش کردم..لبخند خاصی زد و بیرون رفت.

\*\*\*\*\*

-نلرز عزیزم...نلرز عشقم....

-دست خودم نیست....

میون بازوهاش طعم اسارت دلچسبی را تجربه می کردم..

-میداری کمکت کنم لباس تو در بیاری

به لباس سفیدم نگاه کردم....همون آرزوی سفید دنیای دخترانه ها!....

-باورم همیشه چطور اینهمه کارو برنامه ریزی کردی؟

-سخت بود اما برای سیاوش کار نشد ، نداره

لباشو کنار گوشم گذاشت..گرمای نفسش سلول به سلولم را گرم کرد اما هنوز از استرس رویارویی با یه خلوت

مردانه زنانه حتی عاشقانه ، تنم می لرزید...

-هیوای من....دوستت دارم...دوستت داشتم از خیلی قبل...از همون وقتی که سهم منو به زور به یکی دیگه

دادند...خراب شدم...تو فقط نبودی که چشم به راهم بودی...پر می زدم که برگردم ایران...که دوباره

بینم...نمی فهمیدم این بی قراریا تب خواسته...فکر می کردم غربت احساساتیم کرده...جو گیرم..خوب

میشم....سوختم وقتی بابا اون تهمتو زد و روونه خونه اون عوضیت کرد...سوختم...گذاشتم به پای ندونم کاریم و

جهالت و انتخاب اشتباهم....گفتم تو هم مثل مادرم...تو هم مثل همه زنهار..هیچ زنی ارزش عشق ورزیدنو

نداره...اشتباه کردم...اشتباهم هر روز منو آتیش زد...بازم سوختم....تو مال منی..ریش تراشم نیستی مسواکم

نیستی ولی حس مالکیت تو به من غرور می ده...غرور داشتن زن پاک و باوفایی مثل تو....دارم کنارت نفس می

کشم....دوستت دارم...

-منم دوستت دارم.....اما...

کنار کشید...می فهمید منظورم چیه...

-اما فرصت می خوای نه؟چه جوری بهت ثابت کنم با تمام وجودم می خوامت ..زمینی و آسمونی ! هر دو با

هم.....

دوباره منو به سمت خودش کشوند...محکمتر از قبل .لحن صداش پر از خواستن بود .

-فرصتی در کار نیست...دارم می میرم از بی هیوایی...

خواستم فشارو عوض کنم..خواستم این حس تصاحب شوندگی شیرین را که با جادوی نفسها و کلامش بهم

تزریق می کرد را پس بزنم.

- کی فرصت کردی بری آرایشگاه وقت بگیری اصلا مگه مردها هم دنبال این کارای خاله زنی می رن؟ کی رفتی سالن بگیری، مهمون دعوت کنی، اصلا چطوری این لباس قشنگو اینقدر اندازه من گرفتی بدون اینکه خودم باشم و پرو کنم... وقتی رفتم تو آرایشگاه فکر می کردم منو فرستادی اونجا که موهامو کوتاه کنم... ولی با دیدن اون لباس سفید آویزون گوشه آرایشگاه و اون تبریکهای مرتب آرایشگر... فهمیدم بدجور ركب خوردم... اونم درست روز تولدم... وقتی فکر می کردم نمی دونی... یا یادت نیست... باورم نمیشه... هنوزم تو شوکه م....

- منم از دیدن اون عروس خانوم خوشگل شوکه شدم... خیلی آرایش بهت میاد ولی تو رو خدا بیرون اینطوری آرایش نکن می میرم اگه یه بار دیگه بدزدنت....

به زنجیر بسیار زیبای دور گردنم دست کشیدم.. اولین کادوی تولدی که از همسرم می گرفتم.

- دوستش داری؟

- قشنگترین هدیه ایه که گرفتم...

- بیا.. پس اینو ببین... از کنارم بلند شد و از داخل کیفش که گوشه سوئیت هتل گذاشته بودیم یه سری کاغذ بیرون آورد و به دستم داد:

- از روی داستانت کپی گرفته بودم ۶۰ صفحه اولشو دادم یه ناشر بخونه ، هیات تحریریه شون پسندید ... قرارداد بستم که کاراتو چاپ کنه... رمان هیوا رو تموم کن و بده برای چاپ....

بی اختیار از گردنش آویزون شدم.. دلم می خواست ذره ذره غرق اون نگاه مهربون بشم ، اینقدر کند تا طعم غرق شدن را بچشم...

- ممنونم... بی نهایت... امروز قشنگترین روز زندگیم بود... کنار تو... بهترین مرد دنیام... ازت ممنونم....

- جبران کن خب؟

شیطنت نگاهش سرخم کرد. خواستم عقب بکشم که دستاش دورم حلقه شد.

- مهندس هیوا صدراپی !

- ب..بله؟

- دوستت دارم... تا همیشه

- منم...

نگذاشت حرفم تموم بشه و لبهای تشنه مو سیراب کرد...تن و بدن لرزون اما مشتاقم به عطر تنش ، معطر و کابوس سیاهی را به سفیدی رویاها بدل کرد.

پایان

شهریور ۹۳

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : شهریور ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : بهمن ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member214106.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member196715.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

**wWw.98iA.Com**

**www.Forum.98iA.Com**

